انتشارات دانشگاه تهران

٤٨٧

دیوان

قصائد هزار غزل مقطعات

از :

تقی دانش «مستشار اعظم»

تهران

۱۳۳۷

چاپخانهٔ دانشگاه

بها : ۳۰۰ ریال

بدینوسیله تشکرات صمیمانه خود را بحضور
جناب آقای دکتر اقبال
که در زمان تصدی ریاست دانشگاه اجازه
طبع این کتاب را صادر فرمودند تقدیم میدارد

خاندان دانش

ازداوری بمورد و منصفانه جناب آقای دکترذبیح‌الله صفا استاد محترم دانشگاه تهران و رئیس ادارهٔ کل انتشارات وروابط دانشگاهی درباره این‌اثروتسهیلات ایشان در موقع طبع آن و اقدامات آقای کشاورزی معاون محترم ادارهٔ کل انتشارات در تسریع امرطبع کتاب ، وهمچنین اززحمات مداوم‌آقای‌محمدسرابی سرپرست قسمت حروفچینی و آقایان مصطفی‌نامدار و مهدی حسینی و سایر کارکنان چاپخانه دانشگاه بدینوسیله قدردانی و سپاسگزاری میشود .

خاندان دانش

بقلم : جناب آقای علی‌اصغر حکمت

مقدمه

دیوان اشعار و آثار نثری مرحوم محمد تقی ضیاء لشگر متخلص بدانش که اینك از طرف دانشگاه تهران بچاپ رسیده و معرض توجه واستفاده ناقدان بصیر وعلاقه‌مندان بکلام پارسی قرار میگیرد از کتب بسیار سودمندی است که گذشته از جنبه شعر «کلاسیك» که بسیار مغتنم و گرانبهاست از لحاظ روشن ساختن تحولات ادبی در ربع آخر قرن سیزدهم هجری وبیست سال اول سده چهاردهم دارای کمال اهمیت است .

دانش در سال ۱۲۴۰ شمسی در تهران چشم بدیدار آفرینش گشود وپس ازفرا گرفتن مقدمات ادب ومعلوماتی که در آن زمان برای کسانیکه خود را برای تصدی مشاغل دیوانی حاضر میساختند ضروری بود درایام جوانی درخدمت مرحوم میرزا علیمحمد صفا خوشنویس بفرا گرفتن هنرخطاطی پرداخت ودر محضر مرحوم ملاعبدالصمد یزدی ومرحوم میرزا ابوالحسن جلوه فنون عربیت وادب وحکمت وعلومی راکه در آن زمان مورد اقبال وتوجه مخصوص دانشمندان و ارباب ذوق ومعرفت بود فراگرفت وبمطالعه وتصفح دیوان اشعار شعرای ایران و عرب همت گماشت تا آنجاکه خاطراو چون خزانهٔ گرانبها ازاشعار و کلمات بزرگان بود واشاراتی که دراشعار نغزوی باساتید سخن از عرب وعجم میرود نمایندهٔ وسعت اطلاعات وفسحت میزان دانش و معلومات اوست .

مرحوم دانش درآغاز خدمات دولتی خود دردبیرخانه میرزا علی اصغرخان اتابك بشغل منشی گری اشتغال داشت و پس از آن مدتی به آذربایجان درخدمت دیوان انشاء ولایت عهد بسر آورد. پس دراوائل مشروطیت درجرگه آزادیخواهان درآمد وآثار منظوم وقصائد غرا که درحمایت از آزادی ونکوهش رژیم استبدادی سروده نماینده آن دوره از عمر اوست .

بعدازسقوط محمدعلی شاه واستقرار مشروطه دوم درسال ۱۳۲۷ هـ ـ ق بسمت ریاست عدلیه فارس منصوب شده درمصاحبت مرحوم سهام‌الدوله والی ایالت بسرزمین سعدی وحافظ رهسپار گردید و آنجا اقامت جست بعدازآن سالها سمت ریاست دبیرخانه ولات فارس را تعهد میکرد وبافضلا وشعراء شیراز همدم وهم نشین بود . وی درسنین اخیر حیات نسبتهً طولانی خویش بتهران باز گشت وایام بازنشستگی و دوران نهائی عمرخویش رادر پایتخت گذراند وبدیدار دوستان ودانشمندان وسخن‌سرایان طهران که محضرش را مغتنم شمرده ودرایام خانه‌نشینی ازخرمن ذوق ودانش وی خوشه‌چینی میکردند صرف اوقات میکرد و بمدد یك دختر نیك اختر خود بگردآوری آثار پراکنده منظوم ومنثور خویش میپرداخت تادر بیست وپنجم اسفندماه سال ۱۳۲۶ که دیده جهان بین فروبست و خامه توانائی راکه بیش از

شصت واند سال بخدمت فرهنگ وادب بکار انداخته بود در سن هشتاد وشش سالگی بزمین نهاد .

گوهر خاکی بزمین بازداد　　　جان گرامی بفلك برسپرد

کارهای دیوانی مرحوم دانش وحشر وآمیزش او باطبقات مختلف مردم از کشوری ولشگری ولطف محضر وخوش طبعی ومجلس آرائی او طبعا ویرا محبوب خاص و عام ساخته بود واز همین جهت آثار منظوم ومنثور ومخصوصاً قطعات وی گاهگاهی مربوط بوقایع این نیم قرن پرحادثه ایران ومخصوصاً تحولات سیاسی ایالت فارس است از آشنائی کامل او با اوضاع روزگار حکایت میکند از طرف دیگر لطف کلام وطینت دوست پذیر ومعاشر پسند وی او را بنظم مطایبات ولطائف وطرائف برمیانگیخت ودر هر مجلسی که حضور داشت همه را با حسن بیان وشیوائی گفتار نغز وفریبای خویش محظوظ میداشت چنانکه لطف این کلام از مطایبات وی هویدا و دیوان حکیم سوری وی بر این مطلب گواهی آشکار است

در قصیده سرائی دانش شیوه قدما ومخصوصاً انوری وظهیر فاریابی را تتبع بسیار کرده وبآن از نظر احاطه کامل بزبان وادبیات عرب چاشنی مخصوص بخشیده وسبکی خاص خویش پدید آورده که هم از حیث پختگی وانسجام الفاظ وجزالت بیان وهم از کثرت معانی ونکات دقیق وهم از لحاظ روانی وروشنی عبارات در دوران خویش کمتر نظیر داشت بلکه فرد و یکتا بود.

مرحوم دانش باخانوادهٔ نگارنده در شیراز مخصوصاً مرحوم پدرم آشنائی و دوستی سرشار داشت وغالباً خانه ما را باقدوم خویش مزین میساخت و هنوز بخاطر دارم که چگونه در مجلس او ساعتها شیفتگان آثار شیوای ادبی را که گرد وی حلقه میزدند مسحور حسن بیان ولطف گفتار خویش میساخت ووقت را برهمه خوش میکرد . پس از آنکه نگارنده از شیراز بطهران مهاجرت کردم باز از عنایات آن استاد محروم نبودم . قطعه نغز و فصیحی که در باره تأسیس فرهنگستان ایران و تاریخ انعقاد آن سروده است بکمال لطف او درباره این حقیر گواهی میدهد .

اینك برای نگارنده مورث کمال مسرت است که در این مقدمه مختصری از دینی را که بآن شاعر دانشمند وسخن گستر عالیقدر درفهم دقایق ادب داشته ام بقدر مقدور ادا میکنم واز دیوان اشعار نغز وی که معرفی جز خود دیوان نمی خواهد شیفتگان آثار نغز و شیوای پارسی را آگاه میسازم .

تقی دانش اگر خود در دل خاك نهفته لیکن چراغ دانش او جاویدان افروخته است . -

علی اصغر حکمت

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

چون قلم آمد شدن آغاز کرد | چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود | این همه گفتند و سخن کم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند | بر پر مرغان سخن بسته‌اند
بلبل عرشند سخن پروران | باز چه مانند بآن دیگران

پردهٔ رازی که سخن پروری است
سایه‌یی از پردهٔ پیغمبری است

نظامی

آقای هوشنگ میرمطهری دانشجوی محترم دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات طهران که این بنده افتخار معلمی آنرا دارد یك روز مژده دادند که بسعی واهتمام ایشان وهمسر عزیزشان خانم آزرمیدخت دانش که دختر نیك اختر وبهین یادگار مرحوم مستشار اعظم ضیاءلشگر میرزا محمدتقی دانش است (۱) دیوان قصاید وغزلیات آن شاعر ادیب هنرمند فاضل که از ذخایر گران ارز عهد قاجاری تاعهد همایون پهلوی بود بدستور مقام ریاست جلیله دانشگاه ادام‌الله توفیقه بطبع رسیده ودرشرف اتمام است .

بنده را ازشنیدن این مژده بدوسبب مسرت وشعف زایدالوصف دست داد ، یکی ازاین جهت که محصول عمرشاعری سخندان که بی شبهه یکی ازمفاخر کشور عزیزما درقرن معاصر بود مانند هزاران دیوان دیگراز گویندگان متقدم ومتأخر بدست برد حوادث ازمیان نرفته وباهمت خلف صالح وی در دسترس طالبان شعروادب قرار گرفته است ، دیگرازاین جهت که هزینهٔ طبع کتب ودایره انتشارات دانشگاه بحمدالله چندان فزونی وگشایش وگسترش یافته که علاوه برطبع مؤلفات مخصوص اساتید دانشکده‌ها بطبع ونشرواحیاء وحفظ سایر تالیفات بویژه آثار ادبی گذشتگان پرداخته، ورئیس فاضل محترم دانشگاه(۲) طال بقاه‌در اثر رأی صائب وحسن تشخیص حقیقت ادب‌دوستی وفرهنگ گستری را چندان بمنصهٔ ظهور رسانیده که حقاً شایسته تحسین وآفرین، وانصافاً مایه امیدواری وموجب

---

۱ – تخلص وی(دانش) ولقبش **ضیاءلشکر ومستشار اعظم** بود ودربعض اشعارش باین‌دولقب تصریح کرده وگاهی (ضیا) راکه مخفف ضیاءلشکر است بطور تخلص آورده است :

از آفتاب قبهٔ خورشید پرتوش | هان ای ضیا بکوش که کسب ضیا کنیم
لب بسته بودم ازدعا آمدزدرگه‌این ندا | کای‌مستشاراعظم‌دانش بخوان گرخوانیم

ولادتش درسنه هزار ودویست وچهل وفاتش بسال هزاروسیصدو بیست‌شش‌شمسی اتفاق افتاد .

۲ – منظور جناب آقای دکتر اقبال رئیس دانشگاه وقت .

سپاسگزاری قاطبه فرهنگ پژوهان داخل وخارج مملکت است شَکَرَ اللهُ سَعْیَه وَجَزاهُ الله عَنْ اَهْلِ العِلْمِ وَالْاَدَبِ خَیْرَ الجَزاءِ

این بنده ضعیف نیز درمقابل این اقدام شایسته برخود لازم دانستم که بابراز خشنودی ورضامندی و تقدیم تحیت وسپاس داری که در ازاء این قبیل مساعی جمیله برذمهٔ عموم منتسبان بنحلهٔ علم وادب ثابت ومتحتم است ، حداقل وظیفه خود راانجام دهم - وبپاس منتی که بشکراندرش مزید نعمت است عوامل این اقدام پسندیده و عمل ستوده را هر که هست اعم از سبب ومباشر ، بجان و دل درود و ستایش بفرستم .

وضمناً خواستم اطلاع مختصری راکه در بارهٔ سبك وشیوهٔ شاعری و مقام فضل وهنرمندی صاحب دیـوان داشتم اینجا بنویسم ، باشد که بضمیمهٔ اطلاعات مفصل مبسوط کـه لابد بتوسط خود خانواده یا آشنایان نزدیك آن مرحوم راجع بشرح احوال وسرگذشت زندگانی ومقام ومنزلت و اسلوب شاعری اودرمقدمهٔ دیوان نوشته خواهدشد پایه ومرتبت این شاعرعالی مقداردرمیان گویندگان معاصرش بخوبی معلوم وواضح و روشن گردد - این بود که بنوشتن این سطور مبادرت ورزیدم .

☆ ☆ ☆

چنانکه اشاره شد مقصود من از نوشتن این کلمات بیان احوال وسرگذشت زندگانی شاعر نیست ، برای اینکه دراین باره اطلاع کامل ندارم - واین امر برعهدهٔ کسانی است که مقدمهٔ دیوان را خواهند نوشت .

آنچه من می نویسم نتیجهٔ مجالس صحبت وملاقاتهایی است که درمنزل آن مرحوم باوی اتفاق افتاده و چشم وگوش ایـن ضعیف از زیارت خطوط وخواندن مؤلفات خطی وشنودن اشعار ومقالات متنوع آن شاعرفاضل کهن سال ، محظوظ ومتمتع گردیده است .

فرصت صحبت ونعمت زیارت مرحوم ضیاءلشکردانش ایامی دست داد که برف پیری برسرش نشسته وچشم وگوش او نیروی بینایی و شنوایی عهدجوانی را از دست داده ومصداق گفتار خودش شده بود :

برف پیری برسرم بنشست ودرپایان عمر — روزوشب ازچشم بارداشك چون باران من
ای دل آن دورجوانی وهوسنا کی گذشت — روزپیری در رسید ونی بود دوران من
هردمم دردی دهدتشخیص ودرمانی کند
کی طبیبم آگه است ازدردبی درمان من

خلاصه همه چیزاو پیربود مگر دل وطبع وذوق که هنوز طراوت وشور جوانی داشت
هر وقت که من آن همه تازگی ونشاط ذوق و حال را در آن سیمای رنجور فرتوت مشاهده می کردم منظره کاخی مجلل پیش چشم من مجسم می شد که بنیادش درهم شکسته وآثار ویرانی

و انهدام از درو دیوارش نمایان گردیده اما در درون آن چراغی است پرنور که بروشنی از قوت هزاران شمع افزونتراست وهرلحظه فروغ وروشنایی آن از روزنه و پنجره‌های درو دیوار کاخ بچشم می‌خوردوفروشکوه گذشتهٔ آنرا بیاد می‌آوردیا همچون ابری تیره که گاه گاه ازخلال آن برقی تابناك می‌جهد وشب تاریك‌را مانندروز روشن می‌سازد !

مرحوم ضیاء لشکر دانش یکی از فضلای شعرا وارباب قلم عهد ناصری بود که خوشبختانه روزگارش مهلت‌بخشید و حوالی نود سال عمر کرد تا یادگاری برجسته و نموداری عالی از نوع گویندگان ومنشیان‌هنرمندفاضل‌عهد قاجاری را باِبناء عهدحاضرنشان داد.

وی مجموعه‌یی بود که « لَقَدْ جُمِعَتْ فِیهِ المَحاسِنُ کُلُّها »

قَالنَّثْرُ مِثْلُ ابْتِسامِ الرَّوْضِ عَنْ زَهْرِهِ وَالنَّظْمُ یَحْکِی جُمانَ الْبَحْرِ اَوْدُرِرِهِ

ودرمثل چنان بود که خود گفته است:

سخن زمن‌بطراز است‌نی‌بردف وروی دلیر باید تابرکشد بعرصه لوی

من‌آن‌کسم‌که عطارد بسوك من آرد

خروش وا اسفاو غریو یـا لهفی

☆ ☆ ☆

درنظم دری چو کلك بر گیرم بوسند بنان رشید و قطرانم

درگفتهٔ تازی ار سخن‌آرم

پیشی بود از جریر وحسّانم

مرحوم دانش شاعری بتمام معنی استاد بود وفنون و دقایق این هنررا بخوبی می‌دانست - گنجینه‌یی سرشار از لغات واصطلاحات و اطلاعات متفرقهٔ علمی وادبی که برای شعرای کهنه‌کار مکتب قدیم دربایست است ، در مخزن‌حافظهٔ نیرومندش ذخیره‌داشت که‌هم در محاورت‌ومحاضرات ادبی وهم درساختن وپرداختن نظم ونثربکار می‌برد .

در نویسندگی بشیوهٔ منشیان و مترسلان نیمهٔ دوم عهد قاجاری دستی قوی‌وقلمی‌تواناداشت خط نستعلیق ساده وآمیخته با شکسته‌راکه خط تحریری وشکسته نستعلیق میگویند خوب می‌نوشت ، و در فنون خط و خطاطی وخط شناسی خبرت و وقوف کامل داشت - کتابی‌هم در این موضوع تألیف کرده وتراجم احوال خوشنویسان معروف را نوشته‌بود که نسخهٔ آنرا بخط‌خودش این بنده مکرر درخدمت آن مرحوم زیارت کرده‌ام .

در انواع شعر از قصیده و غزل وقطعه و غیره دست داشت ولیکن طبعاً قصیده‌سرا بود - و در این شیوه از اساتیدقدیم مخصوصاً خاقـانی پیروی می کرد وباسلوب اولغات‌واصطلاحات علمی وادبی

فارسی و عربی را در اشعار خود بکار می‌برد خود او در قصیده حماسی می گوید :

مسعود سعدم درسخن‌خاقانی‌شروانیم کاخ رفیع فضل رامن‌بانیم من بانیم

برمن بچشم لطف بین‌ای وارث کسری وجم

در شعرحسان العجم دانم که خودمی دانیم

طبع دانش همانطور که در انشاء نظم ونثر جدی قادر بود ، درنوع فکاهی و مطایبات ادبی نیز قدرت و در این شیوه شوخی وملاحت مخصوص داشت نموداری ازاین نوع اشعارش دیوان **حکیم‌سوری** است که در موضوع اطعمه بتقلید بسحاق شیرازی واشتهای اصفهانی ساخته وانصافاً خوب از عهده بر آمده‌است وچون‌آن کتاب درمذاق‌اهل‌ادب بسیار شیرین ومطبوع‌واقع شده‌مکرر بطبع رسیده است .

نمونهٔ دیگرش کتابی است بنام **تذکرهٔ آش کش یان** که از سبك یخچالیهٔ آقا محمدعلی مذهب اصفهانی بسیار خوب پیروی کرده است ونسخهٔ خطی آنرا بنده دیده‌ام. يك‌تذکرهٔ جدی هم بسبك آتشکده ومجمع‌الفصحا تألیف کرده بود بنام **تذکرهٔ‌صدراعظمی** در ترجمهٔ احوال شعرایی که معاصر ومداح میرزاعلی اصغرخان اتابك صدراعظم بوده‌اند که‌نسخهٔ آنرا این حقیر ندیده اما وصف آنرا مکرر ازخود آن مرحوم شنیده‌ام .

تألیفات دیگرهم‌بنظم‌ونثر داشت که‌امیداست‌مانندديوانش‌یکی‌بعدازدیگری‌بارعایت‌اَلاَهَمّ‌فَالاَهم بهمت خلف‌صالحش خانم‌آزرمیدخت دانش وشوهرفضیلت جوی ایشان که بمنزلهٔ فرزند برومندآن مرحوم است بحلیهٔ طبع‌آراسته ودر دسترس طالبان ادب واقع گردد والله‌الموفق

تیرماه ۱۳۳۷ شمسی جلال‌الدین همائی

بنام خدا

سپاس ایزد منّانرا که پس‌از دهسال‌واندی که ازمرگ گویندهٔ این‌ابیات وسرایندهٔ این اشعار میگذرد ، وسائل طبع‌وانتشار بعضی‌ازآثار او بدست‌یکی‌از ابناء شایسته‌وبرگزیده (۱) میهن‌عزیزش فراهم‌آمد ، وراز دل‌ها ونکته‌ها که درخلال این‌ابیات نموده وهمه ازشادکامیها وپیروزیها ویاناکامیها



دانش درسنین جوانی

وسوزدلهای همین مرزوبوم‌الهام گرفته شده وحاصل عواطف علوی است که گاه وبیگاه ساکنان حرم سرّعفاف‌ملکوت در گوش دل‌این گویندهٔ عارف مسلك در گوشه وکنارهمین‌آب وخاك سروده‌اند ،

۱ ـ منظور جناب آقای دکتراقبال رئیس محترم‌دانشگاه موقع صدور اجازه طبع کتاب

نخستین‌بار درخود همین مرزوبوم بحلیه طبع آراسته گردید ، ومانند بسیاری از آثار سخن سرایان بزرگ این‌سرزمین قبل‌از طبع‌بدیار دیگرنرفت، وازین‌حیث‌طبع این‌اثرافتخاری جاوید برای بانی طبع خود وگوینده و تاریخ ادبیات پرمایه وعظیم ایران که از ارکان بزرگ فرهنگ بشری است پدید آورد

شاعرونویسندهٔ که دراین کتاب بعضی‌از آثارش ازنظرخواننده می گذرد . درفاصله بین‌سالهای ۱۲٤۰ و۱۳۲٦ هجری‌شمسی می‌زیسته .

تاریخ تولد و وفات او نشان می‌دهد ، که از پرورش یافتگان عهدقاجار است و تمامی دوران سلطنت رضاشاه کبیرپهلوی‌اول‌ومقداری ازسلطنت اعلیحضرت همایون محمدرضاشاه پهلوی دوم‌را درک کرده .

متد جدید درشناسائی شاعران وراه ارزیابی‌آثارایشان‌ومیزانیکه ازمحیط فکری‌خودجلوتر یاعقب‌تربوده فهم ویا اندازه کوششی که برای پیش بردن‌محیط خود کرده‌اند براین استوار است که حوادث عصرزیست‌وآثارفکری زمان‌آنانرا بررسی کرده و شاعرویانویسنده‌راچون دانه شنی‌درمیان موزائیك حوادث صنعتی واقتصادی وسیاسی وعلمی وادبی وفلسفی‌عصرش مورد مداقه قراردهد ، ویا بعبارت‌دیگرمختصات‌آثار یك‌نویسنده‌ویا شاعررا‌تابع عوامل شش گانه فوق‌میداند. ازنظربعضی‌ازاهل تحقیق رعایت ترتیب این‌عوامل شرط‌اساسی است چون از نظرآنان عوامل صنعتی واقتصادی‌عوامل دست‌اول را تشکیل‌میدهد وباصطلاح جنبه زیربنائی داراست و عوامل سیاسی وعلمی و ادبی وفلسفی عوامل دست‌دوم یا روبنائی را در اجتماع دارا میباشد .

بدیهی‌است ازنظرظاهری‌ارکان تعیین مختصات هرفرد غیرازاین عوامل نیست ، باقی می‌ماند تحلیل سبك نگارش ازلحاظ میزان احاطه او برالفاظ و مضامین ویا بحث ازشکلهای‌ادبی(۱)ازقبیل قصیده وغزل و یاانواع نثروسنجش آن‌ها باقواعد اساسی وکلی که تاآنزمان درعلم ادب‌مدون گشته .

امادراین‌سبك‌نقّادی‌یك نکته‌اصلاًمورد دقت‌قرارنمیگیردویا کمترموردد‌قت‌قرارمیگیردوآن‌مختصات روحی و اصالت خود فرد است که گاهی بواسطه سیر علوی نفس کلیه این عوامل را بمیزان وسیعی تحت‌الشعاع‌قرارمیدهد چنانکه روح‌بلندپروازشعرای‌سلف‌اکثراًباآنکه خوددراملزم می‌بینداحساسات ویاعواطف عالی‌خوددرادرقالب‌های معیّنی‌ازشکل‌بیان ودربحرهای معینی‌ازقصیده وغزل‌بیان کند باطناً طاغی است‌ودرست‌برخلاف این‌ملازمت‌ومصاحبت با قوالب‌نظم ونثردرموقع بیان عواطف‌و احساسات در ادراکات عالیه خود همواره کوشاست قالب‌تن‌را بشکند وچون مرغ بال وپررسته وقفس‌شکسته بسوی‌عوالم ملکوت اعلا پرواز کند . واین قفس‌را سزای چوخود خوش الحانی‌نمی‌شناسد.

برای اوقالب‌تن وسلسلهٔ منضبط‌علت‌ومعلول مختصات‌صنعتی واقتصادی وعوامل‌مادی‌یکسانست اوقصد پرواز فوق این هردو وخروج ازپنج‌حس‌وشش‌جهت‌را دارد ، همین روح است که‌نگاهدارنده شاعر ومتفکرازتسلیم‌شدن بحوادث ظاهری است، وتجلیات همین روح است که روزنه‌ایست بسوی

1– **Forme litteraire**

ابدیّت و کمال مطلوب انسانیت وازهمین‌روزنه‌است که یك ملت یاجهانیان حقیقت استقلال ذاتی و موجودیت عالی‌خود راکه‌براثر گم گشتن در تنگنای‌حوادث روزیاوقایع‌خسته کننده‌وروزمره‌سیاسی واجتماعی ازدست داده‌اند ازنو درمی‌یابند ، وباچشم بیناتروديد وسیعتری بموجودیت خود وبجهان می‌نگرند . وچه بسا باباز یافتن همین روح وانتشار تشعشات همین‌تراوشات روحی درافکار گاه وبیگاه فرد وياجامعه را ازپرتگاههای بزرگ نجات بخشیده‌است ، ازاین جاست که این‌حقیقت را هرملت وقومی بنحوی خاص تعبیر کرده‌اند .

از آنجمله است : ان لله تعالی کنوزُ تحت العرش مفتاحُه لسان الشعرا .

و یونانیان ازقول‌آنتی‌ستن(۱)حکیم‌بزرگ یونان می گفتند که اوحکمت‌را ازلسان شاعران می‌آموخت ، وبرخی گفته‌اند قلب شاعر آئینه عرش‌الهی‌است .

ونظامی گفته :

پیش وپسی‌بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

البته اینهمه اوصاف آن شاعرانی است که براثرتزکیه‌نفس و علو روح بمرحله (قولوا قولاً سدیدا) (۲) رسیده و بر کلامشان (ان من الشعرلحکمة) اطلاق می گردد و بطریق اولی دورند ازآن‌مرحله که قول آنان از فعل آنان دور باشد و راهنمای گمراهان و مصداق الشعراء یتبعّهم - الغاوون . . . گردند . ودرمیان انواع ماموریت‌هاونقش‌های برجسته‌ایکه شاعران ونویسندگان‌اصیل ومتفکرین عالیقدر ایران در سوق‌دادن قافله مدنیت بشری بسوی هدف‌های عالی انسانیت داشته‌اند میتوان گفت این نقش بیرون کشیدن مردم از آلـودگیهای جسمانی بسوی عواطف عالی ملکوتی عالیترین اثر را داشته وازین پس نیز دارا خواهد بود ، برخی در پی‌یك تقلید شایع و یامقهوریت دربرابر انتشار یك‌عقیدهٔشهرت‌یافته(سراسر تاریخ ایرانرا جزجنب وجوش‌وتلاش برای تأمین‌زندگی مادی چیزدیگری نمی‌دانند) وهرنوع بیان ازین سنخ که ذکرش رفت به‌پیروی از اساتید خود جز هوسی فلسفی (۳) نمی‌دانند .

ولی‌غفلت دارند ازاینکه اگرجنب وجوش برای تأمین‌زندگی مادی شرط لازم زندگی است شرط کافی برای حیات عالی بشری‌نیست ،میراث عالی‌علم وعرفان مامی‌خواهد ازمجموعه افرادجامعه ملی ویا بشری در عین‌اینکه مسئله‌معاش آنان‌را ازراه کوتاه‌آمدن در تضییع‌حقوق یگدیگرورعایت عدالت واقعی تأمین‌سازد جعماًیکدستگاه واحد متوجه بحق و مُعرض‌ازخود پرستی بوجود آورد ، واین جز درسایه یك‌دید وسیع ازجهان واقعیت امکان پذیر نیست.

ارزش این ندای‌آسمانی عارف شیراز راکه همواره چون اذانی درسحر گاهان که همه در خواب غفلت‌خفته‌اند گوش شب زنده داران معرفت‌را می‌نوازد .

۱- Antisthène ۲- اشاره بآیهٔ هفتاد ازسورهٔ‌سی‌وسه 3- Lubie de Philosophie

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست ،

ویا این فریادعاشقانه آن مست ومدهوش معرفت حق را

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

نمیتوان در سیردادن افرادانسان ازظلمت خود پرستی وسوق دادن او بعالم علوی وپرورش قوای عالی نفس و اتصال دادن انسان بحقیقت اعلای وجود ، وبالا بردن حیثیت معنوی بشر بی ارزش دانست . البته دربرابراساتید بنامی که مقادیری از برگزیده ترین ساعات عمرخودرا باشاعربسر برده وبانگارش خود در مقدمه برای شناسانیدن ونقادی آثارا و پرتوی ازفکر تیزبین خود برای فهم آثار اوافکنده اند ابراز وجودکاری دشوار وبی حاصل است ولی بعنوان یك شاهد عینی از دقایق زندگی اوچندسطری درآغازاین کتاب مینویسم ازارباب فضل امیداست اگر قصور ولغزشی مشاهده نمودند بعین الرضا درآن نگرند .

بدیهی است معاشر یك بحر زخار معرفت جز نیکی درآثاراونمی بینند ودیده نقاداوبدیده مداح بدل می گردد که حب الشی یعمی ویصم ولی سعی براین است دربرابر هرادعائی سندی ازمتن اثر ارائه دهیم تابی مدرك بدعوی نپرداخته باشیم ، وقسمت اعظم این مقدمه رایك اتوبیو گرافی تشکیل می دهد یعنی ازقول نویسنده حوادث عمر وتحولات روحی اورا باجزئی تصرف شرح می دهیم .

تقریباً دوران تاریخی مصادف با ادوار زندگی این شاعر را محققین دوران بازگشت ادبی نام نهاده اند .

ارسطو میگفت « تاریخ چنان تکرار میشود که نمیتوان گفت آینده گذشته است یا گذشته آینده » ولی درسیر تحول چنین نیست که بگوئیم بین گذشته وآینده تفاوتی نیست . تفاوت بین گذشته وآینده تفاوت مدارج تکامل است یعنی آینده مانند گذشته است ولی کامل تر . اگرهم تجددی رخ دهد تجدد تکاملی است این نکته را بعضی از فلاسفه خوب بیان میکنند که نطفه آینده در گذشته موجود است ولی همین نطفه رشد پیدا میکند بطوریکه در عین تنوع و وسعت یافتن و کثرت بین اجزاء آن وحدت ایجاد میشود . باری این بازگشت ادبی که در تاریخ ادبیات ایران از آن نام برده میشود از آن جهت است که پس از دوران رکودوبی رونقی و کسادی بازار ادب که در دوران صفوی ونادر وزندیه واوائل دوران قاجار پیدا شد براثر یکرشته پیوندهای نو که از خارج مرزهای ایران و کوشش ارباب قلم در داخل ایران بادبیات ایران خورد چنانکه فرهنگ های کبیری درادب فارسی در خارج از ایران تدوین شده وتحقیقات نوینی در ادبیات عرب وتاریخ اسلام ومخصوصاً شیعه در داخل ایران

انجام وبزبان فارسی منتشر گردید و در سایه یك آرامش نسبی در عصر طولانی ناصری آماده گیهای فکری درمحیط پیدا شده واین جنین در عصرمظفری متولد شد یعنی آثار تحولات فکری از خارج وداخل در این دوران بطرز خاصی از الهامات شاعران ونویسندگان وارباب قلم در محیط فضل ودانش آن روز پخش شد. دراین باز گشت گذشته از توجه بافکار تازه ایکه ازمغرب زمین درایران راه یافته بود توجهی خاص در طرز نگارش باتتبع دردواوین اشعار قدما مخصوصاً بدوران اولین شکفتگی ادبیات ایران بعداز اسلام پدیدآمد وبعداً بکمالات معنوی وعرفانی که در قرن ششم وهفتم درعرفان ایران پیدا شد نظرها دوخته شد واین دومعنی دربیان شعرای این عصر دیده میشود مقلدین وتضمین کنندگان قصاید و غزلیات و کلیه صور ادبی از عنصری شاعر مدیحه سرا ومنوچهری عاشق وصف طبیعت و ناصرخسرو شاعر متکلم و سنائی و مولوی ستاره گان قدر اول آسمان عرفان و خاقانی که بسیاری ازاین معانی را دراشعار خود به نحوی خاص گرد آورده بود زیاد دراین عصر دیده میشوند دانش نیز درهمین سیر پرآشوب وفتنه دوران زندگی خود مثل این است که جمیع این سیر فطری ازعشق ورزیدن بوصف طبیعت ومدیحه سرائی بعنوان ستایش مظاهر قدرت ازلیت وقصاید کلامی به تبعیت ازناصرخسرو واشعار بلندعرفانی هم طرازسنائی وسرودن مثنویات بشیوهٔ مولوی واحیاء تاریخ باستان بسبك فردوسی دربحر خاص وغزلیات دلکش به استقبال ازسعدی وحافظ بامضامین بکر ودیگرانواع سخن مانند ابن یمین وبسحاق اطعمه وغیره وحتی قصاید آزادیخواهانه را در آثار خود گرد آورده وبدنیای ادب عرضه داشته است . و از اینجهت میتوان گفت احیاء کننده جمیع سبکها و طرزهای بیان مطالب بعد ازاسلام درعصرخود بود : دردواوین بجای مانده دانش که بالغ بربیست وچهارمجلد است ازاینکه شاعر گاه وبیگاه این سلطه وعظمت را درخودحس نموده وخودرا با اساتید بزرگ از قبیل خاقانی و ناصرخسرو میسنجیده زیاد بچشم میخورد و صریحاً در اشعار خود میگوید فضیلت آنان برمن فضیلت تقدم زمانی است چنانکه درقطعه ای گوید :

این دست از کلام نیامد دست — مر اخطل و جریر و فرزدق را
این لطف از بیان نه میسر گشت — مر صابر و معزّی و عمعق را
از سابقین بفضل من افزونم — لیکن فضیلت آمده اسبق را
من خوشه چین خرمن آنانم — کز مصدر است رابطه مشتق را

من ریزه خوارخوان سخنگویان
برمبدء است رابطه ملحق را

استاد گذشته ازسلطه عجیب برفنون سخن درخط مقامی والا داشته است یکی ازشعرای عصر اوبنام معتمدالدوله عبدی درباره خط اوچنین میگوید :

چل سال بخط میر همی کاوش کرد — تا شیوهٔ شیوای خط آرایش کرد

گوئی بگه نزع روان حاصل عمر
تسلیم ضیاء لشکر دانش کرد

شاید بی اغراق بتوان همین سخن را درباره مقام سخنوری استاد نسبت بتکاملی که شیوهٔ بیان شعر فارسی از الهامات او بروز کرد ادا کنیم . یعنی استاد درنفس خود شیرهٔ تحولات شکل بیان را درشعر ازاساتید گذشته بتمامی فرا گرفته بود . ما برای تأیید بیان خود میتوانیم از دو طریق استفاده کنیم یکی آنکه مضامینی را که خود دانش درباره آنها شعری سروده ویا قصیده‌ای انشاد کرده است با اساتید گذشته بسنجیم واین کاری بسیار دشوار وبرعهده جمیع زبدگان وبرگزیدگان ارباب فضل قرار میگیرد دیگر آنکه مقام شامخ اورا درفضل وادب از لسان اساتید طراز اول همزمان خود او بشناسیم که با او دمخوری داشته‌اند خوشبختانه آنچه را که اساتید بزرگ هم عصراودربارهٔ مقام فضل و دانشش گفته‌اند وجمیع سوانح زندگانی اواز حوادث بزرگ جهانی گرفته تا حوادث بزرگ مملکتی و دقایق سوانح ادبی دردوران زندگی شاعر بخط خودش در کتابی موسوم به بیان حقیقت که درواقع بیان حقیقت لباب حیات اوست دردست است که باسبکی خاص به تبعیت ازاساتید بزرگ نثر مانند بیهقی وسعدی برشته تحریر درآمده واینک مانظر بزرگان اهل فضل هم‌دوره اورا ازهمان کتاب نقل میکنم بدیهی است که این نظرات در کتب ورسائل و روزنامه ها ومقدمه دواوین ونشرات وابسته به انجمنهای ادب زمان پراکنده بوده وخوداستاد محض قدردانی از این شفیقان قدر شناس در کتاب بیان حقیقت خود شمه‌ای از آنها راگردآورده است .

نکته‌ای که در اینجا لازمست متذکر شد آنستکه استاد با تمام شهرت و عظمتی که در زمان اواسط سن خود داشته ناگهان خامل الذکر گردید و بگوشه‌ای نشست و گوئی چراغ شهرت اوفرو مُرد بطوریکه کمترند از میان اهل دانش که عظمت آثار اوومقام اورا در شعر بشناسند و این خود یك ضایعه بزرگ برای ادبیات ایران بشمار میرفت ولی دانستن نفوذ او درمردم هم عصرخودش و سوانح ادبی که برای او روی داده مطالبی است که اطلاع آنها برای یك محقق درشگفتیهای ادب فارسی ضروری است ؛ سوانح ادبی وتقریظاتیکه روشن کننده مقام اوست بدو شکل میتوان بیان کرد یکی آنکه برحسب عظمت وشهرت نویسندگان تقریظ تقریظ ها را پی در پی بنگاریم دیگر آنکه برحسب تاریخ انتشار آنها را درج نمائیم ولی ازآنجاکه این تقریظ هاکه نوعی نقادی نیزمحسوب میشود پس ازشکفتگی طبع وبروز آثار آن در افق مطبوعات آنزمان بوده است طبعاً سزاوار است آثار شگفت بروز قریحه اورا از همان آغاز کودکی مورد توجه قراردهیم . باید بگوئیم که کتاب بیان حقیقت خود مفتاح بزرگی ازبرای فهم بسیاری ازآثاردانش است بطوریکه درمقابل هرنکته‌ای که در کتاب مزبور ذکرشده چند اثر ازشعر ونثر وقصیده وغزل دردواوین دانش برتأیید آن وجود دارد . ولی یك سانحه بزرگ قسمت عظیمی ازآثاراورا ازمیان برده است ودرنتیجه یك قسمت از اشاره های کتاب بیان حقیقت درآثار نظمی ونثری دانش رد پای خود را گم کرده است این آثار مربوط بدوره جوانی دانش بوده که در بلوای رشت هنگام انقلاب مشروطیت سوخته وازمیان رفته است دانش درمورد این آثار میگوید :

روز پیریت ازاینگونه سخن هست ودریغ
نشنیدند جهان گفت جوانی ترا

با وصف این آثاری‌از گفت جوانی دانش درخلال نکاتی که در بیان حقیقت ذکر شده است میتوان یافت ازآنجمله است ۱ـ اولین شعری که شاعر گفته ۲ـ غزلی که مرتجلا دربرابر اهل ادب استقبال کرده و بموجب آن اساتید سخن وقت تخلص دانش را باو داده اند ۳ـ آزمایش در محضر مرحوم امیرنظام گروسی ۴ - غزلی که درموقع قطع شدن وظیفه موروثی بمرحوم سپهسالار صدر اعظم وقت فرستاده . اکنون بهتراست بیان دقایقی‌را در این چهار مورد که از نوادرآثارادبی‌ایران است بقلم خود شاعر بیان کنیم .

اینك داستان اول (درمجلس طرب سکینهٔ رودزن)

« ازعنفوان شباب بتحصیل علم ونگارش خاصه ادب ولعی تمام داشتم خدمت بسیار ازافاضل عصر برسیدم وچندتن ازبزرگان اهل حال نیز بدیدم نه ساله بودم روزی در بزم عروسی با زنان پا زنان سکینه نام مغنیه رود نیکو مینواخت زنان برگرد من چون دختران نعش‌به پیرامن جدی که مغنیه را شعری گویم ببدیهه برسرودم .

بسی نیکوست با وصل سکینه — مقام امنی و ساز ربابی
اگرزاهد کند منعم از این دو — ندارم به از این معنی جوابی

لَعَمرك اَنّنی لاُحِبّ دارٌ
تکون بهاالسکینة والرباب

اگرچه اِعراب کلمه مطابق نحو راست نیاید ولی سخنوران دانند که در آن پایه عمر این چه مایه سخن است و اولین شعر مرحوم میرزا حبیب قا آنی شیرازی در مکتب این بوده که معلم کوزه ای بدیده پرسیده از کیست گفته‌است :

این کوزه ز میرزا حبیب است
یك‌پول زجیب خود خریده است

حکایت دوم (درمجمع عرفا واهل ذوق)

«درباغ نظامیه نظام‌الملك نوری دعوتی با شکوه اززمره حکما وعرفا وادبا وشعرا وبعضی‌از اهل ذوق دولتیان شده بود من با استادم مرحوم میرزا علیمحمد صفا دعوت داشتم درآن بزم عالی مرا بغزلی مشکل امتحان فرمودند چون خوب وبزودی ازعهده برآمدم درهمان مجلس تخلص‌دانش مرا اعطا شد ودرتبریك تخلص من شعرا اشعار شیوا سرودند وقریب هفتاد سال است که این تخلص مراست » غزل مزبور این است :

دلی نیست کز غم نفرسوده باشی — جفائی نباشد که ننموده باشی

حنا نیست برآن دو دست نگارین
نگارا بخون که آلوده باشی (۱)

۳ ـ آزمایش درمحضر مرحوم امیرنظام گروسی :

« مرحوم حسنعلی خان گروسی امیرنظام با پدرم رحمة‌الله علیه دوستی بکمال داشت روزی بتقاضای پدرم بمکتب خانه ما بیآمد پدرم تقاضا کرد برای امتحان ازمن چیزی بپرسد گفت‌این‌شعر شاعر عرب را معنی کن :

اذاسکرتُ فاَننی ربُّ الخورنق والسدیر　　　واذا صُحوت فاَننی رب‌الشویهة والبعیر

عرب گوید چون مست شوم خود را صاحب قصر خورنق وسدیر نعمان پادشاه حیره دانم و چون هشیاری آید بینم صاحب همان بره وشتر هستم عرض کردم گوئیا درکلمه (شویهه) این‌بنده را امتحان میفرمایند اگر غرض همان کلمه است (شویهه) مصغر شاة است یعنی گوسفند کوچك که بره است بسیار تحسین فرموده بمن از منزل قلمدانی دوات طلا بفرستاد ومعلم را انعامی که ندانستیم چه مبلغ بود »

۴ ـ شعر فرستادن برسپهسالار به (لار)

« درسن ۹ سالگی برای مقطوعی اجری خود ازمواجب موروث غزلی بدین صنعت آراسته وپرداخته بودم وبرمیرزا حسین خان سپهسالار که درآن وقت صدراعظم ایران بود عرضه داشتم :

عرض حاجت کرد بایدبر سپهسالار شه
بایدم‌رفت‌این زمان پیش سپهسالار لار　　　ولارازییلاقات تهرانست»

طبع دانش باگامهای استواروبلند ازحیث لفظ ومعنی بقله‌های مرتفع تکامل ادب رهسپاربود چنانکه درپانزده سالگی قصیده‌ای درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب باین مطلع ساخت :

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار　　　گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
کنایه‌زآنکه هرآنکس‌درون دایره است
مدام باید سرگشته چون خط پرگار

وقصایدی درمدح بزرگان عصر با همین استحکام سروده است . از قصاید مشهور او قصیده ایست بنام پلنگ‌افکن که آنرا نیز در عنفوان شباب مرتجلا در وصف شکار پلنگ ناصرالدین شاه باین مطلع ساخته است :

به نخجیرگه کرد خسرو شکاری　　　که چشمی ندیده است در روزگاری
بهر کوه و دشتی که نخجیرراندی　　　ز خون لاله رنگست هرنوك خاری
بهر غاب بیجان از او شرزه شیری
بهر غار پیچان از او گرزه ماری

این‌قصیده شصت بیت‌است وخوداستاد در کتاب بیان‌حقیقت راجع‌باین قصیده چنین مینویسد:

۱ـ این غزل درصفحه ۵۹۷ دیوان هزار غزل مندرج است

« حال چنان بود روزی شاطری از شهرستانك برسید ودستخطی از خواجه بزرگ اتابیك که درآن زمان امین السلطان بود بیاورد که مرا بشهرستانك احضار فرموده دیرگاه از شهر بشده شامگاه بشهرستانك برسیدم . خواجه بفرمود اعلیحضرت بدست مبارك پلنگی قوی صید فرموده ومقرر داشته‌اند شما در نخجیر این صید درچامه‌ای داد سخن داده وبهترین هنربنمائید اینك برویم شرفیاب شوید وامر حضوری اصغاکنید برفتیم بفرمودند این قصیده امشب توانی انشادکردن عرض کردم بالطاف آلهی واقبال شاهنشاهی مرخص شده به اردو آمدم از سراپرده‌های خواجه یك خیمهٔ کوچك انفرادی انتخاب‌کردم دوچراغ درآن خواستم وسپردم غذای شبانه مرا تا نخواهم نیاورند ازآنکه خواب مستولی نشود وخواب آلوده سخن را وقعی نباشد وچنین کردند. قبل ازطلوع بپایان رسید نانی بخواستم وبخوردم اشعار پاکنویس شد واین همان پلنگ است که استاد بزرگ مرحوم ذکاءالملك فروغی بگفته بود :

پلنگ سیزدهم باکمال کبر و غرور
قدم نهاد بدرگـاه خسرو منصور

باالجمله صبح قصیده را خواجه اعظم ملاحظه فرموده ودرآن سراپرده خواجه جمعی از وزیران بودندازجمله ناصرالملك مخبرالدوله وامین‌الدوله درتحسین بیش‌از حد مبالغه‌رفت‌ونسختها برگرفتند با خواجه بزرگ بحضورتشرف جستند ومرا هم خواجه بفرمود بروم برفتم بمجرد ورود از قصیده استفسار خواجه بعرض رسانید اینك حاضر است وچنین چکامه در یکشب اعجاز صبای ملك‌الشعرا آن قصیده شیرکشتن خاقان مبرور را هرگز بدین نغز ودلفریبی نسروده بعلاوه یقین در یکشب حاضر نکرده وکار مدت اوست بفرمودند چنین است وامر بخواندن قصیده رفت تعظیم ادب بجای آوردم وبی‌آنکه سطوت پادشاهی‌مرا از اساوب قصیده خوانی انحراف دهد به‌مواجهه‌بایستادم وشروع بخواندن کردم با آنکه اول باری بود که درحضور پادشاه شعر میخواندم باکمال فصاحت وقدرت شروع شد فرمودند بسم‌الله بگو بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بگفتم وشروع کردم : »

عصر قاجار از ادوار بزرگ ادب ایرانست ودراین دوره بزرگان علم وعرفان‌که آثار بعضی ازآنان بنظرارباب فضل‌رسیده وبسیاری‌ازآنان‌آثارشان‌هنوزآنسان که‌باید بمنصه بروزنرسیده‌شهرت عام دارند چنانکه دانش گوید یك انجمن ادبی ازاین زمره بزرگان تشکیل گردیده که‌دانش ریاست آنرا داشته ودرهمین عصر است که دانش تذکره صدراعظمی را نگاشته بیان حقیقت انجمن ادبی را اینگونه وصف میکند .

« غالباً با ارباب وجد وحال و اصحاب دانش بسر میبردم در تهران انجمنی داشتیم که مرحوم مغفور ذکاءالملك فروغی میرزا محمد حسین خان ومرحومین ادیب‌الممالك میرزا صادق‌قایم مقامی وشرف المعالی بقا و میرزا حسین خان ثریا و میرزا حیدر علی ثریا و حضوری و صبوری وبهجت ودیگر سخنوران نامی عضویت آن انجمن داشتند در آن اوان برحسب فرمان تذکره صدراعظمی

تألیف میکردم که همان (صدر اعظمی) تاریخ تألیف آن است و از هرشهر شاعر میآمد حتی ازعراق عرب شعر میرسید وتلگرافهای من راجع بشعر وشعرا درتمام ولایات برحسب فرمان‌مجانی بود روزی ازتمام استادان بکاخ‌من‌انجمن‌وآن‌دو ثریا نیزبنشسته، مردی بجامه‌روستائیان سرروستائی وار بربسته برانجمن درآمده گفت ازخراسانم وشاعر وتخلص ثریا دارم بخندیدم واین شعر قاآنی خواندم

امسال گوئی از اثر باد فرودین
جای سمن ثریا میروید از زمین

این طیبت من خواجهٔ بزرگ بشاه برسانید بسیار خوش افتاده وتحسین‌ها رفته که پیوسته خلوتیان میرساندند. مرا بادوستان اهل ادب مطایبات‌بسیار میرفت نیکوست یکدو بنگاشته آید تا دفتررا هرهفتی بوده باشد .

درآن اوان میرزاحیدرعلی ثریارا چکامهٔ ازخاطر تراوش کرده بقافیت سین وبضرورت قافیه مقاس بیاورده از مقاس بپرسیدند که برگوش انجمنیان بس گران آمده بود میگفت شاعریست از عرب و کس‌را چنین نام بخاطر نمیرسید بخندیدند وتهاجم برسر او رفته از انجمن سخت موهون برون شد شبان تیره قاموس میگرفت وبردر اصحاب میشد تامگر مقاس اثبات‌کند والبته هیچ‌سود نداشت، وی‌را بهرکوی وبرزن مولانا مقاس میگفتند تاوقتی ادیب‌الممالك راگفته بودم باسلوب بدیع چامهٔ‌نغز درثنای خواجه بسراید که در تذکره لازم اوفتاده بود این‌چکامه بسرود.

« در کاروان نواخت درای آهنگ   شب بر کشید خیمهٔ نیلی رنگ »

« تابید پرتوی کشك از خورشید
چون رشته‌های سیم زشفشاهنگ»

این شعر آلت‌دست ثریا شد وسپس اورا مولانا شفشاهنگ همی‌خواندند این کین دردل هر دوشاعر بماند تاوقتی این قصیده بسرودم

سخن زمن بطراز است نی زردف وروی   دلیر باید تا درکشد بعرصه لوی
چه سان بردف وروی آزمون کنند آنرا   که خود نهاد تواند اساس ردف و روی
چنین چکامه که خود فخر باستانستی   نکرده‌اند یك از باستانیان انشی

مرا روّیت خویش است در سرود سخن
دخول و حومل نشناسمی و سقط لوی

وقت را غنیمت دانسته مرا مولانا سقط‌اللوی خواندند واین‌طیبت هامرشاعران را بجاست ونیکو افتد و قریحه نیکو کند چنانچه بدور عبدالملك خلیفه مروانی اگر آنهمه هجا بین اخطل شاعر نصرانی وجریر وفرزدق وراعی نرفتی شاعران را پایه‌سخن بفلك نرسیدی وآنهمه‌لاآلی‌آبدار وگوهر شاهوار ازدریای طبع آنان بکران نیفتادی که مارا اکنون بایستی خوشه چین خرمن آنان

بودن واز این پس الی یوم القیام»

ازمشاهیر این‌عصر اساتید بزرگی چون حکیم مشهور مرحوم جلوه وعارف بنام مرحوم صفی علیشاه واستاد بزرگ وجامع مرحوم فروغی مدیر تربیت ومرحوم شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس دانش را بانوشتن تفریظاتی ستوده‌اند ومااینك قسمتی از آن نوشته‌هارا از کتاب بیان‌حقیقت نقل میکنیم «وبسیاراز بزرگان‌را درحق من از تحسین سخنانست وبیاناتی درحقم بکار برده‌اند که از شکر آنان قاصرم وخود را لایق آن‌همه مدحت وثنا نمیدانم باآنکه (تزکیة‌المرء لنفسه قبیحه) نتوانم ازاین‌همه سخنان عالی که از بزرگان درحق من‌است چشم بپوشم وشکر آنان بجای نیاورده باشم اگرچه عرضه دادن تمامی دفتری بزرگ خواهد ولی بمفاد (مالایدرك‌کله لایترك‌کله) از نگارش چندنسخه از آنان مضایقت نرود تاحقوق آن بزرگان جهان از دل وجان اندك بجا آورده باشم خوانندگان معظم درادوار آتیه حمل برخودستائی وحماسه نفرمایند از آنکه ازهر کوچکی کوچك‌ترم»

«تفریظی است که مرحوم مغفور ذکاءالملك برقطعه‌ای که دانش در جلوس اعلیحضرت شاه سروده‌بود مرقوم فرموده‌اند «حق‌این قطعه وخبرواین‌نظم خجسته اثرآن بود که درصدر روزنامه نوشته شود وغرهٔ غرای جریده تربیت گردد وجمال اوراق مارا مثل آفتاب عالم‌تاب بیاراید بعبارة اخری حسن مطلع تربیت وطلوع حقیقت گردد لیکن بااول صفحه هفتم روزنامه رسیده بودیم که این لآلی شاهوار ودراری‌رخشنده ازتابش وشروق‌بادارهٔما روشنی وفروغ بخشید واگرمیخواستیم فروزنده را برای ابتدای شماره آینده بگذاریم دیرمیشد و از وقت وموقع خود میگذشت لهذا بعد از اعتذار براین شدیم که درهمین‌محل درج نمائیم وبرفزونی قدر وقیمت این‌صفحات مبلغی‌بیفزائیم پس مقدمه‌راگوئیم بسیار از صاحبان ذوق شعر وطبع سلیم تاریخ جلوس میمنت مانوس شاهنشاهی عزنصره ودوام ملکه‌را بنظم آورده و غالباً خوب گفته‌اند اما همان‌طور که جناب مستطاب اجل آقای ضیاء لشکر دانش درمیان شعرای استاد وبلغای نقاد حکم ستارهٔ روزرا دارد درمیان اختران شب و جمله معترف بمزایای او میباشند این قطعه تاریخ هم میان سایر قطعات نظیر وردٔ موّرداست در صدایق وبساتین‌وبمشابهت چشم وچراغ شکوفه ورياحين وچون‌ما پیش ازآن جناب بقدر وسع عقل وعلم ضعیف ناقص خود گفته‌ایم دیگر تکرار را غیر لازم میدانیم وباصل مطلب خود می‌پردازیم همین قدر گوئیم این قطعه مبارك را درپیشگاه اقدس اعلی مرتجلاً گفته والحق درسفته وظاهراین است ازاین بهتر میسر نیست ودر امثال این موارد است که دانشمند قبول می کند ویقین میدارد که درتحت عرش کنوزی است که مفاتیح آن السنهٔ شعر است».

واین حکایت نیز از بیان حقیقت درج میشود

«مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان میرزا ابوالحسن جلوه نورالله مرقده وطیب‌الله ثراه که‌درعلوم‌خاصه حکمت بشرق وغرب جهان‌معروف درعمر تأهل‌اختیارنفرمود ودرحجرهٔ ازمدرسه دارالشفا زندگانی نمود وسالی یکبار ناصرالدین‌شاه درهمان حجره ازحضرتش دیدن میکرد. از

آنکه پرستاری نداشت درمواقع ناخوشی مرحوم نصیرالدوله آن وجود مقدس را بخانه آورده پرستاری ومداوا می کرد تاشفا یافته بمدرسه وحجرهٔ خویش عودت فرماید.

میرزا مهدیخان موسیو که ازاعضاء پستخانه بودوجوانی شیرین سخن در آنجا آمد ورفت داشت وخدمات میرزای جلوه را تکفل میکرد تابهبودی یابد روزی حضرت جلوه دربستر افتاده بود فراش روزنامه، روزنامه آورد بفرمود چه در آن مندرج است موسیو عرض کرد تازه‌ای ندارد قصیده‌ای از دانش درآن مندرج است به‌ثنای اعلیحضرت شاه بفرمود ازشعر دانش استاد جهان چه تازه‌تر که جان‌بخش است وروح فزا ، بخوان سه شعر که بخواند حضرت بفرمود مرا ازبستر برگیر که باحترام این اشعار بایدی ایستادن زیر بازو بگرفتند وتکیه برعصائی‌فرموده بایستاد تابدانگاه که قصیده بپایان آمد کف بر کف میسود ومیگفت اگر آن‌مقام که من از این بلندگفتار بیابم دولتیان یافته بودند پایه سخنگوی آن اینك برعرش علابودی »

ونیز تقریظی است که مرحوم حاج شیخ الرئیس بر جلد اول دیوان حکیم سوری دانش بنگاشته‌اند «برخی از نابخردان که بجهل یار وبدانش بدند نیند آدمی بلکه دیو وددند باقتضای (المرء عدو بماجهله) بفیضان نبع وجریان طبع وقعی نمیگذارند وصنعت شعر را جزو فضول فضایل بلکه ازفصول رذایل می‌شمارند چنانچه مرا بایك ازبینوایان که خودرا در سلك دانایان میدانست وباهم‌یافتن رطب ویابسی میتوانست اتفاق صحبتی دست داد درطی سخنان خام وکلمات ناتمام در نکوهش قدرت شعر و قوت نظم میگفت (آیه وما علمناه الشعر) شاهدی قوی است که هرشاعری غوی‌است گفتم اگربنظرعمیق ملحوظ افتدازمنظرهٔ همین‌فقره‌آیه سرافرازی وپایه بلندپروازی‌شعرا معاینه‌میشودچراکه‌شاعری‌وساحری‌راباوحی‌واعجازبمشاکلت‌حقیقت‌ومجازنسبت‌مشابهت‌ومحاذاتست و مناسبت اقرب مجازات بالجمله ذرهم فی‌خوضهم یلعبون وفی حوضهم یسبحون آنان که طالبان فهم وهوشند وصاحبان چشم و گوش می‌بینند و می‌دانند که موزونی طبع وقدرت نظم از مزایای روحانی وعطایای آسمانی است وپیرایه جمال وسرمایه کمال انسانی وبرای افتخار شعرورب الشعرا همین وسیله بس که ذوات ملکوتی صفات ائمه راشدین وپیشوایان دین که در خیال اقدس وخاطر مقدس‌جزانوار الهام ووحی واطوار امرونهی راه ندهند وانهم عن اللغوالمعرضون گاهگاهی بشعر استشهاد فرموده‌اند وتمثل جسته‌اند ازمطالعهٔ کتاب مستطاب نهج‌البلاغه ومقالات حضرت حسین‌بن علی روحی‌فداهما تحقیق وتصدیق‌میتوان کرد. سجل‌سخن را طی کنم و کمیت قلم را پی‌کاین رشته سربدرازا میکشد .

مقصود ازاین مقدمه آنکه یگانه استاد سخن‌آفرین‌لبیب سخن سنج

برده در علم و ادب هرگونه رنج

خاطرش گنجور ونقد شعر گنج

که در شرافت نفس وظرافت طبع وتمکن از شعر بدیع ونثر منیع شهرهٔ ایرانست وسرآمد اقران و فی‌علم‌المعانی والبیان مشارالیه بالبنان جناب مستطاب اجل اگرم استاد بزرگوار اعظم آقامیرزا

تقی‌خان ضیاءلشکر که باستحقاق تخاص حضرتش دانش است وروشنی‌بخش مردم بینش بطورطیبت وتفکد این مجموعه‌را ساخته واین‌نظم دلکش را پرداخته‌اند انصاف این است داد سخن را داده و مایه متانت نظم‌را بپایه‌ای نهاده‌اند که محقق ومسلم است دراین میدان‌نسزد ازاستادان جهان احدی را جسارت تحدی یاازحدخود تعدی بخاطر آید یاتواند اینان بمثل آن نماید .

صورتش شوخی وهزل است ومعنیش منظور اهـل فضل زیرا که طراز حکمت است بطرز طیبت اگرچه عوائد اهل‌شره ودنائت را سروده ولی ضمناً فوائد قناعت ومتانت را ستوده وراه مکارم اخلاق‌را درطی طیبات طیبت آمیز خاطر انگیز ارائه نموده بلطیفهٔ ادب از که آموختی از بی‌ادبان که (الرشد فی‌خلافهم)

چون مرا بآثار طبع این خداوند خداوندگاران سخن بزرگ استاد ماهر شوقی وافر است واین مشغولیت اعظم انبساط خـاطر چندی بمطالعه و مراجعهٔ این نسخه فصاحت ونمکدان ملاحت خودرا مشغول ومسرور داشتم واین تفریظرا بیادگار گذاشتم»

ونیز از مرحوم صفی علی شاه قصیده‌ای در کتـاب بیـان حقیقت درج است که دوشعر از آن نقل می‌شود .

«ادیب نکته دان بـایـد تـو پرسی ز احـوال صفی پنهـان و پیـدا»

« سخنگوئی نظیرت در زمین نیست

خبر دیـگر نبـاشد مـان ز بـالا »

یکی از تألیفات دانش کتاب بحر میحط است که جراید آن عصر از قبیل کشکول وثریـا و تربیت مرتباً قسمتی از آن کتاب را منتشر مینمودند ونویسندگان وشعرائی مانند مرحوم فروغی و مرحوم شوریده شیرازی ومرحوم شعاع الملك شیرازی نگارشات وقصائدی در وصف آن دارند که در کتاب بیان حقیقت مندرج است مرحوم فروغی در باره بحر میحط چنین مینویسند .

«یکی از اجله فصحای عصر وبلغای زمان واستادان سخن ونقادان کلام جامع بـارع وفـاضل متبحر وصاحب مؤلفات رائقه ونثر ونظم فائق جناب مستطاب اجل میرزا تقی‌خان دانش ضیاء لشکر میباشد دامت‌افاضاته واین گوینده مـاهر ونویسنده زبردست که درسحر بیان وبلاغت معـانی والفـاظ بدیع‌کار نگارش را بجائی رسانیده که نویسد ونماینده بی‌همال عصرسنجر ومحمود است وامثال بی مثال ازدورهٔ شعرای مسعود ومودود، کار نگارش‌را بسرحداعجاز میرساند ودر انجمن ادبیات‌امروز یك از ارکان وثیقه محسوب میشود در کلام منظوم احیای روان ناصر خسرو علوی ومسعود سعد سلمان نموده ودر گفتارمنثور روش وطرز استادابوالفضل بیهقی‌را پسندیده واختیار فرموده. نویسد وگوئی خواجه رجعت کرده گوید وپنداری عبدالواسع جبلی سراز خاك بیرون آورده شاهد مدعـا وگواه گفته ماشرونظم‌هاست که ازجنابش درمجلات وجراید بعنوان‌نقل‌ازبحرمحیط‌نگارش‌مییابد »

این مقاله مبسوط است بهمین مختصر اکتفا رفت ومرحوم حاج فصیح‌الملك شوریده‌شیرازی را در

تاریخ بحر میحط قصیده‌ایست که برای نمونه چند شعر از آن نقل میشود.

«جای دُردانش شد از بحر میحط الحق هویدا — هیچ دیدی جای دردانش شود از بحر پیدا
گشت دانی از که پیداجای در از بحر دانش — از ضیاء لشگر دانش همان نحریر دانا
آشنائی کن بدین بحر محیط ای اهل دانش — تابه بینی روشنی ها تا بیابی آشناها
باغها در بحر بینی جمله پر نسرین ولاله — بحرها در باغ یابی جمله پرلؤلؤی لالا
نی‌ضیاء لشگر او گوئی شه ملك سخن بُد — کز پی تسخیر اقطار ممالك شد مهیا
رایتش اقلام مشکین ساحتش اقلیم معنی — لشکرش ابیات دلکش اشهبش طبع گهرزا
در ده و دوجلد این دفتر چمان شد بکر معنی — در ده و دو برج آری می چمد خورشید عذرا
ترشدی مغزش گر آن خمریه خواندی ابن‌هانی
به‌شدی دردش گر این قانون شنیدی پور سینا»

ونیز مرحوم شعاع‌شیرازی در تاریخ تألیف بحر میحط قصیده‌ای سروده که چند بیت از آن درج میشود .

«چو بر تخت سخن بنشست شاه کشور دانش — گرفت آفاق معنی را ضیاء لشکر دانش
خداوندسخن‌سنجان که برجسم‌سخن چون‌جان — زطبع روح بخشش داده جان برپیکر دانش
تهی جسم هنر تا حشر از بی دانشی بودی — نبودی گر سخنهای معارف پرور دانش
اگر پیغمبری بر کس روابودی پس‌از احمد
بگفتم او در این عالم بود پیغمبر دانش »

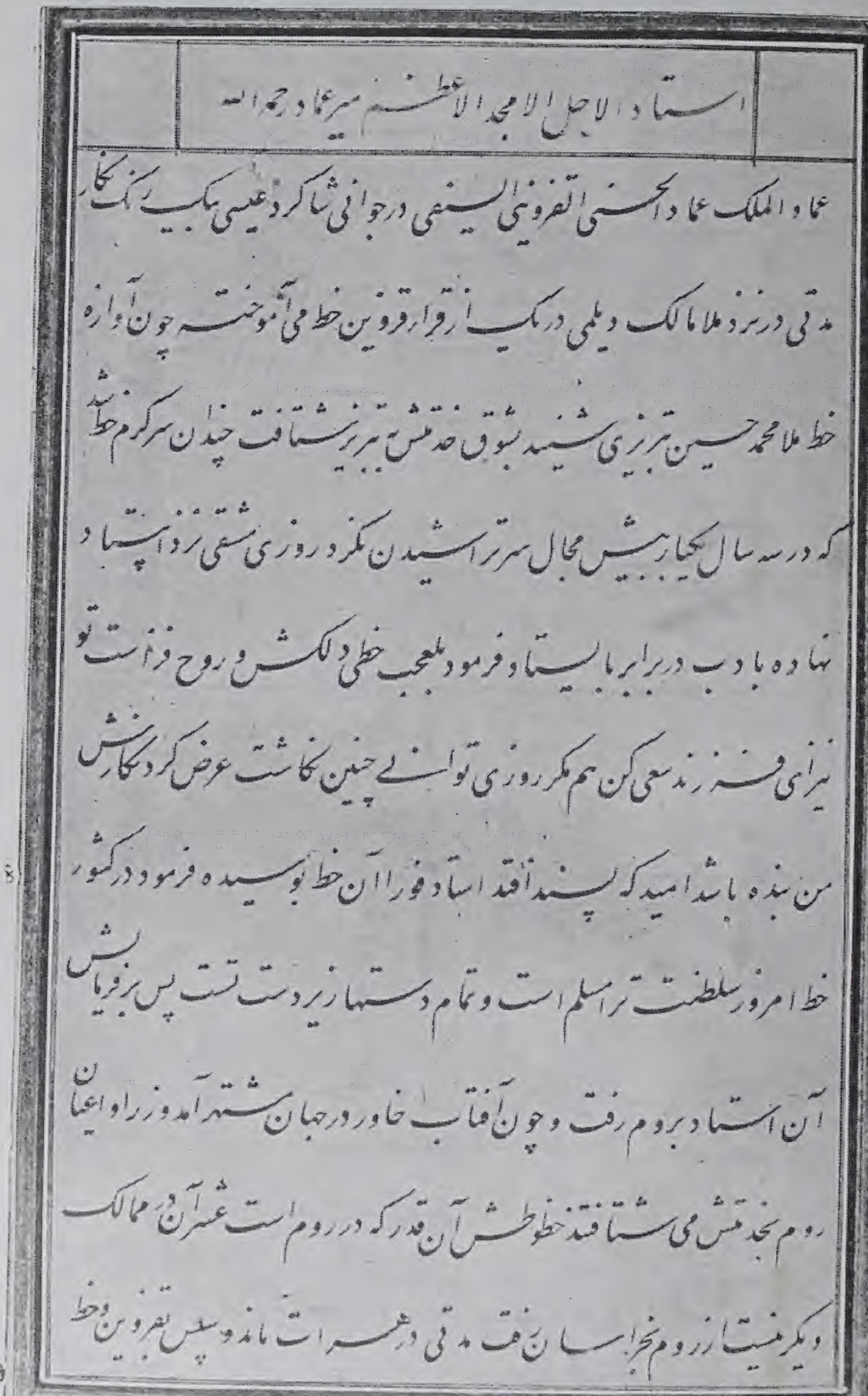
ازمجموع این‌کلمات که خود مفتاحی برای ارزیابی مقام بلند این شاعر ونویسنده است ما خود را بی‌نیاز ازاین میدانیم که اظهار نظری دربارهٔ آثار او بنمائیم .

مقام دانش در خط

درباره مقام دانش درخط مختصر ذکری رفت اینك سوانحی راکه درزندگانی شاعر بعنوان یك خطاط برایش پیش آمده ذکرمیکنیم. پس‌از آنکه دانش در فنون خط پیشرفتهائی شایان نمود و درصدد برآمد تذکره‌ای مستند بخطوط خطاطان بزرگ بنگارد جمع آوری مرقعاتی از خطوط اساتید بزرگ خط مسئول باطنی وخواهش صافی اعماق درون شاعر را ازپروردگار تشکیل میداده وشبها بانتظار تحقق در خواست خویش باکردگار راز ونیاز داشته تاآنکه بپای بوس مرقد مطهر حضرت‌ثامن‌الائمه تشرف پیدا میکند ودر آنجا مترصد موقع استجابت دعا بوده‌ناگهان‌ارباب تنجین شب را خبردادند بیان حقیقت وصف توسل‌را باین شکل بیان میکند .

«پیش از آنکه گزارش و تراجم اهل قلم‌را درتألیف خویش(ن‌والقلم) نگارش دهم‌مرا نموده بودند که خدمت اهل‌قلم برذمت‌من حوالت است وازقلم حظاوفی مراست ازآنکه نزدیك اختتام‌مأیه سیزدهم مرا دررؤیا شگفتی نمودار آمد. بسفر دوم که بزیارت در مشهد علی‌بن موسی علیهما آلاف

التحیته والثنابودم بخواب مرا بنمودند صحرای عظیم که گفتی از کرات نور واجرام فلکی وتابش بس‌انوار شعشعانی جهـان یکسره پر نور و آتش است مرا بنقطهٔ مرکزی جلب همی کردند وهمی

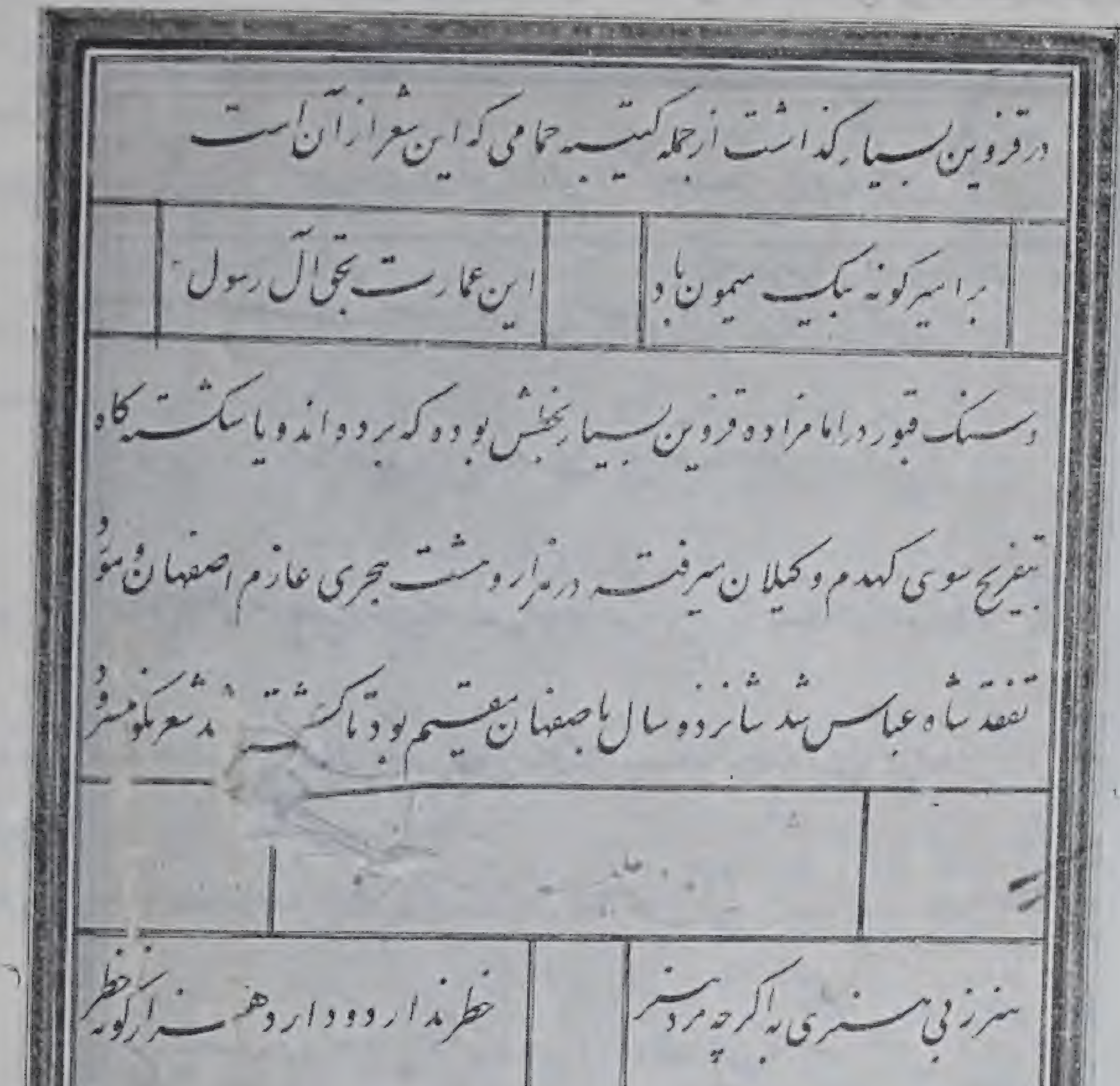

استاد الاجل الامجد الاعظم میرعماد رحمه الله

عماد الملک عماد الحسنی القزوینی السیفی در جوانی شاگرد عیسی بیک رنگ نگار مدتی در نزد ملا مالک دیلمی در تکیهٔ اقوار قزوین خط می‌آموخته چون آوازه خط ملا محمد حسین تبریزی شنید بشوق خدمتش به تبریز شتافت چندان سرگرم خط شد که در سه سال یکبار بیش مجال سر تراشیدن نکرد روزی مشقی نزد استاد نهاده با دب در برابر استاد فرمود بلعجب خطی دلکش و روح فزاست تو نیز ای فرزند سعی کن هم مگر روزی توانی چنین نگاشت عرض کرد نگارش من بنده باشد امید که پسند افتد استاد فوراً آن خط بوسیده فرمود در کشور خط امروز سلطنت ترا مسلم است و تمام دستها زیردست تست پس بر فرمایش آن استاد بروم رفت و چون آفتاب خاور در جهان شهره آمد وزراء و اعیان روم بخدمتش می‌شتافتند خطوطش آن قدر که در روم است عشر آن در ممالک دیگر نیست از روم بخراسان رفت مدتی در هرات ماند و سپس بقزوین و خط

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب تذکرهٔ خطاطان بنام ن و القلم

خواندند ومیگفتند عطاردت‌همی خواند چون از رؤیا باز آمدم مسلم داشتم که قلم‌مرا داده‌اند از آنکه

عطارد ستاره اهل قلم است بلعجب که چندی برنیامد منجمین تهران ومشهد علی‌بن موسی علیهما السلام بنوشتند واعلام رفت که در فلان شب بفلان ساعت عطارد طالع شود وروایت از مقام ولایت


در قزوین بسیار گذاشت از جمله کتیبه حمامی که این شعر از آن است

بر اساس کهنه نیک همیون باد	این عمارت بحق آل رسول

و سنگ قبور در امامزاده قزوین بسیار بخطش بوده که برده اند و یا شکسته گاه
تبریز سوی گهدم و گیلان میرفته در هزار و شصت هجری عازم اصفهان و مورد
تفقد شاه عباس شد شانزده سال باصفهان مقیم بود تا کشته شد شعر نکو میسرود

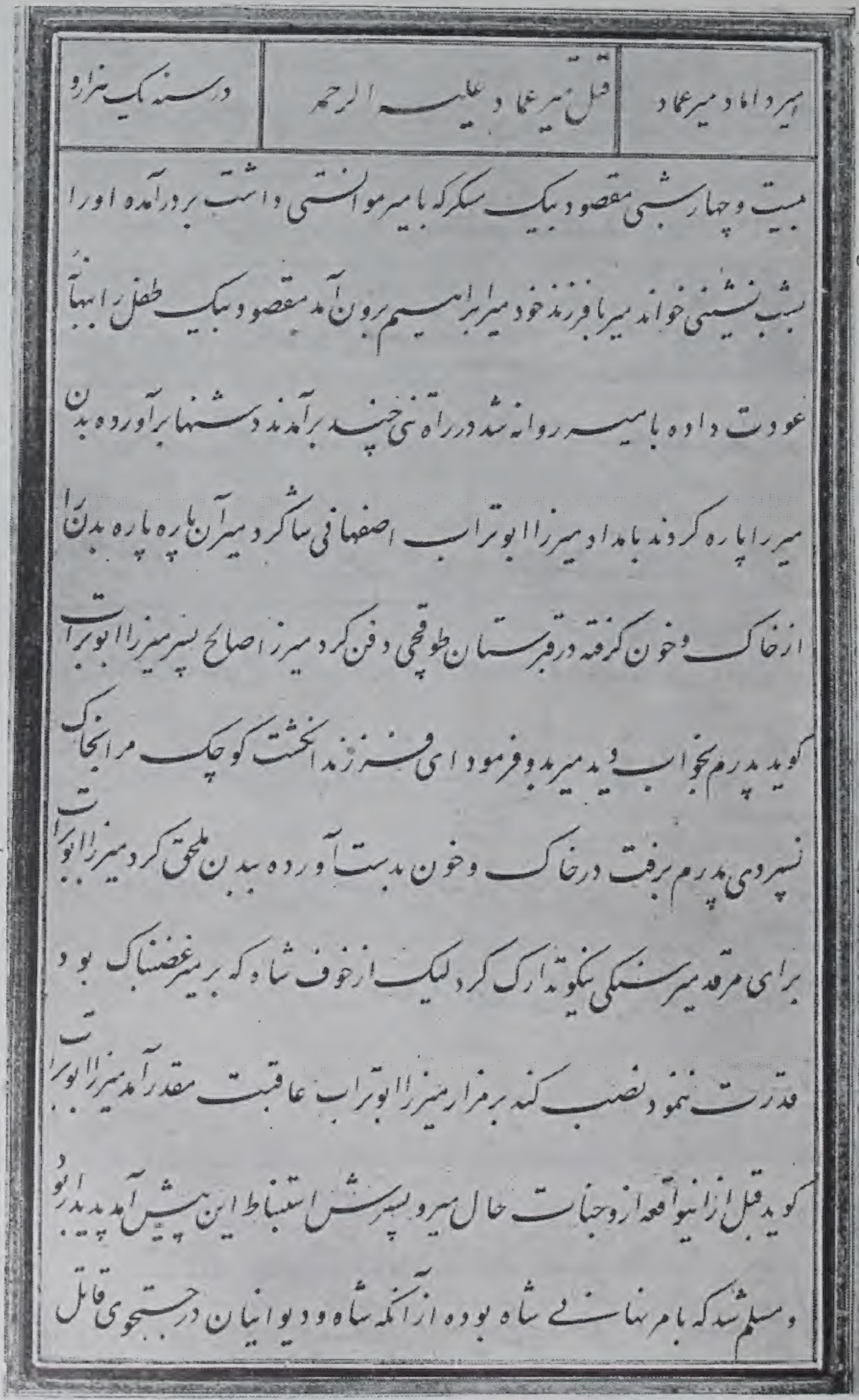
هنر ز بی هنری به اگرچه مرد هنر	خطر ندارد و دارد هنر اگر گوهر
خطر بود هنر از بی هنر لیکن	هم از هنر هنری را بباید آب و خطر
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش	اگر ندارد گوهر و گر ندارد زر
چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان	جهان بگیرد روزی بدانش و گهر

سن شریفش شصت و شش سال اختلاف شیوه خطوطش در هر مملکت ظاهر
در آن عصر سه میر توفق کرده بودند که هر یک بجای خود بی نظیر بودند

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

است هر کس درآن ساعت برمقامی رفیع برآید واین‌دعا بخواند هرحاجتش باشد از خداوند تعالی

برآورده گردد وبباید درآن ساعت تمام بندها بگشاید ازازار وتکمه و گریبان وهرشعار و دثار، واول آن‌دعا این است (عطاردایم الله‌طال طرقبی) من‌چنین کرده برمضجع شریف رفتم وبر گلدسته برآمدم



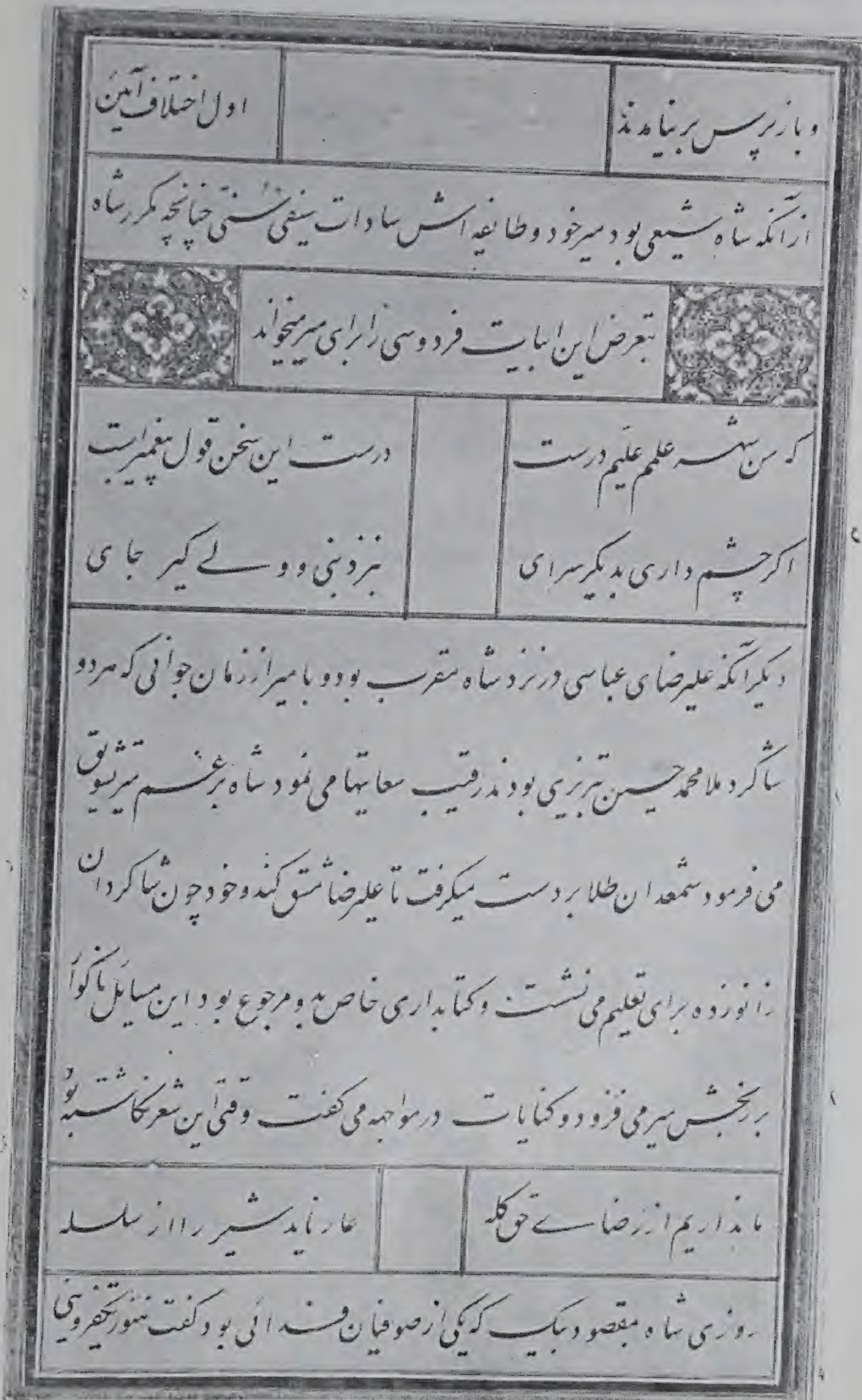
در سنه یک هزار و	قتل میرعماد علیه الرحمه	میرداماد میرعماد

بیست و چهار شبی مقصود بیک مسگر که با میر موانستی داشت بر در آمده اورا
شب نشینی خواند میر با فرزند خود میر ابراهیم برون آمد مقصود بیک طفل را بهانه
عودت داده با میر روانه شد در راه تنی چند بر آمدند دشنها بر آورده بدن
میر را پاره کردند بامداد میرزا ابوتراب اصفهانی شاگرد میر آن پاره پاره بدن را
از خاک و خون گرفته در قبرستان طوقچی دفن کرد میرزا صالح پسر میرزا ابوتراب
گوید پدرم بخواب دید میر بدو فرمود ای فرزند انگشت کوچک مرا بخاک
نسپردی پدرم برفت در خاک و خون بدست آورده به بدن ملحق کرد میرزا ابوتراب
برای مرقد میر سنگی نیکو تدارک کرد لیک از خوف شاه که بر میر غضبناک بود
قدرت ننمود نصب کند بر مزار میرزا ابوتراب عاقبت مقدر آمد میرزا ابوتراب
گوید قبل از این واقعه از حیات حال میر و پسرش استنباط این پیش آمد پدید بود
و مسلم شد که با مر نهانی شاه بوده از آنکه شاه و دیوانیان در جستجوی قاتل

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

و عمل بجای آوردم وحاجت بخواستم : ودگر در اوایل و رود فارس که هزاروسیصد وبیست وهفت

هجری بود مرا بخواب آمد بصفه‌ای بر آمدم که از عظمت گفتنی صفهٔ اولیاست مردمانی در آن جای داشتند غالباً بعمامه وجبه افغانان : بزرگی درصدر جای کرده ودگر کسان ازدوسوی او شرط ادب


و باز پرس بر نیامدند | اول اختلاف آیین

ازآنکه شاه شیعی بود میر خود و طایفه اش سادات سیفی سنی چنانچه مکرر شاه

بتعرض این ابیات فردوسی را برای میر میخواند

که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است

اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و ولی گیر جای

دیگر آنکه علیرضای عباسی در نزد شاه مقرب بود و با میر از زمان جوانی که هر دو شاگرد ملا محمد حسین تبریزی بودند رقیب سعایتها می نمود شاه برغم میر تشویق می فرمود شمعدان طلا بر دست میگرفت تا علیرضا مشق کند و خود چون شاگردان زانو زده برای تعلیم می نشست و کتابداری خاص به و مرجوع بود این مسایل ناگوار بر رنجش میر می فزود و کنایات در مواجهه می گفت و وقتی این شعر نگاشته بود

ما نداریم از رضای حق گله | عار ناید شیر را از سلسله

روزی شاه مقصود بیک که یکی از صوفیان فتنه ائی بود گفت تنور تحقیر

نمونه‌ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

بجـای‌آورده آن‌بزرگ با تجلیلی خاص مرا بریمین خویش خواست و اکرامی فزون از قیاس کرد

چندانچه خجل شدم چون باز آمدم یکی از آنان بصحابت من باز آمد و گفت البته همی‌خواهی این بزرگان بشناسی گفتم غایت کرم است گفت آن بزرگ میرعمادالحسنی السیفی القزوینی وبراطراف وی خواجه واضع الاصل میرعلی تبریزی ومیرعلی الهروی الاستاد ومولانا سلطانعلی المشهدی و رشیدا وامیرمالك دیلمی ومیرزا صالح خاتون آبادی ومیراحمد مشهدی ومیرزا ابوتراب اصفهانی ومیرزا صالح فرزند میرزاابوتراب ودگرنویسندگان جهان ، دگرباره خنداخند بفرمود البته‌مرانیز خواهی بشناسی گفتمش این نیز نهایت‌لطف و کرم باشد بفرمود فتحعلی‌شیرازیم عجب آنکه دیری ازآنروز باز نگذشت آنقدر ازخطوط مرغوب خوب استادان جهان ومرقعات و قطعات مرا نصیب افتاد که از حد احصا افزون وازشمار بیرونست وازهمه افزون خطوط ممتاز آقا فتحعلی شیرازی رحمةالله‌علیهم‌اجمعین. واین اطناب ازآن رواداشتم تاآنانکه سپس آیند قدررنج پیشینیان بدانند و بدعای خیرمن ودیگران را شاد کنند ورحمت فرستند هرچند امروز متاع‌هنر کاسداست همین بس که در مجلس آکادمی لندن از اهل‌قلم ایران چون نام بردند مرا ویك‌تن از بزرگان را شمردند وآن بزرگ وزارت داشت وچندی ریاست وزرا»

دانش وفرمان مشروطیت

فرمان مشروطیت بخط دانش نوشته شده است و بیان حقیقت آنرا چنین بیان میکند «پس از ورود ولیعهد بتهران مرض مظفرالدین شاه بیشتر شدت بیافته بود و غلغلهٔ مشروطه‌خواهان‌افزون. طبیبان محرمانه ازحال شاه نومیدی‌میدادندمشیرالدوله صدراعظم بود ودربصح همایون رسانیدن قانون اساسی تسریع میخواست ومشروطه خواهان هم در این‌مقصود معجل وبشتاب زده‌گی فوق النهایه،آقایان مشیرالملك وحاج محتشم‌السلطنه ومویدالسلطنه بولیعهد عرض کردند فلانی را امر فرمایند بیاید درنگارش قانون اساسی عجلت نماید که تافردا خاتمه یابد گویا بااکراه جوابی بآنها داده بود ومن ندانستم چه‌فرموده همینقدر از کاخ چون بدر آمدند مرا گفتند برویم گفتم‌بایدم اجازه گرفتن ازآنکه بی‌اجازت کاری نتوانم کردن خاصه چنین کار مهم را گفتند تودانی بدرون شدم عرض کردم چه امر فرموده‌اید که ابلاغ میکنند با کمال انزجار بفرمود برو برون آمدم و با آنان بشدم همه سوار شده بمنزل مشیرالدوله صدراعظم برفتیم‌مسودات بسیار بنهادند ودر آن تدقیقات همیکردند ودامنه تاپنج ازشب درازکشید پس‌اوراق نزدمن بنهادند که هان بسم‌الله بنام‌خدا بمبارکی مشغول شوید گفتم این‌کار دراینجا غیرمقدور است این پاره‌ها میبرم وتا فردا یکدوسه ساعت ازروز برآمده تمام است برخی استنکاف وبعضی که اکثریت را حائز بودند گفتند فلان امین است بدهیدببرد وبیاورد باکی نباشد بدادند ودربقچه بردست گرفته بی‌چراغ درآن سرما وبرف باریدنها وغوغای سگان خیابان همه‌جا افتان وخیزان خود را ازخانه مشیرالدوله بخانه خود که درسرتخت سرچشمه است برساندم وبسیار ازبامهابرف‌میریختند ودرگودالها بسیار پاگذاشته فرو میرفتم وچنین شب‌بعمر ندیده بودم ازکسان خویش باآن حال خجلت میکشدم بخاری افروختند وجامه‌ها وبدن گرم کردم

بپاه دارم چیزی‌هم نخوردم مگر صبحگاهان که سماور افروخته شد وبا کمال دقت اوراق بنگاشته آمد چیزی از آفتاب برنیامده بود که محصلین غلاظ وشداد مشیرالدوله متوالیاً برسیدند گفتم چیزی



دانش درلباس رسمی آن زمان

نمانده است افزون ساعتی بردر نمانید چنین‌شد . قانون اساسی بگرفتیم و براه شدیم بـآوردن اسب سواری‌هم خود را معطل نگذاشتم وپای براه گذاشتم بی‌خوابی و خستگی رنج فراوان میداد بر کاخ

سلطنتی وعمارت‌ابیض باغ گلستان که رسیدم مشیرالدوله ووزیران درانتظار بودند بگرفتند وبدیدند وبانگ احسنت بخاست خاصه مشیرالدوله صدراعظم بسیار اظهار امتنان کرده بفرمود الاحسان بالاتمام مذهّب نیز حاضر کنید تاخاتمه هرمطلب وفواصل‌را باآب طلا گُلی بیفکند وجای قلم بردنی نماندچنین کردم میرزا شکرالله مذهب حاضرآمد مشغول‌شد وتاظهر انجام‌یافت وبصح شاه برسانیدند روزی دو بیش نکشید که مرغ روح آن پادشاه پرواز کرد واوضاع عزا درتکیه‌دولت آغازشد.»

روح تحقیق در شاعر

چنانکه ازشرح اجمالی احوال‌دانش برمیآید این‌شاعر ونویسنده گوینده‌ای خیالباف و گوشه نشین نبوده بلکه جمیع نگارشات خودرا گذشته ازتحقیق درآفاق وسیر درانفس باموشکافی دقیق در



دانش دراواسط سن

دواوین شعرا ازتازی وپارسی وبررسی تواریخ وملل ونحل گرد آوری کرده چنانکه نمونه‌ای ازاین بررسی وتحقیق دربیان عقیده مزدك وبزم اوبانوشیروان عمق تحقیق شاعر را بدست میدهد واین قسمت باتمامی شرح دوران سلطنت انوشیروان درکتاب نوشین‌روان مندرج وبطبع رسیده است.

روح توحید در دانش

همانطوریکه شاعر شیراز میگوید:

صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

قرآن کریم واحادیث نبوی وسیره رسول اکرم وحب اهل بیت سهم عظیمی در پرورش این روح صخره مانند شاعر داشته است که درمقابل هیچ‌تکان سیل‌آسائی از حوادث ایام تسلیم نشود.
از این شاعر کتابی درحکمت نگاشته نشده ولی در برخورد خصوصی بازندگی او این روح



دانش دراواخر عمر

توحیدی رسوخ ناپذیر وتسلیم ورضا که ازاثرات آنست بابرجسته‌ترین شکلی درحرکات وسکنات‌او مشهود بود ومیتوان گفت همان روح در آثار ادبی او نقش بسته وبرای ثبت در تاریخ ادب ایران بیادگار گذاشته شده است.

همین روح بزرگترین گوهر گرانبهائی است که ملت ایران درسایه عرفان خاص خود از دین اسلام بشایسته‌ترین وجهی سهم برد ودر بسیاری ازموارد از آن کسانیکه شریعت اسلام بلسان

آنان نازل شده بود جلوزد همین روح است که پرشکوه‌ترین آثار را در ایران بعد از اسلام برای بشریت تحفه‌آورده است، عرفان وتوحید متن زندگی ودید طبیعی وفطری دانش‌را تشکیل میداد، واین روح درجمیع قصاید وغزلیات وقطعات ومثنویات او هویدا است.

دانش و موسیقی

علاوه‌بر احاطه به انواع سخن درنظم ونثر دانش معلومات وسیعی در دقایق موسیقی داشته واز همین جهت تصانیف زیادی سروده است که در میان خوانندگان ونوازندگان هم عصر او انتشار داشته ازاو رساله‌ای درموسیقی بدست نیست ولی تمام‌اسامی آوازها ودستگاه‌های موسیقی را بنحو احسن نوشته ودرپایان کتاب نوشین روان بطبع رسیده است.

باید گفت که باریك اندیشی دانش در آثار او خیلی زیاد و فهم دقیق نوشته‌های او حتی بر دیوان حکیم سوری که کارهای آغاز جوانی اوست اطلاعات بسیار دقیق از خفایای اخلاق عمومی آن عصر لازم دارد که فقط بعض از نکته‌سنجان برموز دقایق آن آشنا هستند.

دانش در زمینه فولکلور نیز آثاری دارد از قبیل دوبیتی‌ها وقطعاتی بزبان محلی کاشی و غزلیاتی بزبان محلی اصفهانی بسبك صادق ملا رجب که برای نمونه چند شعر از یك غزل اصفهانی او نقل میشود.

وقتی ماچش دِلودل میزنم از دورووراش　　　نمی‌ارزد یه‌ماچی‌خشکه باین هول‌وولاش
پِندری از لِپچش گل میریزد پسای هم　　　ماشالا نومی خدا اون لپای صل علاش

صادقی ملا رجب گر شنود گفته من
وخیزاد از توی قبرش گزه گیرد بلباش

دانش ومجمع‌الامثال فارسی

دانش در تدوین وتألیف امثال وحکم فارسی ووجوه تسامی زحمت بسیار کشیده وجوه تسامی او در کتاب اکسیر اعظم منظوم است در بحر مثنوی و امثال وحکم او مدتها در روزنامه کشکول چاپ میشده خود او دربیان حقیقت چنین مینویسد.

«درتهران مرحوم یحیی‌خان مشیرالدوله برادر حاج میرزاحسین‌خان سپهسالار که باوی ما را قرب جوار بود از من بخواست امثال فارسی را بدست آورده تدوین کنم ومجمع‌الامثالی فارسی تألیف واین‌تقاضارا وزیرمختارفرانسه از آن حضرت کرده بود قبول این خدمت کرده بمدتی صرف اوقات انجام یافت وبسیار مطبوع طباع افتاد ودر جریده کشکول بخط شیوای دلپذیر آقا مرتضی نجم آبادی هرهفته نگاشته‌ودرمرکز وبلاد شایع میشد ومقبول طبایع میگشت وآن نسخه‌ها امروز درکتابخانه هرکس‌باشد خیلی قدر می‌شناسند»

مختصات روحی و سوانح حیات

روح میهن دوستی دانش در خلال قصاید وطنیه او کاملاً مشهود و هویداست بطوریکه پس از سرودن یکی از قصاید که مطلعش این است

ای مردم ایرانی گریید بر این ایران
ایران نتوان گفتن گریید براین ویران

مدتی درشیرازاز کاربر کنار گردیده ولی‌باداشتن مقامات‌رسمی‌علیرغم‌تمام کارشکنی‌هابرای نشاندادن روح استقلال خویش بکاغذ نویسی در مسجد وکیل پرداخت و همین روح شهامت کسانی را که برعلیه وی اقدام کرده بودند بزانو درآورد (نمونه‌ای ازاشعار آزادیخواهانه دانش)

این وزیران و این امیران را   راست گویم نه‌عار هست ونه درد
روزشان کار با مظالم و جور
شامشان حال با صراحی ونرد

ونیز

ما مملکتی خراب داریم
بنیاد بقا بر آب داریم

ونیز در ظلم وطن فروشان

آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا   هان مگر چاره کند رحمت حق عزعلا
خاکتان رفت بباد این چه وزیر و چه امیر
خاکتان باد بسر این چه وفا و چه حیا

فداکاری شاعر

در هنگام مشروطه در جنگ اسالم موقعیکه عمال استبداد شخصی را میخواستند بجرم آزادیخواهی در برابر مردم بکشند دانش خود را بمیان انداخته واو را نجات داده است و از این بابت نیز دچار مشکلات شده بیان حقیقت این داستان را چنین نقل میکند.

«وبسیار در مسافرتها رنج از مظلومین بگردانیدم چنانکه در جنگ اسالم از محال طوالش فقیه زادهٔ را از احرار طالش بهمراه اردوی دولتی از مرکز با غل وزنجیر گران دولتیان آن عهد بفرستاده بودند که در میان دو صف او را شقه کنند تا چشم ترسی بلشکر مخالف باشد طپانچه بگرفتم ودر میان دو لشکر بابانگی رسا نعره برآوردم که اگر چنین ظلمی رود خویش را در میان این چند هزار سپاه مسلمانان بکشم واین نشانی ظلم را در تاریخ جهان بفضیحت مرتکبین بر جای گذارم این تعصب اسلامی وانصافی برفرمان گزار گران آمد ونگارشها بمرکز دولت رفت تا حکم انفصال من صادر شد وبتلگرافخانه شفارود احضار شدم ومشیر السلطنه صدر اعظم که مردی قدس

پیشه وخیر خواه بود مرا بـاتلگراف حضوری از باغ شاه تهران نصایح کرد لیك پس از مسافرت گیلان شنیدم رأی مرا تصدیق وبکشتن آن فقیه زاده هیچ رأی نداده وانکار بلیغ کرده بود واگرهم برمن سانحه‌ای میرسید باك نداشتم از آنکه رنج در راه خیر راحت است ولیك از آن بعد گفتنی‌ها میگفتم ونوشتنی‌ها می‌نوشتم چون زهر جانگزا وتمام در جراید ثریا و کشکول وندای وطن درج بود وشایع در جهان».

اکثرعمر شاعر در سفرهای سخت گذشته وآثاراو در همین خلال بوجود آمده است مشاغل دیوانی او باین شکل خلاصه میشود در پانزده سالگی پس از مرگ عمویش که ملقب بضیاء لشگر بود، بواسطه شایستگی لقب عموی خود را میگیرد در آغاز جوانی دبیر مستوفی‌الممـالك شده و سپس دبیر اتابیك اعظم میشود وچندی نیز ریاست دبیرخانه ظل‌السلطان را در اصفهان بعهده داشته وسپس بامرحوم ناصرالملك بکرمانشاه رفته ودر سنقر وکلیائی در بین عشایر محبوبیت زیادی پیدا نموده وبعد در زمان وزارت ناصرالملك باستخدام وزارت امورخارجه در آمده واز آنجا بدریافت نشانی که اینك موجود است نائل آمده وبشارژ دافری سفارت ایران در آلمـان نـامزد گشته ولی بخاطر بیماری وبیقراری مادر از این مأموریت منصرف گشته وبجای‌او مرحوم حاج‌محتشم‌السلطنه اسفندیاری منصوب گشته‌اند بعد در حکومت مرحوم اقبال‌الملك باسمت نـایب الایاله به یزد رفته و سپس بخراسان ودر زمان مشروطیت وهجوم مجاهدین در رشت بوده و در جنگ اسالم شرکت و فعالیت داشته وصدمات زیادی متحمل شده است وپس از آن بتهران آمده وبا مرحوم سهام الدوله روانه شیراز گردیده وبیست سال تمام در شیراز شاغل مقامهای ریاست عدلیه ریاست بلدیه ریـاست کابینه ایالتی فارس بوده است وباچهارده والی کار کرده وبواسطهٔ نفوذ فوق‌العاده در میان مردم‌شیراز در تمشیت امور وتسکین وآرامش اوضاع محلی نقش مؤثری داشته است.

مدایح دانش

مدایح دانش هیچگاه برای او راتبه ومستمری ایجاد نکرد وصرفاً روی‌ذوق لطیف شاعری‌در این زمینه همانطور که در اوصاف طبیعت باریك اندیشی‌هائی کرده و دقایقی را بیان نموده بصاعقه ذوق شاعری ممدوحینی‌برای‌خود بر گزیده است چنـانکه خود او در بـارهٔ استفاده از مدایحش چنین میگوید .

شاعر چو شعر تدرع ارض الفلا سرود — بس گنج بی شمار ز ابن علا گرفت(۱)
در فتح سومنـات ز محمود عنصری — یکبار پیل از زر خـالص عطـا گرفت
بس رودکی ز دولت سامـانیـان غلام — زرین نطاق و گلرخ و لعلی قبـا گرفت

۱ـ دع‌العیس تذرع ارض الفلا — الا بن عـلاء و الا فـلا
وقتی شاعر این شعر را خواند ابن‌علا امیر کرمان گفت بس‌است دیگر بقیه قصیده‌را مخوان از آنکه هرچه نقدینه درخزانهٔ من است فقط صلت این یك شعر است وبرای بقیه چیزی ندارم.

حمدونیان ز شاه قزل ارسلان تمـام — استاد گنجوی به بهـای ثنا گرفت (۱)
هرشاعری زشاه ووزیران عصر خویش — از شعر خود ضیاع و عقار وقرا گرفت
اشعار دانش است بس‌افزون زصد هزار
او خود تمـام در صلتش مرحبا گرفت

طبع بلند وهمت مردانه او هرگز اجازه نداد که او از راه شاعری وصلت شعر نـان بخورد و شاعری را وسیلهٔ ارتزاق خویش قرار دهد خود او در قصیده‌ای میگوید

بر در کس بهر حاجتی ننشستم
بس‌بود این ازبرای رتبت‌وشانم

او درخلال شصت سال که بدولت ومملکت خویش باکمال صداقت ودرستی خدمت کرد چنین آثاری بوجود آورد وبرای معارف ایران بیادگار گذارد وسر انجام پس از آنهمه فعالیتها وآثـار گرانبها باحقوق کمی از بـاز نشستگی عـائله عظیمی را میگرداند و پس از مرگ بهزینه شخصی مراسم تدفین وتعزیت او انجام شد ودر قم در جوار حضرت‌معصومه سلام‌الله‌علیها درکنار آرامگاه پدر بخاك سپرده شد.

نابینا شدن دانش

براثرکار زیاد ومطالعه ونگارش وپاکنویس وتصحیح آثار بجای مانده ودشواریهای زندگی در اواسط عمر بینائی چشم راست را از دست داد وبقیه کارهای آخر عمر را بایك چشم انجام‌میداد وحتی در سالهای آخر بهوای دست می‌نوشت :

خانهٔ‌دانش گنجینه‌ای‌بوداز‌عکسها شامل‌رجال،علما، پادشاهان،فقها، نویسندگان‌شعرا ومشاهیر درکتابخانه دانش مرقعات وخطوط زیادی از میرعماد و درویش وسایر بزرگان خط گرد آمده بود ذوق همه جـانبهٔ او بهر سمتی توجه کرده بود از قلمدان‌کار اساتید وطیور وظروف زیبا و مسکوکات برای تحقیق در تاریخ وهرنوع اثر بدیع در هنر وصنایع مستظرفه جمع آوری کرده بود که موجب شگفتی‌فضلاواهل‌ذوق‌بود که بمنزلش‌آمد وشدداشتند، واین منظومه متنوع که‌باذوق‌خاص اطراف‌دانش‌جلوه‌گری داشت تجسم روح بلند پرواز ادبی‌وذوق جامع‌الاطراف‌وی بود وپس‌ازمرگش همگی آن ذخایر باثمن بخس بباد رفت :

بالاخره شاعر را در بستر مرگ آن دم‌که چشمش را بستند ودست ازاو شستند وکسی‌بالای سرش دعای عدیله میخواند می‌بینم‌گفتم حیف این دنیای جوال وپر عظمت دانش که چشم او را از

۱ــ نظامی فرماید :

خبر شد شاه را کامد نظامی — فزودش شادئی بر شادکامی
بفرمود از میان می برگرفتند — مدارای مرا پی برگرفتند
شدم‌تابوسم‌اوراچون‌زمین‌پای — چودیدم‌کاسمان‌برخاست‌ازجای
نظر برحمدو براخلاص‌من کرد — ده‌حمدونیان را خاص من کرد

دنیا می‌بندند بگذارید این دم‌آخرهم بااو بالسان خودش‌صحبت کنیم دیوان قصایدش‌را آوردند چند بیتی از آن که در توحید بود خواندم ناگهان از اعماق روح چنان نفسی کشید که گوئی اگر دو سه بیت دیگر میخواندم بپای میخاست و خود دنبال سخن را میگرفت ولی چنان این نفس گرم پر از شوق در این دم واپسین مرا از خود بیخود کرد که دیوان از دستم بیفتاد وشگفتم آمد که چه‌اندازه این‌روح باحقیقت شعر آمیختگی‌دارد وهمین نفس‌حکایت‌از آن میکرد که روح دانش‌بامثل‌اعلای شعر چون شیر وشکر آمیخته بود مثل اعلای شعر بود که گاه وبیگاه بازبان دانش سخن میگفت نه دانش بود که شعر را جستجو میکرد.

دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر نه ترا آورد این چرخ نه ثانی ترا
زنده رودی تو مگر من به‌چنین پایه وحد
می ندانستمی ای طبع روانی ترا

تأویل دیگر این آخرین نفس جانسوز شاعر این است:

که چون گوهر جان دانش بتمامی رسید آن عشق الهی که در نهاد روح او بعالم علم و عرفان وشعر وشاعری وهنرمندی برای‌استکمال بودیعه گذارده شده بود آخرین وداع را در عالمی ورای عشق وعاشقی وآنسوی شعر وشاعری باحکمت وعرفان وکلام وبدایع سخن نغز نمود.

وآنسوی پرده‌های جلال شاهباز روحش بسرمنزل مقصود یعنی بسوی ذات بیچون نفیر زنان بپرواز آمد وبا همین نفیر آخرین پرتو شمع روح خود را در برابر خورشید فروزان ذات احدیت بفرمان اطف‌السراج خاموش ساخت.

وهمین لبیك ارجعی بود که بازبان بی زبانی یعنی فصیح‌ترین بیان در برابر حی‌قیوم با ترانه توحیدی که از همان روح تراوش کرده بود زبان حالش بااین بیان قدسی هم‌آهنگ شد:

لکفی علمك عن المقال
وکفی کرمك عن السئوال

چون بخوابش دیدند گفت بیتی چند که در مدح حسین‌بن علی گفته‌ام مرا رهائی بخشید و همیشه میگفت در بارهٔ همگی ائمه اظهار مدح گفتم ولی هر وقت بر مدح حسین بن علی خواستم قصیده‌ای انشاد کنم یاد وقعهٔ کربلا می‌افتادم و حالم منقلب میشد تنها یك قطعه در مدح آن حضرت دارد که برتهنیت ولادت آغاز کرده ولی بازهم یاد وقایع جانسوز عاشورا قطعه را باتعزیت بپایان رسانیده است آن قطعه با این مطلع آغاز میشود

جبریل از شرافت دربانیش بیافت آن‌پایگه که سدره‌همی‌بودش‌آشیان
عیسی ز چرخ چارمش آمد به‌پیشباز
قنداقه‌اش بعرش چو بردند قدسیان

وهمواره در زمان حیات فخرش این بود که مدحتگر نبی وآل است

برمن سپهر باعظمت بنگرد از آنك
مدحتگر پیمبر و آل پیمبرم

در پایان نیز این صفحه از کتاب بیان حقیقت در اینجا درج میشود :

«چنین گوید دانش پدرم میرزا حسین وزیر تفرشی شهیر به‌بلور لقب بلور از سیه چردگی که ناصرالدین شاه قاجار پیوسته بطبیبت و را بدین نام همی خواند ونام بلور بدین عشیرت بماند سالیان دراز بشغل وزارت تهران واصفهان وقورخانه وجبه‌خانه وکل خالصجات برقرار تا در خلوت خاص وعده وزارت‌کل یافت وبدین رجاء واثق وخرجی وافر عماراتی در خور آن مقام از اراضی خندق بطرف شرق شهر بنیاد نهاد هنوز بپایان نرسانده عمرش بپایان رسید مرقدش بصحن رواق معصومه سلام الله علیها در قم در حجرهٔ خاص (بلوریه) پدرم را در کز ازو فراهان سلطان آباد و ساوه وتفرش ضیاع وعقار بسیار بودی ودر تهران نیز اراضی بی‌شمار از دروازهٔ محمدیه وجزاینان از مستغلات وسرای‌کاروان وتیم ودکاکین پس از رحلت وی بتشاجر عم واخوان بوسائل اهل شرع ودیوانیان سال به‌بیست کشید که هست به‌نیست کشید.

مادرم از خانواده اهل علم وبزرگان اصفهان از طایفه نایب الوزاره‌ها چنانچه از عهد شاه اسماعیل صفوی فرامین ومناشیر در دست است به‌تجلیل آن قوم وبتکریم آن دودمان جلیل

همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق‌تو شاعری‌آموخت

آن گرامی مادر یك سفر بمکه معظمه وچند سال بعتبات عالیات تشرف جست هیچ شب او را بی‌نماز شب یاد نیارم ومصحف او که بهترین ودایع است تمام اوراقش باشك چشم او آلوده است وسرخی‌های سرآیاتش از آب دیده برفته مرقد شریفش بشیراز در حرم مطهر حضرت شاه چراغ متصل بضریح مبارك علیها رحمةالله الواسعه)

ازدانش یك پسربنام‌آقای اسحق بلوروچهار دخترباسامی بانوان شمس الضحی، شهرزاد، شاه زنان وآزرمیدخت بجای مانده که آنها هر کدام دارای چند اولاد هستند ...

صورتی از آثار بجای مانده دانش

۱ـ دیوان هزار غزل ۲ـ دیوان قصاید ۳ ـ دیوان‌مقطعات ۴ـ نوشین روان درشرح سلطنت انوشیروان ۵ـن‌والقلم شرح‌حال‌خطاطان درسه‌جلد ٦ـ بحرمحیط دردوازده‌جلد ۷ـ بحیره‌خلاصه‌ای ازبحرمحیط ۸ـ اکسیر اعظم در چهارجلد ۹ـ لآلی‌شاهوار بامروزارت‌فرهنگ ۱۰ـجنت عدن‌بسبك بوستان ۱۱ـفردوس‌برین بشیوهٔ‌گلستان ۱۲ـ تذکره صدراعظمی‌وجوه تسامی‌وامثال‌حکم ۱۴ـدیوان حکیم سوری‌درسه جلد ۱۵ـ تذکره‌آش کشکیان١٦ـ بیان حقیقت درشرح حال‌وبعضی ازآثاردیگر ازقبیل هجویات وغیره

گر تو دنیا نگرفتی ز بلندی نظر　　دانشا شاد بمان نام تو دنیا بگرفت

هوشنگ میر مطهری

فهرست مندرجات

حرف الف شامل ۲۳ قصیده بشرح زیر:

حرف ب شامل ۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ت شامل ۷ قصیده بشرح زیر :

حرف د شامل ۱۱ قصیده بشرح زیر:

حرف ر شامل ۱۹ قصیده بشرح زیر :

حرف ش شامل ۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ل شامل ۳ قصیده بشرح زیر:

حرف م شامل ۱۴ قصیده بشرح زیر :

حرف ن شامل ۱۸ قصیده بشرح زیر :

حرف هـ شامل ۴ قصیده بشرح زیر:

حرف ی شامل۱۹ قصیده بشرح زیر:

دیوان غزلیات (هزار غزل)

حرف	الف	شامل	٦٠	غزل	از صفحه	٢٢٢	شروع وبصفحه	٢٦٠	ختم میشود .
»	ب	»	٢٥	»	»	٢٦٠	» »	٢٧٦	» »
»	ت	»	٢٠٩	»	»	٢٧٦	» »	٣٧۴	» »
»	ج	»	١	» در	»	٣٧۵	» میباشد		
»	د	»	١٧١	» ازصفحه		٣٧۵	شروع و بصفحه	۴٣۵	» »
»	ر	»	٣٠	»	»	۴٣٦	» »	۴۴٦	» »
»	ز	»	١۴	»	»	۴۴٧	» »	۴۵١	» »
»	س	»	٧	»	»	۴۵٢	» »	۴۵۵	» »
»	ش	»	١٩	»	»	۴۵۵	» »	۴٦٢	» »
»	ك	»	٣	»	»	۴٦٢	» »	۴٦٣	» »
»	ل	»	٢٧	»	»	۴٦۴	» »	۴٧٣	» »
»	م	»	١۴٠	»	»	۴٧٣	» »	۵٢٧	» »
»	ن	»	٦٧	»	»	۵٢٧	» »	۵۵٣	» »
»	و	»	١٩	»	»	۵۵٣	» »	۵٦١	» ».
»	ه	»	٢٦	»	»	۵٦١	» »	۵٧١	» »
»	ی	»	١٩٧	»	»	۵٧١	» »	٦۵٠	» »

فهرست دیوان مقطعات

حرف الف شامل ۳۱ قطعه بشرح زیر است :

حرف ب شامل ۱۳ قطعه بشرح زیر است:

حرف ت شامل ۱۱۷ قطعه بشرح زیر است:

بدیهه - بپرده‌پوش - صفحه ٦٨٦ نگذاشتی - داد شیرین - هزار پتك - صبابر - ز صحن خانه‌صفحه ٦٨٧ قطعه فکاهی

حرف ث اگرمالداری بمیرد درایران

حرف ج شامل ۳ قطعه بشرح زیر:

صفحه٦٨٧بیك دو نان جوین - دوروز بیش

حرف خ باغبان تازه‌وتر

حرف د شامل ۱۴۳ قطعه بشرح زیراست :

صفحه ٦٨٧ ببحرمحیط - صفحه ٦٨٨ سعادت دوجهان - قومی که - زاد مرجانه - یکی بگفت - هیچسر-تاریخ ولادت- نیست اندرصفحه ٦٨٩ دیپلوماتان - گوجهان - باماسزد - براشتران زبهرزرع - لغز - لعنی که صفحه٦٩٠ معما - معما - لغز - قطعه - هر آنکه - صفحه ٦٩١ در حق بامداد - سعدمعاذ - ای‌خلیل‌الله - حضرت اقدس - بکسب‌روزی صفحه ٦٩٢ چه جامه‌ها -صبحگاهی همه متاع - شعر - قطعه - ادخال واخراج‌صفحه ٦٩٣ گذشت آنکه - سیرت - یهودبر- هیچ سودم غیب گـورا صفحه ٦٩٤ فکاهی - بگل وسبزه - ایـن امیران - فکرکم صفحه ٦٩٥ ای خداوندی - زآدمیت - ای که‌دل-بگشای چشم -صفحه٦٩٦دی سحر گه - در پنجه‌شیرصفحه٦٩٧ الابحسن‌عمل - ایکه در- زهی یگانه - شدم بصبحگه - توآفتاب صفحه ٦٩٨ قطعه - بحرمثنوی - بهر کس- توراز خویش‌چو گوئی‌صفحه ٦٩٩ - حکیم هراثر - بخواجه‌شه -آن بندگی صفحه٧٠٠ قطعه صفحه٧٠١ برمعزی - کاوس که - دلادمی‌صفحه ٧٠٢ معشوق چو - هزارهاغم - علوم‌شرع -ظلمی که -شنیده‌ایم صفحه ٧٠٣چارنفر-شیخ صدرالشریعه-بعهدوالی - گوهردخت - اعیان فارس- صفحه ٧٠٤ تاوزیر مرمرا-فکاهی-یاقوت خرده - دوصد صنف- ببایدترا- صفحه٧٠٥ گفته حاسدان- خسروملك - چشم پوشان - هرآنکس - مرتضی گفت صفحه ٧٠٦ گفت علی -چه نام‌خود - از شیخ ریا - شاهازفیض - آنچه برحکم - نیك بین شو - صفحه ٧٠٧ عجوزده - شنیدم صعوه - شتاب بردن-شعر - توانگری بیك کرشمه‌صفحه ٧٠٨ پیاده - دجله- بهرجنس - شعر- بمانده بود - شعر- گرخری را -صفحه٧٠٩ تو مغروری -شعر - اگر که - ملك‌مشورت-شعر-ازمکافات - صفحه ٧١٠ قصه مهستی -باشدعمل‌تو شعر - بوقت کار - پسری راکه - چوحق - شعر صفحه ٧١١ زجاه و - لئیم چندان - وجود کامل - شنیدم آنکه - شعر-باآنکه بدی - هنوزبر - صفحه ٧١٢ شعر -کس لطمه- مهری بدلی - پی‌یك - شعر - پاسبان -نگفته‌ده‌صفحه ٧١٣ مدح‌شعاع الملك - صفحه ٧١٥خواجه اعظم صفحه ٧١٦تاریخ فرهنگستان - پاره نانی - من بسبك صفحه ٧١٧ چو نفس - ظلم شوم - سفله را - ترا شناعت - خردرکناسه - بررحم - مناظریست صفحه٧١٨ گفته‌است- ماده تاریخ

حرف ر شامل ٦٣ قطعه بشرح زیر:

صفحه ٧١٨ - ازمهی - معما -آن عدد صفحه٧١٩ در صحبت - بردست-شعر - وصف‌شهاب

حرف ز شامل ۸ قطعه بشرح زیر:

حرف س شامل ۶ قطعه بشرح زیر:

حرف ش شامل ۴۰ قطعه بشرح زیر:

حرف ع شامل ۴ قطعه بشرح زیر:

حرف ق شامل ۹ قطعه بشرح زیر:

حرف ك شامل ۱۰ قطعه بشرح زیر :

حرف ل شامل ۳۴ قطعه بشرح زیر:

حرف م شامل ۷۸ قطعه بشرح زیر:

حرف ن شامل ۶۸ قطعه بشرح زیر:

حرف و شامل ۱۰ قطعه بشرح زیر:

حرف ه شامل ۵۱ قطعه بشرح زیر:

حرف ی شامل قطعات زیر:

صفحه۸۳۳ درمناجات ـ شعرموزون ـ شغر ـ قطعه صفحه۸۳۴ نزواقعات ـ جهان غیرخسران ـ صبح چون ـ انتظار ازموت صفحه ۸۳۵ درتاریخ گرمابه آقای وجدانی ـ ای آنکه در ـ شعر ـ ببزم یار ازنجف اشرف دوشعر خواسته بودندکه بدیوار درب پائین حرم نصب کنند بدیهه سروده شد .

خواهشمند است قبل از مطالعه اغلاط زیر را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	چون	چو
٤	۲	یادی	بادی
٤	آخر	لن نقد میخواهد	لن نقدر
٥	٥	وحی	حی
٦	۷	ماءالحیم	ماءالحمیم
٦	۲۳	جهیم	جحیم
۸	۷	خواست	خاست
۹	۱۰	کایند	کانید
۱۱	۱۱	زآن	ازآن
۱٦	آخر	دنیا	دینا
۲٦	آخر	خویشده است	خوشیده است
۲۸	٥	سیمن	سیمین
۲۹	۳	چز	چرخ
۳۱	٤	تاب	ناب
۳٦	۱۷	جهان‌داررا	جهان داورا
٤۲	معنی لغات	مظنور	منظور
٤٤	معنی لغات	بهر	بحر
٥۲	۱۱	نفخه	نفحه
۷۰	۱۳	کویندو	کویند
۷۷	آخر	کرد	کردد
۸۳	۲۳	بهار	بحار
۸۳	۲٦	تینن	تنین
۸٤	٥	سرآید	سراید
۸۸	معنی لغات	شکامها	شکافها
۸۸	۲٦	بجنده	بخنده
۱۰۱	۷	بحر	بهر
۱۰۷	۱۰	آذروو نیسان	آذرو نیسان
۱۰۸	۲۳	بیتین	تبیین
۱۱۸	۷	خلقیتت	خلقیت
۱۲۲	٥	ابشر	بشره
۱۲٥	۲۳	والصنحی	والضحی
۱۳٦	۱۱	لفج وپستانم	لفج پستانم
۱۳۸	۲۷	انتظای	انتظاری
۱٤۱	٤	زاع	راغ
۱٤٤	۱۸	رر	در
۱٤٤	۲۳	آن	این
۱٤۹	۲۷	کینت	کنیت
۱٥۸	۲۷	به بیستند	بیستند
۱٦۰	۱۱	بیتین	تبیین
۱٦۹	۲۱	کمبهٔ	کعبه
۱۷۰	۷	گستره	گستهین
۱۷۰	۸	ژاژخانی	ژاژخائی
۱۸٥	۱۸	یك‌شب ندیدیده	یك‌شب ندیده
۱۹٤	۲٤	علیاوو	علیاو
۱۹٥	۲	بهر	بحر
۱۹۷	آخر	برابر	برآبر
۱۹۸	۱۳	ترگردش	تراگردش
۱۹۸	۱٦	عجت	عجب
۱۹۹	۷	منوچهری‌و	منوچهری
۲۱۲	۱۳	رباب‌الجحال	ربات الحجال
۲۳٤	۱۹	سلطلت	سلطنت
۲٤۲	۲٥	دلان	دلا
۲٤٤	اول	فك	فلك
۲٤٥	٤	ای شهوار	ای‌شهسوار
۲٦۳	۲۰	مایئی	ماهیئی
۲۸۰	۱۸	برخوشه	هرخوشه
۲۸۳	۲۲	نمایی	نمای
۲۸۹	۱۲	آن	این
۲۹٤	۲	به پرسش	پرسش
۳۰٦	۲٤	امنیت	اینت
۳۱٤	۸	پاده	باده
۳۱٥	۲٤	وبرانست	ویرانست
۳۲۸	۲٥	فیمتش	قیمتش
از ۳۳۷ تا ۳٤٤ شماره غزلها مکرر واشتباه‌شده‌است			
۳۳۸	۲۰	دهن	ذهن
۳٥۳	۱۳	بیای	بپای
۳٥٥	۱۱	فصل	فضل
۳۸۰	۲۲	بخومی	نجومی
۳۸۱	۲٥	ساخت	ساحت
۳۸۳	اول	بیاید	بباید
۳۸٥	۲۲	دلر	دل‌را
۳۹٤	۳	بار	یار
۳۹٥	٥	بحر	بهر
۳۹٥	۲۲	حدر	هدر
٤۱۰	۸	کر	کز
٤۱۱	٥	ار	از
٤۱۲	۲٦	ناز	راز
٤۱٤	۲۱	یارآمده	یارامده
٤۱٦	٦	دل آلارا	دلارا
٤۱٦	۱۲	آن	این
٤۲۰	۷	زی کو	زکوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٢٣	١٥	نو	تو
٤٢٩	١٦	زره‌سانش‌ودل	زره‌سانش‌دل
٤٣٩	٢	فاختهٔ	فاخته
٤٣٩	١٦	نو	بو
٤٤٠	١٠	اولوالابصبار	اولوالابصار
٤٥٢	آخر	آیه	آید
٤٦١	١٤	سرقباپوش	سروقباپوش
٤٦٤	٢	ابن	این
٤٦٤	٨	کلیمنی	کلمینی
٤٨١	١١	بر	هر
٤٩٧	آخر	بخودم	بخوردم
٤٩٢	٢	دلرمید	دلم رمید
٥٦٣	١٧	لیلی-	لیلی
٥٦٤	اول	یحی	یحیی
٥٦٥	آخر	له	که
٥٦٨	١٠	نه ببیند	نه بیند
٥٧١	٨	بفو نساژی	بفسو نسازی
٦٦٩	١٨	بادآن کنیز	بادآنچه آن کنیز
٦٧٧	١٩	او	در
٦٨٦	٥	مشی بکن	مشی مکن
٦٨٨	٢	نیمکردانند	نیکمردانند
٧٠٢	١٥	میدادند	میدانند
٧٢٧	١٩	شنهسازی	شهنازی
٧٣٠	١١	فرموبنی	فرمودنبی
٧٣٨	٢١	زودبدید	زود بدهد
٧٧١	١٥	گسستم بتبنان	گسستم بتنبان
٧٧٩	١٦	منین	مبین
٨١٦	١٧	گفتاو رسول	گفتا و رسول

صفحه	سطر	غلط	صحیح
یط	٢	تنکد	تنکه
کئ	٢٦	ارباب تنجین	ارباب تنجیم
یط	درچندجا	بحر میحط	بحرمحیط

بسمه تبارك و تعالی

(قصیده)

حکیمان زمانه خیره اندر عالم بالا
بعقل کل و نفس کل همان دو گوهر والا
چه انوار است در ابصار این ترکیب جسمانی
که بینی گوهر والا و بینی عالم بالا
بقاء بالله و اصل لدنّی آردش حاصل
ز مشائی مجو اصلی به فسطائی مناز اصلا
عصای اژدری برکش تو ای موسی هامان کش
به لای ساحران قبط برزن اژدر الا
تورا سمع وبصر دادند وقدرت، علم و گویائی
هم‌ازحیّ وارادت خویش را دان مظهر اسما
نگشته منعکس درتو گر اسماء و صفات ازچه
ظهورجمله اسماء و صفات از نشاءات پیدا
کجاسیلاب‌علم وقدرت ازیك رشحه‌ات‌جاری
تو ای قطره نکردی متصل گر خویش با دریا
الا ای توده خاکی شده عرشی و افلاکی
کرامت‌گو چه بودت تاگرفتی تاج کرّمنا
بنصّ عَلَّمَ‌الاسما معلم گشت یزدانت
بحکم اسجداو در سجده‌ات بر شد ملك یکجا
گرآن اهریمن آتش نژاد از سجده‌ات سر زد
علیك لعنتی بر جانش کیفر یافت تا عقبا
اگر شاه ازل فیضش نبودی تا ابد با تو
زمین را کی شدی مالك خلافت را کجا دارا
بموجودات، آن آخر ظهورستی تو درخلقت
که اندر دایره پیوسته کردی خویش بر مبدا
تو خود رادان یکی سایه که بر او تافته نوری
چو تابد نور بر سایه نماند سایه ای بر جا
حجاب کثرت از رخسار وحدت مرتفع گردد
دو گام از خود اگر برداری و برتر گذاری پا

ز دوخطوه بفصل و وصل تعبیر آورد عارف
که‌چون رستی به‌پیوستی اگر مرد رهستی ها
اگر از شهر بند تن برون جستی برو آنسان
که از نامت خبر ندهد نه جابلقانه جابلسا
مرا برگو کدامین نکتهٔ عشق است ای عاشق
که نتوانی بدل گفتن نه در سرّا نه در ضرّا
اگر اهل نظر هستی ببینش‌روی و،جان در ده
وگرنه روی نا دیده چه دل دادن علی‌العمیا
بدعوی گر بر آید کس مخوانش عاشق صادق
که عاشق رادل صد پاره باید چشم خون پالا
اگر حق‌الیقینت حاصلستی واصلستی خوش
که بر جانت ندا آید ز جانان مرحبا اهلا
بهل صغری و کبری وقیاس و منطق و برهان
منت احوال کشف آرم نه از اقوال سوفسطا
به ایمان بر نبی بگرا بایقان از نبی بر خوان
وزین دو می نشو قانع بصدّقنا و آمنّا
بنور شیخ ره را بین براه خویش چه را بین
که بی شمعی نه پیمائی بتاری لیلة الظلما
حواری همچوپطرس باخلوص از بیم می آرد
خروس صبح نا خوانده سه بار انکار بر عیسی
ز ایقان ترك جان گفتن بجای مصطفی خفتن
خلوص مرتضی یاد آر در آن داهیه دهیا
غرور دینی دون را مخر وز او مشو ایمن
که با اسکندر این بودست آخر گفته دارا
جهان رابرجهان بگذار وخود بگذربی‌آلایش
که بنوشته بر ایوان مداین این سخن کسرا
عمل برسنج کاندر پیش هست اعمال را پرسش
بخود پرداز کاندر پی بود امروز را فردا
اگر دنیا ترا غرّه‌کند دارد سر دینت
اگر باکاروان رهزن رود هست از پی‌کالا

چو فرتوتی استدنیا گر نقاب ازچهره بر گیرد
تو پنداری که اینصورت بود روئیجهان آرا
شب وروز جهان اندر سبق بایکدیگر آنسان
که قومی را بر آشوبند همچون داحس وغبرا
مگر مجنون شود عاقل و گرنه عاقلاین داند
که از عشق رخ لیلا نباید شد ابولیلا (۱)
ز نیرنج مشعبد چرخ مینائی مشو غافل
وزین شب خیمهٔ وآن مهره های حقه مینا
چمنها بنگر اندر دشت و آن گلهای گونا گون
ز جان بس آفرین برخوان‌توبردست چمن‌آرا
هزاران نقش رنگا رنگ اندر صفحه گیتی
تو بی نقاش دانی نقش را کلّا ولاحاشا
شرائین بین و اعصاب و عضل در پیکر حیوان
وزآن‌روحی که‌باخون‌ساری‌است اندرهمه‌اعضا
خواص قطره بین کان میشود ماهی پری پیکر
نمو حبه بین‌کین میشود سروی سهی بالا
یکی قطره دگر از ابر تیره در صدف بنگر
که‌چون‌شد گوهر رخشان که‌چون‌شدلو لو لالا
تو خود بهتر موالید ثلاثی پرورش دیده
مهین فرزند مهر چار مادر بین و هفت آبا
طبیعی خالق‌الاشیاء دانسته طبیعت را
چون آن سرناچی ناشی که از ته بر زندسرنا
برون زاحصا کراتی بین معلق جمله مقناطی
فروزان‌کوکب دری حبابی اندرین دریا
مصبش گو کجا هست این چنین‌آب‌جهانطوفان
مهبش گو کجا هست این چنین بادجهان پیما
چه حکمت لوح بنهادن پس‌آنگه‌خاک‌آوردن
نبشتن طاعت و عصیان سرشتن آدم و حوّا

---

۱ ــ احمق

شدستند آتشین از چه کمان و شیر با بره
چه حکمت تا شده بادی ترازو دلو با جوزا
ز حل گر نحس اکبر مشتری گر سعد اکبر شد
برتبت از چه ره بنشسته این پائین و آن بالا
چرا خورشید نور افشان بود در خرگه چارم
چرا مریخ خونخواره رود در منظر اعلا
ملك را بر فلك شد جا بشر را بر زمین مأوا
چرا عالی شده گردون چرا دانی شده غبرا
چرا هشتم فلك پر اخترو گشته نهم اطلس
چرا چرخ قمر اقرب چرا چرخ زحل اقصا
فصول چار گانه چیست از یك جنبش اختر
چرا باران چرا طوفان چرا گرما چرا سرما
چرا گه نقطه‌سطح محدب اوج کوکب شد
گه اندر نقطه سطح مقعر در حضیضش جا
چرا شد آب رطب و بارد آتش حارویا بس
دو ئیت را که آید موجد و فرمانده و منشا
هوا و خاك رطب وحار است و یا بس و بارد
میان این‌طبایع این تباین را که شد مبدا
چو مغز استخوان و کاسه سر ها عدیلستی
چرااین‌یك بود بخرد چراآن یك شود شیدا
چوهر دوبهر انسان خلق آمد مدرك و منطق
چرا این یك شده پنهان چرا آن یك شده‌پیدا
ز یك‌سواز‌تو خواهان‌بر سلامت گله‌راچوپان
زیکسو ازنوالت‌طعمه‌خواهد گرگ درصحرا
اگریوسف بود چاهی شهی و مُلك مصرش چه
نه‌رمز این کنی ظاهر نه سرّ آن کنی افشا
بزاد نوح حکم انه لیس من اهلك چه
که ابنا دور از آبا و آبا دور از ابنا
قصورظن‌آن‌لن‌نقدرخواهدذوالنون‌چه‌اش علت
که بایستی به بطن‌حوت‌جان او بار دادش‌جا

زبطن‌حوت‌جان‌اوبارچون‌برشدچه‌اش‌حکمت
که یقطین رویدش در سایه یقطین کند مـاؤا
به نص اذهمافی الغار گه احمد بغار آری
گهش بر آسمان رانی که سبحان الذی اسری
خلاصه شست تو نازم الا ای صانع مطلـق
خلاصه خاك تو بوسم الا ای خالق اشیاء
خداوندا تو آن کیهان خدیوی مالك مطلق
نه چون دیگر خدیوان با لعل‌و لیت و با امّـا
علیم و قادر و فرد و سمیع و خالق و رازق
حکیم و قاهرو وحی و بصیر و صانع و یـکتـا
تو آن نائی که هم نغمه ز توهم شورش نغمه
تو آن ساقی که هم صهباز تو هم مستی صهبا
من آن گویم که‌سعدی گفت کاندر هر بن‌چاهی
بدانی حاجت موری بزیر صخره صمّا
مرا در سایه لطف ار کشی در سایه خود کش
نـه اندر سایه سدره نه زیر شاخه طوبی
بنه دنیا بهل عقبی نه این خواهم نه‌آن خواهم
ترا از تو بباید خواستن نـی دنیـی و عقبـا
بعشقت سر بر آوردم برسوائـی و شیدائـی
نه چون دل دادن رامین بویس وقیس برلیـلا
همه ذرّات بر انوار خـورشید فـلك عـاشق
ولی اندر همه عشاق او ، شد نـامـور حربـا
بغارت برد عشق تو همه عقل و دل و دینم
چنان ترکان یغمائی که آینـد از پی یغمـا
خلیل من اگر در آتش نمـرودم افـکندی
همه برد و سلام آمد ز تو بر من خلیل آسا
عقول ماسوا در بحر حیرت غـوطه ور کردی
تبارك اسمك الا قدس تعالی شانك الاعـلا
سنائی اوستاد اوستادان زنـده گـر بـودی
که بشنیدی‌چنین گفتار من وین چـامـه‌شیوا
مرا برچشم و سرینشاندی وهر گزنمی گفتـی
قدم‌زین هردو بیرون‌نه نه اینجا باش و نه‌آنجا

(تحقیقات فی الحقایق)

تیره شدستی دلا چون دل اهریمنا ای دل اهریمنی گو چه کنی با منا
رستم دستان من قوت بازو تراست پای بر آور برخش مانده به چه بیژنا
نعره بر آور بدشت لرزه در افکن بکوه همچو خروش هژبر از کنف ارژنا
تیر ز ترکش بکش چوب گزین بر گزین وز سر پیکان بدوز دیده روئین تنا
خنگ فلك بین شموس رایض گردون توئی رام کن تو سنان رام کن این تو سنا
دشمن جانت ایمن است من که تو را دوستم برخی جانت ای منا از چه نیم ایمنا
گه بعذاب الیم گاه بماء الحمیم گاه بغسلین و هیم وعده دهی متقنا
دیدن روی نکوت جنت و فردوس ماست روی بپوشی ز ما اینت چرا دیدنا
آرزوی عاشق است دیدن رخسار تو گر که برانی ز در سر کشد از روزنا
یار جفا کار من شوخ دلا زار من غارت هوش و خرد بر دل و دین رهزنا
یار وفا دار تو عاشق دیدار تو گر ارنی گویدت نیست جوابش لنا
چنگ بچنگ آرو رود نغمه سرا با سرود مطرب ارغن سرای ساز نمای ارغنا

(عطف بماسبق)

بال زنان مرغ دل می طپد اندر برا بال زن ای مرغ دل وز قفس تن برا
مرغ دلا خستۀ با پر بشکستۀ گر که بخواهی پری گو بکدامین پرا
درد نرفت از برم پا نکشید از سرم آه طبیبم اگر پای کشد از سرا
آمده بودم بخواب رفت برون با شتاب وعده دیدار داد صبحگه محشرا
ای بهمه ملك جان پرتو رویت عیان رخ چه نمودی نهان زود تر از درد رآ
راز دلم خواندا حال دلم داندا آنکه جدا ماندا از دل و از دلبرا
ایکه به عیسی دهی آن دم جان پروری یك نفسم زنده کن ز آن لب جان پرورا
من که غلام شهم بنده آن درگهم چون روم از درگهت رو بدر دیگرا
پیك و پیامی فرست بر دو سلامی فرست ای تو خلیلم مزن بر دل من آذرا
ساقی بزم الست ای ز تو ذرات مست شست تو نازم هنوز مستم از آن ساغرا
وصل تو خلد نعیم هجر تو نار جهیم گوید اگر کس جز این من نکنم باورا
با دو لب جان فزات به ز صد آب حیات من چکنم سلسبیل من چه کنم کوثرا

(در ستایش و نعت النبی العربی الامی المکی)

ایا محل ظهور اتم شه والا ز فرش و عرش فرا تر برتبه بس بالا
توئی مربی کونین و ما سوا به برت بسان طفل نو آموز در بر لا لا
اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ برت شدی بسجده که سبحان ربّی الاعلا

ز ما تو دور کن این نفس رهزن ما را　　چنانکه قافله سالار رهزن از کالا

(در آغاز مشروطه ایران)

ملك را انـدر هدر دیـدید وخود را در هبا　　جنبشی کـردیـد خوش اهلا و سهلا مرحبا
ای بزرگان بـر شمایان تهنیت باید ز ملك　　آنچنان کـه تهنیت بـر ملك بـایـد از شما
فکـر دور انـدیشنان و عقـل آخـر بینتـان　　ملك‌ودین‌راخوش همی‌داداین بهی‌بست‌آن‌بها
خوش نشستید ای نشستن تان نشانده ضر ملك　　این نشستن گـر نبودی فتنه هـا بـودی بپـا
آنچـه از رادی سزا داده بـوفـق مـقتضـی　　و آنچه از مـردی روا کـرده بطور مقتضـا
کار افـریـقـا اروپـا آسیا مـردان کنـند　　هان خود این تـاریخ افریقـا اروپـا آسیا
هر قوی بـا قـوه مفـرد شود روزی ضعیف　　لیك از قوت نماند چون مـرکب شد قـوا
آنکه‌اش‌بنیان مرصوص‌است درمنصوص‌از آن　　گفت کـی یـاران نباید شد ز یکدیگر جدا
از یکی خانه خدا دزدان بـه بیمند ای عجب　　دزد روبد خانه با یك مملکت خـانـه خـدا
راه بر گردون و بر گردون نشینان زد اروپ　　و آسیائی بر زمین گردان چـو گـاو آسیا
چند بـر خـاك وزیران سجده بر دستی بسر　　چند در بـزم امیـران انـدر استادی بـپا
حاجبت چند آستین بگـرفت وراند از آستان　　پرده دارت چند راند از پیش رو بر زد قفـا
آنکه او مشکل به پیش‌آورد و دردت داد گفت　　مشکلی بیچاره هرگـز نیست دردی بـی دوا
مر مریـض ملك را قانون شفـا داد و نجـات　　بوعلی قانون شفـا آرد نه قـانـون و شفـا
بانك عالم از الم تو نشنوی ایـن از صـمـم　　راز گیتی بـر مـلاتو ننگـری این از عمـا
کاهلان علم را زنـدان بـود در چـاه جـهـل　　مصطفی گفت آنکه را اینش عمل اینش جزا
عـلم عالـم را بخواری بنگرد نفس جهـول　　فـرّ فرعـونی نیارد سر بمـوسی و عـصـا
آنچه دانید و توانید آن همی عـرضه کنـید　　نی بسان جو فـروشی کـو بـود گندم نمـا
تیغ زن از تیغ بر گوید قلـم زن از قـلم　　مرد فـلاح از فلاحت و آسیابـان ز آسیا
هر دبیری از دبیری هـر محاسب از حساب　　هـر مهندس از زمین و هـر منجم از سما
آنکـه را علم معـادن هست دانـد مـعدنـی　　و آنکـه را علـم نباتاتست بشناسد گـیا
آنکه او برعدل آمر، داند او علـم حقـوق　　و آنکه او درشرع قاضی، داند او حکم قضـا
آنکـه اورا علـم ابدان غشیه فهمد ازنعاس　　وآنکه گوید طب بداند تب بـداند ز امتلا
نی چوآن‌طاوس علیین کـه خود را زد بخم　　گفت با او بانگ طاوسان توانی گفت لا
آسیا سنگ حوادث بـر سر ما بس بگشت　　کی گمان بودی رها آئیم روزی زیـن رحـا
شاعران در شعر شاهان را سلیمان خوانده‌اند　　مر وزیـران را بـرتبت آصف بن برخیـا
این غلو است و من اندر شه نمیگـویم غلـو　　این ریاهست و من اندر خود نمیخواهم ریـا
من همی گویم که از غزنینیان چون شه کدام　　من همی گویم که‌در سلجوقیان چون شه کجا

ز آل سامان تو همی چون او نه بینی شهریار   ز آل بویه تو همی چون او نه بینی پادشا
در نگر تاریخ را از غوریان و بامیان   آل طاهر آل کرت جمله شاهانرا جدا
چار تن صفاریان و ده تن از قابوسیان   آن شهان‌ز آل صفی بین‌وآن مهان ز اهل صفا
رخ فروزان‌شاه مازاینان چوشمس اندرنجوم   جلوه آور شاه مازاینان چو گل اندر گیا
قهر و مهر و کین‌ولطف‌وخشم واشفاق‌شده‌است   نقمت و نعمت بلا و ایمنی خوف و رجا
آفتابست آن چه از روزن بتابد چه ز در   حکمت‌است این‌چه‌سنائی برتو خواندچه ضیا

(در ترکتاز عساکر رومی برساحت ارومی)

از ملك بر شد آوا از خلق خواست غوغا   از دست رفت چاره در کار ماند دانا
آشوب شد جهانگیر شد بسته دست تدبیر   اینك سراست و تقدیر این حکم و این‌سرما
پای نجات بسته فتنه عنان گسسته   این یك فتاده از پای آن یك ستاده بر پا
شحنه زباده در تاب خانه گشوده ابواب   خانه خدای در خواب دزدان بفکر کالا
این فتنه ها بهر سوی این کشته ها بهر کوی   گیتی پر از هیاهوی عالم پر از ویا وا
سیل بلا جهانشوب خیل عدو جهانروب   دست فتن جهانکوب پای محن جهان سا
فلك نجات عالم در چار موجهٔ غم   بارانی ابر این یم طوفانی ابر دریا
مشتی گرسنه و عور از خوی آدمی دور   در عیب خویشتن کور بر عیب خلق بینا
قومی دگر جگر خون سینه بسان کانون   در اشتیاق قانون در انتظار یاسا
ای خاك پاك ایران ای بنگه دلیران   ای مرغزار شیران چونی چنین شکیبا
ای تیغ پر نیانی ای ملکت کیانی   ای خیل خسروانی چون خفته اید بر جا
ای دار ملك اشکان ای یادگار ساسان   چونی چنین هراسان چونی چنین تن آسا
ای سطوت الهی ای قهر پادشاهی   آگاهی از کماهی تا کی کنی مدارا
ظلمی که کرد رومی در ساحت ارومی   در نینوا نرفته است بر اولیاء ز اعدا
این کرده عمرو حجاج؟ این کرده‌قیس اشعث؟   این کرده زاد مرجان؟ کلا و لا و حاشا
اجسام مانده در خاك اجساد گشته صد چاك   زنهای رو بهامون اطفال سر بصحرا
قومی بسوگواری اندر خروش و زاری   آبا ز داغ ابنا ابنا ز مرگ آبا
نهب خیام و اموال اسر نساء و اطفال   قتل رجال و ابطال ضبط ثغور و انحا
بردند ملك ایران کردند جمله ویران   فریاد از این تطاول آوخ از این تعدّا
وین خود نه‌جای حیرت گوئی که هست‌غیرت   لفظی بدون معنی اسمی بلا مسمّا
باید که زار موئیم ما بر دیار یاران   همچون عرب که موید بر ربع هندو اسما
نبود کسی از این بوم گوید به خسرو روم   کی پادشاه جم جاه وی شهریار والا
خود را مگر نه ای شاه خوانی خلیفة الله   با مسلمین خلیفه آرد چنین معادا؟

از ما محمّدیون ریزند چون چنین خون — فردا چه چاره سازیم با امّت مسیحا
مردان چرا نتازید لشگر چرا نسازید — یا آنکه سر فرازید یا سر نهید یکجا
گوئید مر سران را میران و سروران را — هات الصبوح هبو یا ایها السکارا
ای کردگار باری بر خلق کن تو یاری — یاریست از تو یارا ما را چو نیست یارا
بر خلق رحمتی آر ای کردگار رحمان — بر ملك نصرتی بخش ای قادر توانا
دانی که در قوافی علمی مراست وافی — از عفو باید اعطا گر قافیت شد ایطا (۱)

در بی ثباتی اولیاء امور قبل از مشروطه

آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا — هان مگر چاره کند رحمت حق عز علا
طبل پنهان نتوان بر زدن از زیر گلیم — طشت از بام در افتاد و شنیدند صدا
دل غمین حال دژم درد فزون چاره محال — جان هدف عمر تلف ملك هدر مال هبا
آخر ای سنگدلان بتر از شمر و سنان — از چه پنهان شده کایند چو خولی به خلا
خاکتان رفت بباد این چه وزیر و چه امیر — خاکتان باد بسر این چه وفا و چه حیا
انوری گفت و من امروز همان میگویم — آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدا

در ستایش شیر یزدانی علی عالی عمرانی علیه‌السلام

مها ببینم امشب ترا بی نقابا — کس ار چه نبیند بشب آفتابا
پر آبست چشمم که روی تو دیده — که دیده ز خورشید گردد پر آبا
مرا مستی چشم تو مست دارد — چه تهمت که زاهد نهد بر شرابا
چو شیرین لبت قند مصری نخوانم — که دانم شود در میان شکر آبا
دریغ آوری بوسه ای را و دانم — که گوئی مبادا شود فتح بابا
دعا بر فزونی حسن تو دارم — بخود بینم ار دعوت مستجابا
چه نغمه است ای نغمه ساز الستی — که در رقص آورده ای شیخ و شابا
غنیمت شمر عهد گل میگسارا — که دور گل آمد چو دور شبابا
خوشم زین چهار از سرای سپنجی — ز تاراز یارا شبابا شرابا
گلوی بط افشار و خون بط افشان — چو از آشیان پر بر آرد عقابا
ز مینا چو می در قدح ریخت ساقی — فروزان شد از می درخشان حبابا
حُباب درخشنده از می فروزان — چو لؤلؤی لالا ز لعل مذابا
سیه جامه ساران بر آن شاخساران — سحر راهب آسا ببانگ رهابا
بسرو است قمری چو واعظ بمنبر — که منذر بود از عذاب و عقابا
بگل عندلیبست همچون رسولی — مبشر زجنات و حسن آلمابا

---

۱ — عیبی است در قافیه

گل اینسان که رخ کرده بی‌پرده گوئی ز مصحف نخوانداست حکم حجابا
همه کشته بخس در کوه و هامون ز باران به از کشته فاریابا
میان گل آن ریزه ها مشك دانه بدانسان که در مشکدان مشك نابا
بشبگیر از ژاله پر گشته لاله چو در شیشهٔ سرخ ریزی گلابا
ز هر سو بصحن چمن رسته خیزی چو بر خیمهٔ سبز زرین قبابا
همه شاخه های گل نسترن بین بدان خیمهٔ سبز سیمین طنابا
سحر بانگ هدهد شنو بر چناران که با جفت خود در سؤال و جوابا
صباحی چو تکبیر آرند مردان صبوحی ز نان را حرامست خوابا
عیون و جواسیس را غند زاغان که اندر خمولند و در احتجابا
سفیران و پیکان با غند مرغان که بر شاخها در ذهاب و ایابا
الا بر خراب جهان دل نبندی که عاقل نبندد دل اندر خرابا
همه سد باب است در کار عالم گشاده نگردد دل از هیچ بابا
سر انگشتها مادر پیر دوران ز خون جوانان نموده خضابا
بعزلت بغربت ز شهر حوادث خوشا اعتزالا خوشا اغترابا
بفقر و قناعت بعز و مناعت خوشا انتسابا خوشا اکتسابا
نیرزد جهات جهانت سراسر بر جل (۱) جرادا بموی جرابا
من از مشت خاکی که دنیاست نامش خوشستم بخاك در بوترابا
از آن صف شکن شهسواری چه گویم که جبریل و میکائل اندر رکابا
بر فیض او بحر ملح اجاجا بر دست او ابر لمع سرابا
چو در بطن کعبه شد از بطن مادر رسیدش بنام ولایت خطابا
چو تسبیح و تهلیلش از عرش بر شد ملك گفت هذالشیئ عجابا
چو شد بوتراب از پی پای بوسش ملك گفت یا لیت کنت ترابا
ز یك رشحه فیض او شسته گردد جحیما حمیما عذابا عقابا
اگر عاصئی را ز رحمت نوازد گناهش شود هم جزا با ثوابا
قبول ولایش کند گر که شیطان بقبرش نویسند غفران مآبا
نیاسود در غزوه و در سریه ترا رمح و سیف از طغان و ضرابا
هنوز آل یعقوب از کین خیبر علی الهاشمیین کانو اغضابا
ز تیغت همه شامیان شام صفین فتادند اندر هریر کلابا
بروز جمل بصریان از سنانت نگون(۲) و سنان با خروش ذئابا(۳)
به پیکار صوت تو و بانگ دشمن غریو هژبر و طنین ذبابا

۱ - پای ملخ
۲ - سرنگون افتاده
۳ - گرگ‌ها

در آن پهن دشتی که شیران هیجا | خروشان و غرّان چو شیران غابا
صهیل ستوران بگوش سواران | فرح زا چو در گوش مستان ربابا
جگر های تفیدّه از تفّ هیجا | بخونابه همچون بر آتش کبابا
ز بس پشت و بازوی مردان شکستی | ز یزدان ترا شیر حق شد خطابا
یکی اشترت روز هیجا هزاران | چو اسفندیارا و افراسیابا
ترا شیر حق من سگی از سگانم | بحق حقم میشمر زان کلابا

نکتهٔ عارفانه

ز نفی کفرآمیزی که رانی برزبان لارا | باثبات آی و دردم آر استثنای الاّ را
بغوص بحرتوحید از پی‌غور حقایق‌شو | به‌پیما قعرآن دریاچنان غواص‌دریا را
زهم بگسل همه شیرازهٔ مجموعهٔ‌هستی | بدراوراق‌قانون‌و ترك‌یوسون ویاسا را
علوم اولین‌و آخرین دارا شود طفلی | که‌اندر مکتب‌عشقش بیاموزندالف بارا
ز آن‌ساعت که‌موتوا گ ت‌یاراز بهردیدارش | هزاران رشکها زین گفته بر موتی‌است احیا را

تغزل

ای کرده به پیراهن یك خرمن نسرینا | بر موی میان بسته یك گنبد سیمینا
صد تنگ شکرهشته در لعل‌شکرپرور | وآن لعل شکر پرور نامش لب شیرینا
زان لولوی‌پیوسته خوش تعبیه بربسته | در حقه یاقوتین یك رشته پروینا
زان‌روی چنان‌آذربرزین‌چو برآئی بر | اندر دلم افروزی صد آذر(۱) بر زینا
آهوی ختن مانا بر زلف تو بگذشته | کز نافه تاتاری افشانده بهر چینا
تا بر لب یاقوتین یاقوت تر افشانی | با دست بلورین گیر جام گهر آگینا
خوش گاه‌سحر گلگشت‌در دامن کوه ودشت | و آن بادهٔ ریحانی با بوی ریاحینا
بس کوکب‌دری‌بین تابنده شب‌ازنسرین | نسرین (۲)شنیدستی بین کوکب‌نسرینا
زین‌نقش‌ونگاری کان‌بر صفحه‌بستانی‌است | مانا که به‌جنت زدبستان خط ترقینا (۳)
سر گرم دعا بلبل از بهر بقای گل | بگشاده زبان سوسن بر گفتن آمینا
چون‌چشم‌خروسان سرخ‌می‌ازگلوی‌بطریز | کز کوه دمدخورشید چون ناخن‌شاهینا
ازحوت‌چومارستیم‌خوش‌سایه‌بیدستان | ازحوت‌چوذوالنون‌رست‌خوش‌سایه‌یقطینا
درغم اگرت‌شریان گشته‌است تهی ازخون | از خون دل خم کن تزریق شرائینا
سی روزه خم راگوی‌تاچله بخم بنشین | از عشر چو اتممناست در وعد ثلاثینا
گر دختر رزامشب برعقد من‌آرد سر | این چامهٔ پرگوهر بنهمش بکابینا

۱ـ آتشکده فارس　　۲ ـ دو ستاره　　۳ ـ خط بطلان

چون خار مغیلانیم در دیدهٔ بد بینان　　همچون گل بستانیم در چشم هنر بینا

در مدیح شاهنشاه

آن آفتابها که به بینی بنابها　　تاج شه است مشرق آن آفتابها

بر گوهر ملك بین ایدر که گوهران　　بوده بر افسر ملکان بی حسابها

شاه زمین که شمس فلك پیش در گهش　　هر روز جبهه ساید اندر ترابها

یك تن ز بندگان درش منتخب کنند　　گر از شهان دهر کنند انتخابها

شاهان بخواب خویش بدیدند از این به پیش　　کاید پدید نور شهی از حجابها

برتر زخسروان چو محمد(ص) زانبیاء　　گیتی یکی کند سپس از انشعابها

صد شکر کامد از ملکان آن ملك کزاو　　بر شد پدید آیت آن جمله خوابها

در آن بزرگ عرصه که برنده تیغها　　بیرون شود چو اخگر سرخ از قرابها

گردان بدست و پای خفیف و گران کنند　　در حمله و ضراب عنانها رکابها

خود یلان پدید ز تاری غبار دشت　　چون در شبان تیره نجوم از سحابها

وان خودهای برشده درموج خون چنان　　کاندر فراز بحر ز باران حبابها

پرتاب گیرد از صف پرنده تیر ها　　چون از فلك بر جم شیاطین شهابها

بنهد خدنگ تو که چو بازیست جانشکار　　روزی بدشت روزی سال عقابها

زان اژدری کمند که بر گردن یلان　　چون افعی دمانش بود پیچ و تابها

اندام گرزه ماران پیچد بغار ها　　ارکان شرزه شیران لرزد بغابها

پیش همای تیر تو با آن پر عقاب　　سیمرغهای معرکه کم از ذبابها

آوای کوس خیل تو در گوش خصم تو　　مشئوم چون عربرا نعب غرابها

تیغت زآب و خون عدو بیشتر خورد　　مستسقی است و تشنه تر آید ز آبها

ز آباد ملك تست رعیت ببرده گنج　　آن کیست گفته گنج بود در خرابها

قدر تو خیمه ایست بر افراشته بعرش　　از فرهی ستون و ز عزش طنابها

این دیو سار کجروشان را که ازنخست　　نا دیده اند بر بخطا ها عقابها

از خونشان بگردان ُنه آسیاب چرخ　　کز خون بسی بگشته است این آسیابها

مردان شیر پنجه زبأس توچون زنان　　پوشند روی خویشتن اندر نقابها

آری چوتیغ بأس ملك در رسد بملك　　راه سلامت است بسی اجتنابها

می گفتمت سلیمان دانستمی اگر　　خود بر تناسخم نبدی انتسابها

نبود عجب که بردمد از ابر رحمتت　　سوسن بشوره ها و گل اندر سرابها

گر نی بنوش کردن بر یاد تو بُدی　　دهقان رز بخم نفکندی شرابها

در عهد زیبق ار سخن از رحمتت کنند　　زیبق فرو نشیند زان اضطرابها

حق را بخلق از نعم و جود بابهاست　　اندر کف شه است مفاتیح بابها
اندر شماره مرتبه الف و واحد است　　نسبت نصاب گنج ترا با نصابها

در چرخ ستمکار و خطاب بفلك دوّار

ای گرد گرد گنبد دوّارا　　سر گشته از تو خلق در ادوارا
ای چرخ آتشین تو در گردش　　آتش فشان به خرمن ابرارا
هر تیر جانشکار جگر دوزت　　پیکانش را هدف تن احرارا
یك گل نچیده کس ز گلستانت　　در دیده تا ندیده دو صد خارا
نام تو خوانم آکلةالاکباد　　ای صد هزار هند جگر خوارا
نارم در آزمونت دگر باره　　چون آزموده امت دو صد بارا
پشتم دو تا شده است ز بار غم　　بارم منه دگر تو بسر بارا
بگریزم ار که از اسدت یکدم　　بسپاریم به عقرب جرّارا
تیرت بجان ز سوئی و از سوئی　　بهرام ترك جنگی خونخوارا
هر بافته که هردم دربافی .　　بر جانه پود بنهی و نه تارا
شالوده ای که سستو بی ارکانست　　دیگر چه اعتبار بدیوارا
زین رنگها که هر دمی‌آمیزی　　نقشی بر آب میزنی انگارا
بر نیل نقش رنگ فنا گیرد　　چه نیل بر کشیش چه زنگارا
ای گرسنه بگوشت و خون ما　　مانند گرگ آدمیان خوارا
ما را نکوبی ار که به ثقل خویش　　چون آسیا چرائی دوّارا
گر اختران تو نه عیون ما　　حضّار چون شدندی و نظّارا
طی منازل قمری از چیست　　اندر مسیر دوده و دو چارا
آن سعد ونحس ومشتری و کیوان　　وآن قرب و بُعد ثابت و سیّارا
از دنیت رهی بدر عقبی است　　این راه می سپار سبکبارا
لیکن بتوشه دان پی زاد راه　　صدق و عمل بهمره بردارا
رهزن ز هر کنار تو طرّاران　　یا للحذر ز رهزن طرّارا
ای بلبل حدیقهٔ قدوسی　　خاموش از چه‌ای‌تو در اسحارا
عنقای قاف وادی لاهوتی　　چون کر کست چه طعمه زمردارا
هان پرده هوا بدر ای صوفی　　تا ره کنی به پردهٔ اسرارا

ای شیخ دام گستر سالوسی — اقرار میکن و مکن انکارا
آن سبحه ریائی مسجد به — یا در کنیسه بستن زنّارا
ای پای بست گشته بیك نقطه — سر گشته چنان خط پرگارا
گوئی که بر دهان تو کوبد چرخ — از اخترانش هر شب مسمارا
نوشاد رفت و دلبر نوشادا — فرخار رفت و لعبت فرخارا
از جغد در سدیر وخورنق پرس — نعمان کجا شده است وسنمّارا
بفکن ز پشت بار معاصی را — پشتت بسی شده است گرانبارا
امروز سر بسجده نگونسار آر — فردا ز خجلت است نگونسارا
ای جان بذوق کوثر وتسنیمت — تن دور کن ز هاویه و نارا
هر صبح رو بدرگه یزدان کن — از کار می نمان تو در اذکارا
خرما فروش کوفه چه سودا کرد — کو شهره شد بمیثم تمّارا
بن یا سر آن نزار سیه چرده — آیا چه کرد کوشد عمّارا
فردات چیست عذر همه عصیان — در پیشگاه حضرت جبّارا
در صفّ حشر عرضه دهی چونان — اعمال را بموقف دادا را
جنّت چو جلوه آرد و انهارا — طوبی چو قد فرازد و ازهارا
بینی نعیم و حسرتش اندر دل — چون مفلسان ز دیدن بازارا

تغزل

خواهم که بود با تو ام ای یار نشانا — بنهم به نهان با تو نشانی بمیانا
گر وعده کنی بوسه نویسی باشارت — شکر بفلان شب بنشّانی فلانـــا
من نامه کنم باتوچودر خواهش‌دیگر — با رمز برم نام از آن راز نهانا

تغزل

ای روی نکوی تو نظرگاه جهانی — بگذار که در روی تو بینیم جهان را
ای طرفه گلستان دلارا بود امّید — بر گلبن تو ره نبود باد خزان را
گر نقل و میم میدهی از پسته وشکر — چون‌پسته خندان‌سوی‌من‌آر دهان‌را
آگه شوی ازآتش دل سوز درونم — در خشك دهانم بگذاری چو زبان‌را
بگذار لب خویش بگوشت برسانم — تاگویم از اسرار یکی سرِّ نهان‌را
پیراهن صبرم بتن از عشق قبا شد — بگشای قبای و بگشا عقدهٔ جان را

زان ابروی خونریز ایا ترک کمانکش   این دل به نشان آور و بگشای کمان را
ای جان بعزای دل درخون شده بنشین   کان تیر خطاهیچ نکرده است نشان را
شاید لب خود را برسانم بلب یار   سازید زخاکم چو گل کوزه گران را

در ستایش شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

چو من دور ماندم ز یارو دیارا   چرا مینگریم چو ابر بهارا
نه باد صبا میرساند پیامی   نه از نزد یارم خبر نزد یارا
خوشم باتو ای لاله در این گلستان   توئی داغدار و منم داغدارا
بیا با تو بلبل هم آواز گردم   تو از وصل گل گو من از هجر یارا
تو ای سَروْ مخرام پیشم به‌بستان   که یاد آیدم سرو قدِ نگارا
تو ای غنچه لب‌بندو خاموش‌بنشین   که خاری بچشمم چنان نوك خارا
صبا پیرهن چاك کن در برِ گل   که نبود گُل من مرا در کنارا
بباید کنون نوحه و مویه آرم   برسم عرب بر رسوم الدیارا
سدیر وخورنق‌چه خواهم به‌حیره   بغمدان صنعا دگر چه اعتبارا
نگریم چرا زار من بر حبیبان   چو بر هند و اسما بگریند زارا
الا پیك عشاق باد سحرگه   پیامی ز جانم بجانان گذارا
خوشاآن شب وصل کز لاله رویان   کنارم همی بود چون لاله‌زارا
خوشاآن گل افشانی ورقص ومستی   در آن مستی و رقص بوس و کنارا
بگو چون نگریم‌چرا چون نگریم   در اندوه یارا در این شام تارا
دو پیکر[1] نگر دست در گردن‌هم   چو یاری که آید در آغوش یارا
دو فرقد[2] چنان دو برادر نشسته   کشان شکوه گوئی‌است ازروزگارا
بدریای سبز فلك بین مجرّه[3]   چو در بحر اخضر روان رودبارا
سهیل یمانی و شعرای شامی   دو لؤلؤ بگوش فلك گوشوارا
بر افراخته بُرز و بالاست رامح[4]   چو یك لشکری مرد نیزه گذارا
بر افروخته چشم و رخسار ذابح[5]   چنان یك قسی خصم دژخیم وارا
رخ افروز خورشید ازشیر گردون   چو در دست شیر خدا ذوالفقارا
علیّ ولی وصیّ شاه صفدر   مهین آیت اعظم کردگارا
اگر مهر و قهرش نبودی نبودی   نه کوثر نه جنت نه غسلین[6] نه نارا

---

۱ - جوزا ۲ - نام ستاره ۳ - کهکشان ٤ - نام ستاره ٥ - نام ستاره ٦ - آب جهنم

بجز تو که ای والی ملك هستی — که بر ما سوی الله فرمانگذارا
رُسُل را ز جبریل آموزگاری — تو بودی به جبریل آموزگارا
نه میکال تقسیم ارزاق کردی — نبود ار بدستت حساب و شمارا
ز صور است منظور اعلام امرت — و گرنه بود بوق گرمابه دارا
بلیل ار که شق‌القمر کرد احمد — برای تو شد رد شمس النهارا
چو در حمله جنگ تکبیر راندی — ز هر سو شدی بسته راه فرارا
گرفتی چنان تنگ هر راه وروزن — که از ثقب سوزن گریزان سوارا
ز خون کرده دندان چنان ناردانه — دهان پر ز خون همچو کفیده نارا
چنان آتشین تیغ راندی که چشمی — ندیدی بفرق عدو جز شرارا
ز خونبار تیغت چو سیل بهاری — روان کردی از هر کران جویبارا
تو آن شه که نعل سم دُلدل تو — سزد دُرة التاج هر شهریارا
بیك جلوه منصور را مست و واله — اناالحق زنان میفرستی بدارا
تو ای مظهر ذات یزدان به‌یزدان — که گفتت که روی ازتجلّی بدارا
تو رخ بر فروز و همه ما سوارا — سوی دار بفرست منصور وا را
تو بردار برقع که بر دار داری — چو منصور حلّاج سیصد هزارا
ز رمحت شده‌خون اجسام ریزان — چنان آبهائی که از آبشارا
بمهمانی آورده تیغت ز قتلی — بهامون همه [1] نسر مردار خوارا
ملك بود بر ابلق آسمانی — بجیشت کس ار دیدی ابلَق‌سوارا
سرافیل و جبریل اندر رکابت — یکی از یمین و یکی از یسارا
عدو نوز نسپرده جان زیر تیغت — که مالك کشیدش بدارالبورا
خمود جحیم آمدی ز آب رحمت — جهان را تو دادی اگر زینهارا

ایضاً در ستایش امیر برحق ولی مطلق علی عالی علیه‌السلام

الا دلدار اندر دل مکینا — ز مینا ریز می در ساتکینا
شراب جم بجام خسروی ده — بفرّو حشمت طغرل تکینا
چنان با انده و محنت قرینم — چنان آشفته حالم دل غمینا
که بایستم همی گفتن وطن را — (مدینه جدنا لا تقبلینا) [2]
سیه زلفت دل و دینم ز کف برد — که از بهرم نه دل ماند و نه دنیا

---
١ - کرکس
٢ - این شعر از حضرت ام‌کلثوم است

اذا کان الـغـراب دلیـل قـوم — سیهـدیهم سبیلاً هـالـکینـا
شراب ار نوشی از عمروبن کلثوم — به بیت من تو بیتی کن قرینا
(الاهبی بصحنك فـا صبحینـا(۱) — و لا تبقـی خمورا لاندرینـا)
مشو نـومید از رحمت امید آر — بفضـل و عفـو ربالعـالمینـا
اگر سالك تو در علـمالیقینـی — بـر ان تاسـاحت عین الـیقینـا
چو واصل گشتی از عین الیقینت — بـود جان تو و جان آفرینـا
ز عین الله بین این رتبه یعنی — ز مـولانـــا امیرالمؤمنینـا
همان کز بعد لو کشفالغطایش — ز ایقـان گفت مـاازددت یقینـا
همان خلقتزماء وطین کهخلقش — هزاران سال قبل از مـاء و طینـا
همان شاهی که بر درگاه قدسش — یك از حُجّاب جبریـل امینـا
کروبی عروة الوثقاش خـواند — چنـان کشْ قدسیان حبل المتینـا
بطیناز عرش روحالقدسشآورد — همان انزع که خواندندش بطینـا
سرافیلش غلامی در فلك کرد — چو قنبر کش غلامی در زمینـا
هر آنکس یكقدم برراه او رفت — لقب بگـرفت قـطبالسالکینـا
از آنکو مالك دنیا و دین است — تـوان شد مـالك دنیـا و دینـا
سلام الله مـا دارت سمـاواة — عـلیه و اهـل بیت الطـاهـرینـا

در مدیح ذات شهریاری

ایزد چو عیان خواست کند لطف نهان را
در حکم تـو آورد همـه ملك جهـان را
بـر دخمـهٔ سیروس فـلك بـرد بشارت
روزی کـه نهـادی تـو بسر تاج کیان را
بـر شوکت و شاهـی تـو شاهـا قدر الله
بر عهده گرفته است بصد قرن ضمـان را
و اختر شمـر چـرخ بهیـلاج سعـادت
از طـالع مسعود تـو بـرده است قـران را
در فـارس چـو شیر عَلَمت پـبرده گشاید
بپـرا کـند از ارژنـه شـیران ژیـان را
در صوبـه هندار خـبر عـزم تـو گـویند
بیننـد دوان کلّهٔ پیـلان دمـان را

۱ـ این شعراز عمرو بن کلثوم است .

روزی که کمند افکن بازوت بهیجا
بندد ز کمندش به مهب باد وزان را
از تیغ جهانسوز تو چون شعله بر آید
راکد کند از فوق مَصَب آب روان را
رخشت ز سر همسری چرخ چهارم
بر پشت چو خورشید کشد شاه شهان را
تن بفسرد از بیم ز اجرام سماوی
لرزانی اگر بهر طعان نوك سنان را
سکان زمین رمح تو دیدند و طعانش
کو اهل سماوات به بینند طعان را
تیغت بزداید چو پزشکان ز دل خصم
با ریختن خون فراوان خفقان را
از تیغ تو گُردان همه چون نار کفیده
آغشته بخون ساخته دندان و دهان را
سر ها همه بر خاك جدا گشته ز اجسام
چون کلّه اغنام بر آورده زبان را
خیل تو بنك از سر قرپوس تکاور
با نیزه ربایند گوان را و یلان را
پس بر شده از عرصه و یکسر بمقابر
با نیزه رسانند نکون را و ستان را
آئینهٔ تیغت بفروغی است که گیرد
از سینهٔ دشمن همه اسرار نهان را
در دفتر اعطای تو باید که محاسب
بر صفر نهد اختر افلاك ثمان را
تشخیص علیق صفی از خیل تو گر خواست
مقیاس بیارد بنظر کاهکشان را
بر قبضهٔ تیغ گهر آگین خود ای شاه
تو شعری شامی نه و شعرای یمان را
بر پرچم رایت بنشان نصر من الله
آن آیت نصرت اثر فتح نشان را

گـر راست خدنگت بگشائی بسوی چـرخ
از کـجـروی خـویش نشانـد سرطان را
قهـر تـو سمـومی است بگلـزار عـدویت
کارد بـبهـاران اثـر فـصـل خـزان را
سهـم عـدویت هـاویـه حـامـیه دادنـد
بهـر ولـیت جـنت مـد هـا متّـان را
فـرمـانبرت افـلاك مـگـر واحـد یکتـا
بنهاده بفـرمـان تـو ایـن سبع و ثمـان را
چشمـان عیون تـو چنـان دیـدهٔ زرقـا
ده مـرحلـه بینند ظـهـور حـدثـان را
بـر چشـم جهـان خـاك درت کحل جواهر
اهـل بـصـر ارزان نـفـروشند گـران را
شـاهـی بـتو زیـبد کـه تـرا قوت شمشیر
میـراث نـباشد کـه فـلانبـن فـلان را
از بأس تو در دشت شود مـروحه جنبـانش
درخواب خوش ار در نگرد گرگ شبان را
از بهـر کف و قلب تـو و دشمن تـو صرف
مشتق کند از ضـرب ضـراب و ضـربان را
چـون انجـم قطبین جنوبـی و شمـالـی
در پـرتـو خـورشید شه شرق مـکان را
شـاهـان جنوبی و شمـالـی پـی خـدمت
بستـند بـرت ای مـلـكالشرق میـان را
نـی نـی کـه پـی بندگیت داغ اطـاعت
یـکسر همـه بـر نـاصیه شاهـان جهـان را
تـو داغ بشاهـان زده بـهـرام بگـوران
این داغ جبین را نگـر آن داغ بران را
این ملك جهـانست و تـوئی شاه جهـانبان
مشمول نظـر دار کـران تـا بـکـران را
بـرگـیر ز یك امـر مـؤکـد ز دوایـر
ایـن عـادت مشؤمـه بـطؤ جریـان را

تو شوکت و شان شهی از عـدل شناسی
وز مال شناسند شهـان شوکت و شان را
عهدت بسلامت رود آنسان که ز عسرت
بـر قـاری و حفـّار رثـا مرثیه خوان را
از بحـر بـر آیند نهنگـان و عقـابـان
خوالیگـر تو ریـزد اگـر ریزهٔ خوان را
یك فـطـریـهٔ عـید تـو بـر کافهٔ اسلام
کافـی بـود افطـار و سحور رمضـان را
چون سلسلهٔ ظلم بـریدی تو چه حاجت
مـر سلسلهٔ عدل انـوشین روان را
در بـارگـهت بـار اگـر عـام نبـاشد
ره مـی ندهد حـاجب تـو قیصرو خان را
در دفتـر شاهـان بـر نـامت ننگـارنـد
نه آلب نه طغرل نه مـلك شه نـه طغـان را
در عهد تـو عالم همـه آزاد و از ایـن پیش
آزاد نخـواندنـد مـگـر سرو روان را
میزان زمانت بچنـان عدل کـه در ملك
بـر دوش دگر کس نکشد چوب قپان را
بس خوار شد از دست تو زر در یرقان است
آن زردی زر بنگـرو رنـج یـرقـان را
آزار خـردمند فلك سیرت و سان کـرد
برگو بفلك بر نهد این سیرت و سان را
ورزانکـه به پیچید سر از ربقه طـاعت
برگیر تو از هفت فـلك خط امـان را
بس خون یلان ریختی ای شاه تو در رزم
یکچند ببزم آی و فشان خون رزان را
کـز نـکهت مینا رسدت نـکهت عنـبر
آنسان کـه گشایـند سر غـالیـه دان را
جولانـگه تـو ملك زمین است دگـر بار
سنگین تو رکاب آر و سبك ساز عنـان را

هر سوی شمیمی ز جهان است که گوئی
در ملك جهان ریخته ای عنبر و بان را
گر داغ غلامی تو بر جبهه سنجر
بر دستگهش دست نمی بود غزان را
در حر تموزت چو کتان ثوب سیاه است
بر عهده نهد ماه فلك حفظ کتان را
سیمرغ ز پرواز بلند از تو هراسد
در قاف چو شهپر بگشاید طیران را
بر شاهیت آنروز که اندیشه گمان برد
بودش به یقین صدق یقین است گمان را
یك قنطره بر بند بر امواج حوادث
سالم گذران قاطبهٔ خلق زمان را
اَسرار خداوندیت آنروز عیان است
کز پردهٔ اسرار بر آرند نهان را
و امروز اگر سّر نهانیش عیان نیست
رمزیست قضا را که نهان کرده عیان را
بگشوده قضا در کف خصمت زه قربان(۱)
روزیکه ز رمحش بگرفته است سنان را
تنها نه سنان برده ز نی زه ز کمانش
کرده است دوتا نیزه، شکسته است کمان را
چون سیف ابی رغوان در دست فرزدق
تیغ عدویت کُنْد کند طبع فسان را
ای انوری ای شاعر استاد ابیورد
سر برکن و بنگر ملك مُلْك سنان را
با تیغ شهنشاه مکن فخر که سنجر
بر قبضهٔ شمشیر نشاندی (۲) دبران را
پیغمبر نظمم نه سخنگوی مقفا
هم سجع پیمبر تو مدان قافیه دان را

۱ـ غلاف شمشیر　　۲ ـ ستاره ایست بجای چشم ثور

قصیده

دهقان در آفتاب بدین کشت زار ها
هر سوی بیلها بکف آبیار ها
آن شخم وتخم ومبذر و زرع و حصاد چیست
گاو آهنان بگردن گاوان هزار ها
چون خوشه می به بندد یك دانه صد شود
داس حصاد راست حساب شمار ها
انبار غله غله انبار را حصار
در انحصار محتکرین آن حصار ها
آن دانه کوب چیست که خوانندش آسیا
سنگی مدور است و مدارش دوار ها
از آسیا بسوی تنورش همی برند
بر جانش بر زنند از آتش شرار ها
صیاد تا گشاید شستی برای صید
در ساحل ایستاده و بر رود بار ها
دام افکند ز بحرو بر آرد ز ماهیان
از ماهیان بیا کند آن کوله بار ها
صیاد دیگر از پی کبکان بریده راه
از پای دامنه بسر کوهسار ها
کبکان بقهقهه همه افراخشان ز پی
صیاد خفته در شعب تیره غار ها
اغنام بی گنه همه را از چراگاه
سلّاخ پوست کنده کشیده بدار ها
پس لقمه کرده و بدهان تو بر نهند
پاداش آن چه از تو در این انتظار ها
کفران و شرك و سوء عمل نخوت وغرور
با آفرینشت همه دم گیرو دار ها
ای اشرف از هر آنچه بایجاد گشته خلق
ایجاد مر ترا شده حیران بکار ها
انسان نخوانم آنکه شد اینسان فرو به جهل
کافکند نام خویشتن از اعتبار ها

اف بر چنین ظلوم که حفظ مقام خویش
بر عهده می نخواست یك از صد هزار ها
سر مست و لفجه بر بگشاده چنان جمل
جمّال بر فکنده گسسته مهار ها
از بهر طعمهٔ به بیابان حرص و آز
بر داده پر بهپر چوکلنگان قطار ها
دانه کشان برفته چو موران بلانه ها
خوش خط وخال خفته چو ماران به غار ها
نی نی ز بهر دانه نه موران بدین شره
نی نی چنین نه زهر فشاننده مار ها
عهدی که در اَلَست بلی گفته ای بدو
جستی ز عهد و ریختی از پشت بار ها
خواهی که گوئی آن نشکستم عجب عجب
این است رسم و سنت پیمان گذار ها
مانا مگر نگفت که شیطان عدّو تست
لا تعبدوا به نهی تو فرمود بار ها
مانا مگر نداد به لاتقنطوا امید
دیگر چرا نباشی از امیدوار ها
مانا مگر نه حور و قصور آفریده است
طوبی و باغ جنت و آن لاله زار ها
نعماء منعم از چه نمی آوری سپاس
کفران نعمت است دنی تر شعار ها
همجنس خود کشی و برادر بخوانیش
دژخیم وار دست ز خون در نگار ها
آیا کم از شریعت زرتشت شرع تست
بنگر چه کرده توصیه از زندبار ها
آن میکنی بشهر و دیارت که می نکرد
هرگز پلنگ غژمان در کوهسارها
تو آدمی بملك تمدن همی دری
ببر ار گوزن درد در بیشه زار ها

در کوه و دشت هر سَبُعی را فریسه‌ایست
بر گرد آن فریسه بسی طعمه خوار ها
هرگز ندیده لقمه خوان ترا بچشم
خدمتگذاری از همه خدمتگذار ها
گاهی وکیل و گاه وزیری بملك شاه
یکتن توئی ز جمله مشیر و مشار ها
بر رأی تو مدار سیاسی مملکت
در دست تو کلید اساسی کار ها
دیوانه وار شب بسحر در شرابها
مدهوش وار روز بشب در خمار ها
بین راستان خلق که در آستان تو
با گردن کج آمده در افتقار ها
همچون کلاب ممطور از جامع بلد
حاجب ز در برانند با سنگسار ها
اینان مگر نیند ودیعت ز کردگار
غافل مشو که آه درون کردکار ها
ای خاکی آبروی کسان را چه میبری
اف بر تو باد چیست چو آتش شرارها
جانش خدای داده و نانش بدست اوست
دیگر ترا بدو ز چه این گیرو دار ها

در ستایش اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

صبح بهار است ز مشکو (۱) برا
ای ز گلت روی و ز نسرین برا
این گل سرخ است که بر سبز شاخ
نار ببین فی الشجر الاخضرا
شاخ گل آورده و طوطی که دید
کز سر منقار دهد آذرا
مرغ چسان آمده با صد نوا
(۲) معبدش ار نامده در حنجرا
کس نشنیده است که جز بار بد
مرغ درختی شده خنیاگرا
خسرو پرویز مگر (۳) طاقدیس
بر زده در صحن چمن ایدرا
گنج عروسش نگرو شادو رو(۴)
سوختنه و دیبه و باد آورا

---

۱ - نام قصر خسرو پرویز ۲- صاحب آواز معروف عرب ۳ - تخت پرویز ٤ - اسامی گنجهای خسرو پرویز

طرف چمن پر گل خیری ببین — این همه زر ریخت چرا زرگرا
سبز سلب گشته درختان باغ — جامهٔ آل علی اندر برا
هدهدکان بین بسحر بر چنار — ماده کند عشوه گری بانرا
از پی شانه زدن موی خویش — شانه بسر بر زده شانه سرا
فاخته بر سرو نه کوکو زند — واعظ شهر است که بر منبرا
نکهت گل نیست بمشک ختنا — مشك اگر ادمن اگر اذفرا
نسترن از حلّه بیضا بود — همچو کف موسی پیغمبرا
خرقهٔ پشمین ببر گربه بید (۱) — گر چه بهار است نه دی و آذرا
ابر بهاری بخروش است از آنك — دامن خود کرده پر از گوهرا
ریخت ز دامان وی آن گوهران — بر همه جوی و شمر و فرغرا
زان گهران بسته عروسان باغ — بر سر و بر سینهٔ خود زیورا
سوسن آزاد و شقایق نگر — دست بهم داده چو دو پیکرا (۲)
شاخ گر انبار شکوفه ز بار — بر سر زانو بنهاده سرا
مردم آبی پی جاسوس ما — ز آب برون داشته نیلوفرا
ماهیکان را همه در آب گیر — جوشن سیمین ز چه اندر برا
سایه فکن بر همه بنگاه باغ — از همه سو نارون و عرعرا
چون رخ خورشید شفق سرخ رنگ — چهره بر افروخت گل صد پرا
ژاله بلاله فرح آرد که می — لمعه دهد سرخ گرش ساغرا
باده و ابر و لب جوی و بهار — من چه سخن با تو کنم دیگرا
ساغر زرین تو ز ساقی ستان — خاصه اگر ساقی سیمین برا
عمر چه و حاصل ایام عمر — گو چه بود گر نبود دلبرا
من بلب یار خوشم زاهدا — تو پی تسنیم شو و کوثرا
نی غلطا کار ز وی کوثرم — ساقی کوثر چو بود حیدرا
حیدر حیه در خیبر فکن — شیر خدا صف شکن و صف درا
برزمی افکند تن مرحبا — بر فلك انداخت سر عنترا
تیغ خود از گاو بماهی رساند — گر نه ز جبریل امین شهپرا
لرزه در انداخت بحصن قموص — دست فرا برد چو بر آن درا
لرزهٔ آنسان که صفیه بخاك — بر بفتاد از سر تخت زرا
دور فکند از پس سرچل ذراع — همچو یکی کوه در خیبرا

---

۱ - بیدمشك ۲ - جوزا

آن قدم نیك قدومش نهاد — بر کتف انور پیغمبرا
بس ز بت کعبه نگونسار کرد — برد ز کف صنعت هر بتگرا
بر بزد از بت شکنیهای خویش — آذر غیرت بتن آزرا
صل علیه و علی ابنائه — و فاطم الطاهرة الاطهرا

در خطاب به ذالك

سرخ شدی ای فلك اخضرا — خون کرا ریخته ای دیگرا
خونخور و بیرحم و ستمکاره ای — وز تو مرا کی شدی این باورا
گردشی آری و ربائی بقهر — از سر شاهان جهان افسرا
پیکر داراب بخون در کشی — تاج نهی بر سر اسکندرا
خوار مغولان ز تو خوارزمشاه — خار مغیلانش بدل اندرا
هم قفس زاغ و زغن طوطیان — در قفس قوم غزان (۱) سنجرا
در همهٔ خلقت کون ای سپهر — دیده ای از خویش تو بد خو ترا
کاشتهٔ خلق بخواهی درود — می ننهی خوشه ای از مبذرا
دوستی از دل بهمه سفلگان — دشمن جانی بخرد پرورا
بس ببریدی پسران از پدر — در غمشان نوحه کنان مادرا
ای کره چنبری گرد گرد — از تو قد سرو قدان چنبرا
محضر عدلی که نهد دادگر — می بکشندت سوی آن محضرا
کانچه شکستیش بتاوان بر آر — وآنچه بخستیش ز عهده برا
ای ملك‌العرش بده داد من — چرخ ستمکاره و من مضطرا
گو بکجا من برم این داوری — داد رسا داد گرا داورا

دستور می گساری

پاس دارید گفتهٔ من را — می بنوشید ماه بهمن را
این سخن را برهمنی فرمود — رای آنست کان برهمن را
بنگر در غدیر و جوی و شمر — آب بفسرده همچو آهن را
بر کن این توزی و کتان از تن — قاقم آرند و خز ادکن (۲) را
عود سوزید بر بمجمر را — مشك سائید بر بهاون را
لادن باغ اگر که خویشده است — بمشام آر لادن دن (۳) را

---

۱ - ترکمانانی که سنجر را حبس کردند ۲ - خاکستری رنگ ۳ - خم شراب

گلشن از برد دی چو بر بفسرد　　در شبستان بساز گلشن را
حمله از می بکوه غم آور　　حملهٔ طوس مرهماون را
بشکن شارسان (۱) نحس نهاد　　همچنان سعد مرنهاون را
سر بکوبید پس بقوت می　　سر فرازان شیر اوژن را
نی که در خون خود بیاغارید　　همه شیران دشت ارژن را
من از این جام مست می نشوم　　دور سازید این خماهن (۲) را
خسروی جام ده برستم جان　　تا کُشد این پشوتن(۳) تن را
هر سخنگو که در جهان امروز　　لب گشاید (۴) قریض گفتن را
زاد آزاد دخت طبع من است　　همچو دارا همای بهمن را

در خطاب به نفس

جان منا ای بخرد رهبرا　　سیر ز تن آمدی از تن برآ
ای شده زندانی تن شصت سال　　وقت رسیده است ز زندان درآ
مرغ همایون سر سدره‌ای　　بال زنان شو بگشا شهپرا
فاخته سان بر سر سرو جنان　　پردهٔ (۵) قمری بکش ازحنجرا
دانه‌ات از خال رخ هور خلد　　آب تو از لعل لب کوثرا
عمر چه آید پس از اینم بکار　　من که نه دل دارم و نه دلبرا
جان مرا ساقی من شاد کن　　دور مدار از لب من ساغرا
جور(٦) توام‌خوش‌چه‌دهدسودمن　　خط فرودینه (۷) و کاسه گرا
گر سخنی زان لب شیرین کنی　　آب شود پیش لبت شکرا
ور بگشائی سر زلف سیاه　　روسیه آید ببرش عنبرا
دُرج گهر باز کن ای گوهری　　تا که ببینند شهان گوهرا
ای رخ تو شمع شب افروز من　　باش که پروانه بسوزد پرا
ای که همه خرمن گل میکنی　　بر سر بستر تو ز نسرین برا
یکشبم از مهر در آغوش گیر　　تا که بغلطم بگل صد پرا
کاش دمی روی ترا بینمی　　هیچ نبینم دو جهان دیگرا

---

۱ ـ شهرستان　　۲ ـ سنگی است درجام آن هرقدر شراب خورند مست نشوند
۳ ـ بدر افراسیاب　　٤ ـ شعر ٥ ـ آوازیست
٦ـ از خطوط جام جم　　۷ـ از خطوط جام جم

در مدیح حضرت صفی علیشاه

همی شد سبزه دامن گیر صحرا گرفت از ابر کار کوه بالا
بدیبه چینی آذین بست بستان ز رشح ابر خرم گشت صحرا
ز خیری طرف گلشن شد مطرز ز شبنم روی بستان شد مطّرا
درختان مر عروسان چمن را نثار آورده از لؤلؤی لا لا
فتاده در چمن گلبرگ نسرین چو سیمن زورقی بر روی دریا
فری آن لالۀ نعمان خود رو فری آن نرگس شاداب بویا
دمامه زن همی شد تندر از چرخ چو گل بنشست بر خرگاه خضرا
بشیدائی نشید مرغ برخاست عجب زان دل که او باشد نه شیدا
بلحن باربد قمری نوازد که بلبل پاسخ آرد چون نکیسا
برامش جان و رامش خوار در هم هزار و سار افکندند آوا
بباغ اندر شجر عقد شکوفه براغ اندر شمر آب مصفّا
ز بس فواره کز دریاچه گان آب بچرخ هفتمین ریزد ز غبرا
مگر در آب طبع آتش افتاد که دارد بالطبیعه میل بالا
توگفتی شوشه ها از سیم خام است کشیده از ثری تا بر ثریا
مرا از باغ جز انده نزاید که دارم خود دلی با داغ همزا
زبان با من اگر میداشت یاری که راز دل بگفتن بود یارا
بشرح آورد می حالی که از غم بحالم چرخ گردد اشك پالا
فلك را بی ثباتی هست پاداش چو خواهد بی ثبات اوضاع دانا
سکندر چون بحیوان چشم دارد که دارد دار را مأوای دارا
دو پا باید برون برداشت زین دشت سه کوهك تا که نخلیده است بر پا
بقصد دانشم بسته کمین چرخ چو دزد خیره سر بر قصد کالا
پی حاجات من گوئی فلك هست چو حجد و نفی ناچار از لم و لا
بگیتی غنفره باید فره باد نه چون من بخردی بی مثل و همتا
هزاران چامه بسرودم بدیوان قویم و دلپذیر و نغز و شیوا
چه داند بو لهب آیات فرقان بگوش کر چه سازد نطق گویا
من از نامردمان دیدم همان رنج کز اسرائیلیان دیده مسیحا
عطارد از پس پروردن من شکسته خامه و بر شسته طغرا
چو کیخسرو همی زاده فرنگیس چه غم دارد بماند گر که نازا
بدارالملك فضل ار بر نشستم شدم این رتبه را از رنج دارا

بترکستان چنان افراسیابی — بباید تا که بر کندز کند جا
خردمندی ز من هرگز جدا نیست — که اسما نا گریزند از مسمّا
ندا بر بخردان گر بر زند چرخ — منستم آن منادی را منادا
بنادانی گریزم من ز دانش — بشولستان بیارم رخ ز بطحا
بکنعان چونکه سختی شد عجب نیست — ز قحط ار رو بمصر آرد یهودا
نه بر کاتوزیان دارم ارادت — نه از نیساریان دارم محابا
برونم من ز هر آئین و ترتیب — برنج اندر ز هر قانون و یاسا
چوکاسانه(۱) چرا در بند شهوت — گشایم بال کآسان است پروا
بدرگاه صفی‌الحق کنم رو — که بر روحانیان دارم تولّا
هر آنچ اندر جهان در اوست پنهان — هر آنچ اندر نهان از اوست پیدا
بفصل و وصلها حُکمش مباشر — بحلّ و عقد ها امرش توانا
ز هر نقصی بود شخصش منزّه — ز هر عیبی بود ذاتش مبرّا
نظر بر سنگ خاره گر براند — شعاع لعل گیرد سنگ خارا
اگر وارون کند گیتی ز گیتی — بر آید نغمهٔ اهلا و سهلا
بباید دست جودش گر باکرام — بر آید کّف رادش گر باعطا
نبینی سائلی الاّ مرفّه — نیابی مفلسی الاّ مکفّا
دو مه شد بیش تا من دور ماندم — از آن درگه بحالی نا شکیبا
نه یکبارم بشد از حال پرسان — نه یك روزم بگشت از مهر جویا
جهانبانا بحالم خاطر تو — چو بر رحمت نفرمود و تقاضا
جهان هم از تو این بی‌مهری آموخت — که کودك زود گیرد خوی لا لا
سزد اعطاء عفو مادح خود — بدین صد قافیت در عیب ایطا

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

جان من از تاب شد زلف تو چون شد بتاب — خواب من از چشم رفت رفت چوچشمت بخواب
مروحه جنبان صبا بر سر زلفش میا — نور فشان ماهتاب بر رخ ماهش متاب
گاه شکر خواب صبح می زده مست (۲) صبوح — آن رخ و گیسو بتن رنج نیارند تاب

۱ ـ مرغ شهوت پرستی است
۲ ـ گاه شکرخواب صبح یار درآن خواب ناز (بدل)

صبح مبارك طلوع روی نمای از افق
تا که رخ آرد ز شرق شعشعهٔ آفتاب
سیمبران سپهر پرده برخ در کشند
تا که عروس فلك بر کشد از رخ نقاب
رحمت حق صبحگاه آن همه مسمار زر
ریخت ز باب‌السماء تا که کند فتح باب
دانهٔ انجم ربود یکسره طاوس چرخ
بر سر دریا نشست تا که بنوشد از آب
آنهمه سیمین حباب در قدح آسمان
از چه فرو بر نشست آن همه سیمین حباب
باده کشان فلك بر زده شرب الصبوح
از پی دفع خمار آن قدح پر شراب
باه ز زنگی شب با همه سیمین بنات
سردی کافور صبح دفع کند یا سداب
گر نه ز صدر فلك مُرسله بگسیخته است
پس ز کجا آمده است آنهمه درّ خوشاب
ورنه از آن سبز نطع مُرسله بر چیده‌اند
گو بکجا رفته است آنهمه لؤ لؤی ناب
سنبله خوشید و ریخت از سرِ کشتِ سپهر
بخس مگر کشته اند بذر چنین فاریاب
مزرع سبز فلك کشته بی دانه شد
راست چنان مزرعی معبر خیل و دواب
ز آجده نسج چرخ یکسره بگسیخت تار
آبلهٔ چهر چرخ یکسره خشگاند آب
در شب تیره چو دیو گو چه شد ازجوِّ چرخ
از همه سو گرم رو آتش تیر شهاب
گر نه جواسیس شب گر نه عیون سپهر
تا سحر از اختران چیست ذهاب و ایاب

صاعقه امر قضا برق برید اجل
زمانه در طی عمر تمرّ مرا السحاب
مرغِ زمان پر زنان نایژه در خون کشان
باز اجل خون فشان از سر چنگال و تاب
در نظر تشنگان تشنهٔ ارض الفلاه (۱)
دنیی و آنچ اندر اوست لمعه زنان چون سراب
بربط عاشق زند پردهٔ عشاق راست
چنگ خمیده دهد یاد ز عهد شباب
فاخته چون بیدلان در سحر اندر نوا
سار چو رهبان دیر صبحدم اندر رهاب
بلبله (۲) را ساز ده بر لب خندان جام
تا که بر آید ز دل نالهٔ غمگین رباب
صبحگهان و صبوح باد صبا مشك بیز
عارض ساقی چو گل نکهت می چون گلاب
باده چو خون تذرو سرخ چو چشم خروس
از گلوی بط فشان بال زند چون غراب
عبرت مقناط چرخ علت جذب کُرات
هشت بطاق فلك قصّهٔ دعد و رباب
این همه ذرّات کَوْن عاشق و معشوق هم
هذا امرٌ عجیب هذا شیىء عجاب
عشق چو هر ذرّه راست ما هم از آن ذره ایم
چند ز عشق انفصام چند ز عشق احتجاب
صبح شد و اختران از سر دریای سبز
رخت برون بر کشند در پی هم با شتاب
کلّهٔ کاوس را خون سیاوش ریز
کز سر جیحون گذشت لشکر افراسیاب
بر زده جمشید چرخ از بر چارم رواق
خرگه سیمین قباب خیمهٔ زرین طناب

۱ - بیابان بی آب و علف ۲ - صدای می از گلوی شیشه

تختگه شمس بین در دل شیر ژیان
گر می خورشید و شیر موجد این التهاب
شمسهٔ ایوان شمس صورت نسرین چرخ
دولت خورشید راست آن دو نشان عقاب
از دل شام سیاه بر شده خور آنچنانك
تیغ مشعشع فروغ از دل مشکین قراب
برقع اکسون (۱) به چهر شاهد طناز مهر
هین بچهارم سپهر چهره شدش بی حجاب
غبطهٔ زیبا عروس بر دل آن خواهران
زان بنهفتندرخ در پس مشکین نقاب
از چه خود آن دختران بر سر نعش آمدند
با تن پر اضطراب با دل پر انقلاب
رایض گردون قضا خنگ جنیبت کشد
تا ملك اختران پای کند در رکاب
نثره و قلب و سماك جبهه و غفر و ذراغ
این همه منزل سپرد ماه فلك با شتاب
بنده پا در گریز بود که گردش دو نیم
با سر انگشت خویش حضرت ختمی مآب
علّت ایجاد کوْن مظهر آیات قدس
اصل ظهور اتم معنی فصل‌الخطاب
آنکه پی کیفر خصم بد اندیش او
ذات الهی لقب یافت شدیدالعقاب
از پی خصمی اوست خواری و ذلّ گناه
وز ره یاری اوست رتبت و عزّ ثواب
کالبد جن و انس بستهٔ این نه حصار
گر نه گشایش از او از همه سوسدّ باب
ای نبی ابطحی مکّی اُمی لقب
احمد خاتم مقام خاتم احمد خطاب

۱ ـ جامهٔ سیاه قیمتی . که اکابر بجهة تفاخر پوشند ، و بکسر اول هم آمده بمعنی نوعی از دیبای سیاه

ای شه لولاك فرتاج لعمرك بسر
قرب ترا دو گواه شاهد قوسین و قاب

عرصه ارض و سماء هردو بجولان تست
یا که پر آرد براق یا که تك‌آرد عقاب

غزو و سریه ز بس در ره دین از تو شد
ماند رماح از طعان تافت سیوف از ضراب

رحمت بی منتها شامل احباب تست
دشمن حرمان نصیب از تو کجا کامیاب

بوالحکم و بو لهب گر بتو غوغایشان
نور قمر را نکاست بانك نباح کلاب

در بر انوار ماه در بر اضواء مهر
چیست نباح کلاب چیست عویل ذئاب

گفت طغاة قریش در بر سمع رسول
مسمع روح‌القدس بانگ طنین ذباب

خواجگی هر دو کون قسمت هر کس که داشت
با یکی از بندگانت از ره دین انتساب

باد بکام عدوت باد بجام ولی
حنظل و ماءالحمیم کوثر و شهد مذاب

در مدح شهریار

همیشه آن بت جنگ آفرین فتنه طلب
ز مشك سوده بسیماب بر کشیده سلب

دو نادره است در آن روی و موی غالیه بار
دل من است بحیرت از آن دو امر عجب

یکی چو مشك کشد بر فراز نقرهٔ خام
یکی چو روز نهد در حجاب ظلمت شب

بچشم و ابروی او مضمر است ناز و سخط
یکی بموقع صلح و یکی بگاه غضب

ز پای افتد و خیزد بپای در دو مقام
یکی بمورد مستی یکی بوقت طرب

بحور بچه همی ماند و شگفت بود
بشر که باشدش از حور باغ خلد نسب
به چشمگان وی ارزانکه بنگری دانی
که مستیئیش بدانه است نز عصیر عنب
شنیده بودم مه را بعقرب است مسیر
ندیده بودم بر مه مکان کند عقرب
ز ابروانش بر جانم آن رسد که رسید
ز ذوالفقار علی روز جنگ بر مرحب
ملام خلق و کلام رقیب و طعن حسود
چنان بجان من خسته بر زده است لهب
که بر بزینب حرف عبید در کوفه
که بر بعایشه بانگ کلاب در حوئب
بجان من غم هجران آن ستمگر کرد
همان که آتش سوزنده میکند به حطب
سه بوسه کرد دلم از سه جای او در خواست
اول ز سینه و دویم ز لب سیم غبغب
بداد سینه و غبغب به پیش و گفت بخواه
هر آنچه خواهی لیکن ز لب فرو کش لب
لب من است که خواند مدیح شاه جهان
تو از چنین لب هرگز هوای خود مطلب
منزّه است و مبرا دو چیز او ز دو چیز
دلش ز سهو و خطا دست او ز رنج و تعب
جهان خدیوا از رمح تو بخصم رسد
شراره در تن و آتش بسر جنون به عصب
بگاه بزم بنازد بشخص تو ایوان
بوقت رزم ببالد بعزم تو مرکب
فراز رمحت بازی است پر زده پر و بال
اگر که باز شنیدی ز آهنش مخلب
چنان بعدلت در امن و راحتند نفوس
که بر نیاید از طفل مهد نیز شغب

زیمن معدلتت آنچنان رفاه بود
که استغاثه کسی نشنود مگر یارب

همیشه تا بقضایا معیّن است جهت
هماره تا ببلایا مقدّر است سبب

موالیان ترا از قضا مباد ضرر
مجاوران ترا از بلا مباد کرب

در ستایش شهریار

دلم هیچ با سرو و مه یار نیست — چو یار است با سرو و مه کار نیست
بر افروزد ار ماه پیش رخت — خداوند لعل شکر بار نیست
بر افرازد ار سرو پیش قدت — خداوند زلف نگونسار نیست
ترا مشکی از طرّهٔ عنبرین — که در طبلهٔ هیچ عطار نیست
ترا شکری زان لب شکرین — که در دکهٔ هیچ بازار نیست
گل من ببین و بگلزار شو — ببین چون گل من بگلزار نیست
بت من ببین و بفرخار رو — ببین چون بت من بفرخار نیست
بجان تو جانا که اندر دلم — ز بار عتابت غمی بار نیست
بتی کو نه ناز آورد نی عتاب — بصورت جز از نقش دیوار نیست
ز چرخ دل آزار اگر خسته ام — دلم خوش که یارم دل آزار نیست
مشاطه اند بر حسن این شاعران — بتان را ز مشاطگان عار نیست
بدست آر از آن دست پرورد خم — که گلنار رنگ است و گلنار نیست
نهفته رخ خم رخ افروز جام — پریوار هست و پریوار نیست
بخم اندرش چند دستار هست — بساغر درش هیچ دستار نیست
از آن خم که آن پیر یونان هنوز — در آن خفته سر مست و هشیار نیست
نشاط آر با شعر من کاندر اوست — نشاطی که در دیگر اشعار نیست
نه هر شاعری شعر من پرورد — اگر میثمی هست تمار نیست
بصفّین صفّین به یوم الهیاج — اگر فارسی هست عمّار نیست
بهر عهد در نام صد جعفر است — بجز فارس موته (۱) طیّار نیست
بهر دور در نام صد حیدر است — بجز صفدر مکه کرار نیست
شها بر تو ماند اقالیم سبع — من این دیده‌ام و هم و پندار نیست

---

۱ - موضعی که جعفر طیار کشته شد

ترا فرّه از فرهٔ ایزدی است　　ز تأثیر این سبع سیّار نیست
اثر های گیتی ز آثار تست　　ز تدویر این چرخ دوار نیست

چه جوئی ز ایران به چین زن علم　　همه همّ سنجر به سنجار(۱) نیست
گهر های بار هیونان (۲) ابر　　ز گنج تو مشتی ز خروار نیست
شمار نجوم سماوات سبع　　ز خیل تو عشری ز اعشار نیست

چنان تیغ تو افکند سر که خصم　　تنش بی سر است و خبردار نیست
به تندی سنانت چنان بگذرد　　ز دلها که گوئی دل آزار نیست

جز آن تیر و پر عقاب ایچ مرغ　　بپر دگر مرغ طیّار نیست
یکی میش و بره ز بأست همی　　در اندیشه از گرگ خونخوار نیست
یکی شیر و اژدر ز سهمت دمی　　دل آسوده در بیشه و غار نیست
در اندیشه سنجیدمت با سپهر　　چو میزان اندیشه معیار نیست
یکی طرف شاهین زمین گیر شد　　دگر طرف شاهین پدیدار نیست
نه شیرو نه پیل و نه ابرو نه بحر　　در این نامها قدر و مقدار نیست

تو غوث‌الانامی و کهف الوری　　لقب بر تو جز این سزاوار نیست

ترا حاجبی بر درست آفتاب　　خود این روشن و جای انکار نیست
از آن سجده‌آرند بر او که او　　نگوید ببزم ملك بار نیست
جهان دار را از سخن آوران　　چه من خود جهانرا در اقطار نیست
خرامند زاغان ولی آن خرام　　خرامیدن کبك کهسار نیست
سرایند مرغان ولی آن سرود　　سرائیدن بلبل زار نیست
گهر تا یکی زاید از طبع من　　که طبع است این بحر زخار نیست
بنای سخن از من است این که گفت　　خور نق بنای سنمّار نیست
شنیدی معزّی بسنجر چه گفت　　که خوشتر از آن نغز گفتار نیست
سخن بر کشد حصن ستوار ملك　　بطّراحی صنع معمّار نیست
سخن بگسلد جان و پیوند خصم　　بانبوهی خیل جرار نیست
مرانی ره و پیشهٔ شاعریست　　که از کشتیء نوح نجار نیست
بمانند شاهان شاعر نواز　　ز دیگر شهان هیچ آثار نیست
نیاوردم ار لایق تو مدیح　　ز نا لایقی بنده را عار نیست
فرا خورد هر مرغکی دانه ایست　　که کوهی فراخور بمنقار نیست

۱ـ شهریکه سنجر درآن متولدشد
۲ـ شتران بزرگ

حدیث سلیمان و رجل جراد | چو دانی تو حاجت به تکرار نیست
ببازار یوسف کلاف عجوز | بگیر و مگو کان خریدار نیست
به ری گر چه ماندم ولی با دلم | بجز آذر آبادگان یار نیست
بچشم یقین عیسی ناصری | بگردون نشسته است و بردار نیست
ایا آفرینندهٔ چاره ساز | که جز تو جهانرا جهاندار نیست
ز خاك در شاه دورم مدار | که با ماسوا دیگرم کار نیست

فی مدح ولیّ الله ثانی الائمه حسن المجتبی علیه السلام

جانشین مصطفی شاه ولایت مرتضی است
جانشین مرتضی ثانی الائمه مجتبی است
ای امام دویمین ای چارم آل عبا
کت وصی و جانشین چون خامس آل عباست
غیر نام حضرتت وآن چار تن بر ساق عرش
نقش اسماء کدام از انبیاء و اولیاست
دیدهٔ واجب تو بی حاجب بدان چشم یقین
کی حجب چشم یقینت را حجاب ماوراست
تابش نورت بجرم خور نه کر صیقل زند
خود نه آن شمس ضحی باشد که آن نجم سهاست
میزبان کون اندر دعوت خوان الست
خود تو بودی وبکوش اندر هنوزم آن صلاست
چون نباشد ماسوا ذرات خورشیدی که او
مرکز اشراق انوار و ظهور ماسواست
آن دو(۱) گوهر را که فوق چرخ میداند حکیم
یك دو گوئی در خور چوگان میدان شماست
عرق مردی نیست هیچ اندر تن خصمان تو
اتفاقاً نادراً گردیده شد عرق النساست
دوستانت را زمان آرامشی هرگز نداد
خوردشان خرط القتاد(۲) ونومشان نوم القطاست(۳)
هر سکندرشان که از خاکت بقای خود بخواست
چشمهٔ خضر ار بنوشد باز محکوم فناست

۱ــ عقل کل و نفس کل   ۲ــ درختی است پر خار   ۳ــ مرغ سنگخوار

زائر قبرت اگر تا عرصهٔ محشر رود
همچنان بر دیدن قبر تو دیده بر قفاست
تا مگر یك گوشهٔ چشمی کشائی سوی او
ای شهانشه بر در تو چشم هر شاه و گداست
دوستاران خدائید و خداتان دوستدار
شاهد گفتار من گفتار بعد از انماست
خارجی گر کافرت خواند و عنانت بر گرفت
آتش بغض علی اندر دل او شعله زاست
درد کفرش هست و با تجویز مالك در جحیم
شربت ز قوم و غسلین و حمیم آخر دواست
تا مگر پائی بر آن بنهاده باشی چرخ را
توتیای چشم خاك یثربو (۱) اُمّ القری است(۲)
ای سلیمان چون نگین جم عصای دست تو
گر که فرمان بردهی برانس و جنّ فرمانرواست
نی عصایت با عصای موسی از یك شاخه اند
بهر موسی گر عصا شد بهر فرعون اژدهاست
زائران اختر فشان در عشق کویت از دو چشم
گر بگوش از کاروانشان نیمشب بانگ در است
اسم اعظم با تو و ملك سلیمانی تراست
زاده صخر امیّه (۳) در برت دیو سباست (۴)
در بقیعی خود غریب و مضجعت بی خادمان
خاك آلودآن حرم کو خود حریم کبریاست
شب چو پیش آید چراغ مرقدت شمع فلك
صبح چون شد خاك روب در گهت باد صباست
مرقدت را در زمین قندیل اگر ننهاده اند
بین دو قندیل فروزانت معلّق از سماست
آسمانا جای باران گر که خون باری بجاست
ای‌زمین گر خون خوری گر خون بروبانی رواست
خود تو ای خورشید گردون گر شوی تیره سزد
هم تو ای باد مخالف گر وزی اکنون سزاست

۱ - مدینه   ۲ - مکّه   ۳ - پدر معاویه   ٤ - شهر بلقیس

روز قتل مجتبی و روز عاشورا یکی است
چون حسن همچون حسین است و مدینه کربلاست
یا نبی المصطفی گو اوفتد طشت فلك
طشت پر خون بین که در نزد امام‌المجتبی‌است
یا حسن سبط الرسول المرتجی خیرالوری
ای که یك زالقاب جدّ اطهرت خیر الوری است
از خطیب شام بر حکم امیر شامیان
در حضورت بر علی آن نا سزا ها کی سزاست
مجتبی خیزد ز منبر بر نشیند زاد صخر
کس چه دانستی پس از حسن‌القضا سوء القضاست
گر ردایت را ز دوشت بر کشیدند آن خسان
دوستانت را ز غم پیراهن طاقت قباست
ضربت ران زد بسا باطت جراح بن سنان
بس جراحتها که بر دلهای سکّان سماست
جان عاشق بهر قربانی جانانست لیك
سخت باشدضرب‌دشمن کز پیش طعن العدی است
آب زهر آلوده‌ات گر جعده(۱) ازآن کوزه داد
تشنه ای را چون تو آن زهر فنا آب بقاست
قدسیان عرش در حیرت که آن خون جگر
بر تو از آن آب کوزه یا که از زهر عصاست
تیر باران کرد مروان حَکَم تابوت تو
غم چه داری چون خداوندت حَکَم‌در ماجراست
جاندادند ار که قبرت را بر قبر رسول
هم بجان مصطفی جایت بجان مصطفی است
چشم‌احول (۲) داشتند آنان که می پنداشتند
تو جدا از مصطفائی مصطفی از تو جداست
من سگی از آستانم لقمه‌ای در ده مرا
لقمه‌ای کز بهر بی‌دندان سگ پیری رواست

۱ - زن خضرت ۲ - چپ دو بین

در قیامت نیز گر از پی دویدم مر ترا
گو برضوان(۱) گو بیاید این سگ درگاه ماست
رهبر من خاك درگاه امام ابطحی است
نی چو ضلّیلم (۲)دخول وحومل وسقط اللوی است

در ستایش شاهنشاه پهلوی

گیسوی است اینکه فرو ریخته ای یا دام است
لب تو یا که شکر چشم تو یا بادام است
این کمان یا که هلال است و یا ابروی تو
یا که شمشیر جهانگیر شه اسلام است
پهلوی خسرو گردون عظمت شاه جهان
آنکه از معدلتش ملك جهان آرام است
نطفه بی بیعت او ره نبرد عالم خویش
اندر آن حال که ز اصلاب سوی ارحام است
داد قا آن همه آن بالش زر از پی نام
می ندانست بعهد کرمش گمنام است
ملك را حبل متین در کف او داد قدر
رشته های دگران بافتهٔ اوهام است
این همان چرخ شموس است که از دشت ازل
توسنی کرده و اینك بر کابت رام است
لایق نصب سر خرگه زر تار تو نیست
قبهٔ زر که بدین خیمهٔ نیلی فام است
ملهم غیب بالهام و بخوابت بنمود
که ز جیحونت شهی تادر مصر و شام است
خواب و الهام جهانگیری شاهان جهان
نتوان گفت که اضغاث و یا احلام است
عمر شه را ز فلك دوش ملك کرد سؤال
گفت پاینده که هم عمر من و ایام است
اینکه هر صبح بدرگاه تو آید خورشید
گوئیا کش ز پی حاجتی استرحام است

---

۱ - خازن بهشت ۲ - امرء القیس

خسروان را همگان داغ عبودیت تست
داغ بر گور نهادن هنر بهرام است
راستی گر که شفا خانهٔ لطفت نبود
بُرء (۱) کج کرده ره از ناحیت اسقام (۲) است
مهر زرین فلك آرزویش مجلس تست
تا در آن باده کند ساقی تو کاین جام است ،
در طوی (۳) تو قدر واسطهٔ ارزاق است
روز بارِ تو قضا رابطهٔ انعام است
قرص خور قرصهٔ نان گشت و حمل برهٔ خوان
باز خوالیگر (۴) امرت ز پی اطعام است ؛
قسمت عالیهٔ منظرهٔ کاخ زُحل
زیر تر مرتبهٔ قصر ترا رخبام (۵) است
کاتب قهر ترا بر ورق کیفر دهر
قلم اول از سطر نخست اعدام است
گاو سر گر ز تو اندر سر بیمغز عدو
همچنان فکر قویتر علل سرسام است
جنگیان خون خود آشامند از کاسهٔ سر
هان می و جام اگر خصم تو می‌آشام است ،
ز آهن قلعه گشا چرخ بکوبی و هنوز
قصهٔ تیر گز رستم و گرز سام است،
بانگ شیران سپاهت بدرد زهرهٔ شیر
بجز آجال چه در ناحیهٔ آجام (٦) است
بهمان قصد غزا کار گزاران قضا
کار ساز توجه ات حاجت بر اعزام است ،
کیست کاوس که در یك صف خیل تو هزار
بیژن و گستهمْ و پیلسم و رهام است،
ای سکَندر منش آئینهٔ دِل زَنگ گرفت
زیر این گنبد نه تو که پر از اجرام است
بعنایات شهی زنگ ملالش بزدای
که‌خود این تصفیه بر خاك درت الزام است ،

۱ - شفا ۲ - بیماریها ۳ - مهمانی و جشن بزرگ ٤ - خوانسالار ٥- پیش آمدگی لب بام
٦- بیشهٔ شیران

تا شهور است و سنین نام چنین خسرو دین
بتحیات قرین در صحف (۱) اعوام است

در حکمت و شرح اجرام سماوی

حکیم را همه فکرت بحکمت بالاست
که تختگاه زحل ازچه مرکز اعلاست
چرا که مشتری آید بپایگاه زحل
که سعد و نحس یکی پست و آن دگر والاست
بر آستان فرو دین طیلسان پوشی
چراست عرصهٔ آن جنگنیء که خون پالاست
فرود ترك (۲) سپاهی شهی که از عظمت
بسیش ساجد سبحان ربی الاعلاست
چراست زهره ببالا عطارد اندر زیر
چرا دبیر ز چنگیش پست تر ماؤاست
قمر ضعیف بمصداق عاد کالعرجون (۳)
ز بعد طی منازل بمنزل سفلی است
ز چیست در قمر واختران محاقو و بال
ز کیست دست قوی بر منوران سماست
سیاه جامه (۴) بسوك که آمده کیوان
کبود خرقه چه برجیس کرده بر تن راست
بسرخ جامهٔ بهرام بین دران گنبد
که خون فشانی از آثار خشم او پیداست
غزاله ازچه بود زرد رخ چو زر عیار
که اش چو آن بقره لون فاقع صفراست
بمطربان چو سزا نیست جامهٔ زهاد
چرا بجامهٔ اسپید زهرهٔ زهراست
چرا که رنگ بر آمیخته ز تیر بود
ز رنگ تیره مگر تیر را چه فرّو بهاست
قمر چرا که ملون بلون اخضر شد
مگر که طوطی هند است یاکه سبز قباست

۱ - سالها ، ۲ - مظنور صورت فلکی است ۳ - آیه ازسورهٔیس ۴ - عزا

چه آمد از حکم بالغه که بر جی را
بامتداد مهی آفتاب ره پیماست
قمر فزون ز دو روز و کم ازسه روز به برج
رود بسیر که تا مقطعش ره از مبداست
رود ببرجی برجیس در دوازده ماه
که مر زحل را سی ماه قطع آن پیداست
بروز بیست و هفت است مدت زهره
مسیر او چل و پنج آنکه او به پنجم جاست
ببرج سیر عطارد بشانزده روز است
که عامل است که در عالم او عمل فرماست
همان خدای تعالی که شانه‌المتعال
همان قدیم قدیر تقدست اسماست
خبیر خالق صانع سمیع فرد صمد
حکیم جل جلاله علیم عز علاست
نه اختیار بدست ثوابت و سیار
تبدلات نه از چار اُمّ وهفت آباست
بعجز معترف آیند و در قصور مقر
اگر ارسطو و بقراط و بوعلی سیناست
سجل شد از لمن‌الملك مالك‌الملکیش
که ملك ملك خدا هست و حکم حکم خداست

در اسرار خلقت و عبرت عارف کامل

بحر هستی را درون یك صدف یك گوهر است
کز جهان وآنچه در او هست پر قیمت تر است
آن گهر عشق آن صدف دل اینك اندر ده ندا
بر خریداران مبارك این مبارك گوهر است
غافلی کز نور جان اسرار خلقت را نیافت
روز بعث و نشر عالم ذنب او لایغفر است
عاشقان را گر چه جان زنده است از معشوق لیك
بهرهٔ معشوق از عشاق حظ و افتراست

هر که جانان دید و اندر راه جانان جان نداد
در شریعت در طریقت در حقیقت کافر است
زائر دل با خدا در خلوت دل هم نشین
حاجی اندر خوشدلی کاندر مقام و مشعر است
حج اکبر را نمیداند کدام است ای دریغ
دل بدست آوردن از یك بنده حج اکبر است
عاشقان در بحر (۱) بی پایان عشقش گر شوند
مر نهنگان را چه باك از قلزم پهناور است
بی وجود قطب حق گردش نیارد آسمان
چرخ را هر گردش آید دور آن بر محور است
از خدا دوری که شد در مجمع روحانیان
کلب ممطوریست در مقصورهٔ جامع در است
این همه نقش است کاندر طرح هستی رنگریز
ز اخضر است و احمر است و اسود است و اصفر است
نقش و صورت را مبین بر خامهٔ نقاش بین
کاین همه نقش وصور از خامهٔ صورتگر است
آنکه نیسان و شباط و آذر آرد می دهد
می نه از تأثیر نیسان و شباط و آذر است
روی گل را سرخ دارد قدرت گل آفرین
فرودین واردی و خرداد نی گل پرور است
آنکه بر چرخ آفرین می ننگرد بیند بچرخ
کودکی باشد که چشمانش بچرخ فرفر است
شیوهٔ رندی اگر در پیش زاهد شد گناه
فعل زاهد هم بر رندان حق استنگر(۲) است
محتسب دل سخت و شیخ شهر از او دل سخت تر
سخت باشد صخره گر سنگ سیه گر مرمر است
هر کجا مفتی بود با صوفیان اندر جدال
چون گروه معتزل کش کین قوم اشعر است
محتسب با باده نوش و خم شکن با میگسار
اختلافات طبیعتشان چو آب و آذر است

۱- بدل - عاشقان از بهر بی پایان عشقش بی هراس   ۲- دکاندار

قلتبان نحوی برای اختلاف رفع و نصب
زید و عمرو ار صلح هم آرند او اندر جراست

فتوی صد بین بدین از بهر یك مسح جبین
گر چه یك شرع مبین وز قول یك پیغمبر است

چشم بینا هر که دارد یار مردان خداست
آب بستن بر علی از کوری بوالاعور است

از کلاب حوئب (۱) اریاد آرد اُم‌المؤمنین
در میان عسگری نی هودجش بر عسکر (۲) است

گر بشر عصیان بورزد پست چون دیو رجیم
ور بطاعت سر بر آرد از ملایك بر تر است

رهروان عشق را با کام و نا کامی چکار
در بیابان طلب خار مغیلان بستر است

تلخ کامان را شکر در کام همچون حنظل است
وآنکه شیرین کام حنظل بر مذاقش شکر است

گل بروی خوشدلان خوش در چمن کان تنگدل
نوك غنچه همچو پیکانی به چشمش اندر است

زین عروس دهر ما ناکام و دیگر کس بکام
زن که مولش هست کی در فکر مال شوهر است

شعلهٔ عشق ار بر آید عالمی آتش زند
عشق را در دل نهان کن جای آتش مجمر است

پر مزن اندر هوای دل زبان در کش بکام
شمع را سوز از زبان پروانه را آفت پر است

آن نخستین اصغرت (۳) صافی شود از صیقلی
آنچه زحمت مر ترا آید ز دویم اصغر است

چونکه راندی خشم بر جا نیز لطف آور بجای
چوب هم از بهر دار و هم برای منبر است

ای که سرگرم از غرورستی و سر مست از سرور
زین سرایت کس نپرسد باز پرس از آنسر است

---

۱ - قریه ای که پیغمبر بعایشه خبر داده بود و عایشه در جنگ جمل بدآنجا رسید

۲ - نام شتر عایشه در جنگ جمل ۳ - اشاره به المرء باصغریه قلب و لسان

بعد نهی اِنّما الخمر از کتاب مستطاب

هر که او ساغر کشد نیم اخیر ساغر (۱) است
از شرابی در گذر اول که شرش اول است
گر نخواهی آن خماری را که مارش آخر است
فربهی گر شد ز تن دل از نزاری بد مدار
پیکر ماه فلك هم گه سَمین گه لاغر است
کی برد الفیه (۲) لذت از جماع سعتری (۳)
گاو پرخواری‌است نشخوارش دو برگ سعتر است(۴)
ماه روزه گر مبارك نام دارد از خدای
بهر پر خواران هلال ماه روزه خنجر است
صدق و اخلاص و عمل جوئی نشو قانع بنام
بو هریره گر چه ز اصحابست نی چون بوذر است
صدق در خود جو پس آنگه در عمل آی و حساب
تاجر بی مایه را کی اعتبار دفتر است
بت تراشانند از اوهام خود هر سو هزار
زآن همه در بت تراشی شهرهٔ نام آزر (۵) است
یا که خود کس باش یا اندر پناه کس گریز
رهرو رهبر نگشته حاجتش بر رهبر است
چون سیه گوش (۶) از فضول طعمهٔ شیران طلب
گر نه ات بازوی صید افکن چنان شیر نر است
اشعث (۷) و اشتر (۸) بجنگ اندر رکاب مرتضی
لیك در معنی نشاید گفت اشعث اشتر است
گر نه معنی صورت آمد امتیاز آدمی
نرّه دیوای بس که اندر جنگل مازندر است
بهر آل مصطفی نی هر کنیزی فضّه است
بهر شاه مرتضی نی هر غلامی قنبر است

۱ - قحبه ۲ - زنیکه هزار جماع میداد ۳ - زنیکه چون آلت مردان بخود چیزی بندد و جماع کند
٤ - سبزی خوردنی ٥ - جد ابراهیم خلیل ٦ - سیاه گوش حیوانی است مجاور شیر که از فضلهٔ طعمه شیر خورد
۷ - اشعث بن قیس کندی از اصحاب منافق علی ع ۸ - مالك اشتر نخعی از اصحاب خاص علی ع

هر دو همنامند گاو بری و بحری و لیك
این یك است از بحر حرث (۱) آن یك برای عنبر است
ماکیان از بهر یك بیضه نهادن در خروش
در بن دریا صدف خاموش با صد گوهر است
شهپر سیمرغ باید تا که پوشد کوه قاف
ور نه چون سیمرغ مرغ صعوه را هم شهپر است
صف دری باید که نام صفدری بر خود نهد
همچو حیدر کو بمهد خویشتن حیه در است
جعفر صادق بجوی از جعفر کاذب گریز
گر چه هر دو یك نژاد و نام هردو جعفر است
بس گیاه و نی دمد از بیشه و مردابها
هر گلی کز آب سر بر کردنی نیلو فر است
یك بجوزا طالع و آن دیگری اندر ذراع
هردو شعری لیك شامی و یمانی دیگر است
از دو کرکس بر شده بر کنگر قصر فلك
یك بود واقع که بی پر طایرآن یك‌کش پر است
این یکی تا بام خانه و آندگر در بام چرخ
این چه آیت نجم و رایت هر دو را نام اختر است
بلبلان اندر شجر غوکان در آب اندر سحر
گر نوا سازند نتوان گفت از یك حنجر است
مشك فرق آور ز بعره (۲) ور نه در دشت ختن
هم ز بعر آهو است و هم ز مشك اذفر است
اصل با نا اصل فرقش جمله از اصلیّت است
جز پدر داری چه فرقی بین اسب و استر است
گر چه از یك منبت و یك منبع و یك آبخور
فرق طعم و بوی ریحانرا بسی با سعتر است
عنبر و قطران بگو نه گر همالستند لیك
در خواص و شم کجا قطران همال عنبر است
شعر نیکو از غضاری خواه نز هر کاسه گر
مجد همگر جو نه هر جولاه مجد همگر است

---

۱ - زراعت ۲ - پشکل

خور اگر رخ را به ابر اندر بپوشاند خور است
روی اخگر گر که خاکستر بگیرد اخگر است
سبزه های بوستانی سبز و خط یار سبز
گو کدامین سبزتر این اخضر و آن اخضر است
باده یاقوتی ما سرخ و لعل یار سرخ
گو کدامین سرخ تر این احمر و آن احمر است
تاج شاهانرا مرصع کار ترصیع آورد
گر بآهنگر دهی نی بحث بر آهنگر است
کار سراج است بر اسبان زدن زین و ستام(۱)
این عمل نی با درفش و سوزن پالانگر است
هر عمل کان بسپری بر بی بصارت از عمل
کاه در پیش سگ است و استخوان پیش خر است
از سپیدی یا ز سرخی جوهری ناید پدید
اسب را باید هنر گر اشهب و گر اشقر است
جند یاری بخش یاور کن نه جند خصم جان
جند (۲) بیدستر نه بینی دشمن بیدستر است
درد مندان جهالت را بصحبت ره مده
هم چرای خویش را گر میکند گربزگر است
از عذاب محشر عقبی امیدم بر نجات
حشر با ناجنس در دنیا عذاب محشر است
طاغیان را شربت غسلین و غساق و حمیم
طائعان را ماء عذب و سلسبیل و کوثر است
گشت مسجود ملك آنکو بطاعت سر نهاد
دیو را فاخرج مکافات ابی و استکبر است
پیلتن مرد طریقت را برای جنگ نفس
رای پیران می بباید گر چه طوس نوذر است
عون حق جو فر فرعونی بهل چوب شعیب
بهر موسی گر عصا شد بهر فرعون اژدر است
ز احتجاج خصم در حجت زبان کوته مدار
ذوالفقار حیدری از بهر فتح خیبر است

۱ ــ یراق اسب ۲ ـ خایهٔ سگ آبی

اندر امواج حوادث کشتی ایجاد را
همت و رای رزین هم بادبان هم لنگر است
سرسری نتوان گرفتن باد قهر کردگار
چون شنیدستی هلاك قوم عاد از صرصر است
راستان آرند یاران را بخط راستی
راستی اندر خطوط از راستی مسطر است
بر مراد هر مراد افعال خود دارد مرید
اشتقاق فعل اندر هر لغت از مصدر است
از مرادی گرندیدستی بجز طامات وزرق
از مریدش نیز بگسل‌دنب خر هم از خر است
فر چو خواهی مغفر مردان بسر نه رو بصف
جمله فر خیزد ز مغفر گر چه نیم آن فراست
گو کجا مردی که هرمردی در این دور زمان
از ره واقع بود خنثی نه ماده نه نر است
این چه‌تأثیراست در این چرخ‌سفله پروراست
هر که او را ننگ افزون بیشتر نام آور است
باغبان صنع گر از میوه های باغ صنع
میوه ای امروز غیرت نام آرد نوبر است
مردی و نامردی اندر مردمان این زمان
این یکش حد اقل آن یك بحدّ اکثر است
گر بری فرمان حق بس ناکسانت دشمنند
کینهٔ آل یهودا با علی از خیبر است
حاضر آور مدرك اعمال در یوم‌الحساب
طرح دعوی و یمین و بینه در محضر است
از پلاسین جامهٔ مرد خدا نفرت مجوی
زر هزاران سال گر در زیر خاك‌افتد زر است
عابدان را شور ذکر پنجگاهی در دلست
پادشاهانرا خروش پنج نوبت بر در است
نصح ناصح گر بجان تند آیدت از دل مرنج
انفجار قرحه را بهتر علاج از نشتر است

شیخ بر خشکی بنازد رند بر تر دامنی
آتش قهرش اگر افتاد بر خشك و تر است

هست ز استحقاق نقمت وز غرور سنجری
کازدحام ترکمانان غزان بر سنجر است

گر نه اش کفران نعمت گر نه بیداد از کجا
ملك و دارائی دارا قسمت اسکندر است

میرود بر باد اگر دارائی داراستی
میشود با خاك یکسان گر که قصر قیصر است

چیست حال زاده ای در اختیار چار مام
آنکه اورا خاك و باد و آب وآتش مادر است

گر چه شطرنجی دلیر وگر چه نرّاد اوستاد
گو چه‌سازد شاه مات ومهره اندر ششدر است

چرخ می نفریبدت با عشوه همچون نوعروس
این کهن زالی‌است‌سر پوشیده اندرچادر است

آز را با بند نتوان بست کان گاو ولوع
سر بخرمن میبرد گر چه بگاو آهن در است

می برآرد حاجت‌نفس آنکه‌اش جانست‌وجسم
آب خواهد ماهی ار دریا بود گر فرغر است

سر بخود بر شاید ایمن مانی از تیر قضا
سر که‌بیرون‌آمد ازسنگر هدف ز آن‌سنگر است

در جهان‌علم وعمل جو تا که خاص آئی بحق
آنکه بی علم و عمل محرومیش از داور است

گوش از گفتار ژاژ یاوه گویان بر ببند
مطرب بد خوان بمجلس نی زبانش بر کر است

دختر طبعم بکابین کسی اندر نشد
تا ك دانستم که بد نامی تاك از دختر است

عالمانرا یادگار علم باید در جهان
عالمی کز او نماند یادگاری ابتر است

دانش از آن گفته های دلپذیر نغز اوست
کز مشاهیر جهان هم اشعر و هم اشهر است

گر زند گردون بنام فضل سکه نقش آن
مستشار اعظم دانش ضیاء لشکر است

ای دل اندر نزد اهل فضل لاف از خود مزن
زارعین دانند بذری راکه در هر مبذر است

قصیده

رسوای زمانه ساخت و ایّامت — آخر دل هرزه گرد خود کامت
در دیگ هوس خیالها پختی — افسوس دلا ز فکرت خامت
ای نام تو زشت نام ابلیسی — گُم باد ز صفحهٔ جهان نامت
پاداش خود از عمل توانی یافت — ز آغاز پدید بین سر انجامت
بر باد ز باده حاصل عمرت — جان تو برفت بر سر جامت
پس دیده گشا و بین بنور می — اندر خط جام خطّ فرجامت
بر بام تو از کجا نشیند باز — مرغی که پریده است از بامت
ای بلبل خوش نوای لاهوتی — در هر قدمی هزار ها دامت
یك فکر دقیق ماندت بر دل — هفتاد سنه بغیر اُو همامت
بینی بحساب نامهٔ عصیان — صد صفر برابر صد ارقامت
ظلم تو به بندگان شمار آرند — خوانند چو للعبید ظلّامت
دیده چه بمهر ماه و کیوانت — شکوه چه ز دور تیر و بهرامت
بر جای حذرِ ز تیر و بهرامت — آن توسن نفس فتنه به رامت
با رستم چرخ چون برآئی تو — کو نیروی اشکبوس و رُهّامت
این زال سپید ابرویت پیچد — با بازوی زال و پنجه سامت
گیرم که بحیطهٔ تصرف شد — بغداد و عراق و مصر تا شامت
در کارگه قضا که خواهد داد — تأمین بقا ز بام تا شامت
ساعات بسر رساندی و ایام — هم میگذرد شهور و اعوامت
فرسنگ هزار اگر به پیمائی — آنست که دیدی اولین گامت
یك حقه بدست این مشعبدر است — هر لحظه نشان دهد باقسامت
ای شیفته بنان که از حیرت — اندر دهن اصبع است و ابهامت
جز حال پریش وتیره روزی نیست — زان زلف سیاه عنبرین فامت
جز تشنه لبی و تلخ کامی چیست — زان نوش لبان دردی آشامت
ای واحد فرد بر عیان دیده — دیگر چه پرستشی بر اصنامت
باشد رسد آن پزشك درمان بخش — از غیب پی علاج اسقامت

تنها نه بخواب بل به بیداری — اضغاث بفکر تست و احلامت
ضرغام بدیده همچو روباهت — روبه بنظر بسان ضرغامت
پیلان دمان صفوف مورانت — موشان دمن اسود آجامت
کودست خدا که تا به صمصامش — از سر ببرد بلای سرسامت
یا مشکل کار سازد آسانت — وندر ره عفو بخشد آثامت
گفتیم بدین اضافه و تصریح — نی گفته با اشاره و ابهامت
از بعد اولئك بفرقان بین — منعم چه بداده است انعامت
مخلوق چه خواندت تو خود بر گو — خالق چو بخوانده است زانعامت
رو رو تو رهین آن دو اشهد باش — کان حفظ کند ز تیغ اسلامت
نی گر که شهادتین اسلامی — اسلام وظیفه داشت اعدامت
آوای جرس گه رحیل آید — آن نفخه صور بانگ اعلامت
اقلام تو لرزه دار و اقدامت — بر عذر عمل بگو چه اقدامت
آن کز تن و جان همی برد آلام — دور از تن و جان کناد آلامت
روزیکه حماسه‌ها در اقوام است — افکنده سری تو اندر اقوامت

در راهنمائی طالبین

رهبر نداری غیر دین، دین را همی کن رهبرت
این است و نبود غیر این، بین گفته پیغمبرت
جهلت بدستور هوی، بر سوی آن و این کشد
عقلت بسوی دین کشد، زین دو کدامین بهترت
زر بفت و خارا را مخر اکسون(۱) و دیبا را بدر
جامه ز تقوی بایدت، گر جامه باید در برت
در کار دین اندیشه کن، صدق و امانت پیشه کن
بر مذهب جعفر بباش، ار مذهب است از جعفرت
رو مذهب جعفر گزین پیوسته شو با صادقین
نه مالك و نه حنبلت، نه معتزل نه اشعرت
رو شاهی دنیا ودین، از درگه شاهی گزین
کو تاج شاهی بر نهد از خاکپای قنبرت

---

۱ – پارچه ایست سیاه ابریشمین

ای مرغ جنت آشیان ، پر بر گرفته از جنان
وز داغ عصیان سوخته ، یکسر همه بال و پرت
جبران عصیان را هلا ، یك چند بر طاعت گرا
بر آشیان شاید که ره ، بدهند بار دیگرت
نوبت زن درگاه حق ، کو بانگ تکبیر آورد
از درگه سنجر چه سود، آوای سنج سنجرت
از آتش می کن حذر ، زین آب آتشگون گذر
کاین جرعه محروم آورد ، از سلسبیل و کوثرت
تا باشی از انصار دین ، در راه خیرالمرسلین
اخلاص سلمانی گزین ، گرهست صدق بوذرت
اندر هوای مرتضی ، ای در سعادت مشتری
در بندگی کن اشتری ، نبود لقب گر اشترت
گر رزم صفین افتدت ، اندر جدال طاعنان
عمّار یاسر خود مخوان ، در راه دین ده یاسرت
در ذکر حق بهبود تو ، نی فکر رود و عود تو
تسبیح و قرآن سود تو ، نی نغمهٔ خنیا گرت
ای زاد طبع آتشین ، بر امهات خود ببین
در چارمادر گو چرا ، طبعی‌است از یك مادرت
کاهن نه ای و غیب گو ، غیب آمده مخصوص او
لیك از وعید او بجو ، کآخر چه آید برسرت
در محضر آن دادگر ، از چشم و گوش و پا وسر
داری گواهان معتبر ، یوم‌الفزع بین محشرت
روز سماءُ کالدهّان، خشك آیدت آنسان دهان
کآید گوارا بر بجان ، آب دهان اژدرت
جنّات و حور است و نعیم ، از بهر مزد طاعتت
غسلین و نار است و حمیم ، از بهر فعل منکرت
موسی چه بودستنش خبر، عیسی چه‌آورده مگر
هرمرسلی جز این، دگر آیا چه گفت از داورت
حق گفت و جبریل و نبی ، بعد از نبی گفتا وصی
صادق بگفت و باقرت ، از چه نیآمد باورت

علم شریعت را بخوان ، رسم طریقت را بدان
اندر حقیقت گوش دل ، بگشای نی گوش سرت

فرمانبران را ذوالمنن ، پاداش نیکو می کند
چونانکه تو احسان کنی ، بر بندهٔ فرمانبرت

مرطاغیان را منتقم ، در انتقام آرد همی
آنسان که تو کیفر کشی ، از دشمن بد گوهرت

گر عالم ربانیئی ، بهتر بنارا با نئی
آباد سازی عالمی ، از فکر حکمت پرورت

تخم عمل در هر دلی ، یکروز آرد حاصلی
تا چیست آیا بذر تو ، تا چیست وسع مبذرت

گر خر فتادت در وحل ، جان میدهی در لایهبا
رَخشت ز گردون بگذرد، گر بگذرد از پل خرت

بر ماضی خود کن نظر، بر حال مستقبل نگر
افعال ناقص کاملاً ، صادر مکن از مصدرت

علم‌الیقینی بایدت ، کز خویشتن بر بایدت
نی هندسه و اختر شناسی و علوم دیگرت

علمی که بهر جاه شد ، در راه دینت چاه شد
ای کور دل می بفکند ، آخر بدان چاه اندرت

بحر حقایق بیکران ، تو غوطه ور اندر میان
علم است کان بیرون کشد ، زان لجّه پهناورت

ای مستشار مؤتمن، از زهد و حکمت کن سخن
کزهرچه جز گفتار حق، باید بشوئی دفترت

در شآمت اهل دنائت

دانند گروهی که ز ما با خبرانند
کامروز همه با اثران بی اثرانند

گفتم مگراز با پدران کام بر آید
این با پدران سفله تراز بی پدرانند

آن قوم که ما را بنظر می نگرفتند
انصاف توان داد که بس بی نظرانند

گوش شنوا دیدهٔ بینا چو ندارند
این طایفه در زمرهٔ کوران و کرانند
انوار حقیقت چو ز رخ پرده گشاید
آن روز بدانند که از بی بصرانند
آنان که بصورت شده از ما همه بهتر
در معنیشان بین همه از ما بترانند
پرواز سوی اوج شرف با پر علم است
پرواز نیارند که بی بال و پرانند
آنان که ندارند سلاح از سپر علم
اندر دم شمشیر عدو بی سپرانند
در جامهٔ مردان چو نپوشند تن امروز
فرداست که از غم چو زنان جامه درانند
این هفت و چهار اُم و اب از ناخلف ابنا
در رنج چو یعقوب نبی از پسرانند
چنگال فرو برده چو مردار بکرکس
این لاشه خران بین همگی لاشه خورانند
با راکب خود توسن و بد نعل و لگدزن
اندر بر خر بنده همه بار برانند
مانا همه وحشند که اندر پی طعمه
بر جنس خود از فرط شره حمله‌ورانند
آنان که بملکند امین ملك فروشند
وآنان که بصدرند مکین گاو چرانند
چون زنده نکردند دل مردهٔ ما را
عیسی نتوان نام نهادن که خرانند

وطنیّه در تجاوز همسایگان بملك

ای مردم ایران که ندانید کیانید
تاریخ چنین گفت که از نسل کیانید
کیخسرو ولهراسب و جمشید و فریدون
گر زانکه شناسید هم از نسل همانید

زاد خلف است آنکه بآباء بماند
پس ناخلفستید بآبا چو نمانید
ازکاوهٔ آهنگر و آن رایت و آن پوست
گر بی خبر ستید بشهنامه بخوانید
روزی که توانید چه آسوده نشینید
ای اهل نظر شاید روزی نتوانید
ای مردم دشتی مگر از ارژنه باشید
ز آن روی که بینم همگی شیر ژیانید
ای مردم شهری مگر از وادی هندید
ز آن روی که بینم همگی پیل دمانید
مانندهٔ داماد سوی حجل عروسان
بینم بسوی مرگ خرامان و چمانید
یکچند چو مرداب همه راکد و برجای
اینك بمجاری همه اندر جریانید
ای قوم حجج مظهر آیات الهی
امروز یقین شد که نگهدار جهانید
هم وارث بالرتبهٔ آن صاحب شرعید
هم نایب آن خاتم پیغامبرانید
ای قوم مجاهد که ز جان جمله گذشتید
انصاف که اندر تن این ملك چو جانید
ای مردم افرنج که ما را ز شما رنج
عاجز کش و خسته کش و بیچاره چزانید
با مردم افتاده همه شیر و پلنگید
با خصم قوی پنجه همه زار و توانید
ما بی طرفی کرده و با ما طرفستید
گویا روش بی طرفی هیچ ندانید
از نیش و ازان کژی و آن کجروی طبع
مانا همگی عقرب و قوس و سرطانید
ای زمره اعیان و بزرگان که گه فخر
آلب ارسلانید و شاه آخستانید

ای فرقهٔ اشراف و سترکان که به نیرو
کاموس کشان رستم زابولستانید
گر خصم شما را طرف خویش بخواند
بیزاری از او شرف خویش بخوانید
از گفتهٔ لالائی من خواب بردتان
ز آن روی که پندارید در مهد امانید
امروز بر آئید که فردا نشناسد
کستان که فلان یا که فلان‌بن فلانید
ان بطشه کبری که خدا منتقم آید
خوانید اگر قاری حامیم دخانید
ای بیهده گردان که در این برزن و این کوی
حیرت زده و واله و سر گشته دوانید
آن سان بحماسه سخن آرید که گوئید
از تخم قراسنقر و از نسل طغانید
بر یاری خود ملتتان گر که بخواند
یا نیش گشائید و یا ریش تکانید
ای قوم منافق که بظاهر متباکی
در مجمع یاران سوی ما خنده زنانید
در قاعدهٔ مردمی و شیوهٔ مردی
مردی نه شما راست که کمتر ز زنانید
بر نَصّ حدیث نبوی و آیت فرقان
بیرون شده ز اسلام چو تیری‌ز کمانید
نه اصبحی و نه نخعی و نه ذبابی
لیکن همگان خولی و شمرید و سنانید
ای صف شکنان عرب و ترك کجائید
چون روح مجرد ز چه از چشم نهانید
امروز نگهداری دین بر همه دین است
یك قوم بر ایند و شما نیز بر آنید
ز آجام بر آئید چو شیران نیستان
وین گله گرازان را از پیش برانید

ای قاطبهٔ مردم با غیرت ایران
تا چند بگویم که چنین یا که چنانید
امروز در این پرده ظهور همه رنگی‌است
هر رنگ که بر خویش پسندید همانید

در مدیح شاهنشاه

خورشید بر افراشت سر از کوه دماوند
آسیمه چو ضحاکی بگریخته از بند
آن رایت فیروزی دیدار شد از کوه
وز فر طلیعه همه اختر بپراکند
از بهر رخ صبح فلك گوئی ز اختر
در مجمر خورشید همی سوزد اسپند
گردون قدح زرّین بنهاده بلب صبح
یعنی که چنین است ره و رسم خردمند
نشنیدی اگر پند حکیمان زمانه
گردون پدر پیر تو زین پیر شنو پند
در صبحگهان باد فرح زاست بویژه
آن باد که برخیزد ز البرز دماوند
خوش گفت کسی باده چو با باد خوش آید
ز آن باده خود از باد همی نام نهادند
گر می نخوری غم خوری آن غم به یا می
دانا بکدامین بود از این دو خرسند
خرداد چه داد می میباید خود داد
از اول فروردین تا آخر اسپند
ای قد دلارای تو با سرو هم آغوش
وی چهرهٔ زیبای تو با ماه همانند
غلمان اگر آید پدر و حورا مادر
در خلد نیارند ز تو بهتر فرزند
دل دادمت از روزی کاین جان بتن آمد
باور نکنی جانا با جان تو سوگند

جانا شوی ار عاشق هجران نپسندی
آنچ آن نپسندی تو بخود بر ما مپسند
ای ساقی مستان قدحی آر بمستان
شیرین پسرا نقلی از آن لعل شکر خند
آن زاده (۱) خورشیدهمیدون‌نگرم باز
در ساغر خورشید رخی چون تو خود افکند
این زاده کرم الحق (۲) از زاد کرام است
ور نه نرساند اینسان پیوند بپیوند
در کاس کرام اولی چون زاد گرام است
می را نسزد خود جای جز جام خداوند
فخر ملکان خسرو جم جاه همایون
شهزاده والای ولی بخش عدو بند
شاهی که ز بیداد و ز داد از سخط و لطف
سر تا سر آفاق تهی کرد و بیا کند
امروز علم افراشت در خطهٔ تبریز
فرداست زند رایت بر باب سمرقند
وآن ساقه لشکر نه بدر برده از ری
بیرون ببرد قلب سپه از دل خوقند
صد تعبیه در سازد ز اقبال شهنشاه
صد ناحیه پردازد ز الطاف خداوند
بس حصن گشاید که یکی خشت جدارش
بی فره نیروی الهی نتوان کند
در دامن خیل تو سواد سپه خصم
زاغ سیهی ماند بر دامن الوند
شیر او ژن و شمشیر زنی چون تو نیامد
از بعد ملك شاه در این هشتصدو اند
شطرنج تو جنگست نه شطرنجی کوماند
از قصهٔ جنگ دو برادر گو وطلخند (۳)

---

۱ - شراب ۲ - انگور
۳ - دو برادر که از جنگشان اختراع شطرنج شد

زیب سر تو مغفر وز خصم تو معجر
لبس تن تو خفتان وز خصم تو بر بند
پیوسته زمین فخر کند از شه عادل
در یاد مرا هست چنین خوانده ام از زند(۱)
یك سایه بمشرق کش و یك سایه بمغرب
چونان که همی بالی ای شاخ برومند
چون خاتمه دهر ندانم نتوانم
در عمر تو گویم بدعا تا کی و تا چند

در حال بشر

قومی که بر بصورت انسان مصوّرند
گر نی بهیمه اند چرا بار میبرند
تیمارشان و آب و علیق است از وطن
پس خود ز چیست بارکش قوم دیگرند
بار ار برند خوانده و گرنه که رانده اند
یا بار بر خرند و یا بار بر خرند
با گبر و با یهود و نصاراست سودشان
آن سلمین که کار گذاران کافرند
از بار چون فراغ سوی باغ در نشاط
همچون بسبزه ها که خران در علف چرند
هم دست و پای یکدگر از جفته بشکنند
هم پشت و روی یکدگر از گاز بر درند
پوزه گشا بسوی هم از سبزه گر چرند
ضرطه زنان بروی هم از آخور ارخورند
از افترا و فریه چو سرمایشان بسوق
جز لن بتور سود زسودا نمی برند
هر صفقه (۲) از ربا و از آنست خاسره
زآن روی زرد روی ببازار چون زرند

---

۱ ـ کتاب زردشت ۲ ـ دست‌دادن برای‌معامله

آنانکه از حرام خورند آنکه از حلال
چون کرکسان و طوطی مردار و شکرند
بر جانب ضرر بگشایند بادبان
زان سو که سود دارد بر جا چو لنگرند
داد و ستد بمشتریان است نی نماز
در مسجد آنگهی که به الله اکبرند
خود سجدهٔ به عمر برحمان نکرده اند
وانگه ز ترك سجدهٔ شیطان مکدّرند
این کلّه دواب بیك اون نا صواب
زیرا نه ادهمند(۱) ونه اشهب(۲) نه اشقرند(۳)
پیران سالخورده چو طفلان خرد سال
با خاك گرم بازی و در لعب اندرند
حق میشود زیاد زیاد ار شود ضیاع
ز آنرو ز خاك بازی خود خاك بر سرند
انبار ها بشهر و قرا پر ز بار ها
فریاد صد گرسنه بیك جو نمی خرند
آن سمّ ناقع است نه خوان غنی کز آن
صد حلقه از فقیران چون حلقه بر درند
جوعان چو جوجکان همه ایتام و ناکسان
ملآن بطون ز لقمه مرغ و مزعفرند
تن ها بسردی دی و آذر ز جامه عور
تن این خسان بقاقم و سنجاب پرورند
دهقانی ار بخانه مالك رسد ز ده
از او پی سراغ خرو گاو و استرند
از بهر شهد خانه بزنبور میدهند
وز بهر فضله بانی برج کبوترند
در حرص طعمه های گلوی گشاده شان
همچون نهنگ نیل بهر سو شناورند

---

۱ - اسب سیاه ۲ - اسب سفیده ۳ - سرخنك

فضل ار کـه آورند پشیـزی گـمـان کنند
قاآن و معن و حاتم و یحیی و جعفرند
بـا اصدقا بکبر و بخصمان فرو تنـند
با اقـویـا زبـون بـضعیفـان دلاورنـــد
آوای سنـج سنجـری لا فشان بچـرخ
گوئی که از نژادهٔ سلجوق و سنجرند
گـوئـی بـکاخ خود بسدیر و خورنقند
در منظری به حیره و نعمان منـذرند
مردان درون بعار و زنان از برون بکار
وین شوهران زنان و زنان همچو شوهرند
نرّی و ماده کی چو غلیواج (۱) کرده اند
ای بس نران که ماده شده مـادگـان نرنـد
عالم نمـــای صـورت و معنی نمای علم
این هر دو در همندو بصورت مسترنـد
ز آنست نا پدید بر قوم خـر مریـــد
در فقه بوحنیفه و یـا دین جـعفرند
دانند با بنی همـه مقـداد و بوذرنـــد
گویند با علی هم عـمـار و اشترنـــد
گـاهی ولی طفل و وصیند بـــر پـــدر
گاهی وکیل خواهر و گه شوی مادرند
ویل است از برای مکذب بـامر حـــق
و آنان که بر نبفی خدا و پـیمـبرند
جرم صغیر و عالم اکبر هر آنچه انـد
با اَصغَرَیه (۲) خصم خـداوند اکبرنـد
نی معترف ز قلب که بهر صلاح خوش
در اعتراف با یکی از آن دو اصـغرنـد
دیوانگان که خصم ذراری احـمـدنـد
خود بابلستر و بذ راریح در خـورنـد

۱ - زغن که ششماه نر وششماه‌ماده‌است ۲ - دل و زبان

همچون بنی قریظه (۱) همه عهد برشکن
زآن خوار و زار تر ز یهودان خیبرند
صد بت در آستین و بکعبه نهاده پای
هر چند در مقام خلیلاند آزرند
گوئی باستلام و طوالی که بی خلوص
مروه صفا مقام و منی رکن و مشعرند
با نفس همچو هاویه وان نار حامیه
در نفس خود مخلد و در قعر آذرند
گویند این جهنمیان حمیم نوش
کز جرعه نوشهای لب حوض کوثرند
گردد خدا به بطشه (۲) کبری چو منتقم
از کوی تا بموی ز یك موی نگذرند
مر مقتضای حکم سَنَدُع الزبانیه
یار زبانیه بزبان سخنورند
از حَشر و نَشر و آن فزع اکبر و قیام
در دل عیان کنند که اینك به محشرند
از مستجث (۳) مالك و هفتم طباق نار
غسلین و یاحمیم همه یاد آورند
کورند در تَجّلی انوار ذوالجلال
وندر سماعِ سرِّ حقایق همه کَرَند
جان و خرد مقابل نفس و هوای تو
نه زیر پای پیل یکام غضنفرند
اندر مصاف نفس و هوا از چه عاجزی
زال زرند این دو و یا طوس نوذرند
هر چند نفس سرکش و توشیر و شیربان
یا در مثل معاینه مار و فسونگرند
هر قدر بر بپروری آن شیر و مار را
مزدت بزهر کُشته بچنگال بر درند

۱ ـ قومی ازیهود ۲ ـ یکی ازعقبات قیامت ۳ ـ نام مالك دوزخ

بگذر ز شیخ و زاهد و مفتی و محتسب
مردان ره طلب که بمقصود رهبرند
بین تابعان حکم مشیّت که از ازل
بنهاده چشم و گوش بامر مقدرند
همچون پدر به جملهٔ اسماء عالمند
وین بس عجب تر آنکه بافعال مصدرند
صافی بود چنان دل صوفی که اینگروه
گوئی نژاد آینه ساز سکندرند

در مدح شهریار

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد
راست گوئی آفتاب افسر گذارد
خسروی کز نعل زرّین باد پایش
مفلسانرا گنج باد آور گذارد
چون سنمارّ قضا کاخش برآرد
پایه اش بر گنبد اخضر گذارد
بر در قصر خورنق آستانش
پاسبان نعمان بن منذر گذارد
بر نهنگان و عقابان روز هیجا
روزی سالی به بحر و بر گذارد
کوس خود را نوبتی سان پیش بامش
هر سحر ناهید خنیاگر گذارد
پیش از آن ذرّات کاندر جوّ گیتی
پرهٔ هر حصن را لشگر گذارد
مر خرد را گفتم این طبع مخالف
از چه در افلاکیان داور گذارد
این طبایع چیست در اجرام بندد
این تناقض چیست در اختر گذارد
حکمتی باید حکیمی سعد و نحسی
آرد و بر ضدّ یکدیگر گذارد

گفت خواهد مر ولی و خصم شه را
قسمت نفع و نصیب ضر گذارد
مهر او در عرصهٔ زاد آبتین را
بی نیاز از عون آهنگر گذارد
قهر او بر گردن ضحاك تازی
آن کمند سخت تر ز اژدر گذارد
خسرو سیارگان هر صبحگاهش
از شرف رخ برسم اشقر گذارد
نعل هامون گَرد شه چون دید داند
درة التاج است بر افسر گذارد
چرخ خون آشام بینی ماه نو را
شامگاهان در شفق چون بر گذارد
راست دژخیمی است کاندر سرخ نطعی
بر گلوی خصم شه خنجر گذارد
زی صف یا جوجیان گر تیر راند
رخنها بر سدّ اسکندر گذارد
روزی آنسان کان پرنگ برق سانش
پیکر روئین تنان بی سر گذارد
و آن سحاب خون فشان در بحر هیجا
موجها بر روی یکدیگر گذارد
ناخدای چرخ از این بحر معلق
بیم غرق فلك را لنگر گذارد
قبهٔ خرگه بطاق مه رساند
پرچم رایت فراز خور گذارد
پرّ تیر چون عقابش را بحیرت
در بر سیمرغ زال زر گذارد
بگذراند قلب لشکر از دل چین
بر در ری ساقهٔ لشکر گذارد
گردن شیران بخم خام بندد
پای چون بر پشت پیل اندر گذارد

خود بر آید نی چو کاوس کیانی
او سپه با طوس بن نوذر گذارد
تیغ جانسوزش به بنگاه مخالف
چون فلک تلّی زخاکستر گذارد
حصن ها بگشوده کز ستوار باره
هر یکی بر باره صد خیبر گذارد
ناکثین را حملهٔ شه بخشد ایزد
بهر قوم عاد اگر صر صر گذارد
در نخستین منظر قصر علوّش
پر زند گر مرغ فکرت پر گذارد
درع رومی را بدرّد تا بدامن
تیغ هندی چونکه بر مغفر گذارد
باختر را بشکند و آنسان بیاید
کو نماز شام در خاور گذارد
تا اَبَد بر سوك خون آغشتگانش
چرخ را در نیلگون معجر گذارد
میر حبیش آسمان مریخ جنگی
پیش میر حبیش او خنجر گذارد
و آن دبیر آسمان یعنی عطارد
بر دبیرش خامه و دفتر گذارد
و آن وزیر شاه گردون ماه انور
رخ بخاك صدر دانشور گذارد
خسروا این بنده در تازی و دهقان
چون اساس نظم جان پرور گذارد
راهها بر اعشی و اخطل به بندد
داغها بر عمعق و همگر گذارد
پایه نظم فرودین را به نعتت
از رواق نثره بالا تر گذارد
آری استاد ابیوردی ببایـد
تا که فر و حشمت سنجر گذارد

عنصری باید که نام شاه غزنه
در جهان از غز و کالنجر گذارد

تغزل

زلف مشکین پریش بر من کرد
دامنم پر ز مشك ادمن کرد
همه اندر کنار و بستر من
رشتهٔ عنبرین بخرمن کرد
پرده بگرفتم ار منش از روی
کس کجا یاد شوخ ارمن کرد
بنشست و بریخت در مینا
آنچه اندر سبو میْ از دنّ(۱) کرد
بس ز مینا فشاند بر ساغر
بزم را پر شمیم لادن کرد
رخ ساقی شکفته شد چون گل
کار اردی بهشت بهمن کرد
کرد یادم بچاه غم یارم
چون منیژه که یاد بیژن کرد
شد ببوس و کنار آماده
می زد و تکیه ام بدامن کرد
کس ندانست در چنین شب وصل
عشق معشوق من چه با من کرد

در مدح شاهنشاه

جهانبانرا مشیت گوئی این بود
نوی بخشد جهان کهنه را زود
سزد تا چند خواند از باستانان
همه افسانهٔ غزنین و محمود
ملك شه ملك چون بگشود و سنجر
محمد غز و چون بنمود و مسعود
بتخت اندر چسان بنشست طغرل
بحصن اندر چنان در تاخت مودود
یکی بر زادهٔ شاه جهان بین
بهین سلطان ایران را مهین رود
جهانی روز رزم و روز بخشش
بطرف العین او معدوم و موجود
الا ای دادگر شاه زمانه
که عدلت زنگ ظلم از دهر بزدود
در آن پیکار کز کحل سوارش
بیاز چشم انجم سرمه آلود
زمین دریای خون گردد زبس خون
بچشم ای بس حباب آید ز بس خود
گلستان خلیل از خون شود دشت
فروزان نار هیجا نار نمرود
بدریای سیه روئین تنان در
همی‌چون‌سیل کآرد صخرجلمود(۲)
تو چون خورشید بنشینی بر اشهب
بکف رخشنده تیغی گوهر آمود
ز تیغ و دست تو اشراق و جنبش
ز مال و جان اعدا ترك و بدرود
در این دارّ الشفای آفرینش
ندارد دشمنت داروی بهبود
ز تیغت جان دشمن جامه ای داشت
که بود از مرگ تارش وز بلا پود
بعهد خود پدر گر ملك دادت
بدین‌ره مقصدی خوش داشت مقصود

۱-خُم ۲ - سنگ بزرگ

بآیین رسولان میرود شاه / برسم انبیا این کار فرمود
همی داود بود و حکم میراند / بملك او سلیمان بن داود
تو مسجود جهان بودی بدین‌خوی / اگر در ماسوا می بود مسجود
تو معبود جهان بودی بدین روی / اگر غیر از خدا میبود معبود
بفضل خویش بخشد مالك‌الملك / ترا شاهی باستحقاق بخشود
تودر هر لحظه در اسعاف حاجات / ملوك داد گر ایام معدود
رعیت از تو راضی خلق راضی / خدا خشنود از تو شاه خشنود
سجایای جمیلت کلك اوهام / بصد دفتر نیارد کرد محدود
ز باب‌الجود عامت هر که رخ تافت / بر او ابواب گیتی باب مسدود
بر موج کف دریا نوالت / جهان و هرچه در وی کمترین جود
ببازار مدیحت ملك عالم / بود سوداگران را کمترین سود
بدرگاهت هر آنکو عمر بگذاشت / ندارد حسرت فقدان مفقود
من از مدح تو مدح خویش کردم / که خود بستود کو خورشید بستود
من از دانش در افتادم به پستی / که از امرود افتد شاخ امرود
نیارد منکر من گشت حاسد / رخ خورشید نتوان با گل اندود
بگوش مردگان نعب غرابست / نوای ارغنون و نغمهٔ رود
زمانه بخل با من کرد لیکن / گر از من کاست بر خود هیچ نفزود
به عمری خون دل چندانچه خوردم / بچشمم روزگار آورد و پالود
ز آه من به بین سوز درونم / بر آتش پی توانی بردن از دود
ترا تدبیر ملك است و سیاست / شهان را صید و لهو و رامش و رود
جهانبانا خدیوا شهریارا / دل از دست زمانه سخت فرسود
به اورنگت که قیصر بوسه بر زد / بدرگاهت که خاقان سجده بنمود
چو دریا بود گوهر صد هزارم / از این غرقاب اگر جانم بیاسود
بدین نغمه چرا دمساز آیند / که در یك پرده بستم رود با عود
سخن سنجان* عبید و من خداوند / سخن اندر میان برهان مشهود
مسلم بندگانرا بر خداوند / نه جای اعتراض است آنچه فرمود
من اندر آتشم زین قوم جاهل / چنان کز ذونواس اصحاب اخدود
شعیبستم من اینان قوم ایکه / و یا خود قوم عادستند و من هود
غلام شاه و مملوك شهنشاه / چرا باید چنین خوار جهان بود

ایا دین محمدّ را نگهبان بمان تا مدت مهدی موعود

در مدح شاهنشاه

رخت بخوبی بر ماه آسمان ماند قدت بکشّی بر سرو بوستان ماند
بر غم جمله حکیمان نشان تنگ دهانت یکی بنقطه موهوم بی نشان ماند
بزیر ابروی پیوسته چشم خونریزت به ترك مست که بر سر کشد کمان ماند
فراخته قد سَروَتْ بنارون ماند فروخته لب لعلت بنار دان ماند
فراز طلعت سیمین کمند مشکینت بسان اژدر بر گنج پاسبان ماند
شکفته نو گل رویت بکام بخشی دل بکف ذوالکرم آصف زمان ماند
یگـانـه شاه معـظـم شهنشه والا که آستان رفیعش بر آسمان ماند
بروز بار ز جمع جهان ببارگهش اگر فرشته در آید بر آستان ماند
بقهر مرغی اگر ز آشیان بر آرد کس ز قهر شاه کجا فارغ از شیان ماند
بزرگ دادگرا راست عهد معدلتت بعهد معدلت صاحب‌الـزمان مانـد
بحفظ عدلت هر گوسفند در بر گرگ هزار بار به از دامن شبان مـانــد
ز بیم قهرت دزدان طعام خود نـنهند بر آتشی کـه به منزل ز کاروان مانـد
ز هند و ترك یکی لشکری بیارائی که تا ابد شرف از بهر رای‌وخان ماند
خـدایگـانـا نـام بلند نا مـوران بدور گیتی از گفت شاعـران مـاند
خود ازمدایح بوطیب‌است وخوارزمی که نام آل بویه اندرین جهان مـانـد
عنایت از شه غزنین بشاعران بودی که تا ابد سخن از فتح مولتان ماند
ز گفت شاعر طوس است نام روئین تن بدان هنر ها در رزم هفتخوان مـاند
ز شعر زاده سعد است فـرّ غزنی شاه بدان دلیری از جنگ جنگوان ماند
هم از مدیح معزّی ملکشه سلجوق هماره نامش آذین داستان مـاند
غرض ز مدح و ثنا حشمت مهان جهان بصفح دفتر ایام جاودان ماند
مرا بپرور ولطف ازچو من دریغ‌مدار که بر بگیتی زاهل بیان بیان ماند
مرا بنام بلندتو (۱) بیخ نامه بود که سر بسر بسخن های باستان ماند
بلند نام خود از گفت شاعران بگذار درست چون نگری‌در جهان همان ماند

در مدیح شیر یزدانی علی عمرانی عليه السلام

خوشا مولود شه کامسال در فصل بهار آید
بهار آری چو با مولود شه باشد بکار آید

---

۱ ـ مرابنام بلند تو پنج نامه بود بَدَلَ

کنون بر هرد من پوئی شمیم ضیمران باشد
کنون در هر چمن جوئی نسیم لاله زار آید
چو زورقهای سیمین برگ نسرین بر قطار هم
بروی آب افتاده است و اندر جویبار آید
مگر خنیا گری باغ بر صلصل مقرر شد
که چون خنیاگران نغمات او از شاخسار آید
غمام تیره بین چون(۱)بختی خیره که از مستی
ز دست ساربانش جسته بگسسته مهار آید
هرآن‌باردرو گوهر که بودش ریخت‌در بستان
بلی بختی چو گردد مست مشکل زیر بار آید
هوا پر سونش سیم است از باران نوروزی
کزان سونش کف خیری پر از زر عیار آید
زنان را از ازل گویند و بخلی در نهادستی
عجب نبود گر از آن بخل خصمی‌شان شعار آید
تو بخُل نو عروسان چمن با یکدگر بنگر
که لاله با قدح استاده نرگس در خمار آید
طراز طبع و ساقی جوان و باده و بستان
چه‌بی مسلك دلی باشد که فارغ‌زین چهار آید
بیاری هر که را اندر بهاران نیست پیوندی
چه فرق او را که می ناید بهاران یا بهار آید
بهار از بهر آن میخواره عاشق طرب دارد
که در مستی میان باغ یارش در کنار آید
نگارا دیده استی ور ندیدستی شنیدستی
که بر عاشق چها از درد و رنج انتظار آید
غمم‌را بیش‌از این‌مفزا دلم‌رابیش ازاین مشکن
که میترسم درخت جور خود روزی ببارآید
گر انباری تو بر موی میان خود مده جانا
میانت ترسم آخر از گرانباری نزار آید
میان رنجه مکن خود میکشم بار گرانت را
که دوش عاشقی شایسته تر در زیر بار آید

۱ - شتر بزرگ

رهائی نیست این دل را ز زلف تابدار تو
اسیر آن دل که اندر بند زلف تابدار آید
بر آید روز بزم از ابروانت گاه خونریزی
همان کاری که اندر روز رزم از ذوالفقار آید
کدامین ذوالفقار آن تیغ کاندر دست شه باشد
کدامین شهشهی کز شاهی گیتیش عار آید
امام مشرق و مغرب علی‌بن ابیطالب
که پیش درگه او شمس مشرق پرده دار آید
فلك قد کرده خم باشد که‌روزی بار بد هندش
که پیش بندگان آستانش بنده وار آید
بچرخ انجمش چشم عنایت باز شد روزی
از آن هر شام با صد دیدهٔ امید وار آید
نوال نعمت دریا نوالش درگه ریزش
ز سکان سما بگرفته تا بر مور و مار آید
چه‌آتش زدنیستان ستم را شعلهٔ تیغش
که شیر فتنه محروم از کنام مرغزار آید
بامکان عُشری از بوی ولایش گر شود قسمت
شمیم جان گیتی تا قیامت مشکبار آید
اگر در روز محشر لب بجنباند شفاعت را
یقین ابلیس در رحمت بسی امید وار آید
فلك با استْوا و ثابت و سیار و اجرامش
نباشد گر وجود او محال است استوار آید
نه دانش هر که بسراید چنین شیوا سخن بالله
در اقلیم وجودش بر همه کس افتخار آید

تاریخ جشن مبارك نامزدی والاحضرت همایون ولایت عهد مطابق سال قمری

جشن شاپور ولیعهد است — که بشاه آرزوی دل بود
دخت‌واخت ملك مصر است — کش چنین شوکت شامل بود
نقش پیوند به لوح حق — از ازل این دو شمایل بود
این شهنشاهی و شاهی را — دل بیك رابطه مایل بود
خویشی‌آن‌رابطه اکمل‌داشت — گر چه آن عاطفه کامل بود

بهر بنیان مـودّت وصـل — بهتر از جمـله وسایل بـود
مُلکت مصر گر از ایـران — دور در طیّ منـازل بود
دل چو نزدیك شد از پیوند — کام دل یکسره حاصل بود
میهن و شاه پرستی جوی — که جز این دو همه باطل بود
عیش در کلّ ممالك شد — جشن در جمله قبایل بود
دید دانش ز پی تاریخ — طبع را ماده قابل بـود
عرضه این مصرع‌شیوا داشت — (ماه و خورشید مقابل بود)

۱۳۵۷

در خطاب بحضرت ظهیرالدوله صفا علی

نه عجب ز عشق بلبل که بغیر گل نجوید
ز گل این عجب که بر عشق خروش او بروید
بطواف دیر و کعبه چه مقیدی که عاشق
ز همه جهات چون شد بهمه جهات جوید
بود این مرا توقع ز تو ای دل رمیده
بصبا ز من بگوئی بصفا ز من بگوید
پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی
چو دلم غم نکویان نه یکی هزار دارد
غم این جهان ندانم بدلم چه کار دارد
ز برای دیدن من دم مرگ کن شتابی
کـه دو چشم اشکبارم بره انتظار دارد
مشکن دل صفا را مپسند شهره گردد
که ظهـیر دولت شه دل بی‌قرار دارد
پی گمشده دل خود سفر اراج تا کـی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی
همه شب بهِ طرف کویت گذرم بدین بهانه
که غریبم و نـدانـم ره رفتنم بخـانـه
ز چه رو بصید وحشی تو خدنگ میگشائی
ز برای امتحان بس دل عاشقان نشانه

نه من این سخن بگویم که سحر گهان شنیدم
ملکی در آسمانی بسرود این ترانه

پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی

قصیده

از بحر بر شد ابر توانگر — آکنده آستینش بگوهر
آری چو در رسند ز دریا — سوداگران بوند توانگر
باران فرودین چو ببارید — بر کوه و دشت و جدول و فرغر
گه آذرخش تافت بهامون — گه زد بکوه غُرش تندر
روشن چو طور سینا کهسار — از برق خاطف است سراسر
بر کوه گوئیا که شبانان — از هر سوئی فروخته آذر
البرز کوه اگر که بدیدی — با آن سنا و برق منّور
انظر الی الجبل بشنیدی — موسی هزار بار ز داور
بس کوه پاره ها ببریده — سیل دمان ز کوه چو اژدر
جلمود صخر رانده ز کهسار — کش بو قبیس ناید همبر
هامون چنان عدیل بدریا — کز بحر فرق کس ندهد بر
بر رودبار ها ز همه سوی — زورق بسی گذاشته لنگر
سیمین سفاینند تو گوئی — سیمین بطان برود شناور
مرغان فراز بحر بپرواز — چون ز آسمان که تابد اختر
یانی کشیده قاید انجم — از باختر سپاه به خاور
در آبی ار که خاك نمودار — در آن دمیده بینی عبهر
از مشکدانه ریخته لاله — در باغ و راغ مشکی اذفر
قمری بسر و گشت پر افشان — زاغ ار که بال زد زصنوبر
بینی شکوفه هاست بر اعضان — گه دور و گاه داده بهم سر
شعرای شامی است و یمانی — پروین بنات نعش و دو پیکر
ساقی مرا تو چونکه نگوئی — من گویمت چه باید ایدر
از خم سبو بر آرو بمینا — بفشان وزان بریز بساغر
بفشان کلاله در خم تامی — بوی گلاب گیرد و عنبر
تو نامیَش شراب معّطر — من خوانمش گلاب مُقطّر

ز آبان بصرف بهمن و اسپند می در خم است وز دی و آذر
دهقان فکنده گرم پلاسش بر سر نهاده خشتش اندر
ز آن می بفرودین چه ننوشی بگسار می گسارا ایدر
ای رخ فروز بزم حریفان زی دخت جم پیام مرا بر
گو به ز انتظار برآری باده گسار و ساقی و ساغر
خوبان ز رخ حجاب گرفتند تو نیز بر گشا رخ انور
بر آفتاب نیست حجابی ای ز آفتاب روی تو بر تر
از چاه خم تو ای مه روشن رخ چون مه صیام برآور
ای گوهر سلاله جمشید در جام جم تو بودی گوهر
جمشید عصر ما بسلامت ساقی مرا تو جام بیاور
تا می خورم بفرّ شهنشاه شاه ملك سپاه فلك فر
فرمانده جهان و جهانبان کشور ستان و مالك کشور
عالم پناه و خسرو عالم پشت سپاه و بازوی لشکر
کیهان خدای ساحت گیتی فرمانروای خطهٔ اغبر
سیروس سر بر آر ز دخمه ملك کیان سراسر بنگر
کسری ز خاك سر بدر آرد تا شکر را بخاك نهد سر
گر پهلوی بدورهٔ دارا کی چیره میشدیش سکندر
بود ار بظل معدلت شاه ظلم غزان ندیدی سنجر
سیمرغ اگر ز قاف بپرواز بر قصر شه بریزد شهپر
پر زد هما بقصر جلالش ز آنرو شهان شدند همافر
بینی که شکر گوی و مباهی بوسه زنان گذاشته بر سر
منشورش ار دهند بخاقان توقیعش ار برند به قیصر
ز ایران بسی ملوك بدیدند از پیشداد تا که هم ایدر
لشکر کشان فاتح منصور شاهان تاج دار مظفر
کی تاب زلف یار بسنبل کی خواب چشم دوست بعبهر
لطف سمن ندارد خیری بوی بنفشه ندهد سعتر
لرزد بکوه پشت پلنگان ز آجام چون هرای غضنفر
شاها بسی مراست دوا وین بر درج پر لآلی و گوهر
هر چامه بر دعات بپایان هر نامه بر ثنات مصدّر
ز آن جملگی ثنا و مدایح یك صفحه خوانم ار که زدفتر

بینی ز نگهت گل و ریحان　　گیتی شمیم گیرد یکسر
چونانکه خود درود فرستد　　کس بر پیمبر آل پیمبر

در باز آمدن موکب سردار سپه از خوزستان و فتوحات

در ورود موکب مالکرقاب نامدار
عز و رفعت از یمین بین فتح و نصرت از یسار
نامه فتح الفتوح رزم خوزستان بخوان
بس شنیدی هفتخوان رستم و اسفندیار
فتنه اعراب چون از ملك خوزستان بخاست
آتش خشم جهانبان زد بخوزستان شرار
بر شمار قطرهٔ باران ز سردار سپه
سوی آن سامان سپه اندر سپه شد رهسپار
از دلیران لشکری آراست چون شیران غاب
آتش افشان از دو دیده همچو اژدر های غار
ناوك اندازان سوارانیکه بر دوزند شب
دیدهٔ مور از خدنگی‌همچنان پیچیده مار
صف شکن شیر اوژنانی کز خروش رعد سان
روز هیجا از دل دریا بر آرندی شرار
بسکه‌زآهن‌ریخت درصحرای خوزستان‌سلاح
گاو و ماهی زمین را پشت شد سوده ز بار
گاه شلیکش ندانستند خوزستانیان
دود توپست آن و یا از صفحه دریا بخار
بازویش بگرفت اندر فتح جبریل امین
همچو در خیبر که بازوی ولی کردگار
آنکسی کو پشت اسلام است ودین را پشتبان
نی‌عجب تیغش اگر نایب مناب ذوالفقار
نهضت‌آن موکب منصور بر عزم جنوب
یافت اندر ملك عالم در یکی روز انتشار
روز فتح را مهر مز روز رزم شوشتر
پشته ها از کشته ها افراشت در هامون هزار

یا گریزان یا اسیر و یا قتیل و یا جریح
حال‌آن جنگ‌آوران بیرون نبود ازاین چهار
غرش توپ و غو نیوان چکا چاك سلاح
دارو گیر قلعه کوبان و هیاهوی سوار
همچو شیران ژیان و همچو پیلان دمان
همچو باران بهاری همچو سیل کوهسار
بهر لاشه سوی صحرا بس عقابان هوا
بهر طعمه روی دریا بس نهنگان بحار
از سواران عرب بر خاست بانگ الحذر
شیخ با شور و شغب بر داد حکم الفرار
از وزیر و از سوار و از پیاده رخ بتافت
چون شه شطرنج بر جا ماند مات اندر حصار
آنچنان دریای‌لشکر در خروش‌آمد که دید
نك ز خوزستان و خوزستانیان خیزد دمار
بخت‌یاری کردخوش‌باشیخ‌خوزستان(۱) که‌یافت
با یکی فکر عمیق او چاره و تدبیر کار
بندگی کرد و اطاعت چاکری بنمود و عجز
عاجزانه خالصانه چاکرانه بنده وار
گر نکردی‌عجز و آن عفو جهانبانی نبود
میشدی یکسر بخون آغشته خاك آن دیار
نه ز شیخ و نه ز شاب و نز وضیع ونز شریف
نی نشانی در جهان نی نامی اندر روزگار
بخت یار آن نیست کز درگاه دولت سرکشد
هرکه بر درگاه دولت سر نهد او بختیار
این چنین فرزند نو شروان ساسانی ببین
شادمان از دخمه کاوس کیانی سر بر آر
ابر را گو تا بجای ریزش باران دی
بر نثار جیش سردار سپه گوهر ببار
با سپهسالار جیش آسمان مریخ گوی
چون بر آید جیش سردار سپه سر بر میار

۱ ـ مقصود شیخ خزعل است

مرشه غزنینی و سامانی و سلجوق را
هر که‌اش این‌دعوی مردی است گومردی بیار

در خیال آن شهان سودای ملك و سروری
در دل تو حفظ اسلام و رضای کردگار

مر ترانظم‌است ورزم است و جهانداری وعدل
خسروانرا بزم ولهو و لعب وعیش است وشکار

یك اراده از تو وز رأی عدو سیصد فسون
یك پیاده از تو وز خیل عدو سیصد سوار

با همه رنجی که پیغمبر ز اهل مکه دید
داد روز فتح مکه مکیان را زینهار

گر تو عفو و رحمت آوردی بخوزستانیان
اختیار احمد مختار کردی اختیار

پیش ازآندم کز سر گردون کشد خورشیدتیغ
بر کشد خیلت بهامون تیغ بهر کار زار

عشق سرباز تو اندر جنگ بر تیغ وسلاح
عشق دامادی است کآرد نو عروسی در کنار

بر نوال مطبخ خیل تو گشنه بارکش
ز اشتران ابر گر بینی قطار اندر قطار

طالع سعد ترا در اقترانند اختران
کز یسار اندر یمینند از یمین اندر یسار

صبحگاهان بنده ای از بندگانرا خواستی
سر کمین هندوی‌تو خورشید بر کرد از حصار

یا بباید خصم تو بر تیغ تو سر بر نهد
یا اگر سر تافت درمان نبستنش جز انتحار

سر بفرمان آنکه داد و سرز فرمان‌آنکه تافت
این بپاید پایدار وآن بباید پای دار

آنکه مطرود تو در روی زمینش جای نیست
هم مگر یکباره در زیر زمین گیرد قرار

خیل جرارت چو گرد گرم هیجا با عدو
آسمان آرد ندا الاعتذار الاعتذار

زود باز آ ای سر افرازی ده ایرانیان
زود باز آ ایکه ایران را بذاتت افتخار
روح دارابست اندر موکبت در اشتیاق
چشم سیروس است اندر مقدمت در انتظار
من نگویم چیست پاداش تو از ایرانیان
کاشکار است آشکار است آشکار است آشکار
در رکابت چون به شرع مصطفی واجب جهاد
امتثال امر شرع مصطفی واجب شمار
بگذری‌از بحرچون موسی‌وزآتش چون‌خلیل
جز دو پیغمبر که شد دریا نورد آتش گذار
تیغ تو دردست توهمچون عصای موسی است
بهر هر سبطی بقاو بهر هر قبطی بوار
نقش شمشیر تو و نقش نگین جم یکی است
گر نبودی آن اثر در وی نبودی آشکار
قدر و رأی تو دل و دست تو طبع راد تو
آسمان و آفتاب و بحر و کان ابر بهار
خیل بر کش رزم در ده مُلك بستان‌خصم‌کش
مال بخشا عدل فرما حکم ران فرمان گذار
جان ظالم داد مظلوم امر حق حاجات خلق
این بگیر آنرا بده این را گذار آنرا بر آر
مرد لفظ و مرد معنی مرد قول و مرد فعل
این مخواه و آن بخواه و این مدار وآن‌بدار
آرزو بر گور برد اسکندربن فیلقوس
چون تو گر یك زاده ایران بدارا بود یار
بر سر ایران زمین کی تاختنی افراسیاب
گر که اندر جای کیخسرو تو بودی شهریار
اختصار هر سخن بی شبهه از اطناب به
جز بمدح حضرتت کاطناب به از اختصار
گرهزاران مدح گستر با هزاران ناطقه
بر نیاید عهدهٔ نعت ترا یك از هزار

داورا امروز اندر ملك ایران سربسر
یك سخن گستر نیابی چون تقی مستشار

اینهمه آثار محمودی بماند از عنصری
وز معزی ماند نام سنجر اندر روزگار

تو ز محمود و ز سنجر برتری وین بنده را
از معزی اشهر و از عنصری اشعر شمار

پرورش ده بندهٔ چون من ز بنده پروری
کز مدیحت گفته ها از من بماند یادگار

از سخن بس عقد لؤلؤ بر نثارت آورم
وز نگارش گفته هائی همچو دُرّ شاهوار

خوش بود بر حکم عقل و شرع سودا با رضا
من بحکم عقل این سودا نمودم اختیار

چون زسودای بزرگان هیچکس نقصان ندید
من از این سودای خود بس سود دارم انتظار

تا جهان باقی بمانی بر جهانبانی بکام
ای جهانرا در جهانبانی بذاتت افتخار

در مدیح حضرت سردار سپه

جهانرا چونکه آبادان همی خواهد جهانداور
اساس کار را محکم کند بر روی یکدیگر

چو تقدیر خدا با همت مردان شود توأم
جهانرا بر یقین آباد میدارد جهان داور

همان‌ایران‌بُد این‌مرز وهمان ایران‌بُد این سامان
که خوانی داستان از رستم دستان و زال زر

ز کاوس و ز نو شروان و قارن یادتا گیتی
ز جمشید و ز افریدون و بهمن نام تا محشر

بیان قوم ساسان و حدیث آل سامانش
بدوران نقل هر محفل بگیتی زیب هر دفتر

چو شد از تند آشوب قضا افکنده این بنیان
ز نوبنیان نهادش سعی معمار قدر بهتر

اساس نو زدست آیتی ز آیات حق برشد
که در وصفش فرو ماند زبان هر سخن گستر
تعالی نیك حزم و نیك عزم و صائب الفکری
که طراحی فکرش طرح گیتی را بود مصدر
باامواج و بجزر و مد دریای سیاست بین
که اندر بحر اعظم عزم او چون برکشد لنگر
بایران ساخت یك لشکر که حیران ماندی اردیدی
چنان لشکر سپهسالار ایران طوس‌بن نوذر
سپهسالار جیش آسمان مریخ جنگی را
بگو اندر زمین بر حبیش سردار سپه بنگر
فرو بشکست بتهای غرور طاغیان در هم
چو اندر کتف پیغمبر بتان کعبه را حیدر
سیه روز این نژاد آرین گاه از بنی الابیض
ز خجلت زرد رو احفاد جم گاه از بنی‌الاحمر
کنون بر ملك بین کز جنبش یك زادهٔ ایران
به تسلیم ابیض و احمر به تمکین اسود و اصفر
کنون بر ملك ایران بنگرو بر عزم دارایش
که بریاجوجیان محکمتر است از سد اسکندر
بدشت کینه جای پرنیان خارا نهد بالش
بشام رزم جای دیبه او آهن کند بستر
چو موسی قبطیان ملك را در نیل خون راند
بدریائی چو نیل ار در رسد دریا کند معبر
بسان گنبد بهرام اندر روز پیکارش
بهر لمحه هزاران رنگ گیرد گنبد اخضر
ز خاك دشت و آتشبار تیر و آبگون تیغش
گهی اسود گهی اصفر گهی اخضر گهی احمر
بدشت از کله گردان ز گرمی خون بجوش آید
بسان می که اندر خم مِی آید بجوش اندر
ز زور بازوی روئین تنان بر مغفر روئین
طراق گرز آهن بر مثال پتك آهنگر

دلیران مستی آرند از غو کوس اندران هیجا
بدان مستی که می خون سر است و جام می مغفر
ز مغز خستگان عرصهٔ هیجا خورش سازد
عقابی کز فراز قلهٔ البرز گیرد پر
ز جسم کشتگان ساحل دریا غذا بلعد
نهنگی کز برای طعمه از دریا بر آرد سر
ز گرد سم مرکب در مصاف اشقر شود ادهم
ز خون فرق جنگی در جدال ادهم شود اشقر
شکسته تارك راکب دریده سینهٔ مرکب
خوی آغشته رخ نیوو بخون غرقه تن صفدر
دم مرکب فراز هر دو کتف راکبش افشان
سر راکب میان هر دو گوش مرکبش اندر
اگر شمشیر اسلامی پناهش شد بکفرستان
جنین هر کودکی را از مشیمه بفکند مادر
چگونه از مشیمه سر برون آرد ز تیغ او
مگر اشهد بگوید در رحم هر زادهٔ کافر
چو بر اسلام و بر اسلامیان یاری کند تیغش
بعزمش گر نگردد چرخ دارد ذنب لا یغفر
اگر تکبیر گوید لشکرش در حملهٔ دشمن
رسد شان فتح در الله نا گفته هنوز اکبر
ز خاور گر بسوی باختر لشکر همی راند
سر لشکر بقلب باختر بین ساقه در خاور
بنام قهرش ار شکر خوری شکر شود حنظل
بیاد لطفش ار حنظل خوری حنظل شود شکر
وزیران را بدو هر چند نام مشترك باشد
ز صورت در گذر از چشم معنی یکنظر بنگر
برنگ ار چه همالستند لیکن در خواص خود
نه عنبر میشود قطران نه قطران میشود عنبر
بعهدش بس امیرانند لیکن گفت نتوانم
نه هر کرار را حیدر نه هر طیار را جعفر

ز ساسانی ز سامانی ز غزنینی ز سلجوقی
خدا را راست گویم صفدری نامد چنو دیگر
دهد امیدواران را عطایش نهی لا تیأس
زند اندیشه ناکانرا رجایش بانگ لا تحذر
چنان سیمرغ عدلش پر گشاده بر سر گیتی
که کبکانند با باز شکاری در یك آبشخور
رعیت در رفاه و مال ایمن ملك آبادان
ولایت بر نظام و حکم جاری خلق مد حتگر
عشایر با خلوص دل بخدمت خاضع و خادم
طوایف از صمیم جان بطاعت بنده و چاکر
باستغناو قدرت خواند بر او آیت فاخرج
هر آن قدرت نمائی کو بشد مشمول و استکبر
به نطع و نرد بازی سیاسی داد یك جنبش
که یاغی رفت در شهمات و طاغی ماند درششدر
بیا بر حسن ایجادات و تنظیم نظامی بین
بیا بر لطف ترتیبات و تأسیس سپه بنگر
نه دست ترك یغمائی دگر در مرز این سامان
نه پای دزد صحرائی دگر در بوم این کشور
سر لشکر بهر جا پا نهاد از خیل جرارش
ز هیبت ریخت سر تا سر قلاع طاغیان یکسر
خداوند توانائی خداوند نکو رائی
خداوند علو در مردی و رادی هلم جر
ز تشبیهات فکر شاعران وصفش برون باشد
نه ابر است ونه بحراست ونه پیل است و نه شیر نر
خبیر است و علیم است و قویم است و قوی بازو
خداوند است و راد است و کریم است و وطن پرور
اگر پرویز بر شبدیز نعل زر همی بستی
ترا مرکب بود چرخ و بر او خورشید نعل زر
فشاندی آب فکرت تا نشاندی آتش فتنه
همان تأثیر بود او را چنان آبی که بر آذر

نکردی در شمال ار جد نه مرکز بود و نه ایران
نبستی بر جنوب ار دل نه سرحد بود و نه بندر
غرض از جوهر تیغ تو بودش صانع مطلق
که اندر طبع بنهاد او مقابل با عرض جوهر
رضای حق بجستی داد امن و معدلت دادی
از این رفعت از این رتبت چه بالا تر چه والا تر
جهانبانا جهان قدرا جهانگیرا جهاندارا
یکی از مکرمت بشنو بیان این ثناگستر
چنین چامه نیارستند نه قطران و نه صابر
چنین گفته نیاوردند نه وطواط و نه همگر
بخاك عنصری گر خوانم این شیوا سخن روزی
بیاد دورهٔ محمود از خاکش بر آرد سر
نه این مدح از ریا گفتم که در رؤیای خود دیدم
بدوشت رایت نصر من الله داد پیغمبر
ترا آوای کوس است و خروش و نعرهٔ مردان
شهانرا صید و لهو و ساغر و ساقی و رامشگر
تو بر سیروس و دارا منتی مردانه بنهادی
که باید شکر احسان ترا گویند تا محشر
تو بر اسلام و بر اسلامیان نصرت بسی دادی
که پاداشت بسی خواهد بدادن ایزد داور
بمان ای یاور اسلام تا اسلام در عالم
خدایت حافظ و حارس رسولت ناصر و یاور

در مدح ولی عصر عجل الله تعالی

بین به بهار ابر بهار است بر
دامنش آکنده به لؤلؤی تر
کف زده از دامن البرز کوه
سیل بیاشفته همه بحر و بر
بسکه فرو ریخته جلمود صخر
ساحت غبرا شده واد الحجر
رعد غریونده تینن خروش
برق فروزنده آتش شرر
غرش یك ارژنه غرنده شیر
رعد فکنده است بکوه و کمر
شعله زنان از همه جانب شهاب
نور فروزنده بچرخ قمر
بر ورق سوسن سیمین ببین
همچو دو صد لؤلؤ غلطان مطر

گر نشد از ابر بهار از چه شد — خرمی و سبزی شاخ شجر
ژاله مبین درقدح نرگس است — بادهٔ ناب است که در جام زر
مرغ شباویز چو شب زنده دار — ناله الغوث زند تا سحر
فاخته اندر سر سرو سهی — سرو سهی را بگرفته ببر
منطق طیرت نه که تا دانیا — بو بوی ماده چه سر آید به نر
گر به شمیمی رسی از بیدمشك — فرق نیاریش تو با مشك تر
بوی خوش ازغنچه چوبگشائیش — بیشتر از غالیه دانی ببر
باغ نه گر چرخ ثوابت شده است — تافته اختر چه در آن بی شمر
شاخ نه گر حامله از روح قدس — بی پدر از چیست بر آرد ثمر
مشك که آن آهوی تاتار ریخت — از گل شب بوی نه خوشبوی تر
اینکه بباغ است قراضه زراست — یا گل خیری است سر آورده بر
صاف چو آئینه ببوی گلاب — آب که در فرغر و جوی وشمر
قمری اگر پردهٔ قمری نواخت — این نه عجب عشق بود پرده در
جام ندیدی چو ز یاقوت سرخ — بر ز بر شاخ شقایق نگر
جنت اگر بود بدین خرّمی — پا نکشیدی ز سرش بوالبشر
ساحت گلشن بنگر زمردین — از مَطَرش ریخته لؤ لؤی تر
ای صنم گلرخ لعلی قبا — ای بت سیمین تن زرین کمر
خسرو شیرین دهنان زی من آر — از پس می بوسهٔ همچون شکر
قاعدهٔ صلح و صفا بر گذار — از سر این جور و جفا در گذر
رهزن دلها ره دینم مزن — دلبر من دل ببر ایمان مبر
رخنه بدین می‌نکن ایدون رسید — قائم بالحق ولی منتظر
ای شه داریـن که روح الامین — همچو غلامانت ستاده بدر
خواستم این چامه مدیح آورم — من ز کجا مدح تو خاکم بسر

در مدیح

موکب مسعود منصور امیر داد گر — شکر کآمد بابهار و عید فرخ از سفر

ای تو ماه مجلس افروز آفتاب ملك جم
میرسد حال از سفر اشرب فقد حان‌السحر

سال خوش با فال خوش خیر الخبر نعم النعم
روز نو روزی نو نعم النعم خیر الخبر

دیدن روی امیر و عید نوروز و بهار
ای بهار گل فشان گو خود کدامین خوبتر

من بر آنستم بشا فرخنده دیدار امیر
بس مبارك تر ز نوروز و بهار نامور

دست خواجه گوهر افشان ابر نیسان قطره‌بار
بس پدیدار است و روشن فرق باران و گهر

جذب‌وطردش‌جلب‌ودفعش‌قرب‌وبعدش‌رحم‌وزجر
درك‌وفقدان‌نیل‌وحرمان‌وصل‌وهجران‌خیروشر

مهروقهرش‌لطف‌وكینش‌حب‌وبغضش‌صلح‌وجنگ
شربت و سم سور و ماتم شادی و غم نفع و ضر

اندران هیجا که از گرد سوار و بانگ کوس
چشم اختر گوش گردون گشت کور و ماند کر

از همه لشکر گه خصمت همی آمد بگوش
الغیاث و الامان و الفرار و الحذر

وز سپاه تو همه بانگ ملایك در رسید
البشاره السلام الفتح النصر الظفر

ای مقام درگهت غوث الامم کهف الانام
ای خطاب حضرتت خیرالوری فخرالبشر

فضل و جود و رحمت وانصاف و عدل ورفعتت
بر فقیران داد رس بر داد خواهان دادگر

ای براهیمی که از آب دم شمشیر خود
آتش نمرودیان را بر نشاندستی شرر

عکسی از تیغ یمانی تو در صحرای هند
گر فتادی در گذر یا بر شجر یا بر حجر

شیر شرزه خوی چکاندی از مقامات بدن
مار گرزه خون فشاندی از سأمات جگر

دوش دیدم کز خلیج فارس خورشیدی بتافت
کز فروغش روشنی بر تافت اندر بحر و بر
با معبّر قصهٔ رؤیای خود گفتم بگفت
خواجهٔ اعظم امیر ملك آید ازسفر
ما ندانستیم خورشیدی بر آید از جنوب
یا بجز خورشید مشرق هست خورشیدی دگر
گر نراندی بر جنوب و سوی مشرق تاختی
آفتاب شرق بر تو سجده آوردی بسر
ریختی آن زّر ولؤلؤ در همه وادی هند
که نه لؤلؤ قدر در هندوستان دارد نه زر
بس ز شیرین منطقت نطق و مقال آراستی
طوطیان هند را طعمه نهادی از شکر
ساعتی افزون نشد کاین چامهٔ شیوا مرا
زاد از طبع گهر زا بر بقیمت چون گهر
امرء القیس ار شنیدی شعر این یك ساعتم
نی دنی الساعه بگفتی و نه وانشق القمر

در ستایش ذات اقدس ولی عصر امام المنتظر علیه السلام

بنگاشته است کلك ازل حکم لاتذر
بر ذوالفقار قائم مهدی منتظر
دیار بر زمین نگذارد ز کافران
این است حکم و معنی و مفهوم لاتذر
تیغ دو سر بگیرد مانند مرتضی
شبل است چون اسدپسر آید چنان پدر
آن دو رکابدار دوان از دو سوی او
گیرد قضا یسارش و گیرد یمین قدر
از جبههٔ ملوك جهان داغ بندگی
برسم باد پایش کالنقش فی الحجر
چون سایه آفتاب دوَد از قفای او
شاید که سایه ای فتد از رحمتش بسر
از عرش تا بفرش ملك‌را چنان هجوم
کاندر میانه نیست قضا را ره گذر
رضوان ز باب جنت و مالك بباب نار
پرسان ز جبرئیل امینند ما الخبر
درجنبش است نطفه باصلاب شامخه
تا پیکری شود سوی پیکار پی سپر
از یکدگر شکافد اجسام کوه ها
تا جان کان بر آید و ریزد بخاك زر
همچون حبابها که بر آید بر آبها
دریا گهر بر آرد و عرضه دهد گهر
ای شهسوار عرصهٔ امکان که کردگار
با دست خویش تیغ ترا بسته بر کمر

تیغی که جوهری ازل از دو رویه اش
با نقش صنع بر زده النصر و الظفر

زآن تیغ گر گریخت عدو زنده ماند چون
چون زنده ماند آنکه نماندش دل و جگر

کوه از نهیب امر تو ریزد برود ها
وز رود ها ز آب روان رفته پیشتر

فصد قضا که در خفقان عدوی تست
فصدیست کش ز خنجر مریخ نیشتر

گوئی که درفتوح تو اندر صفوف خصم
ابداع کرده است قضا لفظ الحذر

گوئی که در اراقه خون عدوی تو
ایجاد کرده است خدا حکم الهدر

رویش شود به آینه رایت آشکار
از آفریده آنچه دهد عرضه بحر و بر

تیغت تمام مؤمن و مشرك جدا کند
نی تیغ خسروان که بسوزد زخشك وتر

تا طعمه تیغ تو خورد از مغز خصم تو
ظرفی است کاسهٔ سرش امانه مستقر

تا بوسه ای زند بر کابت بطرف عین
مهلت بخواهد از ملك الموت محتضر

از شوق روت بر بفشانند مردگان
بهر قیام خاك لحد را ز روی و بر

در کعبه‌ات فریضهٔ صبح است وظهر وعصر
در اقتدات جمله بشر با ابوالبشر

وآن دو صلوة مغرب و خفتن بگاه شام
یك را بخاوران نهی و یك بباختر

آن بند نعل را که برآری ز آستین
افزون ز ماسواست بهایش بعز و فر

اندر دعا و نفرین بر یار و بر عدوت
درخواست کرده انددو مرسل زخیروشر

جدت برای شیعهٔ تو رب امتی
نوح از برای دشمن تو رب لا تذر

چون میزبان تست خدا در نهد به پیش
دنیا و آخرت ز برای تو ما حضر

سقای تست ابر وبجاروب در گهت
از بحر بهره گیرد و افشان کند مطر

مالك ندا دهد بزبان زبانیه
کز بهر دشمنان تو ناراست شعله ور

رضوان بجلوه آرد جنات عدن را
کز بحر دوستان تو نزلی است مختصر

در حادثات بافتهٔ کار گاه چرخ
فرش ره تو بود که ایمن شد از خطر

ور نه گسست سوز دل خستگان دهر
یك لحظه تار و پود فلك را ز یکدگر

بر دشمنت روا نبود فر پارسی
فر گر که خواستار بتازیش باد فر

بر عکس باد قسمتش از پارسی گری
وز تازیش مباد بسهم القتال گر

مرخصم را زمانه اگر شربتی نهد
نی از شکر که شربتش آرد بضم مر

ز آنرو که نکهتش بود از خاك کوی تو
باد صبا عبیر فشانست در سحر

شاها کمین سگ تو بود در رکاب تو
هرگز کسی ندیده سگی را دوان بسر

حمله کنان بخصمت کاللیث فی الاجم
نغمه سرا بمدحت کالیطرفی الشجر

بر چشم دشمنان تو تیر است شعر من
این است و نیست بهتر از این تیر کار گر

بهاریه

چو در بوستان شد نسیم بهار　　مرا ساقیا زان خزانی می آر
خدا را یکی پا بخمخانه نه　　ببر دست و خشت سر خم بر آر
درودی رسان دخت(۱)جمشیدرا　　که ای مانده جمشید را یادگار
رخ افروز از خم بگلشن خرام　　که گل بر نشسته است در انتظار
بباغ است چنگ وبراغ است عود　　بسرو است قمری بگلبن هزار(۲)
بسرو سهی بانگ زن فاخته　　بشاخ سپیدار در نغمه سار
چنان سایه گسترده هر نارون　　که در سایه‌اش راحت صد سوار
کلنگان چنان بر هوا در هجوم　　که خیزد زهر جوقه‌اش صد قطار
همه شاخهٔ بید مجنون شده　　چو گیسوی لیلی پراکنده تار
همه نو عروسان گلشن ز رخ　　بت خلخ و لعبت قندهار
تو گفتی که ارژنگ مانی گرفت　　ز نقش چمن نقش خود مستعار
ز سبزه نیارست بیننده فرق　　ز صحن گلستان و سطح جدار
همه لعل و یاقوت و مرجان کند　　چمن آفرین مر چمن را نثار
چو برق بهاران بکهسار زد　　چو بحر اندر امواج شد رود بار
ز دامان کوه اژدهائی دمان　　خروشان سوی شیب شدآشکار
چنان نفخهٔ صور در رستخیز　　فقار (۳) اندر آورداندرقفار(۴)
و یا گنج باد آور قیصر است　　ز دریا بکسری نماید گذار
ز باد صبا زلف سنبل بتاب　　همی مشکبوی و همی مشکبار
چنان خط که بر آن لب جانفزای　　بنفشه شکفت از لب جویبار
ز سارنگ گر در چمن صد نوا　　بباغ اندر از عندلیبان هزار
چنان آتش سرخ آتشکده　　ببستان بشب لاله گیرد شرار
به آئین زردشت زآیات زند　　سحر مؤبد آسا خروشد هزار
بدریده پهلوی سهراب صبح　　بیاور از آن نوشدارو عقار
چه سرما چه گرما چه اسفند و تیر　　تو دل گرم دار از می خوشگوار
که اسفند و تیرت بچشم حسود　　چنان تیر بر چشم اسفندیار
بناله شده قمری از سرو بن　　بخنده شده کبک در کوهسار
چو مرنار داود بر زیر و بم　　ز مرغ سلیمان رسد ناله‌زار
دل‌عاشق از بانگ مرغان بجوش　　چو یک ناله زار آید از لاله‌زار

---

۱ ـ شراب ۲ ـ هزار دستان ۳ ـ شکمها ٤ ـ بیابانها

بیك نغمهٔ عاشقانه به جفت
بپای درخت و بشاخ درخت
چو بر گنبد دیر کرد آشیان
ندیدی اگر مرغ حق بر درخت
چو باغ جهان را نمیدید چشم
چو شد صنع در چشم عارف پدید
نریزند مشکی که ریزد صبا
بود مطرب و باده و گل سه چیز
ترا عمر در این سپنجی سرای
چو از شاخ پنجه زند گربه(۲) بید
چو رست از چمن پیلگوش و سمن
چمن وادی ایمن و گل بشاخ
به گل یکدو گلبانگ گلریز(۳) به
بفرق عروسان بستان صبا
چه ارغنده ای برمدار سپهر
لب یار بوس و لب جام را
میندیش از آن کز شمر بگذرد
اگر چنگ و تارت مهیا نبود
عقاری(۵) تو ساقی ضیارا(٦) چشان

سحر بو بو (۱) آوا دهد بر چنار
بآهنگ ساز و بگلبانگ سار
بزد لکلك آن بانگ ناقوس وار
کیت باور آمد ز منصور و دار
نمیداشت باغ جنان استوار
پدید آمدش قدرت کردگار
بدشت تتار آهوان تتار
کز ادوار پیشین بود یادگار
گر این سه نباشد نباشد بکار
بهل خواب خرگوش و دستی برآر
بزن پیلپا زآن سمن بو عقار
درخت کلیم است و افرخته نار
ز صد نغمه (۴) خار کن بهر خار
بدامن کند مشگ ادمن نثار
گه ارغوان ارغنون ساز دار
دمی دل از این هر دو فارغ مدار
که بر باده و بوسه نبود شمار
بزن چنگ بر تار گیسوی یار
که دل فارغ است از ضیاع و(۷) عقار

در لغز شمشیر و مدیح شاه جهانبان پهلوی

چیست دریای پر آبی که بود آتشبار
چون نهنگان تن او جان شکر و جان او بار
از دو سو بس بط شیر افکنش اندر بشناه
بط دریا نشنیدی که بود شیر شکار
بحر گه موج زند گه بقرار است و سکون
اوست بحری که بحالش نه سکونست وقرار

---

۱ ـ هُدْ هُدْ　۲ ـ بید مشك　۳ـ نام نغمه‌ای ازموسقیی　٤ ـ نام نغمه‌ای ازموسیقی
٥ ـ شراب　٦ ـ ضیاء لشکر لقب استاد　۷ـ املاك

اوست بحری که از او کس بسلامت نرهد
بحر گه غرقه کند گاه رساند بکنار

با همه آب ز هر تشنه لبی تشنه تر است
این چه آبست که بر دل زند اینگونه شرار

ز آب دریا همه شیران و پلنگان به نصیب
نکند شیر و پلنگ از بر این آب گذار

بر سر سبز یلان چون برسد آتش او
راست مصداق کند فی‌الشجرالاخضر نار

هست تاج ملکان میوهٔ این طرفه شجر
فخر عالی شجری راست که تاج آرد بار

نام او ناخن شیر است و خود از پنجهٔ شیر
بیشتر شیر دلان را بدرد در پیکار

گر که آن حرز حمایل بشب تار کند
نهراسد به شب تار پیاده ز سوار

چون بشکلش نگری شاخ گوزن است بشکل
چون بکارش فکنی پنجه شیر است بکار

بفروغ خور و لون فلك و شکل هلال
چو هلال است از یرا که خمیده است ونزار

او نه مرغ است ولی در بر او جان عدو
همچو دانه است که گیرد همه را با منقار

او نه پیکان و کند جای بتن چون پیکان
او نه سوفار و برد راه بدل چون سوفار

این همان گوهر شمشیر جهان افروز است
که از او ملك شهنشاه جهان یافت قرار

ملك مِلك کیان خسرو بهرام نشان
کیقباد افسر جمجاه فریدون آثار

هیبتش گر که بر ارکان فلك بانگ زند
چون ثوابت همه بر جای بماند سیار

از همان روز که خور پیش درش سجده نمود
صد هزاران رهش افزوده ببینند انوار

جامه دارش زعجب گفت چودید اطلس چرخ
جامگی خوار (۱) ندیدیم بدین جامهٔ خوار

آن بیانات رشیقش چو کلام علوی
پر معانی طویل از کلماتی است قصار

از عصا موسی عمران همه اعجاز کند
سامری ساحری ازعجل(۲) برآوردهخوار(۳)

مر مطیع تو وعاصی ترا مزد عمل
دار فردوس نصیب اوفتد و دار بوار

از پی سازش طبع تو نهادند فصول
ور نه کانون چه و آذر چه و نیسان و ایار

چهار فصل سنه خوش با تو وگربی تو بود
نه شتاباد(۴) و نه صیف(۵) ونه خزان ونهبهار

چرخ بر درگهت از دور نمی زد ز ازل
می نخواندند همه هیئتیانش دوار

بره موکب تو باغ بزیب افزائی است
که سر زلف عروسان چمن غالیه بار

مرکب دولتت آنروز که شد اشهب چرخ
گشت مریخ رکابی تو خور غاشیه دار

ابرگوئی که بفرمان تو کرده است خدای
جز بفرمان نرود بندهٔ فرمان بردار

که چو سقّا بکشد آب خم مطبخ تو
که چو اشتر ببرد بار نوالت به قطار

تیر و بهرام دوام شهیت را به ابد
کند از تیغ نگار و دهد از کلك نگار

این شهاب است که بر طاغی تو تیر فکن
هین سماك(٦) است کهبر دشمنتو نیزه گذار

---

۱ - مواجب بگیر ۲ - گوساله ۳ - بانگ ٤ - زمستان ٥ - تابستان ٦ - نام ستاره ایست

نو عروس فلکت گر ننهد سر فـلکش
کشداز گوش‌بکین‌قرطه(۱) واز دست‌سوار(۲)
تیغ رخشان کجت تا که فروشد به‌قراب
راست آمد سخن یولج فی‌اللیل نهار
بکر طبع من اگر فخـر بکابـین تو یافت
دهر درمهر تـو و مهرویش نیست خیار
حکم تفریق زن و شو کند ار ابن زبیر
هیچ نقصان نکند عشق فـرزدق زنـوار(۳)
دو سر سلسله مریخ و زحل راست بکف
گردن خصم تو چون چرخ کند سلسله دار
زه قوسش بگلو جانش به چنگال اسد
دُم عقرب شده بر گردن او سلسله وار
آل بویه به فنا خسرو اگر فخر کند
یا بقابوس حماسه رود از آل زیـار
پیشدادی و کیـان راست فخـار ازتو سلیل
زو و طهمورث‌و جم راست شرف بر تو تبار
تو لآل گهر افشانی بر حاجت مـلـك
نه چو پرویز نعال ز ربر راهگـذار
کشتهٔ تیغ تـرا گـر بمـزاری ببرنـد
پیکر از قبر برون بفکندش خـاك مـزار
دشمنت گر که دعی نیست چرا مادر او
دور گشته ز پدر یـا بلعان یـا بظهار
ابر و بادنـد بسقـائـی و جـاروب درت
امر بر ابر شد این خدمت و بر بـاد بهـار
آسیـائی تو بینبـاشی از خـون یـلان
کآسیا سنگ فلك را بفکنـدی بـه دوار
چون درختی که ز سر ارّه زنی پیکر خصم
راست نیمی به یمین افتد و نیمی به یسار

۱ـ گوشوار ۲ـ دست بند ۳ ـ زن فرزدق که بمکه نزد ابن زبیر رفت و طلاق گرفت

همه دندان و دهانشان شده آغشته بخون
باز کرده دهانند چو کفیده انار

شمس بر شمسه ایوان تو نزدیك رسید
شرف بیت شرف یافت بدان قرب جوار

به عقال (۱) تو در افتاد جهانی که بطبع
از ازل بود چنان اشتر بگسسته مهار

خسروی گر ز عجم مرد هزاره دو سه داشت
صد هزاران بجیوش تو بود مرد هزار

شمس گردون عطائی تو بدین مرز بتاب
ابر فیاض سمائی تو بدین ارض ببار

چار و هفت اُم و اَبَت باد بطبع و بصلاح
اندرین کاخ سپنجت مَدَدْ از هشت و چهار

حافظ جان تو بادا احَد واحد فرد
پشتبانت نود و دو صد و ده ناصر و یار

در مدیح شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

اگر ندیدی کاورده سرو غالیه بار
فراز آن قد بنگر دو زلف غالیه بار

کسی ندیده که بر داده سرو نافهٔ چین
کسی ندیده که آورده سرو غالیه بار

ز بسکه غالیه در زلف اوست پنداری
که بار غالیه بگشوده کاروان تتار

ز دست بلهوسان تا که دسترس نکنند
ز مشك کرده بر اطراف لاله‌زار حصار

حصار مشك که داده بگرد لاله ستان
حفاظ لاله که کرده ز مشك لاله سپار

اگر نه شیوهٔ چشمان اوست خونریزی
چراست این‌دل من‌خون‌وچشم من‌خونبار

به نکهت سر زلفش شبیه هست سه چیز
شمیم عنبرو عطر گلاب و بوی بهار

همیشه ازدل عاشق رمیده شش چیز است
شکیب وطاقت وآرام وعیش وصبر و قرار

دو وقت عاشق ناچار از دو چیز بود
بهجر صبر و تحمل، بوصل بوس و کنار

بخست جان مرا آن دو ابروی خونریز
ببست پای مرا آن دو طرهٔ طرار

بنا تطاول از این بیشتر مکن که برم
شکایت تو بدرگاه سید ابرار

علی عالی اعلا وصی ختم رسل
که ناطقه بمدیحش بماند از گفتار

بزرگوارا از افتخار مدحت تو
سزد بوحی‌مقارن شودمرا اشعار

---

۱ ــ بند دست شتر که نتواند برود

به بندگی تـو از دل ملـك کند اذعـان
بچاکری تو از جان فلـك کند اقرار
هیون چرخ بقید لگام طـاعت تـو
چواشتری است که بر دست‌ساربانش مهار
پسند افتد اگر این چکامه عـرضـه دهـم
علی‌الصباح بدرگاه خواجه در گه بـار
خدایـگـانـا منظور من ثنا نـبود
زبان مدیح ترا چون بیـاورد بشمـار
توئی که ثابت و سیار در وجود تو هست
بدین دلیل توان خوانمت فـلك مقـدار
گرم بطبع فلك قدر تو بود ثـابـت
قلم بدست گهر بـار تو بود سیـار
پسند حضرت تو شرط ور نه هیچم نیست
عنایتت چو نبـاشد مرا تو هیچ انـگـار
همیشه تا که بود مهر چرخ در گردش
هماره تا که بود چرخ پیر در رفتـار
موالیان ترا از بـلا مبـاد آسیـب
مجاوران تو را از قضا مباد آزار

در مدیح

یـادگـاری سرزلف خود آن شوخ نـگـار
تاری از موی بمن داد به از مشك تتـار
یعنی آنگه کـه قرار دلت از دست بـرفت
از سر زلف من آور دل خود را بقرار
بهر مجروح کسی مشك نگفته است علاج
دل مجروح مرا مشك چرا داد نگـار
خواست تا خسته تر آید دلم از فرقت او
خسته تر چونکه شود بسته تر آید ناچـار
یارب ار یك شبه هجـر چنین است اثـرش
زین همه شب که به پیش است چه بینم آثـار
روی من باد سیه خوی برخش چون بینم
آن زمانیکه خجل بینمش از این کردار
کاش اندر دل آن نو گل طنـاز فـتـد
که از این ره که به پیش آمده بر گیرد بـار
انس این دل نگرفته است بهجران هر گز
از کجـا تاب بیارد که شود دور از یـار
نـاز پرورد مـن آنماه کـه درگـاه خـرام
خواستم تـا بدو چشمـم بنماید رفـتـار
حال در ناحیه چون تازد بر سینهٔ خاك
حال در بـادیه چون سازد با ناوك خار

یار من رفت چه شد رفت که گفتنش که برو
بار الهار ز که رنجید و که دادش آزار
یار چون رفت یقین دل ز پی او برود
چکند کس که نه دل باشدش و نه دلدار
بی دل و دلبر من سر به بیابان بنهم
تا چه پیش آیدم از عشق بتان آخر کار
یار گویا سوی مجدالملك این بار شتافت
جذبهٔ اوست که بس دور کند یار از یار
به کمند وی افتاده اگر باشد یار
نیست امید که بینم رخ او دیگر بار
او نیارد که سخن گوید از غایت شرم
با سخن ساز چنین چون رودش حال و مدار
آنچه با دلبر من خواهد کردن بحلش
لیك امید که نا کرده بماند یك کار
سخنش سحر مبین است به شیوائی و حسن
دلبر سادهٔ من جان نبرد از سحار
بر برزم اندر هر گاه شود از پی کین
بر ببزم اندر هر گاه بود در گه بار
آسمانی است که بر مسند عالیش سکون
آفتابی است که بر چرخ چهارمش قرار
خاطر روشنش آن زنگ ز گیتی بسترد
که نه بینی ابدالدهر بچهرش ز نگار
اطلس چرخ بود غاشیهٔ اشهب او
نه عجب گر که سپهرش بشود غاشیه دار
چون بود ثابت و سیار طفیلش بوجود
با فلك نیست عجب گر که بود هم مقدار
می نه بینی تو کرم را بدل او ثابت
می نیابی تو قلم را بکف او سیار
نیکخواهی تو بدین ملك ایا صدر گرام
نیکخواهی مرا گوش بنه کار بدار

هیچکس از تو بزنهار نبودست ولیك
بحروکان ترسم آرند ز دستت زنهار

کم ببخشای گهر از ید جودت شد پست
رحمتی آر که زر از کف رادت شد خوار

گر که آلوده صد جرم پناهنده شود
به پناه تو برون آید از عیب و عوار

اینکه گویند که بر چرخ شهاب ثاقب
بهر این است شیاطین را سوزد بشرار

استوارم نبد این قول و بخود میگفتم
زین غرایب به حکایات و نظیر است هزار

تا بدیدم که شهاب قلم از چرخ کفت
دشمن دیو صفت را چه شرر برد بکار

آنچه وصاف تو در وصف تو انشاد کند
واجبش باشد از عذر قصور استغفار

در ستایش شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار
گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار

کنایه ز آنکه هرانکس درون دایره است
مدام باید سر گشته چون خط پرگار

عجوز دنیا آموخته کهن کاری
زهی فسون که عجوز کهن کند در کار

بمان بدار فنا لیك دل مبند بر آن
بزی بملك جهان لیك تن مده بربار

چنانچه آنکه اناالحق بگفت و جان در باخت
بدار بود ولی بود بی خبر از دار

گروه علوی و سفلی بذکر سبوحند
تو می هراسی از کار مانی از اذکار

حجاب مانع دیدار تست پرده بدر
چو پرده را بدری چیست مانع دیدار

خروس عرش خروش آورد خروسان را
نوا بر آیدشان بالعشی و الابکار

ز مرغ کمتری ای آدمی که هر آنت
صلا زنند و توئی خفته غافل از گفتار

تو خواب و بهر مدار نظام عالم تو
هزار نجم فروزنده تا سحر بیدار

فساد کون و مکان راز دیو میدانی
ز نفس دان که همان اوست دیو مردم خوار

ببند رخت و بزن گام و روی نه بطریق
که راه سخت و قدم سست و دزد ره طرار

مقام شهر چو ممکن مکش بهامون رخت
طریق دشت چو آسان مبر بدریا بار

چو زورقی متلاطم بموج بحر وجود
که هم هراس هلاك است و هم امید کنار

دو پا دو دست دو چشمت دچار صد تعذیب
که شش سری بمعیشت ببایدت ناچار

حریص سیم و زر از چیستی چه شد پرویز
که پا فشرد باندوز زر دست افشار

بغیر نامی بر گوچه از خورنق ماند
کجاست صنع سنمار را پدید آثار

ببارگاه مداین همای پر میزد
کنونش بین که نشسته است جغد بر دیوار

چه شد حکایت نمرود و کرکس و تابوت
نرفته سوی فلك در زمین گرفت قرار

سکندری که پی آب یك جهان پیمود
بخاك کرد قناعت بخاك گشت دچار

برآ ببام حصار تعقل و بنگر
مؤثرات وجود اندر این بلند حصار

فضای خرگه نه گنبد معلق را
که کرده است مقام ثوابت و سیار

فتوح رزم دلیران ز چیست در غزوات
قوام ملکت شاهان ز کیست در ادوار
چه دانه ها بفشانند بر بسیط زمین
که تا بر آید اشجار و بر دهد اثمار
چه صنعت است بفصل ایار و شهریور
چه حکمت است بگاه شباط و اسپندار
که داده آنهمه خوبی و آب و رنگ بگل
که داده آنهمه تندی و زهر و نیش بخار
بعابدان بمعابد که بر دهد سبحه
براهبان بصوامع که بر نهد زنار
که کرد طینت آدم عجین و شیطانرا
غرور داد که گوید خلقتنی من نار
تمام مختلفات ظهور عالم کون
یکی است چون بدرانند پردهٔ پندار
مگو بزشتی و خوبی اثر مقرر نیست
تفاوت این ببر مرد بخرد هشیار
بصالح است وثوق تقرب اعمال
بطالح است امید تفضل دادار
مناقضات جهان ارتباط تربیت است
مدار نظم بود اختلاف لیل و نهار
هنوز دیدهٔ پروین نیارمیده بهم
که بر کشد بسرش شمس تیغ آتشبار
بدین روش که تو بینی مقرر است نظام
ز بدو عالم ایجاد تا بروز شمار
تو باز عرشی و سیمرغ قاف امکانی
چو لاشه خواران تا چند بر سر مردار
درآ ز جلد طبیعت بر آ بتارك عرش
که خیر مقدمت آید ز قدسیان ایثار
بگفت عالم اکبر نهفته در تو بود
همان که عالم اکبر بدو گرفت قرار

علی عرش نشین شاهباز سدره قدس
ولیّ حق اسدالله قامعُ الکُفّار
چنان ز آینهٔ دهر زنگ کفر سترد
که تا قیامت کس ننگرد بر آن ز نگار
بدست و تیغ تو شاها عدو چه چاره کند
که برق صاعقه ریز است و ابر صاعقه بار
دو چیز خلق و قوامش ز دست و تیغ تو شد
نظام عالم و دین محمد(ص) مختار
حواصل دم صمصام آهنین دم تو
بطعمه گاه غضنفر فرو برد منقار
در آن زمان که یهود بنی قریظه ز بیم
بسوی حصن حصین بر شدند رو بفرار
علم نمودی قد را برزم قلعه گیان
علم بدادی بر بو قتادهٔ انصار
بطاحه روز اُحُد تیغت آن معامله کرد
که روز خندق با نوفل و هبیر و ضرار
ز رایتی که براندی تو بر بنی غطفان
ز جنبشی که بدادی تو بر زمین صرار
هنوز لشکر انجم نایستاده بجای
هنوز گنبد گردون نیامده بقرار
تو بیست رایت در روز غزوه نجران
نگون و پست نمودی ز آل عبد الدار
چنانچه در سر یك چشم زد نماند اثر
بهیچ گونه نه از رایت و نه رایت دار
ز شعر عنصری این گفت نغز بر خوانم
ز اوستاد سخن عاریت نباشد عار
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»
مدیح شاه و بیان تو این‌چه بلعجبی است
بس است دانش از این قصور شرم بدار

مطایبه بامرحوم صدرالعلما رحمةالله علیه

دلبرا گوی بمن تازه چه داری تو خبر　　گویمت من خبری گر چه نداری باور
شب دو شین بوثاق خود بنشسته بدم　　خادمی آمد با عجل و شتابم از در
رقعهٔ دعوتی آورد ز صدر العلما　　گفتمش بر حسب امر شوم راه سپر
خادمك رفت و برفتم من در فکر فرو　　که‌چه خواهد گذرد امشب من تابسحر
شاعرو رندو ادیبی چومن‌و دعوت صدر　　نه‌ندیم ونه‌حریف و نه شراب و نه شکر
آنچنان‌خشك شوم‌امشب ازخشکی‌قدس　　که ز عمان و ز قلزم نتوانم شد تر
نه مرا مسئله حیض و نفاس است بیاد　　نه مرا غائله آب مضاف است نظر
من چه میفهمم بول ابل جلاله　　من چه میدانم قول حسن‌بن اخیر
شبه آکل و ماکول کجا دارم یاد　　دیهٔ ضارب و مضروب کجا هستم بر
عرق جنب حرام است نجس من چکنم　　راوی از جمله ثقاتست مرا چیست ثمر
من‌چه گویم چه که داردلم‌ولا معنی نفی　　من‌چه‌سازم چه که باشد من‌وما عامل‌جر
از حکیم آمدم این شعر بیاد اندر حال　　رحمت وغفران آید بروانش از داور
من که بی‌غمزه نمی خواندم‌یکروز نماز　　ورد بوحمزه چسان خوانم شب‌تا بسحر
بهر تدلیس خلاصه دو سه جلدی‌ز کتاب　　با یکی سبحه و سجاده به جیبم اندر
ورد اسکافی و دعوات کمیلم ز دعا　　شرح کافی و اشارات شهیدم ز خبر
همچو بوبکر عصائی وچو عثمان لنگان　　بعلی خلقم بد شکل تر از خلق عمر
با چنین حالت و این شکل وهیولا رفتم　　تا بدعوتگه خود جان به تعب تن‌بشرر
هر قدم بسملهی بر لب و میرفتم پیش　　تاببینم که چه پیش آیدم از رنج وخطر
با سلام و صلوات و به تحیات و درود　　در زدم خادم بگشود در و داد خبر
فاد خلواها بسلام بدمیدم بر خود　　رفتم و صدر بر صدر نشستم همبر
صدر جنباند سری مساك الله بخیر　　زیر لب گفتم امشب هدنا الدار بشر
ساعتی خنده زدو گفت که داعی چه کند　　گر نباشید شما مرد دل و اهل نظر
خواجه فرموده بمیخانه سری گر بینی　　نیتش نیست هویدا مزنش پای بسر
خادمی‌خواندو بگوشش‌سخن آهسته بگفت　　کرد اشارت بسوی حاجب بر بندد در
چونکه در بسته شدآوردند اوضاع‌نشاط　　ساقی و ساغرو مینا و می ورامشگر
باده ای تلخ تر از خشکی زهاد ترش　　ساقئی از همه شیرین دهنان شیرین تر
ساقیك‌آمدو بنشست‌و دو سه جام شراب　　ریخت و داد بدوره سپس یکدیگر
باده گوئی که سرافیل بدو نشاء او　　بودچون صور که جانشان بدمددرپیکر
نرم نرمك بیکی باده و نقل و بوسه　　اولین دور فتادند بشو رو بحشر

رقص وحدت عرفا دیدم گاهی که کنند / رقص اجماع مرا هیچ نمی شد باور
آن یکی گفت ببین بر من و غمزات مژه / وان دگر گفت نگر بر من و قرهای کمر
وان دگر چند معلق متواتر بر زد / چون کبوتر که شود روی‌هوا بازیگر
چشم من‌خیره‌شدو هرطرفی مینگریست / کاین شب‌است‌از نظرم‌میگذرد‌یامحشر
این‌چنین جامه سفیدان همه با قلب‌سیاه / این‌چه رخ‌زردی‌است کآورده‌شراب‌احمر
دیدم این بزم نخواهد بفتادن از شور / تا در انجام نیارد بطبایع یك شر
بحرحکمت‌دوسری‌بستم معجون‌حشیش / حکمت آری بچنین‌وقت بکار آید بر
چه حشیشی که خراباتیش آن رندانند / که‌برون نایدشان سّربرودشان‌گر سر
گر کس ازیك‌سر اویك‌سره‌پایش برسد / برسرعرش بخواهد که رود بالا تر
ساغر می را یك جرعه ویك‌جرعه زپی / سرقلیانرا یك دوره و یك دور دگر
جمله آن عربده ها گشت ه‌بدل‌بسکوت / اشتلم ها همه گردید محول بدمر
من از آن مهلکه جستم بتدابیروفسون / دانشا حکمت تواینش خواص اینش ثمر

قصیده

ای سدره آشیان همایون فر / بشکن قفس بشاخه سدره پر
ای طایری که در ملکوت قدس / بهتر نشان زدند ترا بر پر
چون خاتمی که داشت بکتف احمد / آن نیز مر تر است ببال اندر
بر خویشتن ببال و تو فار غبال / نقش نشان ببال همی بنگر
بر زد نشان آدمیت بر تو / و انسانت می بخواند همی داور
یعنی ز دل هوا و هوس بر دار / یعنی ز بخل و آز و طمع بگذر
یعنی شقی و شرزه مباش و شر / یعنی غوی و غره مباش و غر
در این نشان قدس بدستورت / اما الیتیم گفت و فلا تقهر
زان پس که نهی قهر یتیمان کرد / از سائلان بگفت و فلا تنهر
یعنی مران ز درگه خود نومید / سائل که دست سوی تو آرد بر
بر این جهان و این سه موالیدش / یکدم تفکر آور و می بگذر
کز چه بساخت حیوان پس انسان / آیا برای راحت و خواب و خور
وین چهار عنصر از چه همی بنهاد / آیا برای فتنه و شور و شر
نی نی بیافرید برای تو / نه طاق این بر آمدهٔ اخضر
چندین کرات این فلك اعلا / چندین طباق این کره اغبر
از روشنان گردون روشن کرد / صحن فضای تیره زمین یکسر
برجیس و نیرین و زحل بهرام / تیر دبیر و زهرهٔ رامشگر

برکوفت بر زمین ز جبال او تاد	میدان ارض ساحت بحر و بر
اغنام حق به لایتناهی دشت	اندر چرا بسبزه و آبشخور
چوپان پیمبران او لوالعزمند	بر سبزه و آبگاه ترا رهبر
ای گوسفند بر بچرا رفته	در سبزه‌زار دشت خدا میچر
بشنو نباح گرسنه گرگانرا	که نیز کوه و دامنه را بنگر

قصیده

دو سیار هستند بر چرخ اخضر	یکی سعد اکبر یکی سعد اصغر
یکی نحس جایش فرا تر از آنان	که کیوانش نام و زحل نام دیگر
ز تأثیر این یکدو اجرام علوی	چه کردی نظاره در این سبز منظر
اگر شومی آید نه آن ذوالشآمه	و گر یمنی آید نه این میمنت گر
گدائی اگر در خرابی نشیند	که اش خاك بستر که اش خاك بر سر
و گر شهریاری بقصری بر آید	که درپایش اورنگ و بر فرقش افسر
نه برجیس در یاری شهریاران	نه کیوان بخصمی مسکین مضطر
همه عزت و ذلت است از خدائی	که فرد و قدیم و علیم است و داور
بموری به بخشد بساط سلیمان	که مور از سلیمان برد فر فراتر
همه ملك دارا و دارائی او	دهد بر کهین بنده ای از سکندر

تغزل

یوسفی دیدم شد از صلب یهودا آشکار
آل اسرائیل را زین پس بجانم خواستار
از غم یوسف رخی از دودهٔ یعقوبیان
دیده اندر خون دل دارم همی یعقوب وار
اژدر موسی است مانا یا دل فرعون مصر
درع داود است یا رب یا دو زلف مشکبار
روی او نا دیده موسی آن ید بیضا نمود
گو توانی زین سپس از آستین دستی بر آر
یازده کوکب که‌در رؤیای یوسف شد پدید
خود یهودا می بیامد یك از آنان در شمار
نور آن کوکب بود این کوکب گیتی فروز
کوکب ار دیدی درخشنده تر از شمس‌النهار

خواست یزدان تادو تن ز اسباط را آرد عزیز
یك بمصر آمد عیان و یك به ری شد آشکار

موسیا در جامهٔ سبز این شعاع نور بین
بر درخت سبز اگر دیدستی آن افروخته نار

سبطئی چونان اگر بر قبطیان رخ می نمود
بر آله موسی از جان سجده کردندی هزار

من نه امروزی است کارم کز پی ترسائیان
معتکف در دیر رهبان بوده ام بس روزگار

صبحگه‌زان پیش کآید بانگ قس و جاثلیق
بس نماز آورده ام در دیر ترسا بنده وار

تن بزنار و صلیب آراستم تا یافتم
نزد اسقف افتخار وپیش مطران اعتبار

بهاریه و ستایش خسرو اسلام پناه پهلوی

سحابی شد از بحر بردامن بر
ز دامن فرو ریخت بس لؤ لؤی تر

چنان بط که آب از پر خود فشاند
بیفشاند آبی که او داشت در پر

شد از چشمه ساران و باران اردی
همه آب در آبدانها و فرغر

ز بار گران شاخهٔ نسترن بین
که چون بید مجنون بدامان نهد سر

ز بادوزان تازه سرو نوان را
گهی چون کمان پشت و گاهی چو چنبر

چنان نار نمرود باغ شقایق
گل اندر میان چون براهیم آزر

چنان قصر یاقوت آید بمرأ
چو آن ارغوانها به بینی به منظر

همه سبز و سرخ است تا چشم بیند
ز سبزه ز لاله همه کوه و گر در

پرندین سلب کشته طوطی هندی
چنان جامهٔ سبز آل پیمبر

سیه جامه ز اکسون شده سار و مینا
تن افکنده بر ثوب عباسیان در

ز شاخ چناران شنو در ترنم
سحر بو بوی ماده با بو بوی نر

چمن سر بسر دشت یاقوت گشته
شکفته بس از هر کران لاله احمر

ز ترشیح آن شبنم صبحگاهی
به بینی بسی ژاله در لاله اندر

ز لطف و صفا ژاله در لاله بینی
چنان آب کوثر که در حوض کوثر

سحر یاسمین ریخت یارم بدامان
هنوزم بود جیب و دامان معطر

کجا یاسمین این شمیمش تو گوئی
که افزوده بر یاسمین بوی دلبر

براه که نرگس گشاده است دیده
بنفشه چه از غم بزانو نهد سر

بشب در چمن نسترن بین که بینی
بتابد هزاران فروزنده اختر

دو صف بر کشیده بدو طرف جویش　　زنسرین وسوسن زخیری ۱ وعبهر۲
ایا غیرت نقش ارژنگ مانی　　ایا رشک صورتگریهای آزر
از این دست بتگر اگر بت بر آرد　　هزار آفرین باد بر دست بتگر
مرا راستی با چنان قد دلجو　　چه حاجت بشمشاد و سرووصنوبر
بشمشادو سرو و صنوبر کسی خوش　　کش آن قد دلجو نباشد برابر
گل اندر گلستان بفصل بهاران　　خوش آید چو آذر که در ماه آذر
ز آذر اگر مجمر اندر شبستان　　ز گل در گلستان فروزنده مجمر
رخ افروز ای آذری چهر گلرخ　　که حاجت نباشد نه بر گل نه آذر
تو گوئی بخم‌مشك سوده است‌دهقان　　همش مشك ادمن همش مشك اذفر
و یا نافه در خم بیفکنده آهو　　که اینسان بر آید شرابش معطر
خوشا بخت دهقان که از خم برآرد　　شراب معطر گلاب مقطر
ز خم هر که باده بر آورد گفتا　　خوشا دست رزبان و صنع کدیور
همه بسد و لعل و یاقوت ریزی　　چو صحن قدح ز آن نمائی منور
نه یاقوت او لیك یاقوت گونه　　نه گوهر بود لیك در طبع گوهر
شنیدم که جمشید چون یافت می را　　حکیمان در اوصاف راندند دفتر
یکش‌نورجان خواندو یك پرتو دل　　یکش هوش افزا یکش روح پرور
نگفتند بهتر از آن نغز گفته　　که می آنچنان را کند آنچنان تر
معمائی از این معما چه گوئی　　که مرغی است ریزد ز منقار گوهر
مذابست یا قوتش اما مذابی　　که آبست در شکل و در طبع آذر
غرض زین معماست مرغ صراحی　　که باده ز منقار ریزد بساغر
تو ساقی بیا همچو چشم خروسان　　ز منقار بط ریز خون کبوتر
که چون زورق خرد در آبدانها　　ز هر سو بسوی دگر بط شناور
بر افراشته دم چنان بادبانها　　بآب اندر افکنده پا همچو لنگر
بگلشن نگر سوسن ده زبان را　　مدیح شهنشاه میخواند از بر
فلك آستان پهلوی پشت لشکر　　خداوند ایران زمین شاه کشور
بحکم قدر خطبه شاهیش را　　بچرخ ششم مشتری شد بمنبر
بفرش همه قدسیان صوامع　　بتشریف جبریل گسترد شهپر
بتجلیل بر خاست بعد از دعایش　　ز کروبیان بانگ الله اکبر
نیاهیخت تیغی که ندرید جوشن　　نکوبید گرزی که نشکست مغفر
ز جوشن بدرید تا نقطهٔ دل　　ز مغفر فرو کوفت تا پشت اشقر

---

۱ - شب بوی زرد　　۲ - نرگس

ز جوشن بدرید تا نقطهٔ دل
ز مغفر فرو کوفت تا پشت اشقر
چو کبکان کهسار از بیم شاهین
همی کوس بر کوس میریخت لشکر
بر افشاند در دشت سر از دلیران
چو تخمی که دهقان بریزد بمبذر
بقلب عدو تیغ دارای ایران
بقلب فلب (۱) تیغ دارای اکبر
ز هر سوی پیکان چنان تند باران
خروش سواران چو غرنده تندر
دهد طاغیت جان مطیعت برد جان
که در بغض و حبّ تو پیش است و جدور
بجان عدو تیغ سوزانت را کس
نیارست تشبیه جز عاد و صرصر
بخیل تو رایات تو چرخ پیما
بدست مخالف علم همچو فرفر
سمند تو در آتش گرم هیجا
چنان گرم رو چون در آتش سمندر
تو بودی جهانی بمعنی و صورت
جهان در لباس بشر گر مصور
چه بر قدر تو بر فزاید که شاعر
ترا خواند شاهنشه عدل پرور
تو آنی که شمشیر تو آب داده
ز عدل این زمین را بسان دروگر
بخواندندش رب سدیر و خورنق
چو بفراخت یك قصر نعمان منذر
زهی قصر عالیت کش صد چو نعمان
سزد تا بود پاسبانش بمنظر

---

۱ — پدر اسکندر

بیك روز از یك خراجی که گیری
ترا روزی خلق کیهان میسر
وگر می ببخشی خراج جهان را
ترا روزی کون در مخزن اندر
ز پیکان تیر تو روزی خصمان
چو روزی طفلان ز پستان مادر
شها سالیان شد که این بنده دارم
مزین بمدح تو دیوان و دفتر
تو ای شاه فضل و ادب دوست داری
خداوند فضل و ادب را بپرور
کزین نوع چامه بدین لطف و کشی
چنین عذب و طنانه و روح پرور
نه از صابر ترمد آمد باتسز
نه ز استاد بیورد بشنوده سنجر
بود سهم بادا فره دشمن تو
خدا آنچه کیفر نهاده بکافر
بدنیا و عقبی محب تو گیرد
یکی حظ اوفی یکی فر اوفر

قصیده

هوش دارو این سخن را از سنائی گوش دار
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
سر بسر بخل و حسد آز و ولع حرص و طمع
الله از این خاکدان آزاد مردان الفرار
جای بینش کوری و جای نیوشیدن کری
بر خرد نا بخردی بر علم جهلت اختیار
کار دان دل خون و عاقل در غم و دانا ز بون
سفله منعم ابله اندر عیش و نادان بخت یار
قلبتانی و غری غمازی و عشوه گری
تا دچار غم نگردی دست آر این یك چهار
صدق مخذول و وفا منکوب و احسانست کفر
علم مردود و هنر مطرود و انسانست خوار

رفتی آری نام جای نام آوردی تو ننگ
رفتی آری فخر جای فخر آوردی تو عار
چون‌چنین حال‌جهان‌است ای‌حیاتت‌چون‌ممات
در پناه مستعان رو زین حیات مستعار
ما بسان کاروان و این جهان همچون رباط
این چنین دارالرحلیت کی بود دارالقرار
ای جهان کج روش با راستان که راست رو
ای سپهر پشت خم از سر بلندان شرم دار
سود نز صیف و شتایت نز ربیع و نز خریف
دل چه بندی بر شباط و آذر و ونیسان ایار
ما چورخ درراستی گردون چو پیل اندر کژی
در چنین نطعی چه بازم با حریفی کج مدار
آخر ای آباء گردون ما همه ابنائتان
چیست آبا را بابناء تا ابد این گیر و دار
چرخ گردان این کند نی‌چرخ گردان ای‌حکیم
چرخ چون گوئی است در چوگان امر کردگار
سعد و نحس آفرینش نقشهٔ لوح ازل
داده مر برجیس و کیوان را منجم اختیار

قصیده در مدح مرحوم سمیعی ادیب السلطنه

چگویم دگر وصف رخسار دلبر
چرا بر کشم آه سوزان ز دل بر
ز زلف معنبر پریشان چه باشم
که روزم سیه کرد زلف معنبر
چرا قامتی سرو خوانم بسروی
نشانم ز رخساره ماه منور
چرا زلف و چشمی نمایم مشابه
یکی را بعنبر یکی را به عبهر
لبان و دهانی چه آرم مماثل
یکی را بشهد و یکی را بشکر
ثناگر شوم چند پیش امیران
چه بیند چه مهر از امیران ثناگر
نیارم بگفتن همی انوری سان
دگر بحرو کان را دل و دست سنجر
نگویم که نه کرسی آسمان را
دگر زیر پای قزل ارسلان بر
بود نامهٔ تو به من بدستم
همین چامهٔ نغز گفتار در خور
بگویم سخن گر سخن گوی باشم
به تقدیس و توحید یزدان گر گر

به نعت پیمبر سخن گفت خواهم
ز مدحتگریهای آل پیمبر

هم از آل بیت و ز مردان آنان
ز دستاس زهرا و شمشیر حیدر

هم از روز ها گرسنه شام کردن
وز آن بطن جوعان شبیر و شبر

ز اصحاب اسرار آن پاك دینان
ز عمار و سلمان ومقداد و بوذر

اویس آنکه سوی قرن شد ز یثرب
پیمبر ندیده بفرمان مادر

ز آیات فرقانی آیم مفسر
که آیات گردد مفصل مفسر

ز نوح و پسر شرح بدهم حکایت
براهیم و آن بتگریهای آزر

ز ذوالنون و ماهی بگویم کماهی
که‌چون شد که دربطن نون شد شناگر

ز فرعون و هامان ز موسی و هارون
ز اسحاق و ساره ز اسمیل و هاجر

از آن یازده کوکب و خواب یوسف
ز یعقوب و اسباط و حال برادر

ز یاران کهف و از آن کلب باسط
ز اصحاب رس و از آن عاد و صرصر

از آن اختران و بروج سماوی
از این‌ارض اغبر وز آن چرخ اخضر

ز خرچنگ و شیر و ز ماهی و بره
بز و خوشه عقرب ترازو دو پیکر

هم از نسر طایر هم از نسر واقع
هم از سعد اکبر هم از نحس اکبر

بگویم که رامح چه حال است و ذابح
مجره چسان و چگونه است محور

ز صرف و ز نحو آورم شرح وافی
هم از فاعل فعل و هم اسم مصدر

هم از عمر و مضروب و هم زید ضارب
هم از عامل رفع و هم عامل جر

بگویم عقول و نفوس و هیولی
ز ماهیت و شرح اعراض وجوهر

دلالات را ز التزام و تضمن
بمنطق رسانم بجای خود اندر

قیاسات کارد صناعات خمسه
ز برهان جدل شعر با آن دو دیگر

ز مقبوض و مکفوف و مقصور گویم
عروض مثمن هم اخرب هم اشتر

ز خبن و ز طی و ز قطع و اذالت
ز حاف رجز می بخوانم سراسر

بدیعی برانم ز تفسیر و تبیین
چنان نغز و شیوا که حق سخنور

ز تسجیع و تفریع و ترصیع صنعت
ز تکریر و تشبیه و تمثیل در خور

ز تقسیم و توسیم و تسهیم بی عد
ز ایجاز و اغراق و ایغال بی مر

ز رهن و ز صلح و ز بیع و اجاره
بد انسان که در فقه آمد مقرر

ز شفعه ز شرکت ز غصب و امانت
ز لقطه جعاله که در شرع انور

لعان و ظهار و مبارات وعده
ز ایلا که بین زنان است و شوهر

ز خلع و ز رجع و ز طهر و ز کابین
ز تعزیر و حد و ز قاضی و محضر

بیارم هم از نامهٔ باستانی
همه رسم و آئین شاهان کشور

کیومرث و هوشنگ و طهمورث وجم — فریبرز و کاوس و داراب اکبر
ز لهراسب وطوس و سیروس و بهمن — ز گشتاسب و داریوش و سکندر
بگویم ز پور پشنگ از چه آمد — بخون غرقه پور منوچهر نوذر
ز کاوس کی کو بسودابه عاشق — ز سهراب کش بود تهمینه مادر
ز سودابه و عشق او بر سیاوش — سیاوش از آزار رفتن در آذر
ز رزم هماون ز پیکار پیران — ز رهام و کیوان دو نیو دلاور
ز کاموس و ز اشکبوس کشانی — و ز آن تیر چون نیزه کو یافت کیفر
چگویم که آرد امیر از بلارک (۱) — بیك آختن جسم جوزا دو پیکر
و یا از سم باره خاره کوبش — بیك تاختن سطح بیدا مقعر
بگفتم من این گفته با صدق لهجت — نه گفت معما نه قول مزور
من این توبه از روی اخلاص کردم — نه با کذب و فریه نه از هزل و تسخر
خدایا بگفتم هر آنچ از سوابق — سوابق مگیر از سر عفو بگذر
چو دورم ز یاران نخواهم بهاران — بهاران خوش آنرا که یاریش در بر
بیاد کدامین سمنبر بگویم — ز نسرین و سوسن ز خیری و عبهر
ز موی کدامین سمن بو ببویم — ز مشك و ز عود قماری و عنبر
بشعر خود آرم مدیح سمیعی — که گوهر کشم در ترازوی گوهر
زهی درگه عالیش کز بلندی — بر افراشته سر بکاخ زحل بر
پی خطبه در نامش اندر وزارت — بچرخ ششم مشتری شد بمنبر
که لایق که او خطبه خواند بنامش — بجز در ششم آسمان سعد اکبر
بر آسیب خصمان ملك شهنشه — بسر کوب اعدای دین پیمبر
عصای کلیم است آن خامهٔ تو — که گه خامه گردد گهی گردد اژدر
ز تکرار این قافیت های شایان — هوالمسک را در نظر آر و بگذر
مکرر خوش آید بشرط نکوئی — که البته اصفی است قند مکرر

در مدیح (متاسفانه مطلع این قصیده پیدا نشد)

ز انقلاب زمان کنج عزلتی اولی است
که دهر سخت شخنده است و چرخ نا هنجار
ز چرخ نیست که از دست چرخ گردانست
هر آنچه بر سر این آدمی رود ناچار
چو دید چرخ که من بندهٔ در شاهم
بروز و شب ببرم سجده میکند صد بار

---

(۱) تیغ هندی

ایا فلک در گردون سریر عرش اورنگ
ایا سکندر دارا نشان جم آثار
عنان گرفت قدر دست بر بیال سمند
رکاب داد قضا پای در رکاب گذار
شهان حسام کشند از نیام از پی نام
تو بهر نصرت دین محمد مختار
چسان نیارد فتح آن سوار کش بمصاف
قضا جنیبه کش است و سپهر غاشیه دار
بهر یمین و یساری بحمله در نگری
که نصرتت ز یمین میرسد ظفر ز یسار
چهار عنصر تابع بامر نافذ تو
نهاده گوش بفرمان چو بنده ایت چهار
بباد برگو بر کن ز بیخ بنگه خصم
بخاک برگو بفشان بچشم خصم غبار
بآب برگو در خویش غرقه کن تنشان
بنار بر گو بر زن بجان خصم شرار
توآن‌نبرده (۱) سواری که چون تو درمیدان
بر اسب بر ننشسته ز بعد سام سوار
تبارك الله از آن جنگجو سپاه دلیر
مبارزان خیاره (۲) گوان شیر شکار
بکوه هر یك همچون پلنگ خشم آغند
ببحر هر یك همچون نهنگ جان اوبار
ز بس شعاع سیوف و رماح اندر دشت
چو طور سینا دشت است مهبط انوار
ز پای کوب ستور و ز تعبیات صفوف
حصار دشت کنی روز کین و دشت حصار
بعرصه چشم نبیند جز ابر و بارانی
ز رشح و ظلمت خون قتیل و گرد سوار
بزیر بار غنایم ز بختیان هیون
ز غرب تا شرق اندر همی کشیده قطار

۱- جنگی　　۲- منتخب

گرفته دشت کران تا کران ز بار غنم
جمل چو ناقه حبلی ز بس گرانی بار
نبی‌الملوك امیران بسته اندر بند
یکی ز خیل تو بگرفته ز آنگروه هزار
بس از اسیر که هرکس کشد بدنباله
شده چو عقرب جراره لشکر جرار
غریو کوس بشارت خروش نای ظفر
فکنده ولوله در جان گنبد دوار
سران خصم بنوك سنان خیل بلند
شده سران سران بر درخت هیجا بار
رسول را شب اسری ترا بروز مصاف
همی شنیدم و دیدم بمرکب طیار
پیمبری و شهی را زانبیا و ملوك
دگر ندیدم و نشنیدم این چنین آثار
زمانه گوئی یك لحظه سر ز امر تو تافت
که نام تا ابدش شد زمانهٔ غدار
چو هرچه کرد قدر جمله بر صلاح تو کرد
همه بامر تو گوئی که رفته است اقدار
ببزم زر گرانمایه خوار میداری
چراست کاهن داری عزیز در پیکار
قیاس جاه تو با خسروان ماضی چیست
که عمرو لیث نبودی بجز یکی صفار
همه نژاده داود و طغرل و بیغو
سلاجقند و بلجوق میکنند فخار
نسب چه داشته اند آن ملوك طاهریان
نژاد از که بودشان شهان آل زیار
که بود آنکه پی فتح هند او گفتند
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
همانکه بر در قنوج و سومنات شنید
«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

تبارك الله از آن پرنده مرکب تو
که برق کوه گذار است و باد دشت سپار
بموج بحر و غا (۱) در شنا چنان تمساح
بدور مرد مبارز چمنده همچون مار
گهی چو یك سر پرگار دایره پیما
گهی بمرکز چونان دگر سر پرگار
چو شیر ارژنه اندر صهیل و در غرش
چو کبك دامنه اندر خرام و در رفتار
ز اهتزاز نسیمش خنك شود تف رزم
چو از جنوب و شمال آورد چو باد گذار
بیك اراده صاحب چو کوه شد ثابت
بیك اشاره راکب چو باد شد سیار
چنان دو گوش بسوی سپهر بگشوده
که گوئی از فلکش در رسد همی اخبار
به پشت او نتوان بر عدو شبیخون زد
که برق نعلش چون روز می کند شب تار
همی گذر کن شاها بملك هفت اقلیم
فسانه ایست کهن هفتخوان اسفندار
صنم پرستان بر بندو بتکده بشکن
همه سنن بگذار و همه بدع بر دار
خود از مدار بماندی جهان ز بیم فنا
بعمر دولت تو گر نبودش استظهار
بدار ضرب ازل گوئیا ز دست قدر
خجسته نام ترا بر زدند بر دینار
بهار خرم آمد بخرمی بنشین
خدایگانا بر عادت ملوك كبار
ببار بختی ابر اینهمه گهر بستند
که پیش مجلس عالی همی کنند نثار
ز لحن مطرب خوشگو نشید و نغمه نیوش
ز دست ساقی خوشرو نبیدو باده گسار

۱ ـ جنگ

شد آنزمـان که همی بـر شد از رواق بخور
شد آن اوان کـه همی بر شد از بحار بخـار
برسته جـان ز فصول شتـا و صیف و خریف
زمان زمان نشاط است و دور دور بـهـار
ز مـردین شد آن حله های کافـوری
عقیق گون شد آن دیبه های سیمین بـار
چنانـچه مـرده بمحشر کـفـن ز تن ریـزد
بریخت برف بیك نـفحـه از تن اشجار
بشب گـلستـان روشن بسـان مجلس شـاه
ز بس سراج مضیئی از شکوفـهٔ اثـمار
بهـار چون دم طاوس و پر بوقـلـمـون
ببـاغ و راغ بر الوان سبعه بست بـکار
حصار خیل بهـار است باغ و شاخ درخت
ز باره سر بکشیده چو دیده بـان حصـار
براغ بین بشمر پر زنان همـی شد بـط
بباغ بین بشجر نغمه خوان همی شد سار
ایا برتبه ز محمود تو فزون صـد ره
منم بگفته ز محمودیان فزون صد بـار
بسی فزونم از آنکو بفتخ اکره (۱) گفت
ایا نسیم سحر فتـح نامه هـا بـسـردار
مـرا چـرا نـرسد صره ز سیم بشعـر
که عنصری را زر میرسید باقنـطـار
من آنکسم که به الفضل ما به شهـدت
بفضل و مرتبت من عدو کـند اقـرار
مرا چه باید ز اینگونه خویشتن بستود
ز بوی مشك چه حاجت بگفتن عـطـار
سه چیز باید مـر شاعـر سخنگـو را
که از تقارن آن نیك افتدش اشعار

---

۱ ـ نام یکی از شهر های هند

نخست علم و دویم طبع و سیمین تشویق
مراست آندو شها حق سیمین بگذار
به پره های حوادث چو دانه نرم شدم
بیك دو گردش چرخ رحائی (۲) دوار
هزار سال بقا باد دور ملك ترا
نه قانع است دل من بدین هزار هزار

درستایش شیر یزدانی ولی عمرانی عليه السلام

هر کس که دارد دلبری باید ز روی دلبرش
هرگز نگیرد دیده را شاید نبیند دیگرش
یکچند اهل راز شو از راه صورت باز شو
با یار خود دمساز شو تا جای گیری در برش
ای مست صهبای بلی می نوش از جام ولا
مستانه جان در ده هلا برساقی و بر ساغرش
من مست جام ساقیم بر مستی خود باقیم
آن خلد و جنات نعیم آن سلسبیل و کوثرش
در پیشگاه مصطفی مقداد بین و بوذرش
اندر رکاب مرتضی عمار بین و اشترش
بر نص قول مصطفی باید ولای مرتضی
سالك کجا یابدهدی خضرار نباشدش رهبرش
فرمانده فرماندهان شاهی که شاهان جهان
سایند تاج خسروی بر خاك پای قنبرش
گفتا نبی فردا علم بر دست کراری دهم
کاندر ظهورات قدم ذاتی نباشد همسرش
هم دوستدار است او خداوند و پیمبر را بجان
هم دوستدار او خدا میباشد و پیغمبرش
خودی چو سنگ آسیا مرحب نهاده بر سرش
صمصام پولادی بکف خفتان آهن در برش
بگریختبا خوفی فرهچون روبهان‌از قسوره
ستمنی امی حیدره بر گوش‌زد چون حیدرش

(۱) آسیائی

آن‌حیدری کاندر قماط مهد از عهد صبا
از هم درید آن حیه را و نام شد حیه‌درش
از آن دو پیکر صارم خورشید تابش بر زمین
مرحب چو جوزای فلك دو پیکر آمد پیکرش
آن ماهی و گاو زمین از ضرب تیغش درجنین
نی گر که جبریل امین گسترده کردی شهپرش
بابی که فتح‌الباب آن با چل تن از بواب آن
برچل ذراع آن باب‌را پرتاب بنمود از سرش
باب اله اعظم بکف بران دو پیکر صارمش
حی بن اخطب را غرور از هفت باب خیبرش
بود این غرور اندر سرش کز قلع‌باب خیبرش
افتاد از تخت زرش لرزان صفیه دخترش

تغزل

دو چشمم بین و آن سیلابهای جاری ازخونش
یکی را نام سیحون نه یکی را نام جیحونش
دو دریا خون عاشق در همه عالم چسان گنجد
چو دریا های عالم توفد از یك قطرهٔ خونش
از آهنگ نکیسا و سرود بار بد خوشتر
بگوش خسرو از شیرین صدای نعل گلگونش
علاج درد عاشق را بجز معشوق نتواند
حکیم‌آرند بر سر گر هزاران‌چون فلاطونش
ببوسم دست جانانی بنازم چشم فتانی
که اندر یك نظر خلق جهانی گشته‌مفتونش
بشرع عشق این سنت بود عشاق صادق را
دل از دلبر اگر رنجد ز تن آرند بیرونش
گدای کوی جانان را در شاهان چه میباید
نه بر آل زیارش دل نه بر آل فریغونش
شکایت چیست با جانان‌حکایت‌چیست ازهجران
چوعاشق میسپارد جان چه بایستی چه‌وچونش

بگو گر مدعی خواهی دل مجنون بدردآری
سلامی لیلی از ابن سلام آرد بمجنونش
خوش آن‌عاشق که‌چون‌دانش‌زعشق‌حق‌نبندددل
نه بر عقبی و مافوقش نه بر دنیا و مادونش

قصیده

شه سلیمان زمانست آصف‌بن بر خیاش
افتخار ملك و ملت حضرت . . . . . .
هرزبان در انجمن هر دست بر درگاه حق
این نخواند جز ثناش و آن نراند جز دعاش
گرنه در مخلوق و خالق فرق واجب آمدی
خلق گفتندی ز بعد نام او جل علاش
گر بدید اینسان علا آن شاعر عرض الفلا
می نبود الافلا در مدحت ابن علاش
در سیاست خامه چون بر دست او جنبش کند
عالم ملك و سیاست را بگیرد ارتعاش
پیش نامش يك‌جهان خواهندجان قربان کنند
نام اشرف بر زبان نارند بی روحی فداش
این‌صفت بعداز خدا درآن خداوند آمده‌است
گر غضب راند بحکمت رحمت آرد از قفاش
چون‌حیات يك‌جهان‌از چشمه سارفیض‌اوست
از چه من لب تشنه مانم بر لب آب بقاش
بر سر خلق جهانی آنکه سایه گستر است
من نباشم از چه اندر سایهٔ فر هماش
بر تو خرم باد و میمون ای خداوند این بهار
هم شمیم گلستان هم نکهت باد صباش
با مهی چون آفتاب و با مئی چون آفتاب
بی می و ساقی بهاران را نبیند کس صفاش
با سرور و با سرود و با نشاط و خرمی
شاد بنشین شاد نوش و شادمان و شاد باش

راحت و امن آنکه جز در سایهٔ لطف تو خواست
یوم در خرط القتاد و نوم چون نوم القطاش
کلك تو با خائنان ملك شاهنشه کند
آنچه با فرعونیان میکرد موسی و عصاش
شاه بشناسد خلوص حضرتت در بندگی
رتبت و جاه پیمبر را نداند جز خداش
ای خداوند خداوندان خدا یك بنده را
دور هرگز می نخواهد ز آستان کبریاش
چون نپرسی حال بر دانش چه آمد از زمان
هان چه حادث شد بر او کان داشت از درگه جداش
رحمت آوردی اگر بشنیدی از حال رهی
ز اضطرار و افتقار و ابتذال و ابتلاش
زین همایون عهد سر تا سر جهان اندر نشاط
بر فلك بانگ سرور و نغمهٔ عیش و نواش
جز یکی ویرانه کاخ من که بر گوش آیدم
آه یا ربا و واویلا و غوغای عزاش
ای مروج بر علوم و ای مشوق بر ادب
همچو من استاد را بسیار فرق از ماسواش
سجده بر دی گر شنودی این تغزل و این ثنا
فرخی اندر تغزل عنصری اندر ثناش
گر بگنجه رفت بگسستی نظامی‌را نظام
ور بغزنه تافت کی ماندی سنائی را سناش
می سزد گر پیشواز چامهٔ شیوای من
آید از خوارزم بوبکر از معره بوالعلاش
آن سخن سنجم که بریك شعر من گر کس دهد
ملك عالم را بها البته نپذیرم بهاش
گر دواوین و کتب وین جمله تألیفات من
بر شتر بندند نتواند کند جنبش ز جاش
خدمت اندر راه دولت کرده ام پنجاه سال
آنهمه آثار کلك من بدین دعوی گواش

نام من در شرق و غرب و نظم و نثرم مشتهر
همچنان خورشید کاندر ساحت عالم ضیاش
اهل و فرزندم فزون از بیست وینك هیچ نیست
با حقوقی بس قلیلم از تقاعد در معاش
این بزرگان غالباً تلمیذ من از چه مرا
خدمت پنجاه ساله رتبه شش در ازاش
موجبات راحت خلقیتت فرض ذمت است
فرض ذمت قرض همت تا چه سان سازی اداش
حق گذاری خود اندر حق آنکس کن کز او
در شب و روز از دعایش بهره یابی وز ثناش
دشمنان و دوستانت همچو قارون و مسیح
جایگاه این را به تحت الارض و آن فوق السماش
دوستت را دوست میدارم بقایش نی فنا
دشمنت را آرزو مندم فنایش نی بقاش
در مدیحت خامه را محکم عنان بگرفته ام
تا مصون دارم من از آلایش و ریب و ریاش
ور نه اوصاف جمیلت راندم آنسان کز فلك
دررسد بر گوش هوش اهلا و سهلاً مرحباش

قصیده

از ستوران بدشت خاست صهیل
آوخ آوخ زدند طبل رحیل
ساربان میر کاروان را گوی
ای شتابنده بس کن این تعجیل
پای لنگست و بس مراحل دور
جان به تب تن سقیم و روح علیل
پس زن اندك عنان پیش آهنگ
برده آرامشی بطی سبیل
همه بی توشه گان این وادی
آه راه کثیر و زاد قلیل
از حدی ناقه و جمل بشتاب
ای سراینده رتل الترتیل
این منازل قمر بپیماید
همه بر نص محکم تنزیل
هقعه و هنعه صرفه و عوا
نثره و جبهه طرفه و اکلیل
بس منازل ترا هم اندر پیش
همچو آمال تو عریض و طویل
همچنان شمس خانه بر دوشی
برج در برج آیدت تحویل

باش تا بر تو می نیابد دست — نفس ضلیلت از پی تضلیل
آیتم محکمات نی منسوخ — متشابه مخوانش یا تاویل
تا بیوم النشور باد مصون — همچنان شرع احمد از تبدیل
فاضل اندر جهان بهر مفضول — با براهین منطقش تفضیل
همه بر حکم فصلت آیات — بر فعولش همی رود تفصیل

فی الحکمه

چند با چرخ پر غرور جدل — رام ناید چو مست گشت جمل
این ستیزه ز عقل بیرونست — چون باکثر کند ستیزه اقل
ای پسر خود تو زادهٔ فلکی — با پدر زاده چون شود بجدل
اثراتی است در فلك بینی — از مدار بروج حوت و حمل
سعدو نحسی است در همه عالم — از قرانات مشتری و زحل
از چه یك طایر است و یك واقع — از چه این رامح است و آن اعزل
نیست در لوح هم ز فرط خفا — سر مرموز این جهات و علل
آن گهر ها بحقه مخزون — بر سر حقه مهر شاه ازل

در مقامات سلوك

سالك اگر نگردد اندر سلوك واصل
زان رهروی چه‌مقصود زان پردوی چه‌حاصل
خاریست در بیابان خاریست در ره عشق
آن‌یك خلیده برپا وین یك نشسته بر دل
از شور عاشقان راست در هر سحر بدان در
غوغای رب یسّر آوای رب سهّل
در چار موجهٔ غم کشتی ما بطوفان
باد مراد برخیز ما را رسان بساحل
عمریست رهسپاریم اندر دیار سلمی
ای ساربان خدا را گو پس کجاست منزل
ای طائفین کعبه جای خداست در دل
در خانهٔ دل آئید بهتر ز خانه گل
از یك نسیم جانان کآرد صبا سحرگاه
بر سرو فاخته مست بر گلبنان عنادل(۱)

(۱) عندلیبان

جود کریمی آرد بر بوستان گذاره
کارد چنار دستان بر ره بسان سائل
در پنجه های زلفش آسیمه سر دل زار
همچون بچنگ شاهین لرزنده دل حواصل
آن طرّه سیه فام در حلقه های پیچان
چون آن غلام زنگی در قلعهٔ سلاسل
مهر و وفاست منسوخ از دفتر نکویان
این راست خط ترقین وآنراست مهر باطل
لیلی بخواب ناز است مجنون ز پی پیاده
ای ساربان نگهدار یکدم زمام محمل
سود و زیان خود را در عشق اگر بجوئی
دامان وصل برگیر پیوند هجر بگسل
هر چند عاشقانرا دیوانگی است لیکن
عاشق که وصل جوید دیوانه ایست عاقل
چون دوست دشمن جان جان بردن تو ای دل
از جور خصم آسان از دست دوست مشکل
دنیا و آخرت را بفروختنی بغفلت
ای غافل از دو عالم از خود مباش غافل
بی اختیاری از چیست و آن اختیار از کیست
خود ای حکیم بگذر از حل این مسائل

در تجرد و سلوك

ای دل بیا که روی بسوی خدا کنیم
قطع امید خویشتن از ما سوا کنیم
روی سر، ای بسا که بدر ها نهاده ایم
روی دل ای خوشا که بسوی خدا کنیم
پشتی که از گرانی عصیان دوتا شده است
بر درگهش ز بهر عبادت دوتا کنیم
جانبازی ار پسند فتد سر بره نهیم
قربانی ار قبول شود جان فدا کنیم

سوی عمل ز گفته گرائیم در ولا
تائید در شرایط قالوا بلی کنیم
صد بار بار خصم به محنت کشیده‌ایم
یکبار حق دوست بطاعت ادا کنیم
آن حق بندگی که نکردیم ادا بعمر
وقتی نمانده است بباید قضا کنیم
چل سال شب ببالش راحت نهاده سر
باشد شبی که رو بدر کبریا کنیم
هر نیمه شب منادی حق میدهد ندا
کو بنده ای که حاجت او را روا کنیم
لمع سراب را چه نهی دل بخضر رس
تا ره بریم و راه بآب بقا کنیم
درمان درد ما به بیابان درد نیست
کو رهبری که روی بشهر دوا کنیم
پر بر گشای و هم پر مرغان قدس شو
تا پر زنان بکنگرهٔ عرش جا کنیم
دست خضوع برهمم انبیا زنیم
روی خشوع بر کرم اولیا کنیم
روزی که بر فرازد احمد لوای حمد
ما را روا که جای بزیر لوا کنیم
در آشیان زاغ و زغن دولتی مجوی
پر زن که جا بسایهٔ فر هما کنیم
وین خاك پیکری که ز گل بر سرشته شد
در عرش برده زینت عرش علا کنیم
بر عرش همچو احمد مرسل چو راه نیست
معراج را چو یونس زاد متی کنیم
دادند کسوتی من و جبریل را بفقر
تا بندگی خمسهٔ تحت الکسا کنیم
هر پیر خرقه ز آل عبا یافت کی شود
بر دوش فقر خرقهٔ آل عبا کنیم

ما را ز آب کوثرو تسنیم خوشتر است
شهد بلا کـه نوش ز جام ولا کنیـم
انسان کاملیم و خـود اکسیر اعظـمـیـم
بیهوده از که مـا طلب کیمیا کـنیم
قل انما انا ابشرٌ فـضـل آدمی است
شك گـر تراست شرح از آن انمـا کنیم
مـا بـندگـان خلوت سلطان عشـق را
چون می‌سزد که سرّ درون بر مـلا کنیم
گـر رهنمـا حکیم کند عـقـل راهـبـر
ما عاشقان بعشق جنـون رهـنمـا کنیم
ما را دو صد معرّه(۱) نعمان بساحتست
کی گوش هوش بر سخن بوالعلا کـنیم
حاجت کجا بدرگه ابـن عـلا بریـم
یا مدحتش به تذرع ارض‌الـفلا (۲) کنیم
معشوق ما که جاش بجان است جای او
کی‌در دخول وحـومَل و سقط‌اللوی (۳) کنیم
با حاجیان تمتع و عـمـره گـذاشتیـم
از مروه بـگـذریم که سعی صفا کنیـم
نظم بساط عرش بـه فـوق‌السمـا دهیـم
حکم تخوم ارض به تحت‌الثری کنیم
یك پیرهن دریـد ز یـوسف بعشق وما
صد پیرهن چو یوسف مصری قبا کنیم
یار آمده است بر در خلـوت سرای دل
ما را نه آن سری که برون از سرا کنیم
یاران جرس خـروش زد و کاروان گـذشت
هست آخرین وداع که ما با شما کنیم
چون بی جواز ماست مدار فلك چرا
در کار چرخ اینهمه چون و چرا کنیم

---

۱ ـ موطن ابوالعلا شاعر معروف ۲ ـ اشاره بشعر شاعر دع‌العیس تذرع‌ارض الفلاالی ابن‌علاء والافلا
۳ ـ اشاره بشعر امرءالقیس

تو زی و قاقم ار کـه بـه صیف و شتا کنند
ما تن عری از این دو بصیف و شتا کنیم
آن نفس را که خواب وخور وجامه آرزوست
از اصل جان پاك مجرد جدا کنیم
جانی که شهد حکمت از او میچکد چو نحل(۱)
میبایدش که از گل و ریحان غذا کنیم
در کلك اژدری بنهادند رزق ما
تا کسب روزی از دهن اژدها کنیم
مانا عصای موسی عمران بدست ماست
بر خصم اژدها بمآرب عصا کنیم
ای دست قدس یار برآ ز آستین لطف
تا گردن از کمند رقیبان رها کنیم
گو خاك باد بر سر طامات و زرق ما
و آن زشت طاعتی که ز روی ریا کنیم
از فقر وجوع و چله که پیر طریق گفت
جز این هوس نداشت که ترك هوا کنیم
این شعر را ز گفتهٔ حافظ بیاوریم
تا گوش جان بر آن سخن جان فزا کنیم
آن کو بدون سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
یارب تراست فضل و مرا دیدهٔ امید
دارم امید آنکه مضی ما مضی کنیم
از پشه ای ضعیف چو نمرود عاجزیم
تدبیر در مشیت و حکم قضا کنیم
حاشا که جز به پیش در اولیای حق
ما ارتجا بریم و یا التجا کنیم
زین دیو سار فرقه انسی دلم گرفت
با قدسیان عرش دلی آشنا کنیم

---

۱ ــ زنبور عسل

از حـکم دیـو بـایدمـان سر بتـافـتن
روح‌القدس کـجـاست کـه فرمان روا کنیم
بـر عمر خویش و عهد گل ارزانکه دل نهیم
چونـان بـود که تکیه بـبـاد صـبـا کـنیم
ای روز برفـروز ،که شمس‌الضحی رسید
ای شب میا ،که رخ بسهیل و سها کنیم
مـولـی‌الـوری است حضرت سلطان دین رضا
دل را بسوی حضرت مولی‌الوری کـنیم
ما جز بـآستان رضا سر نـمـیدهـیـم
سودا چنان خوش است که ما بـا رضا کنیـم
از آفتاب قـبـهٔ خورشیـد پـرتـوش
هان ای ضیا(۱) بکوش که کسب‌ضیـا کنیم

قصیده

مسعود سعدم در سخن خـاقـانی شروانـیم
کاخ رفیع فضل را من بـانیم مـن بـانـیم
بر من بچشم لطف بین ای وارث کسری و جم
در شعر حسان العجم دانـم که خود میدانیـم
بر معنیم گر پی بری بر بـاطنم گر ره کـنی
شاعر نخوانی مر مرا بل قطب دوران خوانیم
عطار نیشابوریم شمس‌الـحـق تـبـریـزیـم
من مـولـوی رومیـم مـن نـاصـر یمـکانـیـم
زیـن رفعت و جـاه سنی بر رتبت شعردنـی
یـا ِﷲ ای شاه امـم ننشا نـیـم ننشا نـیـم
معروفم و شـاه ولـی پس کر خیم مـاهـانـیـم
من بـا یزید و بوالحسن‌بسطامـیم خرقـانیم
منگـر کـه من زندانیم یـا درچه ظـلـمـانیم
اندر سریر مصر دل آن یوسف کـنـعـانـیـم
من مرغ سدره آشیـان گر بشکنندم این قفس
بینند یکبـار دگـر بـر سدره بال افشـانـیـم
بر درگهم صبح و مسا خورشید باشد جبهه‌سا
بـاب‌الله اعـظـم چـو شد سجـده گـه پیشـانـیـم

---

۱ ـ مقصودضیاء لشکر لقب استاد است

ای شیر حق یعسوب دین مولی امیرالمؤمنین
ای والی ملك یقین ای عالی عمرانیم

ای ماسوایت از ولا گفته الست را بلی
خواهم کزین دار بلا برهانیم برهانیم

لب بسته بودم از دعا آمد ز درگه این ندا
کی مستشار اعظم دانش بخوان گر خوانیم

فی النعت النبی الامی العربی الابطحی المکی التهامی

ای هزاران قرن ذات اقدست قبل از قدم
ای پس از نقش جمال حضرتت جف القلم

ایکه یك تابش از آن انوار نور اللهیت
بر دریده پردهٔ این هفت خرگاه ظلم

یا رسول المرتجی یا ذوالکرم یا ذوالغطا
یا نبی المصطفی غوث الوری کهف الامم

بی درنگ لمحه‌ای افراشت امر کن فکان
بام قصر چرخ وزد بر نام میمونت علم

بی همان در بعثت امر قم اللیل آمده است
کز ازل بخت ترا حق داده حکم لاتنم

اسم اشراقت ز قلب اهل شك شبهه زدای
همچو تریاقی که سمیت زدا از فعل سم

هیچ بی مهمان نه ای میهمان دار دوکون
چون تو فرزند خلیلی من یشابه ما ظلم

روی و مویت را بروز و شب خدا تفسیر کرد
زان بفرقان والضحی واللیل گفته در قسم

حکم صم بکم بر اعداد اعداء تو رفت
تا که جذر آن عدد هم ابکم آید هم اصم

بعد ذکر حق به نعت تو مکلف کائنات
عرش و کرسی چرخ وانجم ماه وخور لوح وقلم

بعثت را معترف چونان بتوحید خدای
هر حجر برگ شجر مرغ هوا ماهی یم

هر عطا را پیش کَفّت نسبت کف و عطا
هر کرم را نزد دستت نسبت بخل و کرم
از ولع در بلع خصمت نار،د رهل من مزید
گر چه بطن هاویه از امتلا دارد تخم
تخم کشت دشمنت خود می‌نروید گر که رست
آرد از خون جای شاخ سنبله شاخ بقم
نطفه گر با بغض تو اندر رحم بسته شود
جا دهد او را زمین مانند مادر در شکم
از پی تحکیم دارالشرع این دین مبین
خود به نص حکم حکم فاعد لوا کردی حکم
از زبان و دست معطی در سئوال سائلان
در جواب آری نعم و ندر پیش باری بغم
دست ضراب قدر نامت بدارالضرب کون
بعد اسماء جلاله زد بدینار و درم
آسمان با درگهت کی لاف همتائی زند
چون بر جنات حق شد او لافد از ارم
مضجعت چون بر زمین شدآسمانست اشکریز
اینکه گویند ابر و دریا و بخار و رشح و نم
حکم والایت بجمله آفرینش نافذ است
بی تشبه بی تمثل حکم مخدوم و خدم
چرخ فرتوت خمیده پیش عالی درگهت
هیچ از خدمت نمانده با چنان شیب و هرم
عاشقم بر رویت‌ای جان جهان عاشق بروت
دو گواه عاشق صادق نگر دمع و سقم
تاج شاهی ملك زد بر فلك روح‌الامین
تا قلم بنمود نامش جزو خدامت رقم
پست‌تر جنگ آور انت همچو خالد یا زبیر
پست کردند از شجاعت نام طوس و کستهم
یك قدم در لیلة‌الاسری فزون نگذاشتی
ماسوا در مقدمت بگذاشت حق حق‌القدم

از وراء عـرش دستی از حجاب قـدس شد
خـاتـمیت را بـنـام نـامیت بـنگـاشت تـم
فـال فـتـح مکه و کسر بتان در یـوم فتـح
ملکت کسری و قیصر را بملکت داشت ضم
گـردم قـدسیت در احیـای ایـن عالـم نبود
عـیسی صبـح ازل دردم فرو می بست دم
پـرده از رویت خـدا بگرفت در صـبـح ازل
آنچنان کـز روی گـل پرده صبا در صبحدم
آسمـانست اینکه می بـیـنـند جمـله کائنات
بر درت هر صبحگه در سجده پیری پشت خم
عطر سای خلد تابهتر شمـیـم آرد بـخـلـد
هر سحر گـه نکهت خاك تـرا مـیکـرد شم
خیمهٔ نورت که دست صنع زد در دشت قدس
خیمهٔ زر تـار خورشید است در بـین خیـم
نور فوق عرش در تشبیه خـوانم مـر تـرا
نی چو خنسا بهر صخر النارفـی راس الـعـلـم (۱)
اعتراف از جان و دل کـردنـد بـر پیغمبریت
قـدسی سبع شداد و جنـی بئرالالـم
بندگی کردن برت بالا تـر از صد خسروی
کم گدائـی از درت والا تـر از صد محتشم
شیر چرخ اربا سگ درگـاه تـو نسبت کنـند
نسبت شیر علم کـردند بـا شیر اجـم (۲)
رایض(۳)امرت‌شموس(۴)چرخ‌راخوش کردرام
از پس بس قرنها کو تـوسنی میکـردورم
دشمنت را کـی ز دل زایـل شود داءالحسد
کمتر افتد تا ز سوء القینه کم گـردد ورم
از حریم قدس خیز وبین حرم در موج خون
ای که فرمان کرده ای لا تقتلـو صیدالحـرم

۱ـ اشاره بشعرخنساء ۲ـ بیشه ۳ـ تربیت کنندهٔ اسبان ٤ـ چموش

کعبهٔ اسلام ویران خانه ایمان خراب
بت پرستان سر بسجده بر در بیت‌الصنم
ای زبان‌لال ای قلم بشکسته چون گویم چه‌شد
مسجد اعظم مقام اقوم و رکن اتم
تا نیابد نطفه و مضغه علق نقش وجود
سدیا جوجی زدندی کاش بر باب‌العدم
مسجد و محراب تو با خاك یکسان کرده اند
ای بدلها آتش حزن ای بسر ها خاك غم
کو ابابیل و چه شد سجیل بر اصحاب فیل
چیست یارب مصلحت‌نی این‌حرم کم ز آن حرم
گر قبول حضرت‌این‌چامه نه کم‌ز آن‌چامه‌ایست
کش تذکر رفته از جیران و داد ذی سلم(۱)

قصیده

هر دمی خود چو مبتلا بینم
بدگر سان در ابتلا بینم
بیست سالم گذشت اندر فارس
چون بهری آمدم چها بینم
همه در چشم من غریب آیند
مردمانی چه بی صفا بینم
دل در آتش زمانه بس ناساز
هر دم از نو دگر بلا بینم
هر دمم بر مصائب افزاید
واقعاتی ز کربلا بینم
بر بهر درگهی که روی آرم
همه حاجات نا روا بینم
مردمانی بچشم من چون دیو
منتها آدمی نما بینم
آنچه کس‌داشت گر بداشت نهان
فاش و بی پرده بر ملا بینم
دیو سارانی آدمی صورت
زشت دیدار و بد لقا بینم
همه بی جان و بر گریبان سر
مردمی قالب قبا بینم
یك بصورت و لیك در معنی
همگان را جدا جدا بینم
بر زمین چونکه متفق به نفاق
بفلکشان خدا خدا بینم
میکشد نفسشان بقربانگاه
نه بشر اشتر فدا بینم
بر زبر دست با نوا محتاج
زیر دستان بی نوا بینم
سر پر کبر پر غرور کسان
در خور قهر کبریا بینم

۱ ـ اشاره به قصیدهٔ برده

از خرد این گروه بیگانه   با سفه جمله آشنابینم
در بحار طمع چو غواصان   همه در غوص و در شنا بینم
نتوانند بانگ طاوسان   همه را خواجه بوالعلا بینم
با چنین حال فقر قسمت ماست   گر جهان پر ز کیمیا بینم
با طبیبی فزون ز صد بقراط   باز بس درد بی دوا بینم
لطف حق شامل است بر سر خلق   سایه ای سایه خدا بینم
گوش تا گوش مملکت دیدم   رایت حشمتش بپا بینم
سر گردنکشان بخاك رهش   همچو بر چشم توتیا بینم
نام نام آورش بغرب و بشرق   در اروپا و آسیا بینم
آرزو مندی جهان یکسر   همه بر وفق مدعا بینم
لشکرش هر کجا که روی کند   آیت نصر بر لوا بینم
فتح و اقبال پیشرو بسپاه   نصرو تائیدش از قفا بینم
فعل وامرش به نظم کار جهان   صادر از مصدر قضا بینم
با رضا شاه هر که سودا کرد   همه سودای با رضا بینم
قرنها رفت بعد اسکندر   دانم امروز پادشا بینم
زین شهنشاه تالی اعجاز   بخداوندی خدا بینم

تغزل

بیارید یاران برم دلبرم   که بی دلبرم کی بود دلبرم
براهش مرا زود قربان کنید   مگوئید قربانی لاغرم
پس آنگه بخاك رهش افکنید   مگر پا نهد از کرم برسرم
چورویش کند جلوه درچشم من   پرستم اگر غیر او کافرم
من آن مرغ پا بسته استم بدست   که بشکسته بازی طفلان پرم
خدایا ز عشقم رسان بهره ای   و یا نام بیرون کن از دفترم
مرا رهنمائی کن ای خضر راه   که در وادی عشق بی رهبرم
حیاتم از آن لعل جان پروراست   نه تشنه بآبی چو اسکندرم
سر آن ندارد بمن بگذرد   دل آن ندارم از او بگذرم
توئی در برم همچو جان عزیز   نیاید ز بخت خود این باورم
پریشان چرخم خدایا رسان   ز زلفش پریشانی دیگرم

قصیده

ای بمردی دین و دولت را ز نو داده قوام
وی برادی ملك و ملت را ز نو بسته نظام
دین و دولت را مطیعی ملك و ملت را مطاع
حق پرستان را مرادی عدل خواهانرا مرام
دور دارد گر قوی رائی چنین او را چه جای
ملك آرد گر وطن خواهی چنان او راچه نام
ملك را جز تو پناهی گر که باشد گو کجا
خلق را جز تو ملاذی گر که باید گو کدام
نیك خواهی نیك رائی نیك قولی نیك فعل
حق پرستی حق گذاری حق خصالی حق کلام
بر فتاده دستگیری بر فکنده دست یاز
بهر مظلوم انتصاری بهر ظالم انتقام
کن عصا میا نبی فرمود یعنی مرد را
اتکائی بر عصام خویش باید بی عظام
هم ترا از خویش فخر وهم ترا زآباست فخر
این حسب اینت نسب آنت عظام آنت عصام
خواجگان جزیك‌دوتن‌ز اسلافشان رانام‌نیست
روزی از بحر فخار خویش خوانند ار بنام
بایدی گفتن ترا تا بوالبشر گر بشمرند
یا قوام بن قوام بن قوام بن قوام
این همان شیراز کز آشوب غوغائی نبود
بی خروشی‌هیچ بام و بی غریوی هیچ شام
بس ز بی رحمان زنان ز ارحام افکنده جنین
بس رضیع از خوف لب از شیر بسته بی فطام
این همان شیر از کز بس پرسباع وحش بود
کس ندانستی که نامش شهر خواند یا کنام
ترك شهر آشوب غارتگر بهر مسجد کشید
در سجودو در رکوع و در قعود و در قیام

خرقهٔ فقر فقیر و طیلس فقه فقیه
جبه از مأموم بگرفتی عمامه از امام
در معابد بس ستور بر ببسته بر ستون
در معابر بس هیون سر گسسته از لگام
ایمنی و راحتی گر خواستی کس یك نفس
می بگفتندیش نصف‌اللیل لکن فی‌المنام
ز آنهمه‌هول وفزع زآن سهمگین ذفرو نفیر
روز دنیا را کسی نشناخت از یوم‌القیام
ترك و یغما در مثل هر کس بعمری می‌شنید
تا نبیند کس نداند ترك یغمائی کدام
اشتران بار کش بر چنگ دزدانشان مهار
استران بار بر بر دست ترکانشان لجام
نقد و اجناس رعایای مرابع ضبط خاص
گاو و اغنام دهاقین مراتع وقف عام
دادی از تائید یزدانی به عز و فرهی
ملك را از نو نظام و کار را از نو قوام
گر کسی آن فارس دیدو بیند اکنون فارس‌را
ماند اندر بحر حیرت کاین کدام‌است آن کدام
راه بی آشوب و رهزن رانده رهرو بر مراد
ملك بی غوغا و ملت شاد و دولت بر مرام
با همه بی انتظامی در همه ایران چه شد
یکسر مو فارس بیرون می نشد از انتظام
نیك فرزند آنکه دارد آن دلیل بخت اوست
این نه از خود گویمی گویم من از گفت امام
با چو نصرالدوله فرزندی عجب نی گر تراست
طالعی فیروزمندو کوکبی والا مقام
گفته اند این شیر را بچه همی ماند بدو
زادهٔ شیر ژیان چون شیر خیزد از کنام
فرخ(۱)شاهین همچو شاهین میگشاید پر وبال
بچهٔ کبك دری چون کبك میگیرد خرام

۱ــجوجه

هم کرم در طبع او خوش مضمر آمد هم هنر
هم قلم در دست او خوش جنبش‌آرد هم حسام
چون بر آرد تیغ گوئی رستم‌آید در مصاف
چون بگیرد کلك گوئی اعشی آید در کلام
اتفاق فارس باید زان سپس تدبیر تو
کاین اساس نظم تا آخر زمان آرد دوام
دام سخت آمد نفاق و دانه اش باشد طمع
آن منافق همچنان صیاد و ابله صید دام
زین‌سخن‌آرد مرض هر کس که او دارد غرض
در مشام گلخنی از بوی گل آید ز کام
فیض حکمت کز خدا برخلق بهتر نعمتی است
بر کسان باشد حلال و بر خسان باشد حرام
اینهمه وارونگی از عادت دیرین ماست
کار چون وارونه شد وارونگی آرد مدام
چون موافق شد منافق دوست شد دشمن نواز
بی مرام آید مرام و بی نظام آید نظام
دوستان و دشمنان بر این سخن فتوی دهند
به بکام دوست بودن یا شدن دشمن بکام
اتفاق آرید ای یاران که باشد تان امید
بر دوام مال و جاه و بر بقای عز و نام
آب جوی آید برد روزی غلام این هوشدار
نی توان گفتن بهر بار آب جو آرد غلام
این نصیحت بشنوید ای ساکنان ملك جم
کاین سخن بوده‌است نقش جم بهفتم خط جام
آشنا با آشنا شو کن رها بیگانه را
دست در خوان گرام اولی که بر خوان لئام
عاقلانرا یك اشارت بس بود ای عاقلان
نکته‌ای گفتم نکو قل و دل خیر الکلام

در ستایش ذات اقدس حجة عصر امام المنتظر علیه السلام

بحکم عشق چو بر جنگ نفس رهسپرم
بجای تیغ رجا باید از رضا سپرم
همه صلاح بجان بایدم بجای سلاح
بجنگ نفس کجا از صلاح جان گذرم
ره است دور و پر از دیو و وادی ظلمات
مگر که خضر درین ره رهاند از خطرم
دلم حذر نکند از هزار دیو رجیم
مرا بجامه یکی دیو از اوست بر حذرم
بگوی قافله سالار را مدارا کن
اگر که تند روی من نه مرد این سفرم
گرم ز سنگ حوادث شکسته پر چه غم است
که باز ساعد شاهم اگر شکسته پرم
نکوفتم در کس تا کسم نکوبد در
بدیرگاه بود زین مثل بفکر درم
بعمر من بکسی درد سر ز من نرسید
زمانه هر دمی آرد هزار درد سرم
مرا چه خیر از این چار مام و هفت آبا
چه مهر دیدم از این چند مادر و پدرم
اگر که برشکنم این حصار نه تورا
برون روم ز نهم در که آورد خبرم
و گر بوادی سر گشتگان عشق شوم
بغیر علم خدا کس چه یابد از اثرم
چه آب داده ای ای ساقی ازل تو مرا
که آنچه آب بنوشم هنوز تشنه ترم
برم منادی جان نام دوست چون ببرد
بجان دوست اگر نام ماسوا ببرم
اناالحقم بشنو وین مگو که چون حلاج
شدم چو محرم یاری زیار پرده درم
اگر بکنج غمم روز و شب چو بوتیمار
بیا و در سحرم بین که بلبل سحرم

بانتظار صبا کاورد شمیم گلم
بصبح جامه جانرا چو گل به تن بدرم
سخن ز هجر گر آری بخون کشی دل من
چو قرحه منتظر یك فشار نیشترم
بشصت سال که از عمر برگذشته مراست
نظر براهش و در انتظار یك نظرم
مرا فرج رسد اندر ظهور مظهر حق
که منتظر بظهور امام منتظرم
چرا امید نباشد مرا بدرگه او
که بنده خود سگ پیری از آن سگان درم

در حال تباه خویش

آزرده شد از فلك بسی جانم — ای دوست دگر تو خود مرنجانم
هر دم غمی از نو آورد برسر — این گردش کج مدار کیهانم
هفت اختر و این دوازده برجم — از چیست که دشمنند حیرانم
بازای حمل این چه بانگ دل آشوب — کز بانگ تو بر شده است افغانم
ای ثور چرا بشاخم آزاری — چون می نکنی بشیر مهمانم
جوزا دو دلی بیاریم چبود — بهتر ز دو پیکریت برهانم
سرطان نه مراست نزف دم کاید — بر گفت پزشك چاره سرطانم
آخر اسدا چرا بر آشوبی — هر لحظه بتن چو شیر غژمانم
ای سنبله دانه ات نه برچیده — داس تو درود بیخ و بنیانم
میزان خطات من گران آمد — ز آنسان که نه در خور است میزانم
ای عقرب جانگزای جراره — خوی تو گزیدن است میدانم
ای قوس ز چیست تیر غم باری — هر لحظه بتن همی چو بارانم
ای جدی چرایگاه بادت سبز — گر می نچری بسبز بستانم
ای دلو گرم بر آوری از چاه — بخرند بسان ماه کنعانم
ای حوت بدان که من نه‌ذوالنونم — اندر شکم تو نیست زندانم
ای ماه سپهر بر نتابیدی — یك شام بمهر در شبستانم
ای تیر دبیر هیچگه منشور — صادر نکنی مگر بخسرانم
ناهید تو با همه طربناکی — داری همه شب بسوك گریانم

ای مهر نه ام بتافتی بر سر — جز آنکه بسوختی همه جانم
بهرام چرا بقصد من خیزی — میدان بتو من نه مرد میدانم
برجیس اگر سعود خلق از تست — از چیست که نیست بهره ای ز آنم
کیوان چه نحوستی است در طبعت — کز تو همه دم قرین حرمانم
تا کی بمصاف چرخ روئین تن — آخر بوغا ، نه پور دستانم
گودرز صفت سپهر پیر آخر — افکند بناوکی چو پیرانم
من خود نه سیاوشم چرا دارد — دائم بشکنجه شاه ترکانم
در این تن زار مستمند خویش — عیبی بجز از هنر نمیدانم
بر لوح دل جهان نمای خود — حرفی بجز از وفا نمیخوانم
در نظم دری چو کلك برگیرم — بوسند بنان رشید و قطرانم
در گفتهٔ تازی ار سخن آرم — پیشی بود از جریر و حسانم
خود واضع تازئی و گر آیم — هر چند نه یعرب‌بن قحطانم
اندر عجم اشهرستم از مهران — هر چند نه باغنای مهرانم
وندر عرب اعرفستم از شیبان — هر چند نه با اساس شیبانم
با همت خویش در نظر ناید — افسانهٔ جود معن و قاآنم
حلمی است مرا که بر نجنباند — صد لطمهٔ حادثات دورانم
در فتنهٔ مصر قبطیان اندر — مبعوث شده چو پور عمرانم
بی تاب همی بدرد و سوك دل — در بیت حزن چو پیر کنعانم
بی جرم همی چو یوسف صدیق — در محنت و بند کید اخوانم
در خاك اسیر من نه قارونم — در آب غریق من نه هامانم
در نار فتاده نی براهیمم — بر باد بسر فته نی سلیمانم
مانند مسیح ز آل اسرائیل — هر روز شکنجه ایست بر جانم
نز نسل علی منم چرا یك جای — دشمن شده اند آل مروانم
در بدر نکشته ام کسی کآید — در روز احد شکسته دندانم
بر بیعتشان همی نهادم سر — دیگر چه بدیده اند عصیانم
خواندند ببزم لیت اشیاخی — بر لب بزدند چوب خزرانم
پیراهن کهنه ای دریغ آمد — از این بدن نحیف عریانم
سنگیم عجوزه ای بسر بر زد — از لب چو شنید صوت قرآنم
گفتند که اسب و گاو بر بندند — بر کاخ کهن بنای ویرانم
گر خود متوکلی دگر آمد — نی مرقد کربلاست ایوانم
تا کی بعتاب سر بجنباند — شهزادهٔ پیر کله جنبانم

گر چون بز اخفشم نجنبد ریش　　صد پاره چو گوسفند قربانم
دانم چو حسن ز حیلت اسما　　زهری برسد بکام پنهانم
لیکن چکنم مرا نه آن نیروست　　کز خویش قضای حق بگردانم
در بستر خویش چون بیارامم　　هم بستر افعی سجستانم
گر جان بودم که خیزم از بستر　　چون مار زده بخویش پیچانم
این بوده و هست و خواهدی بودن　　درخواست ز کردگار سبحانم
کز کوزهٔ خویشتن بود آبم　　وز سفرهٔ خویشتن بود نانم
مردانه مرا رساد سامانی　　میراث زنان مباد سامانم
زینها بگذر اعوذ بالرحمن　　ماریست سیاه در گریبانم
مادر زن سالخورده ای دارم　　کز نوح کند حدیث طوفانم
مردار از آفتاب مرداد است　　آن گنده دهان و لفج وپستانم
از تیره دهان آتشین خویش　　آتش بفشاندی چو ثعبانم
هر شام نشیندی ببالینم　　هر صبح بباشدی نگهبانم
صد مرده و زنده ام بجنباند　　گر مردهٔ خود شبی نجنبانم
از زن چو روم بسوی مادر زن　　از مار باژدها گریزانم
هر لحظه بمن چو می برآشوبد　　تهدید کند همی دگر سانم
از دیدن روی آن کهن کفتار　　چون برهٔ گرگ دیده لرزانم
تدهین کندم ز پیه کفتاران　　چون در رسدی بسر گرازانم
گه از خورشم به خفیه دستآرد　　در خورد دهد ز مغز حیوانم
هر صبح ز آب مردگان جامی　　ریزد بدر و جدار ایوانم
هر روز از استخوان سگ سوزد　　پاره شده ای ز ثوب خلقانم
جادوئی جادوان بر آمیزد　　وانگاه نهد به لقمه‌ای نانم
خواند چو معزمان عزایم را　　وز دور همی دمد بر ارکانم
اینان همه زاد جان بن جانند　　بنگر چه رسد ز جان بن جانم
این لاشه خران چو لاشه خوارانند　　کز گوشت خورند تا بستخوانم
در هر دمی استغاثه ای باشد　　از گفتهٔ پور سعد سلمانم
فریاد رسید ای مسلمانان　　از بهر خدا اگر مسلمانم

من التجرد

من ز خراباتیان دیر مغانم　　آیت یا نفس ارجعی است نشانم

طایر قدسم مکانم ار که بجوئی
بر زبر شاخ سدره است مکانم

شایق پرواز آشیانهٔ عرشم
لیك چه سازم که پای بست جهانم

بحر بلا را اگر که موج برآید
من نخورم غم که از بلا بکرانم

کون ومکان برمراد من بمدار است
زآنکه به تسلیم امر کون و مکانم

در رمهٔ خلقتم بمرتع گیتی
بر حذر از گرگ و در پناه شبانم

چونکه نجویم مگر مقام رضا را
فارغ از اندیشهٔ جحیم و جنانم

از خبر یغفرالذنوب جمیعا
معتبر و محکم است خط امانم

بر در کس بهر حاجتی ننشستم
بس بود این از برای رتبت و شانم

رنج کش ساخته بگنج قناعت
گر که شنیدی بروزگار من آنم

هستی جاوید یابی ار بمن آئی
چشمهٔ حیوانم و ز چشم نهانم

گر که رهائی دهم عنان سخن را
دست قضا پیچدا مگر که عنانم

طوطی شکر فشان گلشن غیبم
حیف که گفته اند و بسته اند زبانم

گر که بخواهم سخن کنم نتوانم
مهر نهادند از ازل بدهانم

چرخ کمانم نمی کشد عجبی نیست
می نتواند ز بس که سخت کمانم

بار الها تو دانی آنچه که هستم
چند بگویم چنین و یا که چنانم

گرتو پسندی نکوست عادت‌وخویم
ورتو بخواهی خوشست سیرت‌وسانم

بسکه فشرده است دست چرخ گلویم
سخت برنجم چنانکه در خفقانم

شیر فلك حمله ور شده ز پی من
من چو غزال پلنگ دیده دوانم

زاری من شوم ودر نوای من‌آشوب
من نه غراب و تطیر است فغانم

چهرهٔ زردم ببین و سوز درونم
تا که ببینی ز رنج در یرقانم

کجروی چرخ بسکه خست تنم را
راست بگویم بلب برآمده جانم

چونکه محب رسول و آل رسولم
رنج و تعب میرسد ز ناصبیانم

قصیده

چنان ببسته غم از چار سوی میدانم
که تنگ گشته بتن پهن دشت امکانم

نه نوح صاحب طوفانم از چه شب همه شب
سرشك دیده بجوشد همی چو طوفانم

درون قلزم هستی چو یونس‌بن متی
مقرر است بکام نهنگ زندانم

چرا بـه نیل غـم غـرقـه داردی دوران
چو نیست دعوی فرعون و شرك هامانم
نه من چو طاغی مصر آمدم انا الله گـوی
که گردد از ره عصیان عصاش ثعبانم
گهی به بیت حزن شب بمویه روز بسوك
نشسته در غم دل همچو پیر کنعانم
گهی چو یوسف مصری بجرم حسن قبول
فتاده در بن چاهـی ز کـید اخـوانم
چو حلقه بر در کس دیده بر به نگشودم
که پتك چرخ بکوبد بسر چو سندانم

در ستایش ذات کبریائی صفات امام المنتظر علیه السلام

من یکی مرغ بـر شکسته پـرم
خواهمی سوی آشیانه پـرم
یـا سر آشیـانـه بـاز رسم
یا رسد بـاز تیـز پـر بسرم
خبـرم بر هم آشیان بدهید
گـر کسی باشد و برد خبرم
ببلایـم کن امتحان ای دوست
من نه آنـم کـه از بلا گذرم
تیغ و تیر بلا ببار و بـبـار
که نبینی بغیر جـان سپـرم
گر کـه جانان بقصد جان آید
سر نپیچم جز آنکه جان سپرم
نگـذارم چنـیـن بـتـنـهـائـی
آخر ای عشق با تو همسفرم
کام دل میدهی مرا ای دوست
پس از آنی که خون کنی جگرم
اشك غماز پرده ام بـدریـد
ورنه کی من ز یار پرده درم
نکشم آه زیـر تیـغ غـمش
گر که درخون کشد از این‌بترم
خطر از عشق هر کسی دارد
من همیشه ز عشق بی خطرم
سارباـنا بـدار محمل یـار
که رسم بار دیگرش نگـرم
شایدم عمر مـهلتـی نـدهـد
که برویش نظـر فـتد دگرم
من و وادی عشق بی پایـان
که نیابد دگر کسی اثـرم
دین و ایمان و جان و دل بدهـم
وز تو در انتظار یك نظرم
هر کسی راست انتظای و مـن
منتظـر بر ظهور مـنـتـظـرم
بگذار ای تو دست دست خدای
پای از مرحمت بچشم و سرم
پای بر خاك رهـگذر بنهی
آنچنان دان که خاك رهگذرم

قطعه تاریخ جلوس

بر تخت جم نشسته است امروز وارث جم
روز شهی مبارك جشن جلوس خرم
چون بر تمام عالم شه گشته عدل گستر
قربان جان شه باد جان تمام عالم
امروز من سحرگاه از آسمان شنیدم
روح‌القدس ندا داد ای شاه خیر مقدم
نوروز در زمستان هرگز کسی ندیده
زین جشن در زمستان نوروز شد فراهم
جمشید را به نوروز بر تخت اگر شنیدی
نوروز بین محقق جمشید بین مسلم
جنت شمیم در ده طوبی نثار بر ریز
حورا عذار بگشا غلمان بباغ در چم
شاه قباد دربان شد وارث سلیمان
هین ملك و مال ولشکر این تخت و تاج وخاتم
کشور از او براحت لشکر از او به نعمت
ملت از او سر افراز دولت از او منظم
او در زمان مؤخر از خسروان چو احمد
کز انبیا مؤخر بر انبیا مقدم
چون پادشاه اعظم بر تخت بر شد امروز
سال جلوس او نیز شد پادشاه اعظم

درستایش ذات اقدس ولی عصر امام المنتظر علیه‌السلام

بر درختان چمن پیچید طوفان خزان
ریخت از باد خزان یکسر همه برگ رزان
بی‌بر وبی برگ وبی سرسبزی وبی سایه کرد
جنتانی را که در توصیفشان مدهامتان
باغ شد زرد و از او شد رنگ عاشق زردتر
ز آنکه بوی هجر آید از خزان در بوستان

کس ندیدستی قرینی باقرین ورزیده مهر
این‌عجب‌تر کس ندیدم‌خصم خودخواهان‌بجان
چشم زخم باغ را ادعیهٔ ماثوره ایست
کش نگاری میکند کلك خزان با زعفران
از پی رشکی کز اثمار بهاری داشتند
زرد روی آمد بهی و نار کفیده دهان
قمریان نوحتگران سوکواران بهار
زاغکان سرافسران خیلتاشان خزان
از خروش و نوحه مرغان بهاری راختاق
زان نمی آید نوائی از گلوشان بردهان
ریختند از هر طرف زاغ‌وزغن در باغ وراغ
همچنان بر ملك غزنه لشکر آلب ارسلان
بر دریده کرته سبز از قدود شاخها
بر زدوده غازهٔ نغز از خدود نوگلان
این‌چه‌نیرنج‌است از گردون نیرنجی که هست
ابر را درد مخاض و رعد را شور و فغان
ای مهین زاد طبایع زین پس از آن چار مام
مقتضای برد را یك پیش خوان و یك بران
آنکه مرکوب(۱) سلیمانست از خود دوردار
وآنچه(۲)مسجودزرآتشت‌است‌نزدخودبخوان
دلو و میزان و دو پیکر بادی است آن ره مده
نی که آنان‌آتشین چون بره وشیر و کمان
جز بکاخ خویشتن خورشید را تن گرم نیست
آری آری گرمی است‌اندر دل(۳)شیر ژیان
این سیه کاری نیاید از خزان و دی بباغ
نو بهاران آید و سر سبز گردد گلستان
شاخ عبهر از حریر سبز یلمق (۴) آورد
بر سر خود از پرند سرخ معجر ارغوان

---

۱ ــ باد ۲ ـ آتش ۳ ـ قلب‌الاسد ٤ ـ قبا

باغ را روبد صبا و آب بفشاند سحاب
مخدع گوهر طراز آرند و فرش پرنیان
عندلیبان موکب گل را بشارت آورند
در همه اطراف دشت و باغ و زاغ و بوستان
همچو روح القدس کو آرد ندا در نه فلك
بر ظهور قائم الحق مهدی آخر زمان
یا امام الهاشمی الابطحی المنتظر
ای بفرمانت زمین و آسمان و انس و جان
رفتی اندر پرده و جان جهان مشتاق تو
پرده از رخ بر فکن آخر تو ای جان جهان
خرگه اجلال اگر در باختر بر پا کنی
بند خرگه بر کشند از باختر بر خاوران
نور ربانیت از عرش آنسان تافته است
کز شعاعش بر سر خورشید باید سایبان
ز آتش قهرت اگر برقی در آن تنور نوح
آب کی جوشید از آن در اقتران اختران
دیو آجال اندر آن بیدا(۱) که بگشاید دهن
در تف هیجا اذ انشق السماء کالد هان (۲)
خوش درخشد از قراب تیره روشن تیغ تو
بر مثال آفتاب از ابر و آتش از دخان
برگ عمر دشمن از آن آتشین آبدار
همچنان در خاك ریزان از خزان برگ رزان
ای عجب در آن خزان شمشیر خون آلوده ات
نوبهار است و شکوفه باز کرده ارغوان
نی ز برجیس وز کیوان سعد هاو نحس هاست
حب و بغض تست سعد و نحس را بهتر نشان
بر محبّین تو شد سهم السعاده از ازل
طالعی کز اختران سعد زاید در قران

---

۱ ـ بیابان ۲ ـ روغنها

مبغضت را طالع نحس آنچنان کز شومیش
میگریزد در عدم کیوان ز هفتم آسمان

مهچه (۱) رایات تست و ابروی یار و هلال
زیر این طاق هلالی گر مشاری بالبنان

روزی آیند از پی مردار اعدایت فرود
آن دو کر کس (۲) کزفرازچرخ‌دارند آشیان

گر یکی واقع بود کز آمدن معذور هست
طایر از واقع کند یاد و برد طعمه بر آن

خصم وتیغ قاطعت چون‌خرمن است وآذرخش
چرخ وامر نافذت چون گوی هست وصولجان

تا ببینی یکسر میزان بعرش و یك بفرش
خود بمیزان کوه و حلم‌خویش را کن امتحان

گر مطیعت را نه جنت بهره‌ننهادی خدای
شامل خاف مقام ربّه را جنتان

ور نبودی حور جنت قسمت انصار دین
حق ندادی وعدهٔ فیهن خیراتٌ حسان

همچو در دست‌فرزدق(۳) سیف بورغوان‌نگر
سیف مسلول(۴) عدویت کش بر آرد ازمیان

گر هلالش قبضه است و گر که مریخش نیام
گرنجومش‌جوهراست‌و گر که‌خورشیدش‌فسان

چار چیز اندر دوبخش وبخش کردی بردوقوم
دوست را عزّ و مقام و خصم را ذل و هوان

همچو روزی را قدر تیر ترا کلك قضا
بر سرش بنوشته هذا للفلان بن فلان

این چه‌لطف و رأفت‌و رحمت که در دشت وغا
دشمنانت را امان از تست قبل از الامان

هر پرستوئی که در ایوان جاهت لانه ساخت
بر سر سیمرغ اندر قاف گیرد آشیان

---

۱ ـ ماهیچه سر علم ۲ ـ دو ستاره نسرین واقع و طایر ۳ ـ مثل عرب ٤ ـ کشیده شده

شعر من گنج گهر گر شایگان شد قافیت
نیست گنج شایگانرا نقصی از یك شایگان
مدح و وصفت را کجا شاعر تواند یا خطیب
داورا من مانده ام عاجز به اعجاز بیان

درستایش سلطان اعظم پهلوی

بوسه زد پیری خمیده صبح بر آن آستان
گفتمش ای پیر بر گو کیستی گفت آسمان
گفتمش کاین بوسه گاهت آستان کیست گفت
درگه عالی سلطان السلاطین جهان
خسرو غازی شهنشاه جهانبان پهلوی
افتخار تاجداران شهریار خسروان
ای شهنشاهی که چتر زرکش رایات تو
بر فراز خرگه خورشید سازد سایبان
تو خداوند زمینی نی شه ایران زمین
بر به بخشای آنکه او را اوفتد سهواللسان
طالع سعد ترا اختر شناس اندر علم
بر به بست و نام بنهادش درفش کاویان
زهره و بهرام روز بزم و روز رزم تو
چنگ در بر دارد این و جنگ در سر دارد آن
روز بار شاعران و زائران خزان تو
گو چه پیش آرند غیر از حاصل دریاوکان
یکدو تن ترك رکابی دان که گیرندت رکاب
کیست گو شاه اخستان و کیست گو الب ارسلان
کشتی دریای مواج سیاست را بفکر
چون برانی حزم و عزمت لنگر است وبادبان
گر بصحرا اوفتد کالا ز بأست دزد راه
می شتابد تا دهد کالا بدست کاروان
بر زمین آرند ناف از ثقل حمل جود تو
اشتران را چون بدارد چون براند ساربان

داغ طاعت از تو گر بر جبهه‌شان کی در بلا
شاه خوارزم از مغول و شاه سنجر از غزان
هر کجا نامت کجا نام قباد و هور مزد
هر کجا ذکرت سخن کی ز اردشیر و اردوان
همچو چاوشند در خیل تو اتسز یا تکین
همچو دربانند بر قصر تو طغرل یا طغان
خطبهٔ عقد عروس ملك را بر نام شاه
سعد اکبر خواند با کر و بیان در آسمان
مشتری را طیلسانی شاه خلعت داده است
مشتری را گو مبارك آن مبارك طیلسان
این بنای هفت گنبد کان ز نعمان فلك
بر نهادستند جای خرگه شاه جهان
بهر بهرام زمین آمد نه بهرام سپهر
گوی با مریخ خورشیدا تهی سازد مکان
حاجبستی خود تو ای خورشید بر درگاه شاه
جای هر خرگاه میدانند نیکو حاجبان
زیر پای شاه بین رخش جهان پیمای شاه
نی بطاق قرمسین شبدیز در بر کستوان
آن توئی بر باد پا همچون سلیمان بر صبا
آن توئی در چتر زر خورشید اندر سایبان
دو سبك دعوی هم سنگی حلمت را نمود
بوقبیس اندر حجاز البرز از مازندران
آن رعیت‌بر تو بسپرده‌است چرخ‌وحکمتی‌است
موسی ار بر گوسفندان شعیب آمد شبان
گنجه وتفلیس و شکه شیروان ز ایران تست
کی جدا از شام گردد بعلبك یا عسقلان
لشکر آرا خیل بر کش تیغ بر زن خصم کش
تا ستانی گنجه و تفلیس و شکه شیروان
آسمان پنداشت کاندر تارك و جسم عدو
خسته شد تیغ و سنانت از ضراب واز طعان

خسروا شعر من آمد همچو گنج شایگان
نیست گنج شایگانرا نقصی از یك شایگـان

عنصری از بلخ و فردوسی ز طوس آمد پدید
عسجدی شد از هرات و فرخی از سیستـان

صابر از ترمد ظهور آور ظهیر از فاریـاب
بود خاقانی ز شروان و مجیر از بیلقـان

خاست عطار از نشابور و جلال‌الدین ز روم
خسرو از دهلی عیان گشت و کمال از اصفهان

آمد از گنجه نظامی و رشیدالدین ز بـلـخ
اوحدالدین انوری از بدنه دشت خـاوران

از پس این چند تن ملك سخن دانش گرفت
همچو شاهی را پس از سامانیان غـزنـیـنیان

بهـر شوق مجلست اینك بسـاقی رو کنم
تا که روح آرد روانم را از آن راح روان

ای‌بغمزه چون‌خدنگ وای‌بمژگان چون‌سنان
ای بگیسو چون کمندو ای به‌ابرو چون کمان

ای بـزرین جـام لعل سرخ مـیـنـا ریخته
بـاده گوهر فشـان ده در قبـای زر نشـان

یـاد بـزم شاه در ده جام در شـاهـوار
کی بهشتی فارغ از یاد بهشت جـاودان

گر چه دورستم بصورت ز آستان شهریار
نیستم از جان و دل ای شاه دور از آستـان

هر کـجـا باشم غلامی از غـلامـان شهم
عشق بـا عـاشق بود بغداد یـا هـامـاوران

گاه در بزم نشاط و گـاه در رزم طـغـاة
هیچگه فارغ مبادا دستت از جام و عنـان

چون تو ختم خسروانی همچو احمد زانبیا
دیرمان اندر زمـان چون مهدی آخر زمان

قصیدهٔ وطنیه

این قصیده در چهل سال قبل سروده شده

ای مردم ایرانی گرئید بر این ایران
ایران نتوان گفتن گرئید بر این ویران
ای جایگه جمشید ای تختگه دارا
ای مرز بنی اشکان ای بوم بنی ساسان
کو طنطنه بویه کو کوکبه سلجوق
ای ملك بنی صفار ای خاك بنی سامان
جم کو چه شدو استخر کسری و مداین کو
در خواه از این درگاه دریاب از آن ایوان
کو آن علم کاوه و آن فر فریدونی
کز هیمنه صد ده‌آك(۱) بر خویش کندلرزان
آن بازوی رستم کو و آن نیروی زال زر
زین زال کهن دستان کو زال و کجا دستان
دیو سیه گردون آن رستم اکوان(۲) کش
در بحرو بر افکنده است بس رستم و بس اکوان
این است همان ایران کز حسرت او لرزید
هم خاك بنی عباس هم گور بنی مروان
از صنع سنمّاری شد بهره بهرامش
آن کاخ که در حیره آن قصر که از نعمان
از سلسلهٔ عدلش در سلسله افتادند
صد سلسله از شاهان در دولت نوشروان
شاهی که به چین و روم شاهنشهی او را
خاقان بنمود اقرار قیصر بگرفت اذعان
میخ بر خرگه را در شام و حلب بر کوفت
وندر لب آموزد میخ بن شاد روان
تنسیق جهان عزمش از بلخ بـه قسطنطین
تنسوق گران قدرش از فارس بترکستان

---

۱ ــ ضحاك ۲ ــ دیوی که رستم را بدریا انداخت

شیرین چه‌شد وپرویز گلگون چه شدو شبدیز
هان اشهب حیرت تاز هـین ادهم عبـرت ران
گـنجینه باد آور بر دخمه خسرو بـر
و آن باربدی آهنگ در مرگ نکیسا خوان
محمود و غضاری کو شروانشه و خـاقـانـی
اتسز چه شدو صابرمملان(۱) چه‌شد وقطران
کو طوسی‌ومیمندی کو زوزنی ورازی
کو جعفـر و کو یحیی کومعن و کجـا قاآن
بر فرق بت قنوج (۲) بـین ضربـهٔ محمودی
هین نسخهٔ این دستان بـتـخـانه هـندستان
آن هفت فلك بنگـر در هفت رواق جـی
وآن هشت بهشت خلد در چار حدیقه آن(۳)
آن نهر ابلّه چیست و آن غوط دمشقـی چـه
کی سغد سمرقند است هـمچون شعب بوان
گر طـوس رضا بدهنـد بر خلق بجـای خلد
مفتاح جنان مانـد انـدر بـغـل رضـوان
از گوش نگار ملك وز دوش سوار ملك
آوخ کـه فـلك بر بـود هم قرطه و هم قربان
وا حسرت از آن کاخی کـز لـرزهٔ خـاك او
توفیده‌ازاوحیطان(۴)بشکسته ازاوجدران(۵)
رو جامه تو نیلی کن کن دجله روان از اشك
عمان تو بریز از چشم پس آبسکون بـفشان
از دیده چو خون بارد بر جـای سکون نارد
هم نیل و هم‌آبسکون هم دجله و هم عـمـان
آن سطوت کسرائـی کانـکار نشد کس را
وان مـرتبت ار دانـی از سلطنت اردان
شایـد که شود جاری در مملکت هرقل (٦)
بـاشد که رود بازان در سلطنت (۷) باذان

۱ـ بادشاه تبریز ممدوح قطران ۲ـ بتخانه‌درهند ۳ـ جنات‌اربعه دنیا ٤ـ حیاطها ٥ـ دیوارها
٦ ـ بادشاه روم ۷ ـ شاه یمن

شاید ز غم شایـان اندر ره عمـرانش
گر عمـر بود بینند یـکره دگرش عمران
داروی شفای مـلـك شد تـرك نفاق ما
بنوشته حکیم مادر نسخـهٔ خـود قرآن
واینان که طبیبـانـنـد و امروز جز این دانند
از عقل مریضانـنـد پیداست از این هذیـان
بـی هیئت مـلیت این ره سپـری مشکـل
بـا حـمیت قـومیت این سد شکنی آسان
از جنگل استبداد هـر بـیخ کهن بر کن
در گـلشن آزادی هر شاخ جوان بنشان
از تخمـهٔ چنگیزند چه منکو و چه‌ارغون(۱)
خونخـواره و خونریزند چه‌تولی وچه‌غازان
ای کـم ز بـهیـم از جای بـر شو بسرود من
اشتر زهدی آرد در رقـص چو اشتربـان
عمریست که حیرانیم اندر پـی انسانـیم
بـر مـا بنمـا احسان بـر مـا بنمـا انسان
نـی شعر ابی تمـام نـی نقـل ابـی محنف
نـی نحـو ابـی‌الاسود نی صـرف ابو عثمان
از راستـیش مـیزان سرد است خـرید ارش
خوش گرم کند بازاردر کجرویش سرطان
آنکش غم مسکین است بر جامه و کاخش بین
آن خرقه و آن شمسه آن شمسه و آن ایوان
افسوس که آنان راست آن خرقه وآن شمسه
کز دکه پالانـگـر زیبـا تـرشان پـالان
آن مـعـده تـهی گـوید اشکم ز عزا بر رخ
و آن سیر غنی خسبد اشکـم ز غذا مـلّان
بر نـان‌فـلـك باشد از ثـورو حملشان گوشت
بـر خـوان ملك بـاشد از قـرص قمرشان‌نان

---

۱ – اولاد چنگیز

آن یك نگرد هر بار آن بار که در انبار
وین یك شمرد هر بار آن باد که در انبان

از خیرت اگر مثقال از شرت اگر حبه
در موقف عدل حق تشخیص دهد میزان

صد کاخ پر از کالا سر بر زده بر افلاك
پیداست بهر دیده نتوانش کنی پنهان

خون دل مظلوم است کش اسم نهی ثروت
رنج کف مسکین است کش نام کنی سامان

دامان چو بلند آمد نبود عجب آلایش
آلایش دامان چیست با کوتهی دامان

از هر در و هر چاره چون روبه مکاره
برخصم چنان فاره(۱) بر دوست‌چنان(۲)ثعبان

اسرار ولی بر خوان شاهنشه ماهانی
گر معتقدت نبود تنجیم ابوریحان

پرسید یك از عیسی داروی حماقت چیست
گفتا بگذر زین درد دردیست که بی درمان

باید که بر افروزیم چون نار که در آذر
از چیست بیفسردیم چون آب که در آبان

روزی که بر آید گرد وز گرد بر آید مرد
از یك دو سه یك حمله سنگین شودت تنبان

تو صف شکنی آری از بره و از ته چین
تو حمله وری آری بر جوجه و بادنجان

گشته نخود هر آش همچون کچلك فراش
ای شر خر هر دعوی ای سر خر هر بستان

در مَشْی میان رو باش اندر سخن آهسته
پندی است که از حکمت داده به پسر لقمان

کینت به خران دادند از صبر ابو صابر
یك قوم دگر را نام از عجلتشان عجلان

---

۱ - موش ۲ - اژدها

آوای نـی و بـر بـط با نالـهٔ نـزع خـلـق
از فرط قصاوت بین در مسمعشان یکسان
مـلك همه در تاراج مال همه در یغما
حال همه سرگشته عقل همه سرگردان
غیر از دل بشکسته انـدر همه عـالـم نیست
بر این همه بشکسته آیا که دهد تاوان
آیا کـه شود بینیم این خلق در آسایش
آیا که شود روزی این مملکت آبادان
ای خالق مسکینان ای رازق مسکیـنان
داد دل مسکینان زین بدروشان بستـان
مردان همگان رفتند در خاك فرو خفتند
در صورت مردانند مردان که تو بینی هـان
این مردنما مردم در گور شدندی کاش
بیرون بشدندی باز از گور همان مردان
نز کهنه پرستانم تـا حیرتت آید ز آن
این گفته از آن گفتم تا غیرتت آید زآن
یکدامن پر تلبیس یکدام پر از تدلیس
هر لحظه چنان ابلیس در ریشهٔ هر انسان
در فعل فساد انگیز در قول صلاح اندیش
گرگـی بگله چونان گـوید که منم چوپان
در دعوت موسائی تائیـد کـنـد هارون
در دعوی فرعونی تضلیل کـند هـامان
در جبههٔ بو جهلی دید آن رگ ابلیسی
وز بوی اویسی یافت او رایحةالرحمان (۱)
با معرفت اسماء (۲) با نخوت واستکبر (۳)
در دایره سر گردان هم آدم و هم شیطان
ثقلین (۴) که پیغمبر بنهاد در این امت
آیا چه عـمل کردیم با عترت و با قرآن

---

۱ - قال رسول‌الله اَشَمُّ رایحةالرحمن من جانب‌الیمن ۲ - علّم آلادم اسماء کُلّها
۳ - اَبی واستکبرَ و کانَ من‌الکافرین ٤ - انی تارك فیکم‌الثقلین

کو حکم و کجا سنت کو شرع و کجا اسلام
فریاد مسلمانان فریاد مسلمانان

من فاش ترك گویم بر مسلك خود پویم
غم نیست که شه داند سنّی است اگر شروان

چون عدهٔ مظلومین افزون بود از ظالم
این صبر و شکیب از چیست بر خواری و بر خذلان

تاریخ جهان برجاست نهلیست(۱) چرا برخاست
از رنج کف مزدور و زخون دل دهقان

با اینهمه ظلم آن کیست کآخر نشود نهلیست
چون گربه بعجز آمد ها پنجه و ها دندان

ای کارگر محتاج بر کرك شده حلاج
لرزی بر خیرالحاج چون خایه حلاجان

نی خود شتر قربان نی کبش (۲) فدائی تو
در پیش امیر آری تا چند بلی قربان

تا چند ز لهج بك تا چند ز لحن خان
بویاخچی و بوپیس‌در گت ایشك و گل‌اغلان

کاش آنکه بهر روزش صد سجده بهر درگه
یك سجده همی بردی در عمر بر یزدان

ای لیرهٔ عثمانی ای پوند بریتانی
ای راحت روح و تن ای قوت جسم و جان

گر ما ز رخت دوریم وز وصل تو مهجوریم
وصل تو گوارا باد بر کام دل رندان

تا همسر دونانی در شیمهٔ حیوانی
نی زادهٔ انسانی بر خویش منه بهتان

با آنهمه خونریزی با آنهمه استبداد
جز یکدو سه از الفاظ تغییر نشد در آن

دربار شده هیئت هیئت شده کابینه
در کار شدن اشغال وز کار شدن بحران

---

۱ ــ نام فرقه ایست ۲ ــ گوسفند

شد جعبه ضبط آرشیو شد دفترش اندیکاتر
خادم شده اردو ناس گشته است پلیس اژان
گفته است چه خوش‌مفخر استاد سخن‌گستر
صد رحمت یـزدان بـاد بـر شاعر اصفاهان
یك شك زد شك کم شد یك پنبه از دنبه
سیچون‌بیس ونه‌چون‌شد سی‌روبیس ونه‌رودان
شد نثرمن از نثره شد شعر من از شعری
شد فر من از فرقد (۱) شد نام‌من از کیوان
گر خفته و گـر شاداب خوانند ورانسرین
گر طـایرو گر واقـع گویند ورا نسران(۲)
صعوه نشود شاهین شـاهین نشود عـنقـا
باقل(۳) نشود عاقل ناقل نشود سحبان (۴)
هر چند که یکرنگند در خـاصیت و قیمت
قطران نشود عنبـر عـنبـر نشود قطران
تـازی نشود ضیغم ترکـی نکند شیری
گر اسم نهد ضرغام ور نام کند اصـلان
صد مرحله پیمودم کان مرحله پیمـایـان
هر مرحله وا ماندند در هر قدمی از آن
گر کعب زهیر آمد یا آن ملك ضلیل(۵)
یـا نـابغه جعـدی یـا نـابـغـه ذبـیـان
گر طرفه و گر خنسا گر اخطل و گر اعشی
گر طائی و گر راعی گر نـامی و گر حسان
بحتری و ذوالرمه بـو طیب و بن هانـی
یـا بستی و خوارزمی یا بیهقی و مشکان
گر صابی وگر صاین گر صاحب وگر صائب
گر عمعق وگر وطواط گر همگر وگر قطران
بر نام من این خطبه در ملك عرب بر خواند
آنروز که تازی ماند از یعرب (٦) بن قحطان
بر نام من این سکه در ملك عجم بر زد
آنروز که لب بگشود بر گفت دری دهقـان

۱- فرقدان ۲- دو ستاره طایر و واقع ۳- مردی احمق
٤- افصح خطبا ٥- امرء القیس ٦- جد عرب

اندر پی امـا بعد این بنده خطیبستم
از حی یمانون پرس قحطانش و یا عدنان

با چرخ ز رفعت بین یك پایه و مقدارم
بین این کفه میزان چون آن کـفه میزان

از جام حـقایـق می ریـزیـم بـکام وی
آنکو ز عـطش آرد فـریـاد اناالـعـطشـان

من بی خبر از خویشم ز آن قافیه نندیشم
از قافیه ام بگـذر وز غائلـه ام بـرهـان

گر بشنود این چامه خاقـانـی شروانـی
خاقان بزمین بوسم می آورد از شروان

نه سال بود در فارس پا بست وگرفتارم
از من که برد نامی اندر وطنم طهران

ز آن روز که با اخوان بیرون شدم از کنعان
چون یوسف بن یعقوب در چاهم و در زندان

افسوس که چون یوسف یك عمر نخواهم دید
نه روی پدر یعقوب نه روی وطن کنعان

با سر بشتاب اکنون سر نه بره قانـون
در مجلس مبعوثان در کـنگـرهٔ ایران

گر تو ره خود دانی در روضه رضوانی
گر ره بخطا رفتی رو فی الـدرك النیران

قصیده

نیارم یـاد از اسپند و بهمـن
بفروردین و اردی خوش دل من

چمن در سـایهٔ ابـر بهاری
مـلوّن شد بـدیبـای مـدوّن

دگر تن برده در ثوب مطرّز
درختانی همه عریان شده تن

ز صوت صلصل و قمری و بلبل
بگاشن بانگ چنگ و نای وارغن

بباغ آنکـو برفت و باز آمد
ز مشك ادمنش پـر گشت دامـن

من این برتجربت راندم بتحقیق
بویژه چونکه بودی یار با من

چو زلف یار میبویم چه حـاجت
شمیم مشك اذفر مشك ادمـن

همه دامان گلشن را ز گوهر
الا ای ابر نوروزی بیـا کن

به بستان بلبل و قـمری صـلاده
همه زاغ و زغن را می پرا کـن

چمن خرم بهاران سایهٔ ابر   بیا مشکن دلم را توبه بشکن
چمن از اقتضای طبع گوئی   بهر فصلست بر لونی ملوّن
بفروردین چو بال طوطی هند   بآذر مه چو پشت شیر اوژن
نوای بابل ار عنقا شنیدی   بگل پرواز کردی از نشیمن
درختان چمن آنسان که خورشید   نتابد بر زمین یك چشم سوزن
گلی چون آتش اندر شاخ سبز است   مرا بر نار موسی میرود ظن
دهم فتوی در این فصل از پی باغ   اجازت را ز کابین بگذرد زن
ز صنع ابر نوروزی بروید   اگر تخمی بیفشانی بر آهن
بمن ساقی تو بی من جام می ده   نشاید صدقه باطل داشت بالمن
چه بوران دخت باشد دخت پرویز   و یا باشد همای بنت بهمن
ز خشکی پای کش تردامنی گیر   ردای با ریا از دوش بفکن
بباغ دل نهال عشق بنشان   کهن اشجار حرص و آز بر کن
بس است این گفته حطی و هوّز   چو فرقی ناوری ابجد زکلمن
شنو اشعار دانش خاصه در باغ   صبا ز آن ده زبان کرده است سوسن

قصیده

در همه عالم عزیز تر چه بود جان   در بر تو میگذارمش بگروکان
شرط مرا گر دل از تو باز ستانم   از دل من نیز عهد بسته تو بستان
دل چو نگیرم ز تو مگیر دل از من   جان چو نبرم ز تو مبر تو ز من جان
سخت گرانست جان ولی چو بیاریش   بر سر بازار عشق گردد ارزان
یار چو عنقا و کیمیاست وجودش   عاشق دلداده بی شمار و فراوان
پرده عشاق مینوازد مطرب   گوش فرا ده تو خود به احسن الحان
مطرب عشاق کیست یار الستی   پردهٔ عشاق چیست دعوت جانان
آنان کاهل ولا، بلی که بگفتند   حلقهٔ زنجیر شد بگردن آنان
کس نتوانست سر ز حلقه بر آرد   در خور آن حلقه سخت باید سوهان
بلکه ترا حلقه ای فتاده بگردن   کاهن آن نشکند به پتك و به سندان
سلسلهٔ زلف یار و گردن عاشق   گردن عاشق کجا سلاسل زندان
سلسله ز آنرو بگردن تو نهادند   تا بشناسی که کیست سلسله جنبان
باد صبا نیست آنکه سلسله جنباند   موی بتان را که کرده است پریشان

صانع واحد علیم قادر قاهر	فرد احد ذات حی خالق سبحان
موی ز کثرت فشاند بر رخ وحدت	هر دمی آراست موی را بدگرسان

در خطاب به انسان

ای جانت نزار آمده از پرورش تـن
کافتاده ای از حرص چنان گاو بخرمـن

سر خیل فریدون شو نی چاوش ضحاك
رخ بر جم جان آر نه بر اهرمن تن

گلبانگ هزاران بـه از آوای غلیـواج
تـکبـیر سحـرگـاه بـه از نـغمهٔ ارغن

تـو مظهر اسما و صفاتی بـه حـقیقت
ای آینه این تیرگی از خود بپـراکن

از سر بنه این عجب من و ماکه تو با یار
فارغ شوی از قید دو بینی تو و من

از تهمت هستی برهان جان بر جانان
چونانکه تو بر هستی خود می نبری ظن

در کعبهٔ جان آی وبر آبر کتف حـق
مـانند یـدالله بتـان بـفـکـن و بشکـن

اوهـام کـه در دل بنهفتستی بـر گـیـر
پـندار کـه در سر بنهادستی بـفـکـن

آن هفت و چهار اُم واب اندر سه موالید
از مثل و عدیل تو عقیمند و سترون(۱)

اکسون(۲) مطّر ز چه و خارای منقش
زرتار دبیقـی چـه و دیـبـای مـلـوّن

بـر تن چه کنی قاقم و سنجاب چو روباه
فرقی نکند پشم بزان با خـز ادکن(۳)

جانت شده درمانده در این چاه طبیعت
ای رستم بن زال تو رحم آر به بیژن

۱ـ زن نازا	۲ـ پارچه‌ایست سیاه و ابریشمین	۳ـ خاکستری رنگ

در باده و باده گساری

به بین بچرخ رمادی (۱) که مهر آذر گون
بسان آتش سرخ از رماد شد بیرون
نسیم صبح بافیونیان خبر برسان
که بهر صبح مهیاست آتش افیون
هزار بار ستغفار بایدم بخدای
از این کلام بنادانی و سفه مشحون
چرا به آتش افیون کنم تشابه خون
بود شبیه چو بر جام بادهٔ گلگون
ز سهو گفته و تشبیه بی تناسب خویش
به پیش باده کشان عذر چون بخواهم چون
بریز صبح بجامی که یادگار جم است
از آن مئی که بخم جانشین افلاطون
ز خم بر آر و بمینا کن و بساغر ریز
مئی ببوی بنفشه برنگ آذریون
گر این نتیجه جم میشدی بترکستان
فراسیاب نمی تاخت از بلا ساغون (۲)
مئی که تافتی ار بر سیه دل فرعون
شدی مقر نبوت بموسی و هارون
مئی که جرعهٔ آن گر بحلق بط ریزی
هزار رنگ بر آرد به نقش بوقلمون
بهار و باده و گل عاشقی و درد فراق
ز دیده عاشق دل خون چرا نبارد خون
خوش است گریه شب وصل تا کند عاشق
بپای دوست نثار آن لآلی مکنون
توان بآب دو چشمم کمی مشابه داد
اگر که سیحون ریزند بر سر جیحون
صفای دشت و هوای بهار و نکهت گل
نه عاقل آنکه بصحرا نمیشود مجنون

---

۱ ــ خاکستری ۲ ــ پایتخت افراسیاب

چمن شد از گل خیری تمام زردچو زر
مگر ز خاك بر آمد دفینهٔ قارون
بساط باغ مطرا چو ساحت ارژنگ
فضای راغ منقش چو صحف انگلیون
هر آن گهر که نهفتند خازنان چمن
بسعی باد بهاران ز خاك شد بیرون
چنان بهار کند مست بوی باده و گل
که بر صلوة مصلین هم آفتی مقرون
توگوئی آنکه اشارت بخیل مستان است
به الذین هم عن صلواتهم ساهون
ز لاله وگل و شمشاد و سرو بین بچمن
همه جمال دل آرا و قامت موزون
بسرو نازد بستان بلاله بالد دشت
دمن بسبزه مطرا چمن بگل مشحون

تغزل

سوسن و سرو وسمن سر زده خوش در چمن
ساقی گلرو رسان بادهٔ گلبو بمن
سوسن از آن ده زبان تهنیت باغ را
کز پی اوصاف گل غنچه گشوده دهن
باغ تو گوئی مگر چرخ ثوابت شده است
کان همه اختر دمد نیمه شب از نسترن
در فلك بوستان شاخ سمن همچو ثور
کز سر کوهان او تافته (۱) عقد پرن
ای تو غزال سرای خود غزلی بر سرای
طرفه بشیرین زبان گفتن شیرین سخن
ای گل زیبا خرام در چمنت کز خرام
سجده برد بر قدت قامت سرو چمن
بزم گل افشان مکن مشك بمجلس مسای
بند قبا بر گشای طرف کله بر شکن

۱- پرن پروین ستاره هائیکه بمنزلهٔ کوهان ثورفلکند

ای بت فرخار روی لعبت خلخ نژاد
باشدت از چار ملك چار نشان در بدن
خال تو هندوی هند روی تو دیبای روم
موی تو مشك ختن لعل عقیق یمن
بوی سر زلف تو گر بختن در رسد
نافه نریزد ز رشك آهوی دشت ختن
مطرب عشق ای عجب خط چو بروی تو دید
بر گل رویت سرود زمزمه خارکن (۱)
لخلخه سا باد صبح نافه گشا شاخ گل
روح فزا جام می چیست توانی بتن
می چو عقیق یمن تا خط بغداد (۲) ریز
تا که فروغت دهد شب چو سهیل یمن
دیدهٔ یعقوب تن یوسف جان روشن آر
گر که فرستی بشیر ور که دهی پیرهن
دیده یعقوب را روشنیء می فرست
تا که بپوشد مگر دیده زبیت الحزن

در ستایش اعلیحضرت پهلوی

ای شاه زمان خسرو زمین
ای شاهی تو با ابد قرین
ای شاه شهان بر شهنشهیت
صمصامهٔ تو آیتی مبین
کی گنبد زیرین چو عرش پاك
این گنبد زیرین و آن برین
کی شیر علم از نهیب باد
در حمله وری ضیغم عرین
بی قصد نه استاد کوزه گر
گر آبی و خاکی کند عجین
گر چون تو نه مقصد از آدمی
آدم نسرشت او ز ماء وطین
در بنیش هر پایه قدر تو
در رنج رمد عقل دور بین
بر ذات تو ره نسپرد بوهم
اندیشه هر فکرت رزین
بر گیر همان گرز گاو سار
مانند فریدون آبتین
بینی تو بدان کاویان درفش
برخاست ز ضحاکیان حنین
پیمان که به ببستند شرك و كفر
بنیان بشکستند شرع و دین
بر تارك كافر نه گر نهاد
آن تیغ دو سر انزع البطین

---

۱ - نغمه‌ای از موسیقی ۲- از خطوط جام جم

چون نو بنیان رعد نوبتیت — در طاس فلك افکند طنین
ابر از حذر دست تو گهر — در زیر زمین میکند دفین
برنا شده از صلب در رحم — روزی خور خوان تو شد جنین
داغ تو بود زیب جبهه اش — نز دامن ام نوز بر زمین
بر قاطبه خلقت زمان — بر راتبه مردم زمین
دست کرم تو بود ضمان — خوان نعم تو شود ضمین
روزیکه از آن رزم جان شکار — پرتاب شود تیر نل نشین
بگشاده چو شیران دهان کمان — بگرفته چو نیوان قضا کمین
غوغای وغا لحن باربد — گلبانگ اجل چنگ رامتین
اشهب بکشند اتسز و طغان — چون خنگ جنیبت کنند زین
دو نوبتی درگه سنیت — دو نوبتیان طغرل و تکین
از چرخ کمان بر درد وتر — در قلب یلان بگسلد وتین
بر فرق مبارز فرو رود — از گرز یلان خود آهنین
بر طرفه قریضی ز شاعران — تحسین تو با عطا قرین
بخشی دو جهان در یکی عطا — ای هر دو جهانت در آستین
پرویز بصد زه صلت نداد — آنچ از تو صلت در یك آفرین
بارد همه دم یسرت از یسار — ریزد همه جا یمنت از یمین
شاها شمر این کمترین غلام — در قرب ز بر تر مقربین
من نیز بسا چون مقر بین — بر درگه تو سوده ام جبین
گویند عبید تو بنده وار — در حمد تو ایاك نستعین
من دست بحق از پی دعات — یا ناصر خیر و یا معین

در شکر از مساعدت

عاجز بود بیانم و قاصر بود بنان
از شکر حق گذاری فضل الله بنان

آن مردمی بدیدم روزی از او بعمر
کز مردمی ندیدم عمری در این جهان

خوش با علی یقطین روزی امام گفت
بر درگه خلیفه وزارت تراست ز آن

تا مستغیث را همه باشی تو مستغاث
تا مستعین را همه آئی تو مستعان

یعنی کسان که بر در ارباب دولتند
نفس زکی ببایدشان عقل کار دان
طبع سلیم و لطف سخن رای دور بین
روی گشاده خلق نکو خلق مهربان
اندر بساط دولت و در روز اقتدار
بد خواه و نیکخواه دهد زود امتحان
بد خواه و نیکخواه بدنیا و آخرت
آن را طرید بشناس این را سعید دان
فرقست زانکه گفت فلانرا گناه نیست
با آن کسکیه گفت بکرد این گنه فلان
بس فرقها در این دو که بینی هر دو را
تاریخ روزگار بما میدهد نشان
آنرا بذات یابی خوش نفس و خیر خواه
وین را بطبع بینی بد جنس و بد زبان
وآنرا همیشه خوانی محبوب و دل نواز
وین را هماره دانی دیوث و قلتبان

در خطاب بچرخ

کی سفله پرستیش همی بودی گردون
نی سفله پرستیش نمی بودی گردون .
با مردم آزاده بدان دشمن جانند
گردون نبد آزاده نیازردی گردون
مسجود ملك بودم ای چرخ چه داری
مسجود ملك را تو بسجن اندر مسجون
بر جان و تن و دین و دل من نه امینی
من چون شوم از کید تو و قید تو مأمون
من بدر همی بودم و گشتم چو هلالی
از جان مرا قدر چه داریم چو عرجون
ابناء تو ایم ای پدر پیر سماوی
ز آباء بر ابنا رود این کینه‌وری چون

دین و دل ما در گرو تست نگهدار
مشروط برهن است نگهداری مرهون
زین هفت اب و چار ام و این سه موالید
بیرون شده عقل از سر سقراط و فلاطون
جز سفله تو ای سفله بکس یار نگشتی
بر قوم یهود است هوا خواهی ارغون (۱)
چنگیز بپا داری و تیمور و هلاکو
از بن بکنی برمکیان و آل فریغون
مرد خرد از چرخ کیش چشم نکوئی است
کاین مار نه ماریست شود رام بافسون
کس ز اهل خرد آب نسائیده بهاون
هان آب نسائی تو در این هاون وارون
گردون چه؟به بیچون برسان حاجت خود را
تا حاجتت آماده کند بی چه و بی چون
روزی نگری نزد حق از خجلت عصیان
روئی چو طبر خون را همرنگ بزریون
اذکار همه یکسره احزاب خدایند
بر حزب شیاطین ببر از ذکر شبیخون
ز آیات و دعا خوان و ستغفار و توسل
اسماء شفیع آر بر حضرت بیچون
آن بار خداوند که از ترك یك اولی
اندر شکم نون (۲) بدهد منزل ذوالنون (۳)
رو جعفر صادق جوی در دین و خلافت
عبدالله میمون چه و عبدالله مأمون (۴)
توحید و ولایت ماند از جعفر صادق
انکار و اباحت هشت عبدالله میمون
هر جنس بسنخیت با جنس گر آید
فرعون بهامان شد و موسی سوی هارون

---

۱ - ارغون پادشاه چنگیزی که سعدالدوله یهود را وزارت داد و مذهب یهود ترویج میکرد چنانچه گفتند (یهود هذاالزمان قد بلغوا. مرتبه لاینالهاملك یاایهاالناس قدنصحت لکم. تهودوا قد تهودالفلك ۲ - ماهی یونس
۳ - یونس ٤ - عبدالله مأمون خلیفه عباسی

ای مرد حق از زهد و عمل جامهٔ جان کن
تن را چه بیارائی از دیبه و اکسون
آن جامهٔ جان تا صف محشر ببرت هست
غسال کند جامهٔ تنت از تـن بـیـرون
دنیات دکانی کـه در آن دیـن بفـروشند
دکان عجب بنگر و سوداگـر وارون
در دکـه خریـدار بسا مـغـبون گـردد
در دکـه نـدیـدیم فـروشنـدهٔ مـغـبون
نه شوکت و فرجوی چه شد بهمن و بهمان
نه زور و نه زر خواه کجا قارن و قارون

در خطاب بانسان

بـخود رفته فروئـی یـا بـن انسان
سر فـکـرت بـر آور از گـریبان
ترا راهیست سخت و پر خـم و پـیـچ
کـه با فکرت به کنهش راه نـتوان
عـقـول عشر در ایـن راه والـه
حواس خـمس در این کار حیران
چه هستی و کجا بودی و از کی
چرا سرگشته ای در ایـن بیابـان
جـمادی و نبـاتـی از مـوالـیـد
تـرا ای عـلت غـائـی بـفـرمان
تـوئـی عـلـت بـخـلـق آفـریـنش
بخود انسان روا دارد کـی ایـنسان
بگفتن چون ننازی چـونکـه انسان
بـگفـتن بـرتـری دارد ز حیوان
به الرحمن نگـر بنگر که رحمن(۱)
بیان با خلق انسان کرده هـم شـان
ز سبحـان الـذی اسری بـعبده
باوج قـدس بین پـرواز انسان
ظـهوری جـو که از فرط ظهورش
بـود مستـور از دیـدار امـکـان
همان خورشید کز نورش حجابی است
کـه دیـدن بر رخش از دیـده نتوان
بـوحـدانـیتش عـالـم دلـیـل است
بـبـین بـرهـان و دل از ریب برهان
بـبـین ظلمـات کـثـرت وحـدت ذات
کـه در ظـلـمـات بیـنـی آب حیوان
گـر اسـمـا مـختلف یك دان مسما
کـه یك باشد بخار و ابـر و بـاران
بـقـول پـارسی و تـرك و تـازی
یـکـی دان تـاری و یـزدان و سبحان
که پـرسد گـر کـه امرش بر یکی لمح
فـرو ریـزد سراسر طـاق امـکـان
اگـر فـخـار بـار کـوزه بشکـست
نمـیگیـرد کس از فخـار تـاوان
بـروج چـرخ بین و اجـرام علوی
حمل میزان و عـقرب قوس و سرطان

---

۱ - خلق الانسان علمه البیان

بچرخ بوستان بنگر که افروخت　　شقایق سنبل و نسرین و ریحان
یکا یک دفتری از صنع باری است　　نظر کن صنع باری را فرو خوان
صوامع راست قدسی و کروبی　　بذکر و سجدهٔ خلاق رحمان
بگو با فرهمند آن مرد فربود　　چه بقراط وچه سقراط و چه لقمان
مزن پرواز بر اوج حقایق　　دلیل ذات او را ذات او دان
وجود و ذات یک هستی مطلق　　فروغش تافت اندر صحن امکان
به الوان می به بینی نور خورشید　　چو باشد شیشه های روزن الوان
از آن رو زید و عمروو بکر و خالد　　یکی اصلند اندر چند عنوان
جمادی شد یکی دیگر نباتی　　سیم را نام بر دادند حیوان
ز حیوان فرقه درگفتن آمد　　چو گفت آورد گفتندیش انسان
بعلم اندر فزا میکاه از جهل　　فزونی زین فزونی دان و نقصان
در ابدان و در ادیان کوشش آور　　که گفتت مصطفی العلم علمان
در اینجا نکته‌ای سنجید عارف　　که در معنی است ابدان شامل جان
غرض پروردن جانست ور نه　　فضیلت چیست در پروردن ابدان
همان جان کت رفیق صبحگاهی است　　به بستان الصفا گلگشت ایقان
بماهان گفتن است افروز دل را　　از آن شمعی که روشن شد بماهان
که‌آن شمع ازهمان قندیل عرش است　　که روشن شد به بسطام و به خرقان
بدریا های نور ار راه جوئی　　تو نور از منبع الانوار بستان
چو از نور ولی عمار و اشتر　　چو از نور نبی مقداد و سلمان
بحکم کردگار حی بیچون　　براه دادگر دادار منان
بده تن همچو ابراهیم آزر　　بنه سر همچو اسماعیل قربان
بود جنت گروگان وام طاعت　　تو وام خود بده بستان گروگان
برنج اندر همی از جهل جاهل　　بمحنت در ز نادانی نادان
ز اسرائیلیان عیسی بن مریم　　ز قوم قبطیان موسی بن عمران
لم تو ذوننی (۱) با قوم میگفت　　رسولی کش عصا بر دست ثعبان
بسفلا مانده جانت ایدر سراشیب　　بعلیا چون رسانی این چنین جان
شنیدستی ز علیین ابرار (۲)　　بطاعت آن مقام قرب بستان
بگوشت آمده سجین فجار (۳)　　از آن سجین به توبت خویش برهان
بسود این جهان از کف مده دین　　گران بخریدیش مفروش ارزان

---

۱ - اشاره به آیهٔ قرآن اذ قال موسی لقومه یا قوم لم تؤذوننی

۲ - ان الابرار لفی علیین ۳ - ان الفجار لفی سجین

تو ای فرزند آدم انس بن انس / چرا تابع شوی بر جان بن جان
تو مسجود ملك بودی روا نیست / که مسجود ملك ساجد به شیطان
چو اکرم گشت عندالله اتقی / به تقوی شو گرامی نزد یزدان
بحکم ان بعض الظن اثم / بسی کن اجتناب از ظن و بهتان
چو بر گیری نهیق خر بگفتار / ولا تجهر له بالقول بر خوان
فاصلح خوان وزآن پس حکم بالعدل / چه به از عدل اندر صلح اخوان
به امر ان بغت احدیهما کوش / اگر بر شد شرار اهل طغیان
زرو مرجان شرف مرجانت را نیست / چه زرد و سرخ داری زر ومرجان
چه لؤلؤ ریزی اندر عشق لؤ لؤ / چه خون دل پی یاقوت رمان
اگرعمان ترا بخشند از حرص / هنوزت دیده بر لؤلؤی عمان
بدیدم در خبر اشگی ز دیده / چو دریائی شود بر دفع نیران
تو ای خاکی شرار آتش از چیست / نمیداری خمود از آب غفران
بشارت بر بهشت از مرتضی یافت / ز صدق و جهل در دین آل حمدان
یکی مرد شبانی شد ز اخلاص / کلیم الله فخر آل عمران
از این ره یافت ره عمار و مالك / بدین در کوفت سر مقداد و سلمان
ز دفتر جوی حال اولیا را / ز معروف و جنید و بشر بر خوان
شقیق بلخی و منصور حلاج / اویس و مالك دینار و سفیان
حبیب و رابعه ذوالنون مصری / دو شیخ رهبر بسطام و خرقان
دگر شاهنشه شرع و طریقت(۱) / که آمد مضجع پاکش بماهان
سپس آن آفتاب عالم افروز / که آمد رخ فروز از چرخ شروان (۲)
بحکمت دو حکیمت داد اندرز / بگوش جان شنو پند حکیمان
یك از صوب جنوب و یك ز مشرق / یکی از فارس آن دیگر به یمکان (۳)
بر بحر محیطم (۴) چون غدیری / فرات و نیل و جیحونست و عمان
چو شعرم در یمن خوانند و صنعا / بلرزانند همه ارکان غمدان
همان سرچشمه تنور نوح است / که آشوبد جهانی را بطوفان
مگر این سان سخن بشنوده باشد / ز ابن ثابت انصار حسان
و یا آن نغز گفتاری که فخر است / از او در دودمان سعد سلمان

۱ - منظور شاه نعمت‌الله ولی است ۲-حاجی شروانی صاحب بستان السیاحه ۳- شهر ناصرخسرو ٤-از تألیفات دانش

غزل

این نکهتم ز باغ رسد یادن (۱) دهقان مگر بریخت به خم لادن
گوئی گل است و عنبر و مشك وبان طرفه شمیم می بمشام من
گر گل فشانده اند بود سوری گر مشك سوده اند بود ادمن
از گلستان و طبله عطاران ما نا گشوده اند بخم روزن
یا بر شده است یار که می بیند زلفین او شده است بخم آون
ای صاحب دو زلف پراکنده غمهای دل ز باده تو بپراکن
یاقوت سرخ تا بخط ازرق (۲) در جام لعل رنگ همی آکن
از وصل جان نواز بیا جانا بیخ فراق را ز دلم بر کن
عهدی که بشکنی شکنی دل را عهدم بیا و مشکن و دل مشکن
آن موی بر مگیرو برو مفشان آن زلف بر متاب و برخ مفکن
دل بی مکان و شام غریبانست گو گیرد این غریب کجا مسکن
منت نهاد باد صبا امروز بر گلبنان نوگل آبستن
قمری چو واعظان بنصیحت گفت لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
جانا بیك دو بوسه مرا بنواز منت هزار ها تو بنه بر من

درستایش ولی اکبر امیرالمؤمنین حیدر علیه‌السلام

گر تو را گوش حقیقت باز شد چشم یقین
بگذر از دنیاو اهلش اف بر آن و تف بر این
خواندی از اصلاب واز ارحام گر هر نطفه‌ای
سر گذشت خویش را در روزگاری این چنین
بر طریق قهقری سوی عدم بشتافتی
نامدی هرگز بدنیا از مشیمه یك جنین
ای سباع تیز چنگ انیاب (۳)آغشته بخون
همچنان ذئب(۴)بیابان همچنان لیث(۵)عرین(٦)
آتشین طبعید و بد خویان چنان دیو رجیم
گفت باید زادهٔ نارید، نی‌از ماء وطین (۷)
بهر جوع الکلب نفس مشتهی بر حرص و آز
حرص و آزی بس هجین(۸)بایکدگر کرده عجین(۹)

۱ـ خم ۲ـ ازخطوط جام جم ۳ـ نیش‌ها ٤ـ گرگ ۵ـ شیر ٦ـ بیشه
۷ـ خاك ۸ـ قبیح ۹ـ خمیر

کیست آن ناصح کنان راند نه این رائی هژیر(۱)
کیست آن خیر کنان گوید بس این قولی هجین

هین مبین گردنکشان سر برده بر گردون دون
چانه ها در سینه ها رفته نکر در یوم دین

عوزنان این سگ طبایع بر گروه مؤمنان
چون کلاب حوءب اندر روی ام المؤمنین

ناکسان را در نظر یکسان چه لعنت چه درود
سفله گانرا بر سویه قبح الله و آفرین

بدعت و ظلمی بجا مگذار اندر جای خویش
تا نپردازی تو جای و ظلمت آید جانشین

یکهزار واند سال(۲) آمد که بهرام است و گور
نوز (۳) گوران در بیابان داغشان اندر سرین

شهد اندر کام با احمق چنان ماء (۴) حمیم
زهر اندر جام با دانا چنان ماء معین

از هوا نفست کشد در جمع اصحاب الشمال
وز خرد جانت برد در جم (۵) اصحاب الیمین

زین سیه دل دیو ساران نستعیذ و نستغیث
زین زننده راه غولان نستجیر و نستعین

روح و جسم تو مخالف چون تزار(٦) و سوسیال(۷)
عقل و نفس تو عدو چون اعتزالی(۸) و اشعرین

با هزالش(۹) یك فرس به از خر فربه هزار(۱۰)
گر نزاری شد ثمین بهتر ز بی قدری سمین(۱۱)

اتحاد اندر صورتی ز اتحاد معنی است
کاتحاد شکلشان اندر نگارش سین و شین

لیك شین حرف نخست از نام شیطان رجیم
نام احمد سین و در سوره خطاب آمد بسین(۱۲)

دست حاجت سوی یزدان بر هوالرب الغنی
سر حق را نیز از حق جو هوالحق المبین

۱- خوب ۲- عدد غیر معلوم از یك تا نه ۳- مخفف هنوز ٤- آبی است در جهنم ۵- بسیار
٦- لقب امپراطوران روس ۷- حزب مشهور ضد تزار ۸- دو طایفه از سنیان ۹- لاغری ۱۰- قیمتی
۱۱- چاق ۱۲- اشاره به سورهٔ مبارکهٔ یسن

خود ز باری جوی یاری کـو ترا نـعم النصیر
از خرد کـن استعـانت کان تـرا خیرالمعـین
چون دو مفرد شد مرکب طبع دیگـر آیدش
همچو سر که‌وانگبین چون خوانیش‌سر کنگبین
من می از جام ازل نوشم که هستی اندر آن
نی هـمی گویم ولاتبقی خـمور الاندرین(۱)
گر صبوحی میزنـی با ساقیـان قـدس زن
عمر و کلثوم والا هبی بصحنك فـاصـبحـین
بـوی عرفـان رازجان بر هر مشامی میرسـان
هـمچنان عطار کـز طبله بر آرد مشك چـین
مـجمـع قـدوسیـان را عنبـر آرو مشك نـاب
محفل سبوحیانرا گـل فشان و یـاسمـین
علم در سینه نهان کن تا رهی از ننگ جهل
کار قارون و یهودانست زر کـردن دفـیـن
طـایـر قدس آشیـانی بـال زن در اوج قدس
تـا شوی در سدره هم پرواز جـبـریل امین
هفت آبا(۲)چون‌سپردندت‌به‌حجر(۳)چارمام۴
گـفتی از آباست بر ابناء مـهـری دلـنشین
بر سرت این آسیا گـردان که تا کوبد تنت
زین‌رحا(۵) گردی‌رهاچون‌دانه‌چون گردی‌طحین(۶)
شد ترا سالی چهل وز جهـل دل صـافـی نشد
هـمچو مـرتاضی که نارد تصفیه یك اربـعین
بـد گـمـانستـی بـه نـفس خـائـن نـا پـارسا
هم بدان دهشت که از زن ظن بـرد شوی‌ظنین
وکر(۷)عنقا راچه‌زلزال‌از خروسی گرخروش
فکرتنین(۸) راچه‌آشوب ازذبابی (۹) گرطنین
کـهنه آمد جـنگـهـای سنجـر و خوارزمشاه
شد فسانه قصهٔ الب ارسلان طـغـرل تـکـیـن

۱ـ اشاره بشعرعمروبن کلثوم ۲ـ هفت‌آسمان ۳ـ دامان ٤ ـ چهارعنصر ۵ـ سنك آسیا
٦ـ اردشده ۷ـ آشیانهٔ مرغان ۸ ـ اژدها ۹ـ مگس

گر که خواهی آخرت را می ببینی وآخرت
همچو زرقاء (۱) یمامه دیده خواهی دوربین
احمد و حیدر که جد و باب شبیر و شبر (۲)
عروةالوثقات این یك آن یکت حبل‌المتین
بس ولی آمد ولی او هست شاه اولیا
بس رسول مرسل اما اوست خیرالمرسلین
فخر پیش از لیلةالاسری(۳) زمین را بر فلك
از پس معراج فخر آمد فلك را بر زمین
او امین الله و اهل مکه می پنداشتند
کز خدیجه نام آمد مر محمد را امین
در سجود خاك درگاهش سلاطین را جباه
همچنان بر سجده گاه خود مصلین راجبین
دهر پر وحشت اغثنی یا رسول المرتجی
خلق بی حمیت ارحنی یا امیرالمؤمنین
خود کلید رزق ایجادی برای این دو نان
منت دو نان چه باید ای منت رهین
والصلوة والسلام و التحیات علی
اهل بیت‌الانجبین الطیبین الطاهرین

قصیده

بر خوان زنبی یوم یبعثون
لا ینفع مال و لا بنون
گویم ز کجا با تو داستان
گویند حدیث ار چه ذوشجون
ای آز و هوا کرده پیشوا
کت طاغیه نفس رهنمون
سخت است مرآن دشت اسپری
با سخت سر این توسن حرون
و الا گهری بدین سرای
چون شد بدگر سرای دون
آن ماء حمیم آتش جحیم
ای عنصر خاکی تراست چون
یبدی و یعید امر باز گشت
آن بطش شدید آن عذاب هون
آن قوم رسل خواندنت کذوب
وان امتشان قوم ار ذلون
بر دست قضا داد هیفده
ششدر شده اینت دستخون
ایمن تو مباش از نگونیت
تا جنبش این طارم نگون
بر گیر نوا شور غم فزا
در سوز عزا چیست ارغنون

۱ــ زنیکه ازچهار فرسخ شتر سوار را میدید ۲ــ حسنین علیهما السلام ۳ــ شب معراج

آن امتحن الله قلوبهم   برخوان که بیابی بس آزمون
در عین رضا ترك اولیئی   ذوالنون بدهد جا ببطن نون
ربات حجال و دثار زر   نیلی کندش چرخ نیلگون
شاپور چه و خنور اردشیر   کسری بکجا شهر تیسفون
گیرم به بقا رسته از قران   ذوالقرنین از آنهمه قرون
در چشم دلت هان نظاره کن   در خار جفون خواب آن عیون
ایوان زو اورنگ جم شید   این را نه رواق آنش نی ستون
هم زادهٔ زر شد ز سیستان   هم پور پشنگ از بلاسغون
خوارزمشه از آتش مغول   در آبسکون آمدش سکون
رهزن چو بره چیست راه تو   جز عطف عنان تا شوی مصون
انسان نبود گر امانتش   ایزد دهدش کیفر خئون
بر گردن تست این دیون حق   سعی آر مگر کم کنی دیون
عقلی که ز عشق آردت جدا   صد بار نکو تر از او جنون
الّا تو بگو بعد لای نفی   از دست زبان گر نه ای زبون
کام دل خود گیری از وصال   بر خلوت یار ار شوی درون
آری به نوی جلدی از جلود   چون مار ز خود گر شوی برون
عشق است و چنان بازوی قوی   نی تیشه کند کوه بیستون
بر تر منگر بزیر دست   در سجن طبیعت مخلدون
از پست تری نز فزونیت   از خود بنگر یك جهان فزون
ما را برسد روز بازپرس   با تو سخنی نیستم کنون
بر کتف نبی ای شده فراز   از کعبهٔ بتان کرده باژگون
اوهام بدل شد بتان ما   باشد شوی ای دست حق برون
با دست یدالهی این بتان   از کعبهٔ دل بفکنی نگون

در مدیح امام العصر علیه‌السلام

سوری و سنبل و سمن و لادن   آمد ببزم اربطی از دن
آری شراب باید چون آید   سوری و سنبل و سمن و لادن
بر اقحوان عصا به از یاقوت   بر ارغوان دراعه از روین
ز آسیب بهمن و دی و ماه مهر   شاخ درخت گشته بد استرون
ایدون شکوفه زاد و ثمر بخشید   تا رفته است مهر و دی و بهمن
نیلوفر از جفای خزان گوئی   بسیار تیره بود و بر او دشمن

کز مژدهٔ بهار بپوشیده — پیراهنی بتن ز خز ادکن
منت نهاده باد صبا امروز — بر گلبنان نو گل آبستن
قمری چو واعظان بنصیحت گفت — لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
بهمن جن است روز همه شادی — کی شایدم گذشت ز بهمنجن
دامن ز ما مپیچ نگارینا — ای بر زده بر آتش ما دامن
نیسان و آذر است گه مستی — ز آن می که مانده آن زمه آبن
ز آبان مه آن شراب که درخم ماند — صرفش در آذر است و مه نیسن
ای ترکتازیت بدل عشاق — چون تیغ گیوو پهلوی گستره
در ده مئی چو خون سیاوشم — کز چاه غم بر آیم چون بیژن
مغفر برای جنگ نهی بر سر — جوشن بجای رزم کنی بر تن
ماهی و ماه را نبود مغفر — سروی و سرو را نبود جوشن
سختم عجب که لشکر دی از کین — با آنکه در نوشت همه گلشن
غازه سترد از رخ زیبا گل — یا ره کشید از کف نسترون
این سوده های سیم و زر سوده — آورده از کجاست چنین من من
گوئی مگر خزانهٔ بذل شاه — بگشوده است رو بچمن خازن
قائم مقام ختم رسل مهدی — صاحب زمان ولی حق ذوالمن
شاها من آنکسم که بهر شعری — از روح قدس میرسدم احسن
اما بوصف تست بیان قاصر — لیکن بمدح تست زبان الکن
دانش کجا و مرتبهٔ و صفت — پشه کجا و دامنهٔ قارن

مطایبه خطاب به حکیم حضوری

چند به پرده بژاژ خائی و هذیان
مرد سخن گفت بایدیش بمیدان
برقع چینی بچهره کار زنانست
مردان را تن بدرع باید و خفتان
خود تو مرا نقص من بنامه شمردی
هیچ نگویم گزافه گفتی و بهتان
گویم کاندر هزار حسن که کس راست
یك صفت زشت را تحمل بتوان

مرد چو دریافت عز بخردی خویش
عیب نجوید کسش ز جامهٔ خلقان
نفس ترا جهل تو غرور بیاموخت
نخوت فرعون بد همواره ز هامان
زخم چو ناسور گشت چبود مرهم
درد چو مزمن کجا پذیرد درمان
رای سبك مرد را پریشده دارد
تکیه تو بر رای خویش هان نکنی هان
خویش گر از بخردان شماری شاید
نام گذارد بخود مسیلمه رحمان
یار ندارم که من بیار تو شادم
گرسنه را بر دهان خوش است جوین نان
قحط بکنعان درست و هیچ عجب نیست
رفتن اسباط سوی مصر ز کنعان
منع من از مهوشان مکن که بگفته اند
منع چو بیند حریص‌تر شود انسان
کودك بیجاده لب ز بیم تو بگریخت
وینك شسته مرا بناز بدامان
ناوك خارا شکاف کودر ز آرد
قله کهسار را نشیمن پیران
عارض گلگونش از عرق بشکفته
همچو گل گلستان زرشحهٔ باران
خاصیت از وی دگر چه یابی دانی
آنچه دهد خاصیت سراب بعطشان
بر بقران مشتری سعد بباید ش
ماه فلك را چه با نحوست کیوان
مالك نار این مقام و رتبه نیابد
باغ جنان حاجبیش باید رضوان
شکر بباید زبخت خویش بگفتن
در دو جهان نا سپاسی آرد خذلان

آنچه تو را بود می سزید مرا خوش
شکر که آنچم سزد ببخشد یزدان
شادی روی حبیب باده گساری
خوشتر از آن مدعی ندیدن شادان
خود تو به نیروی وی بکردی خوشی
حال بدی چون بوی پسندی چونان
بخت فریدونش یار بد که علم کرد
کاوه یکی پوست پاره را ز صفاهان
دیو اگر یك دو روز فتنه گری کرد
می به نشد عظمت از سریر سلیمان
رستمی از پور زال سلب نیامد
گر چه بدو چیره گشت پنجهٔ اکوان
هر دمی از نو ز پرده نقش بر آید
هیچ بیك حال می نپاید دوران
گر چه بوصل وی اندری تو مقدم
خاطر از این غصه می ندارم پژمان
خار خورد آب آنگهی گل احمر
چونکه دهد آب باغبان بگلستان
صبح ستاره سحر نماید و خورشید
شام شعاع شفق سپس مه تابان
تا تو ببینی ببینی اینکه بباشند
در همه جا شاطران مقدم سلطان
آنچه بخوان اندر از طبیخه خاص است
مطبخیان زود تر خورند ز مهمان
خواجه چو قلیان ببزم خواستن آرد
مر رهیان را نخست باشد قلیان
روی عروسان نخست ماشطه بینند
چونکه بیاراستند دیده اقران
غالب این گوهران که تاج شهانراست
روزی دست یهود بوده بدکان

ز اول زر بر بخاك بوده و ایدون
نقش بر آن بسته نام خسرو ایران
طوفان نامش ز نوح ماند اگر چه
بوده تنور عجوز منبع طوفان
طیبت اگر رفت بر بگفته ببخشای
نك ز مدیح تو کرد خواهم عنوان
خود ز جهان برتری ز فر و بزرگی
جا بجهانت چگونه داده جهانبان
تا تو دبیری کنی عطارد از فخر
پایه بباید نهد فراتر کیوان
ما ز تو جوئیم علم و فضل و ادب را
زال ز سیمرغ اگر بجستی دستان
دشمن جاه تو چون بر آید با تو
پنجهٔ بیژن چگونه پیچد هومان
عنبر و قطران بگونه هردو همالند
لیکن فرق است بین عنبر و قطران
گر چه شبیهند هر دو کس نگذارد
شیر علم را قرین شیر نیستان
مرد سخندان ز یکدگر بشناسد
معترضات سجاح و آیت فرقان
خصم تو با تو چسان مصاف تواند
مر که نخوانده ز کارنامهٔ دهقان
قصهٔ رهام و اشکبوس کشانی
وقعهٔ اسفندیار و رستم دستان
شاید اگر زین چکامه بخشی بر من
آری خود توبه است ماحی عصیان
سخت بلائی است این زبان گشاده
عقل از او در عنا و جان بگروکان
گر که نپرسیدی از جدار و سفینه
هم قدم خضر بود موسی عمران

تات جهان بگذرد همی به بهاران
داد نشاط از می خزانی بستان
روز بشادی ببر بمجلس بنشین
مطرب و ساقی و یار در بر بنشان
گر تو بشك اندری زیار مرا چیست
بیهوده بر سوختن در آتش بهتان
گرگ بیابان چرا شود دهن آلود
سابقه گر هست بین یوسف و اخوان

در شرح حال و ستایش شاهنشاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چار سوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست بر سم یکران من
بازوی ضیغم شکست صولت قهار من
زهره تنین شکافت دیده غضبان من
بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج آمده است دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز دامان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی فرمان من
ز آنهمه سوداگری از پی هفتاد و اند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
من زجهان در عذاب او زمن اندر نفور
مرگ کجا تا رهد جان جهان جان من
از سطوات جلال بهر سران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
روز و شبان نك برم بر در دونان نیاز
تا شود آماده شام روزی دونان من

گفت ز سجین و سجن رحم عدی اعظم است
آنکه کلامش بیاد با همه نسیان من

درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من

بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من

خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خور خوان من

مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من

نی بطریق حلول نی بتناسخ بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمکان من

در کنف لطف دوست ایمنم از حادثات
آنکه مرا آفرید اوست نگهبان من

سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من

من بهنر ذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من

صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ار خوان فضل وافدو مهمان من

تشنه لبم بر فرات گرسنه بر خوان شاه
ز این بتوانی قیاس غایت حرمان من

من متنبی بشعر امت من شاعران
صحف سماوی من دفترو دیوان من

بل بخداوندیم در سخن آئی مقر
نثر من و نظم من شاهد و برهان من

چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان من

حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دو کفه پدید ز آن وی وزآن من
بگذرد از آسمان کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود ثنا خوان من
جامهٔ من گوهریست ملك جهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
آن شجرالاخضرم کز ثمرات و علو
بر سر طوبی فتد سایهٔ افنان من
شکر خدای رحیم کز دم رحمانیم
زین همه شیطان نشد رخنه در ایمان من
آنچه ز هر جانبم تیشه به بنیان زنند
متقن و محکم تر است پایه و بنیان من
نکهت باغ بهشت میرسدت بر مشام
گر بسحرگه شوی سوی گلستان من
حکمت و نثر بلیغ قول و غزلهای نغز
سوسن و سوری من سنبل و ریحان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
بر ترم از شاعران من بسخن گستری
بر همه شاهان سر است شاه جهانبان من

در رثاء و تاریخ شمس النهار

امسال خرمی و هوای بهار کو
آوای مرغ زار در این مرغزار کو
گیرم بگل به نغمه سرائی شود هزار
آن نشأه بهار یکی از هزار کو
این اشك چشم ماست که در جویبار هاست
آن عیش های خوش بلب جویبار کو

جز لاله کو بداغ دل ما رسیده است
اندر چمن چو ما کسی ار داغدار کو

آندل که کار او همه زاریست روز و شام
در این چنین دلی هوس لاله زار کو

ای سست عهد سخت جفا دهر بی وفا
بر عهد و بر وفات دگر اعتبار کو

ای چرخ دل خراش گرم دست اقتدار
از پا فکندمت ولی آن اقتدار کو

شمس‌النهار چرخ سعادت افول کرد
در اختران مدار و بگردون قرار کو

بهر نثار مرقدش افشانم آب چشم
بهتر نثار زین درر شاهوار کو

درّ النظیم دادمت از اشك چون گهر
گوهر شناس را به از این یادگار کو

از بوی خاك او بشناسی مزار او
مجنون شوی ز کس تو نپرسی مزار کو

دانش ز چرخ پرس به تاریخ شمسیش
(گو چارمین سپهرا شمس النهار کو)

۱۳۱۱ شمسی

درمدیح حضرت ثامن‌الائمه علیه‌السلام

از که آن طرز خرامیدن و آن رسم نگاه
او بدین کودکی آموخته ماشاالله

از کجا شیوه عاشق کشی آموخته است
دلبر نورس من صیرفی الله فداه

گوی و چوگانش بود در خور بازی یعنی
گوی از آن سیم ذقن‌چوگان زآن زلف دوتاه

کار یکباره همی کرد که دل یکسره برد
کاش چون برد تو اند که بداردش نگاه

ترسم از بلهوسی دل بمنش سرد شود
دل من باز دهد خون شده با حال تباه
دل خونین شده وز دلبر دور افتاده
چکند دل چکند دانش انا لله
دلبرا این همه آئین ستمکاری تست
بخدا میبرم از دست جفای تو پناه
دانم آن قصد نداری که بمن جور کنی
خود تو دانی که دل آزاری را چیست گناه
هر دلارام بدلدادهٔ خود جور کند
می نگویم که به عقبی چه دهندش بجزاه
روی من باد سیه روش سیه خواهد شد
در جهان از اثر رستن آن خط سیاه
دل یك عاشق با او نشود بر سر مهر
از گیاه خط گر آرد صد مهر گیاه
سپهش باشد روزی بزند کوس رحیل
رخ او ماند تیره شده از گرد سپاه
گر چه الحال ندانی چه بود خط سیه
این بلا دور از آن عارض انشاء الله
چشم عشاق تو را طاقت دیدن نبود
که بیابند بدان تنگ شکر موران راه
رو سیاهی ز گنه آید چون من که شدم
رو سیه تا که جدا گشتم از درگه شاه
سبب خلقت ایجاد مهین خسرو طوس
که بود خاك حریم حرمش زیب جباه
از هبوط همه سکان سماوات علا
بهر زائر بطواف حرمش نبود راه
آفرینش همه اندر پی تعظیم ویند
چرخ از آن روی همی آمده با پشت دوتاه
تا فلك هم برواقش چو زمین فخر کند
قبهٔ خرگه افراخته بر طارم ماه

اندر آن روز که از تف سموم عرصات
در ره سینه شود تافته و سوخته آه
قد بر افرازد اجسام خلایق ز قبور
همه را جامه سپید و همه را نامه سیاه
استغاثه نتواند کسی از هول درون
کالسنه از سخطش بیرون افتد ز شفاه
اندر آن روز امید همه بر رحمت اوست
آه اگر می نرسد دستی بر دامن شاه

در مدیح شاهنشاه

ای مرغ جهان بزیر پر کرده
سر از برنه سپهر بر کرده
ای اختر(۱)چرخ گرد اخترسای
پیوند به نصرت و ظفر کرده
همدوش درفش (۲) کاویان گشته
ده‌آك (۳) هزار بی مقر کرده
وان داور چاکر آفریدون را
بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی
آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر به بهای ملك هفت اقلیم
آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته
جابر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو
از برق شتاب تیز تر کرده
هم پویه بصر بصروزان گشته
کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تك بتکاور قضا رفته
همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی
ز اندیشه گذار بیشتر کرده
ره را همه با صهیل پیموده
پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب
و آن ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته
جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان (۴) درگه عالی
گوش فلك از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر
وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران کشوده پر
سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور
سر های سران به نیزه بر کرده
وز میوهٔ کله عدوی ملك
دشتی نی خشك بارور کرده
ای نیروی بازوی شهنشاهی
بینمت دمی جهان دگر کرده

---

۱ ـ عَلَم ۲ ـ عَلَم ۳ ـ ضحاك ٤ ـ طبل زنان درگاه شاهان

افـریـقیه را ز بـن بر افـکنده — خـون همه کافـران هدر کرده
انـطـاکیـه را زده ز تیـغ آتش — جان و تن خصم پر شرر کرده
بغـداد گشوده مـصـر کـوبـیـده — وز دجله و نیل کام تـر کرده
آوازهٔ بـر گشودن چـین را — در ساحت ملك مشتهر کرده
وز خون عدو پرنگ(۱) بران را — همـرنگ پرند شوشتـر کرده
ای اصل نهـال عدل بـنشانـده — و آفاق از آن پر از ثمر کرده
ای بـیخ درخت ظلم بر کنده — وآسوده جـهان‌ز شور وشر کرده
مر تیر تـرا اجـل‌ز نزد خویش — زی خیل عدو پـیامـبر کـرده
نازید همه بدان جهـان بخشی — کآفاق چنین بزیب و فر کرده
بالیـد همـه بـدان جـهانگیری — کاقـبـال به پیش راهـبر کرده
نـی نـی کـه ببینمی همی اقبال — در سایـهٔ رایتش سفـر کـرده
شاهی که همه شکار شیران را — ازبازوی وتیغ‌جان شکر(۲) کرده
ای بس که خضاب رستمی تیغش — بـر موی سپید زال زر کرده
آن جـامهٔ پر دلـی بـپوشیده — کز عزم و ثـبـاتش آستر کرده
گردون شده پشتوان بـأس او — با فتنه چو دست درکمر کرده
اختر شده پیش رزم خـیل او — چـون رزم ملوك درنـظر کرده
عارض بگه شمر سپـاهش را — از عدهٔ اختران شمـر کـرده
ما نا که چه صنع های بیچونی — در خلقتش آفریده گر کرده
جـاوید زیدکه دور ملکش حق — پـیوسته بـیوم مـنـتـظر کرده

کلمات وشیقه

ای شوم جهـان پـرست دل باره — انـدر پـی دل بـعـمـری آواره
در شصت سنه ترا سنه یا خـواب — تـا حد لـحد ز گـاه گهواره
ناسازی چرخ زشت نا هموار — نـاچار بخود نموده همـواره
هر روز بعشوه و فسون سازی — بفریـبدت ایـن عجوز پـتیـاره
غـافل منشین ز مکر این جادو — کین حیله گریست سخت مکاره
این پیر عجوز زال دستان است — نه آسیه و نـه هاجر و ساره
یاری است که دزه وار کند یـارا — آن طوقت و گوشوارت و یاره
از مـرگ تـو غنج بر زند بر دل — وز خون توبر بچهره غنجاره(۳)

---

۱ ـ شمشیر (۲) بستن‌وشکستن ۳ ـ سرخاب

گوئی مگر این عروس ترسد ز آنك
بیغازه (۱) بر او کنند بیغاره (۲)
خصم ازلی تست این گردون
دیده است کسی عدوی غمخواره
روزیت اگر که تن بیاراید
از دیبهٔ چین و هندوی شاره
لمح دگرت بدرّد آن دیبه
هم جامه و هم تنت کند پاره
اجرام فلك بجانت خصمانند
خصمی شان ثابت است سیاره
جان برهان از گزند هفت آبا
آن هفت گزندگان جراره
بر این پدران نمیرسی هرگز
صد سال پری اگر بطیاره
کین پدران بخویش دان چونانك
انکالی و خصمی (۳) شبانکاره

فی نعت النّبی الاّمی التهامی ﷺ

صبح است و یك دریا گهر ز ابر گهر بار آمده
بخت صبوحی مشربان از خواب بیدار آمده
ابر آنچنان پیل دمان رعدش بسان پیلبان
بار گهر بر پشت آن پیل تن او بار (۴) آمده
طغیان رعد و برق بین طوفان طرف شرق بین
گوئی که برخوارزمیان تولی(۵) به الغار(۶) آمده
باز از سلیمان صبا از بهر بلقیس چمن
آن هد هد شهر سبا آن پیك طیار آمده
آن لالهٔ خود رو نگر بس داغ دل در او نگر
چون عاشق آسیمه سر در دشت و کهسار آمده
کرد از چه لاله سرخ رو عاشق نباشد سرخ رو
مانا که خون بر روی او از چشم خونبار آمده
آن سبز پوشان چمن درشکر حی ذوالمنن
کز صنع صانع در چمن این جمله آثار آمده
گل در چنان لعلین قبا همچون سلیمان بر صبا
بلبل چو داود از نوا با صوت مرنار (۷) آمده
گر بید مجنون یادگار از عهد مجنون نیستی
چون گیسوی لیلی چرا مویت نگونسار آمده

۱ ــ سرخاب ۲ ــ سرزنش ۳ ــ دو محل از فارس ٤ ــ هلاك کننده ٥ ــ پسر چنگیز
٦ ــ غارتگری ۷ ــ نای و آنچه داود از زبور و ادعیه آن بلحن خوش می سرا ئید

بر نام گل در بوستان گو سکهٔ نرگس که زد
کان سکه یك نیمش درم یك نیم دینار آمده
گر سوسن آید ده زبان ما را نمی آید زیان
لیکن بپرس آزاد (۱) را بر او چه آزار آمده
زان سوسنش برگ رزان در آذر از باد خزان
از بهر خزان چمن گر زر بقنطار (۲) آمده
اینك ز فر فرودین در باغ چون خلد برین
از آسمان اندر زمین لؤلؤی شهوار آمده
این گوهران زرق جهان درمخزن گردون نهان
نك بر زمین از آسمان بر امر دادار آمده
از مخزن افلاك چون این گوهران آمد برون
چون صدهزارش زاختران کوبیده مسمار (۳) آمده
بینند گر اندر چمن بعث گل و سرو و سمن
بر منکرین بعث تن نی جای انکار آمده
بهر شناسایی حق بر زد صبا گل را ورق
اوراق اشجار از صبا اوراق اسفار (۴) آمده
هر برگ گل چون دفتری بر صنع صانع محضری (۵)
عارف شود از حال اگر چشمش بازهار آمده
در صبح بنگر ژاله ها وان ژاله ها در لاله ها
جام بلور سرخ بین از باده سرشار آمده
در باغ بار مشك چین گوئی دگر بار آمده
یا در سحر باد صبا از ملك تاتار آمده
اندر همه دشت وچمن مشکست چون مشك ختن
لیکن نه آن مشك ختن کز بهر عطار آمده
بین نسترن در باغها از گل خمیدش شاخها
گوئی که از برف شتا (۶) پشتش گر انبار آمده
عمر گل آمد زود طی گل بی بقا گلچین ز پی
شور وخروش و وای و وی بر بلبل زار آمده

---

۱ - سوسن آزاد ۲ - پوست گاو که در آن زر میریخته اند ۳ - میخ ٤- جزوه های تورية ٥- ورقه ایکه گواهان بر آن گواهی خود نویسند ٦ - زمستان

باغ و بهار و بوی گل درخم بجوش آورده مل
بر عاشقان هجر کش این بار سر بـار آمـده

من فتوی خون‌رزان(۱) دادستم از عهدخزان
خون قریظه (۲) فتویش بر سعد انصار آمـده

دخت رز آمد چون پری بنهفته رخ از دلبری
گر نی پری در شیشه چون پنهان‌پریوار آمده

چنگی‌توخوش آهنگ‌زن‌چنگی‌بموی‌چنگ‌زن
کاین پیر قامت منحنی سرخوش تر ازپار آمده

نی آمد از هندوستـان بهـر نـوای دوستـان
و آن طوطی شکر فشان گویای اسرار آمده

شب(۴)روشنان‌باغ بین‌چون مهرو ماهو مشتری
کز هر شکوفه در چمن اضواء و انـوار آمده

بنگرصراحی‌همچو بط(۴)دل کرده‌ازمی‌همچوشط
هر خون که رفتش در گلو از نوك منقار آمده

آن سرو خوش‌رفتار کوآن نرگس بیدار کـو
آن نو گل گلزار کو کش نـام رخسار آمده

آن سنبل خود رو کجاآن موی‌مشکین بو کجا
موئی که صد خسته دلش بسته بهر تـار آمـده

باغ ار که جامه سبز شد بـر سنت آل عـلـی
با جامهٔ عبـاسیان بـر گـو چـرا سار آمـده

مرغ شباویز از فغان بر شاخساران حـق زنان
گوئی اناالحق زن دگر منـصور بـر دارآمده

گل‌بر گلستان‌چون شودشه‌درشبستان چون‌رود
بر گو عزیز مصر را یـوسف بـبـازار آمـده

از آن حباب پر فرح چرخ ثـوابت شد قـدح
زآن رو بدست ساقیان آن چرخ دوار آمـده

آن ساقی غلمان نشان از رخ بجنت گـل فشان
باده چشان از میکشان از جـام شهـوار آمده

---

۱ ـ انگور و درخت انگور ۲ ـ قومی از یهود که با پیغمبر نقض عهد کردند بفتوای سعدانصاری تسلیم شده سعد بقتل آنان فتوی داد و کشته شدند ۳ ـ ستاره ها ٤ ـ مرغابی

از فر بهرام صبا بستان خورنق (۱) شد هلا
کز لاله نعمان ورا طرح سنمار آمده

این‌سان که بستان پرز زرخیری(۲)شکفتستی‌مگر
یا گنج قارون سر بسر اینك پدیدار آمده

گل باهمه سرو وسمن گشته‌رخ افروز چمن
گوئی ز یثرب (۳) مصطفی با قوم انصار آمده

یاری که بر نص دنی در قاب قوسین فنا
در لیلة‌الاسری بحق سر گرم اسرار آمده

قطبی که در امکان جان سبع شداد (۴) آسمان
بر نقطه اش یك دایره از خط پرگار آمده

شاهی که گردون‌خر گهش‌شاهی که گرد در گهش
جبرئیل و اسرافیل چون مقداد و عمارآمده

مانا اذان و منبر و بیت‌الله و سجه ورا
بر جای ناقوس و صلیب و دیر و زنار آمده

از نیروی اعلام دین و آیات فرقان مبین
برنده تیغ مسلمین بر فرق کفار آمده

جبریل و رفرف رابطه ورنه حقش بی واسطه
بنمود کامشب بزم ما خالی از اغیار آمده

شیران حُجّابِ خدا حُجّاب این دخمه سرا
چون عنکبوتی در نظر کش حاجب غار آمده

اخبار بشنو بر صراح از گفت آل مصطفی
نی‌آن خبر کاندرصحاح(۵) از کعب اخبارآمده

شیرینی شعر من است از مدح شاه ابطحی
کز شکر هندوستان طوطی شکر بار آمده

در حکمت و آفرینش

ای چرخ خیره سخت ستمکاری
گر پرسمت بگوی تو خودکاری

ما زاده تو ایم ایا گردون
با زاد خویش چیست که غداری

---

۱ ـ قصری که سنمار معمار بفرمان نعمان ملك حیره برای بهرام بناکرد ۲ ـ گل شب بوی زرد ۳ـ مدینه
٤ ـ هفت آسمان ٥ ـ یکی از کتب اهل سنت

دنیم چرا به فتنه بر آشوبی
جانم چرا به‌خیره طمع داری

روز و شبان بخویش همیگردی
مانا مگر که اشتر عصاری

دیّار را بجا ننهی خواهی
آخر مگر نه خود تو زدیاری

روزیت تا بری بدهان روزی
مردم برای طعمه بیاغاری

ای آسیاوش ای فلك گردان
ما را به ثقل خویش بیفشاری

ما دانه ایم وخرد شده زین‌سنگ
باشد که مان زسنگ برون‌آری

گرگ‌آن‌بره‌بخوردی وخوش گفتی
نتوان گذشتن‌از تو که پرواری

شاهین درید سینه کبك و گفت
خوش فربهی چریده کهساری

ما را بپروری تو ز بهر آنك
قصاب وار بسمل ما خاری

گر آفرینش دگری بودی
کردی کجا تحمل این‌خواری

شکوای خود ز چرخ بهل باری
رو کن بدرگه ملك باری

آن هندسی که بی مدد پرگار
زد طرح این دوایر پرگاری

آن خالقی که خلقت خاق از گل
آسان برش چو کوزه فخاری

سبع طباق این فلك مینا
کمتر نمونه ایش ز معماری

لا تقنطوا که راند بلطف عام
بهتر اشارتیش ز غفاری

وآن نهی لاتجسس در فرقان
خوشتر نشانه ایش ز ستاری

دارالشفای صحت حق را جوی
تا وا رهی ز محنت بیماری

ای در سحر بخواب گران رفته
یك شب ندیدیده لذت بیداری

بر جای‌خویش گنده شکم درروث
غلطیده همچو اشتر ما زاری

پوشیده از صلوة و نوافل چشم
کو اشك و کوانابه و کو زاری

در نزدآنکه‌یزدان‌خواندش‌پارس
تازی و ترك الـلهش و تاری

بیزاری از مراسم دین داری
بگذشته از مراسم دینداری

اهل صوامع ملکوت حق
جویند لاجرم ز تو بیزاری

یا میوه یاکه سایه یکی زیندو
از غرس هر درخت امید آری

خرمای نخل و سایه بیدت نیست
بخت سیه توئی و سپید اری

در پیشگاه حاجب سلطانی
در نزدیك مقرب درباری

بهر سیاه روئی یك حاجت
سرخ و بنفش و زردی وزنگاری

مشکل به پیش حق نبری از چه
کآسانیت رسد پس دشواری

غسلین و یا حمیم چسان نوشی
تسنیم و سلسبیل برت جاری

از فر بهرام صبا بستان خورنق (۱) شد هلا
کز لاله نعمان ورا طرح سنمار آمده
این‌سان که بستان پرز زرخیری(۲)شکفتستی‌مگر
یا گنج قارون سر بسر اینك پدیدار آمده
گل باهمه سرو وسمن گشته‌رخ افروز چمن
گوئی ز یثرب (۳) مصطفی با قوم انصار آمده
یاری که بر نص دنی در قاب قوسین فنا
در لیلةالاسری بحق سر گرم اسرار آمده
قطبی که در امکان جان سبع شداد (۴) آسمان
بر نقطه اش یك دایره از خط پرگار آمده
شاهی که گردون‌خر گهش‌شاهی که گرد در گهش
جبرئیل و اسرافیل چون مقداد و عمار آمده
مانا اذان و منبر و بیت‌الله و سجده ورا
بر جای ناقوس و صلیب و دیر و زنار آمده
از نیروی اعلام دین و آیات فرقان مبین
برنده تیغ مسلمین بر فرق کفار آمده
جبریل و رفرف رابطه ورنه حقش بی واسطه
بنمود کامشب بزم ما خالی از اغیار آمده
شیران حُجّابِ خدا حُجّاب این دخمه سرا
چون عنکبوتی در نظر کش حاجب غار آمده
اخبار بشنو بر صراح از گفت آل مصطفی
نی‌آن خبر کاندرصحاح(۵) از کعب اخبار آمده
شیرینی شعر من است از مدح شاه ابطحی
کز شکر هندوستان طوطی شکر بار آمده

در حکمت و آفرینش

ای چرخ خیره سخت ستمکاری گر پرسمت بگوی تو خودکاری
ما زاده تو ایم ایا گردون با زاد خویش چیست که غداری

---

۱ ـ قصری که سنمار معمار بفرمان نعمان ملك حیره برای بهرام بنا کرد ۲ ـ گل شب بوی زرد ۳ ـ مدینه
٤ ـ هفت آسمان ٥ ـ یکی از کتب اهل سنت

دنیم چرا به فتنه بر آشوبی   جانم چرا به‌خیره طمع داری
روز و شبان بخویش همیگردی   مانا مگر که اشتر عصاری
دیّار را بجا ننهی خواهی   آخر مگر نه خود تو زدیاری
روزیت تا بری بدهان روزی   مردم برای طعمه بیاغاری
ای آسیاوش ای فلك گردان   ما را به ثقل خویش بیفشاری
ما دانه ایم وخرد شده زین‌سنگ   باشد که مان زسنگ برون‌آری
گر گ آن‌بره‌بخوردی وخوش گفتی   نتوان گذشتن‌از تو که پرواری
شاهین درید سینه کبك و گفت   خوش‌فربهی چریده کهساری
ما را بپروری تو ز بهر آنك   قصاب وار بسمل ما خاری
گر آفرینش دگری بودی   کردی کجا تحمل این‌خواری
شکوای خود ز چرخ بهل باری   رو کن بدرگه ملك باری
آن هندسی که بی مدد پرگار   زد طرح این دوایر پرگاری
آن خالقی که خلقت خلق از گل   آسان برش چو کوزه فخاری
سبع طباق این فلك مینا   کمتر نمونه ایش ز معماری
لا تقنطوا که راند بلطف عام   بهتر اشارتیش ز غفاری
وآن نهی لاتجسس در فرقان   خوشتر نشانه ایش ز ستاری
دارالشفای صحت حق را جوی   تا وا رهی ز محنت بیماری
ای در سحر بخواب گران رفته   یك شب ندیدیده لذت بیداری
بر جای‌خویش گنده شکم درروث   غلطیده همچو اشتر ما زاری
پوشیده از صلوة و نوافل چشم   کو اشك و کوانابه و کو زاری
در نزدآنکه‌یزدان‌خواندش‌پارس   تازی و ترك الـلهش و تاری
بیزاری از مراسم دین داری   بگذشته از مراسم دینداری
اهل صوامع ملکوت حق   جویند لاجرم ز تو بیزاری
یا میوه یاکه سایه یکی زیندو   از غرس هر درخت امید آری
خرمای نخل و سایه بیدت نیست   بخت سیه توئی و سپید اری
در پیشگاه حاجب سلطانی   در نزدیك مقرب درباری
بهر سیاه روئی یك حاجت   سرخ و بنفش و زردی وزنگاری
مشکل به پیش حق نبری از چه   کآسانیت رسد پس دشواری
غسلین و یا حمیم چسان نوشی   تسنیم و سلسبیل برت جاری

با مالك زبانیه روی آور غلمان و حور چون بزبان آری
دیدار اهل حق بودت جنت گر شایقی به‌جنت دیداری
پرهیز کن ز گفته گفتاری اهل اللهند مردم کرداری
بر قبرت ار چراغ و گل و غالی در مضجعت قرائت صد قاری
بر سنت مغول بدخمه در گر زر و گوهر و بت فرخاری
زشتت اگر عمل بجزا داری اژدر و مار و دخمهٔ و غاری
این گفته‌ام ز قول رسولانست وز گفته های آن حجج باری
در جنتند مردم اقراری در دوزخند فرقه انکاری
خوی جبابره بفکن از سر و آن رسم و راه و شیمه جباری
افروخت پیر زال یکی آتش بر شوربای خود گه بیماری
بادی وزید و بر بزد آن آتش بر بام و سقف و در بشرر باری
خانه بسوختن شد و در اطفاء از هر کرانه مردم بازاری
میگفت و میگریست عجوز ازغم با سوز و درد و نوحه و با زاری
کز گور من بر آمده این آتش ای شحنه جرم کس تو نپنداری
آن آتش جحیم هم این سانست افروختنی تو خود بکنه کاری
ز ابن السبیل و بی پدر ومسکین کردی به نان و جامه نگهداری
تا باب خلد بر رخ بگشائی تا نار هاویه تو خمود آری
گوش سخن نیوش سوی من آر گر چشم رستگاری دین داری
کان گویمت که ناصر خسرو گفت وآن خوانمت که خواجه انصاری
بار گران خود بفکن از پشت اندر سفر چه به ز سبکباری
گیرم که نقل و باده ریحانی گیرم که بزم و لعبت فرخاری
راهیت کان به پیش مگیر آسان دشوار دان بغایت دشواری
را حجاز و شام و یمامه نیست نه راه بادیه است نه کهساری
این راه را بپا نتوان بسپرد با سر مگر که راه تو بسپاری
در دولتی نیامده چون دانش دانشوران رفته چو بشماری
غزنینی این نیافت و سلجوقی سامانی این نداشت و صفاری
از فضل من نکاهد شعر من کی نوح راست نقص زنجاری

در شکار شاهنشاه

به نخچیر گه کرد خسرو شکاری
که چشمی ندیده است در روزگاری

بهر کوه و دشتی که نخجیر راندی
ز خون لاله رنگست هر نوك خاری
بهر غاب بیجان از او شرزه شیری
بهر غار پیچان از او گرزه ماری
چو بر کوه شد نور خورشید پیدا
چنان بر یکی مجمر افرخته ناری
یکی پاره ابری جدا شد ز دریا
چنان کاشتری بر رمد از قطاری
صبا و سحاب از یکی لطف داده
هوا را شمیمی زمین را نثاری
ز کهسار خورشید سر بر کشیدی
چنان دیده بان کز فراز حصاری
چو خورشید کز ابر تیره بر آید
بر آمد ملك از میان غباری
بزیر اندرش برق سان باد پائی
بیابان نوردی و صحرا گذاری
نکوبید خارا شکن سم بسنگی
کزآن سنگ خارا نشد چشمه ساری
بکتف اندرش تاب داده کمندی
بدست اندرش سر فشان ذوالفقاری
همی چون سلیمان دد و دام صحرا
بر او جمع گشتند از هر کناری
همه جان شیرین غزالان بکف بر
که شاها بشکر قدومت نثاری
ملك راند از دشت بر کوه باره
بقصد پلنگان همی تاخت باری
یکی جانور از غار کهسار بر شد
چنان اژدهائی که جنبد ز غاری
بکهسار پیچید از غرش او
چنان غرش رعد در کوهساری

دو دندان او همچو شاخ گوزنان   برون از دهان همچنان مستعاری
بهر سنگ خارا که او بر گذشتی   بصخره ز دنباله او فقاری
دو چشمش چو دیدم بگفتم شبانان   بکوه اندر افرخته باشند ناری
پلنگ از تنمّر بهر سوی مایل   بدانسان که از تاب می میگساری
سوی شاه بگشود انیاب خونین   زبانی بر آورد چون سرخ ماری
به جستن شد از صد ارش از فرازی   دهان باز کرده چنان ژرف غاری
بخشم اندر آمد شه آنسان که گفتم   نك از آفرینش بر آرد دماری
کشیدش قدر دست کای شه درنگی   گرفتش قضا راه کی شه قراری
بناگاه دیدم فرو بر گرفته   زمین را زلازل هوا را بخاری
در آن هول محشر بدیدم شهابی   بر افروخته پیکر دیوساری
پلنگی ز بالا سوی شیب غلطان   چنان صخر جلمود کز کوهساری
چنان سیل خون ریخت از کوهساران   که از هر کران شد روان جویباری
چو امعاء او ریخت از تیر آهن   فرو ریخت از هر کنارش شکاری
از آن شه نیاورد بر او ترحم   که ظالم ندارد ز شه زینهاری
چو آن آهنین پنجه دیدم فتاده   نشستم ببالین او در کناری
بگفتم بدو تیره بختا چه بودت   بمیدان شدی با چنین شهریاری
پلنگا نگفتم کز این شیر اوژن   نجسته است يك شير درمرغزاری؟
پلنگا نگفتم کز این دست و بازو   نرسته است يك مرد در کارزاری؟
پلنگا نگفتم که چشم زمانه   بمیدان ندیده چو او شهسواری؟
پلنگا نگفتم تو بنشین که باید   خدنگ ملك را قویتر شکاری؟
پلنگا نگفتم که شیر فلك را   زمانهاست بر تیر او انتظاری؟
پلنگا نگفتم کز او بر هزبران   نباشد در آجام جای قراری؟
پلنگا نگفتم کز او بر پلنگان   نماند بکهسار راه فراری؟
پلنگا ترا در نظر شد مصور   یکی رزمگاهی و سام سواری
پلنگا بدیده بدیدی شنیدی   اگر هفتخوانی و اسفندیاری
تعالی الله از تیغ دشمن شکارش   چو بر تارك خصم گیرد قراری
چنان از سر سبز دشمن خورد خون   که عاشق می سرخ در سبزه‌زاری
بشیران نهد بند و آسان بیارد   چنان کاشتری را بگیری مهاری
من این عاریت بیت مسعود آرم   که نبود مرا عاری از مستعاری

شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت — که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هژبران خونخواره ویحك — چرا تشنه باشد چنین آبداری
ندید و نه بیند چو او چشم گردون — سپهر احتشامی فلك اقتداری
شمار نجوم فلك گر بدانی — توانی زخیلش گرفتن شماری
زهی قصر عالیت کز باره او — ستاره نمایان چو میخ جداری
ببزم تو ناهید نغمه سرائی — برزم تو مریخ خنجر گذاری
در آنروز کز سیل خون دلیران — شود دشت خشکیده چون رودباری
ز گرد سواران ز سم ستوران — فلك همچو قیر و زمین همچو غاری
ز تف هوا همچنان ابر تیره — ز کام مبارز بر آید بخاری
ز کوبیدن گرز گردان بمغفر — بیابان چو دوزخ بر آرد شراری
اجل با دلیران هم آغوش گردد — چو یاری که آید در آغوش یاری
کمند تو در گردن خصم پیچد — بد انسان که بر دوش ضحاك ماری
بیك نیزه چون سوزن جامه دوزان — بدوزی سواری همی بر سواری
ز تیغت چنان شیون آرند مردان — که ثکلا و نوحتگران بر مزاری
بمان شهریارا که چون تو پسندد — خدای جهان بر جهان شهریاری

قصیده

ای ابر دلم تیره شد از تیره گی دی
ای شمس فلك پس تو بگو روشنیت کی
گوئی ز پی ماتمش از کوه دماوند
ضحاك سیه خرگهی افراشته تاری
بگسسته نگشتی تو و یکجای بماندی
ای ابر گسسته مگر از برق ترایی
عهد تو بدریاست که بر ما بفشانیش
زین آب بشو نامه عهدیت که باوی
یك عهد نپاید که جهان نقش برآبست
زود است که ماو تو و دریا همه لاشئی
از ابر دی افسرد مرا روح بهارا
زود آی که در سایه ابر تو کشم می
بر یاد شهنشاه زمین خسرو ایران
زینت ده اورنگ جم و مملکت کی

اندر خط فرمانش زعمان شده تا مصر
فرمانبر شاهیش ز جیحون همه تا جی
بر ساحت نی زار جهان گوش فرا ده
تا بر شنوی پهلوی از نغمه هرنی

تغزل

امروز بتا بما نظر داری برگو چه نظر بما دگر داری
ای خفته بزیر سر نهاده زلف آیا که چه فتنه زیر سر داری
بردار ز زلف دست و مفشانش از فتنه خوش است دست برداری
هر چند نیاز بیشتر آرم ای شوخ تو ناز بیشتر داری
الحق یکی از عجائب صنع است آن کوه گران که بر کمر داری
وین بیشترم همی عجب آرد با موی چگونه کوه برداری
شب مست بتا از این گذر مگذر بس راه نشین به هر گذر داری
ای آهوی‌چین ببوی آن نافه در دشت ختا بسی خطر داری
ای ناله جانگداز شبگیری گاه سحر است اگر اثر داری
گو صبح طلوع‌آرد از مشرق از پی شب هجر اگر سحر داری
شبهای چنین شبان مهتابست گویند بتا سر سفر داری
ای باد صبا از آن سفر کرده ما را خبری ده ار خبر داری
بگشای لب و بگو بشکر خند قناد پسر از این شکر داری
بفشان سر زلف و گوی با عطار عطار چنین تو مشك ترداری
لؤ لؤ بنماز درج یاقوتین گو گوهری این چنین گهر داری
هر روز بدت که دانش آید پیش بسیار تو روز از آن بتر داری

تغزل

بر آفتاب روی تو ای آفتاب روی
حر با مثال عاشقم از من متاب روی
لرزان ز عاشقی دل و سردی بتن زدی
فصلی چنین نتافت کس از آفتاب روی
موی است آنکه بر گل رویت فشانده‌ٔ
یا شستشوی داده ای از مشك ناب روی

گل را کسی زمشك نداده است شستشوی
زین پس بشوی ای گل من با گلاب روی
چشم بد از تو دور که خورشید انوری
خورشید انور از چه نهد در نقاب روی
لیلی جمال خویش ز مجنون کجا نهفت
بر دعد از چه رو نگشاید رباب روی
تلخی گفته ز آن لب شیرین مرا بس است
بر من ترش مکن تو بدین التهاب روی
چون خون عاشقان همه بر گردن توشد
من آورم بدر گه مالك رقاب روی
یکجا بچشم عاشق چون من کنی حجاب
یکجا گشاده ای برخ شیخ و شاب روی
معشوقه میگشاید از عجز عاشقان
در هفت و هشت نوبت دور شراب روی
اینك ترا چه رفته که ناخورده باده مست
آئی برون ز خانه و بی‌احتجاب روی
دانم که دانی آنکه نیت آیت حجاب
زآن بر شوی ز پرده کنی بی حجاب روی
هین در رسید ناهی منکر که رخ بپوش
من گویمت بتا بگشا با شتاب روی

در مدیح حضرت امام یازدهم علیه‌السلام

انت ابوالمقتدی یابن شفیع الوری
انت ابوالمرتجی یابن ملیك الغری
یابن رضا المرتضی یابن تقی الجواد
یابن علی النقی یا حسن‌العسکری
ملك و ملك در سجود بهر تو گرم درود
از سر سبع شداد تا بر تحت الثری
نفخه یوم النشور چونکه بر آید بحشر
داور آن حشر و نشر با تو نهد داوری

لشکری رزم تو مشعله بزم تو
متبع عزم تو مهر و مه و مشتری
پیش مدیح تو لال بسته زبان از مقال
رابعه یا بوالعلا نابغه یا بحتری
خیمه افلاك را نور تو نارالقری است
نیست‌شها چون مهانت حاجت نارالقری
پیش درت جبهه سا بر بصباح و مسا
مالك شام و سبا خواجه بلخ و هری
اظهر من شمس یافت عقل حدیث تونی
آنچه به مسمع رسید ز اصمعی و ازهری
ما همه در عشق تو قیس بنی عامریم
عشق نه تنها بود خاص بنی عامری
شاه من و ماه من خواهی اگر حال من
ماه که اندر محاق شاه که اندر عری
دهر پر از انقلاب دستخوش التهاب
مردمی از تن نفور عالمی از جان بری
ما همه از ماسوا رو بتو آورده ایم
خود چه شود کز کرم رو تو بماآوری
ما علوی مذهبیم ما حسنی مشربیم
می نشناسیم ما معتزلی و اشعری
روشنی چشم ماست خاك ره سامره
کوری خصم عنود مقتدی سامری
گو که نبیند خدا بی بصری از عما
گو که نیابد هدی ذی صممی از کری
زین خردی چامه ام زین عجمی نامه ام
تازی را مرحبا دهقانرا آفری
سود ز سودای تو ملك دو عالم بریم
ملك دو عالم که برد سود ز سوداگری
بهر خریداریت جان بکف آورده ایم
گر چه توئی از دو سوی مالك بیع و شری

در تهنیت

بزیر سایهٔ تائید لطف یزدانی
مبارك است بخواجه امیر نویانی
خدایگان جهان حضرت قوام الملك
که ختم گشته بر او در جهان جهانبانی
اگر بدهر ز مردان دو مرد نام برند
یکی از آن دو بود اول است یا ثانی
چنان امیر نه قوم کیان نشان دادند
نه پیشداد و نه اشکانیان نه ساسانی
چنین وزیر نه غزنینیان بخود دیدند
نه دیلمان و نه سلجوقیان نه سامانی
ثنای او نگذارد بصد ثنا جوئی
مدیح او نتواند بصد ثنا خوانی
نه بو فراس و نه ذوالرمه و نه بحتری
نه بو نواس و نه بو طیب و نه بن‌هانی
بگو بکاخ ملکشاه با نظام‌الملك
نظام ملك ببین رسم معدلت رانی
بفضل سهل بگو فضل خواجهٔ ما راست
تو فضل خواجه نیابی بسهل و آسانی

غزل

جانا تو دل ما را تا چند بیازاری
با دل بسر مهر آی تا چند دلازاری
ای رشك بت خلخ ای غیرت نقش چین
ای دلبر نو شادی ای لعبت فرخاری
تا تاب نهی بر تن تا خواب بری از چشم
هر شام خیالت را بر ما ز چه بگماری
ای آب حیاتت لب خواهم که ببخشی جان
لب بر لب خشك من بگذاری و برداری

جان و دل و دین جانا در راه تو بسپردیم
یك راه وفا ای یار با یار تو نسپاری
جان و دل و عقل و دین یکباره بر افکندم
بر راحت عاشق چیست بهتر ز سبکباری
آسایش و راحت کم رنج و غم دل بسیار
یا رب ز کمی نالیم یا آنکه ز بسیاری
مانند گزیده مار بر خویش به پیچد دل
مجروح شود بی تاب چون زخم بودکاری
یکره گذر ار افتد بر خاك شهیدانت
جانبازی عاشق را افسانه نه پنداری
اندر پی دل رفتیم یك عمر به شیدائی
تا دین و دل از ما جست یکمرتبه بیزاری
آنراکه ندادی عقل بر گوی چه بردادی
این گفته‌چه خوش گفته‌است عبدالله انصاری

در ستایش شاهنشاه زمان پهلوی

چرخ اخضر همچنان یك حقهٔ میناستی
ماه انور اندر آن یك درّهٔ بیضاستی
درهٔ بیضا که در آن حقهٔ مینا بود
لایق تاج همایون شه والاستی
خسرو جمجاه سلطان‌السلاطین پهلوی
آنکه عالی آستانش از آسمان اعلاستی
گر حضیض درگهش‌بااوج چرخ‌آری بچشم
چرخ تشخیص آورد کان زیر و این بالاستی
قصر او با تاج کیوان گر که گیرند ارتفاع
مرتفع گردد شك این علیاو و آن سفلاستی
آسمان با صد هزاران دیده از بهر سؤال
در رهش بنشسته چون یك کور مادرزاستی
بهر مهرش سر بپیچد اختر از اختر شناس
اندر آن ساعت که هیلاج یك از اعداستی

دست شه یارب چه دریائی‌است کز موج و گهر
بهر اعظم چون غدیری پیش آن دریاستی

دیده بینا بهر دیدار همایون شه است
ور نه اندر دیده‌گان کی مردمك بیناستی

در بر امرش قضا هر صبحگاهان با ادب
بر نشسته همچو کودك در بر لالاستی

چون اَبُواُم راست فخراز بهترین زاد وسلیل
زان بذاتش افتخار آدم و حواستی

بر مضیف تیغ او عقبان وحشند و سباع
اندر آن غوغا که پیدا تیغش از بیداستی

قصرو تخت‌و تاج‌و ملك‌و لشکر آذینش ازاوست
ورنه اسباب شهی در هر شهی بر جاستی

حرمت‌از آن صاحب‌البیت است‌بر بیت و حجر
ور نباشد آن حجر یك صخرهٔ صمّاستی

طبل نوبت‌گر بکوبد چرخ جز بر در گهش
همچو آن سرناچی از ته زده سرناستی

نعمت و رحمت اگر یك لمحه‌گیرد از جهان
للعجب خطبی فظیع آن داهیهٔ دهیاستی

قاف قیدش گر نهد زنجیر بر هر شیر دل
حکم اطلاقش بقاف اندر پر عنقاستی

خسروا یك جبهه از خاك درت‌گر سر کشیم
حاصل ما قد خسرنا الدین و الدنیاستی

یاری اسلام را نایب مناب احمدی
و اشقرت قائم مقام ناقهٔ غضباستی

بانگ تو در یاری اسلام در دشت وغا
همچو بانگ مصطفی‌اندر کُه (۱) حرّاستی

بهر دفع خصم عقرب طینت از ذات‌البروج
بر کتف نه قوس تیر از ترکش جوزاستی

بر تو از ملك عجم چونانکه هم زه هم فری
ای بس از ملك عرب هم مرحبا اهلاستی

۱ ـ مخفف کوه

علم تو شاها بکار ملك و دین موروث تست
این علوم اندر توازآن علم الاسماستی
گفت هذا ربی ابراهیم مر خورشید را
بر تو از خورشید هذا ربی الاعلاستی
پایگاه قبةالبیضای قصر ابیضت
همچو بیضا بر فراز قبةالخضراستی
بأست آنسان داشت عالم را که بهر کاروان
در بیابان دزد رهزن حافظ کالاستی
بر شب آسا پرچم رایات نصرت عشق فتح
عشق قیس عامری بر طره لیلاستی
در دمن نعب غراب و در چمن بانگ هزار
بهر جان خصم تو در وا ترا مرواستی
از پی ایجاد هر شیئی‌از ضروریات تو
ضامن ایجاد اشیا خالق الاشیاستی
حشمتت را با سلیمان نبی باید قیاس
کی عدیلت در شهی اسکندر وداراستی
حسبی الله حرز جان تست و ندر یاریت
آنکه در تسبیح اندر کف او حصباستی
آنچنان کاندر خدائی ذات حق همتاش نیست
در خداوندی شها ذات تو بی همتاستی
چون خداوندی ترا اندر زمین داده خدای
آسمان را رشکها بر تودهٔ غبراستی
ز آب تیغ آتشینت هر که را شرب الحمیم
تا بر نارالجحیم او مست آن صهباستی
قبطیان کفر را کن غرقه اندر نیل قهر
همچنان موسی ترا چون این ید بیضاستی
از پس یك حمله گر بینی دیار دشمنت
یا که مرد کشته بینی یا زن ثکلاستی
از تف تیغ تو و لرز تن خود در مصاف
می نداند جنگئی گرماست یا سرماستی

این گرسنه خائنان راحاجت سر کوب نیست
لقمه ای در ده دهن بند سگان سکباستی
این سیاستهای ملك امروز در چشم خرد
همچو خیط اسود اندر لیلة الظلماستی
خائنان را کی ز فرمانت دل سر تافتن
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
من ندانم جز به امرت ملکی اندر کائنات
گر بود شایدکه جا بلقا و جابلساستی
در همایون دولتت آن اعتلا و ارتقاست
کز شرف بهتر ز هر امرو زمان فرداستی
یار اسلامی و با اسلام خویشاوندیت
پس ترا شاهی بنص آت ذالقربی استی
احتشام و بختو تجلیلت اشارت زین حروف
ورنه کی خاصیتی اندر الف با تاستی
حبل خود پیوند با حبل‌المتین دین دهی
تا وثوق واثقت بر عروة الوثقی استی
یکنظر کردی و کردی عالمی مجذوب خود
باش قول عارفان این جذبهٔ اولی استی
حزم و عزم و رزم در شاهی تو کردی اختیار
وز دگر شاهان لعل و لیت وا ماستی
اندر آن فتحی که از بنگاه خصمت بر سپهر
بانگ وانفساو و اغوثا و واویلاستی
از پی اعلام سکان سماوات علا
در فلك روح الامین را بانگ یا بشراستی
آنقدر مانی و ماند شاهیت کز صور حشر
بانگ برخیزد که اینك محشر عظماستی

در پیش آمد حال انسان

چه دل بندم اندر نعیم جهانی
مرا بایدی نعمتی جاودانی
بقا خواهم و نعمت ملك باقی
نه عاقل که او دل ببندد بفانی
برابر ببام حصار تفکر
به نیك و بد خویش کن دیدبانی

بروی سیه رخ بدوزخ چه‌آری　　الا صاحب طلعت شعشعانی
به پیشانی ار داغ طاعت گذاری　　به جنت درون میشوی زین نشانی
وگر داغ عصیان برخ بر نمائی　　برویت ز هر سو رخ آرد زبانی
تو سالك بود نفست ار مطمئنه　　از آن ارجعی نیست جای توانی
بی آلایش و پاك گر جان سپاری　　نه جای تعازی که جای تهانی
تو نفست مپرور که جز گاز و ...　　نشد مزد خر بنده از خر چرانی
فریدون صفت شو بپاکی طینت　　که فرت بگیتی کند حکمرانی
نه بسته‌است کاوه بجز پوست پاره　　در آن روز بر رایت کاویانی
چوموسی‌توخودخدمت‌پیرمیکن　　شعیبی بدست آر ار میتوانی
نمیخواست گرخدمت پیر موسی　　نمیکرد بر گوسفندان شبانی
تو جان در ره عهد و میثاق بر نه　　چو در راه مسلم که جان‌داد هانی
بجو راه بر درگه قائم الحق　　نه دجال بوالاعور اصفهانی
تر گردش آسمان زار دارد　　بیندیش از گردش آسمانی
قوی‌پنجه‌دیوی‌است‌این‌زال‌دستان　　که نارد بدو دست در پهلوانی
نه گودرزونه گیو ونه طوس‌نوذر　　نه رهام و نه اشکبوس کشانی
بقواد چرخ از عجب‌خیره منگر　　عجت نیست از قلتبان قلتبانی
چوسقسین کمان گشت‌تیرخدنگی　　بس‌است‌ای کمان‌پشت‌این‌شخ کمانی
مداین برفته است و نوشیروانرا　　بجا نام از عدل نوشیروانی
بزن گفت‌دهقان‌چوبرداشت‌خرمن　　که خوشا کشاورزی و مرزبانی
ببانو ملك را ز دل میسرودی　　که درد سرم داد ملك کیانی
ز آهنگ چنگ و نشید ربابم　　بشب نغمه ها در سرود اغانی
چنان‌خوش‌نیاید که‌اندر سحر گه　　خروش جرس ز اشتر کاروانی
دو صد خاخی لعبت ماه سیما　　نکو تر جواری نکو تر غوانی
بچشمم نه‌آنسان که شب در بیابان　　برم رخ فروزد سهیل یمانی
دو صد بالش و بستر زر بقصری　　ز بهتر سرا های شاه اختسانی
چنانم براحت ندارد که غلطم　　بهر صبح در سبزهٔ بوستانی
یکی‌سفره‌قرصی جوین‌اندر آن‌بر　　بقصعه یکی قلیه مازندرانی
هزاران ره اندر مذاقم نکو تر　　که مشوی آن بره زعفرانی
الا مرد دانش سخن سنج دانا　　سزد از سخنگو ترا قدر دانی
ز روی مثل گفتهٔ شاعران را　　زمینی بدان گفت من آسمانی

چو توراة موسی و انجیل عیسی | کجا زند زردشت وارژنگ مانی
به پیشم همه شاعران زمانه | چنان روستائی بر شارسانی
بتازی در انگشت گر خامه گیرم | کجا این معتز کجا ابن هانی
به نظم دری گر سخن گفت رانم | که باشند بیوردی و شیروانی
بآیات افلاك و آیات فرقان | بسبع شداد و بسبع المثانی
که گر زنده بودندمدحم شنودی | ز طوسی و بو طاهر خسروانی
زمسعود سلمان و پندار رازی | اثیر و منوچهری و دامغانی
سخن سنج طوسی بپایم فشاندی | همان گوهری نامهٔ باستانی
شدی مادحم عنصری و غضاری | دو مداح محمود زابلستانی
من اندر تصانیف بس رنج بردم | بتألیف چون بوالفرج در اغانی
جهان علم از من فرا گیرد ارچه | نه علامه حلّیم نی دوانی

در بهاریه و مدیح قائم الحق امام العصر علیه السلام

از دل خروش برداشت چون رعد کوهساری
بر کوهسار بر زد باران نوبهاری
ابری عجیب و تاری از بحر بر سماوات
سیلی مهیب جاری از کوه بر صحاری
دریاست در تلاطم ز امواج رود باران
کز هر طرف بدریا امواج رود باری
گه از جنوب غرد رعد از فراز عمان
گه از شمال خیزد ابر از جبال ساری
از پیش رعد غران از پی تگرگ باران
چون بر بلاد ایران چنگیز و ایلغاری
از سرو سار سر کرد آوای خسروانی
بر شاخ زد شباهنگ آهنگ نو بهاری
سرو سهی بیاراست جامه ز سبز دیبه
سرو سهی بزد راست قمری ز بیقراری
عیسای گل ز ابرش هر صبح غسل تعمید
وز سنبل و شقایق بر دور او حواری
نسرین بسان مریم جامه سپید کرده
در هر سحر بذکرش تقدیس ذات باری

آنسان نشاط آرد دل از نشید بلبل
چونانکه شاه زابل از چامهٔ غضاری
چون روح قدس باران تا زنده کرد بستان
هرگز کسی نمیرد با موت اختیاری
بلبل بسان مجنون زد نالهٔ جگر خون
گل شد ز شاخ بیرون چون لیلی ازعماری
باغ از نشید مرغان چون مجلس خلیفه
پر نغمه از غوانی پر شورش از جواری
عنبر فروش بستان در طبله گو چه داری
عود قماری است این یا نافهٔ تتاری
تا چند در شبستان هین سبزه بین به بستان
ای قوم میگساران هان گاه میگساری
ای زلف چون غرابت شاهین تیز پنجه
وی چشم نیمخوابت چون طغرل شکاری
چون ژاله می فشاند باید تو می فشانی
چون لاله می گسارد خواهم تو میگساری
بین در سحر ز ژاله خوی کرده روی لاله
سرخ است پیش رویت رویش ز شرمساری
تا دانی آتش دل چون می کشد زبانه
خواهم خیال خود را بر من شبی گماری
گلهای شاخساری در باغ بیشمارند
در باغ بیشمارند گلهای شاخساری
رویت گلی‌است خود روی چون روی خود گلی جوی
بین بر کنارهٔ جوی گلهای جویباری
صف بسته گل دو رویه بر طرف جویباران
چون خیل قائم الحق اندر گه سواری
بر آفرینش شاه الغوث حجةالله
خواهم کنون برآئی وز پرده رخ بر آری
بین جور چرخ گردان بر جان نیکمردان
همچون جفای عثمان بر بوذر غفاری

در حال جذبه

مر تو عیسائی و آن دم دم عیسائی
که چنین مرده همی زنده تو بنمائی

که چو معشوقان چون بشنوی آن زاریم
پای کوبی و ز در خنده زنان آئی

که بخفتان و سلیح اندر چون خصمان
تازی از کین که بخون پیکرم آلائی

که بر آشوبی بر غارت دین و دل
همچو ترکان بر آشفتهٔ یغمائی

کیستی چیستی ای بر شده از اوهام
چیست مقصود چه خواهی و چه فرمائی

نرم نرمك بسوی پرده گرفتم راه
بینم امروز چگونه تو خود آرائی

پرده داران همه پرده درو خشم آغند
و آن رقیبان همگان سرکش و سودائی

نتوانم که بیك سوی کنم پرده
با چنین مردم آشوبی غوغائی

چون بر آیم که رخت بینم رخ پوشی
چونکه نومید شوم چهره تو بنمائی

چون مرا بینی اندر شده در بندی
چون ز در رفتم بر در شده بگشائی

بوالعجب خنده و آن هلهله های تو
همچو طفلان پی آشفتهٔ شیدائی

گر بصحرائی از چیست بشهر آشوب
ور بشهر این چیست در مردم صحرائی

تو چه ای کز تو زنده است همه جانها
آنچنان کز آب آن مردم دریائی

دوش در میکده دیدم که شدی ساقی
غیرتم کشت ایا شاهد هرجائی

خواستی تا که مرا بر بسخن آری
یك دو پیمانه بمن نیز بپیمائی
خوب شد تن زدم از آن دو سه پیمانه
ورنه سر بر زدی از من همه رسوائی
خود تو هم ساقی و هم ساغر و هم باده
خود تو هم نغمه و هم نائی و هم نائی
بچه دست آمدی امروز که در کویت
راه ما بسته است یکباره تماشائی
چه طلسمی تو که جز خویش کست نگشود
چه‌ای ای مشکل پر پیچ معمائی
کار تو با پریان راست همی ماند
که در آئی و بچشم اندر مینائی
همه جا گفتند بودستی و دیدندت
بغلط گفت که از عالم بالائی
کودك باغ دهی شیر تو نی داهی
پروری طفل ریاحین تو نه لالائی
گه بکهسار سرندیب چو غمخواران
مونس و همدم با آدم و حوائی
گه بر یوسف و گاهی به بر یونس
گه بقعر چه و گه در تك دریائی
بسراغت دل دُر واد مقدس شد
دید در طوری و سر گرم بموسائی
چند روز دگرت دید بپا داری
پای داری شده همراز بعیسائی
رفت و در دورهٔ احمد بر احمد رفت
یافت با او بسخن در کُه(۱) حرائی
شبکی با او بر شد بسوی بالا
دید در انجمن لیلة الاسرائی
تو چه عاشق طلبی جانا در هر جا
چون همی در نگرم بینمت آنجائی

۱ــ مخفف کوه

دل از آن روز که وامق شد میدانست
توئی آن حال که در جذبهٔ عذرائی

نه همو دانست بل مجنون هم دانست
توئی آن خال که بر چهرهٔ لیلائی

تو خود آن نور رخ یوسف یعقوبی
تو خود آن آتش در جان زلیخائی

گر غلط می نکند دانش پندارد
تو همان دادگر ایزد یکتائی

راز دل از تو نشاید که نهان دارد
که تو خود واقف سرائی و ضرائی

از چه رحمن علی العرش همی گفتی
تو که با موری در صخره صمائی

ترکیب بند در ستایش شاهنشاه پهلوی

ابر بهاران در چمن لؤ لؤی لا لا ریخته
در دشت مروارید تر از طشت مینا ریخته

شد از لآل آسمان صحن چمن گوهر فشان
یا ثور گردون بر ثری عقد ثریا ریخته

اسکندر نیسان مگر بر آذر آورده ظفر
کاندر قدومش این گهر از تاج دارا ریخته

باران ابر فرودین ریزد چنان در ثمین
اشکی است وامق برزمین ازهجر عذرا ریخته

از گلشن گلزار گلبرگ مطرا خاسته
وز شاخه بادام بادام منقا ریخته

گریید مجنون یادگار ازعهد مجنون نیستی
از چیست گیسو برقدت چون موی لیلا ریخته

خوش آنکه با سروی چو مه در گلستانی برده ره
بهر صبوحی صبحگه در جام صهبا ریخته

درمان راحت را قدر بر شاخ آهو بسته پر
داروی شادی را قضا بر بال عنقا ریخته

یك نیمـه را باد صبا بر داده بر باد هـوا
یك نیمه اش را ناخدا در آب دریا ریخته
پس چون‌چنین حال‌جهان دریاب‌ودر کش ای‌جوان
ز آن بـاده کش پیر مـغان از خـم به مینا ریختـه
آنسان کـه در در بوستان گـنجـور گنـج آسمان
بـر حسب فـرمـان قضـا جریـان اعلا ریختـه
زینت ده اورنگ جم زیب سریر خسروی
شاهنشه ملك عجم فخـرالسلاطین پـهلـوی
تا آن کمند پر ز چین بر دوش لرزان میکنی
مشك گران ملك چین در فارس ارزان میکنی
بر گیری از سر گر کله عنبر بـر افشانی بمـه
بگشائی ار بند قبا مجلس گـل افشان میکـنی
والشمس خوانی روی را واللیل دانی موی را
زان روی و موی جانفزا تفسیر قرآن مـیکنی
آن سی وسه در عـدن در درج یـاقـوت دهن
جز گاه خنده یا سخن پیـوسته پنهان مـیکنی
آن درج یاقوتین چسان نامش نهادستی دهـان
تعبیر از لؤ لؤی تـر از چـه بـدندان مـیکنی
ز اول نبودی دل شکن آخر شکستی دل ز من
این گوهر بشکسته را گو بر که تاوان میکنی
آن سیب سیمین غبغبت آن شکـر شیرین لبت
پالوده کن سیب‌و شکر عاشق‌چو مهمان میکنی
ای تیر مژ گانت بجان هم جانفزا هم جانستـان
هان بر من اندازی نظر یا تیر باران میکـنی
ساقی‌تو همچون گوهری‌من گوهرت رامشتری
خیز ار بجام گوهرین لعل بدخشان مـیکـنی
از دخت رزما را طرب هان بر لبش بـنهیم لب
گر جایش اندر بزم ما از خم دهقان میکـنی
ای موت صدمشك تتر آن زلف مشکین را مگر
سوده بخاکپای شاهـنشاه ایـران میکنی

کان سخا بحر کرم سلطان ایران پهلوی
غوث الوری کهف الامم شاه جهانبان پهلوی

شاهی که هفت اقلیم را تیغش مسخر میکند
خطبه بنامش مشتری در هفت کشور میکند

گر اخترش آرد قران زآن صارم اختر نشان
هشتم فلك را چون نهم صافی از اختر میکند

تاج سعود مشتری بر فرق کیوان می نهد
اندام بهرام فلك شبه دو پیکر میکند

مصدور امرش را قضا بر خود تقدم میدهد
قدر رفیعش را قدر با خود برابر میکند

الله اکبر از شهی کز فرهٔ شاهنشهی
سجده به پیش درگهش داراب اکبر میکند

تا سکهٔ شاهی قدر بر نام او بر زد به زر
نظم و مدار ملك را چون سکه بر زر میکند

صد لشکر دارا اگر آرد شبیخون بی خبر
یك خیلتاش خیل او کار سکندر میکند

پر عقاب تیر او گر سوی قاف آرد گذر
سیمرغ آن پر از شرف آذین شهپر میکند

آن کیمیاوی تیغ او بر ضد طبع عنصری
پولاد را از خون سر یاقوت احمر میکند

پران عقاب رایتش بر نسر طایر پر گشا
شاهین رمحش طعمه از مغز غضنفر میکند

بر جان دشمن حمله چون سام نریمان میبرد
بنگاه دشمن کنده همچون طوس نوذر میکند

بال کبوتر بشکرد فرماندهٔ هر لشکرت
بس فتح نامه بسته بر بال کبوتر میکند

ای بندهٔ درگه جمت بهرام ایوان پهلوی
ای گشته نقش خاتمت کاوس دربان پهلوی

در مدیح حضرت صفی علی

باز بنو عروس گل از پی جلوه آوری
داد مشاطه چمن زیب ثیاب احمری
آتش و مجمرو بخور از همه چشم رانده شد
تا بهوا تصاعدی کرد شمیم عبهری
چرخ چو بحر وابر چون زنگی عور اندراو
طرفه بود چو زنگی عور کند شناوری
صحن چمن چوآسمان تازه گلان ستاره گان
عبهر و خیری و سمن زهره و ماه و مشتری
طفل شکوفه گر چمید از سرشاخ نی عجب
طفل بـه جنبش آورد جنبش مهر مادری
همسریئی که سرو و گل از قد و رخ ببودشان
خواست که سوسنش کند دفع عناد همسری
بود عجب ترافعی کز پی حکم عدل ران
سوسن ده زبان هم از گفته بماند و داوری
کورهٔ آفتاب بین شوشهٔ سیم را چسان
آب کند بروی هم بی ادوات زرگری
آزربت تراش شد باد صبا ببوستان
نو گلکان باغ بین همچو بتان آزری
حجره برای دی بنه خیمه بگلستان بزن
تا نگری بهر طرف آیت صنع داوری
راحت روح میدهد خفتن صبح در چمن
خاصه که روی دست بادآن‌سرزلف عنبری
دلبرکان ماهرو بر شمر هزار تن
مجلسکی بعیش خوش از حد بلخ تاهری
بادهٔ سرخ بر بنه بر لب آن که گیردا
از لب او بعاریت باده سرخ احمری
بنت عنب ز رز اگر دور شود چه غم خورد
روی بزاهد ار کند میبردش بدختری

عصمت دخت رز بجا اینهمه شهرت غلط
نام نکو بنیکوان کی بگذاشت مفتری
بود عفاف فصل دی سخت نبات باغ را
وه که عفاف رفت چون برف نکرد معجری
نرگس شوخ بین که جز شیوهٔ شوخ‌دیده‌گی
هیچ ندارد ا بیاد از حرکات دلبری
دست تهی چو سائلان هست چنار و در خزان
سونش زر همی فشاند از اثر توانگری
ابر مطیر رشحهٔ ریخت بطرف گلبنان
شست زروی گلرخان گرد سپاه آذری
دیبه نیاورند اگر ششتریان برند پی
کز سلب چمن رسد نسخ به نسج ششتری
گفت بهار این خزان بوالعجب آفتی بود
در چمن آن شگفتها هست که نیست باوری
مادر شاخ از چه رو ریخته ثوب بچگان
آب خضر چرا شده آینهٔ سکندری
روی چمن که صاف از تازه‌گی گیاه بد
باد سموم مهرگانش از چه دهد مجدری
در مه مهرگان ودی خور نبدش فروغ وضو
گویمت از چه یافت این جلوه ونور گستری
شعشعه‌ای ز شمسهٔ بارگه شه صفی
تافت بروی خور که او تافت بدین منوری
ماه سپهر فقر بین کز پی جذب نور او
شمس برهنه طی کند بادیهٔ قلندری
طایر اوج همتش در ملکوت پر زنان
مرغ خرد کجا شود همپرش‌ازهوا پری
وصف کمال او یکی را ز هزار ننگری
گر که کتاب بر نهی از سر عرش تا ثری
نیست مضایقت ورا در کف سائلی نهد
جمله رمال در کفش گر که کنند گوهری

خنگ خرد بگشت خم زیر رکاب رتبتش
بین که در این قصور خود کرده چه عذرآوری
گفت کمیت فکرتش آنکه بعرش تك زند
اشهب چرخ زیبدش تا که کند تکاوری
ملك سخن وسیع و من مانده غریب در میان
دوره کجا کس آورد تا به منش برابری

در مدیح

جهان را زیب بر داده است و عالم را سر افرازی
شهنشاه و خدیو ملك ایران خسرو غازی
قضا امری که در احکام گیتی رأی و آلایش
بفرمان مشیت میکند همپایه انبازی
به است او از شهان چون از رسولان احمد مرسل
مه است او از مهان چون از شرایع ملت تازی
شها این خود همان ایران که جم دیده است و کیخسرو
همانند این نشاید باغلو شاعران سازی
تواند شد تن قیصر بخون عرصه آلائی
تواند شد سر خاقان بسم باره اندازی
بحار غرب را بر جای آب از خون بینبازی
تلال شرق را بر جای سنگ از کشته بفرازی
بترکش چون نماند تیر کف بر سوی تیغ آری
بدستت بشکند چون تیغ دست اندر سنان یازی
تو آن شاهی که در نطع وغامات آوری شاهان
نه آن شاهی که مات آرد شه شطرنج در بازی
ز تاج و تخت و طوق و یاره آذین است شاهانرا
تو خود شاها بعدل و رأی و دست و تیغ ممتازی
پی عیسیت باید تا توانی آسمان پوئی
پر جبریل خواهد تا توانی سدره پروازی
از آن مریخ جنگی شد به جیش آسمان کورا
قضا یعنی امیرالجیش تو آرد بسربازی

ز فضلت بی نصیبی نیست‌چینی یاکه جغتائی
ز بذلت بینوائی نیست رومی یاکه قفقازی

شهنشه چون رضاشاه وشهنشه زاده‌ای چون تو
نه در چین ونه در هندو نه‌در ترك ونه در تازی

چو لهراسب بگشتاسب چو گشتاسب بلهراسب
سزد او بر پسر نازد سزد تو بر پدر نازی

تو از محمود غزنی شاه افزونی و من بنده
نه کم از عنصری بلخی و غضاری رازی

غلامان صد هزارت چون ایاز ایماق محمودی
و شاقان بس بیارت چون تکین حاجب غازی

ببزم اندر بچنگ آور سر زلف بت دلبر
سلیمانی تو چون داود پیش آور زره سازی

ببوی راحت دل جو ببوسی قوت جان کن
گهی زان زلف مر غولی گهی زان لعل بگمازی

بدیدی حافظ ار ترکان تبریزی نبخشیدی
سمرقند و بخارا را بخال ترك شیرازی

ز سیصد تن سخنگویان محمودی من افزونم
شها چون روی نظم آرم بطرز بخته آغازی

نه کم ز ابن عمید و صاحب و بونصر مشکانم
شها گر روبه نثر آرم بطرح نکته پردازی

عیال طبع من باشد لبیبی یا که مختاری
طفیل فضل من آید نزاری یا که خبازی

هزارانم هنر جز قدرت نظم است و خوبانرا
هزاران نکته میباید بغیر از رسم طنازی

به قسمت خوش بدم خرم بغم شادان بکم شاکر
ندارم در محن جز با مهین دادار همرازی

نگردم بر امید روغنی چون گاو عصاری
نیارم سر فرو بر دانه‌ای چون دنگ رزازی

من این دانم که در بزم ملك هر روز حسادم
همی گویند شاها بر یکی شاعر چه پردازی

شود بس خیره سرتر حاسدی چون گشت همکاره
بود بس جانگزا تر چون بـود جـراره اهـوازی
نکو لحن خوش و نعب کـریه از هم پدید آیـد
کـند بـا عندلیبی چـون غلیواجـی هم آوازی
نگفت ایـن گـر که نی غماز و نی نمام ونی حاسد
چرا از مهر ننویسی چـرا از لطف نـنوازی
سخن را پـایه بر جـائی نهادستم که نشناسی
کـه از قطران تـبریزی بـود یا دانش رازی
بمان شاها تو تا آنگه کـه پیشا پیش خیل‌الله
لوای قائم آل محمد ص را برافرازی

فی‌الحماسة والمدیح

من خداوندم بگفت تـازی و گفت دری
اندرین دعوی گواهند از ثـریا تا ثـری
خودتوئی‌چون‌من‌دراین‌دعوی‌چوترغیب‌آوری
هان و هان تا نشمری حس خـرد را سرسری
این سخن نی ژاژ گفتم نی بـراندم از سفه
در میان کن داوری خود با چنان کنداوری
آن کجا شد گفت چون بالبرصمت اعزازیافت
تو چنوئی گر بنام انـدر نـبـاشی بحتری
بحتری‌آن نغز گفتاری خود از جعفر بیافت
بحتری گفتار داری گو کـجـا شد جـعفری
آن پیمبر در سخن کآمد ز بیورد آشکار
کی سخن کردی نبودی گر نوال سنجری
بر سرود رودکی نصربن احـمد باخت دل
از ضریری گوژ شیوا نـامـدش خنیاگری
آن یمانی تیغ محمودی چو هندستان ستد
باستان نامه نگر چون یافت نعمت عنصری

نز پی قنوج بود و مولتان و سومنات
یا بهای نغز شعر چامهٔ کالنجری

شاعران را رغبت شاهان سخن گفت آورد
کاسد آن کالا که با رغبت نباشد مشتری

تا سپاس آنکو همی بوالفتح خواند و بوشکور
تا که هرگز شان نماند شاعری کردن کری

حمل پیلان چونکه پاداشن بشعر اندر شود
نا سپاسی بر چنان دوران مدان جز کافری

دید آن نعمت بگفتن ها زسنجر ترمدی
یافت آن حشمت بمدحت از ملکشه عبهری

تازیان داغگاه بوالمظفر را گرفت
مرد سکزی با دو بیت نغز از گفت دری

گر عرب بر ربع واطلال و دمن موید مرا
بایدی بر هدم بنیان سخن نوحه‌گری

ای فسوس از امرء القیس و لبید و نابغه
ای دریغ از طرفه و کعب و زهیر و شنفری

هان کجا بو طیب آنکو گفت برهانم ز گفت
بی بصر را از ضریری ذی صمم را از کری

بو نواس ابن هانی بو تمام نغز گوی
قائل الدائرات و قائل لا تنکری

آنکه در عموریه السیف اصدق گفت ویافت
جایزت را ملك موصل بدره های شش‌سری

یا وصال خوبرویان یا نوال خواجگان
زین دو یك باید که شاعر بر تواند شاعری

نه همی جودالفخام و نه همی فضل‌الاکرام
نی عیون الناظرات و نی خدود السابری

اندرین چرخ دغا و اندرین نطع ستم
همچو مه اندر محاقم همچو شه اندرعری

ما کهینان بسته دست و دور کیهان کینه توز
بر خداوند خداوندان بباید داوری

آسمان خواجگی شمس‌الصداره خواجهٔ
کش خدا بر سروران دهر داده سروری
کلك او در یاری اسلام برد اجری که برد
تیغ انصار و مهاجر زان همه غزو و سری
ای خداوندی که بر زرع و نخیل حاسدت
طیلسان ابر را دامن نیالاید تری
ای تو موسی قبطیان قوم را در مصر جور
کلك اعجازی بکف نه تا ببینند اژدری
با عدو و یار تو چون نار و جنت را سزند
قهر و لطفت گاه غسلینی کند گه کوثری
زورق عزم تو را در تند موج داروگیر
نه فلك با آن گران سنگی نیارد لنگری
پرده جوید دشمن از بأست چو رباب الحجال
ور بهیجا شه کند مغفر بفرقش معجری
آسمان بنگاه خصمت بشکند زان پیشتر
که صفوفی بشکنی خود یا جنودی بشکری
ای کلیم طور معنی شد ترا میقات طور
هان و هان و قنست تا بر قوم لختی بگذری
اندر آن میقات یزدان‌خواست اتممنا بعشر
تا بر آید چند روزی بانگ عجل سامری
شه بجای احمد است وخود تو هستی بوذرش
از کجا شیخ عدی دارد مقام بوذری
شه‌بجای حیدر است وخود تو هستی اشترش
کی ز پیر اشعری آید رموز اشتری
بایدت گفتن برتبت آصف بن برخیا
نی سماعیل‌بن عباد و عمید کندری
دین و ملك تازی و دهقان چنان آراستی
کت ز تازی مرحبا بر خاست وز دهقان فری
ای سلیمان زمان را آصف بن برخیا
انسیان رام تو حاجت نیست بر دیو و پری

طالع خصم تو و یار ترا قسمت نهاد
آنکه سعد و نحس در کیوان نهاد ومشتری

غیر اورنگ خداوندی یقین جای تو بود
مسندی گر داشتی از فرش امکان برتری

انبیا گر بار ایزد را نگفتندی بخلق
بار ایزد می بخواندندیت خلق و تنگری

زین شگفتیها که اندر نغز گفتار من است
داورا این گفته بسرایم ز گفت انوری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

در مدیح حضرت صفی علی

بجسم جهان گر که جان باشدی
صفی الحق امروز آن باشدی

جهانداوری کز کمین خاصه اش
بود آنکه جان جهان باشدی

یکی طایر و دیگری واقع است
دو کر کس که درآسمان باشدی

یکی بر پرد تا برد نامه ایش
که توقیع زی قدسیان باشدی

دگر بر نشیند که از خصم او
کند طعمه گر استخوان باشدی

کجا توسنی توسن چرخ را
چو اندر کف او عنان باشدی

همائی بطوف حریمش پرد
که بر سدره اش‌آشیان باشدی

زبان و بیان را چه یارا بگفت
که گوید چنین یا چنان باشدی

نه تیغی که بر جان خصمش‌رسد
قضا قبضه اختر فسان باشدی

بشادی که بهر موالی اوست
مدار زمانه ضمان باشدی

اگر چامهٔ مدحتش را تمام
قوافی همه شایگان باشدی

به یمن و سعادت که بر نام اوست
بملك جهان رایگان باشدی

چو در سختئی مستعین آیدی
مهین داورش مستعان باشدی

همه امر او چون روان در بدن
به طبع زمانه روان باشدی

همه رأی اوچون ضیا ز آفتاب
ز تدبیر گیتی عیان باشدی

همه قدر او چون خرد بر بمغز
ز دیدار بینش نهان باشدی

اگر بنده پرور دل مهربانش — بدور فلك مهربان باشدی
بر این چرخ آسیمهٔ تند گرد — قرار و ثبات و امان باشدی
اگر خصم اوچون خداوند رخش — نهفته بببر بیان باشدی
اگر تنش از چرم شیرو پلنگ — بخفتان و بر گستوان باشدی
وگر بر به نیروی و جنگ‌آوری — همانند شیر ژیان باشدی
وگر بر ببالا و بر زو توان — بکردار پیل دمان باشدی
وگر تیر گردونش تیرآیدی — وگر قوس چرخش کمان باشدی
وگر ادهم تند گرد سپهر — بناوردش در زیر ران باشدی
وگر از مجره کند رمح خویش — کش ازسنبله خود سنان باشدی
ور از باختر خیل او صف بصف — به پیوسته تا خاوران باشدی
چو عزمش کند رأی اعدام خصم — بیك نظره او بی نشان باشدی
بدشت عدم نیز نارد درنگ — ز بیمیش کز وی بجان باشدی
بناچار از وادی نیستی — دو صد میل آن سوروان باشدی
رهی پرورا بر بدرگاه تو — یك ازپرده داران طغان باشدی
کمین بندهٔ آستانت بقدر — فزون تر ز چیپال و جان باشدی
یك از حاجبان درت می‌سزد — که سلطان الب‌ارسلان باشدی
یکی از فرو تر عبیدت به پیش — بهر روز چرخ کیان باشدی
یکی از فروزان چراغت ببزم — بهر شب سهیل یمان باشدی
زیان جهان گر تو خواهی همی — همه سود ها در زیان باشدی
خلیلت به آتش اگر جا کند — خود آتش بر اوگلستان‌باشدی
ولیت بدار ار همی بر شود — هم از دار بر آسمان باشدی
کف راد دست گهر بخش تو — نه بحری است کانرا کران‌باشدی
بانصاف گویم دل و دست تست — دل و دست گر بحر و کان باشدی
الا اختران را همی تا بچرخ — مدار و هبوط و قران باشدی
الا بلبلان را همی تا بباغ — خروش و نوای و فغان باشدی
الا در بهاران همی تا بدشت — نسیم بهاری و زان باشدی
الا در چمن تا همی سرخ گل — چنان دوزخ دلستان باشدی
الا زلف سنبل همی تا بتاب — گه افراشته گه ستان باشدی
الا دیدهٔ نرگس اندر بباغ — همی تا بره دیده‌بان باشدی
الا تا دل اندر هوای چمن — هوا خواه سروی روان باشدی

الا تا که سوسن بمدحتگریت
همه پای تا سر زبان باشدی
الا تا که لاله به نعت‌آوریت
همواره گشاده دهان باشدی
الا تا که سرو از پی بندگیت
همیشه به بسته میان باشدی
بهاری بود باغ عمر ترا
که ایمن ز رنج خزان‌باشدی
ترا همچو دانش هزاران هزار
بباغ طرب نغمه خوان باشدی

در حماسه و مدیح

سخن ز من بطراز است نی ز ردف و روی
دلیر باید تا بر کشد بعرصه لوی
چسان بردف و روی آزمون کنند آنکو
ز نونهاد تواند اساس ردف و روی
ز من چه بیندچون چشم فضل دارد کور
ز آفتاب چه بیند دو دیده اعمی
ورای دیده نبیند چو طایر خفاش
چه بازمون بصر دیده بر کند بسهی
من آنکسم که عطارد بسوك من آرد
خروش وا اسفا و غریو یا لهفی
اگر نه رتبت نثرم فراست از نسران
اگر نه پایه شعرم براست از شعری
چرا بجامم اشك رخ ایدر است شراب
چرا بکامم خون دل ایدر است غذی
بچاه غم بتك اندر به بحر رنج بقعر
چو یوسف‌بن سرائیل و یونس‌بن متی
مرا بمرده دلی نو ز دل کند بسخن
که دانمی دم عیسی است محیی موتی
سخن بپروردت جان ودل‌خود این‌مثل است
که‌آدمی زره گوش می شود فربی
قویست جانت بگفت بدیع و قول قویم
چنانچه تنت ز بقل(۱) طری‌ولحم شوی(۲)
خدای علوی وسفلی دو چیز در ایجاد
فرود داد ز علوی بعالم سفلی

۱— تره ۲— کباب

یکی سخن پی اعجاز خواجه سرمد
یکی قلم پی ترقیم خواجه دنیی
ملاذ خلق غیاث امم نظام جهان
سر صدور بزرگ انام صدر وری
بزرگ دادگرا از جهان توئی مقصود
بلی ز لفظ نمایند اراده معنی
ز اختلاط چهار امهات اخشیجی
هم از مآثر آباء سبعه علوی
چو بر بداد حکیمی چنان چنین پیوند
نتیجه ذات تو آمد ز صغری و کبری
نصیب خصم عنود تو کرد نار وقود
مقسمی که نهد دوستانت را طوبی
بجان قبطی قمل(۱) درست وضفدع(۲) وخون
بخوان سبطی ذوالمن اگر کند سلوی (۳)
نیاز راست دو دست امل بدامن تو
که آنش حبل متین است و عروة‌الوثقی
فروغ چهرتو نارالقری(۴) است وافد را
نه حاجتت چو مهان عرب بنار قری
کفاف مطبخ جود ترا شبان فلك
مگر بمرتع خضرا حمل کند فربی
اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ برت
شدی بسجده که سبحان ربی‌الاعلی
تو بر بساطی و خورشید را بود اشراق
تو نجم سعدی و برجیس را بود دعوی
بدان مصور داد آفرید کز يك امر
رواق گنبد نه توی چرخ کرد بنی
بدان مهیمن جبار کز مشیت او
به نفحهٔ همه ذرات ماسوی است فنی
که ماسوی ز نوال تو فیض یاب شوند
اگر که دست رسد شان بدان سریرسنی

۱ـ شپش ۲ـ قورباغه ۳ـ مرغی است شبیه یتهو
٤ـ آتشی که اعراب بادیه در شب برای راهنمای مهمان میافروختند

جهان اگر نه پی خدمتت کمر بندد
قضا بهدم جهانی چنین دهد فتوی

ز یك خدنگ تو بر لشکر مخالف تو
زعیم جیش بموید چو بر ولد ثکلی

چنین چکامه که خود فخر باستانستی
نکرده اند یك از باستانیان انشی

نه بر به نعمان این خواند نابغهٔ جعدی
نه بر هرم بسرود این زهیر بوسلمی

نه بر شنودند آل مهلب از اخطل
نه هوذةبن علی‌الیمانی از اعشی

مرا رویت خویش است در سرود سخن
دخول و حومل نشناسمی وسقط لوی

بر اوج چرخ رساندم سخن چو در نگری
بدانی این که همین است غایةالقصوی

بیك دو جای قوافی مسامحت گر رفت
ابا چو من هنری اوستاد بحث نمی

کجاست شنود این گفته‌آن حکیم که گفت
چه چیز بهتر و نیکو تر است در دنیی

چون این قصیده از حرف(د) افتاده بود در اینجا درج میشود

خداوند خداوندان شهنشاه جهان باشد
ز چشم عقل قدر و رتبت دانش نهان باشد

ظفرمندی عدو بندی فلك جاهی مهین شاهی
که یك از بندگان در گهش شاه اخستان باشد

خداوند اقالیم جهان آن نافذالامری
که امرش اندر اقطارجهان یکسر روان باشد

خدا چون‌حافظ اورنگ‌وافسر باشدش‌ز آن‌شد
یك از القاب درگاهش ملایك پاسبان باشد

دو حاجب کان دو بایستش بروز بار بر درگه
یکی طغرل تکینستی یکی آلب ارسلان باشد

فضول مطبخش روزی به نیل ار بر فشانندی
بسالی طعمه از بهر نهنگان دمان باشد
سزا بودی ز نسل زال زادی رستم دیگر
که قاید بر سپاهش رستم زابلستان باشد
بهیجا پرچم اقبال گر در اهتزاز آرد
صفوف خیلش از خوارزم تا هاماوران باشد
بیك تابش که بر گردون مجره بگسلد از هم
سنا برق حسامش گر بفرق فرقدان باشد
ببازد دشمنش جان روز هیجا بر سر مرکب
بصف چون بیندش بر کف سنان جان ستان‌باشد
نتابد گر فلك از امر او سر نی عجب کورا
فلك يك بندهٔ فرمان سر بر آستان باشد
جهانگیر است‌قبضه خنجرش چون خنجرسنجر
بگفت انوری هر چند مشتی استخوان باشد
ز جنگی نقشهٔ جنگش برون از سینه میتابد
ز بأس سطوتت شاها سرائر چون زبان باشد
چو بر اورنگ بنشستی مداین نام ری آمد
که هان زنجیر عدل دورهٔ نوشیروان باشد
مبارز را ز بیم از بارهٔ خود سر نگون بینی
بدان گاهی که تیر تو هنوز اندر کمان باشد
فخار آرد ز سربازان خیل پنجمش خوانی
همان بهرام جنگی کو به پنجم آسمان باشد
ز گرگان گله ایجاد را اندر امان داری
سلامت میرود گله اگر موسی شبان باشد
علیق یکشب خیل ترا کافی نخواهد شد
هر آن کاهی که اندر طول خط کهکشان باشد
ز دستی میستاند باژو ساو ملك از گیتی
ز دیگر دست‌اندر بزم شاهی زر فشان باشد
سمند باد پا و صارم آتش مثال او
بعرصه روزهیجا خون فشان وخون‌چکان باشد

نگویم تا ابد مانی تو آن مخصوص یزدان دان
سنین عمر تو تا دورهٔ آخر زمان باشد

بشاگردی من بودش فخار ار رودکی بودی
که بهتر افتخار دورهٔ سامانیان باشد

بپابوس آمدی خاقانیم از شیروان با سر
همان یکتا سخنگوئی که فخر شیروان باشد

شهنشاها عدالت گسترا داد عدالت ده
که هر کس زان عنایت کامیاب و کامران باشد

دیوان هزار غزل

از تقی دانش
مستشار اعظم

بسمه تعالی شأنه‌العزیز

دیوان هزار غزل دانش

(۱)

توخود آن یگانهٔ واجبی کـه تمام ممکن و ماسوا
همه از وجود تو بودشان ز عدم بـرون ننهـاده پا
نـرسد بکُنه کـمـال تو نکند نـظر بجمـال تو
مگر آنکـه عین یقین او بمقام لو کشف الغطا(۱)
به الست تو چو بلی زدم همه دم ز حب و ولا زدم
چه شدت که دادیم ابتلا ز یکی بلی بـه دوصد بـلا
چو به نیستی بشتافتم هـمه هستی از تـو بیافتـم
چه خوش است نشاهٔ و اصلان که بقایشان همه‌درفنا
ندهی بدانش اگر که جا ز در تو راه بـرد کـجـا
بُرد ار ز درگه تو رجا بمن ارتجا بـمـن الـتجـا
اگر از غم تو بجستمی بـفـراغ دل بـنشستـمی
چه‌خوش‌این‌مثل‌بزدآنکه‌زد که‌بگفت‌لوترك‌القطا(۲)
سر خود بخواستمت دهم که مـگـر نهی بسرم‌قدم
چه رشا چه راشی و مرتشی که حرام کرده ای‌ارتشا
بسرم ستاده چو قاتلی کـه کشیده تیغ خود از کمر
دل خون‌طپیده چوبسملی که‌بخون خودزده دست‌وپا
بسحر گهان ز خروش من بخروش دام و دد زمـین
بشب فـراق ز صـبـر مـن عـجـبت مـلائکةالسما
بر کس شکایت از او مگو چه کنی شکایت از آنکه‌او
بـاشاره آمـر کـن فـکان بـاراده فـاعـل مـایشـا
سخن و بیـان بدیع تو ز کجا معانی عـارفـان
چه فروغ و جلوه گـری‌دهد ببر سهیل یمن‌سهـا

(۲)

همه سرنوشت جهانیان بنهاده حـق بکف قـضـا
چو قضا محول حال من ز چه بر قضا ندهم رضا

---

۱ ــ پرده　　۲ ــ مرغ‌سنگ‌خوار

بنفاذ امر سپرده‌جان همه چار پیکر اخشجان
بمثل چو گوی بصولجان همه ماسیئاتی ومامضی
تو بگو که‌ای چه‌ای‌صنم بدرآ ز پرده که هین منم
بکدام ناحیه مسکنم بکدام زاویه ام سرا
سحر آمدم که به بینمت بکنار بر بنشینمت
تو بخوانده ای همه در سرا تو بداده ای همه راصلا
چه لطیفه‌ایست‌دراین بگو که کس ارشود بتوروبرو
تو بپوشی‌آن رخ خوب‌ازاو چورود بخوانیش‌ازقفا
چو بنازحُسن‌بعاشقی بدهی ندا که برو برو
زدرت نرفته بدلبری بزنی‌صَلا که بیا بیا
ز فراق تو چو در آتشم به ندای ارجعیت خوشم
برسد بدانش اگر صلا که رسیده وقت هلا هلا
پی‌دیدن تو رَه حَرَم بسپردم ای شه ذوالکَرَم
و قَصَدتُ بابك راجیاو قَطَعتُ قفرك راجلا

(۳)

روزم سیه ز خال بتا میکنی چرا
رفته دلم ز حال بتا میکنی چرا
گفتی که میرسد سر زلفت بدست من
تعلیق بر محال بتا میکنی چرا
خون دلم حلال تو باشد که ریختنی
بر مدعّی حلال بتا میکنی چرا
یك عمر خو گرفتهٔ هجران خویش را
محروم از وصال بتا میکنی چرا
گفتی که هست نوش دهانت بکام دل
خشنودم از خیال بتا میکنی چرا

(۴)

بشناس خویشتن را مشناس ماسوا را
که تو چون شناختنی خود بشناختنی خدا را

ز چه نقطهٔ حقیقت شده است قلب عارف
چو ز دایره به بیرون ننهاده است پا را
برقیب دلنواز آ چو حبیب دلنوازت
نه تو طرد مدعی کن نه تو ترك مدّعا را
بفُرات عشق آنکو عطش مرا ببیند
بیقین بیاد آرد شهدای کربلا را
بشمیم موی جانان بسحر خوشم اِلـها
تو که مُرسِل‌الریاحی بگشا ره صبا را
بدوای درد عاشق بجز از سپردن جان
اگرت طبیب گوید نشناخته دوا را
همه باب رحمت خود بگشاده است ایزد
گُنَه ار که می نبندد بُرخم درسرا را
ز مبادی ازل بین برموز آفرینش
که ز ابتدا بیابی تو حکیم انتها را
بامید دست حاجت بَرِ دوست‌برده‌دانش
ز دعا اگر چه داند نه تبدّلی قضا را
تو سحر گهان بزاری بفلك رسان دعایت
که صف ملك گشاید همه شب ره دعا را

(۵)

خواهم که بود با تو ام ای یار نشانا
بنهم بنهان با تو نشانی بمیانا
گر وعده کنی بوسه نویسی باشارت
شکر بفلان وزن و نشانی فلانا
دانش چو نگارش کند از خواهش دیگر
با رمز برد نام از آن راز نهانا

(٦)

مست و خراب نیمشب حلقه بدر زدی چرا
بر دل و جان سوخته باز شرر زدی چرا

دیدمت اندر انجمن با همه گرم در سخن
من که ز در در آمدم زود بدر زدی چرا

نکهت مویت از صبا شد بمشام عالمی
بر سر زلف خود دگر مشك تتر زدی چرا

طوطی هند مر ترا شکر و آب و دانه ها
از قفس نشیمنت بیهده پر زدی چرا

پای بسینه تا سرت چونکه بشهد و شکرت
دست ز حسرت ای مگس باز بسر زدی چرا

بار امانت ترا چون نکشید آسمان
قرعهٔ فال خیر و شر بهر بشر زدی چرا

ای دل بیقرار من همچو خروس صبحگه
بانگ و خروش پی زپی گاه سحر زدی چرا

گفت بمیل خلق گو خاصه به پیش عامیان
از پی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا

بر گهر است دانشا قدر شناس گوهری
پیش گروه بی هنر دم ز هنر زدی چرا

پند تمام حکمتت گوش فلك چو نشنود
بربط و چنگ و نای ونی در برگرزدی چرا

(٧)

بس دیده ام من بارها یاران بُرند از یار ها
صافی شود دل از دو سو تازه شود دیدار ها

یارم‌چو مهجوری کندوز یار خود دوری کند
دیگر نجوید آشتی واین امتحان شد بار ها

صبراست کت واصل کند مقصوددل حاصل کند
سرمایهٔ تأمین دل صبر است اندر کار ها

ای آنکه اندر بادیه خار مغیلانت بپا
یک خار بر دل سخت تر ازصد بیابان خارها
پنهان شبی در خانقه بر صوفیان میکن نگه
بر بامها بر شو ببین بر بادها دستارها
با مدعی در انجمن ای یار کمتر کن سخن
گویند خیزد بی گمان گفتار از گفتارها
یك جلوهٔ ذات از نظر گر بگذراند او دگر
بینی بسی منصورها اندر فراز دارها
مستان بدور جامها گرد آمده بر ساقیان
برطعمه مرغان پر زنان بگشوده آن منقارها
بر شهر افشان کرده است از نکهت مویش صبا
بر کاروان چین گمان بردند گر عطارها
دانش زدستت افکنند این صیرفی های زمان
دانش‌چو زرّ ناسره رایج نه در بازار ها

(۸)

شب شد دگر و شمع بر آورد زبان را
پروانه تو خاموش کن این آتش جان را
گر رخ سحر از غنچه برون ناوری ای گل
بلبل بچمن ناورد این شور و فغان را
زین پیش جهان چونکه بیك حال ندیدیم
پس نیز بیك حال نبینیم جهان را
هر سختی و راحت که بدِل بود بدَل شد
زاید همه این راشدو ناقص همه آن را
درویش یقین است تمنا نبرد پیش
هرگز نه قراسنقر و نه شاه طغان را
با روی چنان آذربرزین (۱) چو به زین شد
بوسیم رکابش چو بگیرید عنان را
ز آن خال که بر گوشهٔ ابروی تو گویم
بر قبضهٔ شمشیر نشاندی دبَران را

۱- آتشکده فارس

دل صاف ندارد به یقین با تو رقیبش
دانش نبود دوستئی گرگ و شبان را

رَو علم و عملَ جوی نه انساب که هر روز
مدحتگری آری تو فلان بن فلان را

هم رأی جهانند که بتوان بگرفتن
با حسن تو و شعر من ای یار جهان را

در باغ بهاران شو و با چشم عیان بین
سر سبز یکی جنّت مد هامتان را

(۹)

گر هدف خواهی بداری این دل بشکسته را
بر کش ای ترك کمانکش ابروی پیوسته را

چون سبو در پای خم بگرفته لا جرعه کشند
گوی با دُردی کشان گیرند محکم دسته را

خواب مستی چون بچشمش دیده از او برمدار
زود تر بتوان گرفتن آهوان خسته را

گر رقیبت محرم افتد راز دل کن بر ملا
ور نه محرم زو نهان کن صحبت آهسته را

عُلقهٔ دل کی بود از تاب زلفش بگسلم
پای بستی چیست از قید علایق رسته را

گنج های عرش را گویند مفتاحش دعاست
بی کلیدی باز نتوان کرد قفل بسته را

میوه گر شیرین بیاید کام دل شیرین کند
هسته گر تلخ است جانا دور افکن هسته را

قامت افرازی مُصلّی بانگ قدقامت چوخاست
ایستاده گر نشد تارك مشو بنشسته را

یك بیك این گله دانش گر چه از جو می‌جهند
هین مقدم دان بز سر گله برجسته را

کو امانت رو پی قول قلندر ای رفیق
زود اندر توبره نه تیشه بی دسته را

(۱۰)

غزلی که مرحوم عارف قزوینی از روی آن غزل تصنیف خود را ساخته

خواهم کنم جانم نثارت باز آ　　خواهم کشم اندر کنارت باز آ
دوری چرا کردی ز یارت باز آ　　مُردم براه انتظارت باز آ
دل بی قرار است　　از غم فکار است　　بی اختیار است
ای جان و دل در اختیارت باز آ

ای آفتاب عالم آرا رویت　　ای ماه نو مثالی از ابرویت
ای مشك چین شمیمی از گیسویت　　خورشید چرخ آئینه دارت باز آ
من بی رخت می　　کی میخورم کی　　عیشم مکن طی
قربان لعل میگسارت باز آ

صد گونه طنازی بکارم کردی　　تا شهرهٔ شهر و دیارم کردی
چون طرّه خود بیقرارم کردی　　ای جمله دلها بی قرارت باز آ
گه دلنوازی　　گه جان گدازی　　با ما نسازی
ای عالمی حیران بکارت باز آ

بردی قرار و عقل و هوش و دینم　　کردی ز هجرت روز وشب غمگینم
اندر امید اینکه رویت بینم　　بنشسته ام در رهگذارت باز آ
خواهم بمستی با هر دو دستی　　گیرم دو زلف تابدارت باز آ
ای یار من با یار خود یاری کن　　با عاشقان ترك جفا کاری کن
بهر خدا آخر وفاداری کن　　عاشق کشی تا کی شعارت باز آ
از ما چه دیدی　　کز ما بریدی　　وز ما رمیدی
با گفتهٔ دشمن چکارت باز آ

بر درگهت پشت دو صد عاشق خم
شیدای رویت عاشقان عالم
ای بنده ات صد مستشار اعظم
رحمی نما به مستشارت باز آ
با قوس ابرو　　افکندی آهو　　در خون طپیداو
آخر ببالین شکارت باز آ

(۱۱)

از من دل و دین خواست بدادم دل و دین را
نارد بنظر از چه نه آن را و نه این را

هین صید تو نزدیك شد ای ترك کمان کش
بر گیر کمان را تو و بگشای کمین را
مشکی بمشامم رسد از باد که گوئی
این دشت گذر گاه بود آهوی چین را
از سجده مبین پینهٔ پیشانی زاهد
کز آهن تفته بتوان داغ جبین را
تعظیم روا بر غزل سعدی و دانش
چونانکه به نظم قطعات ابن یمین را
ای پادشه ملك سخن اهل سخن بین
بر خاك تو افتاده و بوسند زمین را

کر کس بشرف هم پر سیمرغ نگردد
بندد بپر ار شهپر جبریل امین را

(۱۴)

کجا کفاف دهد حرص و خواهش ما را
اگر که قسمت ما بر دهند دنیا را
دو دسته رایض گردون نمیتواند یافت
عنان توسن این نفس باد پیما را
بغیر پاك نزاید ز اصل تخمهٔ پاك
به بین طبایع همکار حکم فرما را
نهفته جوجهٔ عنقا بزیر پر دارد
بقاف اگر که گشایند بال عنقا را
بگفت مدعیم طبع کی ز جا بشود
ز چند قطره تلاطم کجاست دریا را
تو موسیا دل خود را چو طور سینا دان
چرا که در سپری راه طور سینا را
هزار بار حجر بوسی از خلوص و کشی
بسان سرمه تو بر چشم خاك بطحا را
برابری نکند گر بر آوری در دشت
بخار های مغیلان تو خاری از پا را
شها تو ساعی غماز ره بخویش مده
که انهدام دهد هر بنای علیا را

سکندر ار نه ز جانوسیار یافت خبر
کجا بیافتی اسرار ملک دارا را

(۱۳)

سخن بر گوی تا از نقطه بشناسم دهانت را
کمر بر بند تا فرق آورم از مو میانت را
دلا از ما تو بگسستی و با دلدار پیوستی
ندارم چاره جز ظاهر کنم سرّ نهانت را
ز خورشید رخش در سایهٔ زلفش پناه آور
بگو مشاطه از سر بر نگیرد سایبانت را
تو از تیرحوادث پشت من همچون کمان کردی
دگر ای چرخ نتوانم کشیدن من کمانت را
شعیب آن چوب دادی تا شبانت گله ات راند
سر و کار از چه با فرعون مصر آمد شبانت را
بگو آن یکه تاز حسن رازاین سو عنان بر کش
مبادا داد خواهی گیرد اندر ره عنانت را
بدین لطف از کدامین باغی ای گل با چنین خوبی
که باید بوسه ها بر داد دست باغبانت را
چه نیکو صورتی ای عشق کاندر هر زمان بینم
بهر معنی سرایند اهل معنی داستانت را
سر و جان عقل ودین دادی بپای عشق و خورسندی
از این بهتر چه خواهی داد دانش امتحانت را

(۱۴)

بشکن بعدم بفکن این عنصر هستی را
بر خود مپسند ای جان این خواری و پستی را
با یار الستی گوی ما را تو بمستی گیر
یکبار دگر بنواز آن طبل الستی را
عادت بودم باده با بوسه بیامیزم
هرگز ننهم از سر این عادت مستی را

در آب و گل من نیست چیزی که ز من خواهی
از روز ازل دادیم در راه تو هستی را

از مستی دانش کس در عمر نیارد یاد
از چشم تو می بینند این باده پرستی را

(۱۵)

ندهند از مستی دگر تشخیص صبح و شام را
در پای خم هشیار کن رندان درد آشام را

بس نوش با دم میرسد بر گوش از شاهان کی
هر گه که اندر ملك جم بر کف بگیرم جام را

گرمی بدست آری کهن ز آن غسل تعمیدی بکن
بر کن هوا از بیخ و بن از دل بشوی اوهام را

گر بت بود آن نازنین کو جان بتن بدهد چنین
بر حکم و فتوای یقین رومی پرست اصنام را

کس چون ستیزد با فلك با او بگوی الامر لك
نیروی پور زال زر نی بازوی رُهّام را

گر می بباید در سخن تا آوری جانی بتن
پس آتشی باید ترا تا پخته سازی خام را

آز است کآن بازت برد در پیشگاه هر بلا
مرغ ار بدانه ننگرد هرگز نبیند دام را

نیروی عقل و عشق را با یکدگر میزان بری
بر جنگ پیل ار بنگری در بیشهٔ ضرغام را

عمری که هر ساعت از آن کسب سعادت میتوان
دادیم بر باد هوا سر تا سر آن ایام را

در خواب دیدم روی او گفتم خوش آن بیداریم
آوخ که تعبیری نبود اضغاث را احلام را

قناد چون بیند لبش چشم شراب آلوده اش
گو نقل میخاران کند آن پسته و بادام را

دیریست دانش بی خبر وز دل نمی‌یابد اثر
کی بر زبان آرد کسی گمگشتهٔ گمنام را
ای اشعر روی زمین بر شاعران عصر بین
مرغ هوا را گو نگر پرواز مرغ بام را

(۱۶)

دور فلك ز کویش آواره ساخت ما را
با مدعی بگوئید کن ترك مدعا را
ای آنکسان که بر ما ازعشق طعنه‌آرید
از ما گذشت و روزی نوبت رسد شما را
شه را تفقد آید بر بینوای مسکین
از درگهش مرانید مسکین بینوا را
تا جان مراست در تن درمان دردم آرید
سهراب ونوشداروست تأخیر اگر دوا را
بگشا دری ز وصلت روزی بروی عاشق
انفاق مستحقان بندد ره قضا را
از بوسه زنده ام کن تا مدعی بمیرد
از خود بتا بگردان با صدقه این بلا را
با دوست گر بود عمر عیش حیات داری
بی دوست گو چه باشد خاصیتی بقا را
هر صبح و شام ایدل آشفتگی خود بین
کار ار بزلفش افتد مشاطه و صبا را
عاشق طلب خدا بین کاین رنج وسختی‌آرد
تا دست و سر بر آریم هر صبح وشب دعا را
آید هزار ها جان قربان بکوی جانان
تا بر ذبیح قربان آرد یکی فدا را
گیرم که دانش ازپیش با دست خویش‌راندی
چشمش دگر نبندی تا ننگرد قفا را

(۱۷)

باز آ که عاشقان تو در انتظار ها
جانها بکف گرفته ز بهر نثار ها

بر زلف پر ز پیچ تو بس پیچ و تابهاست
نه یك نه ده نه صد نه دو صد بل هزارها

همدست با مشاطه و با شانه صبحگاه
خواهیم تابها بگشائیم و تار ها

با محتسب بگوی که اندر فتاده اند
در پای خم بمیکده بس میگسار ها

با میکشان میکده اعوان محتسب
در حمله و ضراب و بسی گیرو دار ها

جانا ببام شو بتماشای گیر و دار
خم شکسته بین و روان آبشار ها

دل شاد دار دانش و خوش باش چون هنوز
در پای دل ترا نخلیده است خار ها

(۱۸)

بی وفا یارا ترا من آزمودم بار ها
بی وفا یار ار که افتد مشکل افتد کار ها

هر یك از طعن رقیبم همچو خاری جانگزاست
و آن نه خار پا بود بر دل نشیند خار ها

گر سر از عشقش بتابم لعن حق بر جان مرا
گفته ام این بار ها و کرده ام این بار ها

دار منصورت نه تنها گر که حق گوئی کنی
بایدت ای عشق از این پس بر فرازی دار ها

دشت پیماچون شدی‌مجنون که همچون دام ودد
جای عاشق هست در بیغوله ها و غار ها

ای دو زلف جان شکار تو هلاك جان و دل
ای بدوشت همچنان ضحاك تازی مار ها

بار هائی بس گران بر دوش جان بنهاده ای
ایکه در دستت عنان جان سبك کن بار ها

(۱۹)

باد صبا مشکبیز کرده چمن را
مرغ گشوده سحر به نغمه دهن را
چهرهٔ یاقوتی شقایق نعمان
رنگ ببرده رخ عقیق یمن را
پیرهن گل دریده باد سحرگاه
بر نگر از غنچه آن بر آمده تن را
تا سر زلفت سحر ببالش ناز است
نشنوم الا شمیم مشك ختن را
ای بت چین من لب تو از چه نبوسم
چون (۱) وشنی بوسه داده پای (۲) وشن را
بوی ز پیراهنش رسان بمزارم
تا بتن خود درم ز شوق کفن را
با رخ و زلف و قد و برت چه شباهت
سوسن و سوری و یا که سرو و سمن را
غسل بتعمید کن در آب خرابات
نفس بشوی از هوا ز روث بدن را
حکم قضا ثبت دفتر ازلی دان
در قدر الله میار طول سخن را
سلطلت مصر آنکه خواست بیوسف
قسمت یعقوب داشت بیت حزن را
سرو خرامان ما بباغ گذر کرد
پای بگل بر نهاد سرو چمن را
بین تو بدشت آب و سبزه یکسره دانش
آن سیمینش بخواه وجه حسن را

(۲۰)

سحر یار آمد و رفتم که بدهم در رهش جان را
بگفتا بهتر از جان گر ترا باشد بیار آن را
تقاضای وصال از حد مکن افزون بر جانان
که بندد باب وصل و بر گشاید باب هجران را

---

۱ - بت پرست ۲ - بت

ز پیمان الستی آن فراموشی مرا آمد
که بنهادم بمستی بر سر پیمانه پیمان را
مرا باشد طبیبی کو دهد دردم نه درمانم
چو دردم از طبیب است از که باید جست درمان‌را
مسلمانی و گبری را مبین آنرا مسلمان خوان
که بیند از دل او با یك نظر گبرو مسلمان را
باحسان دل بدست آور اگر دل بستگی داری
که در فرقان باحسان حق کند ترغیب انسان را
مبر ز اندازه بیرون ناز و بی مهری مکن ثابت
به بیمهری کنم تعبیر من ناز فراوان را
ز بس از تیر مژگانش بقلب عاشقان آمد
همه عشاق بپراکند و خالی کرد میدان را
نخواهد کرد کس این تیر باران تو از خاطر
چو در یوم السلاسل مسلمین آن تیر باران را
بر آری لختهای خون دل هر ساعتم از دل
چو غواصان که از دریا برون آرند مرجان را
بکفر زلف آن زیبا پسر در دیر بین دانش
گر اسلامت بود باز آی از او باز آر ایمان را

(۳۱)

بهر روزم تو جانی ده که تا قربان کنم جان را
بسالی سیصد وشصت آرای مه عید قربان را
بیفکن گوی سیمین غبغبت اندر خم زلفت
که در میدان حسن آورده باشی گوی‌و چوگان را
پیاده دشت پیما گشت اگر لیلی سوی مجنون
بمژگان کند مجنون از رهش خار مغیلان را
دلا اشك من اندر شیشه کن باخود همیدارش
که خاصیت بود بهر شفا باران نیسان را
بپرسشگاه محشر از گناهم پرسش ار آید
نمایم بر تمام اهل حشر آن چشم فتان را

دل ار خواهد شکایت نامه بنگارد بابرویت
بغیر از قبله گاهی گو نویسد او چه عنوان را
بدیدار مه نو چون در آئینه نظر باید
چو رویش بینم او بگشاید آن چاك گریبان را
بنی آدم ز زیر بار فرمان بر نمی آمد
تو اندر گردن ابلیس بستی طوق عصیان را
بقلب عاشقان روزی که خواهی بر زنی خود را
کمان ابروان بر گیر و بر نه تیر مژگان را
اگر چشم از دل دانش تو بر گیری چنان باشد
بر آری از جراحاتش بخون آغشته پیکان را
من امشب موی مشکین ترا بویم بدان شادی
که بوسم صبح خاك پای شاهنشاه ایران را

(۲۲)

بر بام بر آ ای مه و بر گوی اذان را
در ابر افق جوی هلال رمضان را
هین فصل بهار است ببام آی و وزان بین
بر پیرهن و پیکر خود باد وزان را
اندر سر هر مأذنه استاده مؤذن
با صوت دلاویز کشد بانگ اذان را
سر گرم صلوة است امام و ز پی حمد
آغاز کند سورهٔ حامیم دخان را
واعظ همه ز اخبار بیان حسناتش
مردادن افطار و سحور رمضان را
چون شد مه شوال ز مینا تو بیفشان
بر ساغر یاقوتیت آن قوت روان را
خود ره بخم آور ز گرانی خمارت
بر کش ز سبو چند ره آن رطل گران را
روح القدسم داد سحر مژده که بنگر
صادر شده از دفتر حق خط امان را

(۳۳)

جفا چو میکشم از مدعی ز یار چرا
فراق چون کشدم دیگر انتظار چرا

قرار دل همه آن زلف بیقرار ببرد
نباشدیش بیك جایگه قرار چرا

تن ضعیف مرا تاب پشه ای نبود
چو بختیان بکشندم بزیر بار چرا

بیاو ناوك مژگان مرا بدل بر زن
مضایقت برود تیری از شکار چرا

مهار ناقه گر امشب بدست مجنون است
برون رود شتر لیلی از قطار چرا

من از حوادث ایام چون جگر خونم
مپرس دل ندهد تن به هیچ کار چرا

ز حق متاب رخ ای اوستاد شطرنجی
پیادهٔ نگرفته دهی سوار چرا

در اجتهاد چو طبل میان تهی است فقیه
باشتها بزنند کوس اشتهار چرا

اگر که علم ترا جهل خوانم از انصاف
تو حق گذار ز حرف حقت فرار چرا

تو را چو توبه ز می آرزو بود دانش
که گفته است مکن لیك در بهار چرا

(۳۴)

تو ساقی امشب ار لبریز سازی ساغر ما را
صبوحی چیست بنشانی خمار صبح فردا را

شب یلدا و گیسویش بدست من بود یارب
تو بر صبح قیامت میکشان این شام یلدا را

عزیز مصر بر درد فراق ار آگهی بودش
بزندان میفرستادی بر یوسف زلیخا را

چنان ازهردوچشمم‌موج‌خون‌خیزد که‌پنداری
مگر بر بحر احمر راه باشد این دو دریا را
اگر جوئی تو عزت را ز عزلت جوی واستغنا
که استغنا و عزلت نامور کرده است عنقا را
لب جوی ار بهاران سبزه روید بی‌خط سبزش
نه‌دل جویم‌نه گل خواهم نه‌صهبا رانه صحرارا
حضور ووصل جوتاچنددر هامون‌طواف‌آری
جدار لیلی و سلمی ، دیار هند و اسما را
هزاران طعن اغیار و هزاران جور یار ای‌دل
تواند چون ز دیدار رخش منع نظر ما را
اگر با رشتهٔ مریم وگر با سوزن عیسی
کس از خورشید نتواند بدوزد چشم حربارا
بپای دوست جان دادن نه کار سر سری دانش
حواری‌همچوشمعون‌پای‌جان نشناخت‌عیسی‌را

(۳۵)

مکش ای موی در آن حلقه بافسون دل ما را
ما پریشان تو پریشان مکن افزون دل ما را
از دوا درد گذشته است طبیبا ز چه کوشی
نکند چاره گری صد چو فلاطون دل ما را
طرح بس عشوه گریها شود اندر دل خوبان
که توان برد بهر عشوه گری چون دل ما را
مشت خاکستری ای دوست بدست تو گر آری
وقتی از کالبد سوخته بیرون دل ما را
به تفرج گهی از ساحل چشمم گذری کن
در تلاطم بنگر بیش ز جیحون دل ما را
صف ز مژگان سیه بر کش و آن موی شبه‌گون
گر بخواهی بگرفتن بشبیخون دل ما را
مشك شد خون دل نافه که در موی تو ریزد
تا از آن مشك فشان موی کنی خون دل ما را

(۳٦)

در شب هجران بروی اشك نباری چرا
از رخ جانان بگوی شرم بیاری چرا
گر که بریدی ز دوست ور نه دلت سوی اوست
همره هر نامه بر نامه نگاری چرا
گر که امید تو هست بر دهدت دوست دست
پس بامید وصال صبر نداری چرا
عاشق دلداده را نیست چو جان و تنی
سنت عاشق کشی رسم گذاری چرا
یار سفر کرده ات پا نه نهد در سرای
از پی بانگ درای روز شماری چرا
سجده گه دانش است خاك کف پای شاه
گر نبود بر دعاش دست بر آری چرا

(۳۷)

گر چه باور نکنم مهر نهانی ترا
شکرها میکنم آن لطف زبانی ترا
ای گل امید که خرم نفس باد بهار
دور دارد ز چمن رنج خزانی ترا
غنچه بشگفت ورخ افروخت گل ای بلبل مست
برد خوش باد سحر این نگرانی ترا
تیر مژگان ز کمانخانهٔ ابرو چو زدی
دل یقین کرد دگر سخت کمانی ترا
یار میخواست دما دم شودت عشق فزون
ور نه دانست همه درد نهانی ترا
موسیا یك نبی مرسل یزدان چو شعیب
جز صفورا چه دهد مزد شبانی ترا
فلکا کج رویت چیست که معمار ازل
از ازل کج ننهاده است مبانی ترا
دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر
نه ترا آورد این چرخ نه ثانی ترا

ای سخن پرور اگر هست بیانیت بدیع
غیر عارف نبرد راه معانی ترا
زنده رودی تو مگر من به چنین پایه وحد
می ندانستمی ای طبع روانی ترا
روز پیریت از این مایه سخن هست و دریغ
نشنیدند جهان گفت جوانی ترا

(۲۸)

در دلم ای دوست تو امشب در آ
جز من و تو نیست کسی در سرا
گل بگلستان بنموده است روی
گوی تو ای بلبل دستان سرا
یك سر موی از سر تو کم مباد
گو که بجان در رسدم صد بلا
بند ز بندم چو جدا آوری
سهلترم تا کنی از خود جدا
باغ بهشت ای بصفا چون بهشت
بی گل روی تو ندارد صفا
در نظر دل همه بیگانه اند
تا که بچشمم تو شدی آشنا
چون مه و خورشید برم رخ فروز
چشم چو دارم به سهیل و سها
بی خبران درد من است از طبیب
چاره گران از که بجویم دوا
سوی من ای راحت جان در نگر
از نظر رحمت و چشم رضا
مست صبوح است و شکر خواب صبح
مشك مخواه از سر زلفش صبا
چین سر زلف بت من مگر
تبت و چین و ختن است و ختا
دل بوفا داری دشمن مبند
به بود از دوست کشیدن جفا

(۲۹)

دریغا یار از کف داد رسم و راه یاری را
ز تیغ هجر بر دل عاقبت زد زخم کاری را
بگلشن چون گذارت افتد ای دل باغبانرا گو
بیا از مردم چشمم بیاموز آبیاری را
به پیچ و تاب زلفش حال دل صیاد میداند
که دیده در شکار کبك شاهین شکاری را
کنار جوی و سبزه در بهاران دم غنیمت دان
مده از دست یکدم سایهٔ ابر بهاری را
اگر پروانه سوزد شمع هم از سوز ننشیند
ببین در عاشق و معشوق عهد دوستداری را
پیاده میدواند در رکاب خود مرا طفلی
که نتواند پی بازی هنوز او نی سواری را
نخواهم برد بر درگاه باری من زغم شکوه
که سالك در طریقت ندهد از کف بردباری‌را
پی ملك زمین در جنگ‌اگر اسکندر و دارا
بمشتی خاك رغبت نیست عیسی و حواری را
گرفتم در بر جانان زبان بستی زسوز دل
چه سان داری‌نهان، دانش بدیده اشك جاری را

(۳۰)

بر گو صبا بزاهد عالی مقام ما — از جان ما تو دست بکش یازجام‌ما
از گفته های واعظ و آیات منذرات — بی باده شد بسر همه ماه صیام ما
زاهد بما بدرد کشی بد گمان مشو — خون دل است اینکه تو بینی بجام‌ما
یاراست خشمگین‌و صبا گر بری‌سلام — ترسم نیاوری تو جواب سلام ما
جز نالهٔ سحر که کنم همره صبا — در پیشگاه او که رساند پیام ما
غوغای‌عاشقانه بدرگاه دوست‌چیست — ترسم‌که دوست‌رنجه شودزازدحام‌ما
گوبا کسی که‌جزبمرامش‌جهان‌نگشت — یکدم نگشته است جهان بر مرام ما
ای سنگدل بیار که دستت بدل نهم — روی تو کعبه‌آن حجراین استلام‌ما
دانش‌پناهگاه خودازدوست‌خواست گفت
درگاه عرش نام فلك احتشام ما

(۳۱)

همه کشتی نشینان شادمان مر قرب ساحل را
بسان کاروان صبح چون بینند منزل را
بدا بر رهروان دشت و سیاران دریائی
قضا را گر نبینندی نه منزل را نه ساحل‌را
مغیلان و پیاده در قفای کاروان مجنون
بدین تندی مبر ای ساربان از چشم محمل را
جدا چون یارم از بر میشود حال دلم بینی
طپیدن گر بدیدستی تو مرغ نیم بسمل را
شمار کشتگان راه عشق خود اگر خواهی
حسابش دانی ار دانی تو خود عقد انامل را
امام مسجد از محراب شد بر عرشهٔ منبر
حدیث عشق اگر گوید بیابی فیض کامل را
بحل قاتل ز خون من بدان موقف که بگرفته
بروز حشر هر مقتول مر دامان قاتل را
براهش سر نهادم چونکه سر بر تافت زر دادم
بنازم لطف حلّالی که آسان کرده مشکل را
نه خوبان تابدین حد سنگدل خوداز یدقدرت
گرفت‌ازسنگزاری‌خاك‌وبسرشته‌است‌این گل‌را
میان ما و یار این مسئله دور آیدش لازم
چه سان او بر کند مهر ازدل‌و من‌بر کنم دل‌را
نه انصاف از فصاحت یا بلاغت همسرم آری
اگر حسان ثابت را و گر سحبان واتل را
سخن‌را گر نبودی قدر، آن هوذهٔ یمانی‌چون
بیاوردی فرود اندر یمن اعشی باهل را

(۳۲)

هین دلان غنیمت دان سبزهٔ بهاران را
بین بریزش باران طرف جویباران را
تا سلامت لیلی برسد از بنی عامر
گو عنان کشد مجنون‌مرکب سواران را

امن و صحبت اصحاب خوگرفته با احباب
صبر چون تواند کرد کس فراق یاران را

رسم عاشقی ایکاش برفتند از این عالم
یا خدا دهد رحمی جمله گلعذاران را

کشتهٔ امید ای دوست منتظر بیارانست
کی بخواهی از رحمت باز داشت باران‌را

بر صفای سیل رود دل گرت شود مایل
از دو دیده ام بنگر زنده رود و کاران را

می فروش‌را امشب خم‌تهی شده‌است ازمی
محتسب تو رحمت آر حال می گساران را

صوفیان صافی نیست خانقاه را یکسر
صوفیی نخواهی‌یافت یکتن ازهزاران‌را

(۳۳)

گوئی فراق از ازل آمد مرام ما
یک قرعهٔ وصال نیامد بنام ما

مرغان پر شکسته امید خلاص نیست
صیاد بی مروت و سخت است دام ما

صد بار بیشتر فلکا آزمودمت
ای توسن شموس نگردی تو رام ما

چون رعد در خروشی و چون ابر در هوا
با آنکه همچو لمعهٔ برقی دوام ما

این سان شریر و بدرگ و بدسر نبوده ایم
برداشته است دست طبیعت لجام ما

دیگ هوس بر آتش خاطر نهاده ایم
تا پختگان دریغ ز سودای خام ما

اینان خواصمان که بدین عقل و دانشند
دیگر چه انتظار بود از عوام ما

چارم سرادقی که بود قبهٔ زرش
یک سبز خیمه‌ای بود از نه خیام ما

مرنحیمان غلام و تکاور فلک بگوی
در زین کشد تکاور ما را غلام ما
از بعد ما بمردن ما نوحه سر مکن
خوش جای ما بوادی دارالسلام ما
دانش بدار ضرب ادب سکهٔ سخن
امروز بر زدند بعالم بنام ما

۳۴

گر چه بس تنگ نموده است فضای دل ما را
خوب معمار ازل بر زده این طرح بنا را
سیر آمد دل عشاق ز عشق همه خوبان
بسکه خوبان جفا پیشه زحد برده جفا را
گو معلم بدهد ترك مرا درس وفائی
یا ز قاموس عرب محو کند نام وفا را
پیش خورشید رخت کس بدگر روی‌چو بیند
آزمون از پی بینش بودش نور سُها را
ناخدا را چه بری دست تضرع بتلاطم
این همان وقت که باید بنهی روی خدا را
چه طلسمی تو مرا ای شب هجران که بعمرم
یك سحرگاه ز صد ناله اثر نیست دعا را
همه شب خواب نرفته است وسحر راحتی‌آرد
دانی از بستر او بستن اگر راه صبا را
تیر مژگان ترا از دل عشاق نشانها
چه نشان کرده‌ای از آنهمه دلها دل ما را
حادثات فلکی از سر ما دور تواند
می ببندد یل روئین تنی ار دست قضا را
برگ عشرت چو بیاری و نواشب چو بر آری
یار یاد آر تو روز من بی برگ ونوا را
گر نیت شرط ادب بود بقربانگه جانان
ای خلیل از چه پذیرفته ای از دوست فدا را
دانش از دوست رسد چونکه بلا خوشدلی‌آور
ز آنکه گفته اند بلا خاص بود اهل ولا را

(۳۵)

ماه زمین گـرفتـه ز عارض نقاب را
ای آسمـان بپـوش بابر آفتاب را

دستت بیار و بر دل پرآتشم گذار
تـا بـنگـری تو شدت این التهاب را

آبـاد بـاد مـیکده وزنده می فروش
کـآبـاد کـرده اند جهـان خراب را

ای شهوار حسن که جولانگه.تو ناز
چندان عنان بکش که ببوسم رکاب‌را

ای‌شیخ‌شرع‌و محتسب‌شهراین‌عجب
مستی ز چشم ساقی وتهمت شراب‌را

لعل لبت مفرح یاقوت و این گهـر
زین‌چشم‌درفشان‌بگرفته‌است‌خواب‌را

بی‌تاب‌شددل ارسرعاشق‌کشیت‌هست
برگردنم ز زلف بـر انداز تـاب را

جانا زتیر غمزه دل ازغم خلاص کن
راه ثواب گفتم و رأی صـواب را

زلفت‌بلای‌جان‌من‌آنسان که‌شامل‌است
آیات منذرات برائه عـذاب را

لعنت برآنکه داشت لبم‌ازلب تودور
وآنکس که برحسین علی‌بست‌آب‌را

ای‌نامه‌بر چونامهٔ دانش بری بدوست
چشمم براه تست که آری جواب را

(۳۶)

بـپـیری آنکـه ببـر داشت یـار جـانـی را
چـه خـوش گـرفت ز سر دورهٔ جوانی را

بـرای عـیش ابـد آن لب چـو آب حیـات
بـلب رسان و بـخر عـمـر جاودانـی را

دهـانت نقطـهٔ موهوم خوانده است حکیم
نـدانمـا ز کـه آموخت نـکـتـه دانـی را

بـکام دل بـنشین و ز لـبش تو کام بـجـوی
کـه مـعنی دگری نیست کامـرانـی را

صنـایعـی بسخـن داری ای بـدیع بـیـان
که کس نیـافت بجز دانش آن معانی را

ستـاره‌ای چو رخت بر سپهر حسن نتافت
بشام دیده ام آن شامی و یمـانی را

چـو طـرح چهـر تـو زد نقشبند صنع ازل
پـریش کـن همـه اوراق نقش مـانـی را

فـراخت قـد ببر قامتت بـباغ بـبـین
فـراختن قـد آن سرو بـوستـانـی را

جهان شده است پر از غم مگر بمزرع دل
نکاشتند دگر تخم شادمانی را
بکار باده سر آور کنون که دسترس است
بدو گذار سر و کار آن جهانی را

(۳۷)

هر روز بتی زیبا در جلوه گری برما
از دنیی و دین ماندیم ای نفس غلط فرما
از چشم گهر بارم هر روز روان سیلی است
چون سیل بهم پیوست البته شود دریا
از جام بهشت ار حور تسلیم کند تسنیم
آنسان ندهد مستی کز ساغر تو صهبا
از دوری تو ما را بس حال پدیدار است
ای گلرخ مه سیما گو حال تو چون بی‌ما
ای سرو روان چون گل گر روی بباغ آری
آگاه توانی داشت عاشق تو بیك ایما
صهبا و بت مهوش اندر همه جا دلکش
دیگر اثری دارد در سبزه و در صحرا
از دیدن بالایت چون بید معلق دل
سر ز آن نتواند داشت یك لمحه سوی بالا

(۳۸)

خواهند جهان بینند آن روی جهان آرا
از پرده بر آور روی وز روی جهان آرا
ای شمع شبستانم در آتش تو جانم
پروانه کجا باشد از سوختنش پروا
ای عقل زمام دل در دست هوس مگذار
نفس از پی تو تازان چون دزد پی کالا
یك نعمت او از عدل بر ما نه روا آری
ما از کرم عالیش مستوجب آن آلا
سالی است مرا آن ماه یك بوسه دهد وعده
هر هفته و هر روزش امروز نشد فردا

ای ترك پسر دانی از آن لب شیرینت
دانش نبود سیریش همچون عرب ازخرما

(۳۹)

ندارد سگ کویت آزرده ما را
ز بیگانه فرق ار دهد آشنا را

وفا چون بجویم ز طفلی که گوئی
بمکتب نخوانده است درس وفا را

بقربانگهم پنجه بر کش بخونم
که این مستحب است ذبح فدا را

ز رویت چو دورم بیویت دهم دل
مگر آنکه بندند پای صبا را

بدیدند اعظم ز سجن و ز سجین
جفای احبا (۱) و رحم العدی را

ز خاك درت دیده روشن کند دل
ندیدم چنین خاصیت توتیا را

ضعیف استخوانم شد آنسان که هرگز
بطعمه بمنقار ناید هما را

چرا روز روشن نه خورشید بینم
که در شام تیره بدیدم (۲) سُها را

(۴۰)

بمویت گذر گر نبودی صبا را
ز زلفت شمیمی که آورد ما را

غمم بر سر غم نیارم زدن دم
که دانش نه تغییر حکم قضا را

چه خواب خوشی داشت در آشیانه
گر آسوده بگذاشتندی قطا (۳) را

بگو با سلیمان که هین نامه آرد
بپاداش بنواز مرغ سبا را

---

۱ ـ اشاره بشعرامیر اسعد در قلعهٔ بیضای فارس که باخون انگشت نوشت موقعیکه در آن قلعه محبوس بود
۲ ـ ستارهٔ کوچك و کم نور که نور چشم را بدان امتحان کنند ۳ ـ مرغ سنگخوار در مثل است
لو ترك القطالنام

ز عشق است فیض مزار شهیدی
که از تربتش جست باید شفا را
حسین علی آنکه از مرقد او
ببینی معاین تو نور خدا را
نخوانیش مرسل از آنرو که خوانی
تو ختم رسل خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم را

(۴۱)

دلازارا بس است این جور بر ما — بست بی مهری اندك مهر فر ما
بگو با ناخدا بر چشم من ران — بخواهی کشتی ار رانی بدریا
سر کویت مرا باغ جنانست — بیاران میگذارم باغ و صحرا
نگویم حال ما چونست بی تو — نپرسم حال تو چونست بی ما
ببالایت نه سرو بوستانست — چرا خوانم ترا من سرو بالا
بسیمایت نه ماه آسمانست — چرا گویم ترا من ماه سیما
بدانش خوش لب جوی ولب جام
خوشا بر می کشان صهبا وصحرا

(۴۲)

از چه آن سرو چمان سایه گرفت از سر ما
آنکه یك لحظه جدا می نشدی از بر ما
صبحگاه است و بگوش آیدم آوای درای
گوئی آن یار سفر کرده رسد از در ما
عاشقان را چه گناهست که هر لحظه زند
آتشی عشق شرر بار بخشك و تر ما
ما نیاریم پریدن بسر سدره عشق
همپر شهپر جبریل نیاید پر ما
گر بگویند که باریك تر از موست صراط
در چنین حال چسان بگذرد از پل خر ما
ما شهانیم در اقلیم جهانبانی فقر
این کله گوشهٔ درویشی ما افسر ما

چون توانیم که ده منزل مقصود سپرد
در طریقت نبود کامل اگر رهبر ما
ما نه بیدار از این خواب گرانیم مگر
نفخهٔ صور سرافیل بگوش کر ما
عشق جز یك دو سه حرفی نبود کان بزبان
این چه سوداست که بیرون نرود از سر ما

(۴۳)

مشاطه مفکن صبحدم بر زلف جانان تابها
وآن پیچ و خم بگشا ز هم رفته ز دلها تابها
از درگه معبود رب ، عاشق گشایشها طلب
از یا مفتح گفتنت بگشوده گردد بابها
در خواب دیدم طره اش آشفته اندر دست من
اضغاث و احلام آمده بسیار از این خوابها
امواج داده سر بهم تن غرقه در گرداب غم
چون میتوان بیرون شدن ازاین چنین گردابها
ای آنکه تاب موی‌تو بی تاب کرده عالمی
اندك ترحم بایدت بر حالت بی تابها
چون طرح ابرو گویمت ز ابرو مثالی جویمت
ای بس بمسجد دیده‌ای آن طاقها محرابها

(۴۴)

بدل بس سخت باشد طعن اعدا
از آن بس سخت تر جور احبا
بدارائی دنیا دل چه بندی
که با اسکندر این گفته است دارا
زلیخا را دل اندر بند یوسف
زنان مصر در طعن زلیخا
چو افتد غرقه اندر قعر گرداب
چه آسیبش رسد ز امواج دریا
شرار شمع بر پروانه چون تافت
اگر شعله فروزان تر چه پروا
چه جلوه ای جمال ذات داری
که هر دیده ترا بیند بهر جا
بملك هستی ار چشمی ببیند
بهر لمحه تو پیدائی به بیدا
نظر گه بر دل بشکسته ام کن
گرت اندر دل بشکسته مأوا

(۴۵)

در این زمان طلبی گر که با وفا یارا
بقاف رو که ببینی جمال عنقا را
هزار حادثه خیزد ز چرخ حادثه خیز
تزلزلی نبود عشق پای بر جا را
چرا که ساقی مستان چنین تو خشك لبی
ندیده و نشنیدیم تشنه سقا را
درازی شب هجران چو چشم عاشق دید
بکوتهی نظر آورد شام یلدا را
دهان تست معما ولی نه لاینحل
بیك دو بوسه توان حل این معما را
بنام اعظم حق بر خلیل برد و سلام
فرو زد آتش نمرود گر که دنیا را
هراس کی بدل بط چو دل بدریا زد
که تا بسینهٔ خود بیند آب دریا را
مباش در غم فردا که روزیت امروز
هر آنکه داده نهاده است سهم فردا را
مبین بگفتهٔ دانش بضعف و ترخیمش
که یا سُعاز چه خوانده است یا سُعا(۱) دارا

(۴۶)

ای ماهروی رفته سفر از سفر بیا
بگشای در بروی من و بی خبر بیا
از زلف یار تا که مرا نکهتی دهی
ای باد صبحگاهی از این رهگذر بیا
دوری ز پیش عارفت از چیست ای حکیم
هان پا بر آر و یکدو قدم پیشتر بیا
طاوس وار در بر چشمم تو میخرام
با جلوه پیش مردم صاحبنظر بیا
یوسف بحالت دل یعقوب رقت آر
از ملك مصر بگذر و پیش پدر بیا

۱ـ الفیه ابن‌مالك ترخیماً اخذف آخر المنادا   کیاسعا فیمن دعا سعادا

در مجمعی که جلوه گری میکند رخش
ز آن بزم‌پای‌برمکش ای دل بسر بیا
در این شب وصال چه اش نیمشب خروش
گو با خروس صبحگهی رو سحر بیا
دانش بکوی دوست از این راه کی رسی
این کوچه بسته است ز راه دگر بیا

(۴۷)

ز جان اگر طلبی عمر جاودانی را
پی حیات بنوش آب زندگانی را
چو لاله سرخ و سمن سبز شد بباغ بریز
بجای لاله سمن بوی ارغوانی را
دل آنچه درد درون داشت بر زبان آورد
جز آنکه داشت نهان یك غم نهانی را
بپای سرو نشانم همه ز سرو قدان
اگر فلك دهدم شغل باغبانی را
دل خرابی اگر از بنای کس آباد
دعای خیر فرستم بناو بانی را
ز آب چشم من ار کشتئی بخواهی راند
ز نوخ بایدت آموخت فلك رانی را
بگوش او سخنم بود و بوسه برد گمان
ببین که تا بکجا برده بد گمانی را
کلاه گوشهٔ درویش پیش از آن بوده است
که کیقباد نهد افسر کیانی را
بزنده رود بخوان شعر دانش و برگوی
ز طبع صاف من آموز این روانی را
سخن ز من به اقالیم مشتهر به زمن
چو اشتهار که از بوالفرج اغانی (۱) را

۱ - اغانی ابوالفرج از کتب معروفه

(۴۸)

روم به لابه بـه نـزدیك پـاسبان تـرا
که گاه راه دهد دور از آستان ترا
بگفتـی آب حیات لبم اگرکه نبـود
بگو چه زنده جاوید داشت جان ترا
بیك لطیفهٔ شیرین کز آن زبان راندی
هـزار بـوسه بباید زدن دهـان تـرا
دلا منال که مانند یکسر از تـهلیل
کروبیان شنونـد ار سحر فغـان تـرا
بیك عصات بکوبیده قصـر فـرعونـی
مگر شعیب چه سودا بسر شبـان ترا
هـزار سرّ دلـم را بنامـه آوردی
رواست خامه بُرنـد ار که دوزبان ترا
بهر مَهی که نو آید مراست تقدیری
قضا چه تعبیه سازیست آسمـان تـرا
خمیده پشت فلك با هلال خویش بگوی
که من دگر نتوانم کشم کمان تـرا
دلا تو نام ابد جوی و خویش کن گمنام
بـوادیئی که نجوید کسی نشان تـرا
خبر ز درد درون تو دوستان را نیست
تو دوست گیر که داند غم نهان ترا
ز پی مباش بسیمین تنـان سنگـدلان
که ساید آن دل چون سنگ استخوان ترا

(۴۹)

یار است امشب مست می پیموده او بس جـامها
بتوان گرفتن از لبش بر کام دل بس کـامـهـا
بفروزی ای دل بهر کس کز آتش دیگ هـوس
ای پخته اینت پند بس کن پختگی با خـامهـا

دام هوا باد صبا آشفته دارد در هوا
از چین زلفت تا میان چون افکنی این دامها
آئیم ما از میکده رطل و سبو یکجا زده
ساقی تسلسل بایدت بر دور افکن جامها
شیرین چنان شهدو شکر در کام من آمد مگر
کاندر مذاق جان هنوز آن لذت دشنامها
در زیر سقف آسمان مینا و جام اندر میان
سنگ حوادث میرسد بر جامها از بامها
زهد آورد خوشنامیم ننگست دُرد آشامیم
فرقی بحالم کی دهد این ننگها این نامها
هر بوسه خواهم ازلبش وآن سیب‌سیمین غبغبش
اندر پی هر بوسه اش اصرار ها ابرامها
جان نیست مر جسم ترا اندر پی جانی بر آ
چون نقش رستم دیده‌ای‌بس بَر دَرِ حمامها

(۵۰)

امیر خسرو اگر یافتی زمان ترا
نداشتی بسخن دانشا زبان ترا
براه دوست سر و جان و دین و دل دادی
بگو که با چه کند دیگر امتحان ترا
چه پرده پوشیت ای دل که در صحایف دهر
نگاشتند بهر صفحه داستان ترا
اگر میان تو کوهی گران ز سیم کشد
شباهتی چه بود پس به مومیان ترا
وگر که چشمهٔ آب حیات در لب تست
بگو به نقطه چه نسبت بود دهان ترا
بزلف یار من ای باغبان صبا بوزید
که مشکبیز چنین کرده بوستان ترا
بدانمت چمن آرای حسن رضوانست
شناسم از گل روی تو باغبان ترا
سمند ناز بتازی ز عاشقان گذری
که داد خواه نگیرد بکف عنان ترا

(۵۱)

تو قوی پنجه و بس زور جوانی است ترا
پنجه با همچو من پیر روا نیست ترا
یك اشارت ز دو ابروی کمانکش بفرست
که نه ای ترك پسر سخت کمانی است ترا
یار در خلوت دل نیمشب آمد بسرت
از چه ای دیده دگر اشك فشانی است ترا
بسر افسر بنهی از کله فقر بفخر
به ز تاج گهر آمود کیانی است ترا
موسیا نرم سخن باش بر طاغی مصر
تا نیارد بنظر خوی شبانی‌است ترا
نامهٔ دوست بجز زخم جگر تازه نداشت
قا صدا گوی چه پیغام زبانی است ترا
تو بهر مسجد و مهراب بمنبر بجهی
واعظا گوی در این شهر که بانی است ترا
بنشان ِشمر بوسه پیامیت دهم
چون بدانم که به از آن نه نشانی است ترا
در ره معرفتش بر در خاصان طریق
تا توانی بشتاب این چه توانی(۱) است ترا
از گلستان بشبستان بتوان برد بساط
دانش اندیشه چه از باد خزانی است ترا
زنده کردی سخن از لطف بیان قول بدیع
ز آن مبانی که در الفاظ و معانی است‌ترا
ای نخستین سرو سر حلقهٔ ارباب سخن
در سخن‌می نتوان گفت که‌ثانی‌است ترا

(۵۲)

صاف کن ای صوفی از مجاهده دل را
جای می از خم برون میار تو ِخل را
دیدهٔ ای بس بسوی خانه تهی دست
سر بفکنده بزیر مرد خجل را

۱ - سستی

عـاشق جانـان چـنـین نـگـر بـره دوست
جان بنثـارش بـکـف گـرفته و دل را
تاب دهـم آنچنان کـه نگسلـد از هـم
رشتهٔ پیـونـد یـار مـهـر گسل را
نفس تو شیطان تست دور کن از خود
ضال مردود و نحس شوم مضـل را
سایه مگیر از سرم که شمس جمـالت
سوز دم از سر بگیری ار که تو ظل را
این شب وصل است به که خالی از اغیار
گو که بخلوت نه ره دهند مـخل را
صاف می از اربعین خم چو بـر آرنـد
چلـه نشین ز آن ببسته عقـد چهل را
کشته عاشق ببین تو بر ره معشوق
لـیك ز کس مـی نپرس کیف قـتـل را

سینه‌ای‌ازعشق شرحه شرحه‌بباید
تاکه دهد شرح مرحقیقت دل را

(۵۳)

غزل در ثنای رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

جلوه گری داد حق جمـال قـدم را
روی تو بنمود و آن ظهور اَتَم را
غیر تفاوت مـیـان مـمـکـن و واجب
فـرق چـه بـاروی تو جـمال قدم را
خلقت عـالم بخواست تا کنـد اعـلام
بر سر بام تو بـر فـراشت عَـلَم را
کاتب لوح ازل چـو نام تو بنگاشت
از پـی نـام تـو بوسه داد قـلـم را
چـون رقم خـاتـمیّت بـنـوشتـنـد
خـاتـم حق مهـر کـرد صدر رقم را

تیـغ تـو بـگـرفت سر بخـاك تن افكند
قـاطـبـهٔ سر كشان كـل امـم را
گر تو نـدادی بـكعبـه ایمنـی از چیست
قتل حـرام است آهـوان حـرم را
خود توئی آنكس كه پا نهاد بـكتفت
وابن عمت بر شكست پشت صـنم را
خلق كرم تا خدای كرده در ایجـاد
جز در تـو كس نجسته باب كرم را
جز تو شبان كیست در مـراتـع گیتی
حفظ ز گرگـان كند نژاد غنم را
چرخ ستمگر ز عدل قـاهرت از خویش
كـینـهٔ دیرینه دور كرد و ستم را
راه مـوالـف جدا و راه مـخـالـف
ز آن دو نمودی ره وجود و عدم را
بـهـر مـوافـق بـرای قوم مـنـافق
بـاب نـعم بـر گشای و باب نقم را
چـون بـدر رحمت تـو چشم جهانست
گـو بـگشایـنـد بـاب بـاغ ارم را
رد و قبـول حـق است رد و قبـولت
لـب بـگشائـی اگر كه لاو نـعم را
از كـه بـجـوئیم بـر امـیـد سلامت
جز بشفا خانـه ات شفـای سقـم را
كاتـب نـامـت پـی تـحـیت نـامت
فرض شمـارد نگارش صـل و عـم را
مهـر تـرا از ازل بـجـان بـخـریدیم
خود تو نهـادی بشرع بـیع سلم را
چونكه ز تفرش بخاست گوهر دانش
گنج سخن می شناس قـریهٔ فم را

(۵۵)

در باغ بـر شود ز سر شاخسـار هـا
انـدر سحر خـروش هزاران هزار هـا
از کار ها تمام سـوی عشق دل برفت
واجب تر این بیافتم از جمله کار هـا
دیدار ما چو وعده پس از مرگ داده یار
این انتظار هـم پس از آن انتظـار هـا
جز دل کَشش تحمـل بـار فـراق نیست
ایـن بـار بـر دل آیـد و گفتیم بار ها
بس عاشقان که غـرقه بخون در مصـاف عشق
بـازوی رستمـی کُشد اسفـنـدیـار هـا
ذرات غـیر رزق مـقـدر نـمـیـخورند
بی حاصل است زحمت این گیرو دار ها
بازان فزون ز روزی اگر طعمه داشتند
بس کبك ها که در شعب تیره غار هـا
مژگان دمیده کرد دو چشم تو سر بسر
چـون گـرد آهـوان رمیـده سوار هـا
فضل عمیم و لطف کریم ار که مـی نبود
دانش تو ره نبودت از این رهگذار هـا

(۵٦)

زمان ای بس ز سر های مهان برداشت افسرها
بجای آن جهان بس تاجها بگذاشت بر سر هـا
نه تنها عشق من باتو نـه مـعشوقی تو بـا من
که از این پیش از عشاق دل بردند دلبر هـا
فلك نی یك سکندر را گسیـل آرد بدارائی
کـه بس بر رزم دارا ها فرستاده سکندر ها
بدوران خـلـیل الله بـودی آذر بتـگـر
خلیل من بتی همچون تو نتراشند بتگرها
اگر از صلب یوسف در رحمشان جایگیر آید
نمیزایند مانند تـو یك فرزند مـادر هـا

چو درمیدان عشقت‌عاشقان‌راجان‌و دل بر کف
همه سرهای بی‌تن بینی و تن های بی‌سرها
نه‌اندربحر اعظم‌هست همچون عنبرین مویت
بریزند آنهمه گاوان بحـری گر که عنبر ها
بپای خم به میخانه صـبوحـی نـعـرهٔ مستان
چو اندر خانقه در ذکر هو حق نر قلندر ها
لبت بهر مکیدن تا سحر هر شب بلب دارم
چو طفلان‌بهر خوردن شیر از پستان مادرها
ز اهواز ار که آرد کاروان تنگ شکر بینی
برشیرین لبت درشرم بس زآن تنگ‌شکرها

(۵۷)

از حجـاب غیب روزی در میان آرم تـرا
ای نهان ازچشم آخر در عیـان آرم ترا
تا دهی جان بر شهیدان غمت از یك خـرام
روزی آخر من بخاك کشتگان آرم ترا
گر دهد عمرم امان آنکه بینم روی تو
آنقدر نالم کـه از ناله امـان آرم تـرا
حاصلی نامد بدست از رنج زهد وفضل علم
آخر ای دل جانب دیر مغـان آرم تـرا
ای گل رعنا که جز خارت نصیب ما نشد
شکوه از دست کدامین باغبان آرم تـرا
گفتم از مژگان خونریزت دلم لرزد بگفت
کز خط عارض همی خط امان آرم ترا
گفته ای از عاشقان چیزی ندارم من دریغ
کی شود روزی بپـای امتحان آرم ترا
غیر دانش دیگری بایـد کند وصف رخت
من ندارم آن زبان تا در بیـان آرم تـرا

(۵۸)

خورشید بهر روز رخ افروز جهان را
تا نور فکن بارگه شاه شهان را
ساقی چو حباب افکند اندر می صافی
بر یاد تو نوشند شهان رطل گران را
ماه رمضانست ودلم را غم از آنست
بی باده چسان ساخته برگ رمضان را
نه مطرب و نه ساقی و نه ساغر و نه می
تا عید چسان بر کشم از نفس عنان را
گر تیر تو بر قوس فلك کرد اصابت
از کجرویش باز نشاند سرطان را
در ارژنه شیران نیستان همه لرزند
جنبش دهی ار بارقهٔ صاعقه سان را
در صوبه هندار کـه کسی نام تو راند
خون میچکد از نایژه پیلان دمان را
بأست ز پی گلهٔ ایجاد بگیتی
ایمن کند از پنجهٔ هر گرگ شبان را
بقراط فلك در گلو و سینهٔ خصمت
تشخیص دهد هم خفقان هم یرقان را
سر تافته دارد ز کفت توسن گردون
گر عزم قویم تو نتابدش عنان را
بر رکن قویمش نبود پایهٔ گیتی
بر رکن چهارم نه گرش پای جهان را
بر لوح قدر نام تو بنوشته عطارد
آنروز که برده بسوی کلك بنان را

تا دورهٔ قائم تو ایا شاه بمانی
تا در نگری صاحب آن عصر و زمان‌را

(۵۹)

شمس المعالی مدار بر ماه من نظرا
والشمس لا ینبغی ان تدرك‌القمرا

از در چو ره نکنی بر این سراچهٔ دل
ای دزد رهزن دل از بام خانه درآ

نفرین شمع چنین پروانه کرد سحر
آتش بجانش که زد بر جان من شورا

پرده ز رخ بفکن ای یار پرده نشین
هر چند عشق بود بالطبع پرده درا

در وادِ ایمن طور بهر شهاب قبس
موسی چه دید چو دیدآن آتش شجرا

(٦۰)

از بر اسب و پیل ورخ پیش دوان پیاده را
بهر سوار باز کن زود رهی گشاده را

خواستمی که دل همی باز ستانم از کفش
تا که بدست آورم مُلك ز دست داده را

دست خدای گیردش آنکه ز رحمت آورد
رحمت و دستگیرئی جان ز پا فتاده را

در بَرِ آنکه رازقت گر که تراست روزئی
آرد و بر دهان نهد روزی بر نهاده را

شیخ ریا بصومعه خلق بدست بوسیش
آه ز خرقه بر کند محتسب ار که باده را

باز رقیب در پیم در تك و هست عوعوش
گوی که پاسبان نهد بر سر او قلاده را

زادهٔ طبع من بود طبع منش چو مادری
کو نکند جدا دمی از بر خویش زاده را

سر بسر همه جهان قسمت بر جهانیان
ساده بگویمت سخن باده مرا و ساده را

(٦١)

بی تو دلم را نه شکیب و نه تاب
پا مکش از سر ز دلم رخ متاب

خون دلم مفتی عشق ار نگاشت
راه ثواب این شد و رای صواب

نامه رسان نامه جوابیش هست
نامهٔ ما از چه ندارد جواب
گو چه کنم گر که نبوسم لبت
تشنه بخواهد رسدش بر لب آب
روی تو در کون و مکان جلوه‌گر
شیخ به غوغا پی رفع حجاب
روی نکو خواهی اگر پرده پوش
برقعی افکن برخ آفتاب
عاشق اگر یکشب هجران بدید
از چه کند دیگرش ایزد عذاب
یا گرهی از دل ما بر گشای
یا که بزلفت مزن این پیچ و تاب
عشق من و حسن تو عالم گرفت
وامق و عذرا چه و دعد و رباب

(٦۲)

تازه گلا رخ ز شبستان بتاب
گل بچمن شد به گلستان شتاب
خوش بلب جوی می لعل فام
جام لبا لب ز عقیقین شراب
خاصه بدانگاه که لؤلؤی تر
بر سر سبزه بفشاند سحاب
باب محبت برخم باز کن
دانی اگر بوسه کند فتح باب
داروی خواب آر که چشمان تو
امشبم از دیده ببرده است خواب
عاشقی و باده به پیری خوش است
زاهدی و توبه بعهد شباب
رمزی اگر گفته ام از آن دهان
نکتهٔ سر بسته بگفتم بیاب

شکر و قند ار که ز اهواز و مصر
نـایـد و کشتیش بـتـوفـد در آب
گـفتـهٔ دانش ز شکـر ریـزیش
ز آن دو نمـایـنـده و نـایب مناب

(٦٣)

آن کهن اشجار باغ دل که اثمـارش تعب
بیخشان از بن بر آور بر نشان شاخ طـرب
بـا سبب ساز ار کـه طـرح الـفتی افکندمی
این یقین از پـای و بن بر کـنـدمی بیخ سبب
گر فلا انساب در فرقان بگوشت آمدی
بـر سرت ز آباء نی باد ونه چشمت بر نسب
عمرت از عهد صبا تا آنگهی کـآری رحیل
پیش چشمت زود تر کآرند روزی را بشب
عاشق‌ازهجران به بیم‌آور که تاگردد صبور
در مثل باشد بمرگش گیر تا راضی بـه تب
جان خاکی پاك کن گل بر نیارد سنـگـزار
تازه آور جان شکوفه بـر نیاید از حـطب
دخت رز در مجلس‌آور تا که جان‌کابین کنم
آتش دل را فـرو بـنشانـم از آب عـنب
در بیفشان ز آن می لعلی بجـام زر نشان
ای مه مشکین غدایـر ای بت سیمـین سلب
ماه روزه رفت و آن ورد ابو حمـزه ز پـی
ماه شوال آمد از واعـظ نیـم هـول و هرب
هین‌بهار و سبزه و گل خود تو ای انسان چرا
چـون جمادی در ربیعی العـجب ثـم‌العجب

(٦٤)

یاد باد آن خـرمـی و آن نشاء عـهد شباب
ای‌خوش‌آن‌دورشباب وای خوش‌آن‌دورشراب

پای نه بر خاك من تا بشنوی باگوش خویش
از زبـان چشم مـن یـالیتنـی کـنت تـراب
گر جهان و آنچه را اندر جهان عرضه دهند
از همه عـالم تـو خواهی بود فـرد انـتـخاب
خـال تو بر روی تو هر روز مشکین تر شود
همچنان هـندوی مرتاضـی به پـیش آفـتـاب
بی رخ‌افروزی خورشید این جهان‌را ظلمتست
ای چو خورشید جهان افروز از ما رخ متاب
بـالبت کار حساب بـوسه را تـفـریـق کـن
پیش‌ازآن کاندر حساب‌آرند در یـوم‌الحساب
بـازپـرس آرند روزی گـر بـدیـوان جـزا
قتل عاشق و آن جنایت را چه میگوئی جواب
مدعی گوید مگـر در خـواب بـینی روی او
من‌بدین‌خوشدل اگر درچشم من میبودخواب
مر اجل را لمحه‌ای تقدیم و تأخیر ار که بود
بوسه بر پای اجـل دادم که با سرعت شتـاب
دانش از دلداری دلدار خود بس خوشدل است
هم بدین راه ثواب و هم بدیـن رای صـواب

(٦۵)

مرا فراق تـو بـاشد عذاب و سخت عـذاب
چـو مایئی که بخاك اوفتـاده بـاشد از آب
دلـم از آتش هجـران شراره زد سـاقـی
شرار جـان مـرا بر نشان بجام شراب
زوال غـم مـی در غـم دهد بحکم صفـا
بـرای شادی دل باده خوش به رای صواب
بخلوتیم و ز نا محرمـان کس اینجـا نیست
بـگو بدختر رز رخ بر آورد ز حجاب
چه خلوتی است بکام و چه لذتی است ببام
حدیث عاشق و معشوق در شب مـهتـاب

(٦٦)

خوش آنکسان که نهفتند رخ به تیره تراب
در این زمانه ندیدند این جهان خراب
بپاکی آمده ای در جهان ز عالم امر
بباز گشت توانی شدن بحسن مآب
جهان برد دل اهل هوا بجلوه گری
چو غول رهزن گمگشتگان بلمع سراب
رهین منت ساقی نمیشوم که مرا
دل است ساغر و خوناب دیده است شراب
بسا شده است و شنیدم بمشتری عطار
فروخته عرق موی تو بجای گلاب
شبان تیره شود روشن و فروغ آرد
چه تابشش بر خورشید کرمك شب تاب
چه دانه ها که بامید رحمت افشاندم
مکن ز کشته من منقطع توفیض سحاب

(٦٧)

گذشته عمر ببینی مگر دلا در خواب
گذشته رفت تو این نا گذشته را دریاب
ز آتشم چو خم باده دل بجوش آمد
چو یاد اوان شباب آورم شبان شراب
مرا حضور و غیابت بچشم یکسانست
به پیش چشم منی در حضور یا که غیاب
دو صد ره ار که ز پیشم روی و باز آئی
خوش آنکه جان برهت بدهم از ذهاب و ایاب
شبی که ماه فلك در حجاب ظلمت ابر
گذشت از سرم آن مه بسان تیر شهاب
بخنده گفت که ای ره نشین بره منشین
بگریه گفتمش این دل بتاب ، روی متاب
ز یار دور و بمحنت قرین ز جان نومید
تو خود بساز سبب یا مسبب الاسباب

(٦٨)

از آن چهر تابان بر افکن حجاب
ندیده است خورشید کس در نقاب
رخ اندر نقابت چنان آیدم
که پوشی به ابر سیه آفتاب
در آبان چه در خم می ریختند
که دارد بهاران شمیم گلاب
ببین زمردین دشت یاقوت رنگ
بلاله چو لؤلؤ فشاند سحاب
بچنگ آر تاری ز زلف بتی
چو پیوست او تار چنگ و رباب
بدین عمر کوته که می بگذرد
شبان شرابم بیاد شباب
بدهقان بگوی آتش دل به بین
شرار از نشانی بر آور شراب
دعا کن که میخانه آباد باد
چه کارت بود با جهان خراب

(٦٩)

خسته و دل داده و درمانده مسکین و غریب
بر سرم آی ای تو درد دردمندان را طبیب
زلف خود بر من حمایل آر و دعوت کن بدیر
گو برهبان تازه نصرانی بود دینش صلیب
خواب دیدم یك ملك سوی زمین شد از فلك
پیك جانان مژدهٔ وصل آورد عماً قریب
عدهٔ خوبان شهر افزون شد از حد نصاب
گوئیا نبود ز دیوان ازل ما را نصیب
از قد دلجوت ای سرو سهی در حیرتم
کانچه در دل جای دارد چون بچشم آمد غریب
هر صباح از نکهت زلف تو آرد گر صبا
هر دل عاشق پذیرد نکهت مویت بطیب

بر فـراز سرو سیمـین تو بـودی مشك جعـد
نفحه طیب است گوئی کاید از غصن رطـیب
گر ز نـی تیغم بسر شیریـن چو شهدآید بکام
چون ز بیبستی بشـیرینی اگر ضرب‌الحسیب

فضل نفروشم ولی حی یمانون سر بسر
بعد اما بعد میدانند دانش را خـطیب

(۷۰)

از چشم بتان ملـك ری امـروز پـر آشوب
دستی بنشاط آور و پـائی بـطـرب کـوب
قـامت بقیام آر قیامی هـمـه مـطـبـوع
آنگه بـخرام آی خرامی هـمه مطلوب
هر حسن بـر حسن دلارای تـو مخذول
هـر عشق بر عشق جهانگیر تو منکوب
یعقوب صفت قسمت بـیت‌الحـزن از مـن
در مصر نکوئی تو چنان یوسف یعقوب
عشـاق تو بر خاك فکندی ز دل سنگـ
عاشق دگر ای یار تراشی مگر از چوب
شاعر چو بزاد بشرت مـثل نـدیـده است
ز آخند بحور و پریت داشتـه مـنسـوب
مژگـان دل آشوب جـگر دوز تـو دانم
نـی پنجهٔ شیر است ولی دل شده مرعوب
بر ما رطبی زآن لب شیرین نه نصیب است
ای وعدهٔ خرمای تو چـون وعدهٔ عرقوب
خـوبان جهان در نظـر آوردم و دیـدم
من چون تو ندیدم که بود خوبتر ازخوب
دشنـام تو چون شهد عسل آمده شیـرین
آزار تو چون ضرب حبیب‌آمده محبوب
عشاق فـزون مـیکـنـد ای نـادرهٔ حسن
تـبـدیل در اخلاقت و تغییر در اسلوب

پامال حوادث شدم از گردش اختر
زین بیش مده دیگرم ای‌چرخ تو سرکوب
دانش به غضب بیش ترا حلم ز احنف (۱)
چونانکه فزونت به بلا صبر ز ایوب

(۷۱)

باز ساقی دل بتابست و جگر در التهاب
از دلم بنشان‌تو آتش بر جگر بفشان تو آب
دور را از سر بگیر از جام جانم تازه کن
ای خوش این دورشباب وای خوش‌این‌دورشراب
من چرا دور از رخت چون در رخستت باغ گل
ازچه مهجور از لبت دل،در لبت چون شهد ناب
خوش نهادند این دو نام اندر جنان و در جحیم
وصل را خوشتر نشاط و هجر را بد تر عذاب
این جهان همچون سراب و اینهمه غولان درآن
تشنه را گو هان و هان نفریبدت لمع سراب
ز این خراب آباد با گوش دل ار می بشنوی
بانگ جغدانت بگوش آید و یا نعب غراب
ز آرزو مهجور و شادانی که هستی کامران
زهر در کامی و خشنودی شدستی کامیاب
باز چون نیکو ببینی عشق از هر پیشه به
باز عشق است آنکه آبادت کند در این خراب
ای خوش آن اوقات دوری وآن صبوریهای‌هجر
ای خوش آن درگاه دیدنها شنیدنها عتاب
سالها باید که تا سالك منازل طی کند
چون رسد بر در بکوبد در که گردد فتح باب
ای که با جانان بخلوتگاه جان بنشسته‌ای
حال این سر کشتگان تیه حیرت‌را بیاب
جرعه ای بر یاد این لب تشنگان گاهی بنوش
چونکه بهرت بحر وحدت موج خیز آیداز آب

---

۱ - احنف بن قیس مشهور ترین خلق به حلم

(۷۲)

میکشان افتاده اندر پای خم مست و خراب
سوی ساقی کس نیارد دست و ساغر پر شراب
جام با خورشید روئی می بباید در صبوح
پیش از آن کز مشرق گردون برآید آفتاب
ساقیا در ریزش باده حباب افکن بجام
کاعتبار عمر ما باشد چنان عمر حباب
تشنه را گورهبری بر آب‌دراین دشت‌نیست
رهبرش غول بیابان است و آن‌لمع سراب
کس نیارد مر بنائی کرد بر آب استوار
این‌جهان‌آبست‌و آنچ‌اندر جهان‌نقشی بر آب
خواستم در خواب بینم یکشبت بر کام دل
باخیالت‌چون کنم کز چشم من بگرفته‌خواب
هراوان وهر زمان‌را مقتضایش حالتی است
روز پیری گاه غم‌خوردن، شراب اندرشباب
ای عجب روزی گه پرسش بپرسشگاه حشر
سر یکی از شرمساری بر نیارد در جواب
یك صف‌اصحاب یمین‌ویك صف‌اصحاب‌شمال
از چه فرق این دو باشد انه شیئی عجاب
گه‌فشانی موی بر رو گه بر آری رخ زمو
ازدورای مختلف رایت چه‌هست اندرحجاب
چون نقاب‌ازرخ‌براندازی گرت‌عاشق کشیست
بس توان عاشق کشیها کرد در زیر نقاب

(۷۳)

با مدعیان سازم و داخل شوم از باب
از باب در آیم که جهان عالم اسباب
ز امروز که شد عقد اخوت برقیبم
صد بار بمن مهر وی افزون شده ازباب
در باغ رخت تشنه لبم من بلب آب
ای سرخ گل روی تو چون لالهٔ سیراب

ای کاش صبا را بسحر پای ببستند
ترسم که بموی تو وزد بر شوی ازخواب
من سجده سوی قبلهٔ ابروی تو آرم
گر شیخ بمسجد بنهد روی به محراب
از بوالبشرت دلبری و حسن بخلقت
گوئی که در ارحام فرو ریخته زاصلاب
شب روی تو بینم توئی آن ماه شب افروز
چونانکه رخت روز چو خورشید جهانتاب
گفتند که هر چیز نظیرش بجهان هست
چون شعر من و حسن تو دیدند که نایاب

(۷۴)

بر رخ چون ماه تو روشنی ماهتاب
ترسم از آن روشنی بر شود از دیده خواب
چشم مپوشان بموی موی بر افشان ز روی
تا نه سیاهی زلف در بر چشمت حجاب
مستی چشم از شراب دیده بسی دیده است
بلعجبا چشم تو مست بود بی شراب
نعمت فردوس چیست نقمت نارالجحیم
وصل تو خوشتر نشاط هجر تو بد تر عذاب
عاشق بیدل بری دست دعا چون بدوست
بینی از الطاف اوست دعوت تو مستجاب
من گذر عمر را بس بشتاب اندرم
بیشتر از آنکه عمر خویشتن آرد شتاب
در سخن شاعران گفتهٔ دانش بگوش
نغمهٔ بلبل بود از پی نعب غراب

(۷۵)

ز آن لب شیرین چو می آری عتاب
خود بگو جانا چه آرم در جواب
ای ز رنگ عارضت گل در عرق
وی ز تاب طره ات سنبل بتاب

جام یاقوتی ز می کن دُر نشان
یعنی از مینا فشان لعل مذاب
دخت رز چندان کند عشوه گری
تا برون آرد رخ خود از حجاب
بر میئی خورشید سانم دل کشد
خاصه گر ساقی بود چون آفتاب
زاد عرشی سوی علیین بتاز
چیست سجنت روی از سجین بتاب
همچنان طاوس در بستان خرام
چند چون جغدت نشیمن در خراب
نا امید از رحمت عامش مباش
گر گناهت هست بیرون از حساب
ز آب رحمت لوح شیطان گر بشست
نقش لوحش میشود غفران مآب

(۷۶)

چه میشود دل عاشق تو خوش کنی بجواب
که هم برای صوابست و هم برأی ثواب
کنار دشت بدریای باده غوطه زنیم
که دُر فشان شده اندر میان سبزه سحاب
جهان سراب و تو ای تشنه کام در پی آن
ندیده‌ایم که سیراب تشنه‌ای ز سراب
بحکمت ازلی دانشا مؤسس خلق
بعمد پایه و شالوده ای نهاده خراب
که داند آنکه در این خاکدان اقامت کرد
جهان‌وآنچه درآن هست‌جمله نقش برآب

(۷۷)

دل در آتش مرا و جان در تاب
ای رهاننده ز آتشم دریاب
سببی به ز رحمت تو کجاست
ایکه نامت مسبب الاسباب

این دو چیزم پسند دل بجهان
وصل خوبان و صحبت احباب

در شب چارده ببام بر آی
تا مرا از دو سو بود مهتاب

شب بدیدم بخواب روی ترا
مگر این روز بینم اندر خواب

حاجب بار راند و بار نداد
آنچه با او برانندم از هر باب

جان ما بی تو در عذاب بود
همچو ماهی دور مانده از آب

تا که خضر طریق راهبرت
غول نفریبدت به لمع سراب

گر چه داروی درد مندان می
گر چه نیروی شاعر است شراب

ساقیا ساغرم مکن لبریز
که خرابم‌از این جهان خراب

گر دلا سر بخانقه سپری
چون‌تو قطب‌الزمان نه‌دراقطاب

(۷۸)

تن از فراق تو اندر تب و دل است بتاب
ز ما تو روی ایا آفتاب روی متاب

رخت به پرده و جان میدهند تا چه کنند
تو پرده گر که درانی در آئی ارز حجاب

خدا پرستی عشاق حق نگر بخلوص
که نز امید برحمت بود نه بیم عذاب

بلطف و قهر تو ای جان خوشم که یکسانم
ز تو شمول عنایت و یا خطاب عتاب

بخاك باد برم دم بر آرم ار فکنی
تو چون خلیل و چو یونس‌تنم در آتش وآب

بدفتر عمل اندر جزا برحمت تو
گناه نیز محاسب نهد بجمع ثواب

نه تلخ از آن لب شیرین اگر چه دشنامست
بپاسخم سخن آور که خوشدلم بجواب

ترا نه هر سحر و شامشان بیاد رخت
بباغ بلبل و قمری ببزم چنگ ورباب

سحر چو گشت عیان روی دوست دیدم‌اوست
همان جمال دل آرا که دیده ام در خواب

نه باده ماند و نه ساقی نه روز خوش دانش
خوش آن‌شبان شراب‌وخوش آن اوان‌شباب

(۷۹)

چون روی تو می بینم وخورشید جهانتاب
دانی که فرو ریزدم از دیده چرا آب
چون آب فرو ریزدم از دیده برخسار
این نیك نشانی است که دل میشود از تاب
تاب سر زلفت ز چه بی تاب کند دل
بی خواب چرا چشم من و چشم ترا خواب
تیر مژه ابروی کمان زلف زره سان
آمادهٔ جنگی تو چو آماده شد اسباب
هین کشته خود از سر این خاك تو بر گیر
این تشنه خود زآن لب سیراب تو دریاب
در شام فراقت چه کنم بستر قاقم
سرد است تن مرده کفن گر چه زسنجاب
این مردم دیده که شنا کرده بچشمم
زین چشمه نگر خوب برون آمده از آب
مجنون رخ لیلی بنظر داشت به محمل
میگفت سفر خوش بود اندر شب مهتاب
با یار یکی شکوه و صد گفته بتفصیل
چونانکه کتابی بیکی فصل و دو صد باب
زین پیش در این ملك اگر بود خرد کم
امروز ببازار جهان آمده نا یاب
اصحاب سخن بودی از این پیش بهر عهد
دانش سزدت شکر نبودی تو در اصحاب
چون جلوه گری کردی وبودی چه فروغیش
در تابش خورشید اگر کرمك شب تاب

(۸۰)

جان من از تاب شد موی‌توچون شد بتاب
ای صنم ماهروی روی ز من بر متاب

عاشق آفاق گرد دیده بسی گرم و سرد
سرد مکن عشق ما ای همه گرم عتاب

دل مشکن دین مبر سنگدلا تا دگر
رهزن دین و دلت ناورم اندر خطاب

گو بخروس سحر چند زنی بال و پر
صبح شود شام وصل چیست ترا این شتاب

روشنی من نگر در خم انجم فروغ
پیش که افتد بچشم شعشعهٔ آفتاب

داده چه خوش با نوید دادگرت بس امید
آیهٔ لا تقنطوا یاد گرت در کتاب

(۸۱)

ای بنده خطا کار فردا بدرگه رب
وحی تعال باشد بهتر ز نهی اذهب

گو آنکه گشت مطرود از حق بامرفاخرُج
آیا چه سود بر داد سوداگریش با رب

پیداست نور و ظلمت در چشم اهل بینش
اعمی است آنکه ندهد او فرق روز از شب

یك عمر لب ببستی خاموش بر نشستی
بردار ای سخنگوی مهر خموشی از لب

داند نمیتواند نفس از هوا گذشتن
ترك هواست گر صعب ٌذلهواست اصعب

در بستر هلاکت تاچند خفته بیمار
برگو بدرد مندان صحت خوش استیاتب

در ترك خواهش نفس دانش خدای جوید
آنچ از هواش ابعد گردد خداش اقرب

شرك و نفاق داری و امید رحمت آری
طامع توئی و باری مشهور نام اشعب

(۸۲)

صبح همچون جام زرین رخ فروزان آفتاب
جام زرین را لبا لب دار از لعلی شراب
بر خراب این جهان دل می نبندد هوشمند
می ببندد جغد ویرانه نشین دل بر خراب
در شبابم خوش شراب و دل مدامم بر مدام
ای خوش آن دورشباب وای خوش‌آن‌دور شراب
بوسه فتح‌الباب وصل اهل دقایق گفته اند
در شب وصلش خوش این مفتاح بهرفتح باب
پایه ایجاد و این بنیان هستی بر امید
مرگ بهتر از سؤالی کش بیأس آید جواب
دل بدیدار تو ای جان بس بود در اشتیاق
همچنان خسته بخواب وهمچنان تشنه بآب
ابرویت را خم چو اندر غرّهٔ هر مه هلال
یا چنان شمشیر برّان کاندر آید از قراب
بادهٔ لعلی تو اندر جام یاقوتین فشان
در صبوحی صبحگه چون دُر فشان گردد سحاب
رهنمای دل گر آن زلف سیه دانش ترا
می بباید یادآوردن اذا کان‌الغراب

(۸۳)

یك با خلوص ناله مستان شب
بهتر ز زاهدان بسحر یارب
غم‌بردل است وخوشدلی‌از مادور
هرچ‌آن شده است ابعداین‌اقرب
نیش رقیب چون نکشد ما را
کاری‌تر است زهر وی از عقرب
باده کشی و لقمه وقف ای شیخ
در مذهب حنیف کدام انسب
با عشق عقل کی بودش نیرو
با شیر پنجه چون بزند ثقلب
از عشق صعب بینم آنچ آن دید
مختار بو عبیده از مصعب

چون زنده رود آب روان از چشم — سقائیم ز عشق بود منصب
از ترک یار و دادن جان در پاش — مفتی عشق گوی کدام اصوب
دل می فتد بچاه زنخدانت — خواهد زند چو بوسه بر آن غبغب

(۸۴)

بین تو بی بنیان جهان را همچنان بنیان بر آب
هان و هان نفریبدت این غول از لمع سراب
نیست غیر از عاشقی و عشق چیزی در جهان
معنی ایجاد فهم و قصد از خلقت بیاب
روز چون بر بست روی و شام چون بگشود چهر
پس بخلوت بند در در پیش رو بگشا کتاب
شرح عزّه باکثیّر خوان بثینه با جمیل
عشق ذوالرمّه بمیه قصه دعد و رباب
خواب و خور در چشم و جسم عاشق این امری شگرف
مهر اندر قلب معشوق انه شیئی عجاب
شیخ چون شد پیشوایم زاهد آمد رهنما
این مثل را یاد آوردم اذا کان الغراب
عاشقان از بوسه اندر وصل سازند افتتاح
کاین عمل ای بس مجرب از برای فتح باب
الله الله در دل معشوق و عاشق فرقهاست
آنچه جانانرا تأنی هست عاشق را شتاب
بر حساب بندگان ایزد خط ترقین کشد
گر غم شبهای هجرانشان بیارد در حساب
قائم الحق یا ولی العصر مرکب را بدار
تا بگیریمت عنان و تا ببوسیمت رکاب

(۸۵)

شام بر شد از افق چون خور فرو شد در حجاب
آن هلال خنجر آسا همچو شمشیر از قراب
تابش نجم یمانی چون چراغ آسیا
در فلك دور رحائی همچو دور آسیاب

ای وصالت‌عمر و هجرت مرگ‌من دور از رخت
در عذابم همچو آن ماهی که دور افتد از آب
شام وصلت چون بگوشم میرسد بانگ رقیب
بر من آن مشئوم همچون بر عرب نعب غراب
ماه چون بیرون شد از ابر سیه گوئی بچرخ
عاشقی از چهرهٔ معشوقه بر گیرد حجاب
آب یاقوتین بجام لعلی افکن چون بباغ
بر زمرد سبزه مروارید افشاند سحاب
تا بزلفت دل‌ببستم صبرم از دل رخت بست
تاب چون آرم که تاب زلفت از دل برد تاب
بهر عاشق وصل جانان عیش خلوت فی‌المثل
چون بکام گرسنه نان ، چون بجام تشنه آب
حاجت ارباب حاجات ای بس افزون تر ز حد
راد مردان در اجابت بس بمانند از جواب

(۸۶)

بس زلف بدیدیم که مشاطه به پیراست
همچون سر زلف تو ندیدیم بیار است
ما مست ز ساقی شده نی از می ساقی
بر جام حریفان ز چه افزود و زما کاست
با آن تل سیمین طلب سیم زما کرد
آن‌سیم‌تن‌آن چیز که‌خود داشت زما خواست

(۸۷)

گر چه منصور خلاصی ز سر دار نداشت
گفت گفتار خود و گفتهٔ خود خوار نداشت
عشق من داد ببازار نکوئیت رواج
پیش از این حسن تو این رونق بازار نداشت
ای خوش آن عاشق دلداده که در وادی عشق
از پی دل شده با کار دگر کار نداشت
سر کشیدم من از ادوار فلك ز آنکه سرم
تاب سنگینی این گنبد دوّار نداشت

بارها دیده ام و آنهمه در چشم من است
که همه باغ جهان یك گل بی‌خار نداشت
ساقی ما پی مخموری ما بهر صبوح
جامی آورد ولی بادهٔ سرشار نداشت
گر چه شیرین همه در ذائقهٔ عشق ولیك
بوسه اش نسبتی این بار بهر بار نداشت

(۸۸)

آرید بدرّیم اگر پیرهنی هست
ما جامه نخواهیم و نگوئیم تنی هست
از محنت ایام کنم چند شکایت
هرجا نگرم غمزده صد همچو منی هست
اندر پس زانوی غم ای دل چه نشستی
باغی و بهاری و صفای چمنی هست
یوسف پس چل سال بمصر آگهی‌آورد
یعقوبی و کنعانی و بیت‌الحزنی هست
وز باد صبا بوی پسر را چو پدر یافت
دریافت بشیری رسد و پیرهنی هست
دور از وطن افتاده ام از گردش دوران
چونانکه مرا یاد نیاید وطنی هست
قاتل بسرم آمد و آورد کفن را
پنداشت که از بهر شهیدان کفنی هست
بر طرهٔ بشکستهٔ خوبان چو دل آویخت
دانست سر زلف شکن در شکنی هست
دیدم بدن چون گلش از چاك گریبان
این لطف مپندار که اندر بدنی هست
با شاهد ارمن بت شیرین شکر ریز
برگوی که خسرو نه کم از کوهکنی هست
از سینه خود ای مرد خرد علم بر آور
اسباب مهیاست که ات جان و تنی‌هست
با قافله مصر بگو یوسف کنعان
از چاه بر آرید چو دلو و رسنی هست

داریم بدل داغ چنان لاله و ما را
با باغ چه‌کار است که سرو وسمنی هست
امروز سزد فخر همه اهل ادب را
سرسلسلهٔ اهل‌سخن همچو منی‌هست

(۸۹)

دل سودائی ما تا که غم یار نداشت
هیچ غم با دل سرگشته سر وکار نداشت
پیری و خستگی خویش نبیند همه عمر
عاشقی کو بجهان یار دلا زار نداشت
واعظ شهر چنین گفت که رحم است زدین
آوخ این دور زمان مردم دیندار نداشت
مرغ بشکسته پری را قفسی نیست ضرور
گو بصیاد پر این مرغ گرفتار نداشت
چه شدی گر بسرم رنجه نمودی قدمی
پرسش حال منت زحمت بسیار نداشت
خواستم مشك چو موی تو و جستم همه‌شهر
گوخود این‌مشك‌چه‌مشکی‌است که‌عطار نداشت
آنکه برجای می‌از خون دلم خورد مدام
کرد اقرار ز کردار خود انکار نداشت
سفری یار شد و شد بسرا بانگ درا
دل خبرداشت‌ز مرگ خودوز این کار نداشت
گر چه منصور خود از یار نمیدید جدا
بر سر دار بجز حسرت دیدار نداشت

(۹۰)

باغبان باد صبا گر وزد اندر چمنت
نه گلت ماند و نه لاله نه سرو وسمنت
تا شمیمت بسحر آورد ای گل بفشان
بره باد صبا طرّه عنبر شکنت
باز پرست چو بحشر افتد وآن داد رسی
نیست در محکمهٔ عدل بجز یك سخنت

بوی پیراهن یوسف بتو یعقوب رسد
گم کند گر چه بشیرش ره‌بیت‌الحزنت
بر رخم‌صبح توآن چاك‌گریبان بگشای
هیچ از آینه تشخیص نیارم بدنت
دانش این سان‌که شکر خائی گفتار کنی
فرق ندهد کسی از طوطی شکرشکنت

(۹۱)

در معرفت ذات که کس‌را خبری نیست
هرکس‌نظری دارد و ما را نظری نیست
دلداری اغیار و دلا زاری احباب
ای دشمن جان دوست گدازی هنری‌نیست
دل از پی دلدار شد و من ز پی دل
ز آنروز از آن گمشده گانم خبری نیست
یوسف تو ز مصر ار سوی کنعان بشتابی
در بیت حزن چونکه ببینی پدری نیست
قند لب تو مشتریان راست کفایت
از صوبهٔ هند ار خبر آید شکری‌نیست
آزاد کن از کنج قفس بهر ثوابم
هر چند که دانم دگرم بال‌و پری‌نیست
با نوح نجی گر که بکشتی نجاتی
صد موج اگر اوج بر آرد خطری نیست
آن روز ببازار جهان گوهر ما را
آیند خریدار که از ما اثری نیست
از ناوك مژگان و کمانخانهٔ ابرو
در کشتن عشاق ره سهلتری نیست
کوبیدن در بر شد و دل در طپش‌آمد
بگشای که جز یار عزیزم دگری نیست
من دانم و حق داند ودانند ملایك
جز قائم بالحق به جهان منتظری نیست
ای غم ره‌عشق است ز دانش چه جدائیت
دانی‌که مرا جز تو دگر همسفری‌نیست

(۹۱)

بس نـالـه مینمودیم بـر خاك آستانت

مـا را اگـر نبودی تشویش پـاسبـانت

از بعـد اینهمه رنج مـا را تمتعی بخش

یـا سهمی از وصالت یـا فحشی از دهانت

بـا ابروی تـو دل را تـاب مقاومت نیست

بـایـد حـریف دیگـر تا بر کشد کمانت

گـر صد هزار جـانم روزی خدای بخشد

ای جان اهل عـالـم بـادا فـدای جـانت

بـر قصد غـارت دل روزی عنان رها کـن

قـدرت بـدست کس نیست تا بر کشد عنانت

شد داستـان دانش افسانـهٔ زبـانـهـا

گـر چـه حـدیث مهـری نشنیده از زبانت

(۹۲)

عشق آمد و حال دل شوریده بـهم ریخت

شادی همه برد از دل و غم بر سر غم ریخت

این دور چه دوری است که ساقی حریفان

بر جـام خود افـزود و بجام همه کم ریخت

دهقـان الستی چـه شد از مـزرع هستی

بـر خـوشه که بدرود بصحرای عدم ریخت

یك قطره ز خون دل عاشق کـه بـریزد

انگـار که خـون همه آهـوی حرم ریخت

گـوهـر کـه نهفـتیم بگنجینهٔ خاطر

چـون تنگ شدش جـاهمه ازنوك قلم ریخت

دانش بـه نثـار آن گهر کـلك گهـر بـار

در مـقـدمت آورده ز سر تا بقدم ریخت

دل بین عمل عمر خود آورد چو در چشم

بس اشك ندامت همه از فرط ندم ریخت

(۹۳)

کسی که چاره کند حال این خراب کجاست

کجاست ساقی و یك جام از شراب کجاست

بماهتاب فتادیم شب چنان سر مست
که روز چشم گشودیم کآفتاب کجاست

اگر که دیدن روی نکو گناه بود
تو حل‌مسئله کن شیخ پس ثواب کجاست

بحشر رحمت عامت اگر فرا گیرد
ز کار پرده بر افکن دگر عذاب کجاست

جهانیان همه حق را ز یکدگر پرسان
چو ماهیئی که بپرسد ز ماهی‌آب کجاست

ز روی پرده بر انداخت یار سیم اندام
بعصر قرن طلائی دگر حجاب کجاست

بخواب خواست شبی رخ ببیندت دانش
زهی‌تصور باطل که بی توخواب کجاست

(۹۴)

شنیدی ای دل اگر یار رهزن دین است
بیا جمال دلارای او ببین این است

دعای اهل دل امشب چه رفته سوی فلك
که در صوامع افلاك بانگ آمین است

ز آب دیدهٔ فرهاد بین تو جوی روان
نه جوی شیر که جاری بقصر شیرین‌است

کسی که آتش دوزخ بهشت و خواست بهشت
بچشم اهل نظر مرد عاقبت بین است

ره نشیب مجو از فراز نطع جهان
پیاده گر ره بالا گرفت فرزین است

چنین که چون گل سرخ این سوار رخ افروز
بدشت آذر بر زین مگر که برزین است

شبان چارده کآن چارده مهم بر بام
نیم بماه فلك چشم و نی به پروین است

ز عشق شمع اگر شب بسوخت پروانه
چرا که شمع سحر سوخته ببالین است

مگو دلی است که در تاب زلف پر تابی است
کبوتـری است که خونین بچنگ شاهین است
چو شیخ و قصهٔ اوقاف شهـره در شهـر است
نـه تازه ایست که از گفته‌های دیرین‌است
کناره گیر ز غولان راهزن دانش
فرشته‌راچه‌سر وکار باشیاطین‌است

(۹۵)

صد بـار گر ببینم و بینم چو دیگرت
بار دویـم بیابـم از اول نـکـوتـرت
چشمم نظیر روی تـرا در نظـر ندید
گفتم مگـر کـه آینه دارم بـرابـرت
گـر آفـریـدگـار ز خـاکت بیافریـد
نـز طینت بشر که بود خاك دیگـرت
زاندام تـو شمیم بـهشت از چـه مـیرسد
زآن آب و خاك اگر نسرشتند پیکـرت
نـام فراق بـردی و دل می طـپد مرا
دست آر بـر دل من اگر نیست باورت
جان دور میشود ز تن ای جان اهل دل
دل لخطه‌ای اگر که شود دور از برت
بـاد مـراد تـا وزد از ساحـل امیـد
ای کشتـی نجـات در انـداز لنگـرت
مطرب نوای پـردهٔ عشاق کش ز نـای
تـا گـوش بشنـود ز لب روح پرورت
بـنشیـن بـزیـر سایـهٔ سرو قـدش دلا
آن سرو سـایـه اش نشود دور ازسرت
زاهـد شتابی ار کـه بسر منـزل فلاح
جـز راه مـیکده نبود راه دیگـرت
از جـبر و اختیار چو بالا تر است کار
راهـی نه معتزل بنمـاید نه اشعرت

عنقا بر آشیانهٔ ما چون گذر کنی
کز قاف‌تابقاف گرفته است شهپرت

(۹۶)

غزل موشّح

غم آن شوخ شکر لب چو بدل کرد اقامت
بشد اسباب فراغت بشد امید سلامت

لب شیرین بتان را چو نبوسی چه ببوسی
همهٔ عمر ببوسی سر انگشت ندامت

اگر از یار بجوئی به از اینم چه نشانی
وگر از عشق بپرسی به از اینم چه علامت

مگر آنگاه بدانی سعهٔ عرصهٔ محشر
که شهیدان تو آیند بصحرای قیامت

حرم و دیر نجویم ره میخانه نپویم
که من از روی تو دیدم همه آئین کرامت

سحر او آمد و رفتم که دهم جانش برون شد
که هر آنجا که دوئیت نبود جای اقامت

یکی از صد گنهت را ننویسند ملائک
چو بدانند که دانش بکشد بار غرامت

نیست رسوائی بی طعن ملامتگر و ناصح
بجز از عشق که عاشق نتوان کرد ملامت

(۹۷)

جز فضائی که در آنیم فضای دگریست
روح را از نعم قدس غذای دگریست

بوستانی است دلارادم رحمانش نسیم
آب و خاکش دگر و نشو و نمایی دگریست

راحت جان و تن آسایش حال تو و من
نه بدست من و تو کآن برضای دگریست

هجرت ای یار عزیز ار چه بلائی است عظیم
نا امیدی ز وصال تو بلای دگریست

راه بر کوی تو گیریم ز گلزار بهشت
که چمن زار ترا آب و هوای دگریست

بس شود وصل هم از عشق علاجی نکند
درد عشقی است که محتاج دوای دگریست
آن درائی که در آید ز پیش یار جداست
کاروان دگرست آن و درای دگریست
دل سراگاه نیاز است نه خلوتگه ناز
سر درون آور و بنگر که سرای دگریست
ای ز دل بی خبران منظر چشمم چه کنید
دل بجای دگر و دیده بجای دگریست
چرخ زنگاری اگر گاه سپیده نگری
گوئی این طاق فلك نیست بنای دگریست
هر خدنگی که از آن غمزهٔ دلدوز رسد
انتظار دل دانش ز برای دگریست

(۹۸)

بوی جان از یمن آید یمنی باید رفت
بتولای اویس قرنی باید رفت
در ره میکده بی همرهی پیر مرو
گر بخواهی بروی باچو منی باید رفت
بر در شاه خطا پوش نکردیم چوروی
حال با مصحف وتیغ و کفنی باید رفت
تا مرا هست بسر سایهٔ آن سرو چمان
گاه در سایهٔ سرو چمنی باید رفت
بانگ زاغان سیه روی دلم کرده سیاه
در پی طوطی شکر شکنی باید رفت
کیداخوان‌وغم‌یوسف ویك ناحیه گرگ
همچو یعقوب به بیت‌الحزنی باید رفت
سادگیهای مرا چرخ بچیزی نخرید
در ره عشق بَر ِ اهل فنی باید رفت
کام خسروچو شد از بوسه شکر شیرین
گفت شیرین زپی کوهکنی باید رفت
بلب کشت و لب جوی بصحراچو روی
با بت گلرخ نسرین بدنی باید رفت
یا مرا عشق کشد یاکه ترا رشك رقیب
یا مرا یاکه ترا در کفنی باید رفت
من چنان مسلم وشیراز مرا چون کوفه
بر در خانه چون طوعه زنی باید رفت
وجه احسن چو میسر نکند دور جهان
دانشا در پی وجه حسنی باید رفت

(۹۹)

همچو مشك زلف او در طبلهٔ عطار نیست
زاین سبب با طبلهٔ عطار ما را کار نیست

هیچ از شرط محبت دل نمی آرد خلل
عشق آن عشق است لیکن حیف یار آن یار نیست

با رقیب اندر عیان مگذار اسرار نهان
مدعی از بهر عاشق مخزن الاسرار نیست

رو تو بر بند امیر و نوش کن زان سلسبیل
گر کنون جنات تجری تحتها الانهار نیست

ساقیا لبریز کن ساغر چو دور ما رسد
باده سرشار ار نباشد طبع ما سرشار نیست

ای گل اندر هر سحر بلبل چنین شیدا مدار
در بهاران و خزان گلبن بیك هنجار نیست

محتسب چون راز ما از پرده بیرون برفکند
شد یقین ما که ما را جز خدا ستار نیست

صبحگاهان در صبوحی از سبوئی سرخوشم
خم شکن گر بشکند خم هیچ ما را کار نیست

گر ببزم یار خود گاه اندر آرم ز آن بود
کس نگوید هر کسی را یار و ما را یار نیست

چون گذار آری ببازار و کله گیری ز سر
گر می بازار هست از گرمی بازار نیست

نی چو شیخ شهر در سالوس شیخ خانقه
گاو بحری چون نهنگ نیل جان او بار نیست

نیش زهر آلود هر یك قوتی دارد جدا
در همه ارقم چو افعی سجستان مار نیست

نقد اندر صرّه ریزد در بر قاضی شتاب
هدیه‌ای مر گرگ را چون برهٔ پروار نیست

بالضروره بستن اندر نرد باید خانه را
لیك بستن خانه ای چون خانهٔ افشار نیست

گفتهٔ دانش چو دریابی سرا پا حکمتست
درس عشق آموز حاجت دورهٔ اسفار نیست

(۱۰۰)

دیشب بر ما یار و سحر از بر ما رفت | من باتو نگویم که چها گفت وچها رفت
عهد تو بتا همچو شمیم سر زلفت | همراه صبا آمد و همراه صبا رفت
سوداگر عشقیم ولی سود نبردیم | ز اول به نگاهی همه سرمایهٔ ما رفت
بر کشتن ما نیست چو تغییر قضا را | تقدیر چنین بود که بر دست شما رفت
سر دادهٔ تسلیم بیك حال ببیند | روزی که قضا آمد و روزیکه قضا رفت
چون در بر او راه نجستیم بدیدار | شب بر در او تا بسحر خیل دعا رفت
در خانقه خود ز گلو صوفی سرمست | هوئی بدر آورد که تا عرش علا رفت
بر همسری موئی از آن طرهٔ پر چین | آهوی ختن نافه فکند و بختا رفت

یك خون خور و آن یك بسر تخت شهی جام
در این دو دل اندر عجب از کار خدا رفت

(۱۰۱)

زاهدا قوهٔ آن دیدهٔ بینای تو نیست
تا ببینی که از این باده به مینای تو نیست
جامهٔ زهد دلا گر چه شریفست بسی
لیك صد حیف که آن جامه ببالای تو نیست
شیخ را گوی بهانه چکنی خم شکنی
میکده مأمن رندان جهان جای تو نیست
ماه خواهند که بر روی تو آرند مثال
روشنست آنکه چنان روی دلارای تو نیست
کلك نقاش بنازم که ز صورتگریش
نقطهٔ نقص در آن نقش سرا پای تو نیست
باید از باغ رخت نقشهٔ گلگشت بهشت
که به بستان جهان چون چمن‌آرای تو نیست
بوسه بر لعل لب یار ایا مفتی شرع
فتوی مفتی عشق است و بفتوای تو نیست
خرقهٔ فقر و یکی دلق ملمع که مراست
ترك یغمائی من لایق یغمای تو نیست
گوی با موج زنان دیدهٔ یعقوب نبی
کشتی نوح نجی در خور دریای تو نیست

آنچه گفتم به کنایت ز تمنای دگر
گفت دانش بجز از بوسه تمنای تو نیست

(۱۰۲)

بر هر کجا نهم روی آن روی جلوه ساز است
یك روی و صد هزارش دلهای عشق باز است
ای صوفی طریقت عشقم مخوان مجازی
پس در کجا حقیقت گر عشق ما مجاز است
محمود اگر بصورت عالم ایاز بیند
چون بنگرد بمعنی بیند همان ایاز است
در کوی یار پیداست کز نیمه شب چه غوغاست
چون عاشقان بدانند در های دوست باز است
در شام تار هجران از تار زلف جانان
کوته مکن حکایت کاین قصه بس دراز است
آن نکته ای که گفته است منصور بر سر دار
از مدعی نهان دار کز گفته های رازاست
صوفی است آنکه در خم یك اربعین نشیند
صوفی مخوانش آنرا کز می در احتراز است
با عاشقی جگر خون زار و طپیده در خون
ای یار ناز پرورد اکنون چه جای ناز است
چون روی دوست صبحی سر بر زده ز مشرق
هر سو مؤذنان را گلبانگ بر فراز است
ای قبلهٔ جهان روت محراب طاق ابروت
از خون ما وضو ساز جانا گه نماز است
خوبان شهر را بین وز فارس رخت بر بند
کاینجاست لشکر عشق دانش به ترکتاز است
آن شاهباز عرشی قصد شکار جان کرد
ای مرغ دل بخود باش بنگر که شاهباز است

(۱۰۳)

پیش از آنگاهت که مادر از مشیمه زاده است
فی السماء رزقکم خوان روزیت بنهاده است

بر بنی آدم همه ابواب عالم بسته نیست
در ز حکمت بسته از رحمت دری بگشاده است
ربع مسکون را نخواهم زآنکه سکنائیم نیست
هفت دریا هم چو اشك از دیده ام افتاده است
پادشاهی را نه آزادی به تخت خسروی
ای خوش آن درویش کاندر گوشه ای آزاده است
واقف آید رهرو از پست و بلند راه عشق
اندر این ره بر دلارامی اگر دل داده است
بر منایم میبرای جان بر مُنایم میرسان
بهر قربانی راهت جان و دل آماده است
بر بنی عامر نیامد نامهٔ لیلی ز نجد
خون خورد مجنون بدشت و عیش یار آماده است
از قوافی نی نشاطم یا که از ردف و روی
جز دو سجعم از غزل کان ساده است و باده است
حال دانش زین دو بیرون نیست اندر روز وشب
دل بکاری داده است او یا بیاری داده است

(۱۰۴)

پیش گل رخسار تو گلبرگ تری چیست
با غالیهٔ موی تو مشك تتری چیست
بس قهقههٔ کبك شنیدیم ز کهسار
با خندهٔ تو قهقههٔ کبك دری چیست
آن روی پریوار بر اصحاب عزایم
بنموده و گوئید که تسخیر پری چیست
افسوس ندانست بشر در همه ایجاد
مقصود حق از خلقت ذات بشری چیست
با اینکه تو خود مظهر اسماء وصفاتی
ای بی‌خبر از خویشتن این بی‌خبری چیست
با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل
چون برسر سروی دگر این نوحه گری چیست

از بلبل شوریده بپرسید بهاران
چون وصل گلت هست خروش سحری چیست
لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
مجنون به بیابان ، دگر این دربدری چیست
بالای بلند گل من سرو مخوانید
ای اهل نظر اینهمه کوته نظری چیست
از هجر کنم نامه بطول شب هجران
گوید مه من نامه بدین مختصری‌چیست
گوئید بمنصور اناالحق زن حلاج
چون محرم یاری‌دگر این پرده دری‌چیست
دود دل دانش بشب و روز بر افلاك
ای آه دل سوخته آن بی اثری چیست

(۱۰۵)

آن بنده که راضی بقضا نیست چرا نیست
بر حکم قضا آنکه رضا نیست چرا نیست
ای بار خداوند عطا بخش نگویم
بر درگه تو چون و چرا نیست چرا نیست
لیك این سخنم هست که جانداده عشقت
گر مستحق فضل و عطا نیست چرانیست
امروز عجب نیست گرفتار بلا را
آنکس که گرفتار بلا نیست چرا نیست
خلقی همه گویند که در یار وفا نیست
ایکاش بگویند وفا نیست چرا نیست
بوی سر موی گل من گر بسحرگاه
همراه تو ای باد صبا نیست چرا نیست
اندر پرت ای نامه رسان مرغ سلیمان
گر نامهٔ بلقیس سبا نیست چرا نیست
مرغان همه در صبح به تسبیح و به تهلیل
آن بنده که در ذکر خدا نیست چرا نیست

گوئید بدین قوم که در رنج خمارند
گر میکده در شهر شما نیست چرا نیست
قسام ازل ظلم نکرده است به قسمت
ور عدل بود آنکه رضا نیست چرا نیست
ما رندو خراباتی و دیوانه و سرمست
آنکس که در این شهرچو ما نیست چرانیست
ای شاه جهان در حق این بندهٔ خاصت
گر لطف رئیس‌الوزرا نیست چرا نیست
دانش همه مستانه بخم خانه و ما را
برگوی درآن‌مصطبه جانیست‌چرانیست

(۱۰۶)

سحر کنند خراباتیان دعای بقایت
که باد میکده ایمن ز حادثات بنایت
بلب نه دسترسم هست و دست بوس نیارم
اجازتی که بخاك اوفتم به بوسهٔ پایت
تو کاروان‌گه شبگیر خوش بود که برآئی
از آنکه‌یار در آید خوشم ببانگ درایت
بانتظار که یك نامه پیك من برساند
جواب آن بمن آرد جواب روح فزایت
چنین نبود گمانم که گفته نامه‌رسانم
چه پیکهاست رسیده چه نامه هاست برایت
چنان حلاوت گفتار باشدت که بعاشق
بمزد دادن دشنام واجب است دعایت
چه خصلت است که نومید کرده عاشق بیدل
بتابی ار که ز کس روی، ننگری بقفایت
ز آب کوثر و تسنیم یا ز خاك بهشتی
بحیرتم ز چه آب و گل آفریده خدایت
سزد که خاك بچشم رقیب سنگدل تو
که او بسنگدلی گشته است راهنمایت

براستی عجب آید مرا بس از چمن آرا
که چون زباغ شدی بر نشاند سرو بجایت

تو دانش از نعم شاه دائمی به تنعم
که خوانده است بخوانت که برزده است صلایت

اگر چه دور ز شیرازم آن نمونهٔ جنت
ولی هوای مصلی ز دل نرفته هوایت

کجاست نافهٔ آهوی چین که همسری آرد
بمشك چین سر زلف و موی غالیه سایت

علاج محنت عاشق بصبر هست و تحمل
دلا ز درد چه غم چون معیّن است دوایت

(۱۰۷)

دل ز بی مهری جانان بسی اندر تعب است
بین بمرگش بگرفته است که راضی به تب است

بی وفائی بتان از اثر آب و گل است
هان مپندار که از تربیت اُمّ و اَب است

عاشقی را که بود آرزوی دیدن دوست
غالباً موت ارادیش نکوتر سبب است

راه بر مقصد خود طالب مطلوب برد
به حجاز و به یمن یا که بشام و حلب است

گاه اگر روی ز عاشق به نهفت
آن نه پوشیدن روی است که حسن طلب است

شب ما روز شود گر تو رخ افروز شوی
ور که پوشی تو ز ما روی بما روز شب است

پیچ و تاب و خم و آشفتگی اندر سر زلف
عجب اندر عجب اندر عجب اندرعجب است

واعظ اندر رمضان منع تو از باده کند
نیست ماه رمضان غره ماه رجب است

شمر بوسه بپایان شد و دل خواست دگر
این تمنای دل از یار خلاف ادب است

رمضان آمد و در میکده ها شور و نواست
که اسیر خم خمخانه عصیر عنب است

(۱۰۸)

دلم چو مرغ هوا دائما بپرواز است
بزلف یار چو افتد بچنگل باز است
چو گوش ودل همه شیرین به‌بیستون دارد
ز لحن باربدش گوش کی بر آواز است
ز جان سپاری مجنون و کوهکن نه عجب
هر آنکه بر سر او عشق تاخت جانباز است
چرا ز قند لبت گشته کام جان شیرین
اگر نبات بمصر و شکر به اهواز است
مرا بمستی و رندی فقیه عیب مگیر
که عیب کس نکند عارف ار نظر باز است
تو نیز گه می جلفا بخواه و شاهانی
شراب خلر شیراز اگر چه ممتاز است
بباغ بر قد سرو روان خود نازم
که پیش سرو چمن این چنین سر افراز است
ز زنده رود و صفاهان دگر سخن نکنم
صفای باده به بند امیر شیراز است
بآب زنگی و رکنی از آن خوشم دانش
که‌روح بخش وفرح‌آور است‌وجان ساز است
بخاك سعدی و خواجو وحافظ ار گذری
بذوق مقدم تو روحشان بپرواز است

(۱۰۹)

نبینم گر امروز روی عنایت
بماند بدل آرزوی عنایت
بهر روزو شب درپیش دیده ودل
بهر جاست در جستجوی‌عنایت
اگر جمله غلمان جنت دهندم
شتابم از آنان بسوی عنایت
گل باغ بویم از آن در بهاران
که دارد گل باغ بوی عنایت
مبارك صباحی و خرم بهاری
که چشم من افتد بروی عنایت
کنم دیده روشن صبا گر غباری
بچشم آرد ازخاك کوی عنایت

جـهان داشتی گر که‌دانش بدادی
بهای یکـی تار مـوی عـنـایت

(۱۱۰)

در رهش افتاده بودم یـار از مـن بر گـذشت
مـن شدم از حال و بر من حالت دیگر گذشت
جان چه خواهم این تن خاکی من در خاك باد
کآتشم در دل گرفت و آبم از سر در گذشت
کی برد جان‌را ز غرقاب از تشبث بـر حشیش
چون غـریقی را بدریا موجـها از سر گذشت
سالـکا طی منازل کن کـه واصـل انـدر آب
چون بساط افکند از دریای پهناور گذشت
پای بند سوزنی در چرخ چارم گـر نـبـود
بـایدش روح الله از سدره بسی بر تر گذشت
اشهب ملکش بزیـر ران و دولت هـمـعـنـان
زاد ادهـم بهـر تـاج فقـر از افسر گـذشت
شیر مردان گر بخون غلطان شهادتشان نصیب
بـه کـه تا گویـند آن بیمار در بستر گذشت
این جهان کهنه رباطی دان دو در کاین کاروان
چونکه از یك در درآمد از در دیگر گذشت
میکشان بشکست سنگ محتسب مینـای مـی
بنگـرید آیا چه بر ساقی و بر ساغـر گـذشت
بر گذشت اسکندر از بـالین دارا گـاه نـزع
آسمـان بر گـو که بر بالین اسکندر گذشت
دیدم از شیراز و کوفی مسلکان مـلـك فارس
آنـچـه انـدر شام بـر اولاد پیغمبر گذشت
آنکه گوید در کمك‌بر خر ببندد بار ها
زیر بار مانگیرد از پلش‌چون‌خر گذشت

(۱۱۱)

غرض ز نقشهٔ این کارگاه هستی چیست
در این کرات معلق بلند و پستی چیست

چـو ماسوا همـه مـحو تجلیند و ظهور
بنـاز شاهدی آن بـپـرسش الستـی چیست
ز آشنـا بـبـریـدی نـگویمت که چرا
دلیل آنکه به بیگانه عهد بستـی چیست
براهت آهوی مشکین هزار صـیاد است
نشاط و رقص که از دام ما بجستی چیست
شراب در قدح افکن قلندرانـه بنـوش
بچشم یار نظر کـن ببین که مستی چیست
ز زهد اگر بتن آسائـی بهشت خـوشی
تو خود پرست چه دانی خدا پرستی چیست
چو پا برون ننهد از گلیم خود دانش
دلا بطرهٔ یار این دراز دستی چیست

(۱۱۲)

به ابروی تو که خونریز تر ز شمشیر است
مقاومت کند این دل مگر دل شیر است
تو تیغ ساز بشمشیر خویش آب مـده
کـه خون صافی مـا بهر آب شمشیر است
طبیب در پی این درد بی علاج مکوش
نجات بخش تنم را که دل زجان سیر است
بخون خویش چنان تشنه ام مـن ای قاتل
که هرچه زود بیائی بـکشتنم دیـر است
مگو بخون شده دانش دلی ز مـژگانی
بخون طپیده غزالی به پنجهٔ شیر است

(۱۱۳)

بر آن دو چشم خواب ز هر باب خوشتر است
بد مست را اگر ببرد خواب خوشتر است
اجماع دوستان همه جائی نـکـوست لـیك
در بـزم یار قلت اصحاب خـوشتـر است
ساقی و دور جام بهر جای خوش بود
در اجتماع دورهٔ احباب خـوشتـر است

(۱۱۴)

بوسه نتوان گفت که بر قیمت جان نیست
انصاف چو بر قیمت جانست گران نیست
جز موی میان تو که حرفش بمیان است
در مجمع عشاق تو حرفی بمیان نیست
با سرو قدت گو چکنم سرو لب جوی
چون سرو لب جوی چنان سرو روان نیست
در کار بود گردش چشم تو در این کار
این فتنه گریها همه از دور زمان نیست
در میکده میگفت یك از باده فروشان
می میخور و انگار که ماه رمضان نیست
آزرده دل از بسکه از این دور جهان شد
بیزارم و پندارم از این پس که جهان نیست
بوسیدن دست تو ام ای شیخ ریائی است
پنهان چکنم راز درون کز تو نهان نیست
این معجزه و ساحری اندر سخن تو
دانش سخنت شاعری و حسن بیان نیست

(۱۱۵)

به پیش چشمهٔ چشمم کیش نمودی هست
سی و سه چشمه پلی گر بزنده رودی هست
مرا چو رشته هستی زیکدگر بگسیخت
کجا بجامهٔ جان مانده تار وپودی هست
اگر چه بس بخطا رفته است آنکه بگفت
پس از عدم نه تصور شود که بودی هست
گمان کنیم پس از نا امیدی بسیار
برای گریه عاشق امید سودی هست
سحر چو آه دلم راه آسمان بگرفت
ز خواب بر شده دلدار و دید دودی هست
حکیم گفته و ما خود به تجربت دیدیم
بهر فراز جهان بنگری فرودی هست

هنوز اهل صفا صوفئی ندیده مگر
که برروان وی از اصفیا درودی هست
زبان عاشق و معشوق محرمی داند
جز این زبان بمیان گفتی و شنودی هست
نوای عشق سحر میشنو که تا دانی
در آسمان ز ملایك چنین سرودی هست
چرا برقص نه یاران و میگساراننند
بمجلسی که در آن چنگ و تارو رودی‌هست
زسبز طارم مینای چرخ چشم بدار
گمان‌مدار که‌یك گنبد کبودی‌هست

(۱۱٦)

دلدار باز عادت دیگر گرفته است
عاشق کشی که داشت هم از سر گرفته است
بر این دل صنوبری ما چها رسید
تا ماه را فراز صنوبر گرفته است
دانش بکنج عزلتی ار آرمیده است
هر گز گمان‌مکن‌ز تودل‌بر گرفته است

(۱۱۷)

چرخ غم ار ندهدم کار دلازار نیست
یار بیازاردم چرخ دل آزار نیست
طرف حریم دل آر روی بدان در گذار
بین که بجز روی یار بر در و دیوار نیست
جور کشیدن ز دوست سنت عشق و نکوست
روی کلامم بدوست با دگران کار نیست
قد قیامت خرام بر بفرازو خرام
صبر دلم شد تمام تاکه برم یار نیست
بار متاع هنر رو بدر شاه بر
ز آنکه در این بوم و بر هیچ خریدار نیست
سرّ حقیقت بدار تا نکشندت بدار
عاشق منصور وار حافظ اسرار نیست

تا بچمن گل بجاست مرغ بشور و نواست
بلبل عاشق کجاست گل چو بگلزار نیست
عشق ز خروار ها گر بنهد بارها
تجربه شد بار ها دوش گران بار نیست
باده و رطل گران طبع من آرد روان
شعر سرایم چسان طبع که سرشار نیست
از پی تحسین من کس نگشاید دهن
تا که نیارم سخن مایه پدیدار نیست

(۱۱۸)

زده دوش چند ساغر لب لعل می پرستت
که عیان خمار دوشین ز دو چشم نیم مستت
ز شکار يك جهان دل سزد ای شکار افکن
که سراسر جهان را بدهند ناز شستت
چه گرانی ای سر مو تو بدوش یار داری
که مشاطه شد ز شانه همه‌دم پی شکستت
بشکنج زلف جانان که صبا گذر نیارد
مکن این دراز دستی که نیاید آن بدستت
بکمند بس دلیران بفتاده‌ای تو ای دل
چه کمند بود زلفش که بدان گرفت و بستت
بچنان علو و رتبت که بر آسمان ببردت
چه سبکسری بکردی که زمان بداشت پستت
تو به نغمهٔ الستی ببلا مرا فکندی
بیکی بلی که گفتم بجواب آن الستت
همه آهوان چین را تو اگر بدام آری
نرسد بدین غزالی که کنون ز دام جستت
زچه بنده‌ای چو دانش تو ازآستان برانی
که ز بندگان درگه همه‌عمر بود وهستت

(۱۱۹)

بیاد یار خوشم کز فراق او دل خست
رهم بباغ گل ار نیست خوشدلم گل هست

برفت از بر من یار همچو جان عزیز
فغان که عمر چنان تیر بر گذشت ازشست
بهر کریوه و شهر و دیار کردم روی
ز پا فتادم و مطلوب من نیامد دست
کجاست منزل سلمی که در بیابانش
چه خار های مغیلان بپای دل بشکست
مخوانش اهل طلب آنکه او ز جان برخاست
مخوانش اهل طلب آنکه او ز پا بنشست
چه روز ها که بدین رود ها گرستم زار
چنانکه اشك من و جویها بهم پیوست
گشاده گی زفلك نی در این سراچهٔ تنگ
دریم بر نگشوده هزار در بر بست
ز مردم آنچه بدل آتشم رسید بروز
عیان ز مردم چشمم بشامگه بر جست
بسا شبم گذرد دانشا به بیداری
که‌سربزانوی‌من‌برنهدشبی‌سرمست

(۱۳۰)

این جهان چون پل بشکسته وبس پر خطر است
هر گرانبار تر اینجا خطرش بیشتر است
سالکان کهن آزرده نی از رنج سفر
رنج بسیار کشد سالك اگر نو سفر است
ای تو شب خفته به محمل بدمید اختر صبح
سر برون آر که هنگام نماز سحر است
عجب از صوفی وقتم که شود رهبر خلق
چون دلیل تو شودآنکه ز خود بی خبر است
هر دو را گر چه ز یك‌آتش سوزان بدل است
سوز مجنون دگر و غصه لیلی دگر است
بر تهی دستی عاشق چه زنی طعنه رقیب
گر که چیز دگرش نیست بجان راهبر است

سحر آهسته بخلوت شو و زاری کن از آنک
آن اذانها کـه ببام است نیش آن اثر است
دیده را روشنی از خاك در دوست بود
هرکه ز آن کحل به چشمش نرسدبی‌بصر است
منجلی دل نشود تا ز پی تابش فیض
راه انوار حقیقت نه از آن رهگذر است
چون‌زمین سخت‌و پیش‌سنگ و بدور است ازآب
هر نهالی کـه نشانند در آن بی ثمر است
اشك دانش چو برخ دید بدان گوشهٔ چشم
گفت دارم نظری لیك درآن هم نظر است

(۱۴۱)

بگفت یار بعاشق مگر ترا جانست
جواب داد کـه جان هست وبهر جانان است
تو با مجاهده جان را ز دیو نفس رهان
که همچو رستم دستان بدست اکوان است
بمقصدی نرسی بر مراد پی نبری
از آنکه این ره بی منتها بیابان است
رسید پیری و دور جوانیت بگذشت
حساب عمر نگهدار کـآن به پایان است
گناهکار سر افکندهٔ مُقرّ ذنوب
ز شرمساری خود مستحق غفران است
درازی شب هجر وسیاهی شب هجر
برلف یار بماند نه شام هجران است
عجب مدار که زخم دل از علاج گذشت
عجب تر آنکه دل اندر امید درمان است
کجا بتافت چو من بنده سر ز فرمانت
اشارت ار که ترا جان و دل بفرمان است
ز شیخ آنچه در اوقاف گفت می نپذیر
در او نه صدق ابوذر نه زهد سلمان است
نداده است بیوسف رخی چو دانش دل
چرا چوآن دهن‌آلوده گرگ کنعان است

(۱۳۲)

بروشنی رخت آفتاب خاور نیست
چو روشن است به چشمت چرات باور نیست
برابر ار بگذارم جهان و موی ترا •
یقین که با سر مویت جهان برابر نیست
نه ساقی از بر ما دور و نی تهی میناست
چراست نوبت ما ساقیا بساغر نیست
ز روح بخش لبت روح پروری نه عجب
که نوش لعل تو ز آب حیاب کمتر نیست
چو زمزم است دهانت بدار سیرابم
که این ثواب تو کمتر ز حج اکبر نیست
شب است و چشم براه وصال دوخته ام
برو فراق که صبرم ز دوست دیگر نیست
بلوح سینه چو طرح خیال می فکنم
بغیر نقش تو در خاطرم مصور نیست
بغیر نیروی عاشق که بار عشق کشد
که حمل بار گران کار هر دلاور نیست
اگر که رخش نباشد بسُمّ خاره شکوف
بزیر رستم دستان دگر تکاور نیست
نهنگ نیل بود کو زند بدریا دل
به نیل غوطه وری کار هر شناور نیست
چگونه شرح دهم حال بی قراری خود
که هر که بشنود آن گویدم که باور نیست

(۱۳۳)

آن صف شکن که موی بتان را شکست کیست
بر آن شکسته طره دل ما به بست کیست
بس دام هر قدم پی سالك نهاده اند
آن سالکی که یك قدم از دام جست کیست
صعب است و پر مخاطره بسیار راه عشق
یا رب از این مخاطره آنکس که رست کیست

گو شحنه را ز میکده آیند صوفیان
بنگر که هوشیار کدامست و مست کیست
هر شامگه به مسجد و میخانه بگذرم
بینم خدا پرست که و می پرست کیست
دوشینه ام ز درگه جانان ندا رسید
بر بیعت الست هر آنکس که هست کیست
گفتم به درگهت ز هیاهوی عاشقان
یاد آورد کسی که ز عهد الست کیست
تا دست حق بقائمهٔ تیغ ذوالفقار
بر بیعت نبی ندهد آنکه دست کیست
در دل گشاده بین همه در های آرزو
بر خویش آنکه اینهمه درهابست کیست

(۱۲۴)

دیگر ز کجا آمد این پیرو زردشت
کز من دل و دین برد و مرا بست و مرا کشت
دانستم از آن روی چو آتش که بر افروخت
از چیست نیایشگر آتش شده زردشت
موی تو بر روی تو دائم بسجود است
ز آنست دوتا گشته و خمیده ورا پشت
ای شوخ دلارا ز چه از ما نه ترا یاد
و این عاشق شیدا نکند هیچ فرامشت
تو سوی من آئی بنهم جانت فرا پیش
من زی تو گرایم ببری دست فرامشت
قانع بیکی بوسه از آن قند لبانم
آنقدر که کس می‌بزند بر نمك انگشت

(۱۲۵)

ما را چه غم از جان که سر جام سلامت
در حال غمم بادهٔ گل فام سلامت
گر لشکر غم بر سر ما تاختن آرد
در پای خم باده سر جام سلامت

در باغ و چمن سرو و گل ار نیست نباشد
سرو قد معشوق گل اندام سلامت
آنرا که بود نام و نشان ما نشناسیم
آنکس که بود ننگ وی از نام سلامت
بوسی ز لب یار دلم کرده تمنا
گر در ندهد تن سر ابرام سلامت
دانش تو در آغاز سلامت روی آموز
تا در دو جهان باشدت انجام سلامت
این طرفه غزل نیز مهیاست که گویم
شاهنشه دین خسرو اسلام سلامت

(۱۳۶)

دلبرم از دلبری همسر و ثانی نداشت
گر بوفا داریش دل نگرانی نداشت
بی قد موزون یار شعر نه موزونیش
سرو روان گر نبود طبع روانی نداشت
دل که به نیروی عشق بار گران میکشد
گر که توان داشتی باز (۱) توانی نداشت
از سر زلفت صبا مشك فشان در سحر
ورنه نسیم سحر مشك فشانی نداشت
بر در حق شاه شام گر که نمی سود سر
صبحگهان تار کش تاج کیانی نداشت
زنده و جاوید بود باغ ز باد بهار
باد بهار ار ز پی باد خزانی نداشت
ز آهوی چشم بتی بر گله چوپانیش
شیخ بصنعا ز پیش خوك چرانی نداشت
درد نهانی بجست از دل دانش طبیب
جز غم هجران یار درد نهانی نداشت
خواست به پیرانه سر عشق بیارد بسر
حیف که در بازویش زور جوانی نداشت

---
۱ سستی

گر سخنم می نبود پایهٔ علم و ادب
علم و ادب از نخست‌هیچ مبانی نداشت
چون بنظـر آیـدت چنـد فسوس آوری
بینی اگر مصحفی سبع (۱)مثانی نـداشت

(۱۳۷)

بتا سپردن جان در ره تو مشکل نیست
ولی چسان دهمت دل چـو بنگـرم دل نیست
نه ز اختران‌و نه‌زاختر شناسم اقبـال است
مرا چو طالع میمون و بخت مقبل نیست
ز هجر یار بدرگاه دوست دست بـر آر
که ات علاج بجز ذکر رب سهـل نیست
دلا تو عشق و صبوری بهم مـوازنـه آر
چو وزن هر دو بر آید یقین معادل نیست
چرا که پرده ز محمل بر افکنی یارا
چو یار پرده‌گی اندر میان محمل نیست
اگر چـه کشتن عشاق سنت ازلـی است
ولی ببارهٔ ما و تو حکم شامـل نیست
بدرگهت شدم این بنده جان نهاده بکف
قبول پیشکش ای خواجه کن که قـابـل نیست
نماز شام اگر چـه رسیده است هـنـوز
در آسمان مه و خورشید بین مقابل نیست
شراب شامگهی بر خـلاف شرب صـبوح
نه فوت میشودش وقت امر عاجل نیست
تو رهروی ز چـه شیخ طریق مینامی
کسی که نو سفر است و هنوز واصل نیست
کمال یاب و پس اهل طریق کامل کـن
چه سان کمال ببخشد کسیکه کامـل نیست
بهر ضیاع و عقاری ز مال عمالی است
بمال وقف کسی همچو شیخ عامل نیست

---

۱ ــ سورهٔ حمد

بخواستم که کنم سد باب هستی را
دریغ‌ودرد که‌در دست‌خشت‌باگل‌نیست

(۱۲۸)

یکبار نظر هر که بر آن چهره در انداخت
خوبان جهان را همگی از نظر انداخت
ساقی الستی چه به می ریخت که ما را
تا شامگه حشر ز خود بی خبر انداخت
آن وادی عشق است که جز طایر تسلیم
هر مرغ که آنجا گذر انداخت پر انداخت
من کشتهٔ شمشیر نیم کشتهٔ آنم
کامروز مرا وعده بروز دگر انداخت
از فتنهٔ دور قمری نیستم ایمن
ز آن هالهٔ مشکین که بدور قمر انداخت
با مدعیان گر بنشینی نخورم غم
بس آینه دوران بکف بی بصر انداخت
یعقوب ترا دید که با هجر پسر ساخت
عشق تو پسر را ز دو چشم پدر انداخت
از چشم تو و آن صف مژگان بهراسم
با مست که گفته است توان پنجه در انداخت
هر ناوك دلدوز کز آن دیده بدل شد
چندانکه‌بنالیدم از آن سخت‌تر انداخت

(۱۲۹)

سر موئی در این عالم بلا نیست
که بینم قسمت اهل ولا نیست
بکش باده که سعد و نحس اکبر
بجز سری از اسرار قضا نیست
شموسی میکند این چرخ توسن
ولی او را عنان در دست ما نیست

مگو شادیت چون شد غم چرا هست
که در کار خدا چون و چرا نیست
کدامین ذره دانش ز آفرینش
که در آن تابش نور خدا نیست
عجب تر آنکه آن ذره از آن نور
چنان خورشید و نور از هم جدا نیست
تجلی کن بقربانگاه جانها
کدامین جان که در راهت فدا نیست
صباح آمد نیامد بوی مویش
مگر اینجا گذر گاه صبا نیست

(۱۳۰)

باید که بوسه ها ز لبش دم بدم گرفت
دانش گرفت بوسه دریغا که کم گرفت
در چنگ داشتم همه شب تار موی یار
تا چنگ زد خروش و ره زیر و بم گرفت
ما را ز عشق جای بکوی تو داده اند
گر زاهد از عمل ره باغ ارم گرفت
سست ار نه پای دل سر ره سخت چون بما
روز الست یار در اول قدم گرفت
نقاش صنع نقش میان تو تا کشد
با دست خویش یك سر مو از قلم گرفت
بر شکل ابروی تو چو مه ساخت جلوه گر
پشت هلال چرخ از این روی خم گرفت
بسیار غم بجای نشاط است بر دلم
کی دیده ای نشاط بدل جای غم گرفت
مشاطه خواست بر رخت آرایش نوی
آینه پیش روی جمال قدم گرفت
لرزد بجان کبوتر دل تا که چشم تو
تیر از برای کشتن صید حرم گرفت

ساقی نه جور (۱) خواست که هر روز جام‌ما
لبریز تر ز هفت خط جام جم گرفت
دانش هزار ساله هستی چه سود تست
ناچار بایدت ره ملك عدم گرفت
برقصد ترکتاز تو خونریز چشم اوست
باید دلا که از خط حسنش رقم گرفت

(۱۳۱)

بجام از چیست دستت آشنا نیست
مگر این دور ساقی دور ما نیست
نشان درد سر از می گر چه گویند
حرام آمد می و در آن شفا نیست
خدا را بی گنه خونم مریزید
که در شرع مروت این روا نیست
چگویم با تو ای ناصح که دانم
دل تو چون دل من مبتلا نیست
خدا را کاروان منزل مگیرید
بشهری کاندر آن بوی وفا نیست
مجوی از ناکسان آئین مردی
که در پر زغن فر هما نیست
ز هجرانش میاور پیش من نام
که در گوش من این نام آشنا نیست
خمار آلوده می آئی تو دانش
مگر میخانه‌در شهر شما نیست

(۱۳۲)

آن اول یکتائی کت تالی و ثانی نیست
چون از تو نشان پرسند به‌ز امینت‌نشانی‌نیست
مانات که صورتگر آن صانع کل دانم
صورتگریئی‌چونان در خامهٔ مانی نیست

---

۱ ــ ازهفت خط جام جم

پیوسته طلب میدار آن دولت باقی را
بر ملك بقادل بند ملکی است که فانی نیست
من کشته شهید عشق جامه کفنم باید
غسال مرا حاجت بر برد یمانی نیست
گر چه بدهان مُهرت کزما بزبان ناری
دلشادم از این جانا مهر تو زبانی نیست
جلفائی و شانی نیست خلاری شیرازی
مانند خلاری جلفائی و شانی نیست
من بوالفرج عصرم فضل ار نه مقدم راست
گفتار بدیع من کمتر ز اغانی نیست
ز انواع سخن رانی منبر چو بیارایم
خوش گرم کنم مجلس افسوس که بانی نیست
سیلی که برود افتد آبی که بجوی آید
چون شعر روان تو دانش بروانی نیست
یك قوم بر آنستند کاشوب ز چشم تست
قوم دگر این گویند کاین کار فلانی نیست
گویند یکی بوسه بر قیمت جان بستی
صد شکر بملك ری امسال گرانی نیست

(۱۳۳)

اگر که گل ببر روی چون گلت خجل است
یقین ز تنگ دهان تو غنچه تنگ دل است
سرشتت ار که نباشد ز آب و خاك بهشت
ندانما که بنای تو از چه آب و گل است
شنیدی ار که کسی جان براه جانان داد
ملامتش نتوان کرد کار کار دل است
تو در بهار قد افراختی بباغ و هنوز
به پیش سرو قدت سرو بوستان خجل است
وصیتم گه مرگ این بود بقاضی شرع
هرآنکه ریخت‌مرا خون زخون من‌بحل‌است

ز تابشی پر پروانه شب اگر سوزد
به بین بشمع که شب تا بصبح مشتعل است
میان عاشق و معشوق انفصال مجوی
که در میانه چو اشراق هردو متصل است
اگر که عاشق صادق ز خویش بی خبریش
نه عاشق است کسی کو بنفس مشتغل است

(۱۳۴)

با روی دل فریبت مه را برابری نیست
این دعوئیی‌است روشن محتاج داوری نیست
از بندگان دیرین ای خواجه رو مگردان
این رسم و خو بگردان کاین بنده پروری‌نیست
ای زاهد ریائی دکان زهد بر بند
بر این متاع کاسد امروز مشتری نیست
میخانه ها ببستند خمهای می شکستند
ای میکشان بکوشید این کار سرسری نیست
ای بت بدین شمایل نقش کدام صنعی
کاین طرز بتگریها در طرح آزری نیست
ای ماهروی از مهر بنواز عاشقان را
هر چند دلنوازی آئین دلبری نیست
سحر بیان نمودی دل از جهان ربودی
این ساحریست دانش‌طرزسخنوری‌نیست

(۱۳۵)

شیرین تری اگر چه بکامم ز قند نیست
گفتم مکرر این چو لبت دل پسند نیست
جانا بهای بوسه در آخر سخن بگوی
ما را مجال و حوصلهٔ چون و چند نیست
ای دوست بر نثار قدومت مرا بدست
جز جان ناتوان و دل مستمند نیست
زلف تو گر کمند نه زنجیر خوانمش
زنجیر اگر که نام گذارم کمند نیست

از زلف یـار بگـذر و تـرک علاقه کن
گر اندر این معامله پـایت بـه بند نیست
پند از جهان بـه تجربه و اعتبـار گیر
به ز اعتبار و تجربه ات هیـچ پند نـیست
دانش جوانی آر و ببر پیری از نظر
عمرت هنوز بـیش‌زهفتاد و اندنیست

(۱۳۶)

بپای سرو یکی سرو قد دلجوئی است
بعشق سایه سروی که بر لب جوئی است
هرآنکه گـوشه گرفت از جهان وخلق جهان
بچشم خلق عجب رند عاقبت جوئی است
مشاطه شانه مزن تار زلف او مـفشان
که در گسیختن دل بیك سر موئی است
سرود مطرب اگر نی نوای عشاق است
چرا بمجلس مستان چنین هیاهوئی است
طلوع مهر رخش‌باید ار ز مشرق جان
چرا چو در نگرم تافته زهر سوئی است
چو خون عشق بیاهیختش بخاك لـحـد
ببوی تربت دانش که مشك خوشبوئی است
بخواهی ار پی شیرین سخن شکر شکنی
شنو زطوطی طبعم که خوش سخنگوئی‌است
برنـد شعـر روانم همه بدیوانها
چوآب‌وقف که‌هرصبح‌وشام درجوئی است

(۱۳۷)

تعلیم علم را بشر از بوالبشر گـرفت
میراث خویش هر پسری ازپدر گرفت
از علم آدمی همه جن و ملك برشك
سهم‌السعاده ز ازل چـون بشر گـرفـت
هر مقبلی که او قدمـی پیشتر نـهـاد
قسمت ز مقسم قدر او بـیشتر گـرفت

پوشید یار چشم ز ما وز نظر فکند
آیا چه زاین معامله اندر نظر گرفت
جز ما که حاصل از عمل خود نبرده ایم
هر کار پیشه از عمل خود ثمر گرفت
عاشق کشی که یار ز یادش برفته بود
بازش بخاطر آمد و آنرا ز سر گرفت
از چار سوی راه هنرمند بسته شد
گوئی که چرخ راه بر اهل هنر گرفت
از این سفر چه داد فراموشیش که یار
نی یاد ما نمود و نه از ما خبر گرفت
گر مرغ روحم از قفس جان نجات یافت
بینی چه سان باوج سماوات پر گرفت
دانش چو یار با تو مده دل بدیگری
عاشق نه آنکس است که یار دگر گرفت

(۱۳۸)

ای مه این سیزدهم روز ز ماه صفر است
ای مه چهارده این نحس و نه گاه سفر است
همه دانند بسی روز نخستین ربیع
بهتر از سیزدهم روز ز ماه صفر است
گو بصیاد خدا را ز قفس در بگشای
چون به پرواز شود مرغ که بی بال و پر است
دل عالم که پریشان شده زان موی بروی
آن نه از تست که از فتنه دور قمر است
گر شمیم سر زلف تو نیاورد صبا
بس پریشان و بیاشفته دل اندر سحر است
چون خبر های جهان یکسره در بی خبریست
خوش بدرویش که ازحال جهان بی‌خبر است
منکران را نشود گرم دل از وعظ و مقال
پتك بر آهن سرد آنچه زنی بی اثر است
اولیا گر چه خود اثنا عشر ستند ولی
خاتم قائم بالحق ولی منتظر است

سالکی گر ره سر منزل مقصود بخواست
تیه حیرت نسپارد که از این رهگذر است
نظری گفت در این حال بحال تو کنم
شب بمستی سخنی رفت و در آن هم نظر است

(۱۳۹)

با تو گر یار دلا یك جهت و یکدله نیست
عشق بازی چنین بی غم و بی غائله نیست
پای بختم چو بهر راه و بهر جا بگل است
پا مکش از سرم ای دوست که جای گله نیست
بندم ای یار ز کوی تو اگر بار سفر
به مصحف دهیم توشه ولی راحله نیست
کوه سیمین تو چون متصل آید بکمر
که فزون از سر موئی بمیان فاصله نیست
نسبت موی خود و عنبر سارا تو بجوی
تا بری بوی تو خود عنبر ازاین سلسله نیست
سرمهٔ چشم کند نازت از اندازه برون
سرمه دانی است که جز ناز در آن مکحله نیست
دفتر حسن ترا تازه خطی بر زده اند
سر نه پیچم من از این خط که خط باطله نیست
مرغ کم حوصله بی دانه بماند بنگر
حال آن تنگدلی را که در او حوصله نیست
از پس مرگ کریمان به کرم فاتحه خوان
شاعران تا که بدانند امید صله نیست

(۱۴۰)

سخن بخلوت اگر شد ز یار پروا نیست
که خوانم آفت جانهاش لیك تنها نیست
چگونه مردم چشمم شناوری نکنند
که از برای شنا به ز آب دریا نیست

ز پـای تـا بسر آن تـن بچشم خود دیـدم
ز نقـص و شایبه مـوئـی در آن سراپا نیست

کنون کـه از پـی هجـرم دهی نـوید وصال
وفا بـوعده کـن امـروز صبـر فـردا نیست

بـبـوسهٔ دل مـن شاد آر و جـان بـنـواز
که از لب تـو مـرا بیش از این تمنـا نیست

چـرا بـروی تـو بـرقـع بـه پـیرهن تن شمع
ز سوختـن مـن و پـروانه را چو پروا نیست

مبـاش در پـی آبـاد یـا خـراب جـهـان
کـه اعتبار بـویـران سرای دنـیـا نـیست

تـو نـفس کار گـر دیو خوان و بـیگـانـه
کـه اعتمـاد بـجانـو سیار(۱) دارا نیست

تو کشف رمز فلك را ز فـکـر عارف خواه
کـه بـر ستاره شمر حـل ایـن معمـا نـیست

ببر گ گل بنوا بلبل ار بـود دانش
تراچه شورچوبر گ‌ونوامهیانیست

(۱۴۱)

چـو آتشهای عـالـم بـر دل مـاست
مـن و پـروانه را ز آتش چه پرواست

بـکـویت گـر هـجـوم عاشقـان نیست
سحـر گـاهان بگوشم ایـن چه غوغاست

بـپـای افکـن سر گـیسوی پـرتـاب
بـگردن گـیرم آشوبـی که بر پاست

چـرا غـوطـه ورید ای مـردم چشم
در این دیـده کـه می بینید دریاست

دلا ز آشوب زلـفش بـر حذر بـاش
شب است و رهزن انـدر قصدکالاست

بـبـاغـم چشم بـر بـالای سرو است
ولـیـکـن چشم دل بـر سرو بـالاست

---

۱ ـ نام‌یکی از امرای دارا که با اسکندر ساخت و بدارا خیانت‌کرد

بشیدائی نشید مرغ برخاست
عجب دارم از آن دل کان نه شیداست
تو از فردای خود اندیشه میکن
چو دانی از پی امروز فرداست
بمصر این گفت یوسف با زلیخا
چه شهراست این که عشقش حکم فرماست
بگفت امید در یوسف نگیرد
از این آتش که بر جان زلیخاست
مکن زین بیش بر صبر امتحانم
شکیبائی دگر یارانه یاراست
جز اینت عیب دیگر نیست دانش
زبانت در سخن بس بی مهاباست

(۱۴۳)

تا که رفتی از برم من دور گشتم از برت
از تو ماندم بی خبر ای دل چه‌آمد برسرت
ای کبوتر نامهٔ پر خون دل در پر مدار
نامهٔ پر خون دل خون می فشاند از پرت
گر رخ افروزی ببام آری بشام چارده
فرق نتواند نهادن کس ز ماه انورت
یار عهد مهر بست و مژده روز وصل داد
دارم امید ای شب هجران نه بینم دیگرت
رهروا اندر سلوکت آن بیابانها به پیش
کای بس اندر پیچ وخمها گم کند ره رهبرت
هر توانگر را چو بر درگه گدایان میروند
ای که در حسنی توانگر من گدائی بر درت
در طریقت تا توانی دیده بر دوز از نظر
کآتشی بر میفروزد عشق در خشك و ترت
بر لب جوی و بساط سبزه بنشین باده نوش
سایهٔ ابر بهاران کم مبادا از سرت
ای بت من مرترا جان است وجان بخشی‌ترا
چیست نسبت با بت بی جان صنع آزرت

نقش رخسارت چو بیند و آن جمال دلفریب
هر دمی بر صنع صانع سجده آرد بتگرت
مر ترا دانشوران روزگاران دانشا
گر که حسان العجم خوانند ناید باورت
شعر من جانا سرود آور که خواهم بشنوم
گفتهٔ جان پرورم را از لب جان پرورت

(۱۴۳)

شراب کم خورم از آنکه ام نخوانی مست
نشایدم به چنین حال خواند باده پرست
بروی ما همه ابواب رزق حق بگشاد
نه آنکه رزق مقدر بروی ما بر بست
چو آتش دل درویش شعله ها بفروخت
جهان بسوخت شراری اگر جهان برجست
میان ما و تو و یار دوش رمزی رفت
دلا بگوش مرا گو ترا بیاد ار هست
چنان که خاست ز جا فتنه ها از او برخاست
چه فتنه ها بنشیند اگر بجا بنشست
فریب دانه مخور مرغ دل ز خال لبش
بدام زلف در افتی دگر نخواهی رست
دو سر گذشت گذشته میار در خاطر
حکایت شب هجران و بامداد الست
در این سپنج قضا پنجه با قضا نزنم
مرا چو عمر به هشتاد رفت و تیرازشست
تو دانشا بزبر دست زیر دست آزار
بگو دهی تو بهر دست گیری از آن دست

(۱۴۴)

بدست ساقی مستان چو اولین جام است
برای بوسه اش آخر علاج ابرام است
بهر کجا صنمی بوسه ده تراست چکار
اگر خلیل خدا در شکست اصنام است

چه حال عاشق اگر در سئوال بوس و کنار
جواب بشنود از یار کاین طمع خام است
نه مردمی بودش گر کس از شمار بشر
بسا بشکل بشر در شمار انعام است
مبر امید که هر ذره را بدوست امید
چو ذات آمده فیاض فیض او عام است
ز حق شناس قضا را نه چون ستاره شمر
که گفته است اثر در مدار اجرام است
برای دانهٔ خالت که مرغ دل ببرد
همیشه از پی مرغ پریده بر بام است
تفالی زده دانش ز عاشقی بکتاب
جواب داده بدآغاز و نیك انجام است

(۱۴۵)

برم چو آئی و بینم لبت که خندانست
بتا نمایش حسنت هزار چندانست
قبا ز تن بگشا تا مشام جان گوید
گلت به پیرهن و مشك در گریبانست
از آن به پیش که مادر بزایدت بر دید
بخواب خویش مهش طالع از گریبانست
هزار مسئله از باب عشق دل آموخت
ز نیم غمزهٔ طفلی که در دبستانست
تو رمز خویش که بامحتسب نهی ای شیخ
ز ما مپوش که حلش نه مشکل آسانست
اگر چه تختگهان شهنشهان عجم
ز حادثات و مدار سپهر ویرانست
دلا بنای مدائن نگر که تا نگری
هنوز فخر عجم زان بلند ایوانست
نثار خاك ره شاه جان چو لایق نیست
بیار چیز دگر گر ترا بجز جانست

(۱۴۶)

شیرینی ذبیب چو ضرب‌الحبیب نیست
تشبیه ناقصی است که کار ادیب نیست
لیکن توان بگفت که بعد از رطب عرب
شیرین تری بذائقه اش از ذبیب نیست
بگشا تو خود زبان که شود مدعی خموش
فحش از دهان یار چو طعن رقیب نیست
در جان سپاریش چه رود بر مریض عشق
گر دیده بر گشاید و بیند طبیب نیست
گفتی رقیب شاخ بشاخ تو بر نهد
زین دم‌بریده‌آنچه بگوئی غریب نیست
کی دست من بسیب زنخدان تو رسد
آیا رسد و یا که از آنم نصیب نیست

(۱۴۷)

کمان ابروی او را خدنگ مژگانست
دلا تو مگذر از این ره که تیر بارانست
چو دل ز چاه زنخدان او بر آوردم
بدام زلف در افتاد و سخت نالانست
دل من است بلاکش چو یوسف یعقوب
اگر ز چاه بر آمد اسیر زندانست
حکیم چند در اثبات واجبت برهان
حیات بخش لبش بر وجود برهانست
کسی کجاش نشاط از خورنق است و سدیر
که روز عمر بدو یوم بوس نعمانست
ز شانه گر سر زلفش فتاده بر شانه
عجب مدار تو مشاطه شانه ذی شانست
پی صبوحی یاران خوشست باده و گل
خصوص صبح بهار و هوای بارانست
مقدمی تو ز خوبان وز آن بود غزلم
هر آنچه نام تو دارد بصدر دیوانست

چه واجبست چنین دانش از شداید عشق
تحملیت که بیرون ز حد امـکانست

(۱۴۸)

کسی که ساحت در گاهش این چنین پـاکست
هر آنکه اهل ولا جبهه‌سا بـدان خـاکست
چنانکه آهوی دشت از خدنگ تـو نرهـد
به بینم آئی و بس کشته ات بـفـتراك است
سحر چو آب فشانم بدرگـهش از چشم
بجاروی مژه روبم هر آنچه خاشاك است
بسرّ ذات بفکر ای حکیـم پـی نبـری
که درك کنه حقت مـاورای ادراك است
شبان تیره چـو از پیش چشم او گذری
بهوش باش دلا ترك مست و بی باك است
چنـانکـه شهـد فشانست آب انـگـوری
بسلسبیل مگر غـرس ریشهٔ تـاك است
به تشنه تنگ مگیر از دهانت آب حـیـات
که این مضایقت از تشنه عین امساك است
یکی ز تکمـهٔ پـیراهنت بـرم بـگشـای
ببین که جامهٔ پرهیز جان از آن چاك است
دل من از لب ضحاك(۱) تست گرم نشاط
اگر چه بر سر دوشت دو مار ضحاك است
اگر ز واعظ و مفتی و مـحتسب در حشر
خدا حساب بخواهد حسابهـا پـاك است
بشك فتاده ام از خوی آتشین تـو من
که خلق آدم و اولاد آدم از خاك است
منه تو رحل اقامت در این جهان که جهان
ز جمع دیو و ددان وادئیی خطرنـاك است

---

۱ - خندان

(۱۴۹)

در بوستان چو سرو قدت سرو ناز نیست
سرو چمن به پیش قدت سر فراز نیست
خواهد که از دهان تو غنچه سخن کند
تا باد صبحدم ندمد غنچه باز نیست
کوتاه کن حکایت زلفش چنین شبی
مانند زلف او شب یلدا دراز نیست
محمود را بعشق هزار ار جنایت است
همچون بریدن سر زلف ایاز نیست
در محنتم بروز فراق و شب وصال
غماز اشك چشم و دل از اهل راز نیست
در موقف حساب که عرض عمل دهند
امید من بجز کرم کار ساز نیست
در سجده و قعود و قیام از چه میرود
واجب اگر بگربهٔ عابد نماز نیست
مرغان دل بچنگل بازان زلف بین
مرغی مبین بچنگل دو شاهباز نیست
عاشق که جان بمقدم جانان فدا کند
میداند او که عشق حقیقی مجاز نیست
دانش که در صباح صبوحی کشد ز خم
از شیخ ومحتسب زچه‌اش احتراز نیست

(۱۵۰)

بهار و سایهٔ ابر و هوای بارانست
ز فیض باد صبا باغ عنبر افشانست
سحر ز بلبل و قمری بشاخهٔ گل وسرو
ترانه ها بشنو خوش که اندر الحانست
صلای خوشدلی امروز ده که فردا کار
بحشر و نشر و صراط و حساب و میزانست

ز چار سال فزون عمر باده کس نشناخت
حساب سال و مـه خم بـدست دهقان است
و لیك در نظر آرم طلوع این خورشید
ز چرخ خم سیمین روز ماه آبـانست
دلا ز فتنه و آشوب روزگار متاب
کـه فضـل بار خدای‌از بلا نگهبانست
بنای دین تو ز شالوده اش مشیّد ساز
تـزلـزلـی بـه بنا گـر فتد ز بنیانست
سدیر و کاخ خورنق چه اش بمد نظر
کـه خانقه بـر درویش قصر نعمانست
اگر نه روی رقیب است روی قابض روح
ز دیدنش دل عاشق چـرا هراسانست
بمعنیش همه اوصاف این جهان خراب
بصورتش اگر آن سوره ز آل عمرانست
بگفتمش دهمت جان بگفت جان از ماست
بیار چیز دگر گر ترا بجز جانست
بخواهد آنکه کند وصف آن دهان بزبان
کیش بیان فصاحت اگر چه سحبانست
چه مشکلات که در راه سالکان دارند
نگفته پیر طریقت کـه کار آسـانست
چه شانه بر سر زلفش مشاطه بر زد شام
سحر بدید که مشك ترش بدامانست
شدم دو بار بدربار یار و بار نداد
هنوزخجلت دانش‌زروی دربانست

(۱۵۱)

هر چندکه ما را ز زمانه خبری نیست
سر بسته شنیدیم که بگشاده دری نیست
چون با تو غم دل بتوان گفت که کس را
جز باد صبا بر سر کویت گذری نیست

در سایه شه شهر به امن است و سلامت
از چشم تو گر فتنه نخیزد خبری نیست
بی سیم و زری ره نتوان یافت بخوبان
افسوس که در کیسه ما سیم و زری نیست
پر ریخته ای در قفس ای مرغ گرفتار
گیرم شوی آزاد ترا بال و پری نیست
بر روشنی چشم چنین گفته طبیبم
چون خاك در میکده کحل‌البصری نیست
ما کارگر صنعت عشقیم در ایجاد
ما را بجز این مشغله کار دگری نیست
درویش گرت رتبهٔ شکر است و قناعت
در گوشهٔ عالم ز تو آسوده تری نیست
با خیل دعائی که بقلب است خداوند
گر خصم بود سام نریمان حذری نیست
دیدیم جهان مجمع صاحب‌نظران بود
امروز چه بینیم که صاحبنظری نیست
گر حسن چو یوسف بود و صوت چو داود
بیهوده در آن شهر که جز کورو کری‌نیست
دانش ز کس ار عیب بپوشی هنری هست
گر زآنکه ز کس عیب بجوئی‌هنری‌نیست

(۱۵۴)

خانه صبر دل از دست غمش ویرانست
یارب این کاخ چه کاخیست که بی بنیانست
احتیاطی کن و اندر بر چشمم بنشین
سیل برخیزد ازاین‌اشك که چون بارانست
آن گهر ها که نهفتیم بگنجینهٔ چشم
چشم بر هم زده بینیم که در دامانست
کار فرمای قضا قسمت غم چونکه نهاد
گوئیا سهم جهان بر دل ما تاوانست

سجده بر کعبه رویت ز چه رو من نبرم
ابرویت قبله ما قبله نما مژگانست

(۱۵۳)

گر خونبهای جان طلبد عاشقی ز دوست
انصاف ده که جان جهان خونبهای اوست
هر جا خرام آورد آن سرو خوش خرام
مانند سایه دل همه جا در قفای اوست
چون مال دزد برده دل و جان و عقل و دین
چون کشف میشودهمه‌اندر سرای اوست
هرجا رسد بنای رفیعیش در نظر
معمار عشق بنگرد اول بنای اوست
بیمار عشق را چه دوا خواهی ای طبیب
گل قند لب رسانش که آخر دوای‌اوست
بینم ز در در آمده آن یار در سحر
کاین نغمه ام بگوش ز بانگ درای اوست
دزد دلم بجوی و ز پی شو ببامداد
بر بام دل ببین که همه نقش پای اوست
درگاه پاك شاه جهان بوسه زن سحر
آن شه که هر شهی تو ببینی گدای اوست
هرگز دلم ز امر قضا سر نتافته است
میدانم این قدر که رضایم رضای اوست
آب من و رقیب بیك جو نمیرود
جای من است در برتو یا که جای اوست
مانا که غالیه بفشانده به پیرهن
یا مشك سوده ریخته اند رقبای اوست
عاشق گذاشت روز چو دلدار با رقیب
شب خون ز دیده گر که بارد جزای اوست
سبزه به لاله زار بروید بروی تو
ای گل اگر که خط ندمید از دعای اوست
دانش چرا که ناله کند از جفای یار
یك عمر خو گرفته دلش برجفای اوست

(۱۵۴)

هر که او اهل نظر قدر شناس جانست
آنکه جان قدر ندارد بر او جانانست
در شب هجرم اگر از غم هجران بکشی
نیست جانا عجبی جان بر تو ارزانست
چون بر آید بسخن یار میان دو لبش
نکتهٔ هست که آن از من و دل پنهانست
ماند آنکس که زخواب سحر از فیض صبوح
حیوانی است که نی در شمر انسانست
نشاء اهل دل از بادهٔ انگوری نیست
مست از چشم بتانند که مستی آنست
در ازل کاخ جهان را همه از اهل نظر
چون بدیدند بگفتند که بی بنیانست
دل چه پیچیدگی افتاده بکارش که چنین
چون سر موی تو بر روی تو سرگردانست
روز حشر است چو هر کشته پی قاتل خویش
دست دانش بگریبان شب هجران است

(۱۵۵)

بر نقشبند نقش ازل کی گمان تست
یك نقطه بر گذارد و گوید دهان تست
وینش غریب تر که سر موی کلك خویش
بگرفته بندت بکمر کاین میان تست
مجنون چرا به پرده کعبه قسم دهند
لیلی بزرگتر قسم او بجان تست
گلچین سزد ز خجلت رویت عرق کند
ای گل نه شرمش ار ز رخ باغبان تست
فصل خزان عمر من و موسم بهار
ای دل چرا بهار جهان و خزان تست
بفشان مشاطه مویش و از شانه بر مریز
کآن مو از آفتاب رخش سایبان تست

تیغ تو خون فشان بود ای پادشاه حسن
ابرو میار خم که جهانی از آن تست
دانش چنین کلام بدیع شکر فشان
الحق که حق منطق شیرین بیان تست
با قند مصر و شکر اهواز همسر است
شیرین و دلنشین سخنی کز زبان تست
یك رود را مسابقه با زنده رود نیست
شایان این مسابقه طبع روان تست

(۱۵۶)

گر چه ماه صیام در نظر است — جام در ده که عمر در گذر است
سر نوشت تو در صحیفهٔ دهر — اثر نقش خامه قدر است
چرخ گردنده می نخوان که ز ما — چرخ گردنده پای لنگ تر است
آورد نفس رخنه در ایمان — کشتی ار رخنه یافت در خطر است
بطلوع آی ای ستاره صبح — تا ببینم رخ تو جلوه گر است
کاروان شبیم و ره پیمای — چشممان بر ستاره سحر است
باری ای دوست پرده پوشی چند — باده در ده که عشق پرده در است
از پی باده آنچه بوسه دهی — اختلافم نه با تو در شمر است
ایکه مه میوه درخت قدت — کس ندیده که سرو بار ور است
آنکه گوید کمر بود در کوه — گو ببیند که کوه در کمر است
پای قاصد هزار اگر بوسی — چیست دانش چو نامه بی اثر است
با لبت از لبم سخن گویم
سخن از نامه دل پسند تر است

(۱۵۷)

عاشق چه بیقرار سر زلف یار تست
گو از صباست یا ز دل بی قرار تست
مجنون بس از دیار بنی عامرت گذار
یکبار می نیافته ای کآن دیار تست
گردانی از تو لمحهٔ او دیده بر نداشت
غم از چه میخوری چو خدای تو یار تست

از لوح دهر نقش وفا پاك شد دلا
نامی بمانده گر ز وفا یادگار تست
این خاك کشته لیست که اش یار خونبهاست
سطری بود که نقش بسنگ مزار تست
فارغ نشسته گوشه نشینان بحال خویش
ای دل بلای جان تو این اشتهار تست
دانش چنین غزال دلارا که میرود
او را بدام آر که این کار کار تست
دندان و پنجه ایت ز پیری نمانده است
ای شیر پنجه ریخته آخر شکار تست
ای نور حق بجلوه واجب ظهور کن
چشم جهانیان همه در انتظار تست
تا صبح گر که خون ز دو چشمم روان هنوز
ای شام هجر دیدهٔ من شرمسار تست

(١٥٨)

به تیر غمزه مزن دل که جان شکار تو نیست
کمان مکش تو ز ابرو که کار کار تو نیست
چو یار دل بتو بدهد تو در رهش جان ده
ز چیست بستن دل چونکه یار یار تو نیست
گر انتظار بوه بس شدید تر از مرگ
کدام دل بود ای جان در انتظار تو نیست
خطت نمیدمد از رخ چو ای گل سیراب
گمان کنم که خزان در پی بهار تو نیست
توچهر یارپریش ازچه خواهی آن همه موی
مگر که زلف سیه روز در جوار تو نیست
بباغ چون شجرالاخضر تو نار افروخت
کدام دل که چنان لاله داغدار تو نیست
ز شش جهت چو ببسته است عشق راه ترا
ز هیچ جانبی ای دل ره فرار تو نیست

چرا ز قوم و قبیله بریدهٔ مجنون
مگر دیار بنی عامری دیار تو نیست
می و صراحی و ساقی و مطرب ونی وچنگ
چرا بود بمیان یار در کنار تو نیست
تو دانشا ز سر خویش تاج فقر مگیر
که فخرت از کله فقر هست و عار تو نیست
گدائی در خوبان چه پیشه ایست ای دل
که غیر ناله شب و روز شاهکار تو نیست

(۱۵۹)

حکیم بهر تو حکمت بزرگ راهبریست
باوج پر بگشائی گرت که بال و پریست
گهر اگر چه نیش رونقی و بازاریست
ز بحر طبع تو دانش بر آور از گهریست
ز بام میکده غوغای می کشان بشنو
خبر بیار گر از شیخ و محتسب خبریست
دو صد نصیحتت از جان بگوش سنگدلان
چنان سرودن کرنا بزیر گوش کری است
تو پند ناصح مشفق بگوش جان بشنو
سخن زدل چو برآید درآن سخن اثریست
اناالحق از همه ذرات در ازل بر خاست
ولیك بر سر دارآنکه گفت پرده دریست
بمصر تا نشد آن کاروان کنعانی
عزیز مصر ندانست از او عزیز تریست
حدیث هجر بطومار شرح نتوان داد
هر آنچه گفته‌ام از شرح حال مختصریست

(۱۶۰)

آنرا که یار در بر و می در برابر است
گو خوش نشین که ملك جهانت میسراست
هر لحظه ام زبانه کشد آتش درون
این سوز در دل‌است ندانم چه بر سر است
نام وصال می شنوم آنچه بیشتر
هر لحظه بر فراق مرا صبر کمتراست
سرمایه دار حسنی از آنرو توانگری
بالای دستها همه دست توانگر است
چون روی خود در آئینه بینی گمان‌بری
تابیده اندر آینه خورشید انور است
در حکم شرع نیست ولی عارفان حق
گویند در شریعت عشق این مقرر است
معشوقی ار نوازشی از عاشقی کند
این یك عمل برابر صد حج اکبر است
سختی گرم ز دوست ویا دشمن این که گفت
جور حبیب و طعن رقیبم برابر است
شیرین ز شور خسرو و فرهاد این بیافت
در عاشقی هوس دگر و عشق دیگراست
بنده نواز باش که ای خواجه‌بندگان
فخر آورند خواجه ما بنده پروراست
سهمم السعاده چون نبود تیره بخت را
روزی بپای پیل و بکام غضنفر است

دانش بخوان خدای تو اندر سرای دل
مهمان‌سرای گرچه خـراب‌ومحقر است

(۱۶۱)

از دوست ایـن شنیـدم و عـین بیـان اوست
عاشق اگـر چـه کشتنی اندر امان اوست
اندر هزار گفته شناسم چـو بشنـوم
شیریـن و جانفزا سخنی کز دهـان اوست
دانم یقین کـه وعـده وصلـم اگر رسد
طعن‌الـعدی است یا بحقیقت بیان اوست
نامه اگر بدوست نگـارم ز خـون دل
گه یاد بودی از پـی خاطر نشان اوست
مژگان و ابرویش دو گواهـند مـرمـرا
تیری که بر دلم بنشست از کمان‌اوست
گنجور بی نشان ننهـد گنـج‌خـویش را
داغی کـه هست بر دل عاشق نشان اوست

با زلف یار مشك چرا همسری کند
کاین‌آیتی‌است‌آمده‌نازل بشأن‌اوست

(۱۶۲)

سو گند بس عظیم خورم کان‌بجان اوست
جزجان نه چیزدیگرم آنهم ازآن اوست
آیا که نافه میفکنند آهـوان چـیـن
یـا نکهتـی ز طره عنبـر فشان اوست
از آب و رنگ این گل رخساره‌ام عجب
رضوان باغ خلد مگر باغبان اوست
غیر از دلم که واقف اسرار کس نیافت
سری که در میان من‌است و میان اوست
یك بنده هیچگه غم روزی نمیخورد
داند بسفرهٔ کـرم ار میهمان اوست
دانش تـو از مقاوله در امتحان مـیـار
مقدار او پدید ز شیرین بیان اوست

از بهر فهم مرتبه هر سخنوری
یك‌گفته‌بس‌بود که‌زبان ترجمان‌اوست

(۱۶۳)

این ساحت کوی تو‌ویا خلد برین است
داده است بهشتی که‌خدا وعده همین‌است
ای‌آهوی دل چون گذری‌ازبر چشمش
صیاد شکار افکنی آنجا بـکمیـن است
ای شوم‌حریص از پی زر زیرزمین‌رو
سرمایه قارون همه در زیر زمین است
روزی تو ای مرد قـناعت بسماوات
در گنج خداوندی و گـنجور امین‌است
حاسد دم‌خرم نـکشد گـر نشنـاسیش
این است نشانیش که پیوسته غمین است
گفتار تواندر خور بازار خزف نیست
بر گوهریش عرضه ده این در ثمین‌است

اتیان یمین میکنم ای خواجه که دانش
هست‌از ازلت بنده‌و در ملك یمین است

(۱۶۴)

از فراق رخت ای یـار دل ما خـونست
می ندانیم دگر حال تـو بی ما چونست
مدعی خوش‌بوصال است ومراغم‌زفراق
گفت یغما چکنم کـار فلك وارونست
گر بگویم که وفاگستری ای یار نه‌ای
ور جفا جوت بخوانم ز ادب بیرونست
روی من بین و ز درددلم احوال بپرس
ز آنچه آید بزبان درد دلـم افـزونست
حال عشاق تو از دفـتـر عشاق بـخـوان
عاشق شاد مبین هر که بود دل خـونست
دل کز اغیار جفا بیند و از یـار جـفـا
خود بانصاف بگوحال چنین دل‌چونست
گفتم از هجر مکش یار و بوصلم بنواز
گفت عاشق کشی اندر همه جا قانونست
گر دو دریا زدوچشمم بهم‌آمیخته است
همچورودیستکه‌داخل‌شده‌درسیحونست
یك تمنی نه فزون کردم از آن ماه شبی
سالها رفت که در خاطر او مکنون‌است
دانش از یار بمستی بتوان بوسه گرفت
یعنی احوال ببینیش کـه دیگر گـونست
دارم امید کـه مـا نیـز بـیـابیـم مراد
کار ها چونکه باوقات همه مـرهـونست
از خدائی که گلستان کند آتش بخلیل
سایه پرورد ز یقطین بدن ذوالـنونست

قدرت ار حکمروا نیست بفرمان کلیم
بزمین ازچه رود گنج که ازقارونست

(۱۶۵)

بپای خم بنگـر کوزه ای بنام سبوست
دودسته‌دسته‌آن گیر کانچه‌هست‌دراوست
چو یاردوست‌بدشمن‌چه اعتماد بدوست
عدوی یار بود آنکسی که یار عدوست
همه نعیم جهانت بر آورنـد ز حلـق
چومرگ‌روی‌بروی‌است‌باتوجان‌بگلوست
کجا ز سبز چراگاه خود بیارد یـاد
چو گوسفند بمسلخ برآورندش پوست
خوشم بسرو چـمان کو ببـاغ بخرامد
خلاف سرو چمن کایستاده برلب‌جوست
یکیت نیك سخن گویم آن تونیك‌شنو
به نیکوئی‌همه‌بگرای‌از آنکه‌بدنه‌نکوست
بمکتب این مگر آموزگار باتو نگفت
که این چه‌رسم‌وطریقت که‌این‌چه‌عادت وخوست
عجب مراست ز پیونددل بدان‌سرزلف
عجب‌تراست که‌پیوندآن بیك سرموست
مـگـر بطبله عـطـار بر گذشته صبـا
که باد غالیه بار استو باغ غالیه بوست
کجا سرایر این نه سپهر و فکـرحکیم
بفهم گنبد نه تو چو عقل تـودرتوست
بجویبـار بگـریـم وز آن وضو سازم
که‌خون‌دیده‌عاشق‌خوش‌اندرآب‌وضوست

به هیچ‌روی نباشد رهم که جان سپرم
هجوم‌لشکرغم‌بر سرم‌چواز‌هرسوست

(۱۶۶)

صبح‌است و گل‌افشان بهار است و شرابست ... ای نو گل من خیز که نی نوبت خوابست
بـا بـاد صبا جـام صـبوحـی زدن صبـح ... یك سنـت نـیك از سنـن عشق‌وشبابست
خـواهی که ببـینی بـچه تندی گذرد عمر ... بر جو فـلك بـین چـو شهابـی بشتـابست
گفتنی که بـدل‌جوئیم ای دوست بـیائـی ... هم راه ثواب آمد و هـم رای صوابست
رویت اگر از سورهٔ نور آیت رحمت ... مـویت چـو برائه همه آیـات عـذابست
ای اشك تـو بـا مردم چشمـم بصفـا گوی ... ز این خـانه بر آیند کـه بنیان بـر آبست
ای رهـرو لب تشنـه سر گشته بهـامـون ... دریاب کـه انـدر نظـر آن لمع سرابست
تـیـر مـژه افـکن ز کـمانخـانه ابرو ... کـز مـوی سیاه تـو بـدان پـر عقـابست
ای دل بـبر یـار تـرا بـانـگ رقـیـبـان ... مشئوم چـو در گـوش عرب نعب غرابست
بـر موی میان کـوه گـران بستهٔ ای‌شوخ ... بر مـوی میان کـوه گـران شیئی عجابست
بـر گوی بدانش زمیان جای تو بـرخیز ... در بین مـن و دوست بجز دوست حجابست

برقع اگرت نیست بمو روی چه پوشی
کاین نـی نهج شرع نبی حکم کتابست

(۱۶۷)

از کویت ار رویم نه جای مـلامتی است ... در کعبه بعد سعی و عمل نی اقامتی است
از رمز دلبری کـه نهاده است بـر دلـم ... در هر نگاه گوشهٔ چشمش علامتی است
چون سرو بوستان نگرم در کنار جـوی ... اشکم روان چو جوی پی سروقامتی است
این راه پر مخـاطره دشت عشق چـیست ... در هر قدم که پای گذارم ندامتی است
چون شد میان عاشق و معشوق افـتـراق ... از هـر کنـار بـر دل عاشق ملامتی‌است
با پاسبان بگوی کـه از در گـهـم مران ... ز اینجا گذر مراست نه بهر اقامتی است
در پای آنکه جان بکـرامت تـرا بـداد ... جان را اگر مضـایقت آری لئامتـی است
عزلت اگر چه‌تلخ وقناعت اگرچه سخت ... هست اینقدر کـه باز امید سلامتی است
از بانگ استغاثه و غـوغـای عـاشقـان ... در هر سحر بکوی تو جانا قیامتی است

مخصوص انبیاست چـو اعجاز گویمت
این تنگ شکرت که بلب‌از کرامتی‌است

(۱۶۸)

دلا ز اهل هنر خوار تر عزیزی نیست ... هنر اگر چه گهر قیمتش پشیزی نیست
بگو بدانش گوهر فروش دکـه بـبند ... که در میان گهر با خزف تمیزی‌نیست
خدای رازق و باچرخ مر تراست‌عتاب ... چو پخته نان تو با آسیا ستیـزی نیست
ز بس بشهر خم آکنده است باده‌فروش ... برای چله مرتـاضیان مـویـزی نیست

بطیب خاطر خود کی شود نسیم صبا
بحلقهٔ که در آن زلف مشکبیزی نیست
چو چنگ ناله بر آورد اشك مینا بین
گمان مکن که بدان‌ناله اشکریزی‌نیست
برای بوسه مباش از دهان او دلتنگ
ببر سخن ز میان در میانه چیزی نیست
گره بموی مزن حلقه ها بتاب میار
که‌از کمند توما راسر گریزی‌نیست

(۱۶۹)

دل جایگاه جلوه گری رخ خداست
دل آئینهٔ سکندر و جام جهان نماست
دانی که از چه رومن وزلف‌تو بیقرار
آشفتگی حال ببین گفته ام گواست
ای دوست بی قراری من از فراق تو
آنسان که بیقراری زلف تو از صباست
جانا بزیر سرو و لب جوی در بهار
غمکاه هست جام صبوح و طرب فزاست
آن‌واضعی که‌وضع‌اساس جهان‌ازاوست
در کار خیر گفت که تأخیر نی رواست
در بزم خسروند نکیسا و بار بد
در باغ یا که بلبل وقمری‌است‌درنواست
داروی پرورش شده در خم آذری
از خم بجام ریز که‌آن آخرین دواست
در خواب چشم قافله‌سالار وره مخوف
بیچاره رهروی که حرامیش رهنماست
ای ساده گول عام فریبان دگر مخور
تشخیص دادنش نه بدراعه نی رد است
درعرصه هست‌دست‌زجان شسته آنکه‌او
تیغ مبارزش بسر و مرگش از قفاست
فرمانروای ماست قضاچشم دل گشای
از جان شناس کیست که فرمانده‌قضاست
ای رهرو طریق رضا بر قضا بده
بین اولین منازل سالك اگر رضاست
ای‌دل زدیده خواب ببر گوش هوش‌دار
دزد دلست کامده بر بام این سراست
آید ز در چو یار سفر کرده صبحگاه
چشمم بسوی در بودو گوش بردراست
دوشیزگان حور وشت چونکه دسترس
سر گرمیت بساده رخان اکل از قفاست
دانش ره وصول بمقصد نمایمت
ببریدن علایقت از کل ماسواست

(۱۷۰)

دانش بسرا یرت امین است
سو گند برب عالمین است
تا پای بدین زمین نهادم
دل‌می‌طپد این‌چه‌سرزمین‌است
سوز دل و اشك دیده داری
سرمایه عاشقی همین‌است
تیر افکن او کمان گشاید
بر صیداجل چودر کمین‌است
کی شعر نشاط آورش هست
آنگاه که خاطری غمین‌است
اسرار بدل سپار جانا
دانی تو اگر دل امین است

۱۷۱

بزیر سایه سروم همیشه مأوائی است. خوشم که چشم ببالای سرو بالائی است
نه‌زنده‌رودونه جیحون‌نه‌رودکاران خواند هر آنکه دیده من دید دید دریائی است
شبار که عاشق‌دل خون ز کوی‌تو گذرد ببین سگان ترا بر سرش چه غوغائی است
حکیم در گذر سیر عارفان منشین بجای خود بنشین هر کسش دگر جائیست
نزاع محتسب و شیخ و می فروش ببین ببام میکده بنشین که خوش تماشائی است
ز انتظار دل عاشقان بر آر امروز که بهر مزد عمل انتظار فردائی است
بیار بوسه زنم من لب و دهان ترا اگر که حل کنم آنرا عجب معمائی است
بگرد شهد لبت‌جمع عاشقان نه عجب هجوم گر ز مگس شد بکاسه حلوائی‌است
کسش چو از پی بوسه شفیع دانش شد بخنده گفت که او را دگر تمنائی است
بعمر گفته‌مرا یار بوسه‌ای دهمت
بسال‌وعده‌عرقوب‌بهرخرمائی‌است

(۱۷۲)

گویند که یار در برم نیست این گفته مگو که باورم نیست
یکدم ز برم جدا نباشد آنکس که‌تو بنگری برم نیست
گیرم که در قفس گشودند پرواز چسان کنم پرم نیست
جز تیشه و شور عشق شیرین فرهاد بگفت بر سرم نیست
در سجده بغیر طاق ابروت محراب دگر برابرم نیست
گفتم نفسی ز دل کشم شاد فرصت که نفس برآورم نیست
دادم به نثار مقدمت جان جان دگری میسرم نیست
خواهم که شبت بخواب بینم از طالع خفته باورم نیست
دانند جهان که در سرعشق جان دادم و بخت یاورم نیست
مخمورم از آن می شبانه جز میکده راه دیگرم نیست
دانش سخن سخنوران بین
چون گفتهٔ‌روح‌پرورم‌نیست

(۱۷۳)

در هر نفس که میگذرد امری‌ازخداست از جبر و اختیار مکن قصه کان جداست
زهر هلاهل ار که خورد به ز شهد ناب آن منعمی که بی خبر از حال بینواست
هیچ از طریق شیخ طریقی محققی بشنیده هیچ گوش که نفرین به ازدعاست
تا دیده پیش چشم چو کوران قدم مزن روشن که کار دیده نه در قوهٔ عصاست
با چشم پر فروغ چو بینند اختری دیده شناسدش که سهیل است یا سهاست
گر عقده های پیچ به پیچ آیدت به پیش ابرو متاب پنجهٔ عارف گره گشاست

ظالم سر از ز رقبهٔ طاعت بتافته است | پرسش فه‌زاین‌سرا سروکارش‌بدان‌سراست
در وادی فلاة در آخضر راهبر | بر کشی نجات بر آ قطب ره نماست
جان در رهش سپار ومگو جان سپردمت | در پیش دوست عرض وجود اولین ریاست

بر دل چرا که ناوك مژگان رسد مرا
بر هر دلی که میرسد ار ناوك قضاست

(۱۷۴)

راه هوا جدا و ره عاشقی جداست | صد سال راه فاصلهٔ عشق‌با هواست
خونخوارهٔ‌توعشق‌چنین‌کاین‌گمان‌مراست | بر گردن تو خون شهیدان کربلاست
ازخواب‌خوش نسیم سحر چون‌برآردم | جام صبوح من بصباح از کف صباست
گر مشك چین بخواندمش ار نافه‌ختن | بس رو سیاهیم زسرزلفش از خطاست
در نامهٔ که جان ز پیش میکنی روان | عنوان معین است که روحی‌لك‌الفداست
هر آشنا ز کوی تو بیگانه میرود | بیگانه چون بدرگه تو آید آشناست
گفتی که دل بکس ندهم با تو دلبری | ای نور چشم اهل دل این عین مدعاست
یکبار هر که دیده بروی تو بر کند | هر گه که میرود ز برت دیده بر قفاست
لطفی که در تو هست ز تن یاز پیرهن | جلوه گری حسنت از اندام یا قباست
ناید اگر که یار سفر کرده ام ز در | چشمم چرا بسوی در و گوش بردراست

از هجر شرحه شرحه شد این دل شب فراق
پرسی اگر ز حال من این شرح ماجراست

(۱۷۵)

آنکو بدستگیری ما دست ما گرفت | از ما اگر عوض نگرفت از خداگرفت
از آسمان بحکم قدر نازل ار قضاست | هر خیر در زمین سر راه قضا گرفت
ده منزل سلوك سپارد چو رهروی | باید ز عقل راهبرش رهنما گرفت
شاعر چو شعر تذرع ارض‌الفلا سرود | او گنج بی شمار ز ابن علا گرفت
در فتح سومنات ز محمود عنصری | یکبار پیل از زر خالص عطا گرفت
بس رودکی ز دولت سامانیان غلام | زرین نطاق و گلرخ و لعلی قبا گرفت
حمدونیان ز شاه قزل ارسلان تمام | استاد گنجوی به بهای ثنا گرفت
هر شاعری ز شاه‌و وزیران عصرخویش | از شعر خود ضیاع و عقار و قرا گرفت

اشعار دانش است بس افزون ز صد هزار
او خود تمام در صلتش مرحبا گرفت

(۱۷۶)

چو دل بدوست مدامیش اتصالی هست فراق یار نخواهیم تا وصالی هست
چو مرغ دام تو صیاد میکنی آزاد بیا بکنج قفس بین شکسته بالی هست
بدار دست ز خونش کنون که ماه حرام بدشت و دامنه صید افکن ارغزالی هست
تمتعی نتوان بردن از متاع جهان که مالک و مال جهان خواجه را و بالی هست
بمقدمت نتوانم نثاری آوردن مرا گمان مکن ای دوست جان و مالی هست
میان ما و تو پیوند از ازل بستند عجب مدار دو دل را اگر اتصالی هست
مرا ز نوش لبان دل نمیتوان برداشت علی الخصوص بدانکنج لب چو خالی هست
بلطف گرد ملالت ز دامنت بفشان ز من بخاطرت ای دوست گر ملالی هست
بگو سؤال چه باشد اگر که عاشق را بروز حشر ز معشوق خود سؤالی هست
بگو بجاه طلب خواجگان صدر نشین برای صدر نشینان صف نعالی هست
بیا تو شیخ از اوقاف لقمه ها برزن کنون که قسمت تو روزی حلالی هست

برای آنکه رسد نام حق بگوش جهان
ببام کعبه زند بانگ گر بلالی هست

(۱۷۷)

بپای بوس کسی رو بده تو دست ارادت که دست بوسی اورا بدانی اصل سعادت
وفا اگر بکمی رو نهاد و قحط وفا شد جفا بملك نکوئی برفته رو بزیادت
چو دوست بود بسر پا زسر کشید طبیبم که این مریض از این پس نه حاجتش بعیادت
غرض زخفتن معشوق مست در بر عاشق شنیده ای تو اگر نوم مؤمن است عبادت
بروز عرض حساب آنچه در حساب بیاید ز عزت عمل کس بود نه عز سیادت
موکلان قضا آنچه بر گذشته ز عمرت گذشته بر شمرند و نمیدهند اعادت
بروز حشر شناسند مجرمون چو بسیما تو ای سعید ز پیشانیت پدید سعادت
شهادت عمل کس بحشر چون زجوارح بخون خلق دو چشم تو میدهند شهادت
چه پهلوان دلیری دلا که رستم دستان بهفتخوان نبدش یك از این قبیل جلادت
در این جهان چو بازار مشتریش فراوان تو محتسب بد گر کس گذار شغل قیادت

بباید ار همه ابرام بوسه ز او بستانم
که موجب مرض است ار که ترك رفت ز عادت

(۱۷۸)

خلوتگه دل خالی از اغیار دمی نیست در دل بجز این غم دگرم هیچ غمی نیست
یك ناوك مژگان ز کمانخانه ابرو این کشتن سهلیست بعاشق ستمی نیست

در بوسه مرا از لب تو اذن بفحواست ز ابروی تو محتاج به لاو نعمی نیست
در وصل تو موجودم وازهجرتو معدوم جز این بر عشاق وجود و عدمی نیست
دزد دل ما از چه رهی آمده رفته بر بام بدیدیم که نقش قدمی نیست
گر بی‌عمل از خواجه رسد لطف کرم‌دان ور مزد بمزدور دهد کس کرمی نیست
دیدم همه منشور و فرامین قضا را توقیعی از آزادی ما در رقمی نیست
ای بنده وظیفه تو بجاآور و پندار کش محوی و اثباتی ولوح و قلمی نیست
خمخانهٔ این هفت فلك جرعهٔ مادان درمیکده گر هفت‌خط(۱) جام‌جمی نیست
این بت گر صنع است نه چون آزر بتگر بنگر که بی آرایش صنعش صنمی نیست
دانش نرود دست تهی در پی خوبان افسوس که در کیسهٔ عاشق درمی‌نیست
سر تا سر این قوم گدایان و فقیران
اندر همه عشاق جهان محتشمی نیست

(۱۷۹)

آنچه ترا سر نوشت گر بخلاف رضاست بیهده کم زن ورق خامه بدست قضاست
می نشود جان تو وصل بجانان تو هستیت اندر میان حاجبت از ماوراست
بر سر کویش بکش وز پی قربان بکش عاشق جان باز دوست آرزویش در منی‌است
رخ چو ذبیح آورد جانب قربانگهش نی بتصور خلیل چشم براه فداست
در نظر ای باغبان اینهمه سرو چمن نیست چنان سرو من گویمت این گفته‌راست
کاش صبا آورد نکهتی از کوی دوست بوی نسیم صبا گاه سحر جان فزاست

(۱۸۰)

آخر ای پیشرو عشق سرانجام تو چیست دشت پیماچه شدی حشر دودام‌توچیست
ای بنی عامری ای فخر همه عامریان گوی‌مجنون‌زچه‌خوانند‌ترا نام‌توچیست
دست آموز بود صید تو بشکسته پری دامیارا(۲) دگراین دانه‌و این‌دام‌توچیست
می ناب اینهمه از خویش برونم نبرد ساقی دهر ندانیم که در جام تو چیست
گر نه اندر پی دیدار مه روی تو خلق در شب عید چنان غلغله بر بام تو چیست
از پی بوسه دلم چیز دگر کرده هوس ای دل خام طمع این طمع خام تو چیست
یار را با همه عشاق بیک سان روشی است بوسه‌از یك‌نه فزون‌میدهد ابرام توچیست
بی وفا عهد شکن مهر گسل دوست گداز همه القاب تو ای یار بگو نام تو چیست
دانش از دست برفتت همه سرمایه عمر
اندراین سودوزیان‌حاصل ایام‌توچیست

---

۱ – جور و بغداد و بصره و ازرق : اشك و کاسه‌گر و فرودینه ۲ – صیاد

(۱۸۱)

عشق ز اهل ولاست در خور جام بلاست | عشق حقیقی جدا نفس پرستی جداست
ز آنچه امید بقاش زود ببینی فناش | عمر نیرزد بهیچ مرگ چو اندر قفاست
روشنی چشم ما خاك در دوست داد | دیده ام این را بچشم خاك درش توتیاست
زنده کند از لبش یار بیك بوسه ام | ای فلك چارمین عیسی مریم کجاست

هست چو پیوسته ام چشم بابروی دوست
از پی قبله نیم حاجت قبله نماست

(۱۸۲)

صبح که خورشید چرخ با مه من رخ نماست | ماه مرا با رخش فرق سهیل و سهاست
یار سفر کرده ام کاش در آید ز در | چشم مرا بر در است گوش ببانگ دراست
گیسویش آن مشك تر گاه نسیم سحر | نیم بدست من است نیم بدست صباست
یار نیارم برت طرفة عین آورم | پیر چنین فن دلا آصف بن برخیاست
رسته ای از دام عشق دانش از اینت نشاط | حالت مرغی ترا کز قفس خود رهاست

کوس بلاغت مزن قدر ندارد سخن
کعب ویا بحتری نابغه یا بوالعلاست

(۱۸۳)

ای آنکه ترا بما نظر نیست | وز حال بلا کشان خبر نیست
از چیست مضایقت ز دیدار | از دوست چو خواهش دگر نیست
میخواستمت بپا نثاری | در دست بغیر جان و سر نیست
گر عمر ابد شود نصیبم | به ز آمدن تو از سفر نیست
رویت بشمایل ملایك | این نور ز صورت بشر نیست
تردید مکن بقتلم ای دوست | این موقع فال خیر وشر نیست
از محنت و درد من بجانان | گوئید که گفته بی اثر نیست
از اشك من ار جهان بطوفان | کت راه ز هیچ رهگذر نیست

در فلك نجات جای بر گیر
چون کشتی نوح راخطر نیست

(۱۸۴)

گر از برت کس آید وبا او پیام تست | جان زنده میکند چه اثر در کلام تست
آری خرام وسرو چمن پای در گل است | ز آن حسرتش برفتن وطرز خرام تست
تفسیر رفته از لب نوشت بسلسبیل | تاویل عارفان ز قیامت قیام تست

در تیره زلف ماندهٔ ای تیره روز دل   نی باورم که شام غریبان چو شام تست
از خال رخ چه دانه نمودی که مرغ دل   از هر سوئی که بال بر آرد بدام تست
عاشق که خون خویش براهت حلال کرد   بی او اگر که باده بنوشی حرام تست
تو پادشاه حسنی و در دار ملك حسن   هر سکهٔ ز ضرب بر آید بنام تست
از دست دوست گر که بآئین عاشقان   زهری بجام تست چو شهدی بکام تست
با جم بگوی کاسه سفالین میکده   اندر مذاق درد کشان به ز جام تست
دانش مه زمین نگر و ماه آسمان   امشب دو ماهتاب فروزان ببام تست
اهواز پر شکر بود اما نگفته کس   شیرینئی در آن که نه اندر کلام تست
با هیچ حزب و فرقه مخالف نه ای دلا   هرحزب هر مرام که دارد مرام تست
تنها بشهر مردم شهرت نه دل دهند   آهو بدشتت ار نظری دید رام تست

ای‌عشق از ازل به‌ابد خویش میرسان
بر لوح دهر ثبت خلود و دوام تست

(۱۸۵)

خلاص جانم از آن روی مشکل افتاده است   که بند موی تو بر گردن دل افتاده است
هلال بین بشفق در سپهر خون آشام   چو خنجریست که از دست قاتل افتاده است
تو ساربان ز پی کاروان شتاب بر آر   ببین که ناقهٔ لیلی است در گل افتاده است
بناله گوی بمجنون که ناقه در گل شد   بدو مگوی که لیلی ز محمل افتاده است
مناز لیست مقرر سلوك سالك را   که ناگزیر رهش زان منازل افتاده است
چه سان تلاطم امواج بحر حادثه خیز   که دور اینهمه کشتی ز ساحل افتاده است
بخوابگه تن سیمین اوست لمعه زنان   و یا که آینه ای در مقابل افتاده است
صبا رسیدن دانش ببزم خواجه رسان   که داند این سحرش بخت مقبل افتاده است
بهودهٔ بن علی الیمانی از من گوی   که بر یمن ره اعشی باهل افتاده است

ز لطف خواجه نوازش کند نه مزد عمل
دریغ عالم از این علم جاهل افتاده‌است

(۱۸۶)

نگار عیسویم داد چون بمستی دست   بسان آتش موسی شرارم از دل جست
ز بندزلف تو دل راخلاص خواهم داد   ز دام مرغ چو زیرك بود تواند رست
خوش آنکه روی سوی وادی عدم بنهم   که نام‌من زجهان‌محوو کس‌نگویدهست
از این زمانه ام امید بر گشایش نیست   دری اگر برخم بر گشود صد در بست
چو در گذشت‌ز هشتاد عمروپشت کمان   چه چاره ام که مرابر گذشت‌تیرازشست
چوموج‌خیزتوسیحون‌به‌بینی وجیحون   بدان که اشك دوچشمم بیکدگر پیوست

ز خاطرت به ازل کی رود جواب بلی — چو بندگان همه سر مست از سؤال الست
بجو همیشه دل دانش وز دست مده — که آبگینه رها چون کنی ز کف بشکست
ز فیض ابر اگر از زمین گیاه نرست — کسی ز خشکی سال از بلای قحط نرست
مخواه عالم فانی که آن نبوده و نیست
بذات هستی مطلق خوشم که بوده و هست

(۱۸۷)

جان در رهش نثار کن اریار یار تست — گر نیست در کف تو دل بیقرار تست
خود میکشی و جرم گذاری بعاشقان — این سنت مؤکده رسم و شعار تست
ای دل بواردات قضا باش در رضا — حافظ بواردات تو پروردگار تست
گل رخ فروز باغ و مرا نیست گلرخی — ای باغبان خزان من است و بهار تست
دزد دلم تو بودی و اندر سرای دل — هین نقش پای خود بنگر کار کار تست
عاشق بخون برآر و به فتراك نه بگوی — کاین صید دست و پازده درخون شکار تست
چون دل نهاده ام بکفت جان دریغ نیست
ای جان چودین ودل همه در اختیار تست

(۱۸۸)

دشمنی با جان مرا ایدوست تا این پایه نیست — از برای کشتن عاشق نزول آیه نیست
اندر این بازار هر سرمایه و سودم برفت — گو چه بازرگانی ار بازارگان را مایه نیست
آنچه خواهم من تورا دل خواهد از من بیشتر — گر چه گفتند این ز مادرمهربانتر دایه نیست
حکم قتل عاشقان از آسمان نازل نشد — اندر این امر آنچه فحص آمد نزول آیه نیست
دعوی حکمت فقیه ار آورد باور مکن — خاله خالو کی تواند شد چو اورا . . . . نیست
حاجب رخسار همچون آفتابت موی تست — خانمانی نیست کاندر زحمت همسایه نیست
مدعی بر خون من گفتند فتوی بر نگاشت
دشمن عاشق رقیب ار هست تا این پایه نیست

(۱۸۹)

واعظ بمنبر آی که ماه صیام تست — مسجد چو بارگاه تو واین بارعام تست
درخودتو تا اثر ندهی از کلام خویش — اندر دل کسی نه اثر از کلام تست
ای ترك کس ز ابروی تو جان نمیبرد — آن تیغ برکشیده اگر از نیام تست
نذری مؤکدت که مرا بوسه ای دهی — نذرت بذمه باشد وآن بوسه وام تست
مشمول عاطفت نیم ار لطف خاص تو — گر رحمتی است شاملم از فیض عام تست
دانش بشکر بنده نوازی کند قیام — ای خواجه اینقدر که بگوئی غلام تست
گر آیمت ببر که بگویم ترا سلام — حسرت مرا بدل بجواب سلام تست
شاها به پشت اشهب گردون سوار شو
مریخ پیش جنگ پیاده نظام تست

(۱۸۱)

گوئی که دهان داری و این است گمانت — یك نقطهٔ موهوم فزون نیست دهانت
بس سینه و تن ای بت من ساده و صاف است — پیدا بود از دل همه اسرار نهانت
در عشق تو جانا نه دریغ است ز جانم — باور نکنی گر ز من این گفته بجانت
پا تا بسرت ناز و دمی بر تن و بر جان — ایمن نبود هیچکس از دست و زبانت
سر مست توئی خفته واز دست تو یکشب — یك چشم گر آسوده بخسبد چه زیانت
تیری که ز مژگان کمانخانه ابروت — گر بر دل ما خورده بجا خورده نشانت
شانه چه زند پنجه بدان زلف دلاویز — نازل شده این آیه تو گوئی که بشانت
از جمله سراپات توانم که سخن گفت — ای موی میان نام چه آرم بمیانت
این باد هوا را ز سر خود بنه ای گل — زود است که از پی برسد باد خزانت
خود عاشق دلداده بجز جان چو نداری — دانش نه تو خود داریت از دادن جانت
اشعار تو بوسیدی و بر چشم نهادی — گر مصلح دین را شرف درك زمانت

ای پر ز معانی بیانی بروانی
فرقی ندهد هیچکس از آب روانت

(۱۸۲)

گویند که عاشق اهل دین نیست — این گفته خطاست واینچنین نیست
گو راز درون که را بگویم — در جایگهی که دل امین نیست
آن ماه که اندر آسمان است — چون روی تو ای مه زمین نیست
نی ماه سپهر اولین گوی — خورشید بچرخ چارمین نیست
از دست من اختیار دوراست — عشق است وحدیث عقل ودین نیست
هر نکته کز آن دهان نباشد — ناید بزبان که دلنشین نیست
هر صورت نازنین که بینم — در پیش رخ تو نازنین نیست
من روی ندیده ام که داغیش — از خاك در تو بر جبین نیست
ای دل تو ز دام جان رها کن — صیادت اگر که در کمین نیست
عطار ز مشك چین زلفت — در طبله نهد چو مشك چین نیست

نبود سخنیم کان نگویند
در خورد هزار آفرین نیست

(۱۸۳)

کشف اسرار حق از بادیه پیمائی نیست — این همان ذوق که درمردم صحرائی نیست
آنچه گوئیم ز حسن تو بود لطف مقال — همه دانند که ما را سر سودائی نیست
بس حرامست بمن راحت و آسایش تن — عاشقان را بجهان هیچ تن آسائی نیست
این شب هجر بود گو بخروس سحری — زود تر بانگ بر آور که شکیبائی نیست

طمع از آن لب شیرین تو ز اندازه مبر — این لب یار بود که حلوائی نیست
گر چه نخل قد یارم بر شیرین دارد — دارم افسوس از آن زلف که خرمائی نیست
تیر غمزه چو یکی جست بدل کارگر است — حاجت لشکر مژگان بصف آرائی نیست
طاقت صبر کجا نیروی جانکاه فراق — چون نهنگ از عظمت ماهی دریائی نیست
روشنك دختر دارا تو سکندر بپذیر — بجز اینش بتوان گفت که دارائی نیست
خواهم اندر پی دل سر به بیابان بنهم — کار درویش بجز بادیه پیمائی نیست

آبرو میبردت دلبر هرجائی تو
خوشدل از یار از آن باش که هرجائی نیست

(۱۸۴)

گو ببیند بخاك رهگذرت — سایه ای افکند مگر بسرت
غنچه را از این لطیفه تنگدلی است — که بگفتم ز گل لطیف ترت
ترك مست است و تیرش اندر دست — الله ای دل ز چشم او حذرت
یا ترا رحم در سجیت نیست — یا جز اسلام مذهب دگرت
شاهبازی ز اوج پر بگشود — شکر کن مرغ دل که نیست پرت
اشکم ای دیده خوار میداری — گوئی افتاده است از نظرت
در شب وصل انتظاری نیست — از خروس و مؤذن سحرت
شب خوش افکنده پرده های ظلام — تا بدانگه که صبح پرده درت
از برت دور آنچنان شده ام — که نیارم شدن دگر ببرت

از تو دورم چنان تو دور از من
که صبا هم نیاورد خبرت

(۱۸۵)

گر که با عارف حق گفته شیخ انکاریست — دهن عامیش بس از درك حقایق عاریست
چاره رستن از زحمت و آزار جهان — شیوه راستی و شیمهٔ بی آزاریست
یار بی پرده شد و عشق کند پرده دری — پرده پوشی چکنم شاهد ما بازاریست
با من ار دوست بود خوشدلم از کنج خراب — دوست گر نیست مرا از دو جهان بیزاریست
غم هجران تو ام بار گرانی است بدل — می کشم آنچه زدوران دگرم سرباریست
دلبران راست بسی عهد بدیوان ازل — ز آن همه عهد که بستند یکی دلداریست
خواب دیدم بشب دوش در آغوش منی — کاش میدیدمی این حال که در بیداریست
رخ یار ار که بر افروخت نه از غایت شرم — یا نه از فرط غضب بادهٔ ما گلناریست
یار را مست و خراب آر و ز دل کام بر آر — کام ندهند بتان کار چو بر هشیاریست

آمدم دوش برت چشم تو نشناخت مرا　　حال مخمور عیان خاصه گرش بیماریست
ساقیا نیت سر مستی ما گـرنـه تراست
ساغردور نخست‌ازچه بدین سرشاریست

(۱۸۶)

چشم مست تو چنان مست کز آن می جاریست　　باده نوشم ز چنیـن دست کـیـم هشیـاریست
ساغری نـوش و بـعشرت بـلـب رود خـرام　　بین چنان سیل عرم اشك ز چشمم جاریست
باده مینوش کز اسماء خـدا ستـار است　　بـا چنین نام یقیـن شیوه او ستـاریست
بیشتر ز آن همه ضرب و همه طعنم که بـدل　　تیـغ ابـروی تـو وطعن رقیبان کاریست
عرضه ده نعمت و اموال مریدان بر شیخ　　گر گ را مژده رسان گله مـا پرواریست
رو ببازار سخن تا نگری دانش ما
نغز گفتار ترا ز رودکی ومختاریست

(۱۸۷)

دل چو دیده است ز کوی تو صبا را گـذر است
در هـوای تـو چـنان بـاد صبـا دربـدر است
چشم بـر چشم تـو افـتاد و دل از دست بـرفت
تیر مـژگان نـه عجب گر که بدل کار گر است
به که در عاشق و معشوق محبت ز دو سوی
آن محبت که ز یك سوی بود بی اثر است
گو بخورشید چنین گرم بدین کوی متاب
که گـذار مـه مـن روز از این رهـگذر است
عاشق غمزده را بیشتر این درد کشد
کـه کـند مـنع دل‌آنکس که زدل بی خبر است
منع بـوسه چو شد از حکم نظـر رفت سئـوال
خشمگـیـن مفتی مـا گـفت درآن هم نظر است
آنکـه مـأنـوس کـجـا انس فـرامـوش کند
سالها هست کـه غـم با دل ما همسفر است
عشر اعشار ز مالی که بود لـقمـه شیـخ
گـر بـرنـدان بـرسد مال هبا خون هدر است
مـرغ دل در کـف طفلان نـزنـد گـر پـر و بال
خونش از بـال چرا ریـزد و بشکستـه پـر است

با چنان جلوه نخواندم ملکش لیک مرا
در دل این شایبه افتاد که فوق بشر است
پرده از کار زلیخا رخ یوسف بفکند
قوت عشق بنازم که چنین پرده‌دراست

(۱۸۸)

ز بعد بوسه دهد ساقی ار میم بر دست
چرا که باده ننوشم چه‌هوشیاروچه‌مست
چو تیر غمزه چسان دل دهم بابروی او
که از کمانش بجست و بجایگاه نشست
نه باز گشت کند ناوك نشسته بدل
که باز گشت نیش‌تیر در. گذشته‌زشست
هزار عهد اگر یار بشکند روزی
مخوانش‌عهدشکن یامگو که‌عهدشکست
بخواهی ار نگری زنده رود وکارون را
دو دیده بین که دو دریا بیکد گر پیوست
چه میکنند اگر زلف و خال تو دمساز
چه فتنه هاست اگردزد با عسس همدست
اگر دهان تو ضاحك بزلف تو چکنم
از آن دو افعی ضحاك چون‌توانم‌جست
قسم بجان و تنت با تو می نپندارم
که جز توخلقت جانی درآفرینش‌هست
فراق را نبود چاره جز بجان دادن
مگر بمرگ تواند ز درد هجران‌رست
ز مهر چرخ از این بایدم قیاس گرفت
اگر دری برخم باز کرد صد در بست
بدست گیر و ز لب بوسه زن بناوك‌آن
ز شست یار خدنگی اگر بدل بنشست

(۱۸۹)

تراو سروچمن رانه در جهان ثمریست
اگر نه‌دانش وفضلت نه علم ونه هنریست
درخت علم بدست‌آر و میوه اش بفشان
حکیم گفت که عالم درخت باروریست
دلا هوا و هوس داشتن هنر نبود
اگر که ترك هوا و هوس کنی‌هنریست
پسر بمصر ز الهام قلبی این دانست
کسی نگفت‌بکنعان که زنده‌اش پدریست
تو وعظ خود بشنوتا که دیگران‌شنوند
اثر چو در تو نیارد کیش بکس‌اثریست
اگر که سالك ما منزلی نه پیموده‌است
چه‌سان ره‌او بمنازل برد که نوسفریست
شنیده ام که نظر بر نگیری از عاشق
درآن هم اهل نظر رایقین بودنظریست
بهر چمن گذری با دو زلف غالیه بار
بسان باد صبا در ره تو در بدریست
نمیروند براه فقیه اهل طریق
فریق‌صوفی‌وعارف به‌سنت‌دگریست

(۱۹۰)

بر میکده‌از هیچ طرف رهگذرم نیست
از مسجدم آرید که راه دگرم نیست
غواص شنا آور دریای محیطم
چون‌ماهی وبط‌ازشمر(۱)وشط‌خطرم‌نیست

۱- جوی کوچك

ای کاش چو مجنون شودم رام ددو دام / پیوستگیئی هیچ به نوع بشرم نیست
چون گوهریان گوهرم از سنگ نباشد / جز گفته که از جان بتراود گهرم نیست
بسیار ببین بوم بر ایوان مداین / کم گوی که آگاهی ازاین بوم وبرم نیست
من راز درون را بدل خویش نگویم / غماز بود اشك و دگر پرده درم نیست

مرد هنری را چو بود حاسد بسیار
دانش به نشاطم که نصیب ازهنرم نیست

(۱۹۱)

در بوته غم می نگذارم چو زرم نیست / گر هست خوشم لیك غمم نیست گرم نیست
این سنگدلان را دل چون آهن سرد است / آهن نشود گرم اگر سیم و زرم نیست
هجران تو تلخ است چنان صبر و چشیدم / دیگر چکنم صبر از این بیشترم نیست
آزاد چنان سرو وسر افراز بگیتی / خشنود که چون سرو بعالم ثمرم نیست
گفتی که شفاعت کنم از دل ببر دوست / دانم ببر دوست مقام اینقدرم نیست
چون نافه لبالب دلم از خون درونست / چون لاله چه داغی است که اندر جگرم نیست
یکبار سفر عمر ز هجرم بسر آورد / گو بار مبندید که حال سفرم نیست
مرغان چمن را برسانید سلامم / گوئید که عمریست ز یاران خبرم نیست
کنج قفس افتاده و از همنفسان دور / خواهم که پرم سوی چمن بال وپرم نیست

با یار الستی ز ازل عهد چه بستی
دانش اگرت یاد من اندر نظرم نیست

(۱۹۲)

ای مه بگرد عارضت از مشك خرمن است / از سیم خرمن دگرت هست کز من است
اکنون که مشك و سیم بخرمن نهاده ای / در ده مرا نصیبی اگر زاین دو خرمن است
بگشا قبا که از تو صبا مشکبو شود / کآکنده دامنت همه از مشك ادمن است
اینسان که صید دل کند آهوی چشم تو / آهوی چشم تو نه کم از شیر ارژن است
افراسیاب راست چو بیژن بچاه قهر / در چاه غم منیژه گرفتار بیژن است
گردن بنه جزای عمل را که کیفرت / چون خون کشته تا بقیامت بگردن است
ای ماهرو ز مهر سر خم گشای و می / ز آبان وآذر آر که در خورد بهمن است
در هر لباس عشق در آید عیان بود / اندر هزار جامه پدیدار آن تن است
هر کس که تیر دیده اسفندیار دید / شد در گمان که تیر کمان تهمتن است
من دامن از تو در کشم ای شیخ دستگیر / آن قوم را که دست ارادت بدامن است
بس فخر شعر کز اثر طبع چون منی است / افراسیاب را پدری چون بشوتن است

دانش خدای چونکه بود یار غم مدار
دشمن‌اگر شوندجهان دوست‌بامن‌است

(۱۹۳)

ندیدستم بعمری من یکی نشکسته پیمانت ولی یاد آیدم بشکسته پیمانها فراوانت
جراحت هر دمم افزون شود بر دل‌چنان دانم که تیر از دل بر آوردی وبرجا مانده پیکانت
اگر کعبه جمال یاری اندر مذهب عارف خوش آن راه بیابانت خوش‌آن خارمغیلانت
دریغ از یار جانی چون توانم داشتن جانرا هرآن‌عاشق که دل‌داده‌است روزی‌میدهدجانت
هر آن نار جحیمی‌راکه در عقبی است نام‌آن بدنیا نامش ار آرند تعبیرش به هجرانت
ترا ای وصل‌-جانان من بجان ودل خریدستم بدست ار آمدی ارزان نخواهم داد ارزانت
بمصر ای یوسف مصری‌ببین عشق زلیخائی چه جای قصه یعقوب و گرگ‌وکید اخوانت
بنفشه زار کن مجلس عبیرآمیز کن محفل کلاه از سر بر افکن بر گشا بند گریبانت
شب و خاموش شمع وبی نوا مطرب تهی‌ساغر چه سازی در رسد ناگاه بیهنگام مهمانت
بروز داد خواهی دست هر کس دامنی گیرد
رسد کی‌دست دانش‌در چنان روزی‌بدامانت

(۱۹۴)

صد بار یار با دل ما عهد بسته است هر باره همچو بار نخستین شکسته است
ز آن زلف پر ز تاب رهائی عجب مدار مرغ دل است زیرك‌وزاین دام جسته‌است
چون من بکنج صومعه به جوید اعتکاف گر زاهدی ز قید علایق برسته است
هر چند یار از بر چشمم بری رقیب گوئی که در برابر چشمم نشسته است
هرکس که رستگاری هر دوجهان بیافت خود کس بود و یا بکسی خویش‌بسته‌است
در رقص و مستی‌او بشب ای باد صبحگاه آشفته موی یار مکن یار خسته است
طاهر (۱) از آنکه داشت یمنین‌کاش بود
تا گیرد ابروانش که تیغی دو دوسته است

(۱۹۵)

بجز وصال علاجی بدرد هجران نیست یکی‌است‌چاره‌دردوجزانیش‌درمان‌نیست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست زهر رهی که‌روی مشکلاتش‌آسان‌نیست
چو هست قافله سالار واقف و هشیار حرامی‌ار که رسد کاروان هراسان‌نیست
جمال کعبه بدل گر که رخ‌فروز شود براه بادیه اندیشه از مغیلان نیست
برای طاغی مصر ار نه هست علت صرع بنای صرح تقاضای او ز هامان نیست

۱- طاهر ذوالیمینین امیرمأمون که سلاطین آل طاهر از نسل او بند

حشیشیان همه افلاکیند و عرش صعود — جز از ثری به ثریا عروج آنان نیست
از این نژادهٔ اهریمنان هراس ای دل — بسی است تخمه شیطان اگر که شیطان نیست
عجب بقرب شرف راه یافتم بسحر — عجب‌تر آنکه بدرگاه دوست دربان نیست
بهار وخشکی هرمرز وجوی ودشت مگر — فرشتهٔ که موکل به ابر و باران نیست

دل شکسته درویش بیش از این مخراش
که در ستمگر بیداد پیشه ایمان نیست

(١٩٦)

کی عشق با هوس بحقیقت برابر است — چون بنگری هوس دگر وعشق دیگر است
یك پرسش از نسیم سحرگه مرا بصبح — کاین بوی موی تست ویا مشك اذفر است
گو با خروس صبحگهی گاه صبح نیست — دانسته ای مگر که مرا یار دربر است
عطار را سیاه شود روی اگر که گفت — مشك تتار با سر زلف تو همسر است
یکتا نه گل ز شرم رخت در عرق بباغ — پیش قدت دوتا قد سرو و صنوبر است
گفت از لبم ببوسه تو تسکین عشق ده — شب تا سحر ببوسم و عشقم فزونتر است
نی قوه ام که پایه ات ای عشق بر کنم — بنیان آهنین تو سد سکندر است
ز آن مو گذر کند بسحرگه نسیم صبح — ز آنرو نسیم صبح چنین روح پرور است
آزادی و متاع جهان جمع کی شود — آزادسرو دانش از آن است بی‌بر است

باز آو بین تو طوطی طبعم شکر شکن
تا بنگری که جلوه طاوس از پر است

(١٩٧)

دیدم امروز گهر رونق بازار نداشت — نرخ گوهر بشکسته است وخریدار نداشت
ای خوش آن دلق کهن کنج غم آزادی تن — گر بد حادثه با گوشه نشین کار نداشت
آن برهنه سر و پا صوفی مشغول بدل — غم دل داشت غم جامه ودستار نداشت
این عجب عاشقی از جمله عشاق جهان — شکوه از خویش همیداشت واز یار نداشت
شیخ دیدیم رخ از حق به بسی عرصه بتافت — پیل شطرنج شد از کجروی انکار نداشت
حکم فرمای فلك گر که منجم بشناخت — نظر سعد بهفت اختر سیار نداشت
مدعی کاش که کر میشد و در خلوت یار — گوش بر گفته ما از پس دیوار نداشت
پایکوبان بنشاط از صف حشرش گذر است — بندهٔ گرز عمل پشت گر انبار نداشت
بنده درهمی از چیستی ای شیخ طریق — چون بدانی درمی مالك دینار نداشت
غارت آورد سحر بر سر زلف تو صبا — مگر این قافله شب قافله سالار نداشت
قرب در نزد سلیمان ز چه اش مرغ سبا — نامه ملك سبا گر که بمنقار نداشت
باغبان ازلی کاشت چنان تخم گلی — که همه باغ جهان یك گل بی خار نداشت

دانشا خوار نبودی بر مدعیان
گر درانظار چنین یار ترا خوار نداشت

(۱۹۸)

آتشی می بینم اندر این تل خاکستری — واین نه آن آتش که اندر کوه چوپان برفروخت
صبحگاهست وبراین پیروزه گون اورنگ چرخ — چهره شاه اختران خورشیدتابان برفروخت

(۱۹۹)

پاسخ موسی عمران کلیم ار که لن است — از نی گفتن با دوست کجا حد من است
خواستم روی در آئینه ببینم دیدم — آنچه آن آئینه پنداشته بودم بدن است
روی همچون گل باغت ز برم دور مباد — تا بهاران بسرم سایه سرو چمن است
کام شیرین چو شدش از شکرستان شکر — یافت پرویز که شیرین ز پی کوهکن است
چیست ای دوست که دائم دل ما می‌شکنی — نشکنی از چه سر زلف که جای شکن است
تیره شب زلف تو دل دید و کمند سر زلف — گفت طرار شب است اینکه چنین راهزن است
قسمتی کرد رقیبت بمیان من و خویش — وصل از او هجر ز من بازدر آن هم سخن است
سطح خانه برسد تا بلب بام از او — بام خانه همه تا بام فلك ز آن من است(۱)
رهروان را چو توانا دل و جانست بکار — نبرد راه توانیش چو بر جان و تن است

بشمر بایدی آوردنش از بی هنران
آن هنرمند که‌اش شاعری امروز فن است

(۲۰۰)

گوهر فروش لعل لبت راهر آنکه خواست — هر گز نه دسترس بودش بس گرانبهاست
مرد طریق گر که نه ایثار نفس خواست — بر دیگران چرا بفزودو ز خویش کاست
در نزد هر طبیب برم درد عشق را — گوید بوصل کوش که آن آخرالدواست
ز آندم که کس بعرصه ایجاد پا نهد — در چنگ شیر شرزه و در کام اژدهاست
حالت چه بودی ار که بقای ابد ترا — دل شاد دار چون نگری مرگت ازقفاست
گرجرعه ای ز شهدلبت نوش می کنم — آن کام دل مگوی که برنیت شفاست
خضر از لبت چرا به سکندر خبر نداد — ظلمات طی مکن تو که این چشمه بقاست
بر شاخ سرو ناله قمری است روح بخش — در طرف جوی سبزه بستان طرب فزاست
هر صبح من شمیم سر زلفت از صبا — می بشنوم که نافه گشای سحر صباست
شاهین زلف تو ز صبا چون هوا گرفت — دل پر زنان و بر سرم امروز آن هواست

با یار تعمیه چه بود و استعاره چیست
از پرده برفکن که چه‌ات اصل مدعاست

---

۱ - اشاره به تقسیم نامه وحشی از سطح خانه تا بلب بام از آن من از بام خانه تا بثریا از آن تو

(۳۱۰)

دیدم سر زلف تو که مشاطه بیاراست   تا چشم من افتاد بیکبار دلم خواست
وصلش بفزاید خوشی و هجر بکاهد   افسوس از آن یار نیفزود و ازاین کاست
یك شانه نزد بیش ز گیسوی تو بر دوش
پیر چمن آرائی اگر سرو به پیر است

(۳۱۱)

بینم بشام یار رخ افروز بر در است   طالع به نیمه‌شب ز چه رو مهرانور است
جنت نه جای کافر و در جنت رخش   ازچیست هندوئی بلب حوض کوثر است
بس سبزه گرد چشمه نوشش دمیده‌است   چون چشمه‌ای بود که به‌نیزار شکر است
با دوست یکدم ار بنشینم بجان دوست   آندم بملك هر دو جهانم برابر است
آهی بروی او بکشیدم ز خوی او   آئینه ضمیرش از آن رو مکدر است
آتش مرا بجان و بجام تو سرخ می   جز این دگر نه فرق فقیرو توانگر است
ابن سلام جای در آغوش لیلیش   مجنون اگر که‌خار مغیلانش بستر است
سر داده ام بپای حوادث بدست مزد   این چرخ سرنگون شده‌را تاچه‌درسر است
چون بادبان بباد هوا حمله‌ورمشو   بر جای مان سلامت کشتی بلنگر است
در فرودین واردی ایا مهر رخ فروز   ز آن باده خور که در خم آبان وآذر است
خون دل من است که ازنامه میچکد   خونی که میچکد نه زبال کبوتر است
با روی تو چسان گل باغ آورم قرین
روی تودیگر است و گل باغ دیگر است

(۳۱۲)

دلا برفتی ویکدل به‌جستجوی تو نیست   بیك صباح صبا را گذر بکوی تو نیست
مرا اگر ننوازی بدل غمین نشوم   که‌خواجه‌بنده‌نوازی شعاروخوی تونیست
صبا که بوی ترا صبحگه بباع آرد   بود گواه که در باغ گل ببوی تو نیست
ملالتی بدلم گفتی از پریشانی است   بدار جمع تو خاطر قسم بموی تو نیست
بروز بر گل باغ و بشب بماه فلك   هر آنچه مینگرم هیچیك چوروی تونیست
حکیم روشن و صافی شراب عارف دان   تو درد نوشی از آن باده در سبوی تونیست
به‌چنگ گوی که چنگی نه‌از تودست کشید   دهان مبند مگر نغمه در گلوی تو نیست
رخش ببینی و خواهی که سر بپاش نهی   بجان دوست جز این دانش آرزوی تونیست
چه بارگاه رفیعی تو ای سراچهٔ عشق
که‌ره بکعبه‌توان کردوره بکوی تونیست

(۲۱۳)

از خیل خطت ای شه خوبان ز چه بیم است
این مملکت‌حسن‌بود ملك عقیم است
هر چند کـه وصـل تو بـود جنت فردوس
هجران تو ای دوست مرا نار حجیم‌است
اندر سحرم بـاد صبـا روح فـزا شد
گـر روح فزائـی بسحر هست نسیم‌است
ریزه خور خـوان نعم اهـل کـرم باش
آن لقمه گلو گـیر که ازخوان لئیم‌است
آن دایره کردار سر زلـف تو چـون جیـم
و آن نقطه خال تو چنان نقطه جیم‌است
در بیـم و امیـد است دل از چشم و دهـانت
از نوش تو امیدم و از تـیر تو بیم است
عمریست که در خـواب شدم‌بی خبراز حال
و این خودنه کم‌از قصه‌اصحاب رقیم است
این سان که گهر سفته ای از لعل گهر بار
دانش بود این‌نظم و یا در نـظیم است
از زر بتوان کامروا بود نه زاری
با شعرو غزل‌عاشقی‌آئین قدیم است

(۲۱۴)

بـار سفـر بر بسته ای‌همره خدای داورت
بار دگر من بینمت شایـد نبینم دیگـرت
جـان وتنـم بادت فداتا گشته ای‌ازمن‌جدا
بسپردمت من با خداآیا چـه‌آیدبـرسرت
بادست‌خوددربیستون عاشق تراشی میکنی
خسرو لب‌شیرین‌تراحاجت‌چه‌باشدشکرت
خوارزم‌چون‌بربادشدوآن‌محشروفریادشد
ایدل کجا بیداریئی‌زآوای کوس سنجرت
بس‌ای دل پرآرزو بر ماهـرویان عـاشقی
خواهی که ماه‌آسمان اندرزمین‌افتد برت
گردون بنایت را فنا کردی خورنق را بنـا
یکروز بر منظر نشان نعمان پورمندرت
زآن‌پل که‌آن‌موعودماشددانش‌ازمعبودما
امید باشد بگذری‌ازپل چو بگذشته‌خرت
ناچار بر حکم قضا باید دهی تن با رضـا
جبریل در سدره اگر آرد بزیر شهپرت
سر تا بپایت دلربا بس روحبخش وجانفزا
خواهم بهر گه بینمت از پای بوسم‌تاسرت
یکمویت ار یکسو نهم برعالمی کی‌بردهم
یا باورآری این سخن یا می نیایذ باورت
ای طره عنبر شکن ای نافـه مشك خـتن
ای مشك‌زلف یارمن مشکی‌نباشدهمسرت
از چین نیاید کاروان ز آن مشك چین جـانا گران
بر طبله عطار بـر ایـن بسته مشك اذفـرت

(۲۱۵)

مدعی یك سخنم‌با تو وآخر سخن است
دربر یار بود جای تو یا جای من است
جان‌چه‌قیمت بودش دربرسوداگرعشق
آنچه قیمت‌مگذارند برآن‌جان‌وتن‌است
گر که فرهادنگفتی عملم کوهکنی‌است
از چه‌پرویز بدانست که او کوهکن‌است
این گرفتم بمداین شد و پـرویز شناس
کس‌چه‌می‌یافت که‌اش تیشهٔ‌هفتادمن‌است

عشق شیرین بکجا بود که سر زد بدلش | باچوپرویزشهی‌این چه‌رقابت‌چه‌فن‌است
از مداین بصفاهان پی‌شکـر چـه رود | گو بپرویز که شیرین‌تو شکرشکن‌است
شرمسارازرخ همچون گل او گل‌بچمن | خجل از قامت او قامت سرو چمن است

عاشقی کرده ز پا رفته و از دست شدم
عاشقی‌همچومن‌ارعشق بورزد چومن‌است

(۲۱۶)

فلك از هر در وهر راه برویم در بست | گر یکی‌در بگشود او دو در دیگربست
خواست گیرددم‌خر گر کسی‌ازمابه کمك | بارما ریخت زخر بارخوداو برخربست
سردی خلق زمانه تن وجان را بـفسرد | تهمت بیهده نتوان به دی و آذر بست
آفتابی است که در شیشه رنگین بنمود | ماهروئی که بر آرایش‌خودزیوربست
یا بساحل برسی یا که شوی غرقه درآب | نتـوان پل بسر لجـه پهنـاور بست
جام سیمین بده آنگاه که جمشید فلـك | تخت زرین ز بر تختگه خـاور بست
رسد از طـرهٔ او عـنبر سارا بـمشام | زاین کلاله که وی‌ازمشك سیه‌برسربست
کنج عزلت طلبی گوچه کنی گر بـرسد | ماهروئی که برویش نتوانـی در بست
می‌ندانم که بخود می‌نروم زان‌سر کوی | یا که با سلسلهٔ پـای دلـم را بر بست
جبروتفویض‌اگر حل کندآن‌مردحکیم | عقدصلحیست که‌درمعتزل‌واشعربست(۱)
آزرار شهره به بتگرشده‌آن بتگرصنع | خـود تـراشید بت و بر قلم آزر بست
زآفرینش همه افعال که آید بـوجـود | همه‌اوزان‌حروفی‌است که‌از مصدر بست

گوهر گفته دانش بفلك خسرو شرق
درةالتـاج شهـی کـرده و برافسر بست

(۲۱۷)

امشب کسی ز بزم حریفان بهوش نیست | لبریز جـام بـاده ولـی بـاده نـوش نیست
خوش گفته می فروش بنوشان ونوش کن | بهتر نصیحت از سخن می فروش نـیست
بس ناصحان که لب بنصیحت گشوده انـد | لیکن دریغ گوش نصیحت نیـوش‌نیست
بسیار گوش بر سخن امـا چو بنگـری | بینی بچشم عقل که هر گوش گوش‌نیست
دارائیت چه سود که جز نقش سنگ کوه | نام و نشان دیگری از داریـوش نیست
بـا یـار امشبم سخنانی است تـا سحـر | خاموش‌ای خروس که گاه خروش نیست
با دوست گرم راز درونم مـن ای رقیب | بنشین برون در که شب فـال‌گوش نیست
خواهم ز پرده راز نیفتد برون و لـیـك | چون‌عشق‌پرده دربود اوپـرده پوش‌نیست
آبان مه است وباده ز سرجوش‌خم به‌است | آن بی نصیب کش خم باده بجـوش نیست

۱ـ دومذهب سنی با یکدیگر مخالف

بفکن ز دوش خرقه زهد ار کـه زاهدی　　زاهد کسی که خرقه زهدش بدوش‌نیست
دانش ز هر کران رسدت مژده ای بگوش
مژده رسان غیب ترا جز سروش نـیست

(۳۱۸)

قند شیرین لبت رونـق شکـر بشکست　　مشك موی‌سیهت نکهت عنبـر بشکست
طوطی‌طبع تودانش که بشکرشکنی‌است　　بس‌سخن گفت‌و از این‌قندمکرر‌بشکست
سرو قدت که بیکروز خـرامید ببـاغ　　همه رعنائی یك باغ صنـوبـر بشکست
در دندان و لب لعـل نمـودی بسخـن　　گوهری یافت دگر قیمت گوهر بشکست
مر کسان را دل از آمال جهان درشکند　　دل ما دور فلك از در دیگـر بشکست
تا کجا اوج تو ای کنگره قصر رفـیع　　که بپرواز بدان طایر جان پـر‌بشکست
تو در آن بنده خدا جوی که او همچو خلیل
شد به بتخـانـه دل صـد بت آزر بشکست

(۳۱۹)

دانش ازتو به اگرشیشه وساغر‌بشکست　　اختیاریش مدان تو به مکـرر بشکست
این غرامت بگل و باغ وبهاراست که‌او　　توبه از می بنمود و دم دیگـر بشکست
از هجومـی که بمیخانه زمستان‌خراب　　می فروش ازسر دیوار شد ودربشکست
شد عجین‌خاك کف میکده بابادهٔ‌وخون　　بس که درپای‌حریفان خم‌وساغربشکست
پایکوبان ز غضب شیخ بمسجدبخروش　　که ز پا کوفتنش پایه مـنـبر بشکست
بسکه بشکست بیك عمردل ازخم‌شکنی　　محتسب را بمکافات عمل سر بشکست
خسروی کو سرخود صبح‌بآن‌خاك‌نسود　　شب نیاسود وفلك بر سرش‌افسربشکست
پنجه عشق بنازم کـه بهمـدستـی دل　　بـازوی تـهمـتـن عقل دلاور بشکست
کیفر دهر دل مرد توانگر شکند
دل‌درویش‌اگرمردتوانگربشکست

(۳۲۰)

آن عاشق دلداده که دلدار بجان خـواست　　سر گرم خود ازطعن جهانیش چه پرواست
دردی کش سر مست که در پای خم افتاد　　ازجـای کجا خاست که درمیکده غوغاست
حربا برخش محو و نه محورخ حرباست　　آن شمس جهانتاب که بـر منظر اعـلاست
ابله همه در راحت و دانـا همـه در رنـج　　ای تعمیه‌سازان فـلـك ایـن چـه معماست

بالجمله بدانید که در دفتر دوران آسودگی اسمیست که آن را نه مسماست
روز و شب مافی‌المثل اسبان رهانند (۱) هر یك‌بتكاپوی‌چنان داحس(۲)وغبراست
ای سروو گل من بده‌آن جام صبوحی با فاخته بلبل چو در این صبح هم آواست
ای روی نکوی تو تماشاگه عالم اندر چمن و باغ گلت گو چه تماشاست
دزد دل اگر رهزن‌شب نیست پس‌ازچیست بر بام سرای دلم آن نقش کف پاست
با جامه سبزش رخ چون گل که بدیدم در شایبه افتاد دل این آتش موساست
دلدار ترا بوسهٔ از آن لب شیرین گر وعده دهد وعده عرقوب بخرماست
جبریل ندا داد سپس امن و سلامت
در قله قاف ار نگری در پر عنقاست

(۲۳۱)

گر منازل بایدت پیمود پایت لنگ نیست هان‌زخود بیرون شوای‌سالك‌جهانت تنگ‌نیست
گفت مجنون وصل لیلی گر نصیب من نشد حکم تقدیراست با ابن سلامم جنگ‌نیست
شوری اندر سر بباید تا که دل آرد نوا چنگ اندر تار مویش‌زن‌چوتارو چنگ نیست
بر مریدان فخر باشد بندگی در خانقاه خدمت پیر طریقت صوفیان را ننگ نیست
دست بردار از جهان گر زلف جانانت بدست راست گفتند این که بالای سیاهی رنگ‌نیست
آفریدی ای خداوند این بتان سنگدل
خودتودانی‌جای‌دل‌اینجاست‌جای‌سنگ‌نیست

(۲۳۲)

ناصحا موی بتان رشته امید من است بدرازی‌مکش‌این‌رشته که طول‌سخن‌است
ملك ساسان بشکرخنده شیرین‌بفروخت عشق خسرو نه چنان عاشقی کوهکن‌است
اشك‌خونین شب‌هجرآنکه بدامان‌رسدش اجراواجرشهیدی‌است که‌خونین کفن‌است
هر که جان در ره جانبازی جانان ننهاد سر او یك سر بیهوده نهاده به تن‌است
عشق بر صورت نادیده ندیده است کسی عشق بازی چنین کار اویس قرن است
هر شکستی که بکارم فلك افکند بعمر از هوا داری‌آن زلف شکن درشکن‌است
از دهانت اثری نیست مگر گاه کلام که تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است
طعنهایم که چنان ناوك دلدوز زنند نه نهان است زدل کانهمه درچشم‌من‌است
بسیاهی سر زلف تو چشم دل من همچنان چشم مسافر بسواد وطن است

---

۱ ـ شرط‌بندی اسب‌دوانی ۲ ـ نام دواسب که در شرط‌بندی دویدن‌آنها سالهادر قبایل عرب خونها ریخته شد

چشم‌دیده‌است‌بس‌ابرووئه‌چون‌ابروی‌تست — هر کسی‌سیف‌بنام‌است‌نه‌اوذی(۱)یزن‌است

تا جهان سبز بسر سبزی اقبال شه است
عیش رندان‌همه درسایه سروچمن‌است

(۲۲۳)

آن سراپا گل و نسرین که گلستان من است — بچمن زار چه آید کـه سراپـا چمن است
یا رب آن زلف و یا سنبـل بـاغ ارم است — یا رب این موی و یا نـافـه دشت ختن است
نـوش داروی غمم پیر مغـان یـافـته گـفت — تـازه دیـدم بخـط جـام شراب کـهـن است
ای عجب شمع به محفل یك و پروانه هـزار — ایـن‌چـه شمعی است که‌افروخته‌درانجمن‌است
آرد از بـرگ گل انـدام اگـر پـیـرهنی — ای گل‌انـدام ترا زحمت از آن پیرهن است
سر که اندر سر جان بازی دلـدار نـرفت — بهر عـاشق سر بـیهـوده نـهاده بـتـن است
کاروان بانگ رحیل آر که مـه کرده طلوع — پیشرو شعری شامی و سهیـل یـمـن است
بـدن چـون گـل تـو دیـد سحر بلبل بـاغ — بخـروشید و نـدانست کـه گـل یا بدن‌است
محتسب خواست که بر خاك فشاند می من — دید تاوان چه دهد قیمت آن خون من است
لب جوی است و چمن رو سیمین آر بـمن — ماء و خضراء فراهم پـی وجه حسن‌است(۲)
بـوی پـیراهن یوسف اگـر آورد صـبـا — با صبا گوی کـه یعقوب به بیت‌الحزن‌است

زرد شد نو گل تو آن تو و آن یار رقیب
باغ درگاه خزان لانهٔ زاغ و زغن است

(۲۲۴)

گو بصبوحی کشان میکده‌رفتن خطاست — رنج خمار این دوروز سانحهٔ از قضاست
حکم ز مفتی رسید کانکه بمیخانه‌رفت — یکسره خونش هدر یکسره‌مالش هباست
رشته امید دل موی بتان است لـیـك — تا که صبا میوزد زلف تو پا در هواست
ای چمن آرای حسن گاه به پیرای باغ — گر که نه پیراستنی دور گل او گیاست
یاروشکر خواب‌صبح‌مست‌شراب‌صبوح — بر سر زلفش صبا تند وزیدن جفاست
پنجه‌بخونم بکش‌وز سر انگشت‌خویش — بر سر قبرم نویس کشته بی خونبهـاست
خرقه گذارم برهن می‌ندهد می فروش — اینهمه جنگ مدام برسراین ماجراست
چون بگریزی ز شیخ محتسبت‌جادهد — در دهن مار شو بیم چو از اژدهـاست
عاشق‌مهجوررا چونکه برانی زخویش — آنچه نهد پای پیش روی دلش برقفاست

طبع ترا دانشا با سخـن شاعران
نسبت‌دریاوجوی فرق‌سهیل و سهاست

۱ـ بادشاه یمن
۲ـ اشاره باین شعر: ثلاثة یذهبن عن قلب الحزن الماء و الخضراء و الوجه الحسن

(۲۲۵)

یارسفر کرده راگوی که خالی سراست تاکه در آئی ز در گوش ببانگ دراست
چشمه نوش لبت عمـر ابد میدهد گو بسکندر اگر در پـی آب بقاست
روز و شبم‌چند بـار مـرگ برابرشود دیدن روی‌رقیب کم نه ز مرگ فجاست
ازهمه چون باز گشت روی بسوی‌توام صورت زیبای تـو آئینه حـق نمـاست
از پی تسبیح حق‌ملك وملك‌درخروش از سحر آید بگوش بلبلی‌اندر نـواست
چیـن سر زلف یـار شام بـعطـار بـر گو بخطا رفته کاراین نه زمشك ختاست
روبه‌چمن‌همچو من‌سوری‌وسرووسمن باد بهار چمن صبحگهان جـانفـزاست
چهارده مه گر ببام در شب مهتاب بود چشم بماه زمین نی که به بدرالسماست
طالب اکسیر گوی سر بـه بیابان منـه رو بدر آنکه او خاك درش کـیمیاست
گوتو کدامین کسست‌تعمیه‌اینش‌بس‌است خاك درش کیمیاست‌تربت‌پاکش‌شفاست
چون بقبول الست پاسخ مـا شد بـلـی برتواز آن یك بلی‌بین که‌هزاران‌بلاست
هیچکس اندر وجود نیست مؤثر جز او
شادی ومحنت‌ترا آنچه رسداز خداست

(۲۲٦)

در این‌دل شکسته درآ جای جای تست تنها نه جای تست که جای خدای تست
ای صـوفی صفا دل خود را چو بنگری آئینه ای بود که سرا پا نـمـای تست
گفتی تو ای بشر بازل یك بلی‌بـدوست سر گشته عالمی همه اندر بـلای تست
یك بار بیش روی تو نا دیده چشم من آشفتـه دل هـمیشه بشوق لـقـای تست
بر کوی عاشقان گذری کن که بشنوی فریاد و آه سوختگان از قفـای تست
یك بوسه اش بگیر و غنیمت شمر دلا این‌بوسه ای که میدهدت خونبهای‌تست
جانانه‌عاشق‌است کسی کز تو کام‌خواست عاشق بخوانش راضی‌اگر بررضای‌تست
مارا بهشت اگر که‌بطاعت توبـر دهی این مزد ماست چشم جهان‌برعطای‌تست
از کل نفس ذائقةالموت آنـکـه گـفت دانش تو شاد باش بـقـا در فـنـای تست
ای ناخدای قطب بود رهنمای ما
در کشتی‌ار که‌قطب‌نمـا رهنمـای تست

(۲۲۷)

مارا جز این‌جمال دل افروز عید نیست عیدی که بی تو آمده عیدی‌سعید نیست
هر روزاگر زدر بدرآئی‌تو عیدماست وآن روز عید گر که نیائی توعیدنیست
یـارم بـصبـح حشر دهـد وعـده وصـال بس خوشدلم که مدت هجرش‌مدیدنیست
بین من و تو فاصلـه میـدان آرزوست این ره بپـای همت عـاشق بعیـد نیست

تجدید کن مشاطه بمو پیچ و تاب را — بر گفته تجددی این مد جدید نیست
در خود خدای مینگرم کی گمان مرا — نزدیك تر خدای ز حبل‌الورید نیست
کس نکته‌ای زشیخ گر آرد در اعتراض — مردود از طریقه بود او مرید نیست
از وحدت است کثرت موجوددرظهور — دل اندر این عقیده و حیداً فرید نیست
ای دل بهجر ساز که در روز مکرمت — عاشق نصیبه اش کم از اجر شهید نیست
با صد هزار گفته برهانی ای حکیم — منع محبت از دل عاشق مفید نیست
گاهم بوصل امید دهی گه ز هجر بیم — دیگر مجال صحبت وعد و وعید نیست

گیرد تراشهٔ قلمم گر بمقله کس
جز کار ابن مقله و ابن عمید نیست

(۳۲۸)

حسن‌توحسن‌القضاخط تو سوءالقضاست — از پی‌شادی غم است‌بعد عروسی عزاست
عشق‌چو پرده‌در است‌پرده‌چه‌پوشم‌بعشق — آنچه نهان میکنم راز درون بر ملاست
جان بکف آورده ام بر سر کویت منا — جان بمنی کامده است آمده بهر فداست
من بتو نالان سحر بلبل شیدا بگل — فاخته‌زآزاد سرو بر سر شور و نواست
ما که سه دل خسته ایم دل‌بکه‌بربسته‌ایم — آنچه بیابم سخن بر سر یك مدعاست
بر لب جان‌پرورت هر که یکی بوسه‌زد — زندگی خضر یافت گر چه نه‌آب‌بقاست
چند منازل بری ای مه من چون قمر — چشم‌مرا بردر است گوش‌ببانگ‌در است
غلغله عاشقان بین بسر کوی دوست — هلهله حاجیان گر پی سعی صفاست

با لب کوثر مثال با رخ جنت طراز
قامت طوبی فراز گو که قیامت‌بپاست

(۳۲۹)

گویا دل اگر بر سرت از عشق نشانی است — دلبستگیت چیست بدان چیز که فانی است
دنیای دنی گر که فنا می نپذیرفت — فانیش نمی خواند خدائیش که بانی است
منگر بحقارت بکله گوشه درویش — از فقر به فرق ار کلهی تاج کیانیست
موسی بشعیب از پی پیغمبری آمد — نشناخت، (۱)صفورا که نیش پیشه‌شبانی‌است
با نامه رسان گوی گرت نامه نباشد — از یار بیارار همه پیغام زبانی است
من پای صبا بوسم و او طره دلدار — در بین من و یار من این هردو نشانی است
طعنه زدنت چیست که ام جان و تنی نیست — با پیر کهن طنز سخن طرز جوانی است
من فاش بگویم که کمین بنده عشقم — نه راز درونی و نه‌زاسرار نهانی است
دل بستگی عهد به بنیان محبت — حصنی است که ستوار تر از جمله‌مبانی‌است

---

۱ - دختر شعیب که زن موسی شد

بردشمن وبر دوست مباش ایمن‌ازاسرار
گر دشمن جان تو ویا دوست‌جانی‌است

گویند ترا قیمت یك بوسه بجـانست
درشهر نکویان که بگفته‌است گرانی است

(۲۳۰)

چرا که صوفی ما خویش در خمار انداخت
چرا بمیکده خود را از اعتبـار انـداخـت

اگـر کـه خـرقه پی رهن بـاده مـیبـایـد
بگو چه روز دگر بایدش بـکـار انـداخت

نشسته است بسم غـصـه زمـانـه بـدل
چو کاروان که بمنزل رسید و بار انداخت

شب فـراق غـم هجـر یـار مـی کشدم
مـراد گر ز چـه در رنج انتظـار انداخت

شب وصال ز شوق جمال چـونت حـال
ز چـهر یـار اگر پرده پـرده دار انداخت

بـخـون کشد دل ما را کمان ابرویش
ز ناوك مژه گر تیر بر شکار انداخت

اگر نه زلف پـریشان پـی فـزایش حسن
بـچشم زلف پـریشان پی چه کارانداخت

شب فراق نبودی بروزگـار ای کـاش
کـه بین عاشق و معشوق گیرودارانداخت

چنـان بـود شودار عـاشقی دچـار رقیب
کـه او به پیرهـن خود گزنده مار انداخت

بپای محمل لیلی چـه نـاله زد مجنون
کـه ساربان شتر محمل از قطـار انداخت

چـو خـار میخورم و بار کش چنـان شتـران
زمـانه ام ز چه در رنج خوار و بـار انداخت

(۲۳۱)

اگر چه بر در جانان مدام بنده رهیست
عنایتش نه مدام است لطف گاهگهی است

بمصر از دل یعقـوب کـی خـبر دارد
دمی که یوسف کنعان به‌تخت پادشهی‌است

ز زلف یار و سیه روزی دل و شب هجر
مکن دراز سخن کآن مزید روسیهی‌است

سیاه روز و گر انبار شد گرآن سرزلف
خمیده گی و سیه روئیش ز پر گنهی است

مدار عشق جوانـان دگـر ز دانش چشم
که پیر گشته و گاه رحیل هست‌ورهی‌است

بـهـار عـمـر گـذشت و ز بـاده شستـم دست
مگر صباح بهـارم صبوح گـاهـگـهـی است

(۲۳۲)

همچون لب لعل تو عقیق یمنـی نیست
چون قد دلارای تو سرو چمنی نیست

گل گر چه‌لطیف‌آمد وخوشبوی‌ولیکن
همچون تو گل اندام بنازك بدنی نیست

تیشه زنم از عشق بسر گر َکه چو فرهاد
شیرین منا پیشهٔ من کـوهـکنی نیست

جز از سر کویت نشود مشك فـراهـم
در طبلـه عطـار چـو مشك ختنی‌نیست

جان واصل‌جانان شدوآن هردویکی‌شد
چون رود بدریا بـرسد ماو منـی نیست

زاین گنبدچرخم رسدآن قسمت‌مقسوم
بـر کـاله گـرم گنبد هفتاد منی نیست

دل دادن نا دیده برخسارهٔ جانان | عشقی است که جز کار اویس قرنی نیست
گرچه نه‌عجب عشق‌اویس ار که‌بسنجی | معشوق کسی را چو رسول مدنی نیست
دانش نه‌دریغ‌آورد ارجان‌تو بخواهی
در طبع علویش اگر نیست دنی نیست

(۲۳۳)

بر بام هیاهوی هلال رمضانست | ای باده کشان بسته در میکده زآنست
چون باده دهد روح و حیاتست برندان | امشب شب مرگ همه رندان‌جهانست
ای وقت کسی شاد که‌با مغبچگان‌خوش | ماه رمضان معتکف دیر مغانست
باید بصوامع شدن اندر پی رهبان | هر چند که ناقوس نیت جای اذانست
از شیخ بیك عمر توچون‌بوسه‌زدی‌دست | یك روز رخ مغبچه بوسی چه‌زیانست
در ایمنیت باده سزد یا که ببینی | از خم شکنان باده بخمخانه روانست
ما را سر افغان و خروشندگئی نیست
تا چنگ خروشنده و بر بط بفغانست

(۲۳۴)

ای یار چو دستم تهی از مال جهانست | بفروش‌مرابوسه اگر قیمت جان‌است
در بسترم ار ره دهی آمال پدیدار | کی گرگ رحیم‌است‌چوبر گله‌شبانست
بر دامنم آن خرمن گل راتو درافکن
کآن‌راحت روح‌من‌وآن قوت‌جانست

(۲۳۵)

هرگز نه شکیبائیم از وصل بتانست | آلوده مرا دامن و دانم که چنانست
من پرده بر اندازم و در حجره بیائیم | اندر خور عفو است گناهی که نهانست
حاجب بنشانیم بدر ره ندهد کس | گربانگ بر آید که فلان‌بن فلان است
دانش رمضان را گذرانیم بدین حال | بینیم که پیش آمد شوال چه سانست
بالجمله اگر با صنمی چون‌تو نباشم | دل گه خفقان گیرد و گه در ضربانست
خوش آنکه ببینم بشبم بستر و بالین | ز آن طره مشکین همه دم مشك‌فشانست
شادابی پیریش فزونتر ز جوانی
پیری که‌هم‌آغوش یکی تازه جوانست

(۲۳۶)

مژگان تو است و ابروانست | یا تیر بچله کمانست
تا موی تو بر میان در افتاد | دیدم که چه فتنه در میانست
تا لب بسخن نمی گشائی | باور نکنم ترا دهانست

گر روی ترا بـدیع گفتم — این گفته حقیقت بیانست
می سوزم از آفتاب رویت — موی توام ار چه سایبانست
سوداگر عشق زاین متاعش — گر سود هم آورد زیـانست
با یار چو غنچه باش یکدل — چون سوسن‌اگرچه‌ده زبانست
پروانه از آتشی کـه افتاد — اندر پر تو مرا بجـان است
ز آن آب حیات لب مرا ده — کآن مایه عیش جاودان است

ز اول چو بدید دانشت گفت
کاین فـتنه آخرالزمان است

(۲۳۷)

هردم بفکر شو عملت چیست کار چیست — نفست چو کاهل این گله ازروزگار چیست
تخمی فشان بمبذر و روزی حصاد کـن — از دانـهٔ نـکشتـه تـرا انتظـار چـیست
گر ذره ذره‌ات عمل آرنـد در حساب — معنی فصل و رحمت پـروردگـار چیست
گر نی ز کلك قدرت صانـع رقم پذیر — بر لوح صنع این همه نقش و نگار چیست
این چرخ گر بدست کسی نیست از ازل — تا روز حشر گردش لـیـل‌الـنهار چیست
ساقی ز من مپرس تواز می فروش پرس — تا گویدت که چاره رنـج خمار چیست
تا روی چون گلت بشبستان شگفته است — در چشم عاشقان گل و باغ و بهار چیست
در هر کجا که پای نهی ملك‌ملك اوست — دانش ترا ز ملك خـدائی فـرار چیست
ما دور و مـدعی بذراعـیه بالوصیـد — بردر گهش چنان سگ اصحاب غارچیست
از میگسارخرقه اگر رهن بـاده خواست — با می فروش حاصل قرب جوار چیست

هر خوردنـی شهـر بنامی معیـن است
فـرهنگیان دگـر لـغت خواربار چیست

(۲۳۸)

جانا چو ترا زلف شکن در شکنی هست — پا بست سر موی تو صد همچو منـی هست
تا دیده خزان را دل حسرت زده میگفـت — باغ و گل و گلزاری وسرو و سمنی هست
میخواستمت جان و تن آرم پی قـربـان — پنداشتم ای دوست مرا جان و تنـی هست
آئینه بـچشم آمـدی از فـرط لـطـافت — در پیرهنش می نـنمـودی بـدنـی هست
گلبانگ گـر از بـلـبل و قمـری بـهـاران — آید چو خزان نـوبت زاغ و زغنی هست
من هیـچ ندیـدم ز دهـان تـو نشـانـی — بـر لب چـو زدم بوسه بدیدم دهنی‌هست
در بیت حزن بانگ بشیر آمد و یعقوب — دانست که از یوسف او پیرهنی هست
از سوی یمن بوی خدا چون برسیدش — بر دید پیمبر که اویس قـرنـی هست

بسطامی (۱) از این مژده باعلام تو بس داد
یك قرن دگر در خرقان بوالحسنی هست

(۳۳۹)

آندل که جدا ز دلستانست | ماند به تنی که اش نه جانست
قاصد دهدم بدست نامه | کاین نامه یار دلستانست
ز این مژده چه‌اش بپا فشانم | چیزی که بدست هست‌جانست
با دشمن ودوست‌چون بگویم | آن راز که از دلم نهانست
یك روز سرم بخاك افتد | وآن روز بچشم من عیانست
لیلی است بمحمل آرمیده | وآن ناقه بدست ساربانست
غافل که پیاده در بیابان | مجنون بقفای کاروانست
دل راز درون نهفته لیکن | بر باد ده سر این زبانست

مرگ تو و وصل یار دانش
این است یقین و آن گمانست

(۳۴۰)

این بیعتم بیاد ز عهد الست تست | دستت‌زدیم بوسه که هان دست دست‌تست
عاشق‌کشی وظیفه خوبان عالم‌است | خون جهان بریز که این ناز شست تست
ذاتت‌چه‌ذات‌واجب‌مطلق که‌ممکنات | ز اول ظهور هستی‌آنان ز هست تست
بر روی یار تاب توای موی تابدار | شانه از آن بهر دمی اندر شکست تست
گفتم که دل بجویم وباواو سفر کنم | دل جسته ام ولی نگرم پای بست تست
گوشیخ‌شهر خم‌شکند محتسب‌سبو | مستی عالمی همه از چشم مست تست

دانش بدوش بار وبالی که میکشی
از طبع پرخواهش دنیاپرست‌تست

(۳۴۱)

بچم ای‌سرو خرامان بچمن‌زآن قد و قامت | که ز سرو چمن از دست رود پای اقامت
جان بتن‌آمدنی کز لب جان بخش تو دیدم | نکنم حمل بچیزی بجز اعجاز و کرامت
خلوت یار گزین روی از اغیار نهان کن | گر سلامت طلبی این بودت راه سلامت
سایه ابرو لب جوی و لب جام و بهاران | به لب یار ببوسی نه سر انگشت ندامت
قامتی را که بقد قامت مؤذن بفرازم | از پی سجده کنم خم بفرازی تو چو قامت
در طوایف ز علامت همه را رنگ و نشانی | اشك سرخ و رخ زرد است بعشاق علامت
بهر یك گوهر اشکی که دل از دیده فشاند | سر بسر ملك دو عالم نستانم بغرامت
خلق تخمی که فشانند در این مزرع دنیا | زود روئیده به بینند بصحرای قیامت

---

۱ - بایزید

عاشقانراست چه بسیار ملامتگر و ناصح
نه‌همان خاصه‌مجنون ومن‌این‌طعن‌وملامت

(۲۴۲)

گرت نه نفس هوا جوی‌ونی‌هوس جنگیست — در این فراخ جهان گو چه جای‌دلتنگیست
بزیر حقه مینای باژگون فلك — هزار شعبده ز آن مهره های نیرنگیست
چه نقشها که بر آراست نقشبند ازل — فزون بجلوه ز هر طرح نقش بی رنگیست
همه بصلح و صفا پای تا بسر دل من — هراس جانم از آنروکه چشم او جنگیست
دل از نوای غم انگیز عشق دیده پر آب — بهانه ناله نائی و نغمه چنگیست
چه صورتی تو که حیران بکار نامهٔ تو — هزار نامه مانی و نقش ارژنگیست

بگو به محتسب سنگدل که دانش گفت
اگر که شیشهٔ ما بشکنی ز دل سنگیست

(۲۴۳)

در بر چشم عزیز مصر یوسف خوار نیست — چون‌زلیخاخواست‌زندان‌چاره‌جزاینکارنیست
در بر حکم زنان مردان بجان آماده اند — خاصه‌آن مردان که تمکین زنانشان‌عارنیست
چند بر درگاه میران و وزیرانت نیاز — چند دربانت ز در راند که اکنون‌بار نیست
علمت اندر سینه و عقلت بسر فکرت بمغز — جایگاه علم و عقل و فکر در دستار نیست
فرق بسیار است از سوداگری تا عاشقی — من متاع عشق میخواهم که در بازارنیست
فاعل‌مختارخوانی‌خویشتن را واین‌خطاست — بنگر از بی اختیاری کآدمی مختار نیست

آنکه عالم خوانیش انصاف اندرجهل خویش
چونکه‌تصدیق‌آورد خود جای‌هیچ‌انکارنیست

(۲۴۴)

کجاگلی است بدان آفت خزانی نیست — چمن ز باد خزانش خلاص جانی نیست
هزار حادثه گر خیزد از سموم قضا — بباغ و راغ چنان آفت خزانی نیست
ببزم ساغر و مینای لعل فام چه سود — در آن چو باده گلرنگ ارغوانی نیست
نظیر عارض جلوه نمای او به نما — چه‌جلوه ایست که اورا بحسن ثانی‌نیست
حجابها برخ یار چون بود پیداست — که پاسخ ارنی غیر لن ترانی نیست
بگو بموسی عمران بقصر فرعونی — تو چوب دست‌چه خواهی که‌شبانی‌نیست
بدین وطن که مهیاست کار فتنه‌گری — اساس تعزیه برپاست لیك بانی نیست
میان عاشق و معشوق گفته‌اشراقی‌است — برسم مدرسه و دور امتحانی نیست
فرا رسید چو هنگام پیریت دانش — بنه هوا و هوس موسم جوانی نیست

ندیم و مطرب و ساقی سرود و قول و غزل
دریغ کاین‌همه بر جاست یار جانی نیست

(۲۴۵)

از دوست یکم شکوه وآن شکوه زبانی‌است — درد دگرم در دل و آن درد نهانی است
سوز جگر و داغ درون اشك دو دیده — عاشق مده از دست که آن اصل مبانی است
بر بال کبوتر چو بود نامه خونین — آن نامه میان من و دلدار نشانی است
از روز ازل کیست که آن بانی عشق است — جان میدهمش آنکه مرا گفت که بانی است
زاین اژدر بگشوده دهان از پی فرعون — موسی تو مترس اینت همان چوب‌شبانی‌است
عید است و چه خمها تهی ازمی‌شده امشب — میخانه پر ای محتسب از عالی و دانی است
جان دادم و یك بوسه من از یار خریدم — تا خلق نگویند که در شهر گرانی است
بلبل چو بهاران رسد و گل دمد از باغ — گوئی که چنان بوالفرجش شوراغانی‌است
درویش سر خویش بر آور ز گریبان — باقی تو بخود باش که دنیا همه فانی است
دانش غزلت گر که به جیحون بگذارند — از رود بسی پیشتر از فرط روانی است
شد حسن بیان ختم بر الفاظ بدیعت — هرطرفه بیان تو چو مجموع معانی است
از قلزم طبعم چو بر آری تو لآلی — به از گهر بحری و به از زر کانی است

من پای ز شیراز برون می نگذارم
به خلری البته ز جلفائی‌وشانی است

(۲۴۶)

من ز دل دارم شکایت شکوه ام از یار نیست — چون‌مرا کاراست باخود باد گر کس کارنیست
من سپردم دل ترا ای دوست محکم داردل — کوزه ات گر بشکند بر عهده فخارنیست
فرقها قد ترا با سرو بستان وین یکش — مر ترا رفتار هست و سرورا رفتارنیست
محنت عشقت کشیدم رنج هجرت برده ام — بار دیگر هم بسر بار ار نهی سر بارنیست

جام ما سرشار ننموده است دور روزگار
خواهی‌ار دانی که طبع ماچراسرشارنیست

(۲۴۷)

بدان چمن که گلی هست و گلعذاری نیست — بنوبهار مرو گو که نوبهاری نیست
بچشم گرسروجان‌راتوخوارخواهی‌خواست — مصاف دادن در راه عشق کاری نیست
بدست گیر سر خویش و رخ بعرصه گذار — پیاده گشت چو فرزین کم از سواری نیست
تو بر عیادت دل آی و می نگو ای دوست — که محتضر بطبیبش بس انتظاری نیست
باختیار من از خود قضا بگرداندم — ولی چه چاره که در دست اختیاری نیست
بجام باده او سنگ بهتر از می لعل — شرابخواره که اش لب به لعل یاری نیست
بعمرش آنکه به یکبار بار عشق کشید — اگر که کوه گرانش بدوش باری نیست

چنین که آن صف مژگان به تیر بارانند
برای این دل خونین ره فراری نیست

(۳۴۸)

غریب ملك جهانم مرا چو یاری نیست | که جز دیار حبیبم دگر دیاری نیست
گدائی در او را بخسروی ندهم | ز تاج فقر مرا بهتر افتخاری نیست
بساده گی تو مبین این دورا که در همه شهر | چو شیخ و محتسب امروز کهنه کاری نیست

کمان کشان بسی از ابروان گشاده کمان
از آنکه چون دل دانش دگر شکاری نیست

(۳۴۹)

هر چند بهای بوسه جان نیست | انصاف اگر دهی گران نیست
روشن شود ار شود مقابل | چون روی تو ماه آسمان نیست
چون فتنه چشم فتنه خیزت | در دوره آخرالزمان نیست
وصل تو چو عمر جاودانست | هر چند که عمر جاودان نیست
من از تو ام وتو از من ایدوست | گر ما و توئیت در میان نیست
جز بار فراق اگر چه کوه است | باری که تو می نهی گران نیست
راحت بجهان دمی ندیدم | چیزی طلبم که در جهان نیست

گر با تو جهان کنند سودا
سودی است که بهر کس زیان نیست

(۳۵۰)

در این سحرم بتن توان نیست | بر گوش درای کاروان نیست
کشتی بکدام سوی رانم | چون قلزم عشق را کران نیست
صد شکر که یار دلستان هست | شادم که رقیب جان ستان نیست
گلچین بودش چو بخت پیروز | وقتی برسد که باغبان نیست
گر توسن عشق ره سپار است | در دست عنان کشی عنان نیست
اشتر بخودی خود روانست | رفتن بحدّی ساربان نیست
ای دل تو بهوش باش امشب | کت ایمنیئی زرهزنان نیست

در رهگذر حرامیان خواب
بر دیده میر کاروان نیست

(۳۵۱)

شاه عشاق جهان غیر من ومجنون نیست | سکه بر نام من واوست ز مابیرون نیست
دل من غوطه‌ور اشك بود در ظلمات | این دل از بحر نوردیش کم از ذوالنون نیست
روز در خیمهٔ لیلی چو نشست ابن سلام | در بیابان عرب فکر دل مجنون نیست
رحمت آور بدل عاشق جان دادهٔ خویش | بر شکستن دل عشاق ترا میمون نیست

اشك چشمم همه شب تا بسحر موج زنان — خالق البحر بود چشم من این جیحون نیست
باژگون چرخ برین ره بسپردی بمدار — کار این گنبد نه توی اگر وارون نیست
حکم عاشق چه دهد محکمه عدل قضا — خون بها ملك جهانیش بهای خون نیست
خسف قارون بزمین بود زنا فرمانیش — موسیا چشم تو هرگز بزر قارون نیست
گر چه اسباط همه زاده اسرائیلند — بریعقوب چو یوسف به یقین شمعون نیست
ای کلیم الله حق بهر تو یك پشت قوی — در همه آل سرائیل چنان هارون نیست

یار عاشق کشیش باید و طنازی و ناز
گرنه قد سروچمن یا که رخش گلگون نیست

(۲۵۲)

خورشید را که گفت برویت برابراست — خورشیدچرخ دیگرورویتودیگراست
همگرامامی ار که ز سعدی فزون گرفت — نی چون امامی هروی مجد همگر است
مر هفتخوان رستم و اسفندیار را — بتوان سپرد لیك ره عشق دیگراست
مشهور جود و فضل همه آل بر مکند — منسوب گشته فضل به یحیی وجعفراست
بامی کشان بگو که رسیده است محتسب — راه فرار باده کشان شب ازاین دراست
ازخم شکن بباده کشان می رسد جواز — افعال گفته اند که صادر ز مصدر است
شب وعده وصال به مستی بداده یار — دل راست انتظار وعجب نیك باور است
با آن دلی که سهم دل ما فراق داد — ارجا عمان به محکمه عدل داور است
معشوق اگر بعاشق خود دلنواز شد — یك دلنوازیش چودوصد حج اکبر است
شب روی انورش چومرا بررواق تافت — بس شد گمان من که مگر ماه انوراست
حاجت مرا بشکر اهواز کی بود — من فرق کی دهم لب او یا که شکر است
هر روز و شب ز آتش هجرم گداخته — در انتظار دل چو دل کیمیا گر است
مفتی بمال وقف وفقیران بخون دل — در بحر بط بغوطه درآتش سمندر است
ازخامه طرح ونقش سخن چونکه برزدم — دانستمی که جلوه طاوس از پر است

بوی حبیب میرسدم بر مشام جان
دانش بپرس حال ز پیکی که برد راست

(۲۵۳)

به مجمعی که دلی هست ودلربائی نیست — بچشم اهل صفا اندر آن صفائی نیست
فغان من همه آفاق سر بسر بگرفت — برای ناله دریغا دگر فضائی نیست
بگو که رنج نخواهد بود پرستارم — طبیب گفت که درد مرا دوائی نیست
مریض عشق بجز دوست گر ببالینش — برند عیسی مریم در او شفائی نیست
خدا شفیع برم پیش ظالم و چکنم — نعوذ بالله اگر گوید او خدائی نیست

چه شهر هست و چه خلقی ز مهر بیگانه
بهر دری کـه روم دانش آشنائـی نیست

(۲۵۴)

چه خلوتی است اگر یار دلربائی نیست — بباغ گل چو نباشد در آن صفائی‌نیست
کمند زلف فکند و دلم ربود و بـرفت — چه دزد بود که از او نشان پائی نیست
سزد که اهل ولا هر بلا بجـان بخرنـد — ز بس بلا که خریدم بجان بلائی نیست
اگر که بود بقائی بـوصل امـیدی بود — ولی چه چاره کنم عمر را بقائی نیست
زمـین عشق سراسر تـمـام گـردیـدم — زخون ریخته رنگین نگشته جائی‌نیست
در آید ار که سفر کرده یارمن بسحـر — چرا بگوش دلم بانگی از درائی نیست

در این زمان که بپوشیده دوست روی ز ما
بکوی او رهی ار هست رهـنمـائی نیست

(۲۵۵)

بتا صبح بهاراست، دلم سخت فکار است — بسر رنج‌خمار است، مرا باده بکاراست
لب جوی بهامون، از آن بادهٔ گلگـون — که‌همرنگ‌طبرخون‌ویاچون‌گل‌ناراست
مکن‌عیش‌خوشت‌طی، کنون‌می نخوری کی — صبوحی که‌خوری‌می،زعمرت‌بشماراست
زده از سر خم هین شرر آذر بر زیـن — شقایق بچمن بین چو افروخته نار است
بتا مهر و وفا آر ، تو عاشق به نوا آر — یکی گوش فراآر، شنو صوت‌هزاراست
نگرنرگس‌شاداب، گلی برشده ازخواب — مگو سنبل پر تاب که آن طرّه یار است
سحر شو بگلستان، تو برعادت مستـان — ببین‌ابر به بستان، چه سان غالیه باراست

گه عیش مدامست ، گه باده و جام است
که‌خوش‌کاربکام‌است،جزاینکارچکاراست

(۲۵۶)

چنان نشانهٔ دزدی که در سرائـی هست — ببام خانهٔ دل بین کـه نقش پائـی هست
فراق یار که ثبت آمده بـلوح قـضـا — رسید مژدهٔ غیبم در آن بدائـی هست
یقین که مرگ درآیدچوازسحر شنوم — ز کاروان اجل نـالهٔ درائـی هست
به غنچه گوی که درهم مشو ز تنگدلی — سحر گهی و صبائی و دلگشائـی هست
سحر ز باد صبـا بوی زلف یار شنو — که با نسیم شمیم طرب فـزائی هست
بشهر ما همه پیرایه است و جلوه گری — گمان مکن که دراین‌شهر دلربائی‌هست
کسی ز درد کسی نیست با خبر ور نه — بهر که مینگری بهرش ابتـلائـی هست

بکویت آمده دانش بگـوی با حجّاب
بخانه راه دهیدش بـدر گدائـی هست

(۳۵۷)

بعالم از پـی اعلام حـق سروشی هست
ولی که گفته در اصغای گفته گوشی هست

بـر دلش بـنشین و بیـاب سرّ درون
بهر کجا نگری واله و خموشی هست

بکاروان رسیـده ز ره نـظـر بفکـن
در آن گروه اگر رند باده نوشی هست

بشارتی بغـریب دیار مـا بـرسـان
بگو که میکده‌ای هست ومیفروشی‌هست

بدید شیشهٔ مـی محتسب قـفـایـم زد
نیم خبر ز قفـا کاستر چموشی هست

چو مصطبه همه خر خانه ما پیاده چرا
بیـاورید برم گر دراز گـوشی هست

رقیب مـعتکف بـزم یـار اگـر بـینی
عجب مدار در انـبـار غله موشی‌هست

چو میرسد رمضان و کساد میکده است
ببین‌به‌مسجدومحراب‌جنب‌وجوشی‌هست

چو پیر داد مـرا یاد ذکـر یـا ستـار
بیافتم ز پس پرده پرده پـوشی هست

(۳۵۸)

کاش درهر شب چنان پـیراهنت
اتصالی داشتـم مـن بـا تـنت

ایکه در پیراهن از گل خرمنیت
یك نظر بـر خوشه چین‌خرمنت

پاسی از شب می نرفتستی هنوز
در نظر داری که عهدی بـا منت

خوش‌من و بابل هم‌آوا می‌شویم
گـر سحر بینیم اندر گلشنت

ای تهمتن بر منیژه رحمت آر
گاهگاهی یـاد باد از بـیـژنـت

تـا گزیـری در جـواب‌بازپرس
عاشقان چون جمع در پیرامنت

دامن افشانی چسان بر گفته شان
گـر بـگیرندی به محشر دامنت

آب آذر گـون آبـانی بـرآر
از خم دهقان چه دی چه بهمنت

ای سر و سر حلقهٔ علم و ادب
دانش از چه شاعری آمد فنت

گر پر پروانه سوزد شمع هم
تا سحر گه سوزد این بس روشنت

عاشق ار دیدارخواهی چون کنی
پاسخ ار همچون کلیم الله لنت

(۳۵۹)

در کوی بتان غلغله و شور و شری نیست
جز کشتن عاشق دگر آنجا خبری نیست

آن شب که من و یار بخلوت بـنشستـیم
آسوده از آنیم که جز مـا دگری نیست

گیرم که برویـم بـگشودند قـفس را
پر چون بگشایم که مرا بال و پری نیست

مستان همه مستانه ز میخانه بخانه
دانند عسس خفته و در رهگذری نیست

ای یوسف مصری تو بکنعان گذری کن
ز آن پیش که آئی و ببینی پدری نیست

از دار فـنا چشم بقـا از چه ات ای دل
زود است که از ماو تو بینی اثری نیست

ره سوی خدا بیش ز انفاس خلایق
وین است عجب ز آنهمه در بسته دری نیست

(۳۶۰)

از آن زمان که بخاطر مرا خدائی هست
بدل خطور نیارم که ماسوائی هست
ز دست بوسی شیخ ای مریددست بدار
اگر غلط نکنم اندر آن ریائی هست
خروش چنگ زن ومطرب ازسرا نشود
بخانه ای که در آن مرد پارسائی هست
چگونه شرم نیاری بدل که منزل اوست
بهر دمت دو صد آشوب از هوائی هست
بخانقه بگذشتم ز ذکر درویشان
مرا بگوش هنوز اینچنین نوائی هست
جهان اگر همه ویران شود چه غم داریم
خوشیم ز آنکه جهان آفرین خدائی هست
دلا بکاخ تو بیگانه در نمی کوبد
درش برخ بگشا بنگر آشنائی هست
ببین بکلبهٔ دانش محیط مواجی
تو خود مگو بسرائی غزل سرائی هست
مس وجود تو در بوتهٔ ریاضت به
چو شد گداخته دانی که کیمیائی هست

(۳۶۱)

با شوکت جم بنشین ای آنکه بکف جامت
فرخ قدم آغازت فرخنده سر انجامت
سر از تو نمی تابد آنکس که ترا پا بست
مرغی ز قفس گر رست بنشست لب بامت
نام تو بپرسیدند من جان جهان گفتم
گفتند که بر خوانده مامت بهمین نامت
نوشم زمی گلگون ز آن جام اگر زهر است
شیرین چو شکر دانم ز آن لعل چو دشنامت
این صیدزبون جانا زاین بند نخواهد جست
پر پیچ مکن حلقه پر تاب مکن دامت
دانش بفشان مویش در موی نگر رویش
بر کعبه رهی بهتر نبود ز ره شامت

(۳۶۲)

ای مرغ شکسته بال بشکست خدا دامت
دانم که هوا باشد پرواز لب بامت
ای رشك بت آزر در بتکده ها بگذر
بر پای فرو ریزند تا یکسره اصنامت
محراب ز ابرو دار در چشم مسلمانان
تا رو بنماز آرند در قبلهٔ اسلامت
بین محتسب ازمی مست برداده بمفتی دست
در میکده شوایدل خوش رقص بهنگامت
تا تلخی کامم باد یك بوسه مرا گر داد
گفت این بوداع تست شیرین نشود کامت
ازعمرابدای خضر بر گوی چه بردی سود
آینده چو بگذشته دان حاصل ایامت
این سبحه صد دانه از دست بنه ای شیخ
کس پخته نخواهد شد زین مشت گل خامت
درهرشب وصلم یار یك بوسه مقرر داشت
امشب ببرید آن عهد این حاصل ابرامت

گفتار تو نی وحی است و آیات سماوی نیست
جز آنکه توان گفتن دانش رسد الهامت

(۳۶۳)

در چمن قد تو با سرو خرامی برخاست — سرو اندر بر قدت بغلامی برخاست
برسر دیدن و نا دیدن روی تو بود — اختلافات که در عارف و عامی برخاست
در طلوع مه رویت مه گردون بنگر — بر تواضع ز قدومش بتمامی برخاست
با فلك گفت زمین بر سر جایت بنشین — کز حجاز آن قرشی مرد تهامی برخاست
آنکه از حکم مساوات اخوت اثرش — اثر از فخر عصامی و عظامی برخاست
پادشاهم بسخن هر که سخنگوی بود — بایدش در بر طبعم بغلامی برخاست
ای سخن سنج عراقی بنگر خمسه من — تا بدانی که ز تفرش دو نظامی برخاست
نام ما ساحت آفاق سراسر بگرفت
ز آنکه از موطن ما مردم نامی برخاست

(۳۶۴)

ای بنده چو بیداریت اندر سحری هست — رو جانب آن خانه که بگشاده دری هست
ای کعبه جان سعی وطواف تو نمودیم — رفته دلت از دیده ندیدم حجری هست
چون روی چو خورشید تو شب دید منجم — شك کرد که درچرخ نخستین قمری هست
ای موی پریشان بر آشفته ندانی — از بهر تو چون باد صبا دربدری هست
یعقوب نگفت از پس یوسف به چهل سال — با آنهمه فرزند مر او را پسری هست
گویند نظر بازی ما را گنهی نیست — هرچند درآن اهل نظر را نظری هست
بر پای قیامت کن و بفراز تو قامت — تا آنکه بدانی بقیامت خبری هست
از مرغ تو صیاد نشان دست نیامد — جز آنکه بکنج قفسش مشت پری هست
کی با لب شیرین تو آید بزبانم — در مصر ودر اهواز نبات و شکری هست
در عمر بخاك در کس جبهه نسودیم — بر درگه حق سوده شود گر که سری هست
شکوه ز حوادث مکن و گردش ایام — رو شکر کن ای بنده که روز بتری هست
گوهر چو در این دور خریدار ندارد — دانش مکن اندیشه که دور دگری هست
قدر سخنت اهل سخن نیك شناسند
غواص شناسد که صدف را گهری هست

(۳۶۵)

مگو میان من ودوست اتصالی نیست — مخوان تو عشق گر امید بروصالی نیست
دلا تو روز و شبی دورماندی از دیدار — چراست دیده بخون غرقه ماه وسالی نیست
مپرس محتسب از های وهوی میکده‌ها — بغیر شورش مستانه قیل و قالی نیست
ز اشك دیده ام ای نامه بر خبر برسان — دگر بگوی که ایدوست شرح حالی نیست

ز دال و ذال قوافی است شاعر اندر رنج
تو شکر قافیه‌ای گو که دال و ذالی نیست

(۲٦٦)

اینپند چه خوش داده عبدالله انصاریت — سالك تو نه پیمائی ره جـز بسبکباریت
گر جنت عدنت را پاداش برد زاهـد — عاشق ز تو میخواهدآنجنت دیداریت
درعدلوقضاوتحکمبر کیفروپاداشاست — آزار نخواهی دید گر هست بی‌آزاریت
ای آنکه تو بنهادی بر مهرعزیزان دل — خواری تو دانستم اما نه بدین خواریت
از فضل کریمانت نومید نـباید بود — شاید که شود شامل فضل و کرم باریت
بسناوك دلدوزت هر سوی‌بجان‌بنشست — چون طعن رقیب‌ایدل زخمی‌نبود کاریت
ای قلزم طبع من من هیـچ نـدیدستـم — در جمله سخنگویان یك‌طبع‌بسرشاریت
ای دزد سخن بردی افزون زدودیوانـم — دیوان عدالت نیست آگاه ز طـراریت

با گرگ مبارك فال بر گوی که کیف الحال
چوپان دهد ار در سال یك گـلـهٔ پرواریت

(۲٦۷)

تو چنان گره‌فکندی بدو زلف تابدارت — که‌مگر خدا گشاید گرهی‌چنین زکارت
چوبچین زلف شانه سحرت زندمشاطه — همه‌مشك‌چین فشاند سر زلف مشکبارت
زده باده تاسحر گه بسحر گهان‌صبوحی — صنما به چشم بینم ز دو چشم میگسارت
بکه روی میگشائی بکه جلوه مینمائی — که باختیار بدهد دل و دین بـاختیـارت
دهدت‌چودست‌دولت‌زجهان کناره‌میکن — بط باده چون به پیشت بت‌ساده‌در کنارت
چوبپای‌خواست‌محشر توچه سان بر آوری سر — بموقف حسابش ز گـناه بـی شمـارت
بشمار یك دولحظه تو بپیشم‌آی وبنشین — که به‌پیش برشمارم غم دل یك‌ازهزارت
کمر ار گشود دلبر که قبا گشاید ازبر — توبدست‌مدعی گو که‌در آن‌میان‌چکارت
بشناس‌خویشتن‌را که‌چه‌ای که‌ای‌چه گوئی — تو اناالحق ارنگوئی نکشند سوی‌دارت

تو ز نطع این زمانه نظری متـاب رخ را
کـه پیاده ای نگیرد سر راه بـر سوارت

(۲٦۸)

خیمهٔ ابر دگر دامـن صحرا بگـرفت — ریخت در دشت گهر ها که‌زدریا بگرفت
شد سحر شورش مستانهٔ مستان بـفلك — کار رنـدان صبوحـی زده بالا بگـرفت
ای غم یار تو نیز از دل ما سیر شدی — ناله از بس بشنیدی دلت از ما بگـرفت
شجر طورچه در سینهٔ خودداشت‌نهان — که بیك تابش از آن شعله سراپا بگرفت
تا ابـد ماند پـی کشف معمـای ازل — هر کـه راهی ز پـی حل معما بگرفت

عزم اسکندری و ترك تن‌آسائی او — تاج شاهنشهی از تارك دارا بگرفت
پنبه از گوش بکش نغمه‌مطرب بشنو
ساقی مجلس اگر پنبه ز مینا بگرفت

(۳۶۹)

نه همان روشنك دختر دارا بگرفت — که سکندر همه عالم بمدارا بگرفت
نه فراخیش بروزی بود آن تنگ نظر — که بخود تنگ پی روزی فردا بگرفت
بر نگیرد ز سرش تابش خودشمس فلك — گر نظر از رخ او دیدهٔ حربا بگرفت
کشور حسن گرفتی تو بیك غمزه ولیك — بایدت کشور دل را بمدارا بگرفت
خشك و پژمرده گل از دامن گلچین چه کند — تازه گل آنکه زدست چمن آرا بگرفت
گر تو دنیا نگرفتی ز بلندی نظر — دانشا شاد بمان نام تو دنیا بگرفت
به بلندی سخن طبع مرا فخر بود
چه بلندی که ثری تا به ثریا بگرفت

(۳۷۰)

بشنو ز زبان من سخن راست — چون دست کشم از آنکه دل‌خواست
صورت تو مبوس بوسه باید — بر خامهٔ آنکه صورت آراست
تشبیه رخت بگل نیارم — ز آنروی که بس مشبه اقوی‌است
از پرسش یار خجلت آرم — چون پاسخ او مرا نه یاراست
دیشب ز هجوم عاشقانش — میگفت رقیب این چه غوغاست
ما پا نکشیم از در دوست
روی‌سخنش اگر که باماست

(۳۷۱)

شاهنشهیش اگر چه داراست — پیکار سکندرش نه یار است
در مصررسید یوسف و دید — شهریست که‌عشق‌حکمفرماست
با آنکه هنوز بی خبر بود — اندر پس پردهٔ زلیخاست
جانا ز ادب برون نباشم — من‌بوسه‌نخواستم که‌دل‌خواست
چون نام رقیب بردجانان — جانم بگرفت و عمر من کاست
با شیعه مگو ز آل سفیان
چون‌نام بری‌درآمره ماست

(۳۷۲)

آنکس که به عیب دیگری خاست — بفزود بر او ز خویشتن کاست
یك عمر سخنوری نمودی — دانش بنگر برآن چه‌غوغاست

بین مال و متاع بی شماره / تقسیم حرامیان ز کالاست
هر چند هر آنچه انشعابش / تقلیل نه اندر آب دریاست
ز این فرقهٔ شاعران چه پرسی
اسمیست که آن بلا مسماست

(۲۷۳)

ستمگریت بدین مرغ پر شکسته بس است / نبسته بال ولی خسته حال در قفس است
مبر ز جور ستم پیشه گان بخلق پناه / چو دادرس تو نداری خدای دادرس است
بگندمی ز جنانش چو بوالبشر روزی / بشر دو قرص جوینش بصبح و شام بس است
تو صوفیا بره شبلی و جنید مرو / که نفس کشتن چون اولیانه کار کس است
بپای ناقهٔ لیلی چو نالهٔ مجنون / شنو چه شور و نوائی به نالهٔ جرس است
عجب نه ز آن لب شیرین و شور عشاقت / چو جام شهد گشائی هجوم از مگس است
سزد که ای گل من رخ ز خط به پیرائی / که باغ گل نتوان دید پر ز خار و خس است
خوشم که باده و بوسه بهم بیامیزد / که در تمام هوسها نیم جز این هوس است
بخویش غره دل و غافل از کمینگه عمر / شرا بخواره چه داند که در پیش عسس است
نه اشك چشم که سیحون و یا که جیحونست
وگر ز مبنع کارون نباشد از ارس است

(۲۷۴)

ناز اگر ناز تو و عشق اگر عشق من است / قسمت این دل سودا زده رنج و محن است
از صفات همه حسن تو توان گفت سخن / از دهانت چه بگویم که نه جای سخن است
گر دل ما شکنی جرم تو تنها نبود / صاحب روی نکو هر که بود دل شکن است
غنچه تا دید لب لعل تو هر گه که ز خاك / سر بر آرد چو شهیدان تو خونین کفن است
تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید / در ره عشق که پادار تر از کوهکن است
از دهانت اثری نیست مگر گاه کلام / که تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است
حاجت دیدن سرو چمنم نیست بباغ / هر کجا سرو قد یار بباشد چمن است
زاهدا دانش اگر جانب میخانه رود
کفر نبود صفت ایمان حب وطن است

(۲۷۵)

بنشین تو و برخیز که هر جلوه گریهات / کاندر نظر آید بقعود است و قیامت
خواهم که پس از دوری از آن کوی بسالی / تجدید کنم عرض ارادت بسلامت
ای ابروی خونریز که شمشیر کشیده / بر قصد دل ما که کشیده ز نیامت

چون دور بما میرسد ای ساقی مجلس
لطفی کن و لبریز ترك ریز تو جامت

(۲۷٦)

برآن دوچشم خواب زهر باب خوشتراست — مست‌است ومست‌را ببرد خواب‌خوشتراست
عاشق کشامها صنما سنگدل بتا — نام ترا بخواندن القاب خوشتر است
اجماع دوستان همه جائی نکو بود — در بزم یار قلت اصحاب خوشتر است
در دور لاله باده کشی خوش بود ولی — با اجتماع دوره احباب خوشتر است
ساقی مکن دریغ ز جامی که تشنه را — از هرچه بگذری سخن آب خوشتراست
در پیچ و تاب این دل ما از چه افکنی — بر زلف پر ز پیچش تو تاب خوشتر است
دانش چو شعر تست در اوصاف لعل او
الحق که‌طعمش ازشکرناب‌خوشتراست

(۲۷۷)

طاق ابروی تو گر قبلهٔ ما شد ز الست — گو بمعمار ازل‌چیست که‌این‌قبله کج‌است
با چنین مردم پیمان شکن عهد گسل — کاش آن یار الستی ز ازل عهد نبست
تیغ ابروی تو زاینگونه که‌خونریزبود — هیچ جان‌باخته از آن دم شمشیرنرست
زلف برچشم‌تو وچشم‌تومخمور شراب
دل شب‌تیره‌دراین‌راه چه‌سازد بدومست

(۲۷۸)

اگر نه سهم هنرمند در جهان غم هست — فلك چرا در شادی بروی ما بر بست
بریز باده و ساقی به محتسب در ده — که محتسب برساند بشیخ دست بدست
ز اهل شرع نترسم که کافرم خوانند — تو آفتابی و من هستم آفتاب پرست
بشوق آنکه سری بر نهیم بر کف پات — بعشق روی توما راسریست‌بر کف‌دست
ز دام زلف تو مرغ دلم رهائی یافت — ز دام مرغ چو زیرك بود تواند جست
میان سلسله ها زلفت اختیار مراست — که عاشق این دل دیوانه رابزلف‌توبست
مرا بگفتهٔ آن عارف حقایق گوی — چه‌مستئی‌است که‌برسرزچشم‌مست‌توهست
از آنچه هست نمی بینم و بگویم نیست
هر آنچه نیست همی بینم وبگویم‌هست

(۲۷۹)

شدم زخواب شب‌ایدل زبس‌ترازاریست — ز ذکر نیمشبت خوبتر بی آزاریست
ز بام خانهٔ دل شب درون خانه شوی — چو جای پانه پدیداراین چه طراریست
رقیب طعن‌زن است وفلك‌ستیزه‌گراست — تو یار رحمتی آور گرت سر یاریست

چو طعن‌نیزه مرا بر دل است طعن عدو — ز زخمها همه آن زخم بردلم کاریست
بر کسان ز من ای ماهروی روی متاب — کز این‌جفا برعشاق بس مرا خواریست
مراست بار گرانی بدوش در آن روز — که چشم خلق جهانی برحمت‌باری‌است
غبار خاطر دلدار خویش ننشاند — ز چشم عاشق‌اگر زنده رودهم‌جاریست
هر آنکسی که یك از نامهاش‌غفاراست — از آنچه خاصه‌الطاف اوست‌غفاری است

عوام را سخن شاعران عهد پسند
خواص‌راست‌نه‌بهره‌متاع‌بازاری است

(۲۸۰)

بدان ثواب اگر بررخی حجابی هست — چه‌عشوه هاست که درزیرهر نقابی‌هست
بسان مارزده شب بخویش پیچان است — نه‌عاشق است کسی کش‌بچشم‌خوابی‌هست
بگوش زنگ درایم ز کاروان برسید — چرا که در نگرم در دل اضطرابی‌هست
نه بوسه شرط وصال است بلکه عاشق‌را — شب وصال ز یك بوسه فتح بابی هست
تراست زلف سیه سوره برائه مگر — که در سطور تمام آیهٔ عذابی هست
ندید چشم چه کرد ابروی کمانکش تو — شنید گوش که در شهر انقلابی‌هست
جواب نامه ام ای نامه بر ز یار بیار — بگفته اند که هر نامه را جوابی هست
یقین رسد سر زلفش مرا بدست ولیك — گمان کنم که دراین‌کارپیچ‌وتابی هست
نماز عصر قضا خواندمی ولی چون‌یار — ز در در آمده دانم که آفتابی هست
بهانه خم شکنی کرد و شد بمیخانه — چو شیخ دید درآنجا خم شرابی‌هست

شناگری که ندید آب گو چه خواهد کرد
فغان از آن که شناگر ببیند آبی هست

(۲۸۱)

در معرکه بر تارك سام ار که حسامت — افتاده بود بر سم اشقر سر سامت
آن مرغ سر سدره اگر پر بگشاید — مرغی است که گوئی بنشسته لب بامت
ایزد اگر از قدر تو ترفیع نخواهد — بر سدره رسد پایه ترفیع مقامت
تاج‌سر خورشید شود خیمه‌خرگاه — از شرق بغرب ار بگشائی تو خیامت
جز این طلب خلق خدا نیست ز خالق — هر دور که دوران بزند باد بکامت
چون دست بر آرند خلایق بدعایت — از بعدسلامت طلب آرند دوامت
سر تا سر این ملك جهان طائع امرت — بر سکه ایجاد چو نقش آمده نامت
اندر علم فتح تو چون نصر من‌الله — این مژده و از حق برسیده است پیامت
جمشید بیاد تو زده جام سلامت — با جام سلامت برسانده است سلامت
باری بجز از ایزد باری ز خلایق — ره می نبرد هیچکس از قدر ومقامت

بـر کـنگـره قصر رفیعت چو بر آیند | بر سطـح فـلك دست بسایند ز بـامت
بنشین تو پی رای زدن از پـی پیکار | تنظیم جهانی بقعود است و قیـامـت
مریخ چنان لشگریان بین که ستاده‌است | در روز سلامت بسر صف نظـامت
يك عمر کفاف همگان مردم محتاج | در سال ز فطریه يك ماه صـیامت
در نیل سوی طعمه گرایند نهنگان | هر روز بریزنـد اگـر سفره سامت
بر درگه خود خواستی اریك زغلامان | خم کرد فلك پشت که این بنده غلامت
بر ماتم فرزند زیـمـان بـنشیـنـنـد | بـر تارك سام ار بـنشانی تـو حسامت

ای جای‌نشین جم و ای شاه عجم باش
از سدره دو صدره گذردجاه ومقامت

(۲۸۲)

گو مکافات زمانت مگر از یاد بـرفت | طـره مشك فشان بودت و بر باد بـرفت
حال ضحاك چه و سیرت و تاریخ بدش | بین بکسری که زمانش همه برداد برفت
غم دنیا نخورد مرد خدا در همه عمـر | خوش‌بدنیاشدو خوشزیست‌وخوش شاد برفت
اشك چشمم همه بنیاد ستم داد بباد | هر بنائی که بر آبست ز بنیاد برفت
جوی خونست که از دیده فـرهاد رود | جوی شیری اگر از تیشهٔ فرهاد برفت

لغزشش نیست درآموختن‌از مکتب عشق
گر که شاگرد همه بر ره استـاد برفت

(۲۸۳)

اذن از پی يك‌بوسه‌زمفتی کسی ارخواست | نی حکم مصرح که در آن اذن بفحواست
برخاست که‌چون کبك‌دری‌خواست‌خرامد | اندر بر مشاطه چو طاوس خود آراست
این است قیامت نتوان گفت کـه قامت | این سرو روان نی بتوان گفت که بالاست
این تنگ دهان جز که معما نتوان گفت | از بوسه دل ما ز پی حـل معماست
هر روز پـی روز شمـاریش مـعـین | ای یار حذر کن پی امروز چو فرداست
پی چونکه ز عاشق بتوان برد به معشوق | آنکس که مرا دید مرا دیدوترا خواست
با لیلی اگر ابن سلام است بمحمـل | مجنون کشدآن خار مغیلانش که‌برپاست
از دیده اگر دوری ایـا نور دو دیـده | تا جان بتن‌اندر دل‌وجان مهرتوبرجاست
ناز تو فزون آنچـه فـزونست نـیـازم | نیکو مثلی‌هست هم از ماست که‌برماست
از مـا بـبـر یـار رقـیب ار بسعـایت | دیدیم نه بر خویش فزود ونه‌ز ما کاست
اسکندر و دارا نه همـان عـبـرت دنیـا | هرحال جهان قصـه اسکنـدر و داراست
در ملك جهان می شنوی نام ز دانش | این بلعجب‌اسمی است که اورانه مسماست
ای محتسب ار جـانب میخـانـه گذارت | گو باده کشان را ز شما مسئلت ماست

از باده بـر شیخ ریـا نـام نیـاریـد
هـرگز نتوان گفت بر آمرهٔ ماست

(۲۸۴)

ای بر فراز قبه خورشید خـرگهت — بایندگان تو گوشه چشمی بگهگهت
این ابر تیره نیست ز دریـا بخاسته — تاریك گر افق کنم از نکته آگهت
از کـوه بر نتابد خورشید صبحگاه — زآنرو که شرم میکند از روی چون مهت
باماه وخور مشابهتت بس برانده اند — تا آنکه یافتند ز خـورشید اشبهت
دست نیاز بر سوی درگاه خسروی — باشد عنـایـتی برسانـنـد از شهت
در بیعت علی چو نهی پا بصف حشر — سر بـر فـراز دست بگیرد ید اللهت
او را بلند پایه تـو درویش مستمند — ز آنـرو بدامنش نرسد دست کوتهت
نفریبد ار که غول بیابانت از سراب — از ره بدر مرو که کند نفس گمرهت
در طی این طریق بـده منـزل سلوك — دانش تو رهروی کنی امانه این رهت

یوسف برادران بغلامیت در دهند
چون کاروان رسیده برون آردازچهت

(۲۸۵)

اندر بر دیده یار چـون نیست — اندر دل عاشقـان سکون نیست
حـال دل درد مـنـد پـرسی — دل کز تو جدابدردچون نیست
ما را تو بس آزمودی ای عشق — حاجت دگرت بآزمون نیست
پـرسی که چرا ز جمع عشاق — چون تو دگری چنین زبون نیست
بخت من و بـی وفـائـی تـو — زاین هردوجهت یکی برون نیست
عشق ارچه یگـانه فن شاعر — کاریست که خالی ازجنون نیست
شیرین پـی یار کوه پیماست — فرهاد چو نیست بیستون نیست
سر گشته بود بـه تـیه حیرت — سالك چو یکیش رهنمون نیست
هر کشته بشرع خـونبهـایش — عاشق زچه اش بهای خون نیست

ز آندم که خرام بـر گرفتـی
یك لحظه دل مرا سکون نیست

(۲۸۶)

ز تیغ ابرویت ار جان برم بدشواریست — تو خود بیافتی ای جان که زخم دل کاریست
سحر تو مردم چشمش صبا مکن بیـدار — بچشم مردمی اینهم ز مـردم آزاریست
غم جهان بدل عاشق است شـام فـراق — تو اشك دیده کمك کن که هین گه یاریست
نه زنده رود و نه کاران گر اشك دیده من — چو زنده رودو چو کاران مدام چون جاریست

دلا بحشر ز غفران فـراغ دل مـیدار — که هر که نام رحیمش وظیفه غفاریست
چو سالکی قدم از خویشتن‌برون ننهاد — بدورخویش کند طوف و گاوعصاریست
خرد نه دور زمستان بود به تنهائـی — که‌عیب‌جوی زمستان‌هم‌ازخرد‌عاریست
مبین بظاهر مفتی و دست بوس عوام
چو بنگری توبمعنیش رند بازاریست

(۲۸۷)

هر چند بهار است غمم بر دل از آنست — دیدیم هـلال رمضـان را رمـضانست
بـی باده چـه بینیم چو بینیم صـبـا را — در گاه‌صـبـوحـی بچمن صبح‌وزانست
در منبر و محراب بواعظ نگر و شیخ — کاین در خفقان باشد وآن در یرقانست
در باغ بهاران منشین بی مـی ومعشوق — کاین روح روان باشدو آن‌جان‌جهانست
تاری دوسه مشاطه از آن طره‌فرو ریخت — بوئـیدم و پنـداشتم آن غـالیـه دانست
دودی‌است‌خود این‌آیه که‌درشأن‌تونازل — گفتم مگر از سورهٔ حـامیم دخانست
گفتی رسم ای یار بدیدار تو روزی
آن‌لطف‌بگو‌درچه‌زمان‌و چه‌مکانست

(۲۸۸)

بدر گاهت از چه مـرا راه نیست — مـگر دانشت‌خاك در گاه نیست
اگر عزت و جاه از آن آستان — فزون تر از آن عزت وجاه نیست
بـدرگـاه قـدست سحر عاشقان — هـجوم آورند و مرا راه‌نیست
خوشا لطف شاهی که‌آن‌دائم‌است — نه لطفی که گاه‌است‌آن گاه نیست
بسیاره گـان زهـره و مشتری — بر تبت‌چوخورشیدوچون‌ماه‌نیست
بسند اولیا لـیك در اولیـا — عـلی ولی یدالله نـیست
بگیتی‌بسی شاه نام آور است — یکی چون شهنشاه جمجاه‌نیست
بملك جهان در کجا بگذری — که ذکر جمیلش در افواه نیست
ره طاعتش رهـرو ار بسـپـرد — رهش مستقیم است‌و گمراه‌نیست
چنان دان‌که بخشد اگردوجهان — بـاقبال هست و باکـراه نیست
رسانم چسان آه خـود بـر دلش
کـه آئینه را طـاقت آه نیست

(۲۸۹)

عشقم همه بر مطرب ومی یارو بهار است — در هستیم این چار چنان عنصر چار است
از باد از آن باده همی نام نـهـادنـد — یعنی چو وزد باد ترا باده بکار است
صبح است و بهار است و گه جـام‌صبوحی — ساغر تو بدور آر که ام رنج‌خمار است

برنا شده تا بانگ کریهی است ز واعظ　　خیزید که ای مستمعان جای فرار است
چون ابن عقیل ار که امام است بمحراب　　بیند به تفانی یك‌از آن چند هزار است
لیلی تو بمحمل شده‌در خوابی و مجنون　　در خار مغیلانش بپا آنهمه خار است
بر گو بشکار افکن از این آهوی مشکین
بگذر که در این دامنه بسیار شکار است

(۲۹۰)

چو یار بر سر الطاف و دلنوازی نیست　　بر او بدست رسی راه چاره سازی‌نیست
اگر چه قنطرهٔ از حقیقت است مجاز　　بدان‌خوش‌است دلم‌عشق‌دل‌مجازی‌نیست
حقیقی است‌چوعشقم‌مجازیش‌تومخوان　　چه‌خوش‌بگفت دم‌شیرهست‌وبازی‌نیست
نه هر تهامی مکی نبی ابطحی است　　مگر که بولهب عم او حجازی نیست
تو همچو گربه عابد دگر نماز مکن　　که زاهدا به‌یقین جامه ات نمازی نیست
جهان پر است بس ازعاشقی ومعشوقی　　چرا محبت محمودی و ایازی نیست
مگر که موی تو آمال آرزومند است　　وگرنه خودشب یلدابدین درازی نیست
مکش تو تیغ ز ابرو که سیف شاهر تو　　چو تیغ خسرو جم جاه شاه‌غازی‌نیست
سمند ناز متاز ای تو شهسوار عجم　　که‌عرصه عرصهٔ‌دل‌جای ترکتازی نیست
میار شك بخلوص مقربین دانش
که بالیقین‌بجزانکار فخررازی نیست

(۲۹۱)

مرا ز دور فلك هیچ‌گه رهائی نیست　　چه‌گردشی‌است‌در این‌دورهٔ‌رحائی‌نیست
میان ما وتوای دوست نیست ما و منی　　من‌از توو تو زمن درمیان جدائی‌نیست
شکستگی بدل من شکنج زلف تراست　　ز طره تو دلم را سر رهائی نیست
من ار که روی‌تو بوسم زجان‌ودل‌بوسم　　چو دست بوسی شیخ ریا ریائی نیست
گراستخوان‌من‌از سنگ‌حادثات‌شکست　　دریغ بشکند آنجا که مومیائی‌نیست
دری بغیر در کبریا نخواهم زد　　گدائیم بجز ار درگه خدائی نیست
به نیمشب چو بخواهم بکوی تو گذرم　　سگان کوی تو رابا من‌آشنائی نیست
اصول منطق دانش سخن سرائی هست
ولی بیان سنائی است از سرائی (۱) نیست

(۲۹۲)

اگر که زادبشر گاه ارتحال‌تو نیست　　چو نوح دوره عمرهزارسال‌تونیست
چوعاشق‌از توفا خواست کی کنی‌تصدیق　　تصوریست که‌درفکرت‌وخیال‌تونیست

---

۱ ـ شاعر جهرمی

حرام بی تومرا چونکه یکدم آسایش
یقین که خون‌چنین‌عاشقی حلال‌تونیست
سؤال کرده‌ای ازمن‌دل از توچون ببرم
بحیرتم که جوابم بدین سؤال تونیست
چو ماه یکشبه بینند شام استهلال
که‌فرق‌میدهد ابروی چون‌هلال‌تونیست
اگر جمال تو صورتگران چین نگرند
باعتراف که یك نقص در جمال‌تونیست
بیا بدفتر عمرم نگر که سر تا پای
شمار روز فراق از شب وصال تونیست
تو مرغ نامه برم سوی یارچون نشدی
غمین‌شدم‌نگرم‌خون‌چکان‌چوبال‌تونیست

دو دل مباش و تو خود ای مرید یکدله کن
که شیخ شمع هدایت پی ضلال تو نیست

(۲۹۳)

برای عاشق اگر بی رقیب یاری هست
بپای هر گل گلبن چرا که‌خاری هست
محبت است که از آن ره فراری نیست
بغیر عشق زهر غم ره فراری هست
نگویمت که چکاریست‌خود تونکته‌بیاب
که با دهان تو ام گاهگاه کاری هست
گمان کند به بنی عامر آنکه بر گذرد
که قیس عامری و لیلی و دیاری هست
یقین بنامه ابن سلام مجنون برد
چو دید بر درخیمه شتر سواری‌هست
بپرسی از من بی دل بنا بحقه دل
هنوز مهر و نشان من است آری‌هست
محبت ار که بدوشت نهد گر انباری
مگو که کوه‌گرانت بدوش باری‌هست
شکار افکن ما را بگو بدامنه ران
بر آر تیر ز ترکش اگر شکاری‌هست
جهان ز ظلمت‌ابر سیاه تاریك است
ندید دیده کس سبزه بهاری هست
چو انتظار اشدست ای بسا از موت
اگر اجل نکشد عاشق انتظاری هست
ز دست و تیغ مخالف بحق مراست پناه
بدست قائم باالحق چو ذوالفقاری هست

به عیش و مستی دنیانه غره شو دانش
هر آینه پی‌هر مستیء خماری هست

(۲۹۴)

شنیده‌ایم گلی بود و گلستانی داشت
بباغ بلبل عاشق خوش آشیانی داشت
ولی بمستی و باغ و بهار غافل از این
که هر بهار ز پی بایدش خزانی داشت
نشان یار تو ای پیك یار من بمن آر
همیشه نامه و پیغام او نشانی داشت
چو عاشق تو بجانان خویش جان سپرد
شتاب آرو برس زودتر که جانی داشت
سحر ز غارت گلچین همیشه ایمنیش
اگر بباغ گلی بود باغبانی داشت
ز عارفان همه اسرار عشق پرسیدم
بذوق و مشرب خود هر کسی بیانی‌داشت
کجا ز نفس حرون توسنیش دانش را
بدست‌خویش گراز خویشتن‌عنانی‌داشت
سحر چو فاخته دیدم بناله جانسوز
بیاد سرو قدان در چمن فغانی داشت

این شعر از غزل ۸۵ افتاده است

ز التهـاب شده نام آن فراموشم — از آنکه‌درپرپروانه‌بردل‌افتاده‌ست

این دو شعر ازغزل ۴۴۸ افتاده است

هزار مرتبه گفت و بجنتت نرسانـد — بقول واعظ بـد قـول اعتبـاری نیست
بتا بیا تو سر بوسه من زنم سر جـان — اگر قمار کنی به از ایـن قمـاری نیست

این سطر از غزل ۴۷۵ افتاده است

دانش بس از آن طره پر پیچ بگفتی
پیچیده در اقصای جهان شهرت‌نامت

(۲۹۵)

نصیب رنج بر آن‌آمده است محنت‌و رنج — تو رنجبر شوی ار رنجه از زمانه مرنج
شنیده ای بمثـل شرح حـال دنیـا را — در آن چهار که جان باختند بر سر گنج
بکالبد چـو بپیچید تـنـد بـاد قـضـا — طبیب من نرهاند مـریـض از قولنج
هزار ساله‌گرت عمر نوح آن یابی
که پنج روزه‌عمر اندراین‌سرای‌سپنج

(۲۹۶)

موی ترا چون صـبا سوی هـوا میبرد — این دل آشفته را گـو بکجـا مـیبـرد
حسن تو خواهد فزون عمر ترا پایدار — دست اگـر عاشقی رو بـدعا میبرد
آنکه‌زجان‌چون‌ذبیح‌شدسوی‌قربانگهش — کی بمنی انتظـار بهر فدا میبرد
بر تن بیمارخویش جان دهد از یکنظر — حیـف طبیبش بسر دیر دوا مـیـبـرد
بر دل‌ما تا رقیب آتش غـیرت زنـد — آنچه برد یار را از بر ما مـیبرد
در بر خوبان شهر بس عجب‌آید عجب — گـر کسی انـدر سخن نام وفامیبرد
صورت(۱)وخالی‌چنین‌دربرماهر که‌دید — ریخت ورق را و گفت نقش شمـا میبرد
هیچکس از مـدعی روی خلاصی ندید — از بر ما این بـلا مـرگ فجا میبرد
باد مـرادی وزد زود بسـاحـل رسد — کشتـی ایجـاد را چـونکه خدا میبرد
نسیه بمیخانه ام داده ز. بس می فروش — سر بگریبان خویش او ز حیـا میبرد
از دل بیمار من بـوسه میاور دریـغ — قـند لـبت گـاهگـاه بهر شفـا میبـرد
اینسر زلفست‌و چین مشک‌ختن‌نیست‌این — هر که بگوید چنین ظـن خـطامیبرد
تا بدل آتش زند بگذرد از مـا رقیب
یار بهر صبح و شام از بـر ما میبرد

(۲۹۷)

تابش خور شید گر آتش بجانم افکند — سایه مهریست بر سر آسمانم افکند

۱ــ صورت وخال از همه نقشهای بازی طرم بهتراست

حیرت آرندم چه بنگارند بر لوح مزار | خوشتر آن باشد زمانه بی نشانم افکند
من‌همیشه‌بر کناراز جنگ‌شیخ‌ومحتسب | میفروش این بار خواهد درمیانم‌افکند
ترسم‌آخر همچنان قیس بنی عامربدشت | عشق این لیلی و شان بی خانمانم افکند
هر سحر بینم درآیدآن‌سفر کرده ز در | بیخوداز خود چون درای کاروانم‌افکند
تا دماغی تر کنم خواهم که سیلاب فنا | گیرداز خشکی به بحر بیکرانم افکند
زورعشق‌وبارپیری‌مشکل‌آید چون کنم | روزگار ار زیر این بار گرانم افکند
بگذرم اندرچمن‌از سوری وسرووسمن | سوی من چشمی به‌خشم‌ار باغبانم افکند
دیدچون‌سیحون‌وجیحون‌موج‌خیزاشك‌منست | در دو دریا خواست بهر امتحانم‌افکند
دست‌چوگان‌باز گیتی‌به‌چو گوی‌صولجان | از زمین بر گیرد و بر آسمانم افکند
درسخن‌گفتن فصیحم لیك‌دانش در غزل | نام هجران لکنتی اندر زبانم افکند

من فزون ز آن شاعران بودم ولی ز اقبال شاه
خواست حق در دوره آخر زمانم افکند

(۲۹۸)

چشم دارد دل ز کویت بر نوائی دررسد | همچنان سائل که بر باب سرائی در رسد
بی مراد دل نگردد دامن از دستش رها | گر که بر دامان شه دست گدائی دررسد
بوسه بر پایش نیارم زد ز قدر و پایه اش | اینقدر باشد سری بر خاك پائی در رسد
صبحگاهانم گشایش می نیارد دل مگر | پیك جانان آید و باد صبائی در رسد
دشت غولان است‌وتیه حیرت ولمع سراب | در امیدم خضر راهی رهنمائی در رسد
مشکلات دل‌برفت از حدسزد از کنتم غیب | دست قدرت پنجهٔ مشکلگشائی در رسد

نی امیدم کآن سفر کرده‌درآید ازدرم
خوشدلم کز کاروان‌بانگ‌درائی‌دررسد

(۲۹۹)

ظالمان را از قضا باشد بلائی در رسد | جوراین‌جورآوران راانتهائی دررسد
گر جفا بینی گریبان شکیبائی مدر | هان شکیبا باش تا روز جزائی در رسد
جام‌در کف دارم وطالع‌سه‌خورشیدم‌اگر | تابد از چرخ آفتاب و دلربائی در رسد
سر بسجده بر امید یك خطاب عبدیم | تا بگوش از عالم بالا ندائی در رسد
دائماً رطب‌اللسان در شکرم از نعمای او | دست بر دامان صبرم کربلائی در رسد

تازه گیها و روانیها پدید آید بشعر
طبع شاعر گر که برآب‌وهوائی‌دررسد

(۳۰۰)

بتان جز آنکه دل عاشقان فکار کنند | ندانی از فن عاشق کشی چکار کنند

نهاده سر به بیابان دل گسسته مهار | چو اشتریست که بیرونش از قطار کنند
مرا بزهد طلب‌مردمان یکی‌سخن است | ز می چو توبه کنند از چه دربهار کنند
دلا بساحت خوبان مرو که‌قحط‌وفاست | وفا که میشنوی کی یك از هزار کنند
اثر چه در می و مستی چشم تو ساقی | که آنچه سرّ درونست آشکار کنند
شکار آهوی دشتی ز ناوك اندازان | بتان ز تیر نگه جان و دل شکار کنند
بنای عاریت است این جهان و کار کنان | بنای عاریتی را نه استوار کنند
ترا ز مرکب اقبال رایضان فلك | گهی پیاده کنند و گهی سوار کنند
چو مطرب ومی‌و ساقی بباغ‌وسایه سرو | اگر که باده ننوشند پس چکار کنند

بزرگتر روش بنده پروری این است
که بنده از سر رحمت امیدوار کنند

(۳۰۱)

چه علقه با دلم آن یار دلنشین فکند | چرا که خویش بدریای آتشین فکند
چو عشق پایهٔ خود استوار کرد بدل | تزلزلی است در ارکان عقل ودین فکند
ز شرم عارض او دیده را کنم دریا | چو قطره‌های چنان لؤلؤ از جبین‌فکند
دلم بشهد لبش بی قرار و این نه عجب | ز شوق گر که مگس‌خوددرانگبین‌فکند
بعرصه‌ای که ز ابروکمان کشی بودش | چه تیر های مژه بر دل از کمین فکند
چه‌باکش ار که چنان‌صید بسته‌بر فتراك | ببندد او تن عاشق به پشت زین فکند
خروش خاك نشینان جور دور فلك | بطاس چرخ بهر نیمشب طنین فکند
مرا علو ندهد روزگار ور بدهاد | بر آسمان بردم تا که بر زمین فکند
سخنور آنکه بمیدان شاعران فحول | در انجمن سخنی نغز و دلنشین فکند

بخجلت پدر آن مام کز مشیمهٔ خویش
بنارسیده یکی کودك جنین فکند

(۳۰۲)

نه می آفرید آفتاب آفرید | نگوئید یزدان شراب آفرید
گرت‌شبهه‌در خم‌نظر کن‌ببین | شرابست یا آفتاب آفرید
نبود این خم لعل مینا هنوز | که ایزد می لعل ناب‌آفرید
گذشته بسیصد هزاران فزون | پس از می گناه و ثواب‌آفرید
مگوئید در می نهاده عذاب | که بر منکر آن عذاب‌آفرید
همه عنصر آتش و آب را | طفیل یکی قطره آب‌آفرید
کدامین‌می‌است‌آن‌می‌لعل فام | که‌رخشان‌چو‌لعل‌مذاب‌آفرید

کدامین شرابست آن دُرّ ناب — که صافی‌چو دُرّخوشاب‌آفرید
ندانی که این حشمت وفرهی — در این‌قطره‌آب‌ازچه‌باب‌آفرید
همان می که بهر شناسائیش — هزاران هزاران کتاب آفرید
همه آفرینش عیان خلق کرد
ولی این می اندر حجاب‌آفرید

(۳۰۳)

بی ثباتست فلك دور زمان میگذرد — نگذری گر زجهان ازتو جهان میگذرد
مصلحت دید خود امروز بفردا مفکن — تا تو اندیشه کنی دور زمان میگذرد
جویها میرود از دیده چون رود مرا — مگر از چشم من آن سرو‌روان‌میگذرد
خم شکن صبح بمیخانه پی‌خم‌شکنیست، — بین چنین روزچه بر باده کشان‌میگذرد
عیش بامطرب ومی‌خوش گذرد گربریار — چون‌بخلوت‌بروی‌خوشتراز‌آن‌میگذرد
آ گهی‌نی‌بدل این مدعیان راست زعشق — انقدر هست که حرفی بزبان میگذرد
شیخك عام فریب از بر چشمم بگذشت
همچو گر گی که بر چشم شبان‌میگذرد

(۳۰۴)

دل بقربانی چشمش چو زجان میگذرد — جان‌به‌پیش‌آر که‌آن جان‌جهان‌میگذرد
شهرعشقست ودر آن عاشق‌ومعشوق‌مقیم — از بخارا عجب ار صدر جهان‌میگذرد
عجبم از رخ معشوق که در جلوه گری — چون کندجلوه که دلداده زجان‌میگذرد
ناوك غمزه فکندی بجگر خورد بدل — تیر دلدوز تو اندك ز نشان میگذرد
گوش بگشای پی گفتهٔ واعظ دو سه‌روز — چشم بر هم بگذاری رمضان میگذرد
بینوا بلبل‌شیدا ز خروش از چه بماند — گو بهاران رسد و دور خزان میگذرد
سهمگین‌بیشه‌عشق است نه کم‌زار‌ژنه‌ای — این‌همان بیشه کز آن شیرژیان‌میگذرد
دانش از بیم رقیبان وسگان شب همه شب
گذرد گر که زکوی تو نهان میگذرد

(۳۰۵)

شب وصال ز من یاراگر کناره کند — چگونه شب بسحر آورد چه چاره کند
از آب دیدهٔ چون زنده رود بنشانم — دمی که آتش عشقش ز دل شراره کند
سزاست کاتب اعمال چون بدفتر خلق — همه معاصی و کفرانشان شماره کند
خدای دفتر اعمال آفرینش را — ز نا سپاسی آنان هزار پاره کند
بشیخ شهر برای تصرف اوقاف — بگو که بین صلوتین استخاره کند
عنان بگیر در این سنگلاخ و وادی فقر — که رحمتی به پیاده مگر سواره کند

بطاق ابروی پر پیچ و تـاب او نـازم
که زیر و رو دل‌عاشق بیك اشاره کند

(۳۰۶)

روز وصل است بعاشق‌خوش‌اگر جان بدهد
جان دریغ است که اندر شب هجران‌بدهد
جان که جانان بودیعت بسپرده است بـدو
بنهاده بـکف دست و بجـانـان بـدهـد
گنج قارون نه مصون میشود از خسف‌زمین
مگر او سر بره موسی عـمـران بـدهـد
دانش ار باده طلب میکند از باده فروش
بایدش خرقـهٔ پشمین بگروگان بدهد
عرش‌رحمـان‌دل بشکسته بگفته است خدای
بشکسته دل ما دوست چه تـاوان بدهد
چه شود گـر کـه بدین‌مزرع امید بمهـر
ابر رحمت بکرم آید و بـاران بـدهـد
بخراب دلـم ای پـادشه حسن مـتـاز
هیچ دهقان نه خراج از ده ویران بـدهد
هد هد مژده رسان گـر رسد آصف بدمی
تخت بلقیس سبا را بسلـیـمـان بدهد
یار ز اغیار بپوشند چـرا بـانـوی مصر
جلوه در چشم زنان یوسف کنعان بدهد
تاری از موی سر زلف بعطـار ببـر
تا که مشك‌آورداز طبله‌و ارزان بدهد

(۳۰۷)

بجانش آتشی پـروانـه دارد
کـه اواز سوختن‌پروا ندارد
مـراز وامق و عذرا مگوئید
کجا دل‌گوش بر افسانه دارد
بیار خویشتن مشغول بـاشد
هرآن جانی که اوجانانه دارد
نبود آواره لیلی در بیابـان
اگر دانست مجنون خانه‌دارد
نه‌تنهامن جداهرجان‌ز جانان
فغان چون اُستن حنّانه دارد
پریشان زلفش از باد صبا شد
ازآن مشاطه‌بر کف شانه دارد
چرا آن زلف آشفته نبـاشد
که یك‌زنجیروصددیوانه‌دارد
خوشا با عشق جانان آشنائـی
که‌جان‌راAز جهان‌بیگانه‌دارد
گوارا محتسب را باده نوشی
که راه ازخانه برمیخانه‌دارد
از آن هر شام در میخانه بـینی
که جوشی‌همچو خم مستانه‌دارد

(۳۰۸)

چشمم ز فراق تو دگر خواب ندارد
زین بیش‌به‌هجران دل‌من‌تاب ندارد
اشك‌وغم‌وخون‌جگرم‌هست‌وغمم‌نیست
دانم که جز این عاشقی‌اسباب‌ندارد
چون‌شرح دهم درد دل غمزده یاران
یارم سر دلجوئی احـباب نـدارد
شب‌شکوه‌ای‌ازموی‌تودرروی‌تو گفتم
دیدم که دل نازك تو تـاب ندارد

روشن شده از روی بصر اهل نظر را | نوری چو رخت شمس جهانتاب ندارد
نازم تنت ای ترک قبا پوش که از لطف | نرمی تنت دیبه سقلاب ندارد
دارد لب شیرین شکر بار چو قندت | آن شهد که خربوزهٔ گرگاب ندارد
دلجوئی و دلدار و دلارام و دلارا | صدر الوزرا اینهمه القاب ندارد
موی تو بپوشیده همه روی چو ماهت | این ماه چه ماهی است که مهتاب ندارد
چشمم چو ز گریه شده خشك از برچشمم
بر خاسته کاین چشمه خشك آب ندارد

(۳۰۹)

تا که در دست صبا زلف سمن سای تو باشد | سودهٔ مشك ز سر ریخته تا پای تو باشد
چه زوصلم بنوازی چه زهجرم بگدازی | آن بفرمای که بر مقتضی رأی تو باشد
دل بدریای محبت مفکن چون بسلامت | در گذشتن ز چنین لجه نه یارای تو باشد
زین چنین گلشن آراسته پیراسته ای گل | گو بگلچین که رهین چمن آرای تو باشد
بر گل باغ گهم دیده و گه بر گل رویت | گه بسروم نظر و گاه ببالای تو باشد
گوشه‌ای بس بود از ساحت این ملك جهانم | جایگاهی که در آن جای من و جای تو باشد
عارفی خواهد اگر پی برد از صنع بصانع | باید او از دل و جان محو سراپای تو باشد
تیر یك غمزه دلدوز تو زابروی کمان کش | خون صدعاشق اگر ریخت چه پروای تو باشد
حسبی الله چو ترا نقش نگین آمده دانش | به ز امروز یقین است که فردای تو باشد
ربع مسکونش اگر نام کند بحر محیطی
خواهد ای دوست که یك قطره ز دریای تو باشد

(۳۱۰)

جلوه خاص اگر خواست دگر یار کند | پرده از رخ فکند خویش پدیدار کند
آفتابی است بهر ذره فتد تابش او | این عیان را نتواند که کس انکار کند
عارف از پردهٔ پندار در آید به یقین | گر بدل خرق همان پرده پندار کند
تو مپندار بخومی بحقیقت نظری | اندر آثار یك از اختر سیار کند
عارفانند بحیرت همه زین سر نهان | کشف اسرار مگر کاشف اسرار کند
خویش تلقین اناالحق چو بمنصور نمود | از چه اش بهر اناالحق بسر دار کند
فعل صادر بمصادر چو بحکم ازلی است | کیست آنکو بهوای دل خود کار کند
بین امرین یکی امرودر آن نص صریح | که نه جبراست ونه کس فاعل مختار کند
دانش این موی سپیدیت که برسر بنشست | آمد از روز سیاهیت خبردار کند
بارخودمی بروز آنحال میاندیش که چرخ | باز بار دگرت آرد و سر بار کند

گیرد ار یار ببازار کله از سر خویش
بدو منظور پی گرمی بـازار کـند

(۳۱۱)

امشب رمضانست و در میکده بستند — با باده و ساقی همگان عهد شکستند
بس از علما رفته بمحراب ستـادنـد — بس از خطبا جسته بمنبر بنشستند
هر چند بظاهر رمضانست ولی قـوم — با باده فروشان به خفـا دست بدستند
بر مأذنه ها بین که بهر بام مـؤذن — در صبح بآشوب چنـان بلبل مستنـد
آن طبل الستی ازل‌یار چو بنواخت — ذرات جهان بسته به پـیمان الستند
قومی که سر ازطاعت معبود بپیچند — برخاطرما نیست چنین قوم که‌هستند
در حیرت از این مردم‌بدعهدجهانیم — کاین‌عهدشکن‌قوم‌چسان‌عهدشکستند
ای وقت کسان شاد که درسایهٔ اقبال — جز با می و معشوق زمانی ننشستند
با زاهد وبامفتی وصوفی‌همه‌بر گوی — یزدان نپرستند اگر خـود بپرستند

دل دست نیاورده دل از ما ببریدنـد
پـیوند نـه محکم شده از ما بگسستند

(۳۱۲)

دل معشوق ز جان یکسره بیزار کند — عاشقی کو بتقاضای خود اصرار کند
بهر عاشق شب وصلی سزد اما نسزد — تاسحراز همه در خواهش‌بسیار کند
جلوهٔ حسن هزاران‌چوزلیخا وعزیز — بخریداری یوسف سر بـازار کند
آن‌سیه‌زلف نگونسار ودعای‌همه بود — حق تعالی علم کفر نگونسار کـند
عشق‌مغرور کندعاشق‌ودلدارش‌ازآن — دلنوازی به‌نهـان‌خوار درانظار کند
تاری‌ازموی‌تو بر هردل‌آشفته‌بتافت — روزروشن‌برچشمش‌چو شب‌تار کند
یك قوی دست تری از پی‌آزاردلش — زورمندی بضعیفی اگر آزار کـند
با همان تیر دعا ناوك دلدوز سحر — یك سحر دل بمصاف آیدوپیکار کند
گر که عطار یکی‌موی تودرطبله‌نهد — کار یك دشت ختن طبلهٔ عطار کند
نتواند برهاند چو تن از بـار گران — این تواند عمل خویش سبکبار کند

قندمصری زشکر گفته دانش چوبریخت
ساخت نیل از آن گفته شکر بار کنـد

(۳۱۳)

با تو اگر محتسب دم ز صفا میزند — از چه بجام میت سنگ جفـا میزند
یار دلازار من از پـی آزار مـن — باز میان سخن حرف وفـا مـیزند
مهر دل از پیشتر آنچـه بدو بیشتر — بیشتر او نیشتر بـر دل ما میزند

آنکه ز عاشق رمیدخطچوبرویش دمید
بر سر بازار عشق رفته صلا میزنند
گر چه سر زلف یار در کف‌مشاطه‌است
شانه بدو هر سحر باد صبا میزنند
غنه وتشدید ولین سجده بداغ جبین
زاهد اگر نی غلط سر بریا میزنند
بادهٔ گلگون بجام بوسهٔ شیرین بکام
تا که مؤذن ببام حی علی میزنند
روی مکن ای فقیر صبح ببام امیر
حاجب باب امیر بر تو قفا میزنند
صوفی صافی ضمیر خرده ز دانش مگیر
حرفی اگر گاهگاه بهر خدا میزنند

(۳۱۴)

هر آن عاشق که دست از جان ندارد
امید وصل از جانان ندارد
نه چشم رحمت از خواجه بدارد
چو بنده گوش بر فرمان ندارد
رسد مان از حبیبان بوی مهری
رقیب از ما اگر پنهان ندارد
بچشم آمد شبم روز قیامت
زبانم تاب شرح آن ندارد
قیامت گر چه روزی بس دراز است
درازای شب هجران ندارد
بروز آن در گدای بی پناهی
پناهی جز در سلطان ندارد
از آن غم در دل ماآشیان ساخت
که جائی جغد جز ویران ندارد
عزیز ار سخت دل داند زلیخا
که یوسف طاقت زندان ندارد
تو با خود عهد کن تا دل‌نبندی
بید عهدی که او پیمان ندارد

(۳۱۵)

قیمت بوسه کس از چون و چرا کم‌نکند
یار از گفتن بسیار بها کم نکند
هر که خواهد بشفاعت رود از من بر یار
زآن جفا جوی بخواهد که جفا کم‌نکند
آبیاری گل روی تو از چشم من است
گل که سیراب بود نشو و نما کم نکند
جرعه ای از لب جانبخش بکامم برسان
تا چنین تشنگی ایدوست هلاکم نکند
دارم امید ز لطف چمن آرای جهان
گل فشانی بسحر باد صبا کم نکند
آنکه بر جنتیان‌سایهٔ طوبی بفکند
سایهٔ سرو قدت از سر ما کم نکند
سالك آنست بده مرحله سیر و سلوك
هر بلا دید ز تسلیم و رضا کم نکند
خرقهٔ شیخ بسوزد همه از آتش خویش
آن ریائی اگر از زرق و ریا کم نکند
جغد ویرانه نشین گرنه به تعظیم هماست
بر مرغان دگر فر هما کم نکند
بندگی‌راست بسی‌شرطویکی شرطنخست
گفته اند اینکه ز دل خوف ورجا کم‌نکند
دانشا گر که خلل رفته بمرسوم چه غم
شاد زی روزی مقسوم خدا کم نکند

از قضا آنچه بیاید بسر آید که طبیب
بهر بی میلی بیمار دوا کم نکند

(۳۱۶)

تو بگو بناوك افکن که سر شکار دارد چو شکار تیر او من بدلم چه کار دارد
تو بوادی مغیلان چو بمحمل آرمیدی خبرت چه‌زآن پیاده که بپای خاردارد
پی غارت دل و دین چو بترکتازم آئی نه مکان پی اقامت نه ره فرار دارد
تو به‌میرکاروان گوچه ره است تابمنزل که‌خوداز دیار سلمی‌خبراین‌سوار دارد
به منی چو اشترانش ببر از برای‌قربان وگرش نه نحر آری سر افتخار دارد
تو‌بگوی‌مرغ‌دل‌را که گشوده‌پنجه‌زلفش بهراس ازآنکه شاهین سراین‌شکاردارد
چو بگفت کس بزورانه جمل‌مرا نه‌ناقه تو بدان خدای داند که‌چه‌در قطاردارد
تو بصحبت رقیبان مگذار وقت و ساعت بشتاب چشم عاشق بره انتظار دارد
بشراب خانه گفتم شود آنکه شیخ بینم بشنید شیخ و گفتا که چه اعتبار دارد
بره صبا چو افتد سر زلف بیقرارت تو مکن دگر تصور که دلی قراردارد
می‌زیرخرقه‌خوردن نه‌زشیخ دیده‌ام‌من ولی اینقدر بدانم که بس اشتهار دارد
بشنیدم این ترانه ز زبان دلستانی که نمیرود ز خاطر چو بدل قراردارد
بکمان کشان ابرو ز زبان من‌تو برگو که قتیل سر مژگان ز علاج عار دارد
برفو گران مژگان برسان ز ما پیامی
که هنوز پارهٔ دل دو سه بخیه‌کاردارد

(۳۱۷)

گفتی بعاشقانت دیگر غضب نباشد دارم امید جانا این حرف شب نباشد
عاشق چو دید هجران‌با جوریار سازد تا مرگ را نبیند راضی به تب نباشد
گفتم که رخت بندم از کوی یار گفتا از دوست دل بریدن شرط ادب نباشد
جانا چه شد به یکبار بار سفر به‌بستی بی مهری تو امید آنرا سبب نباشد
کی بسپرد منازل نتوانش خواند واصل سالك اگر که از دل اندر طلب نباشد
حب‌وطن که گویند شهردل است‌منظور آن موطن حقیقت شام وحلب نباشد
ماه صیام و شعبان از باده چشم پوشان باشیخ ومحتسب جنگ اندررجب‌نباشد
آن‌خم‌شکن که‌برتاخت کارسبوکشان‌ساخت گر ساغری بنوشید‌چندان عجب نباشد
بس رنج بر تن وجان بینم شبان هجران اندر مدار دوران خواهم که شب نباشد
دانش امیدشان نیست ذرات آفرینش
اندر مقام پرسش گر لطف رب نباشد

(۳۱۸)

کس ار در سخن راه بر ما بـرد
چو رودیست کآن ره بدریا برد

سخن در دهان گنج سحر حلال
که نارد حرامی به یغمـا برد

نه گـر نطق ماما به الامـتـیـاز
سبق منطق الطیر از مـا برد

الف میدهد کفر و دین را تمیز
سری چونکه در لای الا بـرد

فتوحی است در بـار بسم اللهش
که هر با خدا بهره زاین با برد

تکلم همی خواست چون با کلیم
بـطورش خـدای تعالی بـرد

پس از خلق انسان بعـلم بیـان
رهش سوی اسماء حسنی بـرد

به اقرء چو آموزگارش شود
تهامی سوی کوه حرا بـرد

سخن از سخن آفرین شود فرود
دگـر ره سخنگوش بالا برد

ز دانش سخن سنج بشنو سخن
که برذروه عـرش اعـلا برد

دریغا کـه دزد معانی و لفظ
ز پی همچو دزدی که کالا برد

(۳۱۹)

چه اعتماد بخوبان که عهد بر بستند
هزار بار کـه بستند بـاز بشکستند

بپایگاه قیامت بپای باش و به بین
که از صراط سبکبارها چسان رستند

ببام میکده شو عقد اتحـاد نگـر
که‌شیخ‌ومحتسب‌ومیفروش‌همدستند

بشامگه چه‌هیاهوی‌میکشان‌برخاست
که صوفیان در میخانه راد گر بستند

چه‌صوفیانه‌بشب‌بود رقص‌شیخ‌ومرید
که صبح بر سر دست‌وز پای‌ننشستند

برای آتش‌دوزخ نگر که‌مالك خواست
که‌خشك‌وتر همه بایکدگر بپیوستند

بشیخ جرعه بپیمای و میفـروش ببین
که سرکله بجهید و تمام بر جستـند

نظر بخط فرودین جام جم کن و بین
که ساقیا زخط جور عـاشقان‌مستند

دریغ و درد زهشتاد عمر من بگـذشت
چه چاره‌ام که رها گشته‌تیری از شستند

(۳۲۰)

باده کشان در صباح جام برآرید
صبحگهان از صبوح کام برآرید

فصل بهاراست و گاه مستی عشاق
دست بتان بهر قتل عام برآرید

جان به نثار آورید در بر جانـان
خوب‌بخواهید اگر که‌نام‌برآرید

دام گذاران زلف در ره دلـهـا
بهر خدا صیدتان ز دام بـرآرید

(۳۲۱)

صبحگهان چون زخم شراب بـر آرید — باده بخـم بـرده آفتـاب بـر آریـد
مـغبچگـان موی خود بخم بنشانـید — جـام فـرو داشتـه گـلاب برآرید
یا رخ عـاشق برید زیر نـقـابش — یا رخ معشوقه از نقاب بر آرید
هین‌شب وصل است وسر گذشت مراهست — فال بگیرید و از کتاب بر آرید

دل بطپد از عذاب یکشب هجران
هست‌چوماهی که آن‌از آب برآرید

(۳۲۲)

دانیا نار جحیم آنهمـه نیران دارد — به یقین نی شرر آتش هجران دارد
قیمت‌بوسه اگربسته لبت دنیی ودین — پر گرانست‌بگو اندکی ارزان دارد
بوصال آمده از هجر ببین مرغ دلم — کز قفس رسته‌وروسوی گلستان‌دارد
پی حاجت نتوان رفت بدر گاه امیر — ز آنکه درگاه امیران‌همه‌دربان‌دارد
آنکه‌خون‌ریخت‌بدل گر بسرما بگذشت — ازعجب گفت که‌این کشته‌مگر جان‌دارد
روز ریزدولی‌المنتظر آن‌خون که‌بشام — بشفاعت فلکش دست بدامان دارد
دیده‌ام اشك نیفشاندوهر گه که فشاند — زنده‌رودیست که‌آن‌وصل‌بکاران دارد

پیشباز آی تو دانش بره پیك اجل
که ز دیوان قضا آمده فرمان دارد

(۳۲۳)

جزدل بشکسته یارم‌جای‌دیگر جا ندارد — مالك‌الملك‌ازچه‌اندر ملك‌خودمأواندارد
پیرهن‌اندربدن کن‌شمع‌مجلس‌راتوخادم — گوهزاران‌سوزدار پروانه را پرواندارد
بررخم بربند باب هجرو باب وصل بگشا — دل‌بهجر دوست‌یارابیش ازاین‌یاراندارد
مردم دریائی عشقیم و خو کرده بطوفان — گرهزارش‌موج‌بط اندیشه ازدریاندارد
این مبینش کاتفاقـا گـاه سوی مـا ببیند — روی‌اگر برما بدارددروی دل‌با ما ندارد
ای‌بطالت پیشه‌رواندیشه‌ازفردای‌خود کن — جزقیامت گوچه‌روز آید که‌آن‌فرداندارد
ناتوانیهای دلرا اشك دیده داشت پیدا — آنکه غماز او نباید راز دل افشا ندارد
همچنان جانوسپار یار دارا از عیونش — ورنه اسکندر خبر ازلشکر داراندارد
پرسش‌وتحقیق‌در کارم‌نه‌حاجت زاین جنایت — آنکسی‌خون‌دلم‌راریخت گوحاشاندارد
گرچه‌سرو‌بوستان‌سبز است و آزاداست‌وخرم — لیك او رفتار آن سرو سهی بالا ندارد

حسن آورد او ببازار و نهادم‌سر بپایش
با سر سودائیم دیدم سر سودا نـدارد

(۳۲۴)

کسی کو سیرت انسان ندارد بجز یك قالب حیوان ندارد
بغیراز دست‌وپا و گوش وبینی به بینی صورت انسان ندارد
دوصدموسی‌بن‌عمران‌نزدفرعون مقام و قدر یك هامان ندارد
نداند طاغی مصر اینکه هامان عصای موسی عمران ندارد
حسودانرا حسددردیست‌مزمن چنان‌دردی که‌آن‌درمان‌ندارد
بسان قالبی بی روح باشد سخنگویان‌سخنشان‌جان‌ندارد
مرا از دولت فقر است فخری که اشکان و بنی اشکان ندارد
زسنگ‌محتسب‌ساغرچوبشکست چنین بشکسته ای‌تاوان ندارد
چه‌مستیش‌آنکه‌اوجائی وجامی کنار سبزه و بستان ندارد

(۳۲۵)

ساقی چو روی مجلسیان باده باز کرد ساغر به محتسب ده اگر شیخ ناز کرد
صد موش حیلت است درانبان‌شیخ‌شهر چون گربهٔ عماد فقیه ار نماز کرد
مسند ز زیر پا کشدش دست غیب حق پای از گلیم خویش هرآنکس‌دراز کرد
مفتی گل بهار بدرخواه عاشقان در شرع عشق باده کشی را مجاز کرد
زلفت گشوده پر شده‌از اوج بر حضیض چون باز قصد مرغ دل‌آن شاهباز کرد
از تیغ ابروان تو کنی با عراقیان حجاج یوسف آنچه به‌اهل حجاز کرد
شکر خدای کن که ز درگاه بندگان اهل نیاز را کرمش بی نیاز کرد
بنده بغیر خویش نیارد نیاز مند بر درگه خدای چو روی نیاز کرد
بیچاره اش نخواهد و خود چاره سازدش
آنکس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد

(۳۲۶)

چون قصد دلنوازیم آن دلنواز کرد بگشود دل زبان و در شکوه باز کرد
او شام‌وصل‌چون شب هجران‌بسر رساند از بس سخن‌چنان‌شب هجران‌دراز کرد
جز زحمت حوادث و دیدار مرگها برگو چه سود خضر ز عمر دراز کرد
دی شیخ را بمیکده آورد محتسب وز پیر میفروش تقاضا جواز کرد
از جان چه دل برید که محمودنیمشب تسکین دل بریدن زلف ایاز کرد
الحق که‌این دوکار بسی حیرت‌آور است اوقاف کس بخورد و زمی احتراز کرد
جز حق نه چیز دیگر و یکباره بر ملا منصور گفت اناالحق و افشای‌راز کرد
دانش تهی است کیسه‌بخوبان شهر گوی از کار عشق و عاشقی این بنده قاز کرد
غمگین مشو بروی تو گر بسته شد دری
بس دوست بر رخ تو در بسته باز کرد

(۳۲۷)

خون دل می کشان بجوش بـر آورد   می چو ز خم پیر می فروش بر آورد
آتش زردشت بـر فروخت چو دیدم   مغبچه از خم مـی سبوش بـر آورد
هر دل گمگشته‌ای که عاشق ازاو خواست   دست ز: از حلقه‌های موش بـر آورد
شیخ ریا خواست زیر خرقه کشد مـی   محتسبش دید و از گلوش بر آورد
چونکه سر از شاخ بـر کشید گل باغ   در خم میخانه می بجوش بـر آورد
همچو مغ زند خـوان بسجـدهٔ آتش   چنگ خمیده سحر خروش بـر آورد
صوفی دردی کش از خمـار شبانـه   دست سحر سوی می فروش بر آورد

چون گرو باده میفروش طلب کرد
خرقهٔ پشمینه را ز دوش بر آورد

(۳۲۸)

یارم رسد از راه غبـارش بـفشانید   خـواهید اگر جاش بچشمم بنشانید
قربانی راهش منم آن زلف چو زنجیر   بر گردنم افکنده براهش بکشانیـد

مـن تشنه و لعل لب او چشمهٔ سیراب
یك جرعه از آن بر لب خشکم بچکانید

(۳۲۹)

چو نا پدیـد عـلاج و پدید بـاشد درد   اگر طبیب فلاطون چه چاره خواهد کرد
غبار پیری از این خاکدان بفرق نشست   بخواست تا فلك از هستیم برآرد گرد
بیـا مناقضت اندر طبیعت مـن بـیـن   چه سان برآورم این آه گرم از دل سرد
ببازپرس عمل گو چه چاره ات فرداست   هزار خصم تو در محضر وتو یکتن فرد
بزور پنجه تقوی عنـان نفس بـکش   ببازوان توانا پدید مرد از مـرد
بفکر جامهٔ پشمین بـمهر و آبان بـاش   ترا به بهمن و دی پوستین نیـارد برد

هر آن عمل که نهفتی ز چشمها دانش
ترا زمانه یکا یك بـه پیش چشم آورد

(۳۳۰)

دلـم بـآرزویش کامیاب خواهـد بـود   به نیمشب که دوچشمش بخواب خواهدبود
حساب بوسه بدارم گر اختران فـلـك   بجـای صفر همه در حساب خواهد بود
به حشر از گنه عاشق ار سئوال کنـند   بپرسش همه حاضر جواب خواهد بود
خوشست بـاده و بـوسه بشام چـاردهـم   چو این معامله در ماهتاب خواهد بود
فراغ خاطر و آسایش دل ار طـلـبـی   بشاخ آهو و پـر عقاب خـواهد بود

دل از تو دورچو افتد از آن‌عذاب درون چو ماهیئی‌است که بیرون از آب خواهد بود
بصبح سرو چمان در چمن خرام گرفت که تا بشام دگر سد باب خواهد بود
صبا و سایه ابرو بهار و سرو و چمن گه صبوحی و جام شراب خواهد بود
چه‌غم که ره‌نگشوده است یارو بسته‌نقاب بسا کرشمه که زیر نقاب خواهد بود
بدشت غول بیابانت ار بآب فریفت مروز راه که لمع سراب خواهد بود
امام منتظر ای روح قدس روی گشود عنان بگیر که پا در رکاب خواهد بود
بپاك کردن خار و خس جهان خراب نه با درنگ که بس باشتاب خواهد بود
خیال رستن از آن تیغ آتشین مکنید که چون‌خدای شدیدالعقاب خواهدبود

از این خراب جهان موت اختیاری جوی
چه حاصلت زجهان خراب خواهد بود

(۳۳۱)

دربهاران تو اگریادخزان خواهی کرد بیشتر بلبل شوریده فغان خواهی کرد
گر سر زلف گذاری بره باد صبا دوش‌خودراسبك‌ازبار گران‌خواهی کرد
علقه جان‌چو ز زهاد ریائی گسلی خدمت اهل دل‌ایدل توبجان‌خواهی کرد
گر سر دار دگر بار تو حلاج روی سر حق را نکنی فاش ونهان‌خواهی کرد
گو بسوداگر عشق ازپی دل راه مگیر زاین‌سفر سود نبینی وزیان‌خواهی کرد
این چنینت که کند غالیه سائی‌سر زلف کلهٔ مشك فشان غالیه دان خواهی کرد
چو نیاری تو دلا راه بیاری بصلاح کار بر سنت ابنای زمان خواهی کرد
آن‌دهان نقطهٔ‌موهوم اگرخوانده‌حکیم بوسه ای از دهن او بگمان‌خواهی کرد

تیر غمزه بکمان خانهٔ ابرو چو نهی
دانم اول دل‌دانش تونشان‌خواهی کرد

(۳۳۲)

امروز سحرگاهان درخانه یکی در زد تاگوش بدر دادم مرغ دل من پر زد
جستم بگشودم در وز خانه بکردم سر ناگاه یکی خورشید از خانهٔ دل سرزد
چون‌نورهمی‌برتافت‌چون‌برق‌همی‌بشتافت زآن آمدن و رفتن آتش بدلم برزد
گفتم که کیت بینم ای جلوهٔ‌روح‌القدس گفتاکه چو اسرافیل صورصف‌محشرزد

از خانهٔ ما بشتافت بر خانهٔ همسایه
آنجادردیگر کوفت‌حرف‌ازدر دیگرزد

(۳۳۳)

حاش لله که دلم غیر رضای تو کند یا تواند که شکایت ز جفای تو کند
بخدا میبرم از دست جفای تو پناه تا میان من و تو حکم خدای تو کند

باغبان ازلی ای گل زیبائی و ناز — بکدام آب و هوا نشو ونمای تو کند
گر دوصد مرتبه جان از تن‌عاشق‌بکشی — باز اگر جان بدهندش بفدای تو کند
دم عیسی به تن مردهٔ صد ساله نکرد — آنچه با من دو لب روح فزای تو کند
آنهمه رنج سکندر بعبث برد مگر — طلب زندگی از آب بقای تو کند
چه دعائی بفرستی و چه دشنام دهی
چکند دانش تو جز که دعای تو کند

(۳۳۴)

روزی رخت از پرده پدیدار بیاید — هر کس که ترا دید در انکار بیاید
ملك‌دوجهان قیمت یك موی‌غلامی‌است — چون یوسف مصری سر بازار بیاید
روزو شبم از کار جهان مشغله ای نیست — چشمم همه بر راه مگر یار بیاید
ناصح چه دهی پند که بس پند شنیدم — ز آن بیش که در قوهٔ پندار بیاید
یك وعده نکرده است‌وفا یار و دگر بار — با خویش دهم وعده که‌این بار بیاید
گریار کند پرسش حالم چوطبیبی‌است — نومید سر بستر بیمار بیاید
چشمم زگنه بر نظر رحمت باری‌است — روزی که مرا دوش گرانبار بیاید
دزدان‌بره‌هستند سبك قافله رانید — تا آنکه ز پی قافله سالار بیاید
در زندگی و مرگ مرا چشم امیداست — تا حشر ترا وعدهٔ دیدار بیاید
با یار بگو پیرهن خود بگشاید — با آنهمه گل از چه بگلزار بیاید
با شیخ مران حجت محسوس تو عارف
در کشف و شهود ار که بانکار بیاید

(۳۳۵)

دور دگر یار را گر هوس جام بود — کار دل عاشقان خوش بسر انجام بود
هفت فلك عارفان جام صبوحی کنند — دورهٔ جم را اگر هفت خط‌جام‌بود
فتنه چشم بتان عالمی آشوب کرد — گر که نه فتنه‌گریش عالمی آرام بود
آنکه پس از صومعه میکده کرد اختیار — صومعه مستیش داد میکده بدنام بود
عابد زاهد بهشت اجر ثوابش بهشت — پخت خیالی ولی در طمع خام بود
در شب مستی یار رفت بیك بوسه کار — ای عجب آن بوسه نیز حاصل ابرام‌بود
در زدواز جای‌زود جستم و گفتم که‌بود — رفت و بخندید و گفت یار دلارام بود
گفتمش ای‌جان مرا کام ز دیدار بخش — گفت مرا و ترا کار به پیغام بود
بوس‌وکنارش بخواب دیدم وبینم کنون — اینهمه اضغاث بود و آنهمه احلام‌بود
آهوی ما را رقیب داد رم از دام ما — ورنه کنون آن غزال بستهٔ این دام بود

حسرت دلدار را دل همه از دور داشت — طفل بجوش و خروش مرغ لب بام‌بود
دل خبر وصل داد یار رسید از پیش — وحی نه گر خوانمش تالی الهام بود
کاش بدانش فتاد دیدهٔ اهل نظر
کان همه جلوه گریش درنظرعام بود

(۳۳۶)

علی‌الصباح ز بستان گذر صبا دارد — بباغ اگر که صبوحی زنی صفا دارد
خود آن برفته سفر کی‌درآیدم از در — که دل بشام و سحر گوش بر درا دارد
چو با خدائی از امواج حادثات چه‌باك — بدانکه کشتی ایجاد ناخدا دارد
من ار که جان بمنی آرمت کنم قربان — مگو که همچو ذبیح‌الله او فدا دارد
نیش ز وادی ایمن رسد تجلی نور — هر آنکه شد بسوی طور ویك عصادارد
کلیم راند بیك چوب قوم را گفتی — که گوسفند شعیب است در چرا دارد
بیاد خیبرم آید ز شیخ و آن دستار — که مرحب است وبسر سنگ آسیادارد
ز روزگار شکایت نمیکند دانش — مگو که اهل رضا شکوه از قضا دارد
چه لب بشکوه گشاید کسیکه از تسلیم — زبان خویش هم او بسته از دعا دارد
بتار مویش از آن چنگ میزنم هرشام
که دل زشور چونی تاسحر نوا دارد

(۳۳۷)

آنان که بجان حافظ اسرار نباشند — آن طایفه در زمرهٔ احرار نباشند
احرار همان کارکنانند که آنان — باشند بهر کاری و در کار نباشند
هر چند چو پرگار بهر دور بگردند — بیرون شده‌گان ازخط پرگارنباشند
ادوار جهان‌در کفشان‌است که هرگز — سر گشتهٔ این گنبد دوار نباشند
یوسف تو بمصر آر که با جان بخرندش
مگذار بشهری که خریدار نباشند

(۳۳۸)

بر مراد هر دلی هر روزه این دنیا نیاید — ای‌بس امروزی که‌آمد از پیش فردا نیاید
باشد این‌ابری که ازدریابیاید سوی‌هامون — بگذرد از این‌زمین باران بکشت‌ما نیاید
آنچه ات اندر تصور باشد اندر حد امکان — بلکه دریا خشك گردد سیل بر دریا نیاید
گفته‌ای غم‌برشمارم تامگر برگیری از دل — آنقدر غم بر دلم باشد که در احصا نیاید
رهزنان عیاره بشناسند میر کاروان را — قافله سالار دانند از پی کالا نیاید
بیخمار بادهٔ دوشین چه باید جام باده — پوستین نفعی نخواهد داد اگر سرما نیاید
زیر سرو بوستانی دل نخواهد جای گیرم — تا برم در باغ آن سرو سهی بالا نیاید

وعده عرقوبیت هردم چه باشد بـا بـرادر　　با برادر گو تو عرقوب از پی خرمانیاید

دانش‌این‌طرز سخن گفتن نه کارهر سخندان
هر دو بافنده ولی زر بافی از جولا نیـایـد

(۳۳۹)

دل ار ز خواب سحر گاه دیـده بردارد　　بـداند او چه اثر ناله در سحر دارد
خطاست گوئی اگر دل‌بدل بود راهش　　که یار از دل عاشق کجـا خـبر دارد
براه کوهکنی عمر کوهکن بـگـذشت　　که‌خواست‌سنگی‌ازآن‌راه‌خویش‌بردارد
ز زلف یار غباری بسر بـیـفشـانـم　　هنوز تا که بسر گردی از سفـر دارد
میان بگیرش‌و ره بربکوه سیـمـیـنش　　کس‌ار بکوه رود دست در کـمر دارد
بگو مسابقـه رانـد بشکـریـن لب او　　شکر فروش باهواز گـر شکـر دارد
بمصر در سفری یار شسته است دهـان　　کس ار نبات بخواهد ز نیل بـر دارد
تو ای درخت معارف بر آر شاخه علم　　که باغبان نبرد شاخـی ار ثمـر دارد
ز هرطرف بدلم راه کرده مـهر بتـان　　که گوئیـا دل دانش هـزار در دارد

نهان بدار سخـن دانشا زدزد سخـن
که مرغ آنچه نهد بیضه زیر پر دارد

(۳۴۰)

با ماچه نیتی است جهـان دارد　　مـاناکـه سوء قصـد نهـان دارد
ما با زمانـه کینه وریم از دل　　بـا ما زمانه قصـد همـان دارد
ما را کشد بسوی عدم خصمیش　　خصمی ما بدو چـه زیان دارد
تا چند جانور بکشد سختـی　　بر کـیفـر گناه که جان دارد
ما زادهٔ سماوی و با ما چـرخ　　در حیرتم سر از چه گران‌دارد
ز این حسن برفراشته باره پرس　　آیا بباره‌مان چه گـمـان دارد
هر ساله زود پیر کنـد فرزنـد　　هرروزه خویش‌بیش جوان دارد
بعد از جوانیم چه غم از پیریست　　البته هر بهـار خـزان دارد
شاخه فراخته اگر انـدر بـاغ　　بسیار هم نگون و ستـان دارد
نندیشم از مبارزت کیهـان　　جنگ آوری ضراب وطعان دارد

شیرین سخـن ترا بـزبـان دانش
طوطی اگر شکر بدهان دارد

(۳۴۱)

شبی که آتش عشقش مرا ز دل سر زد　　بریخت خون دلم چشم تا بـهم بر زد

بتا ز چشم و ز مژگانت این کجا گویم — که ترک چشم تو شب مست بود و خنجر زد
بپای خم تو سبو را قلندرانه بزن — خوری چه غبطه که زاهد شراب کوثر زد
بطی بادیه موری بزیر پای نکرد — هزار بادیه را پای گر قلندر زد
ز باب زهد بمقصود خواست صوفی راه — رهش نبود از آن در بباب دیگر زد
فراق عمر بدیدم فراق یکشبه چیست — چو آتشی است که کس بر تن سمندر زد

طبیب گاشکری خواست بهر قوت دل
که غنچه لب شیرین تو بشکر زد

(۴۴۲)

هوا گرفت چو زلفش بصید دل پر زد — بسان باز سیاهی که بر کبوتر زد
بدست بتگر آزر تراش بوسه زنم — نه آن بتی که بر آن نقش کلك آزر زد
تطیری که زاختر شمر بدارا شد — تفالی است که بر دولت سکندر زد
تو ناسپاس بر آن ناسپاسیت نفرین — که پای بر سر آن روزی مقرر زد
پر کبوتر نامه پری ز عاشق ریخت — گرفت آن پر و عنقا فراز شهپر زد
اگر بکاسهٔ حلوا نشست و طاس عسل — چرا که دست ز حسرت مگس بسر برزد

بخواب پادشه حسن شد که نوبت را
بدر گه شهی آن نوبتی سبکتر زد

(۴۴۳)

آنکه بی روزی مقسوم ترا جان ندهد — هیچ دردیت نداده است که درمان ندهد
بفرومایه گرانمایه حکمت مفروش — که گران آنچه خریده است کس ارزان ندهد
از ازل تا بابد یکسره دلدادهٔ اوست — مشکل آنست که او دل بکس آسان ندهد
دل چو آینه ای اندر کف آن سنگدل است — که اگر صد شکند آینه تاوان ندهد
نازت از چیست بزلف سیه و آن خط سبز — باغ حسن تو اگر سنبل و ریحان ندهد
مشك مفروش بعطار تو ای مشك فروش — چین زلف تو دگر مشك فراوان ندهد
ایخوش آن محتضر عشق که اندر دم مرگ — پای نگذاشته جانان بسرش جان ندهد
کس چنان قیس بنی عامری ای عامریان — نام مجنون ننهد سر به بیابان ندهد
دانه مفشان بامیدی که دهد آب لئیم — او چنان ابر تموز است که باران ندهد
شاعران گر زبزرگان نه سزاوار عطا — مصطفی آن صلت و جامه بحسان ندهد
دانشا دست ز دامان جوانیت گسست — پیریت تا نکشد دست ز دامان ندهد

گذر گله گر از ناحیت گرگ بود
گرگ یك بره از آن گله بچوپان ندهد

(۳۴۴)

روئی بچشمم آمداز این رهگذر پدید — کان را کسی نبیند و آن را کسی ندید
بس گوش پیشتر شود از چشم عشق باز — عاشق شود ندیده بروئی که بر شنید
هر لحظه بین‌عاشق ومعشوق جذبه هاست — هر گه که رشته سست کنی بینی‌او کشید
اندر شمار ذره حجابش بود بروی — خورشیدرخ فروزشودچون‌حجب‌درید
تا دیده گر خرید چه باشد گناه من — رخ ازچه‌تافت خواجه اگردیده‌ام‌خرید
دانش از آفرینش خود حاصلی نیافت — از آفریدگار بپرس از چه آفرید

جانها بلب رسد که لبی بر لبی رسد
جانم بلب رسید کیم لب بلب رسید

از غزل دانش

دل من دگر تاب دوری ندارد — از این‌بیشتردل صبوری‌ندارد

نیفتادچون بر رخش‌چشم روشن
امیدی دگر بهر کوری ندارد

(۳۴۵)

تا زلفت از باد صبا بر روی تو بازی کند
اندر پی باد هوا طبعم سخن سازی کند
تا سوده بر آن لب زبان‌کامی نبرده ز آندهان
یك نقطهٔ موهوم‌را صد نکته پردازی کند
دانش بشیرازم وطن تاافتخار اندر زمن
ازاوستادی‌همچومن‌سعدی شیرازی کند

(۳۴۶)

دل با غم عشق تو دگر کار ندارد — باریست گران طاقت آن بار ندارد
مرگ ارچه بتن‌سخت‌وگران آمدودشوار — چون هجر بجان‌زحمت بسیارندارد
بردند بتان ره بدل ما که دل ما — چون خانهٔ مجنون در ودیوارندارد
این مشك که در چین سرزلف‌توبویم — در نافهٔ خود آهوی تاتار ندارد
در طبلهٔ عطار بود مشك ولیکن — این مشك ازآنست‌که عطارندارد
جزچندخطی سرنزداز روی‌تو وین‌چیست — حسنت دگر آن گرمی بازار ندارد
از کار خدا جوئی خود باز بماند — آن بنده که اندر سحر اذکار ندارد
درویش سبکباراز آنشاد که‌چون‌شیخ — سنگینی آن کله و دستار ندارد (۱)

۱ــ بدل ــ برکله گرانباری دستارندارد

عارف نبود ره بسراپردهٔ قربش — دل را اگر او حافظ اسرار ندارد
از یار مکش دست‌وبکش‌جوررقیبان — در باغ گلی نیست که‌آن خار ندارد
با این‌خط بسیار که‌سر زد زبنا گوش — امسال جمالت کمی ازبار ندارد

بر دوش هر آن بار گرانی که بسنجی
بینی که چو عشق اینهمه سربار ندارد

(۴۴۷)

شب‌ار که خواست برم یار تا سحر بنشیند — رقیب را مگذارید اینقدر بنشیند
بساط دور ترك بر ز نقل و باده و ریحان — که ساقیم ز پی بوسه پیشتر بنشیند
به نیم غمزه خوبان فروختند جهانی — عجب ز دل که از این قصه بیخبر بنشیند
خدنگ غمزهٔ دل نز خدنگهاست که‌دیدی — چو تیر غمزه رها گشت کارگر بنشیند
چو فاش قصهٔ شیرین و کوهکن بمدائن — باصفهان سده پرویز با شکر بنشیند
ضرور تست که‌مهمان‌بخانه ای چو درآید — اگر که خوان نه مهیا بماحضر بنشیند
اگرمیان‌دو کس‌دررسی که‌جنگ‌چوآتش — تو آب صاح بیفشان‌که از شرربنشیند
چو مرده‌ایست که‌با مرده‌گان قبرنجنبد — اگر که زنده بر قوم بی هنر بنشیند
ز یار اگر سخنی رفت کار گرنه‌بدل شد — ولیك طعنه اغیار بر جگر بنشیند
پس ازفراق چهل‌سال ودیدن چه و زندان — به تخت پادشه مصر با پدر بنشیند

ز بس نشسته براهت گمان برند که دانش
گدای رهگذر است و برهگذر بنشیند

(۴۴۸)

آنکس که دلی دارد و دلدار ندارد — در مجمع صاحبنظران بار ندارد
گوئی‌برم‌ازعشق‌وبرم‌ره بسوی‌دوست — يك كار غلط اینهمه اصرار ندارد
رو محتسب آن شیخ ریا آر به‌اقرار — صوفی که ز دردی کشی‌انکارندارد
رودست‌چنان مرد خدا بوس که‌پایش — موری بهمه عمر در آزارندارد
ایدل بحذر باش که جزخون‌تو نقشی — بر لوح خیال آن بت عیار ندارد
هر گونه متاع هنرم هست ببازار — آوخ هنر امروز خریدار ندارد
طبعی که چنان‌بحر محیطم بجوانی — در پیریم آن ریزش سرشار ندارد

تا یار دل آزرده نگردد دل دانش
دارد گله هااز خود و ازیارندارد

(۴۴۹)

یار بار سفر اندر دل ما بگشاید — زود این خانه خدا باب سرا بگشاید
کاروان چون رسدازراه دل منتظرم — پیشتر ز آنکه درآید زدرا بگشاید
یارب ار نکهت زلفش بمشامم نرسد — ملك باد بگو پای صبا بگشاید

ایگل‌من سحراز باغ رخت‌در بگشای | شاید از آب و هوایش دل مابگشاید
مشکبیزاست‌سحر بزم‌صبوحی‌زده‌گان | صبح‌مشاطه گر آن‌زلف دوتابگشاید
گوئی از راه رسد قافلهٔ مشك تتار | یار کآید ز ره و بند قبا بگشاید

چه‌شودآنکه‌ز ما دیده فرو بست وبرفت
باز آید نظری بحر خدا بگشاید

(۳۵۰)

لب جان بخش اگر دلبر ما بگشاید | دل عاشق ز لب روح فزا بگشاید
گو چوبر حکم‌رضاتن ندهدخیره سری | آید و دیده بر احکام قضا بگشاید
ناصح از هر طرفم راه بدل تنگ نمود | یا شود دور ترك یاکه فضا بگشاید
حل اسرار ازل صنعت صوفیست حکیم | گرهی نیست‌که از دست شمابگشاید
سر بصحرای عدم بر بنهم گر اجلم | در دروازهٔ هستی بفنا بگشاید
ای ستمگرچه کنی گر ز کمانخانهٔ دل | نیمشب خسته دلی باب دعا بگشاید
سدرحمت‌کند ارمنتقم از باب نجات | منتظر باش که صد باب بلا بگشاید

دانش این رنج بری روزوفا داری یار
آوخ آنروز که او دست جفابگشاید

(۳۵۱)

دلم بغیر هوای قمر نخواهد کرد | ملامتم نکند کس ثمر نخواهد کرد
بناله بود امیدم وز آن شدم مأیوس | ازآنکه دردل خوبان اثرنخواهدکرد
سحر ز باد صبا بس ز بوی او جستم | دگر صبا هم‌از اینجا گذرنخواهدکرد
تو زاد و راحله آماده دار بهر سفر | اگر که مرگ بیاید خبرنخواهدکرد
نهال باغ محبت ز دیده آب بده | که‌زنده رودهم‌آن بارور نخواهدکرد
مرو ز ملك مداین باصفهان پرویز | که دلربائی شیرین شکر نخواهدکرد
اگر بوادی لیلی نهاد مجنون پای | بگو بقافله مجنون سفر نخواهدکرد
امیدواری یك امشبم به محتسب است | که خون‌دختر رز راحدرنخواهدکرد
هزار پیرهن و گرگ بیند ار یعقوب | یقین که قطع امید از پسر نخواهدکرد
ز سوزش پر پروانه سوز شمع ببین | که روشنست شبی‌راسحرنخواهد کرد
نظر اگر که نیاری بحال خلق خدای | یقین خدای بحالت نظر نخواهد کرد

کسی که وصلهٔ ذلت زند بجامه خلق
بعمر جامه عزت ببر نخواهد کرد

(۳۵۲)

زاهد از زهد تو بس بوی ریا می آید | نتوان گفت کز آن بوی خدا می آید

قلتبانی کن وای‌شیخ فکن جامه شید — چون قبائی است بر اندام شما می‌آید
بر درش دست نیاز آر تو ایدل که گدا — بر در محتشمی بهر عطا می آید
مژده دارم‌زشمیم سر زلفش بمشام — که سحر گاه بهمراه صبا می آید
جای دزد دل ما هست چوجان دردل ما — او نه دزدیست که از بام سرا می‌آید
رد ببردم ز پیش با مژه دیدم که بچشم — این همان نقش و نشان کف پا می آید
یار سیمین تن‌اگر آرزویت زر بفرست — دل قوی دار که بی چون و چرا می‌آید
مژده آصف برساند بسلیمان که صباح — هد هد خوش خبر از طرف سبامی‌آید
هر جگر دوز خدنگی برد ازشست‌قضا — گوئی از چرخ بقصد دل ما می‌آید

دانش‌این‌حکم مجازات گناه من وتست
شده ممضی وز دیوان جزا می‌آید

(۳۵۳)

ز کوی یارد گر دل سفر نخواهد کرد — گناه کرده و بار دگر نخواهد کرد
خوش است‌توبه ز می‌مانده‌یکدمم‌باجل — دریغ و درد اجل کس‌خبر نخواهد کرد
رواج عشق رخ زرد و اشك سیمین‌است — کسی معامله بی سیم و زرنخواهد کرد
برای قیمت یك بوسه هر که جان بدهد — در این معامله‌هر گز ضررنخواهد کرد
بمصر یوسف کنعان به تخت پادشهی — محقق است که یاد از پدرنخواهد کرد
اگر بجای تو هر سنگدل شود یارم — جفا از آنچه کنی بیشتر نخواهد کرد
روان مدار بدنبال شیخ و محتسبم — که کس به‌میکده‌با این‌دوسرنخواهد کرد
بگیر از دلم ای دلنواز بار فراق — که بیش‌ازاین دل عاشق‌هنرنخواهد کرد

دل ای پسر زتو درانتظار یك نظر است
ولی پدر ز رخت دیده بر نخواهد کرد

(۳۵۴)

بجز بگریه شبی را سحر نخواهد کرد — نصیحتم نکند کس اثر نخواهد کرد
دماغ تر کنم از می که جز بخشکی‌زهد — کسم دلالت راه دگر نخواهد کرد
برهن باده بمیخانه باش و ایمن باش — که‌می‌فروشت از آنجابدر نخواهد کرد
شکست دست رقیب از دل شکستهٔ من — که‌دست باتو دگردر کمرنخواهدکرد
مگر نظیر تو حق از کروبیان سازد — وگرنه خلق زجنس بشر نخواهد کرد
بعمر آنکه بیکبار روی دوست بدید — ز دوست روی بجای دگر نخواهد کرد
بترك عشق بتانم اگر که پند دهند — نصیحتیست که هرگز اثرنخواهد کرد
ز نامرادی دوران غمین مشو دانش — چو بر مراد قضا و قدر نخواهد کرد

خموش آتش دل کن که صد هزار آتش
جهان چو آه تو زیر و زبرنخواهد کـرد

(۳۵۵)

زلف تو جانا چرا قرار ندارد | باد صبا گر بدان گذار ندارد
بلبل عاشق بسرخ گل بنواشد | هست کسی بینوا که یار ندارد
روز بهاران زعمرخودنشناسد | باده و گل آنکه در بهارندارد
مست حریفان چنانکه ساغرلبریز | در کف ساقی و میگسارندارد
بندهٔخودخوان که خواجه‌دوجهانم | از تو جزاینم‌دل انتظار ندارد
عارف حق کی رودبدار چومنصور | سر خدا را گر آشکـار ندارد

یار سحر بی خبر بیاید و چشمم
جز دُر اشك از پی نثـار ندارد

(۳۵۶)

دل بسر زلف تو قرار ندارد | راه بجـائی بشام تـار نـدارد
محمل لیلی برون‌ز قافله‌آرید | اشترش آرام در قطارندارد
از پی‌محمل‌دوان‌بادیه‌مجنون | بدرقه جز چشم اشکبار ندارد
پیچ و خم‌زلف‌یار بین‌وشب‌تار | گو چکند دل ره فرار ندارد
واعظ‌ما گونه‌جبر گوی‌ونه‌تفویض | فهم سخن‌را یك‌ازهزارندارد
می‌طلب‌ازیار گوبدست خودآرد | باده که ازدست اوخمار ندارد

با دل دانش بسیش کار بـود یـار
مشنو از اوگوید ار که کار ندارد

(۳۵۷)

هر آنکه کسب فیوضات صبحگاهی کرد | بفقر تکیه بر اورنـگ پـادشاهـی کـرد
بزرگـتر گـنه او بود ز هستی او | بگوی کیست که دعوی بی گناهی کرد
خروش و سوز درونم مگر چه داشت اثر | که در سحر همه بیدار مرغ و ماهی کرد
نزاع و بحث که در صوفی و فقیه‌وحکیم | مقدریست که آن حکمت الـهـی کرد
بـباغ و راغ شب و روز یـار بـا اغیـار | بما اگر نظر لطف گـاهگـاهـی کـرد
بصبح از چه برقص آمـدنـد مجلسیان | هر آنچه کرد همـان جام صبحگاهی کرد
میـان عاشق و معشوق گفته بسیاراست | علی‌الرؤس نشاید سخـن کـمـاهـی کرد
بگوش یار سر آوردم از پـی سخنـی | گمان بـوسه نـمود و خیال واهـی کرد
به فر سلطنت حسن یوسف از کنعان | بمـصر آمـدو یك عمر پادشاهی کرد
بریختنی ز جهان خون و بازپرس نداشت | فقیه شرع کـه او نهی از مناهی کرد

شب وصال چو وصلش نشد بـکـام مـرا　　　سحر دوبوسه زلب داد و عذرخواهی کرد
مباز دل تـو بـزلـفش دل قـوی دانش
بشام‌تیره کی اندیشه (۱) از سیاهی کـرد

(۳۵۸)

آب بـقـا ز لـعـل لـبـانـم نمیدهد　　　جان‌دست‌آنکسی‌است که‌جانم‌نمیدهد
خواهم که نامه‌ای بنگارم زخون‌دل　　　دانم که آب دیده امانم نمیدهد
باتیر غمزه‌دل به‌نشان‌بر گرفت‌و گفت　　　کس به از این نشانه نشانم نمیدهد
خواهم که‌جان‌دهم‌دهدم یار بوسه‌ای　　　اینم نمی ستاند و آنم نـمیدهد
زود ای روان بر آی بناکامیم ز تن　　　کام دلم چو روح روانم نمیدهد
خواهم که داد دل بستانم‌ز روزگار　　　آوخ که روزگار زمـانم نمیدهد
بوسم‌چو دست‌شیخ بمسجدد گررهی　　　پیر مغان بدیر مغانم نـمـیدهد
بسته‌است یار قیمت‌یك بوسه‌رابجان　　　انصاف میدهم که گـرانم نمیدهد
هستی فروختم بخـریدم متـاع عشق　　　سودم اگر نداد زیـانم نـمیدهـد
طبع‌است‌زآب‌وسبزه‌خوش‌وچرخ نیلکون　　　یك سبزه زار و آب روانم نمیدهد
اکسیر اعظمی که بدست دل اوفتاد　　　پنهان نموده است و نشانم نمیدهد
کوثر به نقد میدهدم ساقی از لـبش
چون شیخ وعده باغ جـنـانم نمیدهد

(۳۵۹)

گردون خبرهجر تو ارپیش بگوید　　　کفری‌است که‌آن کافربدکیش‌بگوید
آنکو بودش راه بدان درگه عـالـی　　　باشد که ز حال من درویش بگوید
با گل بگذارید سحر بلبل شیدا　　　باشد که دمی راز دل خویش بگوید
دل‌بیخبرازخویش‌ونه‌اخترشمرست‌او　　　کاوضاع جهان‌را همه از پیش‌بگوید
جانا نه خلاصیم ز گفتار رقیـبـت　　　هر چند جوابش ندهم بیش بـگوید
ازساعی و نمام چه ها فتنه بر آید
گریك‌سخن‌آن‌ذات‌بداندیش‌بگوید

(۳۶۰)

دانشا صبـح ترا شام رسید　　　آفتـابت بـلب بـام رسید
دل بدو راه سپر گشت بسر　　　از بردوست چو پیغام رسید
غیر رسوائی وغم محنت‌وهجر　　　گو چه بر عاشق بدنام‌رسید

---

۱ ـ اشاره بفرمایش پیغمبر (ص) اذا رایت سواداً بالليل . فلاتکن اجبن‌السوادین

چون دهد عرضه به یکشب بریار — آنچه بر عاشق از ایام رسید
کامها خشك شد از سوز عطش — تا جگر سوخته بر کام رسید
خدمتی را که زما خواجه بخواست — شکر لله بانجام رسید
خوب دیدی تو جهانی به نظر — گرت اضغاث و ر احلام رسید

در خرابات ز می نام بشوی
جام بر کش که گه جام رسید

(۳۶۱)

خوشم بصبح بهاران بباغ یارانند — که یار ساقی و نغمه سرا هزارانند
مرو تو در بر چشمش هدف مکن دل خویش — که سربسر صف مژگان به تیربارانند
بگفت مور بموران بسوی لانه روید — که در رسید سلیمان و هین سوارانند
زسرو و گل بنشاط اندرم فزون کامروز — بباغ سرو قدانند و گلعذارانند
کسان که صومعه بامیکده بدل کردند — ز حق نمیگذرم قوم حق گذارانند
بیا بسبزه و بین ابر های نیسانی — بسان دیدهٔ عشاق اشکبارانند
تو باده نوش بزن باده ز آنکه مفتی و شیخ — کنون بمجلس شورا زمستشارانند
چگونه دم زنی ای آدمی زبار گهی — که جبرئیل و سرافیل پرده دارانند

سیاه جامه و آشفته آن دو زلف از چیست
مگر بماتم عشاق سوگوارانند

(۳۶۲)

بهار آمد و یاران بکام یارانند — فتاده بر لب جوئی بسبزه زارانند
سفیر بلبل و قمری بگوش جان بشنو — که این دو نغمه سرا قاصد بهارانند
سرشت مهر در آب و گل بشر نبود — اگر بدست بیاید یك از هزارانند
بموقف عرصات ار گذارد عرض حساب — بسا که مورد عفوند و باده خوارانند
عجب مدار که از جمله ملك و مال جهان — به جرعه‌ای خوش و قانع بروزگارانند
بکوه بر شو و گوبا خدنگ افکن ما — کمان بکش که در این دامنه شکارانند
خروش صبح ز میخانه محتسب بشنو — صباح هست و صبوح است و میگسارانند
بباغ مطرب و صوت هزارم اشك فشاند — مگر بچشمهٔ چشم این دو آبیارانند
گمان مدار به ری و این سواد اعظم ملك — که فرد اکمل خوبان و گلعذارانند

برو به تفرش و در طرخوران طراران بین
که خوبرو پسران جمله در طرارانند

(۳۶۳)

در جهان گر نشاط جان نبود — خوشتر آن کاین چنین جهان نبود

بس غمینم چو شعر من شنوی — گوئی این گفته از فلان نبود
درطپد زاضطراب وجان بدهد — اگرش مرغی آشیان نبود
بر نهان دل اشك غماز است — عشق چیزیست کان نهان نبود
توسن عشق را عنان بر کش — تا که سر پیچ از عنان نبود
بگسلاند شتر مهار ز هم
گر که بر دست ساربان نبود

(۳٦۴)

در جهان جان چو کامران نبود — خواهم آن جان وآن جهان نبود
عشق ناصح کجا و صبر کجا — صبر با عشق همعنان نبوده
چشم او فتنه میکند ای کاش — فتنهٔ آخرالزمان نبود
قد چون سرو بر سرم بفراز — که به از سرو سایبان نبود
در گلستان اگر روی گلچین — بسحر رو که باغبان نبود
نیمشب بوسه گیر از لب یار — که بر آن چشم این و آن نبود
دیدهٔ مدعی بخواب چو رفت
بر سر گنج پاسبان نبود

(۳٦۵)

گناه آنکه زخلق جهان نهان نکند — نهان گناه خود از خالق جهان نکند
ز بوته زر همه خالص برون نمی آید — خدا کند که مرا یار امتحان نکند
گشاده دست و گشاده رخ ار که خواجه بود — کدام بنده بود خدمتش بجان نکند
چرا مشاطه ز رویش نمی گشاید موی — چرا ز تابش خورشید سایبان نکند
به تاج بخش فقیری بنازم آنکه نظر — بر افسر قزل و طغرل وطغان نکند
چو عاشقی بدهد جان براه جانانی — در این معامله سود آورد زیان نکند
بهای بوسه چو شد جان بدان شکرلب گوی — که نرخ بوسه از این بیشتر گران نکند
هوا مگیر توای مرغ دل بدان سر زلف — براه باز هوا کبك آشیان نکند
توای ستمگر قهار پاس خود میدار — شراره غضبش مشتعل جهان نکند
که دادخواه ز بیداد گر بدادگرش
بناله شام و سحر سر بر آسمان نکند

(۳٦٦)

ز عاشقان بر او دانش اختیار افتد — از آنکه عاشق صادق از اختیار افتد
جهان و ملك جهان یکسره بتوفاند — چو اشك قطره ای از چشم اشکبار افتد

نه اشك آب دو چشم مرا تو دریا گوی
ز کـوه سیل چو دیدی برود بـار افتد
که وصال توان کام دل ز وصل گرفت
بدست دل اگر آنروز اختیار افـتـد
چرا امید نیاری بفضل و رحمت دوست
مسلمست ترا با کریم کـار افتـد
چو بنده‌ای که گنه کرد معترف بگناه
امید مستحـق فضل کـردگار افـتد
زحمل‌بارجهان جان‌دگرخلاصش‌نیست
نیش رهائی اگر تن بـزیـر بار افـتد
خوشم بباغ و صفای گل و هوای چمن
چو اتفـاق وصال تـو در بهار افتد
ز اشك پرده درعشق این چه غمازیست
که راز هـای نهـان دل آشکار افتد
سلامی از بر مجنون رسان بابن‌سلام
تو ای صبا گذرت گر بدان دیارافتد

(۳۶۷)

دمی کـه یار سفر کرده از سفر آید
نثار اگر نسزد جان دگر چه مـیبـاید
گناهکارو سرافکنده ام بحضرت‌دوست
مرا ببند و بکش تیغ تا چه فـرمـایـد
بخواب چشم دد و دام شب‌نیاسوده است
شبی ندیده که دیده دمـی بیاسـایـد
صبا چنانکه گشودی گره‌ازآن‌سرزلف
برو خدا گره از مشکل تو بگشـاید
چه سحر تعبیه در چشم و ابروان دارد
که آنچه جور فزاید مـحبت افزایـد
رخت چنانکه بـیاراست نـقشبند ازل
هزار ماشطه ز آن خـوبتـر نیارایـد
تو خم شکن در میخانه جامه بالا زن
کـه از ترشح آن دامنت نـیـالایـد
بروی و موی تو مشاطه دست برده‌چنان
که باغبان گلی شاخ گل بـه پیرایـد
چو ابرویش‌نگرم بر عذار سیمینش
ز مـاه چارده گـوئی هـلال بنماید
تراچه‌آب‌و گل‌ای گل‌بدن که‌رنجه‌شوی
اگـر کـه برگ گلی بر بدن ترا ساید
عجب مدار که فرسوده شد تنت دانش
بلای عشق تن تهمتن بـفـرسایـد
تو آب دیده مکن خشك بر دل ای ناصح
عنان دیده رها کن که خون بپالایـد

(۳۶۸)

یار ما از چه در مهر بمـا بـر بنـدد
نه کریم است که او در به گـدا بربندد
خواهی ار نشنوم‌آن بوی‌سرزلف‌رقیب
ملك باد بگو پـای صبا بـر بـندد
هر دری‌راکه ببستی برخم ازهمه‌سوی
دارم امید بروی تو خدا بر بندد
چون بقا نیست جهان را دل آوارهٔ ما
کی شود رخت از این دار فنـا بر بندد
محتسب شیخ بسی شیشه وساغر بشکست
دانم این سنگدلی را بشما بر بندد
بر گشاید فلك از چهر بتان یا که نقاب
یـا قضای فلکی دیدهٔ مـا بر بندد
آه درمانده شهابی است شرر بار بچرخ
که سحرگاه ره خیل دعـا بر بندد

دل بود جایگه یار چه سان بر رخ او — عاشق منتظری باب سرا بسر بندد
یا که بر امر قضا گردن تسلیم نهند — یا یك از شیر دلان دست قضا بربندد
سینهٔ یار مگر آئینهٔ چهره نماست — یا که چار آینه در زیر قبا بر بندد

ابتکاریش در این شیوهٔ شیوا دانش
او غزل نی به سیاق شعرا بر بندد

(۳۶۹)

آشفتگی دلها از موی تو می آید — آتش زدن جانها از خوی تو می آید
با تودل عاشق‌رااین جذبه‌جان‌ازچیست — هر جا که فرستم دل پهلوی تو می‌آید
از پیرهن یوسف بوئی که بر یعقوب — چون باد صبا آید از بوی تو می‌آید
ازشش‌جهت ارعاشق بگشاده کنندش‌راه — از جمله جهات ست او سوی تو می‌آید
مشاطه گره‌چون‌زدبرموی‌تو کزهرسوی — چون دور کنی آن‌موی برروی‌تومی‌آید
پیوسته بدل دارند آن غمزهٔ فتانه — چشم ار که‌بپوشد چشم ابروی‌تومی‌آید

رو بند زمژگان راه زاین زائر بیت‌الله
بینند اگر دانش از کوی تو می‌آید

(۳۷۰)

ساقی ار ساغر می در کف جانان بدهد — قسمت بوسهٔ ما یار کماکان بدهد
گو بمشاطه نیارد دل از این بیش بتاب — اندکی تاب بدان زلف پریشان بدهد
ایخوش‌آنحال که بی‌بانگ‌دل‌آزاررقیب — شرح احوال دل اندر برجانان بدهد
گر ستمگر ستمی کرد نه فارغ بنشست — که جزای عملش گردش دوران بدهد
بشب وصل نیم کار به مطرب نه سرود — بار بدهم که بود رنج فراوان بدهد
یار تا بوسه نهان آورد از چشم رقیب — سر به پیش آرد و دو بوسهٔ پنهان بدهد
حشر با دیو و ددش ارزش آن‌را نکند — که کسی تکیه براورنگ سلیمان بدهد
منظر قصر خورنق نگرم کاخ سدیر — روزی ار خاطر من یاد ز نعمان بدهد
اشك خونین غم دل سوزجگردردفراق — رحمی ایکاش خدا بر دل‌خوبان بدهد
گو بایوان مدائن گذرد گر که کسی — گوش برجغد از آن شمسهٔ‌ایوان بدهد
باغبانا بلب جوی ز بس سرو چمن — از کجا راه بدان سرو خرامان بدهد
همچومجنون نه عجب‌دار که‌لیلی‌وش‌ما — عاشقان را همگان سر به بیابان بدهد
رخ نیفروختی ای گل تواگر صبح‌بباغ — ازچه‌ات جامه شمیم‌گل‌و ریحان بدهد
قمری ار بر سر سروش بسحرنوحه گری — چون سرودیست که‌او یاد بمستان بدهد

دانش از نظم بخوانند چوحسان عجم
نه کسش‌فرق هم‌از نثر ز سحبان بدهد

(۳۷۱)

رقیب گفت مرا ترک یار باید کرد ... چو ترک یار کنم گو چکار باید کرد
چنین که حادثه خیز است سطح روی زمین ... ببام گنبد گردون فرار باید کرد
بیك قرار نماند ار جهان مرا چه زیان ... به نقد فکر دل بی قرار باید کرد
مصاف عقل اگر در دهی به نیروی عشق ... ز جان مجاهدتی مرد وار باید کرد
به تیر رستمی آماجگاهی ار باید ... هدف ز دیدهٔ اسفندیار باید کرد
نشاط عمر هزار و یك ار که فرض کنی ... هزار قسمت آن در بهار باید کرد
بساط می بلب جویبار باید برد ... نشاط می بسر سبزه زار باید کرد
بیایدم که زجانان و یا ز جان گذرم ... چو چاره نیست یکی زین دو کار باید کرد

به پشت باره نهد چونکه پای نقش جبین
ز سم مرکب آن شهریار باید کرد

(۳۷۲)

محتسب راست خمار ار ز بر ما گذرد ... جام می نشکند واو نه ز مینا گذرد
غالباً قول بزرگان همه مرموز بود ... کشف کمتر چو شود بس بمعما گذرد
تو سراپا گله مند ای دل ودلدار به خشم ... بهتر آنست که مطلب بمدارا گذرد
لن ترانی چو جواب ارنی یار دهد ... خوشتر آنستکه عاشق ز تمنا گذرد
نقد جان دادم و تعیین شب وصل هنوز ... همه در وعدهٔ امروز بفردا گذرد
دشت پیمائی ده منزل سالك چه بود ... سالك آنست ببك گام ز دریا گذرد

قوم دنیا چو عنان تافته از آخرتند
مرد آخر نگر آنست ز دنیا گذرد

(۳۷۳)

ناوکی کز صف مژگان صف آرا گذرد ... همه جا میگذرد تا ز دل ما گذرد
مملکت گیری و اجلال سکندر منگر ... چشم دل باز کن و بین چه بدارا گذرد
دل چرا منتظر وعدهٔ عرقوبی تست ... چون نصیبش نبود به که ز خرما گذرد
طایر سدره پر از سدره ببالا بگشود ... فکر صوفیست که از عرش ببالا گذرد
از پی مهر حبیبان بکشم بار رقیب ... پوستین آنقدرش قدر که سرما گذرد
آنچنان بوسهٔ جانبخش لبش جان بدهد ... که تو گوئی بسر مرده مسیحا گذرد

گر بسر سنگ زنی می نکشد پای رقیب
که سگ دکهٔ گیپانه ز گیپا گذرد

(۳۷۴)

سحر بنفشه مرا بوی نو بهار آورد ... صبا رسید و شمیمی ز زلف یار آورد

نصیب هردو مرا شد ولی ندانستم — کدام به گل امید من بیار آورد
صنایع قلم صنع گر چه لاتحصی است — چه صنع صانع کلّ چون گل بهار آورد
بحیرتم که فلك با منش چه سودائی است — غمم ز دود ز دل گر یکی هزار آورد
ز باده سرخ کند روی همچو سرخ گلی — هر آنکه بادهٔ گلگون بسبزه زار آورد
گریستم بـه بیابـان شبـی غـلام سحر — بجـای آب وضو خون ز جویبار آورد
شمار عمر اگر بر نگاشت کاتب لوح
ز عمر من شب هجران نه در شمار آورد

(۲۷۵)

رقیب را بر چشمم دمی که یـار آورد — به پیش دیدهٔ من مرگم آشکار آورد
صبا برفت و صباح دگر که باز آمـد — بنفشه را ز خط دوست یادگار آورد
عجب نه ز آنکه گل خود بدست گلچین دید — جگر چو لاله باغ ار کـه داغدار آورد
ز چشم دوست فتادی و غافـلـی ایـدل — که چرخ با تو چه بازیچه‌ها بکار آورد
طپیدن دل من نیك بینـد آن صیـاد — که پای بست بفتراك خودشکـار آورد
بهای دوست بدادم جهان که شطرنجی — اگر پیاده یکـی داد یك سوار آورد
ز گریه مردم چشمم ببین که چون غواص — ز بحر لؤلؤی شهوار در کنار آورد
غزل‌سرائی دانش بجذب اهل دل است
نه این نمط سخن از بهر اشتهار آورد

(۲۷۶)

ای هجر جگر سوز تو چون نار مؤبد — وی وصل دل افروز تو چون خلد مخلد
از وصل تو دلشادم واز هجر تو دلخون — بـا خلد مخلـد چـکنم نـار مؤبد
بر تخت سلیمان چمن گل چو سلیمان — ز اطراف چمن آب چنان صـرح ممرد
ای رونق مشك ختنی برده از آن موی — وی همسر سرو چمنی گشته از آن قد
شب تا بسحر دوخته ام چشم بر این دو — یك دیده بروی تو و یك دیده بفـرقد
گر سبزه ببینم نه نظر گیرم از آن خط — گر گل نگرم چشم نه بردارم از آن خد
از جور رقیبان نه مرا چاره جز از مرگ — فاسد نتوانم کـه کنـم رفـع بافسد
منت بنهی بر سر و جان عاشق خود را — بر خاك گرش پای گذاری تو بمرقد
با خون خود از رحم عدی جور احبـا — بنگاشته بر قلعهٔ بیضا چه خوش اسعد
با صدق بـلال حبشی گـر کـه اذانت — صد مرتبه بهتر بودت اسهد از اشهد
یاجوج فتن را نتوان گشت عنان گیر — چون زاد فلیبار که برآرند دو صد سد
ای شیخ بمعنی تو خدا جوی و خدا خواه — در لفظ چه ات غنّه و اشبـاع دیامـد
تا چند بدرگاه بخیـلان بـره کـلش — تا چند بر ابواب لئیمان ز پـی کد

خود شو پدر وجدخود از نام بجدباش — بر گو چه فخار است زفخر پدر و جد
ای خواجه فرخنده منم بندهٔ دیرین — این بندهٔ دیرین تو ز درگاه مکن رد
من مالك ملك سخنم در همه گیتی — محتاج گواهان نبود مالك ذوالید
من‌ارشدزادهنرم‌هبوه مرا هست
هبوه زپدرخاص بهر زاده ارشد

(۳۷۷)

دانی ایدل که ترا یار تو چون میخواهد — از غم دوری خود غرقه بخون میخواهد
نیست مشکل ببر اهل طلب راه طلب — عشق اندر سرو سهمی ز جنون میخواهد
گر بدو دست بدامان پی درمان نشوی — این طبیبی‌است که درد توفزون میخواهد
سالك ار ره بتمامی بمنازل ببرد — باز در رهرویش راهنمون میخواهد
صوفیان گرم سماعند وبیك حلقه رقص — آن‌نه‌صوفی که خوداز حلقه‌برون‌میخواهد
آن سیه رو سر زلف تو ز دوش تو فتاد — حق تعالی علم کفر نگون میخواهد
آنچه میداشت توقع زبزرگان عجب است
دانش از همت این مردم دون میخواهد

(۳۷۸)

شمیمی از گل و نسرین سحرصبا دارد — بیا بباغ سحر گه که خوش صفا دارد
به نغمه مطرب و باده بجام و یار ببر — در این بهار دگر دل چه مدعا دارد
هرآنکه بیغم و از نعمت جهان بنواست — چه غم ز محنت مسکین بی نوا دارد
از آن خوشیم من و دل که یار بااغیار — اگر که روی کند روی دل بما دارد
مجو ز سوز درونم خبر که میسوزد — کسی که گوش باین گفته آشنا دارد
توخونبهای خود ای‌عاشق‌از که میطلبی — بشرع عشق کجا کشته خونبها دارد
بآب خضر ندارد هوا جز اسکندر — که او بدار فنا حسرت بقا دارد
ز کید خلق میندیش اگر بد اندیشند — غم رقیب مخور یار اگر وفا دارد
مران تو از در خود بنده‌ای‌چودانش‌را — که سالهاست بدرگاهت التجا دارد
بروز روی تضرع بخاك میمالد
بشب‌بدرگه تو دست بر دعا دارد

(۳۷۹)

مرا دگر سخنی نیست از گل و شمشاد — که با رخ وقد تو این دو ام برفت ازیاد
پرستش تو صنم آورم که در نظری — کجا کنم دل خود شاد از بت نوشاد
سپید بخت کسی کو بسبزه برلب‌جوی — بتی ببر بنشاند و بطی ببر بنهاد

خوش آنکه از لب یار او به بوسه داد گرفت　　خوش آنکه فصل بهار او ز باده داد بداد
شدم بصومعه و عابدم رهی ننمود　　کجاست راه خرابات هرچه بادا باد
بچشمم از مژه بین جوی خون مگوی دگر
که جوی شیر روان شد ز تیشهٔ فرهاد

(۳۸۰)

ز یار دلبر دلدار خود از آنم شاد　　که گر خراب کند دل خود او کند آباد
بیار جام می و نقل بوسه ام در ده　　که نیك رسم نهاد آنکسی که رسم نهاد
دلا منال بشام و سحر ز جوز فلك　　بعمر بس بشنیده است چرخ ازاین فریاد
در آب دیدهٔ خود غرقه ام از آتش دل　　دگر مده تو خود ایدوست خاك من برباد
مرا ببین بکمند و بگو بصیادم　　کمان خویش سوی صید بسته کس نگشاد
زدست و بازوی فرهاد خسرو این دانست　　بزور عشق توان کند کوه را بنیاد
گذشت برسرو نگرفت سر ز خاك رهم　　خدای بر دل خوبان مروتی بدهاد
بروز وشب ز بد حال این تمنی من　　که کاش مادر دهرم بروزگار نزاد
مرا بعین عنایت که بنگرد بجواب
اگر چه قافیه دال است گو امام جواد

(۳۸۱)

بلبل از آن بباغ بفصل خزان نماند　　کاندر خزان بدید گل گلستان نماند
پس عاشقی اگر که ز معشوق شد جدا　　گوید جهان نخواهم و گویم جهان نماند
دل فتنه های چشم تو دراین زمان چو دید　　اندیشه اش ز فتنه آخر زمان نماند
شبگیر کرد زلف تو دلها ببرد و رفت　　چون دزد کاروان زده در کاروان نماند
در خرقه شیخ شیشه نهان داشت بالیقین　　لیکن چنان گذشت که کس را گمان نماند
از ما تو دل بریده و امید ما ز تو　　ای جان سخن مکن سخنی در میان نماند
رو بر مداین و تو برایوان بدار گوش　　تا بشنوی ز جغد انوشیروان نماند
اندر بقا و عزت و اقبال این جهان　　چون دل نهی که دولت صاحبقران نماند
بیدل از آن شدم که بیك جلوهٔ رخش　　دل آنچنان برفت که از وی نشان نماند
نه کرسی فلك منه اندیشه زیر پای　　بوسه مده رکاب قزل ارسلان نماند
آخر دلم ز غمزهٔ ابرو بخون کشید
شد برنشانه تیر اگر در کمان نماند

(۳۸۲)

دلم بحلقهٔ آن زلف تابدار افتد　　بسان صید که در دام دامیار افتد
بهر دم از دل عشاق شانه تاب برد　　گذارش ار که بدان زلف تابدار افتد

مکش تو تیر ز ترکش برای صید دلی　　خدنگ غمزه رها کن کز آن شکار افتد
وفا مجوی ز خوبان ز خلقت ازلی است　　که هیچ عهد نکویان نه استوار افتد
دگر امید وفا داری از حبیب مدار　　رقیب اگر که بخلوت انیس یار افتد
متاع و مال نباشد دگر بخواجه حلال　　حرامئیش بخادم چو دستیار افتد
تو دانش ار سخن دیگران بشعر آری　　مقال منتحل(۱) است آن ومستعار افتد
ببین تو خود بگل عارضش که درعرقست　　بود چو برگ گلی کان بجویبار افتد
دل ار که راه بیابان گرفت مستانه
چو اشتری است که سر پیچ از قطار افتد

(۳۸۳)

عاشق از کش مکش عشق خبردار نشد　　تا گرفتار یکی یار دل آزار نشد
این چه سیر چمن و باغ که در عمر مرا　　قسمت از باغ جهان یك گل بی خار نشد
یکشب ار چشم تو با دیدهٔما صبح نکرد　　چشم پوشیم که یك ترك وفا دار نشد
خویش آزاد کن ای دل که زغم مرغ نرست　　تا که از کنج قفس بر سر دیوار نشد
رشتهٔ عابدو راهب همه عارف بگسیخت　　که ز دل عقده گشا سبحه و زنار نشد
خاك میباید و تخمی وز باران مددی　　ورنه بینی که زمین صفحهٔ گلزار نشد
هر دو ز انصار علی همقدم و یار علی　　اشعث قیس چرا میثم تمار نشد
دانش امسال بهاری عجب آید بنظر
بارها توبه ز می کردم واین بار نشد

(۳۸۴)

آن یار که سختی دلش خاره ندارد　　گویا خبر از این دل صد پاره ندارد
دست از من بیدل نکشد کشمکش عشق　　تا آنکه مرا از وطن آواره ندارد
سر گشتگی طالعم از حکم فلك نیست　　تأثیر در آن ثابت و سیاره ندارد
نیك اختری و شومی هر مقبل و مدبر
تقدیر الهی بود و چاره ندارد

(۳۸۵)

آفرینش را چو قسام ازل قسمت نهاد　　اندر آن تقسیم ما راآنچه قسمت بود داد
خامهٔ تقدیر یك مو سر نمی تابد ز امر　　گیتی ازسهم مقرر خواه غمگین خواه شاد
چرخ نوشروان عادل رابتخت وتخته دید　　دخمه و ایوان کسری هردورا داد بباد
آن سلیمان گو کجا کوشاهیش بر دیو ودد　　حشمة الله بنی کو مسندش بر ابر و باد
بر کف یك زاده نی منشور تامین بقا　　امهات اربعه زآباء سبعه آنچه زاد

۱ـ گفتهٔ گفته شده

پس برون کن ز آتش دل دائما دود از درون
پس برآر از روز تاری روز و شب آه از نهاد

(۳۸۶)

کنون دو بوسه مرا آن پسر اگر ندهد — یقین مراست که کام دلم دگر ندهد
ز آب دیدهٔ خود این نهال بنشاندم — چرا که نخل امیدم از آن ثمر ندهد
همای اوج سعادت در آشیانهٔ دل — امید مرغ دلم را چرا که پر ندهد
ز حال لیلی و پیوند او بابن‌سلام — خدا کند که به مجنون کسی خبرندهد
کدام عاشق دلداده‌ای بود که ز جان — بهر قدم بره دوست جان و سرندهد
فکند پرده اگر عاشق از سرائر دل — ز صد نصیحت ناصح یکی اثر ندهد
ز تاب‌می شدم ازدست‌دست‌ساقی بوس — که از توان من او باده بیشتر ندهد
بشرنخوانمش آنرا که سنگ خاره بود — ببیند آنکه رخش دل بیك نظر ندهد
نهال مهر نشاندی بدل تو شاداب آر — که‌ریشه‌خشك چوگرددرخت بر ندهد
ببر متاع ببازار عشق و سودا کن — که سر بسر همه سود آورد ضرر ندهد
میان حلقهٔ مستان چه سان‌برقص شود — کسی که با صنمی دست در کمر ندهد
برای یك سر مویت که شانه افشاند — سیاه روی بود آن تنی که سر ندهد

شکر فروش ز اهواز شعر دانش خواست
یکی بهای دو صد تنگ از شکر ندهد

(۳۸۷)

ما ندانستیم از اول یار یار ما نبود — عشق ورزیدیم لیکن کار کار ما نبود
آن‌دلی کش هردمی موئی بسوئی‌میکشد — این چنین دل یك نفس در اختیارمانبود
بس شبان تیره ما غوطه‌ور دریای اشك — وان کناره جوی یکشب‌در کنار مانبود
گو بدل‌طرفه‌غزالی کو گذشت‌ازپیش‌چشم — پا میفشار از پی او کو شکار ما نبود
سهل با هر ناتوانی بر کشیدن بارعشق — گر که طعن مدعی سربار بار ما نبود
از پی دار فنا با اینچنین بار عمل — کاش بر دار بقا هرگز گذار ما نبود
هر نهان وآشکار خویش حاشا میزدیم — آگه ار حق از نهان و آشکار ما نبود

توبه از یکسوهوای می زیکسو واین دو ضد
شکر کن دانش ز میخانه گذار ما نبود

(۳۸۸)

کی‌رخ افروزشودصبح وشب‌هجرسرآید — بانگ تکبیر اذان نغمه مرغ سحر آید
نه عجب شیخ گر از دام‌ریا پای به‌بستت — که ازاین جنس دوپا هرچه‌بگوئیدبرآید
این شنیدم که گه مرگ رسد یار ببالین — چه شود گر بسرم پیشتر از مرگ‌دوآید

ترسم آنگاه بیاید که مرا زنده نبیند
بطبیبم خبری ده که کمی زود تر آید

ای خوش آن بانگ درائی که خود از در تو درآئی
نی همان مژدهٔ هر روزه که یار از سفر آید

نخل امید نشاندم بس و آب از مژه دادم
دارم امید از آن جمله یکی بارور آید

چشم یوسف همه از مصر بکنعان که بسالی
کاروانی رسد او را خبری از پدر آید

بگذر گاه صبا نیز پدر کرده اقامت
بامیدی که ز یك ناحیه بوی پسر آید

سر بباید که نهی بر خط فرمان الهی
تا که هر صبح چه حکمی ز قضا و قدر آید

دل عاشق بگل روی تو چون بلبل شیدا
تا زمانی بسر اید که زمانش بسر آید

دانش ار لب بگشاید بسخن گفتن شیرین
دیگر از مصر وز اهواز نه قند و شکر آید

(۳۸۹)

زین دست اگر ساقی، دور دگر اندازد
یکباره حریفان را، از پای در اندازد

عارف اگر از می یافت، اسرار وجود خویش
از خود زچه رو ما را، می بی‌خبر اندازد

یکبار رخ خوبت، گر اهل نظر بیند
باشد که دو عالم را، او از نظر اندازد

بازاری و خون دل از دیده فکندم اشك
چون طفل که‌اش مادر، در رهگذر اندازد

ای دوست فلك بنهد، بر کف رقم قتلم
روزی که جدا ما را از یکدگر اندازد

دانی به روش گردون، با من به چه میماند
مرغی که برون بیضه از زیر پر اندازد

در وادی ایمن شو، تا بهر تجلی حق
یك لمعه ز نور خویش، اندر شجر اندازد

گر خود نه تو ای موسی، خر صعقا ماندی
بر جانت از آن آتش، میخواست در اندازد

ای نوح نجی فرزند، گر با تو بکشتی شد،
کشتی نجاتت را ، اندر خطر اندازد

مستی بگذار از سر، در بوس و کنار آویز
ترسم که بکارت یار، بوك و مگر اندازد

پامال جفا کردن، از روی مروت نیست
اندر قدم جانان ، عاشق که سر اندازد

هم ناله بدانش شد، ز آن شور که اندر باغ
آن بلبل شوریده ، اندر سحر اندازد

(۳۹۰)

عاشق از دست دل و دیده ترا گر فریاد
گو دل و دیده بخوبان زچه میباید داد

این جهان را نه بقا باشد و امید بقات
ز آن چنان خاك که بر آب مر آن را بنیاد

سرو جان در ره خوبان نتواند ندهد
عاشق از دست دل و دیده چو دارد فریاد

در فراق تو چنین گفتهٔ شیوا که مراست
گر بوصلت برسم داد سخن خواهم داد

باده از باد وزان نام نهادند که صبح
بایدت جام صبوحی چو وزان گردد باد

این شگفتیست که نشنیده و نادیده بود
اندر این دور زمانه چو دلی بینی شاد

کوه برداشت ز پیش از مدد همت خویش
پیش پاداشت عجب سنگ بزرگی فرهاد

دیه بر عاقله چون آمده در شرع عرب
بین بخونریزیت ای ترك دیت خواهم داد

بشب و روز چوای یار تو در چشم منی
از چه یك عمر ز دانش تو نمی آری یاد

(۳۹۱)

با اینکه رخ همچو گلت غازه ندارد — یك باغ چنین سرخ گل تازه ندارد
گفتم که نیاز آرم و نازت کشم ازجان — ای جان جهان ناز تو اندازه ندارد

مشتاب که ساقی در مینا بگشاید
یك صبح خمار اینهمه خمیازه ندارد

(۳۹۲)

ماه بی مهرم چو رخ بگشوده یاری میکند — در چنین صورت مرا دل بیقراری میکند
فیض رحمت از دل عارف کند آن شستشوی — گر چمن اندر بهار ابر بهاری میکند
پنبه را از گوش بر گیر آن نه حلاج است کو — بر سر دار محبت پایداری میکند
گر به تیر غمزهٔ دلدوز بگشاید کمان — چارهٔ دل را همان یك زخم کاری میکند
عاشق از معشوق جان و دل نمی آرد دریغ — تا ز بی اندازه عاشق را فراری میکند
درمکافات ار ترا باری گران بردوش نیست — شکر باری کن که اینسان بردباری میکند
در بیابان عرب لیلی پی مجنون خویش — قوم می پنداشتند اشتر سواری میکند
در منازل گاه سالك گر نماند در سلوك — از لباس فقر تن را از چه عاری میکند

همچنان شیر نیستان حمله‌ور شد سوی من
آنچنان طفلی که اکنون نی سواری میکند

(۳۹۳)

طعن دشمن اشکها از دیده جاری میکند — یك کلامش کار سیصد زخم کاری میکند
من نه تنها بیقرار از آن دو زلف تابدار — صد ره از من بیشتر دل بیقراری میکند
عاشقان بس تجربت کردند شبهای فراق — نام هجران از چه خون از دیده جاری میکند
نی شگفت آر ار گل رویش بشادابی شگفت — دانش از دیده در آن باغ آبیاری میکند

آن سخندان کو چنین شیوا سخن بیند کجا
یاد گفتار غضاری و نزاری میکند

(۳۹۴)

از فیوضات سماوی آنکه خود محروم آرد — زادهٔ عاقی است کز مال پدر قسمت ندارد
ماه‌وخور بااختران روزوشبت مشغول خدمت — غافل آن دل کوشب‌وروزش بخواب وخور گذارد
هر سحر گه سر نوشت ما بفرمان مقرر — خامهٔ تقدیر بر این لوح مینا مینگارد
پادشاه کامکاری هر سحر بر در گه خود — ازهزاران حاجتت یك حاجت ایدل گر بر آرد

در ابد ایکاش بیخ عشق از بن کنده میشد
تا که دهقان ازل تخم محبت را نکارد

(۳۹۵)

گو گواه عشق خود را در برت زین به چه آرد
آنکه او روی ترا می بیند و جان می سپارد
از دو دیده اشك دائم همچنان سیحون و جیحون
چون نبارد بلکه گر بارد بباید خون ببارد
ار نیام زلف چون بیرون بیارد تیغ ابرو
زیر آن شمشیر بران کس نیارد سر بخارد
از هوایش تا دمی فارغ نیارد سر بهر شب
بر دل از خیل خیالش پاسبانی می گمارد
یار مست و سر خوش اندر باغ هنگام صبوحی
در چنین حال ارنه با ما میگسارد کی گسارد
گر حساب عمر از او خواهند اندر روز محشر
شام هجران را کجا دانش زعمر خود شمارد

(۳۹۶)

غزل موشح

مشکل این شده کاین دل درد بی دوا دارد
درد بی دوا یعنی یار بی وفا دارد
یافتم پس از عمری خو بدرد ها کردن
غیر عشق هر دردی در جهان دوا دارد
روی اگر ز ما بر تافت از پی دل ناصح
خوشدلیم از آن کز مهر روی‌دل‌بمادارد
زلف بیقرار او گر چه بیقرارم کرد
لیکن این شکایت دل از دم صبا دارد
آنکه را ز پیش چشم رانده ای بجرم عشق
میرود ز پیشت لیك دیده بر قفا دارد
حال درد مهجوران کاش کس بدو گوید
شاید از سر رأفت رحمتی بما دارد
سینه پر شرار آه دیده پر سرشك خون
عاشقی ندانستم اینهمه بلا دارد
یك نظر برویم کن وانگهم بخون در کش
تا نظاره گان دانند کشته خونبها دارد
نی ز دوستان مهری نی ز دشمنان رحمی
تا کی این دل دانش طاقت جفا دارد

(۳۹۷)

ز مهر روی چو ماه تودل نخواهم کند
بتاج و تخت شهنشاه پهلوی سوگند
بسا شب از لب تو نرخ بوسه پرسیدم
هزار گفتم و یکبار می نگفتی چند
تراست تا لب شیرین و بوسه شکرین
روا ز مصر وز اهواز نیست شکر و قند
چنین کمند که افکنده ای ز زلف بدوش
عجب‌نه رستم دستان گر آوری بکمند
چه‌سنگدل‌بتی ای‌جان که دل‌غمین‌نشوی
جدا کنند تنم گر بر تو بند از بند

چرا که بر لب خشکم تو می‌نخندی خوش — که صاحب لب نوشی و لعل شکر خند
چو دلنواز نه ای زاین مضایقت چکنی — دل از لب تو بدشنام میشود خرسند
چو دست صانعم این آب و گل سرشت مرا — تهی نمود دل از هرچه بودومهر آکند

بتندی از سرم‌ای شهسوار حسن متاز
همینقدر که گذارم سری بسم سمند

(۳۹۸)

دیدی که یار ز اولم امیدوار کرد — با آن امید با دلم آخر چکار کرد
در انتظار دیدن رویش گذاشت دل — عمرم تمام در ره آن انتظار کرد
ازحال جز نسیم سحر آگهی نداشت — کان زلف بی قرار چه با ما قرار کرد
آه دل رمیده سحر بس هوا گرفت — پای صبا بریده از این رهگذار کرد
مجنون که سر بدشت نهاده است عاقل است — عاقل نه آنکه روی بشهر و دیار کرد
بس در قفای محمل لیلی بناله شد — مجنون بناله ناقه برون از قطار کرد

یار از هزار وعده خود یك وفا نکرد
عاشق یکیش وعده بداد و هزار کرد

(۳۹۹)

شب وصال ایا عاشقان نیاز کنید — نه تا سحر گله از یار دلنواز کنید
سحر رسید مناجاتیان صبحگهی — بسوی درگه او دست بر فراز کنید
گشاده است همیشه ز لطف درگه دوست — مگوی بسته چو دست آورید باز کنید
صبا ز ما به ندیمان بار گه برگوی — علی الصباح ز خشم شه احتراز کنید
برید شب سر زلف ایاز اگر محمود — مباد صبحگه این قصه را دراز کنید
جمال یار از آن رخ فروز محرابست — که رو بقبلهٔ ابروی او نماز کنید
گشود پنجه زلفش صبا بدلها گوی — کبوتران حذر از چنگ شاهباز کنید
بنوخطان برسان این پیام دانش را — رسیده خط اجازت که باز ناز کنید

دگر بخواه ز نساج جامه های سخن
که نسج جامه چنین گوهرین طراز کنید

(۴۰۰)

دیدی که یار با دل ما کارزار کرد — ره تنگ بست وبردل ماکار زار کرد
هر روز وعده یار مرا داد وشام وصل — بر رغم من کناره ز بوس و کنار کرد
آوخ که یار پرده نشین درحجاب ناز — خود را نهفت و ناز مرا آشکار کرد
صوفی قلندرانه قدح زد ز جای شد — خوش رقص صوفیانهٔ دیوانه‌وار کرد
شاهین زلف تو نگشوده هنوز بال — بازی رسید و مرغ دلم را شکار کرد
خرقه نماند تا گرو باده در دهیم — ما را جهان بمیکده بی اعتبار کرد

دادند طوف کعبه و کویت باختیار
دانش طواف کوی تو را اختیار کرد

(۴۰۱)

رونده‌گان رهی کاندر اولین قدمند ... نه با و جود که در گام اولین عدمند
غنیمتی شمر آن سالکان واصل را ... که از مصادر امر آمدند ومغتنمند
تو بر کریمی آنان بدار چشم امید ... که رهبران طریقند وخواجهٔ اممند
چو ما غریق گنه بایدی که دست‌زنیم ... بذیل رحمت‌آنان که صاحب کرمند
بتی‌است در تو که‌صدچون‌بتان‌آذری‌است ... صمد پرست نه آنان که‌در پی‌صنمند
بباده صبح صبوحی کشان نه دست برند
بباخ چشم براه صبا بـه صبحـدمند

(۴۰۲)

چو بر مرام نگشت‌آسمان چه باید کرد ... و گر بکام نگردد جهان چه باید کرد
بگفتمی که بقربانگهش روم بفدا ... قبول او نشود گر که جان‌چه باید کرد
گرفتم آنکه سرو جان و دین ودل دادم ... اگر که باز نشد مهربان چه باید کرد
بسا که سایهٔ سرو سهی است‌برلب جوی ... اگر نه سایه سرو روان چه باید کرد
اگر چه‌ات دل گم‌گشته بی‌نشان نبود ... نداد گر که ترا کس نشان چه‌باید کرد
بهار بلبل شیدا بباغبان میگفت ... وزد بباغ چو باد خزان چه باید کرد
خدنگ افکن ما گو بدل کمان نکشد ... اگر که تیر گذشت از کمان‌چه‌باید کرد
بپیش دوست‌چودعوی کنی‌بصدق‌عمل(۱) ... اگر که‌خواست کنداﻣﺘﺤﺎن‌چه‌باید کرد
قیامتی شد از آندم که قامتی بفراخت ... دگر به فتنه آخر زمان چه باید کرد
سحر بباغ چو دانش روی بگل چیدن
اگر که دید ترا باغبان چه باید کرد

(۴۰۳)

لب شیرین تو با قند برابر کردند ... چونکه شیرین سخنی‌بود مکرر کردند
روی‌ساقی‌چو به‌می جلوه گری‌دادوفروغ ... می کشان رقص کنان دست‌بساغر کردند
بررخش گررسی‌ازلب‌مگذر چون‌بهشت ... انبیا دعوتمان بر لب کوثر کردند
هین قیامت بنگر ای ملك عرش‌مجید ... واعظان بین که‌چه برعرشهٔ منبر کردند
کیمیای عجبی بین نظر پاکدلان ... که‌جهان را بیکی نظره توانگر کردند
به‌زجان چیست دهی‌تاکه بخوبان جهان ... قیمت بوسه ز جان بلکه گرانتر کردند
خون بدیدم بسی از بال کبوتر بچکید ... عاشقان نامه بر خود چو کبوتر کردند
قد رعنای تو سرویست ز بستان بهشت ... نسبتش از چه بهر سرو وصنوبر کردند
ملك دل را که بشمشیر نگیرند شهان
تیغ ابرو بکشیدند و مسخر کردند

---

۱ ــ بدل ــ به عفو مژده بدادت خدا و غفار است

(۴۰۴)

اگرچه آنچه ترا بنده غرقه در گنهند
بدان خوشند که مشمول عفو پادشهند

برآ ببام چنان ماه نو کـه منتظـران
بآرزوی تو در انتظار یك نـگـهند

گل‌رخت‌چوبرافروخت‌عاشقان‌زخروش
بشامگاه چنان بلبلان صبحـگـهند

چه پیچ و تاب بود در کمند زلف بتان
چه تابها که کمند افکنان از آن نرهند

پس از بضاعت مزجاة شرمگین عشاق
نثار جان برهت آورند و رو سیهند

ببین بدیر مغان آن بتان ترسا را
مخوانشان بت و ترسا که آفتاب‌ومهند

همه منازل ده گانه تا که نسپارند
ز واصلان مشمر گرچه سالکان رهند

ز فخر فقر سر خویش بر فلك سایند
قلندران برهنه سر ار چه بی کلـهند

بپای خم می آن کاسهٔ سفالین را
سبو کشان‌بدوصد جام خسروی ندهند

نه آدمی نه دد ودام نی ز جسم و جماد
هر آنچه در نظر اجسام آیدت شبهند

(۴۰۵)

آن خرمن گل است که در پرنیان نهاد
یعنی به پیرهن تن بهتر ز جان نهاد

تا مشك و گل صبا بهم آمیزد از شمیم
برکاروان چین رهی از گلستان نهاد

آن خرمی و تازگی عشق بین که چرخ
از بعد شصت سال هنوزم جوان نهاد

آن سر که از غرور بسودی بر آسمان
عاشق بخاکبوس تو بر آستان نهاد

خوش عاشقی که در ره معشوق‌جانیش
سر را گرفت از تن ودر پای جان نهاد

مجنون بپای محمل لیلی بهر قدم
سر را بعجز در قدم ساربان نهاد

خوابت ربوده بود بمستی که عاشقت
بوسی گرفت از لب و خالی نشان نهاد

(۴۰۶)

یك نقطه آفرید که نامش دهان نهاد
ز آن نقطه جمله‌اهل یقین در گمان‌نهاد

ببریده زآن امان دل ما کـه روزگار
تا بر دمد خطش بدل ما امان نهاد

یار آمده تو وعدهٔ دیدار کآسمان
دیدار ما بدورهٔ آخر زمان نهاد

دل راخوش آن کمانکش‌ابرونشانه کرد
کز غمزه تیر کارگری در کمان نهاد

آن ماه سرو قد نگر اندر گـه خرام
منت نه بر زمین بسر آسمان نهاد

پژمرده نی گل رخش از آفتاب روی
از چتر زلف چون بسرش سایبان نهاد

شیرین لبان و تنگ دهانش مظنه ایست
کز تنگ شکری شکری در دهان نهاد

شاعر چو خواست وصف کندازمیان او
از موی او حکایتی اندر میان نهاد

دانی ز فر شاه که نه کرسی فلك
باید بزیر پای قزل ارسلان نهاد

دانش بامتحان روانی شعر خویش
دیوان شعر خویش درآب روان نهاد

(۴۰۷)

رفعت عشق نه با چرخ برابر کردند
بلکه یك پایه هم از عرش فراتر کردند

ره نبردند حکیمان به حقیقت ز کلام
عارفان از پی آن چارهٔ دیگر کردند

جلوه دادند رخ یار در آئینهٔ جان
چون سراپای چو آئینه منور کردند

خواندم اندر بر عشاق وفا دار ترا
عجب آنست که من گفتم و باور کردند

ایدل افزون مطلب زآنکه بدیوان ازل
قسمت جملهٔ ذرات مقرر کردند

شمع بردند ز مجلس که نبینم رخ یار
این رقیبان من و پروانه مکدر کردند

بر فکن باد صبا برقع و برگیر حجاب
عاشقانشان زفغان گوش فلك کر کردند

یارب این طرز سخن چیست که در چرخ برین
قدسیان گفتهٔ دانش همه از بر کردند

(۴۰۸)

حسن تو شعر من آن گرمی بازار ندارد
چون فروشیم متاعی که خریدار ندارد

صبر گویند که تلخ است و دهد میوه شیرین
بارها کشته‌ام و دیده ام آن بار ندارد

پای سالك نکند طی چنین سخت مراحل
تا ز سنگین عمل او دوش سبکبار ندارد

گر چه درباغ ز مرغان چمن ناله برآید
اثر نالهٔ آن مرغ گرفتار ندارد

دیده‌اشك آورد ازدیدن روی تواز آنرو
که بخورشید رخت طاقت دیدار ندارد

از برچشم خمارین مبر آن طره مشکین
کس پرستار جدا از سربیمار ندارد

گر تمنای کنارت بود ایدل بمیان نه
خواستن بوسه زیار اینهمه‌اصرار ندارد

در بیان کی ز معانی و ز افکار بدیعش
شاعر ار طبع خدا دادهٔ سرشار ندارد

غیر دانش که بر یار به تسلیم و ارادت
عاشقی نیست که بینی گله از یار ندارد

(۴۰۹)

خزان اگر به چمن زد سمن نخواهد بود
دگرچه جای سمن چون چمن نخواهد بود

بجای قطرهٔ باران ببارد ار عاشق
برای عشق جمالت چو من نخواهد بود

خوشم برهنه بخون در شوم از آنکه شهید
بحکم شرع شریفش کفن نخواهد بود

بعشق یافته خسرو که گنج باد آور
بجای تیشهٔ یك کوهکن نخواهد بود

فروخت شمع شب افروزمن دمی که مرا
چو شمع صبحگهی جان بتن نخواهد بود

ز بس که قافیه تنگ است بهر اهل سخن
در انجمن ز دهانت سخن نخواهد بود

دل ار ز بستگی موت شانه خالی کرد		بتاب زلف شکن در شکن نخواهد بود
شه حجاز نه بوی حق از یمن شنود		اگر اویس قرن در یمن نخواهد بود
اگر نه رشته زلفت کنند دست آویز		بحلقه شعرا انجمن نخواهد بود
اگر نه شیر به پستان دایه ابر است
برای طفل شکوفه دهن نخواهد بود

(۴۱۰)

راه بر شانه گر آن زلف دل آلارامیکرد		نیمشب آنهمه دل از سر خود وا میکرد
آنچه برزلف سیه‌دست زد ومشك فشاند		دل سودا زده خون بر جگرما میکرد
ای عجب عاشقی از یار وفا می طلبید		نه در آب و گل او بود و تمنا میکرد
بر جهان دیدهٔ عبرت بگشا تا نگری		هر دمی دور بیك حال تقاضا میکرد
تیره شد کوکب دارا و سکندر بشهی		عیش با روشنك دختر دارا میکرد
خستگی تن و بیماری دل عمر فزون		سالها زین سببم مرگ مدارا میکرد
ای‌بس استاد سخندان که‌در آن‌دور زمان		خویش بامن بسخن همسر وهمتامیکرد
پشهٔ بی پرو بی‌بال ضعیفی ز خدای		پرسش ازقاف وز سرمنزل عنقا میکرد
هر معمای جهان کشف چو میخواست حکیم
فکر دانش به دمی حل معما میکرد

(۴۱۱)

که کرده شکر اهواز با لبت مانند		بگفته ایم مکرر که‌نی شکرچون‌قند
تفاوت‌اینکه شکر راست‌قیمتی‌معلوم		ولی تو قند لبت برزبان نیاری چند
بخدمت قد سروت چو نی کمر بستم		گرم نوازی‌وگر بگسلیم بند از بند
نه جای گیرشود هیچگه نه‌نقش‌پذیر		بصخر صما پای و بگوش عاشق پند
شکر فروش ز اهواز بارکی بندد		گشائی ار که بیك بار لب بشکرخند
جفا و مهر دو حال مخالفند وز آن		یکی‌تراست پسندویکی مراست‌پسند
خلاص ماوتوایدل‌ز زلف‌جانان‌نیست		گهی توئی بکمند و گهی منم‌بکمند
سمند ناز متاز از سرم بر آی ز زین
سرم ز خاك بر آر ار فتم بپای سمند

(۴۱۲)

خوشا به تیشه فرهاد و بازوی فرهاد		که کوه را زبن و ریشه بر کند بنیاد
نه این بقوت فرهاد عشق راست هنر		که دل ربود و بفرهاد زور بازو داد
تو در شهان بانوشیروان عادل بین		که نام او همه ملك جهان گرفت‌بداد
خوشا صبوحی وباغ بهار و باد بهار		که‌نیك رسم نهادآنکسی که رسم‌نهاد

بباغ چون بنشینید باده پیمائید
که صبوح بیارید دوستان را یاد
فروختم بگل روی یار باغ بهشت
یکی معامله کردیم هر چه بادا باد
چنان ملالت خاطر گرفته است مرا
که خوش بخاطرم این شعر دانم از استاد
«مرازدست هنرهای خویشتن فریاد
« که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد»

ببین همان تل خاکی این جهان دانش
که تخت وملك سلیمان از آن برفت بباد

(۴۱۳)

میل بر باغ چو آن سرو دلارا میکرد
خود در آئینه سرا پای تماشا میکرد
امشبش کام بر آمد دل و آن خام طمع
شب وصل دگر از یار تمنا میکرد
گفت درویشم وروزیش چوامروز رسید
سعی اندر طلب روزی فردا میکرد
یار میرفت و رقیبان ز پیش گرم شتاب
چون هجومی که مگس برسر حلوا میکرد
پیش روی مه خود شام بدیدم مه نو
که بخورشید رخش چشم چو حربا میکرد
گر بجز ساغر ما ساغر لبریز نریخت
ساقی آن جرعه رعایت ز دل ما میکرد
قدت ای سرو روان سرو چمن دیدوز اشك
جوی بر پای روان چشم ببالا میکرد

دید دانش بر چشم همه صاحبنظران
ترك چشمش ره دل میزد وحاشا میکرد

(۴۱۴)

امروز هنر رونق بازار ندارد
گر یوسف مصر است خریدار ندارد
این دوره عکس العمل دوره محمود
ز آنست هنر رونق بازار ندارد
در دایرهٔ چرخ بماندیم گرفتار
چون نقطه که راه از خط پرگار ندارد
آن مرغ که در نغمه سرائی است بگلزار
هر گز خبر از مرغ گرفتار ندارد
خط میدمد از آن گل رخسار وعجب نیست
باغ رخ خوبان گل بی خار ندارد
مشاطه به پیش آی وتو آن زلف بپیرای
کز آنهمه دل دوش گرانبار ندارد
مشك سر زلف سیهش نیست ببازار
ور هست چرا طبلهٔ عطار ندارد
در خرقه زاهد نگر آن شیشه که صوفی
از باده کشی محتسب انکار ندارد
این نکته از اسرار نهانست و نیابد
آنکو خبر از عالم اسرار ندارد
منصور اناالحق زن حلاج به تحقیق
بردار نبود و خبر از دار ندارد
هد هد زسبا سوی سلیمان چمن شد
از چیست که او نامه بمنقار ندارد
عیبیش مگوئید و به تشنیع میارید
آن سفله که از طعن کسان عار ندارد
دانش چه بهاری است غم آور که بباغی
شاخی ز محبت ز وفا بار ندارد

با سرخ گل و باده سر سبزه لب جوی
دل سخت و سیه بخت کس ار یار ندارد

(۴۱۵)

عاشق از بهر خدا جان چو مهیا میکرد — کار امروز محول نه بفردا میکرد
جان شیرین بیکی تیشه چو فرهاد سپرد — تیشه با او نتوان گفت مدارا میکرد
رخنه بر سنگ دلش نالهٔ جانسوز نکرد — آنچنان ناله که‌آن رخنه بخارا میکرد
ماهم‌ازمن‌اگر آن‌روی‌چوخورشیدبتافت — نه ز بی‌مهری دل بود که عمدا میکرد
کاش جان داد می از شوق بغرقاب‌هلاك — یار روزیکه تفرج لب دریا میکرد
مو بمو از پی دل زلف تو آرم بحساب — همچو رمال که او گمشده پیدا میکرد
در همه شهر نمیماند یك از مردم‌شهر — یارم آنروز که رو جانب صحرا میکرد
می نشاندیم ز پا فتنه بدان مظهر ذات — رایت نصر و من‌الله چو بر پا میکرد

دید دانش که حراج گهر لعل تو شد
کاش آن چوب ِسیم نازده بالامیکرد

(۴۱۶)

ازفرقت جانسوز تو آتش بجانم میرود — آهی چو دود آتشین، برآسمانم میرود
ای‌همچو ماه‌چارده،از دوریت تاصبحگه — نزدیك چرخ‌هفتمین،هرشب فغانم میرود
چون‌لب گشایم‌برسخن، خواهی‌مرابندی‌دهن — از آرزوی خویشتن، گر برزبانم میرود
دزد دل‌است‌اندرسرا، اندر پیش‌ایندل‌مرا — کز این‌نشان جای‌پا، براو گمانم میرود
اشراق‌جانان‌از کجا،واین‌جلوه‌جان‌از کجا — کزجسم‌جانم‌میشود، وزتن‌توانم میرود
زآن‌لب‌بدل‌یك‌آرزو،بگشادهان‌آن‌خودبگو — سربسته گرماندسخن، لطف‌بیانم میرود
محمل‌چه‌رانیدا‌اینچنین،لیلی‌روان‌مجنون‌غمین — این بحث اندر کاروان، برساربانم میرود

از این بلای شهرتم، آسوده نی یك‌ساعتم
تا نام بردانشوری، اندر جهانم میرود

(۴۱۷)

باده فروش پای خمم چون سبو نداد — در چشم میکشان دگرم آبرو نداد
خرقه برهن باده بر میفروش بود — لیك اعتبار بیش از این یك سبو نداد
هر جامه‌چون زشستن یك‌آب پاك‌نیست — صوفی چرا بآب دگر شستشو نداد
از خانقه بمدرسه رفتم پی نماز — از اهل مدرسه یکم آب وضو نداد
شد شیخ سوی میکده از بهرفحص‌حال — فرق شراب خلری ازآب جو نداد
رو بوسه زن حریف بدست مقامری — کاندر ورق کشی ورق زیر و رو نداد

اندر خطب خطیب طلیـق اللسان بود ناطق فرو چو در سخن آب گلو نداد
ماه زمـین و ماه فـلك شام چـارده دانش بدید و هیچ تفـاوت در او نداد
با میفروش شو ز پی نـظم میکـده
باید دگر به محتسب وشحنه رو نداد

(۴۱۸)

دلداده‌گان ز دستت ایـدل همه بفریاد تـا دامن قیـامت لعن ابـد ترا بـاد
نیروی بازوی عشق باید که بر کند کوه مشنو که بیستون را گویند کند فرهاد
ای‌همچوماه رویت ماهی‌است کز تودورم سالی گرت نبینم از ما نمیکنی یاد
در قسمت الستی نی اختیار ما را قسام از دل ما شادی گرفت و غـم داد
گویند گردوخورشیددر کشوری‌نگنجد این‌حجتی‌است روشن مادرچرا‌ترا زاد
باد صبا نیاورد ایـن صبحگـه شمـیمت من نیستم سلیمان‌حکمم روان نه برباد
جام صبوح باید در سبزه بر لب جوی خوش‌بر نهاداین‌رسم‌آنکس که‌رسم‌بنهاد
غمهای روز هجران بسیار بر دل ماست بگذار شام وصلت از تو دلی شود شـاد
خواهم گلی نبوید یا سبـزه ای نرویـد در این بهار خرم از ما دلی چونگشاد
معمار صنع ایجاد تا طـرح نو بـرآرد کاش این بنای کج را یکجا بکند بنیاد
بر گیرسرووشمشاد باقد خود بمقیاس
این‌است‌سرو آزاد آنست شاخ‌شمشاد

(۴۱۹)

غـم عشق جـانـانـه دل آب سـازد عجب نیست در بوته زر گر گدازد
نه‌صاحبدلش‌خوان بخوان‌سنگ‌خارا کـه روی نکو بیند و دل نبازد
نگیرند تا داد خواهـان عـنـانش سمند از بر داد خواهان نتـازد
رخ‌و اسب بر نطع آنسـان نشانـد کـه شطرنج باز فلـك هم ببـازد
چرا خون عاشق نریـزنـد خوبـان به معشوق عاشق کشی مـی بـرازد
بهاران بجان بخش لب دل هـوایش جز این بـر دل آب و هوائی نسازد
بعاشق نه جور است رفتـار خوبان که هر خوبروئی بخـوبـی بـنازد
خوشا روز دلداده بر روی جانان کـه در پای او جان‌دهد سرفرازد
چو هر بنده را هست رزقی مـقدر چـرا پای کوبد چرا دست یـازد
از آن شکر دلدار بر گوی دانش
که گر خون کنددل بسی‌دل نوازد

(۴۲۰)

شنیده ام که دلا ترك یار خواهی کرد چو ترك یار کنی گو چکارخواهی کرد

ز سردی دی و بهمن اگر فسرده دلی / نشاط باده و گل در بهار خواهی کرد
چو بیقرار سر زلف او قرار گرفت / بجای خویش‌تو دل برقرارخواهی کرد
کناره جوئی یار از چه بود میدانست / از او تمنی بوس و کنارخواهی کرد
اگر بوعدهٔ او جان و دل کنی خشنود / نثار در قدم انتظار خواهی کرد
تن ضعیف منت چیست تیر غمزه مزن / برو که صید قوی‌تر شکارخواهی کرد
چه سود آگهیت نیست کاندراین سودا / چه‌سودها که یکی‌بر هزارخواهی کرد
زی کو یار سفر رسم وراه عاشق نیست / اگر سفر کنی از اضطرار خواهی کرد
شهنشهی جهان و گدائی در دوست / از این دو گوی کدام‌اختیارخواهی کرد
بعاشقان بلاکش سلام ما برسان / اگر بکوی محبت گذار خواهی کرد
بدین نصیب که جور حبیب و طعن‌رقیب / تو خودزشهر نکویان‌فرارخواهی کرد
ز شوق رقص کنان میدوم بعرصهٔ حشر / اگر برحمتم امیدوار خواهی کرد

تنم چو کاه و گناهم چو کوه گو یارب
چه سان معامله با مستشار خواهی کرد

(۴۲۱)

تا‌مجمع کروبیان، هر شب، فغانم میرود / دل‌راچسان‌تسکین دهم،چون‌دلستانم‌میرود
قد تو رعنا تر بود ، یا قامت سرو سهی / این پرسش اندر بوستان، از دوستانم‌میرود
هر گز نخواهم دربیان، سر نهان‌آرم‌عیان / حرف از دهانم میجهد تیر از کمانم‌میرود
مانند شیدا بلبلی ، کو را بود عشق گلی / چون د ربهاران‌خوشدلم‌یادازخزانم‌میرود

ماندم بجا رفت او بهجی (۱) از دوری رویش زری
یك زنده رود از دیده‌گان، تا اصفهانم میرود

(۴۲۲)

چو یار روبه بهاران بسوی صحرا کرد / ز درد دوری خود شهر پر ز غوغا کرد
حکایت شب هجران بروز حشر رسان / که روزی آگهی آرد شبی‌چه‌با ما‌کرد
بهیچ روی مرا روی بر سلامت نیست / که هجر میکشدم‌مرگ اگرمدارا‌کرد
بکشف رمز حقایق چو محرمیش نبود / سیاست نظرش کار بر معما کرد
چه‌خوش‌بدیدهٔ‌حق‌بین‌عیان‌به مجنون‌شد / نه لیلی است که دامان خیمه‌بالاکرد
اگرچه عقل بسی‌در مصاف عشق شتافت / ولی بیافت که بس کار بی محابا کرد
از آن‌به پیش که‌آرد رخش‌بجلوه گری / به پیش آینه شد یار وخود تماشا کرد
ز شام وصل نگویم همین‌قدر گویم / که دل ز لعل لب دوست یك تمنا کرد

چنان فکند برون رازم اشك غمازم
که‌عشق‌یکسره‌بدنام‌وخویش رسوا کرد

---

۱ ــ اصفهان

(۴۲۳)

بعمر عشق قوی پنجه گر مدارا کرد
عنایت ازلی بود و بخت یارا کرد

خروش از دل و آه از نهاد خلق بخاست
دگر بگوی که زلفت چه‌فتنه بر پا کرد

لب تو آب حیات است و بر لبم‌چو رسید
بچشم خویش بدیدم که مرده احیا کرد

توئی که نار خلیلت برخ فروزانست
عجب نه گر که لبت معجز مسیحا کرد

بروز شادی و غم کاید از پی فردا
کسی‌است شاد که امروز کارفردا کرد

ملك نگاشته بر طاق زرنگار فلك
نه روی آخرتش آنکه رو بدنیا کرد

هزار ها گهر از طبع دانش ار که بریخت
تو خود بگوی چه نقصان ازآب‌دریا کرد

(۴۲۴)

یار اگر دست بدان طرهٔ پرتاب برد
دارد آشفته چنانم که ز دل تاب برد

ساقیا جام لبا لب تو بیا پی بدهش
کز لبش کام نگیرم مگرش خواب برد

تا کهن جامهٔ صد پارهٔ درویش بخاك
غم نه اوراست بدنیا همه را آب برد

در همه جلوهٔ دیدار ندانیم چه سود
چشم حربا زرخ شمس جهانتاب برد

با می و جام چه لذت به از آنست ببام
عاشقی با مه خود لذت مهتاب برد

قائل ذات مسبب شد و افسوس حکیم
پی نیارست که بر عالم اسباب برد

شبه بر خلقت ذات تو نیارد بوجود
ره بارحام اگر نطفهٔ اصلاب برد

(۴۲۵)

چو قبله طاق ابروی تو باشد
مرا کی دل بجز سوی تو باشد

بر آرند ار بمسجد طاق محراب
ز طرح طاق ابروی تو باشد

بیا عشاقت ار صد جان فشانند
بهای یك سر موی تو باشد

شب وصلت که جان قربان‌نکردم
هنوزم خجلت از روی تو باشد

بر اکناف جهان گر ره سپارم
ز هر سویم نظر سوی تو باشد

ز خاکت آفریدند از چه بینم
که طبع آتش از خوی تو باشد

هزاران سرو اگر در بوستانست
نه همچون قد دلجوی تو باشد

هزاران‌لعل‌و گوهر گوهری‌راست
نه چون لعل سخنگوی‌تو‌باشد

سگانت را بعاشق آشنائی
اگر راهیش در کوی توباشد

شمیمی کز صبا در هر صباحم
نپندارم که جز بوی توباشد

ترا باشد گر ای دل درد هجران
یقین دان وصل داروی تو باشد

به محراب‌ار خوردسو گند دانش
قسم بر طاق ابروی تـو بـاشد

(۴۲۶)

چو کشتگان تو روز شمار بر شمـرند — یقین بدار کز احصا و از شمر بدرنـد
چه‌جلوه‌ای‌زرخت کاین گروه در قدمت — گذشتگان ز جان و بکف نهـاده سرند
هزار هـا اگر امواج فتنـه برخیزد
بسان کشتی سـاحل‌رسیده بی‌خطرند

(۴۲۷)

شبی‌چو من‌بفراق ار که عاشقان نگرند — بعمر خویش دگر نام عـاشقـی نبرنـد
کدام باز شکاری ز زلف پـر بگشود — که بینی آنچه ز مرغان دل‌شکسته‌پرند
مده بباد چنین زاهدا تو خرمن زهد — که شصت ساله‌آن خرمنت جوی‌نخرند
بنص قول حکیمان مبرهن است و یقین — که قوم بی هنران دشمنان بـا هنرند
دلم گرفت از این قوم بی حمیت دون — که در لباس بشر اندرند و نی بشرند
خوشم بگفتهٔ یغما که فرقه‌ای‌ز سروش — اگر چو آدمیانند لیك تا کمرنـد
خوشم‌بخلوت روحانیان که‌شب‌همه‌شب — مرا مقیم حضورند و غایب از نظرند
به بست حله بموتـا ببوش‌پی نبرنـد
فکند طره برو تا بروش کـم نگرنـد

(۴۲۸)

من بر شیخ نمازی بقضا خواهـم کـرد — حق سالوس دراین کار ادا خواهم کرد
گر که زاهدهمه عمرش‌به‌ریاصرف‌شود — من بیك عمر یکی کار ریا خواهم کرد
روزهجران اگراز هجر تومن‌جان‌ببرم — بلب آورده شب وصل فدا خواهم کرد
شکوه بردم ز تو در پیش کسان‌سودنداد — زاین‌پس‌ایدوست‌شکایت‌بخداخواهم کرد
رانیم آنچه ز درگاه ثنا خواهم گفت — بردهی آنچه تو دشنام دعا خواهم کرد
یا سر اندر سر خصمی رقـیبـان بنهم — یا که‌این مدعیان از تو جداخواهم کرد
خرقه بر تن بدرم جامهٔ جان چاك زنم — عاقبت پیرهن صبر قـبـا خواهم کرد
محتسب بین بنه ای شیخ بدستار توجام — که‌من این‌شیشه‌نهان‌زیرداخواهم کرد
منکران گو بگریزند چنان پشه زباد
گر که‌هوئی‌زنم‌این‌قوم فناخواهم کرد

(۴۲۹)

ای گل من هر بهاری را خزان آید پدید — رنگ‌زردی درخزان بر گلستان آیدپدید

بر لب جوی چمن چون‌سرو پابرجای‌باش — دربهاران سبزه چون‌دربوستان آید پدید
چون‌رسد بر گوش یابشرای جبریل امین — در ظهورحق مسیح ازآسمـان آید پدید
منتظر بر منتظر شو تا ببینی کـی شود — در جهان جانت‌آن جان جهان آید پدید
از صفای جلوهٔ روی بـهشتـی مـنظرش — باغ رضوان جنت‌مدهـامتان آید پدید
فاش گویم ذات واجب‌جل شانه در ظهور — مظهرالحق مهدی آخر زمان آید پدید
نکته سنجان نکته نگرفتند برمستی‌وعشق — غیر از آن کزاین‌دو اسرار نهان‌آید پدید
گر سخن بی‌پرده گویم پرده‌از کارم مگیر — عاشقان را آنچه بر دل برزبان آید پدید

خویش دانش خالص آر از بوته های امتحان
زر خالص یا دغل در امتحان آیـد پـدید

(۴۳۰)

سرو در باغ اقامت بلب جوی تو کرد — سر فرازی بـر قامت دلجوی تو کرد
سرخ شد گل عرق‌خجلتش ازرخ‌بچکید — شرم آورد نظر چون بگل روی‌تو کرد
آن‌پریشان کن دلهاچه‌در آن‌موی‌تودید — که پریشانی‌دل تعبیه در موی تو کرد
ماه نو در نظر خلق شد انـگشت نمـا — شاعرآن دید که تشبیه بابروی تو کرد
سالها این دل سر گشته که پا بست‌تو بود — بس‌مرااین‌عجب‌آید که‌چه‌باخوی‌تو کرد
نکهتی خواست صباتا که زموی تو برد — امتحان‌درسحر ازبوی گل و بوی‌تو کرد
رخ نمودند بعاشق همه خوبان جهـان — اندرآن جمع‌ترا دید و نظرسوی‌تو کرد
با من آن‌انس و مودت‌زسگانت که‌شبی — کس‌ندانست که‌دانش گذراز کوی‌تو کرد

گرچه‌در روزوصالم‌همه‌درفکرت ازآن
که دل‌زار شب‌هجر چه بی‌روی‌تو کرد

(۴۳۱)

روح‌غریق رحمت و غفرانش شاد بـاد — ز اول هر آنکه میکده را او بنـا نهـاد
شد فاخته بسرو و بر افراخت سرو قـد — بلبل خروش بر زد و گل داد جلوه داد
با شیخ گـو که توبه و پرهیز کاریم — تا گل بباغ و باده بـمینـا حرام باد
مطرب سرود بر کش و ساقی شراب ده — افکن بدور جام و ز جمشید آریاد
باد صبا و صبح وصبوحی و طرف بـاغ — خوش رسم بر نهادهرآنکس که برنهاد
از باد باده نـام نهادند و گفتـه انـد — درصبح باده خور چو وزیدن گرفت‌باد
بلبل خروش بر زد و قـمری بنالـه شد — اندر نواست مطرب ما را چـه اوفتاد
دانش چرا که قحط‌نشاط است در جهان — یکدل ندیـده ایم که اندر زمانه شاد

غم نیست بهر دلق ملمع فقیر را
بر بادشد چو تخت‌جم‌وتاج کیقباد

(۴۳۲)

مدعی بر تو گر امروز زبانی دارد
روز او بگذرد و عمر زمانی دارد
هر سخن کآن شنوی‌ازدل ودلدارمدان
که پیام دل و دلدار نشانی دارد
طبع موزون عجب ازقامت موزون‌نبود
هر که را سرو روان طبع روانی دارد
گوی بادوست که از آن‌بت بیگانه نواز
گهگهی دوست نوازی چه زیانی دارد
بار بر گیرش و سر بار منه چون نگری
خسته مانده بره بار گرانی دارد
زین‌جهان‌عالم درویش‌برون است که او
در دل خویش فرح بخش جهانی دارد
جان‌ومال‌ودل‌ودین‌در ره‌اورفت و هنوز
یار بر هستی ما بلکـه گمـانی دارد
شیخ در وقف نه اندیشه اش ازروزجزا
یا ز دیوان جزا خط امانـی دارد
مدعی گو بمیان دل و دلبر منشیـن
شاید این دل بمیان سرّ نهانی دارد
تاب زلفت دل دانش ز توانائی بـرد
نتوان گفت که او تاب و توانی دارد
نیم بسمل چو فتادم برهش بار دگر
تیری از غمزه زد و گفت که‌جانی‌دارد

(۴۳۳)

عشق با هر دل سودا زده دمسازی کـرد
شد سخنگوی دل و قافیه پردازی کرد
پرده پوشی نتواند که کند عاشق یار
عشق‌چون‌پرده‌دری اشك‌چوغمازی کرد
بس بدان موی دلاویز دل آویخته ای
نتوان با سر زلف تو دگر بازی کرد
چرخ کجروقدمی راست سوی ما ننهاد
آنچه کرد اوهمه دانش بفسونسازی کرد
کام دل خوش نگرفتیم شب وصل که‌یار
تا سحر گاه همه شوخی و طنازی کرد
عشق بلبل بگل و نغمه سرائیش مبـین
بین‌نوای‌شمع که‌پروانه‌چه‌جانبازی کرد
گو بدان سرو خرامان نکشد پای زباغ
کی بر قامت او سرو سر افرازی کرد
مدعی دست بزلفش بخطا برد شبی
مستی آورد بهانه غلط اندازی کرد

(۴۳۴)

بررخ‌چون‌روز کآن‌موی‌شبه گون‌آورد
لشکرزنگی است‌بررومی شبیخون‌آورد
نامه پر خون دل را و جـواب یار را
در شگفتم قاصد ما چون‌بردچون‌آورد
طعنهٔ اغیار و پند ناصح از رگهای جان
نی‌عجب‌چون‌نشتر فصاد اگرخون‌آورد
دیده گر چشمم بجز روی‌تو دست‌انتقام
مردم چشم مرا از دیده بیـرون‌آورد
بر بساط زمردین سبزه از مینای می
باده‌لعلی خورچو لاله‌جام گلگون‌آورد
باده‌خم‌جان‌میخوران به‌حکمت‌زنده کرد
زنده دهقان باد کو از خم‌فلاطون آورد
اجر صدطوف حرم‌درنامه اعمال اوست
یك طواف خیمه لیلی چو مجنون‌آورد

بازچون جغدسیه‌ماندیم‌اندراین خراب		چرخ‌بوقلمون‌مگررنگی‌دگرگون‌آورد

دانشادر سایهٔ سر و قد خوبان نشین
قامتی‌چون‌سروموزون‌طبع‌موزون‌آورد

(۴۳۵)

دل بکف بگرفته ام‌تاصید دلداری شود		جان‌بجانان بسپرم از بهردل کاری شود
بارها بردوش دل دادندم از روز ازل		زآن‌مرابیم‌است‌کایدعشق‌وسرباری شود
گرکه برگفتار حق باشد اجازت‌بایدی		هرکسی گویداناالحق‌را وبرداری شود
ازدوچشمم‌اشك‌همچون‌سیل‌بردامان‌بریخت		سیل‌چون‌پیوست‌باهم بحرزخاری شود
گرکه اندرچین زلفش نافهٔ‌چین وختاست		کی برابر مشك‌او بامشك عطاری شود
گه‌رقیب‌آیدزگلزاروگلش بدهدبدست		ترسم‌آخراین گل‌اندرپای‌دل‌خاری شود
مو بموآن زلف‌گر بشکافی و برهم زنی		بس‌دل گم‌گشتگان‌پیدا زهر تاری شود
تابش رویش برقص اندر شب مستی ببین		خاصه گردرجامه‌زرگلرنگ‌زرتاری شود
قسمت عاشق فراق‌و وصل‌جانان ازرقیب		از رقیبش کی دراین تقسیم‌انکاری شود
ساقی مجلس توجام اولین در ده به‌یار		تاکه گلزاررخش گل بودوگلناری شود

کاسد آمد چون هنر دکان به بندم تا مگر
رایج آید این متاع و روز بازاری شود

(۴۳۶)

گروه مردم عامی که عاری از هنرند		بسان شاخهٔ خشك و درخت بی ثمرند
بسایه شان بنشین وز میوه شان بفشان		هنروران جهان چون که شاخ بارورند
مجوی صحبت هربذله گوی‌ویاوه سرای		که این‌فرق‌همه غمازخوی‌وعشوه گرند
زحسن آنچه ترا و ز عیب آنچه ترا		همه به نیك و بدت پرده‌پوش‌وپرده‌درند
چو برق و باد تو یاران ببین بروز غمت		چه‌سان ز مدنظر چون‌شهاب‌در گذرند
چوآب رفته بجوی‌آمدت زنعمت ومال		فتاده بین برهت همچو خاك رهگذرند
مگوی این حیوان راست نطق انسانی		تمام دیو و ددند ار چه زادهٔ بشرند
چو ذکر قلب ندارند زاهدان ریا		همه بذکر لسان در دعای بی اثرند

بخواستم شمرم عاشقان روی ترا
زروی صفر بدیدم که از شماره درند

(۴۳۷)

برای دیدن رویت بکویت ار گذرند		شعاع رخ نگذارد بروت در نگرند
چو دوست رخ بفروزد چوآفتاب فلك		ز جلوه اش‌همه ذرات کون‌جلوه گرند
ز چارمین فلکش سر بعرش می ساید		ز بندگان تو خورشید را اگر شمرند

چه عاشقی است که شب گر هزار پروانه از آن هزار دو با شمع شب بسر نبرند
تراست چون خبر و غرق حیرتی ایدل خبرمپرس دگر زآن کسان که بیخبرند
چمن بغارت و تاراج شد ز باد خزان که این چنین همه مرغان باغ در بدرند
ز یاد کس نروی دانشا که اهل نظر
بسان مردم دیده همیشه در نظرند

(۴۳۸)

دلم ز دام سر زلف در عذاب آورد چوماهیئی که بدامش برون از آب آورد
ز یکطرف غم‌دوران زیکطرف‌خم‌زلف شبان تیره دلم را به پیچ وتاب آورد
فروغ روی تو ای آفتاب زهره جبین بتافت بر رخ و از دیده‌گانم آب آورد
چه باده بود که ساقی‌بجام مستان ریخت که هوش‌برد زمغزو بدیده‌خواب آورد
رهین منت باد صبا شدم که بدوست پیام من برساند و مرا جواب آورد
بیار گو عطش عاشق ار بوصل نشاند برای اجر عمل بهترین ثواب آورد
که در شریعت ما اجر صد شهید آنرا که بهر تشنه لبان از شریعه‌آب آورد
چه شعبده است زساقی که ازحباب قدح ستاره های درخشان در آفتاب آورد
اگر که شیخ برای حفاظ عفت تو قراینی پی ایجاب ازحجاب آورد
هزار عشوه و طنازی ای بت طناز توان بعشوه گری از پس نقاب آورد
بخواستم ز خدا وصل یارو مرگ‌رقیب خدا دعای مرا زود مستجاب آورد
اگر چه بر سر هر کس فرا رسد پیری ولی بسوی تو دانش بسی شتاب آورد
به بوالبشر همه گوئیم خانه آبادان
که‌خودبیامد ومارا دراین‌خراب‌آورد

(۴۳۹)

از بادصبح‌نکهت موی تو یاد باد جان برخی شمیم چنین طرفه باد باد
جز غم ز عشق بر دل عاشق نمیرسد ای عشق از غمت دل عشاق شاد باد
بایاردرسعایت‌من‌روزوشب رقیب
از یار دور مدعی بد نهاد باد

(۴۴۰)

تیغ ابروی تو جانا بسرم آخته شد کار جان و دل و دینم همگی ساخته شد
هر طرف روی مرا ناوك دلدوز بدل از کمانخانهٔ ابروی تو انداخته شد
ز یمین و ز یسار از طرف قلب و جناح بر سرم‌لشکر غم از همه سو تاخته شد
شیخ را بوسه بدست ار که زدم بودخطا دست بوسیدن نا دیده و نشناخته شد

نه خرامش بود اندر بر تو سرو چمن — اینقدر هست که بینی قدی افراخته شد
چشم بر باغ جنان داشتم و حورو قصور — روی تودیدم ودل ازهمه پرداخته شد

سرو جان وتن و هستیم به یکباربرفت
غیر دل کآن ببر تست همه باخته شد

(۴۴۱)

هزار رنج و عذابش بجان وتن باشد — هر آنکه ساحت ملك ر یش وطن باشد
بروز حشرم اگر آورند بهر حساب — مرا به پیشگه دوست یك سخن باشد
بدان که سر درون دل ار نیارم فاش — از آن بود که نمیخواهم آن علن باشد
بسرفرازی دل پا بچشم من بگذار — بخاك بین که برون دستم از کفن باشد
چوبوی یوسفش اندرمشام جان یعقوب — دگر بشیرچه حاجت به پیرهن باشد
یقین که بوی خدا بشنود زطرف یمن — نبی به یثرب اویس ار که دریمن باشد
بعمرخویش دلم زین دوچیز کامرواست — که مدعی نبود یار یار من باشد
ز نا توانی ایام پشت من نشکست — شکست کارم از آن زلف پرشکن باشد
به بلبلان چمن رحمت آر ای گلچین — سحر ببین که چه آشوب درچمن باشد
چو یارمست وخراب اوفتد ببستر خویش — بسیش خرمن گل زیر پیرهن باشد

دماغ جان چو معطر کنم زخرمن گل
نه چشم دل ز پی سوری و سمن باشد

(۴۴۲)

مدعی تا بلای جان باشد — وصل جانان کیم گمان باشد
تا که در باغ باغبان باشد — راه گلچین کجا در آن باشد
بوسه ای از لبت خریدارم — گر چه آن قیمتش بجان باشد
سخنان بس به نکته باریك — از میان تو در میان باشد
غنچه دم ز آن دهان نیارد زد — غنچه را کی چنین دهان باشد
آوخ آوخ که خوبرویان را — نه بدل آنچه بر زبان باشد
دوری عاشق از رقیب ایکاش — باختر تا بخاوران باشد
وقت دلداده عاشقی خوش باد — که بر یار دلستان باشد
اندك آن چاك پیرهن بگشای — تا کی آن باغ گل نهان باشد
دور ماندم چو من ز یارودیار — بس خروشم بر آسمان باشد
ناله‌اش بیشتر بود جانسوز — بلبلی گر بی آشیان باشد
از سفر کرده یار آرم یاد — واشکم از دیده گان روان باشد
هر سحر گاه جایگاه مرا — بر سر راه کاروان باشد

بشنو از دانش این بدیع سخن
که معانیش در بیان باشد

(۴۴۳)

مرا ز درگه جانان خدا جدا نکند | من و جدائی از درگهش خدا نکند
شدم قبول بقربانیش خدای کند | که در ارادهٔ خود حکم بربدا نکند
کجا ز چهرهٔ گل شور بلبلان سحر | اگر که پرده دری از رخش صبا نکند
زکات حسن مرا بوسه ده که هیچ عمل | بسان خیر خدا رفع هر بلا نکند
زما چو دور شود یار خواهم این ز خدای | که یاد او نکند دل چو یاد ما نکند

رقیب راندهٔ یار است و این جفا باماش
اگر که مهر ببیند دگر چها نکند

(۴۴۴)

جنگ جهان بنای جهان را خراب کرد | بر زد شراره و دل عالم کباب کرد
با بوالبشر بگوی که با زادهٔ بشر | گردون دون ببین ستم بی‌حساب کرد

بر تختگاه عالی جمشید و کیقباد
هرگز نه این چنین ستم افراسیاب کرد

(۴۴۵)

بهار برسر سبزه بباغ باید راند | که آگهست بهار دگر بخواهد ماند
نخست لوح معلم بدست کس چو بداد | زباب اول آن درس عشق خواهد خواند
اگر نه ماتم پروانه بود شمع چرا | درید پیرهن تن ز دیده اشك فشاند
خجل به پیش رخش ماه آسمان چو دمید | غمین بنزد قدش باغبان چو سرو نشاند
یکی گرفتن دل و آند گرسپردن جان | که کار دل سر زلفت بدین دو رشته کشاند
رقیب می نگذشت از برم چو یار برم | که همچو عقرب جراره زهر خود نچشاند

صلاح جوی جهان آن خلیل را بشناس
که همچو آتش نمرود آتشی بنشاند

(۴۴۶)

دستار بسر بندان درمدرسه شان آشوب | امید که این غوغا از غیرت دین باشد
او من شده و من او یك درنگر این هر دو | گر ز آنکه دو می بینی از چشم دوبین باشد
این شاهسوار ایدل در دشت تماشا کن | خورشید ندیدستی در خانهٔ زین باشد
در آن گرهٔ زلفش آن مشك ز تبت نیست | گر نی بخطا رفتم شاید که ز چین باشد
برگو بخدنگ افکن کآن تیر مژه بگشاد | ازما چه خطا بردید کو برسر کین باشد

آن تابش روی تو یا شمس جهانتابست
آن ساحت کوی تو یا خلد برین باشد

(۴۴۷)

مه نو بسان رویت رخ دلربا ندارد — چو لب توحور جنت لب جانفزا ندارد
به یقین زنسل‌حوری صنما بدین‌لطافت — که بشر بدین نکوئی رخ دلربا ندارد
چو جمال و خوبروئی بودت بنا وفاکن — که جمال و خوبروئی بکسی وفا ندارد
نشنیده ام ز کویت برود کسی و هر دم — نظری ز روی حسرت بسوی قفا ندارد
صنما ز خانه بخرام و صفای باغ بنگر — که بهشت بی حضورت بنظر صفا ندارد
شب عاشقان‌سحر شدسرخودبرآر صبحا — که حدیث درد مندان سر انتها ندارد
بخلاف جمله عشاق ز یار راضیم من — که‌خلاف جمله‌خوبان‌مه‌من جفا ندارد

چه خوش است حال دانش که‌بملك‌آفرینش
بجز آستان یارش سر هیچ جا ندارد

(۴۴۸)

مشاطه‌داشت گر سرموی تو مشك سود — چون‌موی‌تست‌مشك‌زسودن‌مراچه‌سود
اشکم چو زنده رود روانست در بهار — بس خوش بود بمردم چشمم صفای رود
دود دلم از آتش دل بر فلك رسید — واین‌آتش ارفروخته گو پس‌چراست‌دود
گفتی ترا رسید چه سودی بسوق عشق — بهتر ز دیدن رخ جانان کجاست سود
روح ظهیر شاد ز پیشم خبر بداد — زین‌جنگجو که‌زلف‌زره‌سانش‌ودل‌زخود
تا اشك همچو رود ز چشمم شود روان — ساقی بیار ساغر و مطرب بساز رود
از تن گسیخته است همه تار وپود دل — نز تار آن بجای بمانده است نی ز پود
عمرم گذشت و یك بدلم مانده آرزو — ای مرگ آرزوی دلم را بر آر زود

شب رابه‌بزم‌یارچه خوش‌بود حال دل
این بد مرا که دیده بروی رقیب بود

(۴۴۹)

می ندهد با رقیب وصل دلا سود — رفت رقیب امشب از برتو دل‌آسود
وصل ندیدم که باز جان بتن آید — بار غم هجر تو تنم چو بفرسود
با تو دلم صافی و دل تو بود صاف — همچو دو آئینه ای که آندو بهم‌سود

از سر بازار این معامله بگذر
عشق چو بازار گانیش‌نکند سود

(۴۵۰)

ای‌کاش عهد پیشین و آن دور پیشتر بود — کای جان بجان فشانان مهر تو بیشتر بود

شکر فروش خوانم با اینچنین دهانت | آنرا دهان نخوانند کآن حقه شکر بود
باغ گلی عیان شد ناگه بچشم جانان | دیدم که روی او را آئینه در نظر بود
سوی سفر شد آن مه غم کرد بر دلم ره | بر من همه نحوست ازاین مه صفر بود
در فحص حال جانان هر سو بود شتابان | ورنه‌رقیب‌ازاین کوی‌هر گزنیش گذر بود
حی علی مؤذن از مأذنه چو بر داد | لب بر گرفتم از لب دریافتم سحر بود
بر تن دعاست جوشن دورش مدار از تن | تیر حوادث ای بس او را دعا سپر بود
آن آتشی که برجان افروخت عشق‌جانان | گر شمع را بسر بود پروانه را بپر بود
با می فروش گفتم آمادهٔ بلا باش | چون شیخ را بدیدم از میکده گذر بود
کاخی چنین ممهد قصری چنین مشید | واحسر تا که خواجه ازمرگ بیخبر بود

گفتارت ار که واعظ در خویشتن اثر داشت
اندر دل کسان هم آن گفته با اثر بود

(۴۵۱)

گفتم دلم بوصل نکویان هوا کند | گفتا دلت خیال محال از چرا کند
گفتم روا نباشد از این بیشتر نیاز | گفتا نیاز حاجت عاشق روا کند
گفتم که بر ملا شده راز درون ما | گفتا که‌عشق راز درون بر ملا کند
گفتم تو خوبروی جفا پیشه ای چرا | گفتا که‌خوبروی همیشه جفا کند
گفتم لب تو عمر ابد داد مر مرا | گفتا لبم حکایت از آب بقا کند
گفتم که زلف بر رخ تو بر چه ماندا | گفتا چو هندوئی که بفردوس جا کند
گفتم دو چشم مست‌تو مانندنر گس‌است | گفتا که‌نر گس‌اینهمه افسون کجا کند
گفتم رها توان شدن از بند زلف تو | گفتا چگونه عشق کسی را رها کند
گفتم که آرزوی اسیر غم تو چیست | گفتا مرا ببیند و جان را فدا کند

گفتم ببوسه ای دل دانش بدست آر
گفتا که تا چگونه دلم را رضا کند

(۴۵۲)

بر در شاهنشهی گر که گدا میرود | چشم امیدش بشاه بهر عطا میرود
چشم ز روی تو کس می نتواند که‌بست | هر که رود از درت رو بقفا میرود
گل بر رویت خجل وز رخ تو منفعل | گر تو بیائی بباغ گل بکجا میرود
پایه و بیخ ستم کنده شود بیش و کم | بر در حق دست کس گر بدعا میرود
خلوت دل‌خاص‌شد وانچه دلم‌خواست‌شد | شکر که شر رقیب از سر ما میرود
حال چنان بنده خوش چشم بر الطاف دوست | روی تضرع بخاك پیش خدا میرود
آنچه مرا سرنوشت کلك قضا برنوشت | تن بقضا میدهم دل برضا میرود

داد پشیزیت کس هیچ بچیزت گرفت   دانش از انصاف بس بر تو جفـا میرود
دورهٔ پیشین نگر سیصد و ده بدره زر
بر صلت شاعری زابن عـلا میرود

(۴۵۳)

امشب دل من در سر،سودای دگر دارد   باز این دل سودائی آیا چـه بسر دارد
با مدعی این غوغا اندر سر جانان است   ما دست کشیم‌ازجان‌او دست‌چوبر دارد
آگاه شود از حال، آن کـآتش دل بیند   آن کس که زدل‌دوراست‌زآتش‌چه‌خبر دارد
آن‌چشم‌سیه دل بین کش نیست‌بدل‌رحمی   ما راز نظرانداخت دیگر چه‌نظر دارد
یارب ز چه با عطار یاراست بهمکاری   عطار اگر مشکش او سنبل تر دارد
از غرفه برون کن سر ای دل بهوا بنگر   کاین‌نامهٔ خونین‌چیست‌این‌مرغ‌به‌پر دارد
یکبار چشد زآن‌لب گرشکرت اهوازی   دیگر ندهد اعلام کاهـواز شکـر دارد
بر عشق‌مشو نزدیك عاشق‌همه‌دوری کن   بوئی نرسداز خیر کاین‌ره همه‌شر دارد
رضوان ز جنان آورد گوئی بجهان این حور
این حور جنانستی کـو نـام بشر دارد

(۴۵۴)

چو دل به یار شب هجرش اتـصال بود   چنین فراق مگـو کمتر از وصال بود
بروز وصل‌و شب وصلم اردو بوسه دهی   مرا کفـاف ز روزی مـاه و سال بود
بحکم شرع شراب ار حرام مفتی گفت   نگفته است که خون منت حـلال بود
بشام غـره مـاه ار هـلال ابـرویت   کسی کجا دگرش چشم بر هـلال بود
چه‌ات محاسب اعمال را جواب بحشر   ز کشتگان تو از تو گرش سؤال بود
چو پر شکسته بود مرغ کی پرد صیاد   قفس چه لازم مرغ شکسته بـال بود
بخواستم بدگر طـره دل بیـاویـزم   بـگفت یار که تعلیق بـر محال بود
بری اگر که ببازار گـوهری سخنم   فتد بشبهه کـه از بهترین لآل بود
چه فرق‌یاء که معروف‌یا که مجهول‌است   و یا که قافیه دال است یا کـه ذال بود
خلوص‌شرط قبول است نی فصاحت قول   کـه به ز اشهد مـا اسهد بـلال بود
خوش آنکه عاشق‌اگر رفت از بر معشوق
بدست اشارت معشوق بـرتـعال بـود

(۴۵۵)

چرا که یار جفا جوی ما وفا نکند   بگوی تا که‌وفا هست کس جفا نکند
بپای‌دوست‌چه‌قربان کند که‌قابل‌اوست   ذبیح را چو خلیل خدا فـدا نکند

ز یار دور شدی از قضا رقیب و امید قضا که رو بتو آورد رو بما نکند
بآرزوی دل خود که میرسد دانی کسی که راز دل خویش بر ملا نکند
اجل‌زساحت ری خاک من بفارس کشید وفا معرّه نعمان به بوالعلا نکند
وفا و جور کن اثبات شیئی میدانی بقول اهل سخن نفی ما عدا نکند
چو عارفان همه‌اکسیر شان زخدمت خلق
بحل طلق کسی کار کیمیا نکند

(۴۵۶)

غزل تخلص بنام مبارك شاهنشاه

خوش این بهار مهلتم از آسمان دهد وز چشم فتنه جوی تو دل را امان دهد
مژگان‌تو کزابروی‌همچون کمان گذشت تیریست جنگیئیش رها از کمان دهد
آن چشم دلفریب بهر لحظه نظره اش یاد آوری ز فتنهٔ آخر زمان دهد
آمد بهار خرم و گلها بباغ و راغ از گلرخان و لاله عذاران نشان دهد
بتهای دلفریب ز محمود و سومنات یاد آوری غزوه هندوستان دهد
خوش‌آنکه‌زیرسرو چمن در کنارجوی اندر بهار جای بسرو روان دهد
شهباز تیز پنجه زلفت گشوده بال تغییر مرغ دل مگر آن آشیان دهد
ناصح در انجمن نفتد هرگز از سخن ساقی مگر بدو دوسه رطل‌گران دهد
مال جهان بخیل کند کی ز جان جداش گر عالمی خداش کران تاکران دهد
آورد عشق دل بر یار آنکه بر زبان نی جای شبهت است بجان‌اوزیان دهد
نیکو مثل بود که زبان سر دهد بباد ای بس‌غرامت است که‌سراز زبان دهد
شهد لبت بکام من آمد خدای من بهتراز این نه روزیم از آسمان دهد
آری قدر چو طالع و بخت جوان دهد او را خدای ساحت ملك جهان دهد
در عهد عدل تو ملکا دادگر شها آورده گرگ بره بدست شبان دهد
از سهم وسطوت و سخطت دزد راهزن کالا ز ره گرفته و بر کاروان دهد
شاهنشها تمام ز کلك حقیقت است دانش مدیحت آنچه بسلك بیان دهد
نی کرسی فلك بگذارد بزیر پای
تا بوسه بر رکاب الب ارسلان دهد

(۴۵۷)

اگر از زلف اوتابی بر آید دل عشاق در تابی بر آید
ندارد عشق جزخون دل‌واشك که هر کاری باسبابی‌بر آید
سبو در خم بر افکن ار بعینی بر آور تا می نابی بر آید

بهامون میرسد چون تشنه کامی | خوش آن چاهی کز آن آبی برآید
بشام چارده با ماه خود باش | بر آن ماهی که مهتابی برآید
بدنیا آدمی چون کاروانی است | ز بابی داخل از بابی برآید
جهان چون طبلهٔ عطار گردد | اگر از زلف او تابی برآید

به نرگس صبحگاهان درچمن بین
چوخواب آلوده کز خوابی برآید

(۴۵۸)

خورشید چو رخ نهفت هرمرغی | پرواز بسوی آشیان دارد
هر دام و ددی بخوابگاه خویش | بر کوه و دره بشب مکان دارد
عشق است که عاشقان بیدل را | با مرگ بعرصه همعنان دارد
ای خوش دل عاشقی که صبح وصل | با شام فراق توأمان دارد

بیچاره تر است عاشقی کش یار
از بیم رقیب سرگران دارد

(۴۵۹)

بهبر چو دیبه چنیبش پیرهن افتاد | ز بس لطیف خط از پیرهن به تن افتاد
چو عاشقان به منی جان بکف پی‌قربان | خوشم که قرعهٔ دولت بنام من افتاد
مضایقت نکنند اشك چشم را عشاق | بشرع عشق چو این بهترین سنن افتاد
نبی ابطحی مکی از حجاز بخاست | اویس را بسر آن شور در یمن افتاد
چو خودز جمع نکویان توفرد منتخبی | ز تو بمجمع عشاق بس سخن افتاد
چو مار گرزه رقیبت بجان گزه ما را | اگر چه کرم چو ایوبش از بدن افتاد

حرام باد بدانش صبوحی ار نکشد
بصبحگاه گذارش چو در چمن افتاد

(۴۶۰)

گره بکارم از آن زلف پر شکن افتاد | گره بجای گشایش بکار من افتاد
کتان ز ماه بکاهد عجب که بس دیدیم | شعاع آن رخ تابان به پیرهن افتاد
سخن همه ز میان تو در میان آمد | شبی که طرح سخن اندرانجمن افتاد
بدادمی برهش جان بجای حسن قبول | چه شد که یارز عاشق بسوءظن افتاد
بزیر پای حوادث چنان شدم پامال | که حاجتم نه بتابوت نی کفن افتاد
میان عاشق ومعشوق خوشتراست نعم | که کارسخت شود چون به لاولن افتاد
طراق ازسم گلگون به بیستون چوبگوش | عجب نه تیشه گرازدست کوهکن افتاد

بشام سینه‌بدیدم چوروشن آمد صبح
مگر که آینه در پشت پیرهن افتاد

(۴۶۱)

بتاج و تخت شهنشاه پهلوی سوگند
که دانش ازبد احوال دل زجان‌بر کند

ز مال و خواسته مجموع من بامر قضا
چو حکم تفرقه صادر تمام بپرا کند

ز بند های مشید چگونه پای رهد
ز بندی ار که رها اوفتد بدیگربند

بروزگار جوانیم پند سود نداد
چو روز پیریم آمد چه سود دیگرپند

زمان فتنه از آن تن که از فتن عاریست
تو ثوب مجد برآری وخواری‌آری چند

(۴۶۲)

آن آینه در پیرهنت یا بدنت بود
آن دیبهٔ چین‌است و یا آنکه تنت بود

در آینهٔ سینه تو روی بدیدم
گرآنکه برون‌سینه ات از پیرهنت بود

تا قدر وفا داری عشاق شناسی
ایکاش که یك‌عاشق شیدا چومنت بود

قند و شکرم بود بس از مصر و زاهواز
کی همسر شهد لب شکر شکنت بود

با سرو روانی ببهاران بلب جوی
خوش جای که درسایهٔ سروچمنت بود

دانش بتو رو کرد چه‌خوش دولت‌واقبال
گر پیشهٔ قوادیئی امروز فنت بود

شیرین تو مگو کوهکنی کار بس‌آسان
بر گوی چرا رحم نه بر کوهکنت بود

گر تشنهٔ شمشیر غم عشق نبودی
ای عاشق شیدا زچه خونین‌کفنت بود

من خواستمش بوسه زنم هیچ ندیدم
آن نقطهٔ موهوم که نامش‌دهنت بود

۴۶۳

غزل تخلص بمدیح شاهنشاه

نفس دون‌درپیش دونان جان‌گدازی میکند
عرض حاجت بر کسان با بی نیازی میکند

کی شکو کم در دل و در دل مرا نور یقین
بالیقین دان شك امام فخر رازی میکند

عشق پنهان دار و با جانان مگو اسرار دل
بیند ار محمود او ناز ایازی میکند

گه فشاند مشك چین و گه نشاند چین او
گوئیا مشاطه با آن زلف بازی میکند

چشم‌فرهاداست گلگون‌زاشك‌و شیرین سوی‌شاه
خوش به گلگون‌بر نشسته اسب‌تازی میکند

نی عجب بر بندگان هر مشکلی آسان کند
آن خداوندی که بر ما چاره سازی میکند

ای فالك این‌جنگ بین درجرگ‌این زادبشر
بلشویك و سوسیال و قوم نازی میکند

روز هیجا جان خراشی بر سر گاو زمین
سم ره پیمای شاهنشاه غازی میکند

در بر چتر شهنشاه زمین از آسمان
چترخورشیدفلك کی‌سرفرازی میکند

(۴۶۴)

چه شب است یا رب امشب که زپی سحر ندارد
چه خروس را بدارد که خروش بر ندارد
بنظر چو روز حشرش برسد شبان هجران
بفراق یار عاشق شبی ار که بر گذارد
چو نیش وصال جانان غم عشق ماند و هجران
بود این علاج عاشق که به هجر جان سپارد
بردم ز شش جهت ره بردم ز چار سو دل
اگر او خیال خود را بدلم شبی گمارد
چو جهان کهنه یکسر به فنا شده مقرر
نه عجب ز فضل داور که جهان نو بیارد
دهد ار هزار محنت همه منتش بجان بین
بجهان نبینم آندم که من از تو دور دارد
بزیارتم ز هر سو بنهند عاشقان رو
بمزار من ز خونم اگر او خطی نگارد
چه امیدی از لئیمی که بخوانده خود کریمی
چو نه حاجتی گذارد نه دلی بدست آرد
ز سماء مکرمت دان که نبارد ابر رحمت
همه چون شهاب ثاقب مگر آتشی ببارد

(۴۶۵)

نه سهم طالع ما وصل وعاشقان دانند — نصیب‌ماست‌چوهجران قضا نگردانند
بزندگی چو نبردیم کامی از یاران — مگر که فاتحتی بر مزار ما خوانند
بخلقت از همه خوبان یکی نظیرتو نیست
مگر در آینه بینی ز خویشتن مانند

(۴۶۶)

نزاد مادر ایام چون تو بی مانند — تبارك الله گفتا چو زاد این فرزند
بدوست غیر در آشتی نکوبم من — به تیغ قهر برندم اگر که بند ازبند
زبان به پیش دهانش سخن نیارد گفت — مگر دمی که گشاید لبی بشکر خند
دلی که دور شد از تو ره هوا بگرفت — ببند در فکنش چاره‌گر نشد از پند
قسم به رب عظیمم که از تودل نکنم — من از خدای ندارم عظیم تر سوگند
هزار فایدتت گفتش اندکی بشنو — که گفته دانشت‌اندر هزار وسیصد واند

بر فروغ رخت آن ستایش آوردم — که نی بر آتش زردشت خوانی اندرزند
بهای بوسه‌تو خود جان‌نهاده ای جانا
بقیمتش نتوان چون بگویمت یا چند

(۴۶۷)

ساقی شراب صافی از خم می بر آور — مهر و ابان و آذر در گردش آر ساغر
درساغری‌بلورین‌رخشان‌چوجام‌جمشید — افشان میئی بتابش آئینهٔ سکندر
مستان بخواب نوشین واندرخمار دوشین — بفکن‌پلاسش‌از سرو آن خشت‌خم‌برآور
گر آب وآذر از طبع با یکدگر مخالف — یکجا چرا شده جمع درساغر آب وآذر
آینهٔ می ازخم رخشان ومغبچه‌خواست — تا اندر آن ببیند تابنده روی انور
آن موی‌عنبرین‌بوی افشانده درخم‌آمد — زآنت ز باده آید بوی عبیر و عنبر
ای دل فریب عاشق ز آن لعل نکته پرداز
ای جان نواز دانش ز آن خط روح پرور

(۴۶۸)

سرمست می کله را پرتاب کرده از سر — برتافتی چو خورشید ای ماهرویم‌ازدر
بوی بنفشه آمد اندر مشام جانم — این بوی موی زلفت یا بوی‌می زساغر
از قلزم دو چشمم امواج اشك خیزد — واین مردمان دیده در اشك من شناور
رفتی وای جفا جو با ما وفا نکردی — دل بیوفائی تو اینسان نداشت باور
خورشید گر که‌ازشرق‌ایماه‌شب‌همی‌تافت
فرقت نمی نهادند با آفتاب خاور

(۴۶۹)

شب فراق دل از چشم من نداشت خبر — که سیم ناب فشاند و یا که لؤلؤی تر
چه کار آیدم این دل که درچنین‌شب هجر — ز حال بی خبر از چشم من‌نداشت‌خبر
ز کاروان بسحر آیدم چو بانگ درای — مراست گوش بدر تا کی آیدم از در
مشاطه هین سحر آمد گلا بدان برگیر — بر آر شانه و زلفش بشانه ریز از سر
نسیم صبح وزیدن گرفت و باد صبا — بباغ عنبر سارا فشاند و مشك تتر
صباح و جام صبوح وبهار وسایهٔ ابر — بطرف سبزه خرام و حرام جای دگر
بباغ نیمشب ار قمری است نغمه سرای — نشید بلبل عاشق ز گل شنو بسحر
سحر بر آر تو دست دعا بدرگه دوست
مگر که یار سفر کرده بر رسد ز سفر

(۴۷۰)

چه خوش میگفت منصورازسر دار — که این شد حاصل افشای اسرار

اناالحق سرّ حق بی پرده سازد — هر آنکس آن کند اینش سزاوار
جنون من بکوی زشت نامی — بدانجایم کشیده آخر کار
که در بازار این ژولیده حالان — ز سنگ کودکانم نیست آزار
تجرد بی نیاز از جسم و جان است — در آنجا میکند این نغمه اظهار
که هر چندم بزیر پرده دارید — پدیدارم پدیدارم پدیدار
سیه روزم چو زلف دلبر خویش — نگونسارم نگونسارم نگونسار
بموی آن روی بنهفتی که گویند — چراغ از بهر تاریکی نگهدار
بپای خویش از میخانه آمد
مگر دانش بهوش آمد دگر بار

(۴۷۱)

با علم دوستی کن با جهل دشمنی دار — فارغ زدشمنان شوو زدوست خودغنی دار
چون بادبان کشتی باد هوا مپیمای — با موج همچو لنگر سر بر فروتنی دار
دانی علو نفست محفوظ از چه ماند — پرهیز تا توانی از صحبت دنی دار
گر در نفوذ قدرت خلق از تو آید ایمن — با نفس مطمئنه بر خویش ایمنی دار
با جرعه باده نوشی آئین می کشان نیست — در پای خم سر وکار بارطل یکمنی دار
عاشق تو چشم و دل دار از روی دوست روشن — بر کوری زمانه عیشی خوش و هنی دار
خواهی ره رقیبان بر کوی یار بستن — مانند سد یاجوج دیوار آهنی دار
بر گوی با سنائی گرم این چنین نبودی — آتش فروزی دل ز آن مرد گلخنی دار
بر آز و شهوت نفس دامن فشاند دانش
چون او تونیز خود را در پاکدامنی دار

(۴۷۲)

پند ز ناصح شنو کان بودت یادگار — راستی آور به پیش تا که شوی رستگار
موجب ذکرجمیل به ز سخا هیچ نیست — گر چه یکت این صفت عیب بپوشد هزار
صبر بقول حکیم هست کلید فرج — بس برسی بر مراد صبر کنی گر شعار
درمثل است اینکه صبر گرچه درختیست تلخ — باش که زود آورد میوهٔ شیرین ببار
دور فلك گر که هست بر من و تو پای بست — بی من و تو پس چراست چرخ فلك رامدار
صیف وشتا در گذر همچو ربیع وخریف — آذر و نیسان روان همچو شباط و ایار
عز و قناعت بجوی از پی ذل سؤال
چند بدین ابتذال چند در این افتقار

(۴۷۳)

عاریت است این جهان عاریتت باد عار — دور کن از خویشتن جامه گرت مستعار

صحبت آموزگار هیچ نیاموزدت گر که نیاموختنت تجربت روزگار
باش ز کینه بری ورنه ز کینه وری تیر تهمتن کجا دیدهٔ اسفندیار
از پس جنگ ملل از پی رفع علل چاره چنین یافتند صلح به از گیر ودار
یکسره محکم‌بدار با همه‌پیوند خویش بنده بود با خدای عهد تو گر استوار
دانش اگر هست گوش کوش نصیحت نیوش
خود تو در این راه کوش حق نصیحت گذار

(۴۷۴)

تو شاه حسنی و بس ملك دل کنی‌تسخیر ترحم آر بدلداده‌گان بی تقصیر
به پره های حوادث سپهر حادثه خیز بگردشیت که هر لمحه می کند تغییر
اگر بقعر زمین در شوی و اوج فلك به بند دام بلائی اسیر چرخ اثیر
بهر نظر به خم رنگ صبغته‌الله بین که تابرون چه دهد رنگ خامهٔ تقدیر
به لوح دل صوری در مکاشفت دیدم که عقل خیره بماند از تصور تصویر
ترا به صحبتم ای یار التفات کجاست که ناگزیر گریزد جوان زصحبت پیر
بخواب آتش سوزنده ام بدل افروخت معبرم بغم هجر میکند تعبیر
اگر که دیدن خوبان‌بدین از کفراست بشیخ گوی که اول مرا روا تکفیر
جوی‌خرد خرد ار شیخنا زخرمن ما
بدو بعادلهٔ وقت میکنم تسعیر

(۴۷۵)

صبح بخاك درش جبههٔ طاعت گذار شام بزاری برش دست تضرع بر آر
عاشق یار آنکه او شد بدیار حبیب بوسه زند تا مگر خاك جدار دیار
آنکه‌بداند که‌چیست‌در‌پس‌این پرده کیست دل ز تفکر بر آر سر ز تحیر مخار
آنکه‌فلك‌همچو گوی‌درخم‌چو گان اوست گوی ز میدان او چون برد اسفندیار
اشعری و معتزل گو بنهد این جدل کار چو بردست اوست جبرچه واختیار
قطع امیدم مکن تا نشوم نا امید وعدهٔ وصلت‌خوشست گرچه کُشد انتظار
دشمن دانش جهان گر نبود لطف حق
جور رسد از رقیب گر نبود مهر یار

(۴۷۶)

بهمن و اسفند رفت باز بیاید بهار شد متلاطم بحار خواست ز دریا بخار
ابر چنان اشتران کز پیشان ساربان بر بگسسته مهار رفته برون از قطار
باده بفصل ربیع خورد چو فضل ربیع گفت بفصلی چنین باده مرا خوشگوار
هین به بنفشه نگر بر سر زانوش سر هست چو ثکلا زنی غمزده و سوکوار

بس ورق زر فشاند در قدم مـهـرگـان — دست تهی سائلی راه نشین شد چنـار
پردهٔ سرو سهی فاختهٔ بر سرو بست — نغمهٔ گلریز زد پیش رخ گل هـزار
باد فرو ریخته لاله بجـوی و شمـر — ماهیکانـند سرخ آمـده در جـویبـار
نکهت گیسوی یار گر نرساند صبـا
چون رسدم بر مشام بوی عبیر از بهار

(۴۷۷)

رطل و سبو کی کـند چارهٔ درد خـمار — تاکه علاج آوری خیز و شرابی خم آر
گوی تو با نا خـدا دور ز ساحل بران — از شط می می نـیار کشتی مـا بر کـنار
بـا همه درد سرم می چـه بری از برم — ساقی مجلـس کجاست گوی بـیا و بـیار
مشك فشان میکنی کوی ودر ودشت را — نـافه نـریـزد چنین آهـوی دشت تـتار
ابروی چون ماه نو جلوه ده وبین مرا — چـرخ چنان صوفیان برزده دیـوانه وار
گر کـه نبودی بنام دلبر پیمان شکـن — عـهد محبت مـرا بـاتـو بـدی استوار
دانش اگر آگهیت بودی از این روزگار
عشق نبودت طـریق شعر نکردی شعار

(۴۷۸)

ازمن ز بهرزلف خود ای یار شانه گیر — وآن‌شانه‌را میان من‌وخود نشانه گـیـر
زلف آیتی است کآمده نازل بشأن تـو — کوته مکن بلندی آن تا بشانه گـیـر
گفتی چرا نظر ز رخت نـر نداشتـم — کمتر بـرای کشتن عاشق بهانه گـیـر
آخر بدام زلف درافتـادی‌این که گفت — ای مرغ دل بچنگل باز آشیـانه گـیـر
ز خار بحر عشق وچنین زلف بی کران — زاین‌بحربی کرانه توعاشق کرانه گـیـر
جور ستمگران زمانه ز حـد گذشت — ای نار پر شرار جهنم زبـانـه گـیـر
در هر دمـی بلندی و پستـی روزگـار — دانش ببین وعبرت وپند از زمانه گـیـر
دنیاست آب و دانه که در دامت افکند — ای‌مرغ‌نفس‌دوری ازاین‌آب‌ودانه گـیـر
بر آستان پیر طریقت جـبـین بمـال — وآمال از عنایت آن آستـانـه گـیـر
نازل ز عرش دان همه آیات عشق را
جز آن حدیث عارف وعامی فسانه گیر

(۴۷۹)

بدار جان بحقیقت عزیز و تن‌را خوار — که‌در حدیقهٔ ایجاد این گل‌است‌آن‌خار
زاهل صدق و حقیقت بخواهی‌ار تصدیق — مصدقند که این نور هست وآن یك نار
ازاین دوراه که‌آن دوصراط‌جان وتن‌ست — روی به جنت اشراف و دوزخ اشرار
روی بفوق ثریا شوی به تحت ثری — چواختیارت از آن دو یك اختیار بیار

برای راحت تن زی هوس متاز حواس — برای نفس بهیمی مدار فکر فکار
تن است چاه فضول‌تو جانت منبع فضل — فضایلی بر ذایل بهم سرشته مدار
شگفتیی ء مرسد بر دل از شگفت تنت — که‌چون‌بجان‌بوداویار وهست‌جان‌اوبار
هماره بار ثقیل است بر اطیف گران — لطیف را نه گران بر ثقیل باشد بار
تنی لطیف دلی خالی از بلا باید — خروش طبل نیاید ز طبلهٔ عطار
گنه ز خلق بپوشان که تا گنه بخشای — بپوشدیت ز انظار خلق عیب و عوار
سطور آیه ببین پس بصحفش این‌تفسیر — که عیب تست ستیزد خدای تو ستار
رسیده گاه خروج وجرس گرفته خروش — مراست وقت رحیل و رهی شدم ز دیار

مرا بدیده ببینید حال بی بصری
چنانچه‌فاعتبروامنه یااولوالابصار

(۴۸۰)

جانا ترا که گفت که نام سفر بیار — با هجر دیده‌گان ز جدائی خبر بیار
ای نور چشم مردم صاحبنظر گهی — از اشکهای دیدهٔ ما در نظر بیار
پیراهن پسر به پدر چون بری بشیر — از حالت پدر به پسر هم خبر بیار
مرغ قفس ز نالهٔ جانسوز جان بداد — صیاد رو قفس بگشا مشت پر بیار
ساقی بساغریم چو جان دادی از نخست — تو جام دیگرم ده و جان دگر بیار
لیکن چو دور در دهی از من‌مشوبدور — خود پیشتر بیا و لبت پیشتر بیار
تائید فیض غیب بگفتار اثر دهد — ای روح قدس جان بکلامم اثر بیار
گفتار چون خزف چو ببازار بی‌بهاست — در بحر فکر غوطه وری کن گهر بیار

از شعر دانش ار که باهواز میبری
گوبا شکر فروش که ازاین‌شکر بیار

(۴۸۱)

کوری مدعی ای باد بباغ این خبر آر — عاشقان باز بماندند و بدیدند بهار
بلبلان نغمه سرایان همه بر شاخهٔ گل — فاخته بر سر سرو آمد و هد هد بچنار
من شبی چنگ بتار سر زلف تو زنم — نغمه‌ها بر کشم ازدل چورسد چنگ‌بتار
در دهان آب حیات و بلبت شیر و شکر — ای غزالان دو چشمت به نگه‌شیر شکار
چون به‌نخجیر گهت بردتکاور همه‌سوی — از یسارت به یمین وز یمینت به یسار
خاك آلوده سر زلف تو لطفی دگرش — من نخواهم که فشانند ز موی تو غبار
قید هستی زن و بگشای ز زانوت عقال — جام مستی ده و در ریز ز مینات عقار
سبز جامه ببرت روی فروزنده چو گل — راست‌آمد به عیان فی‌الشجرالاخضر نار

حکم بر فرد چنانست که احکام به جمع
عاشقان تو هزاران و منم یك ز هـزار

(۴۸۲)

اگرچه هردو از نسل عرب‌قوم نخع بنگر — سنان‌بن‌انس شد این‌یك‌آن یك‌مالك اشتر
چو تقدیر خدا با همت مردم شود تـوأم — جهان را بر یقین آباد میدارد جهان داور
ز کاوس و ز نوشروان و قارن‌یاد تاگیتی — ز جمشید وزافریدون وبهمن نام‌تا محشر
بیان قـوم ساسان و حـدیث آل سامـانش — بدوران نقل هرمحفل بگیتی زیب‌هردفتر
دلا بشکن بتان آذری نفس را در هـم — چو اندر کتف پیغمبر بتان کعبه را حیدر
باستغنا وقدرت خوان توبراوآیت فاخرج — هرآن‌قدرت‌نمائی کوشودمشمول‌فاستکبر
اگر پرویز بر شبدیز نعل زر همـی بستی — دلامرکب‌تراچرخ وبرآن‌خورشیدنعل‌زر
چنین چامه نیاوردند نه قطران و نه صابـر — چنین‌گفته نیارستند نه وطواط ونه همگر
بخاك‌عنصری‌گرخوانم این شیوا سخن‌روزی — بیاد دورهٔ محمود از خاکش بر آرد سر
بدین کشی وزیبائی که اندام تو می بـینم — بتا بتگر مرا بنما که بوسم خامـهٔ بتگر
بزیر سرو اندر باغ می خور با بتی گلرو — بهاراست‌ونه عاشق راگریزازساقی‌وساغر

دلا پند حکیمان جهـان راخود زجان بشنو
بشادی‌بگذران عمرار نه‌شادی‌ازجهان‌بگذر

(۴۸۳)

صبحگاه و صبوح وباغ و بهار — غم دل چاره میکند این چـار
حال‌چون‌آیدت که دراین‌حال — بخت یـاری کـند بیاید یـار
نـغمهٔ بلبل و نسیم سحر — خفته‌آردزخواب‌خوش بیدار
این نه انصاف کز نظر محروم — عاشقی کوخوش است‌با دیدار
خار این وادی مـغیـلان را — ساربانا ببین بـدار مهـار

گو به لیلی ز محمل آی فرود
تا بر آری ز پای مجنون خـار

(۴۸۴)

کاروان در رحـیل بندد بـار — خفته آخر زخواب شو بیدار
بی خبر ما چو کور مادرزاد — از ظلام لیال و ضـوء نهـار
راه پیما و چشم بر بستـه — روز و شب همچو اشتر عصار
عقل برنه کشان ز پـای عقال — باده‌در ده فشان بجـام عقـار
ز آن مئی کز گلو نرفته فرود — نورش‌از دل عیـان کند اسرار

حبذا چونکـه باد صبـح وزد — روح گیرد ز باده باده گسار
چون حجابی میانهٔ من‌واوست — مـی بیـار و حجاب را بردار
کیست از او قصاص من گیرد — گو که بر کشتنم کند اقرار
سیر سابقین اگـر خـوانـی — سیر کن در نگارش اعصار
فعل پیشنیان اگر خواهی — بـر نگـر درصحایف آثـار

تا بدانی که بر خـردمنـدان
چـه رسیده ز گـردش ادوار

(۴۸۵)

آن نـه روی است صفحهٔ گلزار — و این نه موی است طبلهٔ عطـار
روی و موی تو بر جهان بنمود — مـاه گل ریز و طبلـهٔ عطـار
باز بر سرو قـامتت نـرسد — سرو باغ ار که باشدش رفتـار
باز مانند تو سخن نـکـند — طوطی هند اگر چه‌اش گفتـار
عاشقان گرد تو چـو پرگارند — ای دهان تو نـقـطهٔ پرگـار
از ازل جان مـا و تست یکـی — این دوئی را خود از میان بردار

یك دم از خود جدا مکن ما را
خود هم از ما دمی جدا مگذار

(۴۸۶)

بر آور ز خم آن گلاب معطـر — که نامش نهـادی شراب مقطر
مرا زنده کن ساقی از ساغر خم — که کشته بچرخ خشت آنرا اگرو گر
ز چرخشت درخم شد ازخم‌بمینا — زمینا کنون ساقیـا کن بساغـر
شرابی که نوز از همه آفـرینش — چنو نا فریده است یزدان گرگر
بپای تو خواهـم سر اندر گذارم — بپا خیز و می ده بدست من اندر
میئی همچو آذر خورم با بتی کو — رخش همچـو نـار براهیم آزر
شود روی او گلستانی پر از گـل — چنان گلستانی که بر شد ز آذر
ندانم از این دو چه نامش بنـامم — شراب معطر گـلاب مقطـر

نتوشد کس اندر جهان آنچنان‌می
مگر در جنان جنتی ز آب کوثر

(۴۸۷)

داری زمانه آنـچه بلا بر سرم بیار — ابر بلا هر آنچه بلا بر سرم ببـار
بگـذار یك نهال امیدم بباغ دهـر — شاداب و سبز ماند و روزی رسد ببـار
بار گنه به پشت از این بیش چون کشم — بررو در اوفتیم چو سنگین کنیم بـار
شرمنده آئی ار بودت جـامـه عاریت — بر عمر دل منه که حیاتی است مستعار

بینی مـرا هـزار بـلا بـارد ار بسر | بر من نسوخته است دل یکتن از هزار
بر گفت شیخ و فتوی پیر مغان ز مـی | توبه هزار بارم و بشکستـنـم هزار
آشوب شد بمجلس و شاید دراین میان | من بر کنار دوست روم خـصم بر کنار
پا بست اضطرارم و پـا بـنـد عاشقی | دانـند دلبـران ندهم دل به اختیـار
بلبل چرا بدشت نیایـد رود بـبـاغ | داند که گل زغنچه بر آید بشاخسار
بی مایه ای که وعدهٔ وامش رسیده است | میخواره ای بود بودش ساعت خمار
از سنگ آسیای حوادث چنـان شدم | کز خاك من بچشم نیارند جـز غبـار

دانش زشوق وصل توجان‌زنده داشتی
چون‌جان‌نمیبردزفراق‌ای‌خوش‌انتحار

(۴۸۸)

اندر آغوش مرا گیر تو ای شوخ پسر | تا که مستانه شبی با خوشی آریـم بسر
از پی خرمی طبع ادیبان جـهـان | خلق در عالم ایجـاد شده شوخ پسر
طبع‌چون خشك‌شد و تازگیش‌هیچ‌نماند | شعر نتوان بگرفتن چو گل تازه و تر
پیش تا بستر و آغوش بیاریـم مـیـان | ساعتی بـاده گساری را بندیم کمر
باشد ار عاشق ومعشوق بهم مست شوند | شادمانی دگر و عیش دگر حال دگـر
دفتر شعر مرا خواه و بشو با می نـاب | شعر با شعر توپیچیده اگر شد خوشتر

وصل چون قسمت دانش چکند دفتر شعر
چون بغایات رسیدی ز مـبادی بگـذر

(۴۸۹)

با خویش بخلوت شویك‌صدق‌به پیش‌آور | با رگنه یك عمر بـر گـردن خویش آور
مینای پر از باده کش باده فروش‌آرد | خالی مکنش ازمی آن بی کم و بیش آور
با موی پریشان خیز با روی پری‌سان‌آی | یعنی می گلگون را با زلـف پریش آور
جانا که بگفتستت رو بـار سفر بر بند | سوقات محبین را یك دستهٔ ریش آور

گر ظالم‌و گر مظلوم خواهی بمثل دانش
یك دستهٔ گرگان را در گـله میش آور

(۴۹۰)

اگر چه قطره فشانست اشك چشم فقیر | تو زنده رود ببینش مبین بچشم حقـیر
به نص قـول خداونـد و عشر امـثالا | تو ده برابر آنرا که داده‌ای بر‌گیر
بگوشهٔ دلی ار خویش را بـگنجانی | چنان بود که جهانی تو کرده ای‌تسخیر
بفکـر صائب و جهد بلیغ بـنمودنـد | مدبران زمـانـه امـور را تدبـیر

بیار ساغر می ساقیا بدوره فکن — که دور چرخ فلك ز آن نمیکند تغییر
اگر که مرگ من وتو بدست آجال است — چرا بگردن قاتل در افکنی تقصیر
چو بوسه ام بدهی از شماره بیرون ده — بشرع عشق نه‌نهی است بوسه را تبذیر
برای وصل تو شب دل بهانه میجوید — بسان طفل که مادر بگیردش از شیر
سعادتست کسی را که عمر بگذارد — گهی بوصل جوان و گهی بصحبت پیر
شراب ده‌تو شرابی که خواب خوب ترا — بسان یوسف صدیق میکنم تعبیر
بعرش اعظم دل بنگرو مقام خدای — خدای را ببزرگی ستای با تکبیر
کجاست شمس حقیقت که تابشش ببرد — ز مشتری و زحل سعد و نحس‌را تأثیر
شراب و لقمهٔ اوقاف کن مقایسه بین — کدام از من و شیخیم در خور تحذیر
ز صورت تو بجز نقشبند نقش ازل — مصوری به تصور نیاورد تصویر

من و ترا چه حسب از سکندر و داراست
جز آنکه من‌ز سخن تو ز حسن عالم گیر

(۴۹۱)

دی بر رهت نشسته دو چشمم درانتظار — جانا مرا یکی است دل و آرزو هزار
میخواستم رسی‌چو ز ره بوسمت دولب — یارب بر آر منتظران را از انتظار
یك شام هجر دیدم و در چشم من نمود — آشوب و هول روز قیامت هزار بار
باری ز زیر بار غمت پا نمی کشم — بر دوشم ار ز هجر گذاری هزار بار
دارم امید حال من اندر وصال تو — امروز به ز دی بود امسال به ز پار

ای کار ساز وصل همه کار دل بساز
ای کامران حسن همه کام دل بر آر

(۴۹۲)

صفیر مرغ بهاری بر آمد از گلزار — رسید موکب گل بشنو از سفیر بهار
بدور جام ز مینا نوای بلبله خوش — ز جا برآ می دیرینه از قنینه بر آر
به نیمشب به شتر خفته ساربان مجنون — بیاد محمل لیلی برون ببر ز قطار
شکایت‌از تو چوای‌خواجه بندگان‌دارند — گذار تا که بود بنده ایت شکر گذار
ترا شکار دل خلق شهر بسیار است — بصید آهوی وحشی چه میروی بشکار
در آمد از در گلشن بسان سرو سهی — ز چین زلف سیه بر فشانده مشك تتار
بگوش بس بشنیدیم سرو بی ثمر است — بچشم خویش بدیدیم سرو غالیه بار
ندیده‌ای و نه بینی ز بی مدار جهان — که حال مرد بیابد بیك مدار قرار

بعرصه گوئی فرماندهی دهد تعلیم
گهی سوار پیاده گهی پیاده سوار

(۴۹۳)

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار　　گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
کنایه‌ز آنکه‌هر آن کس‌درون دایره است　　مدام باید سر گشته چون خط پرگار
به هفت و چاراب‌و امهنه دل‌ای فرزند　　مدار نیك تو از نه سپهر چشم مدار
بمال وقف اناالحق زنست و پنبه بگوش　　برند شیخ چو حلاج اگر که برسر دار
هزار بوسه اگر از لب تو بر گیرم　　نه قانع است دل من بدان هزار هزار
اگر که جام زنی با رقیب آزارم　　وگر که تیغ زنی بر سرم نیم آزار
بشامگه همه در خواب رفته دام وددند　　من و فراق تو همدوش تا سحر بیدار
فراق دیدم واز طعن خلق باکم نیست　　ز نیش پشه چه باك آورد گزیدهٔ مار
مدار از نظرت دور و می نران از در　　که دوراز نظرت خوارهست در انظار
غمی بری چو ز غمهای دل بدان ماند　　کشد بدشت مغیلان پیاده از پا خار
بکاروان شب ار راهزن برد غارت　　کجا مجال که بینند کم است یا بسیار

چو گرگ از پی گله شتافت فکرش نیست
از آنکه برهٔ آن لاغر است یا پروار

(۴۹۴)

ای چمن‌آرای حسن، دل زصفا برمدار　　سایهٔ سرو قدت از ، سر ما برمدار
آهوی مشکین من کشته چشم توام　　چشم چنان آهوان رو بقفا برمدار
رونق بازار رفت طبلهٔ عطار را　　آن کله مشك سای پیش صبا برمدار
خادم میخانه گو تا که نیاری سبو　　شیشه ام از پیش رو بهر خدا برمدار
آنچه‌خودآن کآمن است زدقلم‌حق‌رقم　　از پس جف‌القلم چون وچرا برمدار
گر چه‌به‌ادعواترا خوانده که‌خوانی‌ورا　　بر سر تسلیم باش دست دعا برمدار
مژده لایتاسوا چونکه رسانده است او　　آنچه گناه است‌عظیم دل‌زرجا برمدار
آنچه به امر قدر بر سرت آرد قضا　　سر مکش اندرستیز تیغ غزا برمدار
ترك هوا کن دلا نفس حرون زن لجام　　خودتوچونفس‌حرون گاه‌هوا برمدار
موش به‌انبان جو خواست چوآرد درو　　کیست کسی کوترا گفت عصا برمدار
بر ره قربانگهش پای چو دانش نهی　　جز سرو جان عاشقا بهر فدا برمدار
حکم مسبب بجا لیك که گوید ترا　　عقربت ار زیر پا جان ده وپابرمدار
خرقه فقرت بدوش چون بفکندند دوش　　دست‌توای‌خرقه‌پوش‌زآل‌عبا برمدار
ای دل آسیمه سر تاب و شکیبم مبر　　روی ز ما بر متاب دست‌زما برمدار
بهر خلاص تو کس نیست چوفریادرس　　مرغ اسیر قفس شور و نوا برمدار

کشتی‌ایجاد را چونکه‌خدا ناخداست
راهنما قطب دان قطب نما بـرمـدار

(۴۹۵)

دل من ار که بود شادمان و یا که فکار
گرت نه‌سود و زیان مدعی‌تراست‌چکار
ز فکرتم دل‌وجان اندر آتش‌است مدام
که اشتعال درونست از اشتغال بکـار
فلك گسسته‌مهار اشتری‌است‌مست‌وحرون
که تافته است مهار وبرون شده ز قطار
بتافت برق حوادث چنان بخرمن عمـر
که گوئی آنکه اثر می نماند از آثار
تو ای گل چمنی رخ فروز در گاشن
بسان سرو چمن قد فـراز در گلزار
بهار و سایهٔ ابر است و سبزه ولب جوی
نگویمت که چه کن آنچه حق‌دل‌بگذار
ز نجد بوی خوشم بر مشام جان آیـد
که دل به حب دیار است و ساکنین‌دیار
ز کام جان نرود تلخـی رقیب بعمر
بسالهـا اگـر او همنشینیش با یـار
بکوی مکه‌چـو همسایـهٔ پیمـبر شد
سعادتی چه برد بولهب ز قرب جوار
خدنگ افکن ما را بگو کمان مگشای
ز دشت و دامنه بر کوه ره‌گرفت شکار
حصـار عشق نبندند عاشقـان بجهـان
مگریکی‌زمخالف(۱)برون‌شودزحصار(۲)

(۴۹۶)

الا ای روی تو چون مهـر رخشان و مـه انـور
زخم آور بدان رخسار آذر گون مـی آذر
در اسفند از شراب آذری دیـگـر اثـر بـاشد
که این تشخیص خوش برداده در آتشکده آذر
ببین با چشم عـبـرت اخـتلافـات طبیعت را
بگوناگون ز آثـار ذوات مـختـلـف بنگر
به معنی هر دورا یك خلقت است‌از ابیض واسود
بصورت گر چه بس فرق است اندر اصفر واحمر
ثباتی نیست چون دور فلك را پس بـدور افکن
تو ساقی ز آن شراب لعلی اندر لعل گون ساغر
چنان چشم خروسان می بیفشان از گلوی بط
ز کوه قاف چـون پـر بر زند سیمرغ زرین پر
حباب سیمگون در ریزش مـی بس پدید آید
در افشان از می یاقوتی آری گر که جام زر

---

۱ - ۲ - دوآوازموسیقی درچهار گاه

بکنج فقر بنشین عاقبت محمود و قانع شو
نه چون محمود فتح سومنات رزم کالنجر
نه‌وصل دخت دارا روشنك بین‌روشن این معنی
سلیمان وار بر باد است دارائی اسکندر

(۴۹۷)

سرمه از گوشهٔ چشم تو عیانست هنوز / اندکی غالیه در غالیه دانست هنوز
جان ودین‌ودل اگردر سریك‌بوسه‌برفت / نتوان گفت که این نرخ گرانست هنوز
مصر و فرعون‌چو موسی بعصا کوفت‌بهم / هان مپندار تو هامان که شبانست هنوز
باقسم بر سرو جانش که بکس دل ندهم / این یقین است مرا کو بگمانست هنوز
بازوی صبر مرا عشق قوی دست‌شکست / دل بسر پنجهٔ آن شیر ژیانست هنوز
بی خرد شیخ ریا از پس یك عمر ریا / در جنونست اگر فکر جنانست هنوز
با صبا گو ورق گل به بهاران مفشان
تا که‌بلبل نخوردغم که خزانست‌هنوز

(۴۹۸)

بر گرد لاله خرمنی از مشك تر مریز / مشك است‌آن نه هاله بدور قمر مریز
آن دسته های سنبل تر را بسر گذار / یعنی که موی مشك‌فشان تا کمر مریز
ساقی هنوز می زده ایم از شراب دوش / یك جرعه در صبوحی ما بیشتر مریز
از جور و بصره ازرق و بغداد شو فرود / درجام تا باشك و خط کاسه گر(۱)مریز
ای مرغ پای بست قفس سر مکن ببال / از یاد پر گشائی در باغ پر مریز
خاکم بچرخ برده ای ، ای باد حادثات / از بام چرخ بر سر ما بی خبر مریز
تغییر نیست حکم قضا را تو آبروی / در پیشگاه امر قدر اینقدر مریز
یوسف بملك مصر عزیز است و پادشاه / گو با پدر که اشك ز هجر پسر مریز
دانش ز ما بگو بگهر ریز طبع خویش
دارد خزف رواج تو دیگر گهر مریز

(۴۹۹)

گفته‌ها بر سر آن تنگ دهانست هنوز / نکته‌ای هست کز اسرار نهانست هنوز
گذر باد صبا صبح بموی تو فتاد / شب بپایان شد واو مشك فشانست هنوز
مصر و اهواز چه از قند وشکر نام‌برند / حرف شیرین دهن تو بزبانست هنوز
رشته‌ها گردش‌چرخ فلك ازهم‌بگسیخت / سخن از موی میانت بمیانست هنوز
تا کمانخانه ابرو و خدنگ مژه است / دل خونین شدهٔ ما به نشانست هنوز
گاه گلبانگ مؤذن شد وآوای خروس / چنگ در بزم‌حریفان بفغانست هنوز

۱ـ خطوط جام‌جم

لب جوئی بنشین سرو روانی بنشان　　که چنان‌آب روان طبع روانست هنوز
عجب آنست که با کیسهٔ خالی ززرش
چشم دانش ز پی سیمبرانست هنوز

(۵۰۰)

ای سر چنگیان چنگ نواز　　دل عاشق به نغمه ای بنواز
شور شیرین و عشق کوهکن‌است　　که نکیسا بر آورد آواز
آن چه آهنگ باربد که نداد　　مرغ دل را به بیستون پرواز
گهگهی داستان عشق بخوان　　که بد انجام هست‌و خوش آغاز
از چه محمود دل ز جان نبرید　　چون بمستی برید زلف ایاز
خانه چون جغد در خراب مکن　　جای بر بازوی شهانش باز
جهل در آدمی گران سنگیست　　کو حضیض مذلتش دمساز
دائم است از فراز رو به نشیب　　از نشیبی نمیشود بفراز
عقل چون طایریست چرخ نورد　　همه بر اوج رفعتش پرواز
گر بکنج قفس هم او پر ریخت　　پر بر آرد چو پر بیارد باز
ای دهان تو سر پنهانی　　خلوتی کن سرائری پر داز
این یقین دان که دانش رازی
با دل خویش هم نگوید راز

(۵۰۱)

تا که در آن چمن کشد آواز　　باز مرغ دل است در پرواز
گر چه باز آمدم بخاك وطن　　گویم ای آب رکنی شیراز
ای درفش طلایهٔ عشاق　　رایت عشق بر فلك افراز
گر هزارت مشعبدی نیرنج
نبری جان ز چرخ شعبده باز

(۵۰۲)

برای دانهٔ خال لبت باز　　سحر مرغ دلم آمد به پرواز
مگو مشاطه از زلف بلندش　　سخن کم کن بکوتاهی بپرداز
بجز غم در همه شبهای هجران　　ندیدم محرمی باخویش همراز
بیابان بی کران و ره پر آشوب　　عنان بر کش تو ای عشق سبکتاز
بشیرینی لب قند دهانت　　نیارد کاروان شکر ز اهواز
چنان ماه آن رخ زیبا بر افروز　　چنان سرو آن قد رعنا بر افراز
همه ملك سخن را بر گرفتی　　بدین گفتار شیوا ای سخن ساز

باستقبال گو دانش که آید
زدهلی خسرو وسعدی زشیراز

(۵۰۳)

بهر حاجت مکن اندر بر کس دست دراز — با همان روزی مقسوم تو درویش بساز
خواجه گو غره مشو خسته دلا غصه مدار — که بناسازی عالم به نشیب است و فراز
جان بکاهی چو در افتی به تمنای محال — آهن سرد چه کوبی که شوی موم گداز
عمر مصروف در آز است همه باد هوا — عمر کوتاه و دریغا بود امید دراز
سعی کن تا نگری کیست که در جامه درون — جام پشمینه بپوش ار نبود دیبه طراز
ذنب لایغفر عشق است تطاول که رسد — شب زمحمود بمستی بسر زلف ایاز
باز شام آمد ومکشوف شد این خیمهٔ شب — حقه ها بین که نهاده فلك شعبده باز
من باستاد برم پی ز چنین مهره نطع — عارف آنست برد پی بحقیقت ز مجاز
سرمهٔ دیدهٔ امید تو خاك در اوست — بتضرع نهی ار جبهه بدرگاه نیاز
خاك بوس در شه نیست بهر بنده نصیب — ای بسا کس که برفتند و نجستند جواز
حال بیچاره گیم کاش مقیمان حضور — برسانند بدان پادشه بنده نواز
احمدوحیدرو سبطین وبتولت چو شفیع — ز این شفیعان گرانمایه بر افلاك بناز

اندر این دور سپنجی ز جهان دست بشوی
دست بر دانش و بر دامن این پنج بیاز

(۵۰۴)

چو دوست دل سپرد با تو دل سپار تو نیز — ندارد از توچو او دست برمدار تو نیز
بسرو نالهٔ قمری بگل نشید هزار — گذار حق بهاران یك از هزار تو نیز
ز غنچه سر بدر آورد گل بگاه سحر — ز خوابگاه خود ای دوست سربرآر تو نیز
سحر بمیکده غوغای می کشان بنشاط — شتاب دار که داری بسر خمار تو نیز
بنفشه زارچو باغ است وسبزه زارچودشت — برآز مشکوی و بنگر دلا بهار تو نیز
چو بیقرار جهان جای خود قرار گرفت — بجای باش که گیری دمی قرار تو نیز
سحرگهان که بر دوست جان ودل ببرند — ببر بدرگه او چشم اشکبار تو نیز
بهجر چاره صبوری است یا سپردن جان — چوچاره نیست بکن یك ازاین دو کار تو نیز

چو خیل قائم بالحق نهند پا برکاب
امید دار که دانش شوی سوار تو نیز

(۵۰۵)

تار گیسو بفشان ای صنم چنگ نواز — چنگ برگیر و دل ما بنوائی(۱) بنواز
دانی این را دل عاشق که دل منتظر است — بس بشور(۲) آوردش نغمهٔ(۳) باسوز و گداز(۴)

---

۱ - ۲ - ۳ - ٤ - نام آواز های موسیقی

عاشقان را همه بایست دل ازجان ببرید
شب چو محمود بمستی ببرد زلف ایاز

آسمان پرده بپوشیده بـر اسرار ازل
آوخ ار پرده گیان پرده گشایند ز راز

شد بمیخانه سحرگاه اگر خم شکنی
شیخ را محتسب شهر چرا داده جواز

ثبت گشته است چنین حکم‌بدیوان ازل
آنکه معشوق به ناز آید و عاشق‌به نیاز

طاق ابرو چو بر افراختی ای قبلهٔ جـان
عاشقان به که بمحراب تو آرند نماز

ای جهاندار به پستی و بـلندی منگر
کاین بنا آنکه‌نهاده‌به نشیب است وفراز

ازسرزلف‌تو گرخون بدلم‌شد نه عجب
کبك آغشته بخون میشوداز چنگل باز

دست دانش بسر زلف تو دانم نرسد
عمر کوتاه ببین ایدل و امـید دراز

(۵۰۶)

«بیاو کشتی ما در شط شراب انداز»
سبو بخم بفکن وز شراب ناب انداز

به‌پیچ دفترو اوراق شصت سالهٔ زهـد
ببر بمیکده و در خم شراب انداز

تو عندلیب جنانی بنه خراب جهان
درآبه‌جنت وجغد اندر این‌خراب انداز

رفیق‌خضرطریق‌ارشدی بدشت‌سلوك
بگیر غول بیابان و در سراب انداز

اگر ز بوسه به بیداریت تورا آزرم
بخوابگاه شو و خویشتن بخواب انداز

قرار و طاقتم از زلف بیقـرار مبر
به نیمشب دل ما را از اضطراب انداز

اگر که‌مردنم‌ازانتظارخواهی خواست
ببیك دو روز مرا نامه بی‌جواب انداز

تودانش‌ار که‌بدوری‌عذاب خواهی کرد
چوماهیی‌است که‌گویندوراز آب انداز

تو ای ظهور اتم جـلوهٔ ظهور بیـار
جهان و ملك جهان‌را ازانقلاب‌انداز

(۵۰۷)

آتش بدلم از نگهی بـر زده ای بـاز
پیداست ز چشم تو که ساغر زده‌ای باز

عاشق بدر دوست ندانـدت از آن راه
کز دوست بریده در دیگـر زده ای باز

این بـوی سر زلف تو باشد بمشامـم
یا مشك بر آن سنبل تر بر زده ای باز

بر قصد دلم بر زدی‌ای زلـف دلاویـز
ای باز شکـاری بکبـوتـر زده ای باز

ای مرغ سلیمان ز سبا مژده رساندی
این‌نامه‌دگرچیست که برسر زده ای باز

درویش زحق می نطلب فضل و گشایش
گر دست بدامان تـوانگـر زده ای باز

ای ریخته پر مرغ دل آزاد شدی خوش
بینم ز قفس رسته ای و پر زده‌ای باز

(۵۰۸)

ما را بخـاك درگـه تـو جبهۀ نیـاز گوی از چه روی روی بتابی ز ما بناز
آنشب که دست بر سر زلف توام رسد دارم امیـد چـون شب یلدا شود دراز
مطرب ببین تو دست من وتار زلف یـار پنجه بموی چنگ زن و نغمه ای بساز
مجنون گرفت پـردۀ کعبـه دعا نـمود چنگی همان نوا بزن از پـرده حجـاز
پاداش آنکه جان و تن اندر سرت نهند بر خون عاشقان جفا کش مده جـواز
از دیو فتنه ساز گرت احـتراز هست ای نفس فتنه ساز ز خودمیکن احتراز
محمود را غـلام نکو روی بود لیـك در دلبری و ناز نه طغرلچنان ایاز (۱)
ای باز اوج آز و هوا پـر زنان مباش ای نفس اند کی به نشیب آی از فـراز
خـواهی اگر بملك حقیقت سفر کنی یك گام بیشتر نبـود راه از مجـاز
در پردۀ شها تو به رایت گر اقتضاست زود آر زود پردۀ رایت در اهـتـزاز
چشم کس ار بـقبلـۀ ابـرویت اوفـتند با هـر عقیده سوی تـو می آورد نماز
دانش بعشق سختی و سستی مناط نیست
چون آهن آب میشو چون موم میگداز

(۵۰۹)

دمی که مطرب عشاق(۲) نغمه(۳) سازد ساز بیك نوا(۴) فکندشور(۵) درعراق(۶)وحجاز(۷)
بدانچه ذکر کروبی است در صوامع قدس سحـر خروس و مـؤذن بر آورند آواز
غرض اسیری مجنون و دام محمود است چه تاب گیسوی لیلی چه بند زلف ایاز
اگراز این قفس این مرغ جان رهائی یافت بشاخ سدره و طـوبـی بـر آورد پـرواز
گشوده طره چنان چنگل عـقـاب سیـاه که پر زنان به نشیب است گوئیـا زفراز
هوا مگیر تو ای مرغ دل بجـا بـاز آی که تا به پنجۀ شاهـین دگـر نیفـتـی باز
ز خویش تا نشوی چون بخود بـپردازی تو دانشا دمی از خویش شو بخود پرداز
زبان دراز مشو چون بکـارخـانۀ صـنع
درازئیی که زبان راست می بُرند از گـاز

(۵۱۰)

دلا ز جان بقضا تن ده و برزق بساز دهان ببند که کوته کنی زبـان دراز
چنان به بیم ز نا محرمان شدم که بدل اگر چه محرم راز است من نگویم راز
دمی نشاط چه سان آوری و غم نخوری که غیر همدم غم نیست یکدمت دمساز
بدل زدوری جانان چو آتش افروزیست بیا شرارۀ هجران تو جان من بگـذار
سخن شناس درین شهر همچو مز کومی است که فرق می ندهد بوی سیب را ز پیـاز

۱ - بدل- در دلبری نه نوشتکین بود چون ایاز ۲ - ۳- ٤- ٥- ٦-٧ نام آواز های موسیقی

بران رقیب و بخوان‌دانش ای شهنشه‌حسن — که خوانمت شه دشمن گداز دوست نواز

ز حافظیهٔ شیراز پیشواز آید

اگر که شعر فرستم به‌حافظ‌شیراز

(۵۱۱)

دیگر ز حال این دل آسیمه سر مپرس — این‌دل دل تونیست ازاین‌دل خبر مپرس

آگه شوی بطعنه دشمن زجور دوست — خون دلم ببین و دگر از جگر مپرس

بر من بدلبری نظر آن دل‌نواز کرد — حال دلم به پرس ولی ز آن نظر مپرس

شیرین اگر چه بس لب شیرین بود ولی — پرویز را بگوی که این از شکر مپرس

یارم بخلوت آمدو کامم ز بوسه داد — گرچه شنیدنی‌است توزاین‌بیشتر مپرس

آن دل که سالها پی خوبان گرفت‌ورفت — چون باز گشت‌ازاوتوزرنج سفر مپرس

دانش حکایت شب هجران نگفتنی‌است — زاین‌جا نگد ازقصه خدا رادگر مپرس

هر قوم را بزایچه سهم السعاده ایست

ز اختر شناس طالع اهل هنر مپرس

(۵۱۲)

شیشه پنهان کرده شیخ ودر گریزاز پیش‌وپس — محتسب دستی برآرو پشت پائی برعسس

یك نفس جز بررضای دوست هر گزبرمدار — این سخن پیر طریقت گفت در آخر نفس

یارب این امواج سیل اشک اندر چشم‌من — زنده رود ورود کارانست یا آب ارس

می نخوان اغیار و بر عاشق درخلوت مبند — عاشقان رانیست از جانان جزاینشان ملتمس

نفس برباد هوا توسن شموس وبد لجام — زودتر بر کش عنانش گرم میراند فرس

نیم غمزه گر ز ابروی بتان دادم دهد — دادگر های جهان رامی نخواهم داد رس

دیدن روی حبیب و مژدهٔ مرگ رقیب — غیر ازاین دو نیست اندرعاشقی کس‌راهوس

بانگ هجران تاب وطاقت ازدلم یکباره‌برد — ساربان از گوش من کن دورآوای جرس

گردروی‌نوگلان‌این خط چمن‌پیرازچیست — گلستان را پاك کن ای باغبان از خاروخس

بر شد از میخانه غوغا گیر و دار محتسب — گوی با پیر مغان یك امشبم فریاد رس

برووداعم پیش بالین آی و یکبارم ببین — هر که از این ره سفر آرد نیاید باز پس

می نیفکن دانش اسرار درون از دل برون

دست بر لب زدنبی مر زید را یعنی که بس

(۵۱۳)

از حکیمان جهان این رایم‌آمد اقتباس — پایدار و محکم افتد کار مبنی بر اساس

بی‌اراده‌جزرهی‌پیمودن‌اندرطوف‌خویش — گو چه بیند اشتر عصار یا گاو خراس

چون‌رحیل‌آیه‌چه‌براورنگ‌زر مردن جه‌خاك — چون فناشدتن‌چه جامه‌دیبه‌چه‌پشمین‌پلاس

بر کمر بند قضا هرگز مزن دست ستیز
جنگ روئین تن چو بارستم کدامین را هراس

بشکند روزیت چرخ از مهر او غره مشو
ناخن شیران مخار از خنده های افتراس

در گریز از مردم آنسان که همچون سامری
بایدم از جان بر آوردن خروش لامساس

یك سگت از لقمهٔ نانی چه سان از پی دود
پس ترا نعمای منعم می بباید داشت پاس

خواجه را خوانی ثنا با آن همه عیب وعوار
آن منزه ذات را ای بنده چون ناری سپاس

ماه نو بین و اختران گوئی که دهقان فلك
بردرون دانه های انجمش بر دست داس

زلفت اندر دود تیره ز آتش رویت مدام
همچنان اصحاب اخدود از شرار ذو نواس

بی نتیجه ماند هر صغری و هر کبری ما
منطقی دم در کش این در کش برونست از قیاس

غسل تعمید آر بر دل همچو یحیی ومسیح
دانشا گر غسل تن ترتیبی است و ارتماس

(۵۱۴)

عاشقانرا شکوه ای گر باشد از یار است و بس
دل چو پیش اوست پس با اوسرو کار است و بس

شام هجران غیر دل کس واقف از احوال نیست
درچنین شب ها زحالم دل خبردار است وبس

در گذشت از نامه و پیغام کار ما و دوست
ناله و آه سحرگاهیم در کار است و بس

دل ز غم لبریز ساقی ساغرم لبریز کن
چارهٔ سرشاری غم جام سر شار است و بس

هر گره بگشود از دل عقده ای از جان گشود
بهترین عقده گشا سر پنجهٔ یار است و بس

خواستن بوس و کنار از یار از نفس و هواست
لذت عشق حقیقی حظ دیدار است و بس

جز همان چندین تن از نام آوران عاشقان
عشق مارانی حقیقت محض گفتار است و بس

آن دمیده خط رخسار بتان باید سترد
ز آنکه در راه مسلمانان همین خار است و بس

(۵۱۵)

شام هجران تا سحرگه زاریم کار است و بس
در چنین شبها ز حالم دل خبردار است و بس

خوبرویان چهره بگشودند با جلوه گری
روی نیکوی تو بینم اندر انظار است و بس

گو به بیماری نیارد کس ببالینم طبیب
چون طبیب درد من آن چشم بیمار است و بس

از رموز فلسفی رو دم فرو بند ای حکیم
سر بسر فکر حکیمان وهم پندار است و بس

گر که منصور از انا الحق سر حق را فاش کرد
سر حق فاش آنکه آرد حق او دار است و بس

خواهی اندر خلوتی راز و نیاز آری بدوست
خلوت بی مدعی اندر شب تار است و بس
کشتی ایجاد ز امواج ار بغرقاب اوفتد
نا خدائی گو خدای تو نگهدار است و بس
خالق فرد صمد ایزد تعالی شأنه
آنکه ذات او خدائی را سزاوار است و بس
ز آن جفا جویان که دعوی وفا داری کنند
مستشار اعظم دانش وفا دار است و بس

(۵۱۶)

عاشق ندارد جز دلی ، از بهر او یکدوست بس
بر یك کس ار دل بسته شد ، باید نبندد دل بکس
عشق و هوسناکی کجا، افلاکی و خاکی کجا
دیده گشا بین فرقها ، در بین عشق است و هوس
این‌ملك هستی را جز او، گو مالك‌الملکیش کو
فریاد رس خواهی اگر،جز او که ات فریادرس
با مرغ خسته حال گو، دیگر منال از این سپس
رحم آمده صیاد را ، آزاد گردی از قفس
خوش بارقیب تنگدل، اندر تك وتازم بجان
آرد شتابی بس فره ، چون‌در رهان(۱) آید فرس
با لطمه و ضرب وطعان ، از کوی او اغیار ران
از باد بیزن میتوان ، راندن ز شیرینی مگس
آخر نفس چون آیدم، دیدار او میبایدم
شادم که دیده بنگرد ، دیدار او آخر نفس
زلفش چو طراری کند، کی اوفتد بردست کس
شبگرد طرار ار بود، پروا ندارد از عسس

(۵۱۷)

چو دل ز وسوسه ام عاجز آورد خناس
اعوذ گفته پناه آورم بـرب‌الناس
جهان اساس ثباتی ندارد ای غافل
ثبات رأی چرا بهر بی ثبات اساس
تو فضل‌و رحمت رحمان چرا ندانی‌قدر
تو لطف و روزی رازق چرا نیاری پاس
زیاد آوردت روزی ار بیاری شکر
بیاد آوردت روزی ار بریش سپاس

---
۱ – شرط بندی اسب دوانی

دمی بصحبت صاحبدلان مجاور باش — کـه آید از دم قدسی نصیبه‌ات انفاس
چو پیش بینی ایام عمر آسانست — گذشته بین تو و آینده را بگیر قیاس
ز تیز بین خردار کس شود حقایق یاب — چوحس آن‌تونداری‌نداری‌آن احساس
هلال یکشبه دهقان چرخ بر کف و گفت — که خرمن همه عمرتو بدرود این داس
دلا بمنزل مقصودی و نمی پرسم — که خضر رهبریت کرده است یا الیاس
اگر مطهر تن آمده است غسل بدن
چه وسوسه‌است که برجان‌برفتت ازوسواس

(۵۱۸)

خود دلا عاشق شدی بر یار جور یار کش — من که بیدل گو که گفتت پای من در کار کش
ناز شستت نازنینا خود تو از یك حرف‌حق — صد هزاران همچنان حلاج را بر دار کش
تا رقیبان گرد جانان جمع یاراز خودمدان — راه موشان چون به بستی غله برانبار کش
پای مجنون در ره ازخارمغیلان خون‌فشان — لیلی از محمل فرود آی و ز پایش‌خار کش
مشك از عطار خواهی تا بر افشانی بموی — موت مشك افشان که گفتت منت عطار کش
در بیابانش بسی مجروح شد پای طلب — کیمیاگر گو در این ره زحمت‌بسیار کش
دوش خود باری تو از بار گران خالی‌مکن — خود تو چون حمال عشقی‌تاتوانی بار کش
با چنان موی میان کز هم توانی بگسلی — گو که گفت‌ای جان که‌باخود گنبددوار کش
تا بپوشاند گناهان تو ستار العیوب — نیمشب بر درگه او بانگ یا ستار کش
گفتی‌ای‌خواجه زدرگه بنده‌را دوری‌چراست
این گناه دیگرم را نیز بر سر بار کش

(۵۱۹)

بجز این کو بنماید گل وسرو وسمنش — باغبان گو بسحر گاه چه کاری بسمنش
منت باغ مبر وآن گل و سوری و سمن — بر آن خرمن گل شو بگشا پیرهنش
باغبان ازلی باغ گلی را بصفا — خوش بیار است‌وبر جامه بپوشید تنش
من بفرق از چه نبویم سرموئی که‌ببوی — فرق عطار نداده است ز مشك ختنش
صور محشر چو برآید پی‌دیدار رخت — مرده ای نیست که برتن ندراند کفنش
جام بر ساغر خسرو بسلامت چو زند — یادی ایکاش که شیرین ز دل کوهکنش
زلف بشکسته خود بر سر یکدست بدار
دست دیگربر وبشکسته دل‌آر ازشکنش

(۵۲۰)

چون حجاب باغ گل پیراهنش — از تن ای باد سحرگه بر کنش
آنکه‌ا ز روح مجرد جسم اوست — پیرهن را زحمتی دان بر تنش

دام مرغان دل انـدر زلـف تـو　　　این گره بگشای و بر هم بر زنش
در شگفتم آنکه روئی چون گلش　　　از چه بایستی دلی چون آهـنش
چون خدا جا در دل بشکسته‌اش　　　گر که نشکسته است این دل بشکنش
آیتی بر شأن او چون نازل است　　　زلف مشاطـه بشانـه افـکـنش
یـار از افسونگریهای رقیب　　　نیست یا رب مهر دیرین با منش
آتشی انـدر دلـم افـروختی
بر مزن ایدوست دیـگر دامـنش

(۵۲۱)

دوست رفتاری که باشد با منش　　　بـار آلهـا آن نـصیب دشمـنش
کـی بود در پیشگاه عدل حـق　　　روز محشر من بگیـرم دامنش
بـانـی ایـجـاد کاخ ظلم بـیـن　　　این چنین بنیان تو از هم بر کنش
چرخ بر آزار ایـن آزادگـان　　　عزم محکم هست و رأی متقنش
خیرازاین‌وارونه‌هاون هر که خواست
آب سائـیـدن بـود در هـاونش

(۵۲۲)

ز رفتن تو مرا شعله زد بجان آتش　　　که مانده بود بمنـزل ز کاروان آتش
زبس‌درآتش‌هجران‌بسوخت‌جان‌وتنم　　　چو نام هجر برم گیردم زبـان آتش
گل من‌آتش رخساره‌بر فروخت‌بباغ　　　که‌لاله‌داغ گرفته‌است‌وارغوان‌آتش
فروغ ماه شب چارده است برسر کوه　　　و یا بکوه بر افـروختـه شبان آتش
چه‌رخنه‌ها که‌بدل کرده‌است آتش‌عشق　　　چه میکندچو کندرخنه‌درنهان‌آتش
جهانیان همه در مجمر آتش‌افروزند　　　تو بر فروخته ای در میان‌جان آتش
بر آر از خم آبان تو آب آذر گون　　　چو سرخ گل بفروزد بگلستان آتش
ببین شقایق نعمان‌چوآتش نمرود
مگر فروخته در باغ باغبان آتش

(۵۲۳)

جان عاشق را چه قیمت یار اگر باشد وفاش
کاش هر روزش هزاران جان کـه تا سازد فداش
وصل شیرینش اگر بر کام و نـی خسرو رقیب
بیستون را تیشهٔ فرهاد مـیکـنـدی ز جـاش
از دهـان یـار صـد دشنـام آید جان فزا
وز زبـان مدعی هر گفته بـاشد دلخـراش

هر که را دیدن رقیبش هست و نا دیـدن حبیب
عیش اوخرطالـقتاد و نـوم چـون نـومالقطاش
از قفایـش بـی کشش دلـها بخود کـی میروند
میکـشد دل گـیـسوان تـاب داده از قـفاش
گـر شمیم و نکـهت آرد صـبحدم بـاد صـبا
دان ز مـویت کان بدادی در کـف بـاد صـباش
مـرغ دل پر بر گشود و زلف جانـان در رهـش
هـمچو شاهین شکاری در ربوده است از هواش
بـر امـید رحـمـتی رفـتن بـدر گـاه لئـیـم
دانش آن بـهـتر که بخشیدن عطایش بر لـقاش

(۵۲۴)

گوارا عشق بـر عـاشق چو دلداری کند یـارش
دل عـاشق وفـا دار است چون بردی نگهدارش
طبیب آید که جان آید به بیمار ای عجب بنگـر
طبیبی را که خواهد جان دهـد در پـای بیمارش
ز نومیدی خود شکوه بـر جـانـان مکن ایـدل
دل عاشق اگر سرد است او گرم است بـازارش
ز دور اخـتر سـیار چـرخـم ثـابـت و روشن
که صبح روشن است از پی اگر بینی شب تارش
بدل بس کوه غم جان خواهد از تن بار بر بـندد
ز بار هجر خود جانا دگر سنگین مکـن بارش
دل عاشق تو ای شام فراق از هجـر کـیفر کـن
نگوید آنکـه شکر وصل این بـاشد سـزاوارش
کسی کاندر جهان از جان عـزیزت بیشتر دارد
مکن ایدوست اندر پیش چشم دشمنان خـوارش
قصور و روضهٔ رضوان عاشق کوی جـانـان شد
بـرو زاهـد گـوارا مـر تـرا جنات و انـهارش
ز پای اندرفتم روزی که ام از دست بگـذاری
مکش پا از سرم دل بر مگیر از دست مگذارش
کفافـم کـی ز خط جـام کاسـه گـر فـرود ینه
بریز ای ساقی از دیزی لبالب ریز و سرشارش

بـزیر خرقـه می درکش کـه پرده پوشدت ایزد
گـرت پـرده نپوشیدی نمیخوانـدنـد سـتارش
بس اسرار است اندر بازی ایـن نـطع شطرنجی
که جز آن مـهره چین کس واقف نه ز اسرارش

(۵۲۵)

قلم گرفـت و نوشت اسم خستگان غمش — بحیرتم که چرامن فـتادم از قـلـمش
دگر رقیب ندانم ز من بیار چـه گفت — که همچو آهوی وحشی دوباره داد رمش
ستم کشیدن از یار را بـجـان طلبـم — که یار نیك گـوارا بـود بجان ستمش
برای آنکه کشد در بهار جـام صبوح — خوشا هـوای گلستـان و باد صبحدمش
بمیکشان همه فرض است شکر باده فروش — که تا ابـد متنعـم شونـد از نـعـمش
کسی که در غم عشق ازعدم نشد بوجود — تـفـاوتـی ننـمـایـد وجود با عـدمش
بـکار و بـار کسی کار نیست دانش را
از آن بود که بدارند جمله محترمش

(۵۲۶)

به پنجه خون بگشایم ز زخم این دل ریش — که مرحمی بنهم بر جراحت دل خویش
گرفت سر بسر امواج حـادثـات جهـان — تو سر برآر ز دریای فکرت ای درویش
قضا دگر نشود بـا هـزار سعی و عـمل — پس آنچه امر قدر حکم رفته است از پیش
حلاوت عسات چیست یـا مـرارت زهر — سلامت ار که بخواهی نه نوش خواه و نه نیش
تو مهر بیش کن و سایه کم مکن ز سرم — جز این مها نبود آرزویم از کـم و بیش
چو عشق پرده گرفت از عفاف عقل مـرا — یکی است طعن بداندیش و نصح خیراندیش
بیك دو ناوك دلـدوز کار دل بـگـذشت — سیم خدنگ شکار افکنا مـکش از کیش
بـاتـصـال مـحـبت دو دل بـهم پیوند — که می نگیرد پیوند دل بـدل ز سریش
بجز بفتوی مفتی عشق خود تو مـرا
بگو که کشتن عشاق در چه مذهب و کیش

(۵۲۷)

داده ای درد تو ایدوست چه شد درمانش — ایـن شب هجر بود با چه کنی جبرانش
خواهم از محکمـهٔ داد رسی داد گـری — دل بشکستـهٔ ما را کـه دهـد تـاوانش
کس نیارد که سر از حکم جهانبان بکشد — گر که بر امر مطاعی بـرسد فـرمانش
ظالمی گر کـه بمظلـوم فـزایدز ستـم — آنچه افـزوده شد افـروخته ترنیرانش
ای خوش آن زاهد دامن بفشانده بجهـان — کـه ز دریـا گذرد تـر نشود دامانش
طاغی مصر مپندار کـه دریا گـذر است — دل بدریا چو زند غرقه کند طـوفـانش

عاشقی شب چو ز غوغای سگـانش برهد   گو چسان جان برهاند ز کف دربـانش
ساقی این دور چو پیمانهٔ سرشار نریخت   میتوان گفت که مـحکـم نـبود پیمانش
بهر هر درد دوائی بـنهاده است خـدای   نیست دردی کـه مـعین نـبود درمـانش
جان ذبیح ار که بقربان نهـد البته‌خلیل   به منـی آمـده مقـبول شود قـربـانش
بیستون را بجز از تـیشهٔ فـرهاد نکـند   عشق را بنگر و آن محکمی بـنـیـانش
اشك ریزی که من از دیدهٔ دانش نگـرم
زود باشد کـه بطوفان بکشد بارانش

(۵۲۸)

در غمزه که بر زیر و ببالا شود ابروش   میزان چو کنی عدل نبینی به‌ترازوش
آنشب که هم آغوش تو ای یار نباشم   چونان رودم حال که با مرگ‌هم‌آغوش
فرهاد بجز کوهکنی بیش نبـوده است   بر عشق بنازم من و آن قـوت بـازوش
انـدر دل مـن‌آنکه بـر افروخـته‌آتش   دیگـی بنهـاده که نمی اوفتد از جوش
چون عهد تو بر نیت پیمان شکنی بود   آن عهد مرا یاد و ترا گشته فـراموش
داد طرب و خوشدلی ای دلشده بستـان   تا هست بهار طربت می خور و مینوش
ستار چنان پوشدت اعمال کـه گوئـی   نُه گنبد افلاك بر آن آمـده سر پوش
شیران نیستان چو بغرش بـدر آیـنـد   دردشت‌بردیکسره‌خواب‌ازسرخر گوش
مطلوب بـر صیرفیان می نتوان دیـد   زر به که به کیسه بود و یاردرآغوش
با قید عـلائق نـه ای آزاد کـه نـارد   جاروب بدم بسته بسوراخ شود مـوش
دانش چوز جان پند حکیمانه ترا داد
با جان‌و دل‌آن پند حکیمانه‌تو‌بنیوش

(۵۲۹)

خوش بهاران که در گلستانش   نـغـمـه هـای هـزار دستـانش
مرگ عاشق رسد کس ار بـبرد   نـام هجران و شام هـجـرانش
تـیر بـاران عشق بـر دل مـا   نـکند فـرق کس ز بـارانش
مـنهدم ساز ای تو بانی عشق   مـر بنـای فـراق و ارکـانش
بر سرم خاك باد گـرد ملال   بـنشینـد اگـر بـدامـانش
بـر اشکـی بسان سیـل عـرم   نام کی زنده رود و کـارانش
زآن مژه‌یارب‌آن‌خدنگ چه‌بود   که بدل بـر نشست پیکانش
طـالـع ار آورد مـدد روزی   شب وصلـی بـرم بپـایـانش
عجب از طالعش نی آنکه بگوش
قـصـهٔ هفـتواد کـرمـانش

(۵۳۰)

سرمایهٔ دردی کش، آن شیشه و آن جامش — سودای دگر گر پخت،دان از طمع خامش
دیوانهٔ زنجیری، در بند ملامت نیست — دل داده بزلف یار تا چیست سرانجامش
کاسد چو متاع عشق سوداگر آن را گوی — گو سود چه خواهدبود، از مایهٔ ایامش
گر زهر زدست دوست درجام محب اوست — آن زهر که‌درجامش،چون شهد که‌درکامش
باید که پی بـوسه ، لب را بلبش سودن — قانع نتوان بودن از بوسه به پیغامش
ای مرغ دل دمساز،ز آن کوی مکن پرواز — گـر از قفس آزادی بنشین بـلب بـامش
با آهوی مشکین گوی ، بس راه خطا رفتی — صحرای ختن خوشتر یا بستگی دامش

ز ابروی تو هر کس‌راست، توصیفی و تشبیهی
شاعر مـه نـو خواند، من قبلةالاسلامش

(۵۳۱)

من رند قدح نوشم و تو ترك سلح پوش — با هم نبود ما و ترا رابطه و جوش
یك رابطه در بین دوتن باده گساریست — با ما تو ایا ترك سلح پوش قدح نـوش
من حلقه بحلقه کنم آنـزلف تو امشب — فـردا تو بهیجا شوی ای مـاه زره پوش
بر بند میان صبحگهان از پی هیجا — تا باز شوی شب بگشائی بمن آغوش
من‌بوسه‌ز‌تو گیرم‌و گویم که‌شبت خوش — تو باده مرا بدهی و گوئی که میت نوش
مشاطه‌گرت موی نه پیراستی ای شوخ — میتافتی آن موی که تا نگذرد از دوش
زیبـا تر مـوی صنم ساده چـنـانست — نیمیش بـدوش افتد و نیمی به بنا گوش

اینسان که دهانت گهر از درج برآرد
گنجینهٔ شاهان عجم یافته از شوش

(۵۳۲)

در بیابان بنی عامر تـحمـل کـن بخـارش — بین چومجنون بردیارلیلی‌و رسم الدیارش
بر دیار لیلی ار افتد گذارت همچو مجنون — بر جدارش بوسه زن‌در اشتیاق‌ذوالجدارش
آنکه‌دل دریای خون از اوست‌درغرقاب‌ماند — بیش‌ازاین‌ازپی‌دگرای‌دیده‌سیل‌خون‌مبارش
گو تهمتن را منیژه کای مهین سالار ایران — بیژن‌اندر چاه ترکان گر که بتوانی‌برآرش
بار ها بشنیده ای از دوست جای‌اوست بردل — چون‌شنیدستی که‌جای‌اوست‌پس‌نیکوبدارش
یار راگرشاد و خرم خواهی اندربزم‌عشرت — نام‌هر کس خواهی‌آور پیش و نام من‌میارش
مزرعی بر داده دلدارت که نامش دل نهـاده — پاکش ازهر خار وخس کن‌تخم‌امیدی‌بکارش
گرچه‌درخون عاشقان‌را بس دل‌ودیده‌بدیده — نامه گرخواهی که بنگاری بخون‌دل نگارش

محـتسب مفتی بمیخانه بپای خـم فـتاده
آب‌برزن سربرآرازخاك وبر زانو گذارش

(۵۴۳)

صد ره بدیده آمده رخسار انورش | هر بار دیده دیده از آن بار بهترش
از قند مصری این لب شیرین هزار بار | شیرین تراست من بچشیدم مکررش
این هردو زندگی ابد خوش بیافتند | خضر از حیات ودل‌زلب روح پرورش
هر کس که دید روی تو و صنع صانعت | انگشت بر دهان نه ز بتهای آزرش
کوه گران تو که بموی میان تست | گر نیست در مشاهده کس نیست‌باورش
دریای بی کرانهٔ ژرفیست بحر عشق | دریا نورد های جهانی شناورش
عطار تار موی تودر طبله بر نهاد | موئی نداد فرق کس از مشك اذفرش
غم نیستش ز سیل گر از رود نگذرد | هر کس که در زمانه ز پل‌بگذرد خرش
او پادشاه حسن و گر امروز بار عام | بر در چرا ستادم و ره نیست در برش
آنکو شهید عشق بود کشته اش‌مخوان | او زنده است قاتل اگر هست بر سرش
هر آن‌عمر کآن گذرد گوئی آن کجاست | هر لحظه چون برفت نبینند دیگرش

دانش همای همتت ار اوج پر گرفت
سیمرغ قاف بال زند زیر شهپرش

(۵۴۴)

ای ماه‌کله برسروای سرقبا پوش | ای‌مشك سیه ریخته‌بر سیم بناگوش
ای بی خبر از حال دل عاشق بیدل | دانی زفراق‌تو چه بگذشت‌مرا دوش
دیریست فراموشیم از یاد ببرده‌است | کای‌عهد شکن عهد کنی‌زودفراموش
نوش‌است‌مرا باده چوازدست‌تونوشم | خون‌میخورم‌ارجام‌مئیبی‌تو کنم‌نوش
آن‌زهد ریائی من از پرده برون آر | ایخرقه‌زهد ای‌بهمه‌عیب توسرپوش
ای‌عشق‌بجوش است‌دلم زآتش‌غیرت | دیگی که‌بر آتش‌تونهی کی‌فتدازجوش
زآغوش غمم دور کن‌ای مایه شادی | آغوش‌تو بگشای‌و مرا گیردرآغوش
سر گشتهٔ‌عشق ازدل‌ودین‌چشم‌بپوشان | گر پند حکیمانهٔ دانش ندهی گوش
ای بس دل عشاق جدا مانده زیاران | ازیار جدا مانده دلا اینهمه‌مخروش
واعظ رمضانست بجبران همه عمر | یك ماه بیا بهرخدا عشوه تومفروش

ای دل مبر امید جز از رحمت عامش
هرچند که گفتند تودرسعی وعمل کوش

(۵۴۵)

بیقرارم گه‌بمویش دل سپارم گه برویش | باید آخرجان سپردن‌یابرویش‌یابمویش
ازغرورحسن‌نزدیکش‌نشایدشدازاین‌پس | دور کن مشاطه‌آن آئینه‌رااز پیش رویش

آدمیزاده‌است و بسرشته گلش از آب رحمت　　　آنکه زاداز آدم خاکی‌از آتش ازچه‌خویش
خوش‌بهاران جمع یاران‌در کنارسبزه‌زاران　　　سوسن‌ازاکناف‌دشتش‌سنبل‌از اطراف‌جویش
من چو نابینا گدائی ره نیاورده بجائی　　　او امیری محتشم دست‌ازچه‌ره‌آرم بسویش
گر که غوغای سگانش می‌نبودی شب‌بمستی　　　حلقه ها مستانه بردرمیز دم درطوف کویش
قصهٔ حلاج و دار عشق نتوانم شنیدن　　　پنبه‌بگذارم‌بگوش‌ار گفت‌خواهی گفتگویش
خرمن زلفش سپارد در ره باد صبا چون　　　آنکه نتواند گرفتن‌جان دل ازیکتارمویش
این سحر خواهم خمار ده شبه ازسربرآرم　　　زودتر گوتا برآردمی فروش ازخم سبویش

شیخ را در دل نماند علم ودرسینه حدیثی
لقمه اوقاف را گرکس بر آرداز گلویش

(۵۳۶)

تا چند دهی یا رب تو وعده دیدارش　　　خون شد دل مشتاقان ازغیب‌پدیدآرش
بین عارض نقش صنع واین تنگدهان او　　　آن دایره پرگاروآن نقطهٔ پرگارش
ازپیچ و خم زلفش‌در تاب فکندی دل　　　مشاطه مده تابش از هم مگشا تارش
گرغلغلهٔ عشقش در کوه نمی پیچید　　　جز نقش سم شبدیز فرهاد چه آثارش
خون دل عاشق راگر یارالستی ریخت　　　ازروزازل میخواست‌ازبهرهمین کارش
ره‌گر ندهد در باغ آن پیر چمن پیرا　　　باید بگرفتن جا در سایه دیوارش
بلبل به بهاران بود درشور ونمیدانست　　　چون‌باغ‌خزان گرددزاغ‌است‌بگلزارش
درپای خم‌ای مستان دستان بدعا دارید　　　کز دیدهٔ بدبینان یا رب تو نگهدارش
در کار قضا ای دل‌خوش تن برضا دادن　　　عاشق که بتسلیم است نبود گله ازیارش
راز دل خود گردون ازما چونهان‌دارد　　　خواهم شکنم در هم گنجینهٔ اسرارش
بر باد هوا بنشست گر نفس هواپیما　　　این باره عنان‌دارش‌زین‌باره فرودآرش

برچشم دل دانش بس پردهٔ پندار است
بردار تو یا بردر هر پردهٔ پندارش

(۵۳۷)

ای بت چنگیم آهنگ بر آورازچنگ　　　موی‌چنگ‌آرتوبرچنگ‌ومنت‌زلف‌بچنگ
ساز برساز وجگر را زیك آواز گداز　　　با چنان تاب کزآن‌آب نمائی دل سنگ
درهمان جلوهٔ طاوسیت ای کبك خرام　　　شب چنان مرغ شباهنگ برآورآهنگ
خسته ومی زده شب تا بسحر گرم سرود　　　دل عاشق بگشا گر چه ترا سینهٔ تنگ
چون اسیران که بتازند بتازانهٔ قهر　　　لمحه‌ای‌زامر قضا نیست در ایام‌درنگ
طارم سبز فلك بنگر و این چرخ کبود　　　کزدورنگت زده نقاش ازل‌اینهمه‌رنگ

صلح جو بازو بنه جنگ تو ای قاید صلح | آنکه با بخت بجنگ است چه اش عاید جنگ
چون کریمی نتواند که خرد ننگ ز نام | پس لئیمی نکشد پرده‌ای از نام به ننگ
چشم و ابروی تو جان خواست پی عشوه گریش | نی نشانی ز کمانش بدل آن تیر خدنگ
گرچه یك تنگ دهانست و یکی تنگ شکر | نسبتی هست در این هر دو که شان خوانی تنگ
زحمت فلسفی و مفتی و صوفی چه دهی | خواندی ار شرح سفر کردن کور و کر و لنگ
تنگ روزی من از قافیهٔ تنگ مدان
هیچ در عمر بدانش نشده قافیه تنگ

(۵۳۸)

شب فراق دراز و حساب عمرم پاك | ندار دار شب هجران سحر ندارم باك
باعتراض مشو کانکه رانده شد زفلك | جز این نگفت که آتش چه سجده‌اش بر خاك
مجو بفکر تو از مجمع حقایق او | دقایقی که بکنهش نمیرسد ادراك
شکسته کشتی و دریا بموج و ساحل دور | کجا گمان حیات اندر این یقین هلاك
رویم تا که ببوسیم پای رزبانی | که دست قدرت او بر فشانده شاخهٔ تاك
سلیح جنگ تو بگشای و در کنار من آی | میان چه بستهٔ ای ترك این چنین چالاك
عجب نه گر شکند شیشه خون او ریزد | که شیخ سنگدل و محتسب بود سفاك
سخن در آتش قهر و در آب رحمت اوست | که نی زخرقهٔ آلوده است و دامن پاك
هزار جامهٔ تقوی به می طهارت یافت | اگر که خرقهٔ صوفی برهن باده چه باك
در این دو شهرت و نام آوری بسی فرق است | زجود حاتم طی شهره خواجه از امساك
تو پاك کن دل از آلایش جهان دانش
که راه چشمه ببندد چو پر شود خاشاك

(۵۳۹)

درعرصهٔ من است کمیت ظهیر لنگ | و طواط و عسجدی نیم و سیف اسفرنگ
ما را نه با رقیب تو دیگر سر جدال | انداختیم ما سپر او را اگر که جنگ
از بهر ماهی آب گل آلوده میکنند | هر یك به روز معرکه صیاد صد نهنگ
تشبیه سنگ بر دل سخت تو بایدم | تشبیه چون توان دل سخت ترا بسنگ
در شعر بس ز تنگ دهانت سخن کنند | زان میشود که قافیه در شعر گاه تنگ
آن سبز خط زعاشق تو دل فزون برد | در رنگها بگوی تو جانا که این چه رنگ
تعجیل کن اجل برهان جان من ز تن | مردن بنام به بود از زندگی به ننگ
باد صبا برآمد و زلفش هوا گرفت
ای مرغ دل بباش که شاهین گشوده چنگ

(۵۴۰)

قسم دهم بخداوند کردگار جلیل — که ذات اوهمه برذات پاك اوست دلیل
چو پیشکش دهمت جان خودزمن بپذیر — که این بضاعت مزجاة هدیه ایست قلیل
تو آن خدای عزیز عظیم یکتائی — که ما سوا همه بر درگه تو عبد ذلیل
خلیل من ز گلستان روی خویش نمود — هرآنچه زآتش نمرودیان بدید خلیل
بیاد جم شوم ار چشم من فتاد به خم — خوش آنسلالهٔ جمشیدوآن بزرگ سلیل
توخم شکن مشکن خم زبهردرك ثواب
که این نه فکرصوابست بلکه رأی علیل

(۵۴۱)

اولیا را درجهان هردم دگرسانست حال — کلیمنی یا حمیرا بین ارحنی یا بلال
گه حمیرااى رخ‌افروز آفتاب رخ بتاب — گه بلالا ای مؤذن آفتاب اندر زوال
عاشقان خود گم کنند از یك تجلی درظهور — سطوتی گر از جلال وجلوه‌ای گر از جمال
گفت احمد باش هم پرواز رفرف ایدلیل — گفت جبریل ار پرم ز آنسو بسوزد پروبال
جان بکف آرم نثارش راولی آن پرشتاب — آنقدر کش جان برافشانم نمی‌آرد مجال
مهر با من بودش اندر خردسالی بیشتر — کرده بیمهری فزون ماهم چوافزون کرده سال
طابق النعل اولیا را تابعیت کن دلا — گر برانندت ز اذهب وربخوانند ازتعال
چشم دارم در زمانه صحبت صاحبدلی — تشنه درهامون چه خواهد چشمهٔ آب زلال
ملك خوبان رازوال است ای شه اقلیم حسن — آن بود ملك خدائی کان نمی‌آردزوال
دررهت زانروی من ازدیده آب افشاندمی — تا زخاکم کم رسد بر دامنت گرد ملال
گه بخوابت دیدمی گه درخیالت بودمی — رخ گشودی بسته شدبرمن ره خواب وخیال
هرسئوال از روی مسکینی قرین ذلتی است
جز تمنا بوسه زان لب کآن نیش ذل سئوال

(۵۴۲)

صبح نوروز عجم روز نخستین حمل — بکجا بودهٔ ای می‌زده سکران وثمل
زاین شمیمم که ازاین باده بدین حمل کنم — خم آبان بگشودی بگه صبح حمل
انتظار رخ دلجوی ترا داشتمی — کاینك ازبهرتوبگشودمی آغوش وبغل
آرزو عیب جوانان نبوداین مثل است — دیرگاهی است که بشنیدهٔ این طرفه‌مثل
نقشبندی نه‌دگرچون رخ‌زیبای تو کرد — خامهٔ صانع صورتگر کل عزو جل
صد سنمار که اش طرح خورنق نکشد — طرح آن نقشه که در خانهٔ زنبور عسل
قانع از قسمت خویشیم بدان کیل که هست — ثبت در دفتر تقسیم ز قسام ازل

شاعری‌عاشقی و عزلت و این قحط کرم — مفلسی را چه دهم شرح‌پدید است علل
کس جزاز سعی‌وعمل مزد بمزدور نداد — بندگی کن‌توخودایخواجه‌ستان‌مزدعمل
اونه‌خورشید رخت دید که‌خورشیدفلك — کـرد مـانـنده بـآئیـنه در کف اشل
دانش‌آزاده‌وشی دل چه ببندی بجـهـان — گر بزوراء ترا نیست نه ناقه نه جـمـل
بار پیلان صلت شعر نبودی زر نـاب — وآن طبق‌ها زروگوهر ز بزرگان دول

جـز بر گـوهری این شعر چو گـوهر نبرم
گوهری کیست خریدار سخن صـدر اجـل

(۵۴۳)

بقول نادره ای از حـلولیـان فحول — یقین که‌یوسف‌مصراست‌درتو کرده‌حلول
بمویت آیت‌و اللیـل مـیکـنم تفسـیر — بشانـه زلـف ببین وبیـان شأن نـزول
دلت نسوخت بحالم عجب تراین سخنت — که هیچگه دل قاتل نسوخت بر مقتول
وصال جویم و گر نی قبـول مسئلتم — جواب ده باجابت نـمـیرسد مسئـول
به پیش هر رهم‌آید ز چرخ سد امید — خدای من بنما پس کجاست راه وصول
دلا چو مژدهٔ قالـوا بـلـی ترا شامـل — چرا بفیـض عنایت نمیشوی مشمـول
هوای‌روی‌توجانبخش‌وز آن‌همی شمرند — بهار را به طبیعت ز بهترین فـصـول
به پیریم هوس صحبت جـوانـان است — نصیحتی است ز پیران شنیدم‌و ز کحول
ز یار بوسه بوصلت مضـایـقت نـرود — ولی‌دریغ که بی طاقت است‌نفس‌وعجول

رخ چو ماه تو خورشید آسمان خواندم
اگر نه شمس جهانتاب را غروب و افـول

(۵۴۴)

دل‌برقص ازوصف‌آن‌چشم‌است و زلف وخطو خال
گر زوصف‌این حال‌دل پس‌چیست اندر وصل حال
پـر زنـان گـردد دل انـدر دیدن خـال لـبت
همـچنـان مـرغـان کـه بهر دانه بگشایند بال
عشق عـاشق شایـد ار وقتی شود بـگسستنی
اتـصـال عشق مـعشوقـان نـدارد انـفـصـال
دل ندانست اشتغـال این سراسر عمـر خویش
ایـنـقدر شد تا شمـارد روز و هفته ماه و سال
دردمـندیهـا بس از شبهـای هـجـران میکشد
عـاشقـی کـو مـی ندانـد قـدر ایـام وصـال
خـاك درگـاهش ز جاروب مژه روبـم بچشم
غـم از آنـم گـر بـدامـانش رسد گرد ملال

آشنا بیگانه و بیگانه چون شد آشنا
می بمانند از جوابش گر ز خوبان این سؤال

پر زنان مرغی ز اوج آمد ببامم بر نشست
طایر دولت بخواندم نیك بگرفتم بفال

از نژاد یعرب آن ماه عرب مهر ار برم
فارسی گویم به ترك چشم او خونم حلال

کاش در بغداد میدیدی جمالش محتشم
تا بکاشان دل ندادی بر رخ شاطر جلال (۱)

درسخن نیعیب گر معروف ومجهول است یاء
معنیار باشدچه باشد لفظ اگر دال است وذال

(۵۴۵)

ای چشم فسون ساز ایا جادوی محتال
حال تودگر گشتودگر گشتمرا حال

مستی من است از تو و مستی تو از می
گو بردو چنینمست چهابگذرد احوال

زلفت بهوا روی کند چونکه وزد باد
ماننده شاهین که سوی اوج زند بال

دامان تو پاك است و بدان پاکی دامان
مشاطه بگو می ننهد بر رخ تو خال

گویند پی فال نکو حال نکو دان
در سال نو ام حال نکو کن ز نکو فال

هر سال به عید است مرا بوسه مقرر
این از تو بعید است مقرر بری امسال

با رأی تو منقادم و در عین اطاعت
بر مرتبهٔ بندگی این هر دو بود دال

در چشمهٔ چشم آب چنان راکدوبرجای
مگذار از این بیش چنین جاری وسیال

آماده در خواه شو از این دل پرخواه
بسیار وسیع است بتا ساحت آمال

بر زین سمند آی تو چون آذر بر زین
تا پاش زنم بوسه بری دست چوبر یال

من دست بذیل تو پی حاجت دیدار
چون ازپی حاجات کسان دست براذیال

دانش ببری چون غم دلرا ببر دوست
حلمیکند آن مشکل غمهای تو حلال

(۵۴۶)

پی برهان وجود ای ملكالعرش جلیل
بهازاینچیست کهذاتتو(۲)بذاتتودلیل

صوفی و زاهد وشیخ اشعری و معتزلی
آنچه گفتند و بگویند همه رای علیل

سر فرازان همه بر درگه توسودهجبین
ای عزیزانهمه اندر بر تو عبد ذلیل

عاشقانت پیقربانسر وجان بر کفدست
سر بزیرند ز قربانی مزجاة قلیل

---

۱ ـ غالب غزلهای دیوان محتشم بنام شاطر جلال رقاص اصفهانی است
۲ ـ یامن "دل" علیذاته بذاته

من ز قربانی تو باز نگردم چـو ذبـیح　　یا پسر را بسلامت نبرم همچو خلـیـل
گر طلیقم به لسان از پی اوصاف تو لال
گر بلیغم بکلام از ره مـدح تو کلـیل

(۵۴۷)

تا چند بعـاشق تـو ستمگستری ای دل　　رحم آر بجانم تو مگر کافـری ای دل
گویند خدا یك بود و یـار بـود یـك　　هر روز تو دل باختهٔ دیگـری ای دل
صد ره نگرستم که تو بر اوج زدی بال　　با مرغ سر سدره مگر همـپری ای دل
با دست تهی در پی خوبان نتوان رفت　　بیزار از آنم که چنین بی زری ای دل
امروز کـه فرمان نبری با تو نـپیـچم　　تا بینمت آنروز که فرمـانبری ای دل
پیراهـن صبری ببدن پـوشم و کـوشم　　تا جامهٔ جان برتن خود بر دری ای دل
هرچند شناسم که نیت تـاب فراقست
با محنت هجرانش بسر میبری ای دل

(۵۴۸)

رو نه معقول خوان ونی منقـول　　عاشقی جو که مات کـرده عقول
جز بدیع و بیان و منطق و فـقـه　　عاشقی‌خوان که اوست‌اصل‌اصول
گر که جانان طلب کند جان را　　عاشق اصغا کند بسمـع قـبـول
من چراشکر دوست نـگذارم　　کـه چنینم بعـاطـفت مشمـول
حج اکبر کن از زیارت دل　　نی که بر رسم و عادت معمول
تـا برانیـم سعیکـم مشکـور　　تـا بگوئـیم حجکم مـقـبـول
بر یار از رقیب شکوه مبـر　　تا نه غمگین رقیب و یار ملول
شرح حال و شکایت شب هجر
چون گذارم که الحدیث یطول

(۵۴۹)

تا که رسد عشق راپـایه به‌حد کمـال　　در نظر عارفان هجربه است ازوصال
وسوسهٔ عقل بین پای دلم را به بست　　عشق مگر بگسلد عقل چو بندعقال
خواجه‌تراجاه تو جای‌چوبرصدرداد　　بندهٔ درگاهیت شاد بـصف نـعـال
ذل سئوال‌ارچه‌هست‌درهمه‌جاناپسند　　ارزد اگر بنگری بوسه بذل سئوال
یاد تودرخاطرم چونکه نمایدخطور　　نام تو در آن مقام زیب‌دهد برمقال
خستهٔدرمانده راگه‌نظری کن زمهر　　عاشق آشفته را گاه بپرسش ز حال
از چه گرفته بتا خاطرت از غم غبار　　از که بدامان ترا برشده گرد مـلال
از غم یك عمر هجر یاد نیارد دگـر　　روزی اگر بشنود مژدهٔ یکشب‌وصال

عاشق جانان ز جان محو سراپای دوست حسن سراپای اوست بیند و لطف جمال
دل بخیال رخش خواست دمی خوش بود یافت چو فکر مرا برد ز دل آن خیال
باز سر زلف او پر زد و دل بر طپید کبك چو شاهین بدید چون نزند پر و بال
بر زند انگشت رد بر سخن شاعـران
آنکه نیارد کند فرق یمین از شمال

(۵۵۰)

بدین سخن نشوم در بر خـدا مسئـول بگویم اهل ریانی برحـمتش مشمول
بعذر بوسه لب ز ابروان اشارت کـرد که نی غریب نوازی بشهـر ما معمول
سحـر ز شانـه مشاطـه روی تـابـانش چو مه به ابر و چنان آفتاب گاه افـول
زبان و گوش من از گفتن وشنیدن ماند ببسته اند بهوشم ره خـروج و دخـول
ز دیر گاه بخاطر من این مثل دارم که خواهی ار سخن راست بشنو از بهلول
بنام زاهد اگـر شد قبالـه هشت بهشت کس د گرچکند طاعتش اگر مـقـبول
بدست کآب حیاتست دل منه بسراب چو عقل خضر طریق است پای کش از غول
اگر بصومـعـه دانشت گـذر افـتـاد بر آر دست و بر آرش دلا ز کنج خمول
نشان و گرد ملالت فشانش از خاطر
که طبع خاکی از این خاکدان چراست ملول

(۵۵۱)

تو خداوندی و ذات تو بذات تو دلـیل اشعری یا معتزل رأیش نحیف است وعلیل
جان ومال خویشتن در راه نام دوست داد در بیابان چون رسید آن نام بر گوش خلیل
نقش نبات تودر مرآت حق دارد صور آن صور کان را نباشد جایگیری یا بدیل
آینه زشت آورد گر روی زشتش آوری گر که بر آئینه بنمائی جمیل آرد جمیل
گر که عز من قنع دانی و ذل من طمع خویشرا داری عزیز اولیست تا خواهی ذلیل
مستی از مستی بریزد کاش خون محتسب کز پی خیر کثیر آمد روا شر قـلـیل
زاد این هفت وچهار از چارمام عنصری در نمو پرورش آنسان که از ناقه فصیل
بی پدر نسل دعی را نیست جز فتنه گری از چنین زاد نبهره کی شود زاده اصیل
دخت رز شد رخ فروز از خم ز نسل پاك تاك مر جهان را تهنیت باید بدین نیکو سلیل
این نه خون خلق کز آن باز پرس آید بحشر خون عاشق گر بریزی باشدت اجری جزیل
من نیارم فرق دادن خانقاه از مدرسه
اینقدر دانم خموشی بهتر است از قال وقیل

(۵۵۲)

مهار گیر تو مجنون ز ناقهٔ محمل مباد محمل لیلی فرو شود در گـل
بجز صبا که بود پیك عاشقان بر گوی پیام مـا که رساند بیار مهـر گسل

اگر که‌حال دل‌از ابرویش بخواهی یافت
بزیر تیغ بجـان دادنش بـبیـن بسمـل
به نیمشب وزد از ناخـدای باد مـراد
یقین بصبح پـدیدار مـیشود ساحـل
شبان تیره چو ره کاروان بـدشت بـرد
ستـاره سحرش صـبح آورد منـزل
حساب عمر بـدار از حساب دار فلـك
بدفترت خط بطلان کشد هـمه بـاطـل
سعادت من و تو از مشیت ازلـی است
که مدبری باراده نـمیشود مـقـبـل
نکاشتیم چو تـخم عـمل بـمزرع عمر
بکشت زار جهـان گو چه باشدم حاصل
ز دست گیر و بپایش فکن که بوسم پاش
سر مرا چو ببینی تـو در کـف قـاتـل

(۵۵۳)

ره سلوك اگر طی کنی شوی واصـل
رسی ز منزل اول بـآخـرین منزل
صبا بـدیدهٔ مجنون ز مـحمل لـیلـی
مـگیر پـرده که ابن سلام در محمل
چراست طبع تو ز آتش ایا سلـیل بشر
اگر که آدم خاکی سرشته شد از گل
ز درد هجر و ز دوری یار ومحنت‌جان
مپرس نامه رسان حال من نـدارم دل
شب فراق چو جان نسپری چه سودت‌ازاین
بدل شوی تو ملامتگر و ز دوست خـجل

(۵۵۴)

اندر قفای محملش،اشکم روان از سوز دل
ای ساربـان‌آهسته ران، ناقه فرو ماند بگل
گفتی که پای عاشقی،از درگه جانان بکش
باآنکه‌دل‌بربسته‌ام، چون‌زوتوان‌شددل گسل
کی‌سرزتیغش‌برکشم،یاخویش‌یکسو ترکشم
گرجمله رگهای تنم، از هم نمـاید منفصل
دریابسی‌طوفان کند،در جذر ومدطغیان کند
گرسیل اشك من شود، با آب دریا مـتصل
طعنه بهل تا مدعی، از عشق بر عاشق زنـد
آنکس که برما طعن زد، ازما نمیباشد بحل
دل برگرفتن‌از جهان،آتش بر اندازد بجان
امانه‌چون‌آتش که کس،ازیارخودبرداشت‌دل
اخلاق نیکو آن بود،کاری که درخلوت‌رود
از خلوت اربیرون، شوداز آن نگرددمنفعل
برخوان فصول عهدرا، وابواب عهد مهد را
اوراقش‌آور درشمر، برچندفصل‌آن‌مشتمل
جان خواهدازعاشق‌اگر،جانم نماندستی‌دگر
چون‌سربرآردعاشقی، کزخودبرجانان‌خجل
چون سوی‌علین رود، دانش شب هجرانت‌جان
آید بگوش ازآسمان، صبحش صدای قد قتل

(۵۵۵)

جانا بما مناز از این مایهٔ جمال
تو شهرهٔ جمالی‌ومن شهرهٔ کمال
دانی جمال زود پذیرد زوال‌لیك
هرگز کمال را نبوددرجهان زوال
پامال‌بین‌بدشت‌فنا همچوخاك راه
هرچندچون‌رمال‌فزاید ترا ز مال
ای‌آفتاب رو زتوام‌افتراق نیست
چون‌سایه‌درقفای‌توام باشد اتصال

ای صبر جایگاه تو در دل همارەسبز کز بهر درد عشق ندیدم ترا همال
از پیشگاه مرحمتت گر اجازتست دارندعاشقان‌زتو ایدوست یك‌سؤال
اشراق‌دل بدل بتو گوید سؤال‌چیست گفتن مقام نیست چرا بسط در مقال
ای مصدر امور بفرماندهی مناز هین حکم برجلای تو ازمصدرجلال
ناز آوری که کار نباشد ترا بدل بر دلربائی تو دلیل است این دلال
دانم کز این دو عهد بپایان نمیرسد آن حسن بازوال‌تواین عشق‌بیزوال
ازچشم‌من توای‌شب هجران‌بدورشو بر هم زن مرا می وگرد آور ملال
ای ترك من‌ز هندوی‌خال تو یاد باد بس‌نوش‌لب‌بدیدم‌وخالیست‌جای‌خال
مفتی و شیخ صدر گزینان مجلسند
وارون زنند نعل‌که‌گه در صف نعال

(۵۵۶)

برفت دل پی دلدار و من شدم پی دل خدای پای امیدم بر آورد از گل
بگفت عشق که آسان ترم ز هر آسان بیافت عقل که مشکلتر او ز هر مشکل
بشهر دوست رساندیم کشتی امید خدای را بنظر ناخدا رسان ساحل
صبا ز محمل لیلی تو پرده بر مفکن فتاده دیدهٔ مجنون بدانکه در محمل
اگر منازل سالك بجان و دل سپری رسی ز منزل اول بآخرین منزل
بدل بسی غم روز فراق دشوار است بر آر شب بدعا دست ربنا سهل
ز مشتری و زحل‌سعد ونحس‌طالع‌نیست نه جز بامر خدا مدبری شود مقبل
گذشت عمر بهفتاد و پنج گوی مرا کز این سرای سپنجت چه دانشا حاصل
که خامهٔ سخط او بدفتر عملم
سراسر از خط بطلان کشد همه باطل

(۵۵۷)

در قفس‌چون‌شدی ای‌مرغ شکسته پر وبال ناله کم کن که خلاصیت محال است محال
پی تنهائیت اندر قفس ای مرغ اسیر دل مرغان چمن را بگرفته است ملال
رخ نیفروخته خورشید بزن جام صبوح نی بدانگاه که خورشید نهد رو بزوال
خلق گر محو جلالند ز ملك و ملکوت عارفانند ز دیدار رخت محو جمال
خاکبوس در تو جویم و گویم سخنی گر چه دانم که بدامن رسدت گرد ملال
چکنی روز قیامت چه بیاری بجواب گر که از یکشب هجران تو آرند سؤال
آنکه بی روی تو آسایش جان کرده حرام خونش‌ازچیست که‌بررأی‌تو گشته‌است‌حلال
گر چه دانم نکنی وعده وفا لیك خوشم که کنی خوشدلم از وعدهٔ وصلت بخیال
تشنهٔ وصل چنانم که گرم کام دهی در بیابان بلب تشنه رسد آب زلال

دانش از بهـر تمنـا بدر کس ننشست
آنکه را عـز قناعت نکشد ذل سئوال

(۵۵۸)

در کاروان نواخت جرس کوس ارتحال — چون‌حال این‌سفر چو بپرسند از تو حال
قارون ز زر ندید جز از ضر خویشتن — بعد از هلاك یافت که نی مال را مـآل
درذ کرحق بگفته‌مکوش وخلوص‌خواه — کـز اشهد اذان تـو بـه اسهـد بـلال
سلطان عشق راست مقامی که هیچکس — نشناسدش جلال بجز ذات ذوالـجـلال
نزدیك خواهی ار که بآزاده گان شوی — آزاده شو ز خاطر خود دور کن ملال
با یوسفت چه فـرق بر چشم مـصریـان — بـا او گـرت مسابقـه میبود در جمال
عین‌الکمـال از رخ خـوب تو دور بـاد — ای عشق را مؤسس و ای حسن راکمال
آسوده‌گی دهر محال است این که گفت — هرگز نیافریده خدا در جهان مـحـال
در حشر اگر ز کشتن عاشق سؤال مـن — دانم که بی جواب گذارند ایـن سئوال
آن دانه ای که رهزن‌آدم شد از بهشت — تعبیر کرده اند همه عـارفـان بـخـال

صد سال بر سرم اگر آئی و بگذری
پرسی‌تو کی‌زحال‌دلم‌چون‌تراست‌حال

(۵۵۹)

از شیخ شرع و محتسب شهر کن سؤال — می شدحرام از چه و خون کسان حلال
هر فرقه را بجایگهی جـای داده انـد — مفتی بصدر و خاك نشینـان صف نـعال
آتش فـروزیـم بسویـدای دل بـود — گر بگذرد فراق تو یکشام در خـیـال
گفتی که از لبت مگرم بوسه‌آرزوست — با تشنه کس نگفت مگر نوشی از زلال
فـرقـی نمیکـند کـه جفا یا وفا کنی — من‌دوست دارمت زدل وجان بای ّحـال
من چـون بانتظار نهم دیـده بـر رهت — وعده بعمر میکشد از هفته مـاه و سال

دانش زری بجوئی و سعدی زملك فارس
المـاس بی نظیـر ز خاك تـرانسوال

(۵۶۰)

وَان یکاد بباید برآن جـلال و جمـال — که دور داردش ایزد ز رنج عین کمال
نخوانی ار که بـرانـی کسی تعالی الله — هنوز کس نشنیده در اذهب تـو تعـال
ز دیده آب فشاندم بخاك درگـه تو — تو نیز بر بفشان دامنت ز گـرد مـلال
از آن عتاب پیا پی چگونـه نخـروشم — خروش آورد ار بر زنی بـطـبل دوال
بچشم دل نگرم با هـزار پـرده رخت — هزار پرده ببندی اگر بـچشم خـیـال
هزار مسئلتم بـود تـیر غـمـزه بـدل — چو برگشاد مرا بسته شد زبـان سؤال
گهی بخواب شوم گه خیال روت کنم — که تا جمال تو بینم بخواب یا به خیال

مرا خطاب فرست ار عتاب یا که سلام
عطش بردچه گل آلوده آب یا که زلال

وصال دوست ندانم محال از آنکـه مهان
بدین عقیده که ایزد نـیـافـریده محال

(۵۶۱)

مطلب بسی‌است‌غامض‌وبس رأی ما علیل
بر عجز اعتراف بـود بهتـرین دلیل

ای دوست آتشم که بدل بـر فـروختی
این آتش تو برد و سلام است بر خلیل

بر حکم عز من قنع و ذل مـن طمـع
هم میتوان عزیز شدن هـم شدن ذلـیل

گویم اگر ز آب و گلت بر سرشته اند
خود ای‌بشر ز بوالبشری بهترین سلیل

درد فـراق و آب دو چشم آتش درون
حـال دلم اگر که بپرسی از این قبیل

دلدادهٔ جمال تو ام خوب دانـد این
آنکس که‌دوستدار جمال‌است‌وخودجمیل

راهی بدوست زآب دو چشم آور ومرو
زاین بحر بر کرانه که‌رائی‌است بس‌علیل

جان داشت به عید بقربانگه آورد
باشد شود قبول تـو قربانـی قـلـیل

بر حسن خلقتت بفـزوده جـلال حسن
برهـان نه حاجت اقسم بـالخالق‌الجلیل

مجنون نشان مرقد لیلی کسش نـداد
طیب تراب قبر بدان قبر شد دلیـل

(۵۶۲)

اگر چه فوق جمالش بچشم عقل محال
ولی‌بزیب‌رخش بر فزوده‌آن خط و خال

گشوده زلف سیه را چو پنجهٔ شاهیـن
گشوده پر که ز مرغ دلم کند پر وبال

زرشك مشك سرزلفش ار به چین برسد
بجای نافه همه خون چکد ز ناف غزال

سحر به بسترم اندر فتاد مست و خراب
دعای نیمشبـم در رسانـد رزق حـلال

زبوسه های شب وصل حال‌دل تومپرس
دل از مکیدن لب زود میرود از حـال

چه خوش‌ختامه شبی‌بودونیك‌پی‌سحری
نـصیب کـن دگـرم یا محول‌الاحـوال

علی‌الصبـاح بگـلشن صـبـوح زن دانش
که تات بوی بهشت آورد نسیـم شمال

سپهر بر سر من خاك غم چرا ریـزد
بدامنم نرسیده بعمـر گـرد مـلال

(۵۶۳)

بس رنجها که دیدم از این بی قرار دل
گر این دل مـن است نیایـد بکـار دل

جز سنگدل ندیده ام از دلـبران شهر
من امتحان نموده ام اندر هزار دل

ای بس بیاد سبز خط یار دیـده ام
از دیده اشکبار چو ابـر بهـار دل

از باغ حسن یار گلی خواهد ارنصیب
عاشق چو لاله به بـودش داغـدار دل

پیغـام آتشین فـراق از زبـان یـار
نزدیك دل میار که گیرد شرار دل

صد کشتنم برابر یك انتظـار نیست
خـون دلـم بریز مده انتظـار دل

روزی کناره کردی و جایت میان جان — باز آ شبی که گیردت انـدر کنـار دل
بی مدعیت از پس یك عمر خلوتی است — کاری به پیش نامده کامـی بـر آر دل
منصـور وار سر بسر دار بـر سپـار — سّر نهـانت ار کـه کند آشکـار دل
در بزم یار بسکه تقاضا زدل رود
دانش تورحمی آروبهمره میاردل

(۵۶۴)

از درگه جانـان ز چـه آوارهٔ ای دل — چاره نکنم حال تـو بـیچـارهٔ ای دل
دیریست ببارد بدلـم نـاوك مـژگـان — زود است ببینند کـه صد پـارهٔ ای دل
اینسان که قصاص از تو کشیده است زمانه — این است گمـانم که ستمکـارهٔ ای دل
آتش تو بجان داری و زآن سر بهوائی
دل می نتوان گفت که طیارهٔ ای دل

(۵۶۵)

عید نوروز همی آمـد وشد مـاه حمل — با تو ام یك سخن ای یار بود قَل وَ دَل
بوسه در عید یکی سنت از احفاد قدیم — خاصه نوروز که آن روز نخستین حمل
ایخوش آن بوسه واز باده شدن مست وخراب — خرم آن باده که با بوسه توسکران وثمل
بـاده و بـوسه ام از گفـته میسر نشود — درعمل کوش خوش آن گفته مقرون بعمل
ذوالفقاری بکش وپی بزن این نفس ظلوم — همچنان اشتر عسگر بگـه رزم جـمل
قافیه دال و یا ذال سخن نادره گـوی
شعر پیوسته نکو بحر چه مجتث چه رمل

(۵۶۶)

بشیر باد بهـاری است اردی و خـرداد — گشاده دار تو ابواب عشرتت بـفصـول
چو رهبرت نبود کآن تراست شیخ طریق — کجاست در حرم کبریـات عزوصـول
یقین نه قیس طوافش به واد عامریـان
اگر که قیس ندانست بالوصال یـصول

(۵۶۷)

نی اردشیر بابك و دارای اکبـرم — ملك جهان بفر سخن شد مسخرم
سوداگران مشرق و مغرب خبر دهند — درشرق وغرب نیك بنام است گوهرم
آب حیات می چکد از نوك خامه ام — محروم از آن نداشت فلك چون سکندرم
هفتاد سال خامـه ز دستم نـیوفتـاد — هشتاد سال باشد و پنجاه دفـتـرم
صندوقهای پر گهرم چون فتد بچشم — ناید چو گنج یافتگان هـیچ بـاورم
گر با سخنوران جهان نسبتم کنـی — در گفته اشعرستم و در نام اشهرم
صف النعال یاد نیـارم بعمر خـویش — ز آن ره که گر بدر بنشینم مصّدرم

گه جایگاهم ار که ببینی به پایگـاه
باچشم دلچودر نگری بر سران سرم
صد بحر اعظم ار که باموج حادثات
همچون نهنگ نیل در آنان شناورم
بر من سپهر با عظمت بنگرد از آنك
مدحتگر پیمبر و آل پـیمـبرم

(۵٦٨)

ز تـیر غمزه که در شعـر شاعران بشنیدم
خدنگ چونکه رهاشد بچشم خویش بدیدم
شکار افکن دل چون گشاده داد کمان را
جز این بچشم ندیدم بخون خویش طپیدم
عجب مرا که بگلچینم اشتـبـاه نمـودی
بباغ چون شدم ای باغبان گلی که نچیدم
فکند دوست گراز چشم دل چـنـان بگرفتم
که طعن دشمن جانرا بجان خود بخریدم
در آفتـاب بیـابـان نجـد ووادی عـامـر
بگفت قیس بنی عامر ای بسـا بـدویـدم
ولیك اشتر ابـن سلام بسکـه شتابـان
بگرد محمل لیلـی و سایه اش نـرسیـدم
بگفت کبك مرا گر خبر ز چنگل شاهین
برای طعمه خود هم از آشیان نپـریـدم
عدو نیاردم از پایگاه چشم بپوشد
که همچو شمس چهارم فلك بچشم بدیدم

(۵٦۹)

شب فراق بهم دیده تا سحر نـزنـم
خیال خود بگمارد کـه دیـده بر نزنم
مرا برشوه بسی بوسه آن پسر بدهد
از آنکه حرفی از او در بر پدر نزنم
ببام میکده با های و هـوی بـاده کشان
درم برخ که گشاید اگـر که در نزنم
بمستی ار که بگوشت لب آورم بسخن
بـهوش باش که من بوسه بی‌خبر نزنم
مراز شهد لبت کام جان چوشیرین است
دو دست شوق چرا چون مگس بسر نزنم
چو زآتش توچو پروانه بایدم پرسوخت
بگرد شمـع عـذار تو از چه پـر نزنم
چوترك واجبم ازعمرخویش سرنزده است
چه سان به بندگیت سر بسجده بر نزنم
بدست چینی هر شاخه بر نیـاویـزم
چو طفل سنگ بهر شاخ بار ور نزنم
بجلوه ایست رخش کو چو شد بجلوه گری
و ان یکاد بخوانم که اش نـظـر نزنـم

(۵۷۰)

بسا بجلوه در آمـد مظاهری زحقم
بمظهریست تعلق ز کـل ما خلقم
صحیفه ازلم جا بباب عشق بـداد
خدا کند که نگرداند از بدا و رقم
بخون دل بنشینم چو شام تیره رسد
فروبرفته چو خورشید شام در شفقم
بهر فریـق موافق مخالف آنسانـم
که دوستدار ببینی بـکل آن فرقـم
یقین بدار که بر آن عوام کالانـعام
فضیلتی نه مرا ز آنکه عطف ماسبقم

شبی که هست مرا دل جدا زجان عزیز — من القسق ز دو چشم اشکبار الی الفلقم
تراست ذکر صباح ومراست فکر صبوح — تو بر رویت خود باش من بدین نسقم
پس از شراب ببوسه ببرد دانش لب
چو رخ بتافت ز خجلت هنوزدرعرقم

(۵۷۱)

چو پایگاه جهان را خراب می بینم — وجود خویش چو نقشی بر آب می‌بینم
بدیدم آنکه شبی باتو مست باده شدم — بهوش آمده دیدم که خواب می‌بینم
رقیب ومحتسب وشیخ شهر ومفتی‌شرع — در این بساط پر از انقلاب می‌بینم
اگرچه‌بزم‌بهشت‌است چون‌جحیم‌درآن — موکلین عذاب و عقاب می‌بینم
در انتظار براه تو نیستم قاصد — از آنکه نامهٔ خود بی جواب می‌بینم
امید بخشی بوسه بشامگاه وصال — گشایشی است که در فتح باب می‌بینم
هنوز اگر که در اتمام وصل‌نقصانی‌است — تمامیش بدو ساغر شراب می‌بینم
پس از وصال دل خویش از عذاب فراق — چو ماهیئی که در افتد از آب می‌بینم
مگر که آگهیت نیست از خطر سالك — که در سلوك بست با شتاب می‌بینم
بجشن اعظم میلاد حجةبن حسن — سرور و هلهله در شیخ و شاب می‌بینم
بدان ظهور بتاویل یا بنص صریح
مبشرات در ام‌الکتاب می بینم

(۵۷۲)

صورتگری کو نقش بست از چین زلفت تا قدم
گفتا به نقاشان چین صورتگران جف‌القلم
تشبیه نتوان روی تو و آن قامت دلجوی تو
جز آنکه خنسا گفته است النار فی راس‌العلم
گوئی که غمهای جهان گم کرده راه از هر کران
ور نه شبیخون بر دلم هر شب چرا از خیل غم
خواهم کز آن شیرین دهن گه پرسشی‌آرد ز من
و آن غنچه گل بشگفد چون گل ز باد صبحدم
بهتر فنون دلبری این دل پسند از دلبران
آن جنگ و صلح پی ز پی وآن قهرو ناز دمبدم
از دیدن و نا دیدنش درخود حیات و مرگ بین
وصل و فراق یار را فرق وجود است و عدم
از لعل یار دلستان بیدار شو کامی ستان
خفته است چشم مدعی عاشق بدار این مغتنم

در زیر و بالای جهان منگر صبوحی را بران
گو چنگ بر گیرد فغان این‌صبحدم در زیر و بم
گر کام جوئی از لبش یا بوسهٔ از غبغبش
مستیست بر سر امشبش حاجت نه بر لاو نعم
عاشق تو راه خویش بین راهی عجب در پیش بین
بر عشق اگر تن میدهی جان‌بازیست‌اول قدم
بر دست زاهد بوسه زن دانش از این بوسه زدن
بر گو چه افزاید بدو وزتو چه خواهد گشت کم

(۵۷۳)

جانا بسر و جانت هر چند می آشامم — تا بوسه مراندهی من باده نیاشامم
برخاك درت سجده‌هر صبح مراخوشتر — تا زیر نگین باشد مصر و حلب و شامم
گو ساقی مجلس را لبریز کند ساغر — جور از چه نصیب‌آمد ازهفت‌خط‌جامم
اختر شمر از آغاز گر طالع من بینند — از شرم نیارد گفت چونست سرانجامم
ای بس که بناکامی ایام جوانی شد — در مرحلهٔ پیری چون بگذرد ایامم
باید که بسر بردن یك عمر بناکامی — باشد که فلك یکدم از عمر دهد کامم
صیاد چو پر بستیم جان از تو نخواهم برد
جا در قفسم داری بگشائی اگر دامم

(۵۷۴)

تو گر نه ساقی من کی بنا شراب خورم — حرام باد مرا بی تو گر که آب خورم
شراب‌خون دل‌است‌وکباب لخت جگر — ازآن شراب‌خورم یاازآن کباب خورم
ازآنکه دخت رزام‌الخبائث است بشرع — بگفت شیخ که خونش پی‌ثواب خورم
مراست خضر رفیق‌و نه‌آنکسم که‌بدشت — فریب غول بیابانی از سراب خورم
بشام چار دهی گر که ماه چار دهی — برم به بام می اندر دو ماهتاب خورم
چو از عبور مداین بدیدم ایوانش — شدم که جام‌مئی اندر آن خراب خورم
بسنگ بر زدم آن ساغر بلورین را — که خون دیده بجای شراب ناب خورم
ببانگ جغد چه سان‌می‌خورم درایوانی — که بایدم بنوای نی و رباب خورم
شب‌است ومحتسب‌ازپی‌مرا رسددانش
رواست یك‌دو سه‌پیمانه باشتاب‌خورم

(۵۷۵)

چون محرم‌راز دل کس‌را نه گمان‌دارم — من ازدل خود هم راز البته نهان دارم
چون‌آذربرزین گاه‌برزین‌چونشست‌آنماه — دستی بر کاب او دستی بعنان دارم

ای ذوالکرم باری باری تو اگر داری	مگذار بسر بـارم مـن بار گـران دارم
گفتی که توانی جان اندر قدمم آری	آری دهمت جان‌را تا آنکه توان دارم
صبح ار ندهد ره شیخ انـدر بر محرابم	داند که بشب راهی در دیر مغان دارم
عمریست بر او سر از شرم نیـارم بـر	یارآمدومن‌درخواب‌این‌خجلت‌ازآن‌دارم
بلبل بسحرگاهان با ناله بـگلچین گفت	این حال بهارانـم آیا چه خـزان دارم
آماده جهانم داشت در عمر همه اسباب	زاین عمربآسایش‌منت ز جـهـان دارم

آرم به غزل دانش در دام غزالان را
تا طبع روان‌دارم من سرو روان‌دارم

(۵۷۶)

چونست دل بگسستنم گر با تو شد پیوستنم	پیوستنم آسان ولی مشکـل بـود بگـسـستنـم
در هر قدم بر پای جان بستند پابندی گران	آوخ هزار آوخ از آن قید علایـق رستنم
در بر زدم بگشود در بربست دربر تافت سر	گفتا زطنازی نگر بـگشودن و بـر بستنـم
بنشینم او با دیگران ننشینم از من‌دل گران	در هر دو حال آرد بجان بنشستن‌وننشستنم

با دوست عهدی بسته ام دانش سپس بشکسته ام
عذری بهم پیوسته ام ز آن بستن و بشکستنم

(۵۷۷)

هرچند که از دشمن واز دوست بریدم	انصاف که دشمن تری از دوست ندیدم
بس طعنه کز اغیار شنیدم ز پـی یار	زآن سخت تر آن گفته که‌از یارشنیدم
بینند که زلفی است دلی را بـکشانـد	زآن بی خبرانند ز تابش چـه کشیـدم
هر ناوك دلدوز که از شست قضا جست	آماجگه این دل شد و بر جان بخریدم
دل رفت ومن اندر پی دل‌زارچوطفلان	اندر پی گنجشك پـریـده بدویـدم
هر پـرده پـندار کـه انـدر نظر آمد	از یك نظر آن پردهٔ پنـدار دریـدم
امید مبارك گذرد بـر مـن و یاران	ایـن ماه مبارك که بدیدار تـو دیـدم
پیوند نگیرد دل عاشق چو بجز دوست	پـیوند ز هـر چیز که جز اوست بریدم
آن‌سرو روان‌چونکه‌برون رفت‌ز گلزار	چون رفت که بر سایه او هم نـرسیـدم

از بند تو دل خویش رها کرده و گوید
انگار که مرغی بقفس بـوده پـریـدم

(۵۷۸)

دراز آور سخن زآن زلف مشکین جعد پرچینم
نه از هندونه از سندونه از روم و نه از چینم
چه خوش از من بریدی و بیـار خویش پیوستی
دلا این آخرین دیـدار ایـن بارت که می بینم

گرفتم آنکه ام از هر دیاری در رسد یاری
چه‌سان دل‌از تو بر گیرم که‌یاری جز تو بگزینم
بجای یار سروی گر بجوی باغ بنشانم
بخون دیده چون من بر لب آن جوی بنشینم
بشام چارده بر بام گر ماه رخت‌بینم
کجا باشد نظر در آسمان بر ماه و پروینم
دعای دولت آن حسن روز افزون چومیگویم
رسد بر گوش از خیل ملایك بانگ آمینم
بگوشم خوش نمی‌آید بچشم اندر نظر نارم
چو عشق خویش رابا روی دلجوی تو می بینم
نه لیلا و نه قیس عامری ذوالرمه و میه
حدیث ویس و رامین قصه فرهاد و شیرینم
نبرّم دست خود ازدامن‌عشقش اگر روزی
قضای چرخ بردّ سر بسر از هم شرائینم
نه شمعون نه یهودا خواستی‌یعقوب ومیگفتی
اگر یوسف‌نباشد دل خوش است از ابن‌یامینم
رقیبش از در آید یا پدر یکسان بر دانش
چه فرق آرد ز نار هاویه زقّوم و غسلینم
کسی گر چه ندیده هر گزاز خوبان وفاداری
امیدستی فراموشت نیاید عهد دیرینم
رقیبش‌راز من بر گوچو دورم کردی ازجانان
ز جان و تن ربودی راحت و عقل ودل ودینم
ترا نفرین کنم‌هر شب خروس صبح ناخوانده
امید است آنکه اندر راه باشد مرغ آمینم
بریزد تخم ابلیس‌ار بدریا هاو صحرا ها
هزاران جند اواز دست نتواند برد دینم

(۵۷۹)

ما ز کس یاری ندیدستیم و یاری می کنیم
گر جهان دشمن شودما دوستداری میکینم
باغبانا تو از آب چشمه من از آب چشم
باغ را امروز و امشب آبیاری میکنیم
خواجه اندر بندگان ازچشم رحمت گر ندید
تا سحر گه اندر آن در گاه زاری میکنیم
گر که اندر گنج شاهان بارها سیم‌وزراست
ما گدایان تکیه بر الطاف باری میکنیم

بر لجام نفس دست و بر رکاب فقر پای
بر شموس ابلق گردون سواری میکنیم

گر به عریانی نسازیم از سر شکر و رضا
خویشتن را از لباس فقر عاری میکنیم

چون گدای گنج جسته جان زخشنودی‌مباز
یار ما با ماست از چه بی قراری میکنیم

خانه‌ای از خشت‌و گل هم درجهان‌ننهاده‌ایم
چون تأسی ما بعیسی و حواری میکنیم

ساقی ار بر داد جام و مال گر دادیم جان
بهر شکر موهبت این حق‌گذاری میکنیم

بیشتر از نیشترمان کار گر طعن عدوست
دانش این فریاد ها زآن زخم کاری میکنیم

یار را جام می گلگون بکف با مدعی
ماییادش جوی‌خون از دیده جاری میکنیم

گر بدست ما بیفتد زلف عنبر فام دوست
بزم مشك افشان از آن مشك تتاری میکنیم

بر بساط سبزه و فرش زمرد فام باغ
جای اندر سایه ابر بهاری میکنیم

(۵۸۰)

بوسهٔ شیرین زبس در نیمشب دادی بخوابم
می‌چکید اندر سحر گه گوئی‌ازلب شهدنابم

جام چون‌ساقی بدستم می دهدهر باده‌نوشی
مست چشم ساقیم داند نه سر مست شرابم

ای‌رخت‌سرسورهٔحسن‌ازوصالت گونه‌هجران
فالم از آیات رحمت زن نه ز آیات عذابم

سرو من‌آهسته تر ای عارضت همچون گل‌تر
اینقدر باشد که باشد یك سؤال‌ویك‌جوابم

نرم تر تاز ای سوار عرصه ناز و عنان کش
تا بدست افتد عنانم تا رسد لب بر رکابم

دیدن‌رویت‌خوش‌است‌ارچنداندرخواب‌باشد
این مگر درخواب می‌بینم که‌می‌آئی‌بخوابم

برگشای آن‌پیچ‌وتاب‌اززلف‌خم‌درخم‌خدارا
بیش ازاین مپسند ای‌مشاطه دل‌در پیچ و تابم

بشنو از من صومعه زاهد بمیخانه بدل کن
گفتم‌این راه ثوابت‌کاین بود رای صوابم

دانش این راگر نداند کس تومیدانی بدانش
از جهان گر انتخاب آرند فرد انتخابم

اخترا مختار سان از این خروج شامگاهان
کینه ها داری بدل من نی سزاوار عقابم

از چه جوئی موطنم من نی‌حصین بن نمیرم
از چه خواهی مسکنم من نی یزیدبن رکابم

مجتبی سان زهر درکامم ز جام کیددوران
زآن‌سبب چون‌جعد جعده‌دائم اندر پیچ‌وتابم

چون حسین‌بن‌علی مقهورم اندر چنگ دشمن
تشنهٔ آبم نه بل کز سر بسی بگذشته آبم

(۵۸۱)

ز دستش جام نگرفته ز لعلش کام بگرفتم
لبش بوسیدم اول پس ز دستش‌جام‌بگرفتم

بخودشب‌تاسحرهمچون گزیده‌مارپیچیدم
صبا آورد بوی زلف او آرام بگرفتم

نشد روزی که همپرواز مرغان چمن‌باشم
از آنروزی که بهر دانه راه دام بگرفتم

ندارد سود سودائی بعالم جز نکوکاری
من این راتجربت از حاصل ایام بگرفتم

برو صیاد دل‌صید تو نبود من سحرگاهان
شکسته بال مرغی دیدم و از بام بگرفتم

بزلفش دست بردم از پی دیـدار رخسارش   ره کعـبه در این بار از طریق شام بگرفتم
شراب‌ار میخوری‌بر خاك‌بفشان‌جرعهٔ‌جامت   من این تعلیم از رنـدان درد آشـام بگرفتم
از آنروزی که در پای خم می سر نهادستم   فکندم هستی و یکبـاره ترك نـام بگرفتم
به میل خاطر او دانش نخواهد داد کام دل
گرفتم از لبش یك بوسه بـا ابرام بگرفتم

(۵۸۲)

ساقـی امشب بسرت نشاهٔ دیـگـر بینـم   تا بپایان شبت دست بساغـر بینـم
در چمن هم بخیال رخ او گل نـگـرم   هم بیاد قد او سرو و صنوبر بیـنم
خال بر کنج لبت بینم و گـوئی بخیـال   هندوئی را بلب چشمـهٔ کـوثـر بینـم
چه‌فروغی‌است‌در آن‌چهرفروزنده که بزم   روشن از تابش آن مـاه مـنـور بینم
اندر این قلزم مواج پـی گوهـر اشك   چندت ای مردمك دیـده شنـاور بینم
از دل خون شدهٔ عـاشقـم آید بنظر   خون چکان نامه چـو بر بال کبوتر بینم
فرق با روی تو ندهم چـو روم‌شام ببام   با مه چارده روی تو برابـر بینم
این‌چه‌مهر یست‌بدل‌یا که‌چه‌عشقی‌است‌بسر   کانچه‌اش‌جور فزون مهر فزون تر بینم
یارم آمد بوداع سفر و دارم‌امـیـد   کاین‌چنین روز نه‌من نوبت دیگر بینم
عشق‌خونخوارد گر پنجـه‌خونین‌بگشود   چکنم خویش چو در کام غضنفر بینم
جایم ار صف نعال است خدایا چه شود   خویش چون شیخ یکی روز مصدّر بینم
همچوبط مردم دیده چـو زاشکم بشنا   اندر آتش دل خـود همچو سمندر بینم
عشق پروانه بیك حال دهد کیفـر ما
کآنچه اندر دل داش بتو در پر بینم

(۵۸۳)

ز حال عشق بسی سر گذشتها که شنیدم   چو پا براه نهادم بـچشم خویش بدیدم
نوای‌زاغ‌وزغن درخزانم از چه بهاران   بگلشنی نشدم بـانك بـلبلـی نشیندم
هر آنچه در طلب دل شدم بعمر بدیدم   چو کودکان پی گنجشك‌پر گرفته‌دویدم
بخواب دوش‌بدیدم که درهوای گلستان   شدم چومرغی و اندر فضای قدس‌پریدم
هنر نه رایج بازار عصر مـا و دریـغا   متاع کاسد بازار را من‌از چه خریدم
چه‌خوش‌بگفت‌سخنگوی ما که شادروانش   بجان‌دوست که‌دشمن‌تری زدوست‌ندیدم
دهان بدار ز شیرینی‌وصال تـو شیرین   بجای آنکه بسی تلخـی فراق چشیـدم
کسی کجاست بمجنون لیلی این برساند   چو او ز جان بگذشتم‌بـکام‌دل نرسیدم
بجای جامـه تن در شب فـراق دریدن
سزد که جامه‌جان بر درم چرا ندریدم

(۵۸۴)

از گردش دورچرخ سرگشته شده جانم | ای ماه به بی مهری دیگر تو مرنجانم
آخر نه منم بنده باری تو بمن رحم آر | باری منه ای خواجه کز اول ره مانم
ایعشق چه پیوندی با دل ز ازل بستی | کآن را نبری هرگز تو دانی ومن دانم
از حادثه نتوانم یك مرحله جان بردن | در دست قضا گوئی عمری بگروگانم
یادر خور فضلم دان آنگونه که میدانی | یا حکم عقوبت ران آنگونه که بتوانم
فرمان‌دهی ای‌داور کای بنده‌تو شکرآور | نعمت دهیم آنسان کز شکر فرو مانم
هر روز بپای شوق در کوی تو می‌آیم | روزی بمنی دست آر اندر پی قربانم
اینگونه که دل ویران‌بیم‌است که نتوانی | خواهی چو عمارت کردآن‌خانهٔ ویرانم
آئین سخن گفتن ما را بدگرسانست | نه سعدی شیرازم نه ناصر یمکانم
تا سرو چمن یکبار بالای ترا بیند | ای سرو چمان بخرام یکروز ببستانم

در باغ جهان بر گل کآراسته گل پیرا
بدهی تو و نستانی این گل ز گلستانم

(۵۸۵)

تمثال رخ یار ببازار بدیدم | با سهلترین قیمتی آن را بخریدم
دادم به بها جان و زسوداگر بازار | بس طعنه ز کم مایگی خویش شنیدم
در بوسهٔ یارم ز بس ابرام تو گفتی | از ارث خوران ارث پدر می‌طلبیدم
با دشمن من عهد مودت چو به‌بستی | من عقد محبت ز تو ایدوست‌بریدم
تاصبحگهان‌یك‌شب‌هجرایدل‌پرخون | دانم چه کشیدی تو و دانی‌چه کشیدم
دستیم‌چوبر گردن‌جانان زچه‌ازشوق | با دست دگر جامهٔ جان را ندریدم
یکبار بمقدار زدن بر نمك انگشت | ای کان ملاحت نمکت را نچشیدم
ای دزد دل‌این خانهٔ در بسته گشودی | جای پی تو دیدم و از پی بدویدم
باریکتر از موی میانی نشنیدم | چون موی شکافی شده باچشم بدیدم
گوئی ز برش نامه بمن داشت کبوتر | کآواز پرش آمد و از خواب پریدم
دستور عجم داشت بشه نغز بیانی | گفتند بصد قرن‌از این پیش وشنیدم

بر چشمه نوشی که خودآبشخور من بود
نقش پی شیری چو بدیدم برمیدم (۱)

---

۱ - یزدجرد با زن بجیر جان وزیرش در نهان راه یافت وزیر بازن دگر نزدیك نمی شد روزی شاه وزیر را گفت شنیده ام چشمه گوارا داری و ازآن نمی نوشی وزیر گفت پی شیر در چشمه دیدم یزدجرد را خوش آمده گنجی وافر بدو داد وآن گنج در زیر زمین بود در جنگ بدست سپاه عرب افتاد

(۵۸۶)

کس نبیند کاش در میخانه ما مستانه ایم
گر چنین بینندمان گویند ما دیوانه ایم

بهر شمع خویشتن سوزم نیم پروانه‌وار
تا بگویم هر کجا شمعیست ما پروانه ایم

درجنون‌وعاشقی یارب چه نامی مانده‌است
ازمن‌ومجنون که‌دست‌آویزهر افسانه ایم

پرده پوشی کرده‌ایم ازعشق‌نی‌پرده دری
پس نگوید عاقلی هر گز که ما دیوانه‌ایم

از بیابانهای بی پایـان عشق آور سؤال
کز چه‌راهی‌ماومجنون‌درجهان‌بیخانه‌ایم

پای دل دربند زلفش چشم بر خال لبش
دام می بینیم و باز اندر هوای دانـه ایم

زلف‌رامشاطه‌چون‌برشانه‌اش‌ازشانه‌ریخت
ما پریشان دل هم از مشاطه‌هم‌ازشانه ایم

نیمشب مستانه از میخانه با رقص آمده
در چنین حال آرزو مند رخ جانانه ایم

در گشا برروی و از دیداررویت‌دل گشا
آشنا یارا نپنداری کـه ما بیگـانه ایم

بلبل دستانسرای خلد بودستیـم و حـال
سربزیربال‌چون‌جغدی که درویرانه ایم

ساغر و مینا بسی در دور مستان میگذشت
هین خراب ایساقی از یك گردش‌پیمانه‌ایم

(۵۸۷)

در غم هجرت از آن قریـن ملالیم
کز پی وصلت در آرزوی مـحالـیم

هیچکس از ما نیش امیـد سعـادت
بلکه برای خود و زمانـه وبـالیـم

یك نظرش بیش در ازل ننمودیم
تـا ابدش ما هنوز مـحو جمالیم

بالب‌نوشش که‌چشمه‌ایست‌روان‌بخش
تشنه لب اندر کـنار آب زلالـیـم

جایگزین گشت چون بصدر جلالت
خواجه چه دانست‌ما بصف نـعـالـیم

عشق چودل دادن وسپردن‌جانی‌است
چیست چنین پای بست طول مقـالیم

بیش مزن دست وپاکه آنچه‌بکوشیم
بیش در امواج بحر وهم و خیالیم

عمر شماریست دانش اینکه به بینـی
در شمر روز و هفته و مـه و سالیم

گر که تو صیاد از قفس برهانی
پر نتوانیم زد که بی پر و بالـیم

(۵۸۸)

نظـر مدار بساقی زنامـه های قدیـم
بخوان حـکایت مسعود و بو نعیم ندیم

گذاشت پای بمستی برون زشرط ادب
رقیب گوی فزون پای خودمکش‌ز گلیم

ز رشك جان بدهم گر بدیگران نظرت
اگر چه هست ز بهتر خصال‌فیض عمیم

بذات عادت یار ار که رخ نمائی نیست
بطور گو ارنی گفتن تو چیست کـلیم

امید دسترسم نی دگر بدان سر زلـف
مگـر صبـا برساند بصبحگاه شمیـم

گراز رقیب‌تودارم‌هراس نی‌عجب‌است
ز ریسمان سیاه و سفید خوف سلیم(۱)

ز وعده‌ای کـه بعاشق‌بداده‌ای شب وصل
ز انتظار دلش از چه میکنی بـدو نـیم

---

۱ ـ مار گزیده

دیون خویش ادا کرده است هر مدیون — عجب که عزّه(۱) نپرداخته است دین غریم(۲)
دلیل گفته مـن الکـریـم اذا وعداست — وفـا بـوعدهٔ خـود بایدیش کرد کریم
هزار بار فزون خون عاشقان ریـزی — از آنچه بختنصر ریخت خون به اورشلیم
اگر چه سرو قدت را بباغ نیست عدیل — بسبزه همچو گل عارض تو هست عدیم
ز بعد روی تو نتوان بدید روی رقیب — من از بهشت رخت چون روم بنار جحیم

گذشت رتبت نثرت ز نثره چون دانش
عجب نه قیمت نظمت اگر چو درّ نظیم

(۵۸۹)

گر نه خطاب آوریش در کلام — قـدوةالاسلام و مــلاذالانام
گـر کـه‌نبوسیش بمحراب دست — ور بقعودش ننمائـی قـیام
آیت تکفیر تـو نـازل کند — شیخ ریـائـی عـلیـه السلام
ساقی مـا دست تو بـر ساغر آر — دست مکش از می و مینا و جام
با تو حلال است اگر می خورم — آب اگر بـی تو بنوشم حـرام
در خم مـویت نگـرم روی تـو — کعبه توانـم روم از راه شام
دانـه ودامت بـره مرغ دل — خال‌تو وموی تو دانه است و دام
مرغ قفس چون ز قفس رسته‌ای — بال گشائی کن و پر زن ببـام
ای چو مه چارده، چهـره فـروز — ماه چرا نـام تـو ننهـاده مـام

جان و دل و دینم اگر وام تست
بوسه ترا چند زلب هست وام

(۵۹۰)

بدوش بار غـم عشق سهـل انگـارم — اگر فلك نگذارد غمی بسر بارم
از آنزمان که نهادم در آفرینش پای — همیشه با غـم عشق آمده سرو کارم
بخواهم ار که بجانان رسانم این جانرا — کنم دلیری و خود از میـانـه بردارم
بخواب دیدمش آمد برم بـه بیداری — ز بخت خفتهٔ خودهر گز این‌نه پندارم
چه‌مظهری که‌بر آری اگر بجلوه رخت — نه چشم پوشیم از تو نه تاب دیدارم
بمر گ‌می‌مکن‌ای نفس مرمرا تهدید — که تا ابد بجهان زنده است آثـارم
بچشمه های‌پل از آب چشم‌من‌طغیان — سرشك دیده‌چو بر زنده رود میبارم
بخار های مغیلان سرود مجنون بود — دلم‌خوشست که لیلی ز پا کشد خارم
به بند گیم که ای‌خواجه‌جز تونشناسم — مرا امید کـه بر رحمتت سزاوارم

بهیچ در بسحر گه بجز بدر گه دوست
دلم رضا ندهـد روی عجـز بگـذارم

۱ــ از معشوقه‌های معروف عرب که بعاشق خود کثیرمدت یکسال وعدهٔ بوسه‌ای دادوبعهدش وفانکرد . ۲ــ طلب کار

(۵۹۱)

رویش بشب عید بناگاه بدیدم — روزه بگشائید که من ماه بدیدم
حوران بهشتم همه در چشم نمودند — با دیدن روی تو با کراه بدیدم
من سود جهان رامیو معشوق بگفتم — با خویش جهانی همه همراه بدیدم
چون خواست در آب افکند آنخرمن گلرا — سیمین تن دلدار بدلخواه بدیدم
ز آن دل بزنخدان بتان می نسپردم — چون دیده مرا راه خود از چاه بدیدم
بس شیخ بدیدم که چو بسطامی عارف — در جبهٔ او لیس سوی الله بدیدم
در پیش رهم هر شبه آن رهبر جانم — بس شمع برافروخت که من راه بدیدم
من عاقبت خویش بجان جستم و آخر — آگاهی خود از دل آگاه بدیدم

یك عمر بحجاب و حجب راه مرا بود
بگذشتم از آنان همه تا شاه بدیدم

(۵۹۲)

بجای آنکه ز جانش عزیز تر دارم — بچشم دشمن خود دوست میکند خوارم
براهش ار که ببینم بچشم خود خاریست — بخاکبوس ز مژگان خویش بردارم
بشوق آنکه سرم را ز خاك بردارد — برای بوسهٔ پا سر بخاك بگذارم
متاع فضل و هنر را کساد بازار است — دگر دکان نگشایم که بی خریدارم
سرائری که مرا بر نهفته است بدل — امانتی است که با جان بدوست بسپارم
تو رخ نهفته و بر دل هزار ها پندار — برآ زپرده بدر پرده های پندارم
تو رخ چو ماه برافروز و در نگر همه‌شب — بگرد ماه تو چون اختران سیارم
بزاریم همه همسایگان بی آرامند — سحرخروس و مؤذن چو درخروش آرم
ز شوق ماه رخت شب ستاره ریز ز چشم — بر آسمان نگرم من ستاره بشمارم
همیشه از پی تکمیل در ریاضت عشق — دعا کنم که جفا بیشتر کند یارم
نگفته ام بجز از حق نگویمی جز حق — برند گر که چو منصور بر سر دارم
ز دیده پردهٔ پندارت ار که بر ندری — نه آگهی ز پس پرده این نه پندارم
بحفظ او دل از آزار ها مصون دارم — جهانیان همه آیند گر در آزارم

صبا شمیمی از آن زلف مشکبیز آور
نه مشك هست که از طبله داده عطارم

(۵۹۳)

دمی ز عمر نخواهم که بی تو بنشینم — چو روی تو نبود من نه روی کس بینم
دعای دولت حسن تو چون کنم بسحر — ز روح قدس و ملایك بر آید آمینم
چه‌دوست شاد زمن گردد از چه خصم غمین — که رفته است اثر از دعا و نفرینم
خیال در دلم آمد ز عشق پیچم سر — چه رأی تا که دهد فکر مصلحت بینم

بزلف یـار ، پـریشان دل بسی بـودم
سراغ او چو گرفتم بگفت در چینم
ز مونس شب هجران چـو نام پرسیدم
بگفت غم بودم نام و یـار دیـرینم
حلاوت لب شیرین او بکـام من است
ز کالبد چو بر آرند جـان شـیرینم
ز ابروی چو کمـان وز مژه گان‌چو تیر
چه یاد تیر خدنگ و کـمـان سقینم
مراست شرط که آئین شرع خود ننهم
برند بند به بند ار کـه از شرائـینم
مرا فصاحت سحبـان بـلاغت حسـان
چو نیست گو که نباشدچو خالص‌الدینم
بلال گفت چو اسهد ادا کنم بخلوص
بسی‌است تحسین از ترك نقطه شینم

(۵۹۴)

درد رقیب مشکل و، دوری یار مشکلم
تا چکند بیاریم، نیروی بـخت مقبلم
مشکل دل بر کسان بردم و حل‌نشدمرا
شاید اگر لبش کند یکسره حل مشکلم
مجلس‌بی فروغ‌بس، تیره گی‌آورد بـدل
روشنیم کجا بود، نیست چو شمع‌محفلم
بین برضا نداده تن، پای طلب زکار شد
گوی چه سان بسر رسد، باقی‌آن منازلم
کوزه گری‌بمیکده، خاك‌من‌ارسبو کند
چونکه‌از آن‌سبو کشی،بوی‌می‌آیداز گلم
گو بخدا و ناخدا ، کشتی ما تلاطمش
یا که بموج غرقه‌کن، یا برسان بساحلم
خضرچورهنمابود، رهروی‌است‌بی‌خطر
گر که نه رهنما چسان، طی‌چنین‌مراحلم
مرگ‌چوناگزیر شد، زود بیاکه‌دیرشد
هان اجلم‌تو میرسان ، زود بموت عاجلم
گر که سر مرا زکف، در فکند بپای خود
میدهم از سر شرف ، بوسه بـپـای قـاتـلم

(۵۹۵)

باز سر و کار شد با دل دیوانه ام
باز بهـر انجمـن بشنـوی افسانـه ام
ساقی مجلس از آن پـر نکند ساغرم
کز کف ساقی دهر پر شده پیمـانه ام
نغمهٔ چنگ و رباب گرنرسیدت بگوش
نالهٔ جغدان شنو شـام ز ویـرانه ام
خرقهٔ صد پاره ام کس نستاند بـرهن
ره ندهد می فروش کاش به میخانه ام
بر رهی افتـاده مست‌محتسبم بر سراست
گوی بزندان کشد یا که برد خانه ام
ای مه مجلس فروز شمع رخت‌برفروز
بین که بجان سوختن کم‌نه ز پروانه ام
شانهٔ مشاطه ات موی بشانه بـریخت
کاش بچنگ اوفتد تـاری از آن شانه‌ام
تا که مرا آنچنان گوهر یکدانه ایست
چیست بکف زاهدا سبحهٔ صد دانه ام
در ره جان جهان جان و جهان داده ام
دانش از انصاف بین هـمت مـردانه ام

(۵۹۶)

مده هر روز امید وصالم ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر دل نگنجد این محالم
چنانم با سر و جانت فدائی ‌ ‌ ‌ ‌ که گر تیغم زنی بر سر ننالم
سخن کم گوی از آن شبهای مستی ‌ ‌ ‌ ‌ میفزا بیش از این بر انفعالم
جوابم دوست در محشر چه گوید ‌ ‌ ‌ ‌ از آن کز اوست در دل یك سؤالم
چو رودی متصل بودم بدریا ‌ ‌ ‌ ‌ چرا از خود بریدی اتصالم
برم بنشین دمی چون غمگساران ‌ ‌ ‌ ‌ که بزدائی ز دل زنگ ملالم
ز ناز و دلفریبی کم نمیشد ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسیدی اگر یك روز حالم
دگر صیاد دام و دانه ات چیست ‌ ‌ ‌ ‌ که من آن طایر بشکسته بالم
همه غمهای دل هر روزم ایکاش ‌ ‌ ‌ ‌ نبودی شام هجران در خیالم
به معنی سوی من جلوه گری کن ‌ ‌ ‌ ‌ که بس به جلوه آرد از جمالم
غزل بر لعل جانان می سرایم ‌ ‌ ‌ ‌ که طبعی صاف چون آب زلالم

سحرگه ورد جان دانش این است
خداوندا نگهدار از زوالم

(۵۹۷)

یکدم از دیدن روی تو نظر باز ندارم ‌ ‌ ‌ ‌ جلوه بدهند بر چشم اگر حسن هزارم
بوفا داریت ار دست کشم از همه عالم ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه آن شرط وفا آمده از کف نگذارم
دفتر عمر مرا گر ملك آید بحسابش ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه آن بی تو بسر رفته زعمرم نشمارم
بسکه خون نست درون به که برون افکنم این دل ‌ ‌ ‌ ‌ پس برم دست وز سینه جگر ریش برآرم
بسکه در پا خلدم از همه سو خار ملامت ‌ ‌ ‌ ‌ بفراغت نتوانم که سر خویش بخارم
خون من چشم تو ریزد بگواهی دو ابرو ‌ ‌ ‌ ‌ به از این حجت قاطع چه توانم که بیارم
سالکان را بود این آخر منزل که بروزی ‌ ‌ ‌ ‌ روی تو دیده و در پای تو من جان بسپارم
محتسب مست و هیاهوی ز مستان همه برپا ‌ ‌ ‌ ‌ از در میکده ای شیخ برو با تو چه کارم

حال دانش شنو از سعدی شیراز که گوید
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

(۵۹۸)

شب مهتاب در بامی مه ار خواهم عیان بینم
بروی ماه تو یا روی ماه آسمان بینم
مده پیرایه از این بیش موی خویش را جانا
که آن زلف سیه بر روی چون مه سایبان بینم

بهر لحظه که بر آن‌چشم و ابرو چشم من افتد
نه آن مژگان و ابرو بلکه تیر اندر کمان بینم
بهار است و گل افشانی کند باغ ای چمن آرا
چرا در جامه ات آن خرمن گل را نهان بینم
تو نیز ای گل بدست آور سحرگاهان دل بلبل
که زود آید چمن آشفته از باد خزان بینم
دلی کان سالها زاین پیش بیرون رفته از دستم
کنون بینم که در آن طرهٔ عنبر فشان بینم
چه خوش بشناختم دل را درآن زلف پریشانش
سراغش گیرم آنجا کز پریشانی نشان بینم
فشاند گر که چین زلف ریزد نافهٔ چین را
چو پیراهن گشاید خویش را در گلستان بینم
الا ای منتظر ای صاحب عصر و زمان زود آ
که ای بس فتنه ها در دورهٔ آخر زمان بینم
تو پای اندر رکاب آور جهان رخش جهان پیما
که سرکش تو سنان را جمله بگسسته عنان بینم
شرق و غرب عالم تیغ خون افشان حوالت کن
که خونریزی‌بس اندرشرق و غرب‌این‌جهان‌بینم

(۵۹۹)

بینم که عنان دل بیرون شده از دستم
زآن روز که با مویت‌دل داده ودل بستم
این با که توان گفتن یا کیست کند باور
کز جان بگسستم دل باموی تو پیوستم
بگذشت ز بخت بدشب محتسبم از بر
مستی ز سرم میبرد دانستی اگر مستم
آن‌عمر گران‌قدرم‌از‌شصت‌چو‌بر‌بگذشت
آن‌عمر مخوان‌تیری‌است‌بیرون‌شده‌از‌شستم
بگرفته یکی بوسه جان را به بها دادم
غبنم نه از این سودا بگرفتم و دادستم
تحت‌الحنك شیخم میخواست بدام آرد
بس شکر خدا کردم‌ز این دام بلارستم
من عاشق کوته دست تو سرو سهی بالا
بر شاخ بلند تو هرگز نرسد دستم

(۶۰۰)

ناصحم پند دهد کام دل از صبر بر آرم
صبر خوبست‌ولیکن‌چکنم چونکه‌ندارم
نرسم در پی عارف به غبار سم اسبش
چون پیاده که‌دوان از پی‌تازنده سوارم
رود کاران و ارس در نظر آور که ببینی
از دودیده شب‌هجران‌توچون‌اشك‌ببارم

رفتن دل پی دلدار و من اندر پی آن دو — سر گذشتی است که باخون دل خویش نگارم
بار عشقت بکشم گر چه گرانست بدوشم — نگذارد فلك ار بار دگر بر سر بارم
بادو صد محتسب وشیخ مکن منع من از می — گو بدین عرصه نتازند که من مرد هزارم
گر پذیره شوی از عاشق خود اینقدرم بس — باده بنهی بمیان و بنشینی بکنارم

حاصل کشته مهرم همه خشکید و تبه شد
هیچ درمزرع دل دیگر از این تخم نکارم

(۶۰۱)

از بتان دل برند با زر و سیم — عاشقان راست این رویه قدیم
ای خوش آن عاشقی که سیم وزرش — بی نوا عاشقان بی زر و سیم
ای همال رخت زحسن محال — ای عدیل لبت ز لطف عدیم
گفت زلفت بخال هندویت — چون برهمن به رأی دابشلیم
صد هزاران جفا گر از یار است — چکند عاشق ار نیش تسلیم
من مقابل بطاق ابرویت — قبله یا کعبه یا که اورشلیم

دل من شیفته بباد صبا است
که رساند صبا حم از تو شمیم

(۶۰۲)

ای فراق تو همچو نار جحیم — زهر هجران تو چو ماء حمیم
پای بر خاك عاشقان بگذار — تا کنی زنده آن عظام رمیم
یك نظر دیدنت بر عاشق — به بود از هزار خلد نعیم
میتوان نام آن دهان تو کرد — نقطه را گر که کس کند بدونیم
خالت اندر میان حلقهٔ زلف — نقطهٔ جیم در میانهٔ جیم
بس دهان تو تنگ تر زآنست — که شبیه آورم بحلقهٔ میم
بوسهٔ خواهم از لبت دانم — زود حاجت روا شود ز کریم
گر بهشتی لبت چشد داند — سلسبیل است و کوثر و تسنیم

دانش از آن دهد بپای تو جان
کو فدا آردت بذبح عظیم

(۶۰۳)

آگه نه کسی جزاوست ازمسلك پنهانم — رمزی که مرا با اوست اوداند ومن دانم
هربار گران دوست بردوش کشم کزاوست — جز بار فراقش را کان یکدمه نتوانم
گفتم قدمی با عقل در عشق بپیمایم — ترسم برهی رفتن کو ماند و من مانم
شب کاتش هجرانش با دل بهم آغوشی — با باد سحر گاهی من دست بدامانم

غمهای دلم از اوست دشمن نه مرا جز دوست دردم ز طبیبم هست جویم ز که درمانم
آن رمز که بامعشوق عاشق نتواند گفت من گفتم وزآن گفته در عمر پشیمانم
ای لعبت انسی خوی ای چون پریانت موی ازمن چه بتابی روی نرجان بنی الجانم
دانش بسخن گیرم من ملک جهان گرچه نی تخمهٔ اشکانی نی زادهٔ ساسانم
چون قوم سرائیلی باشد که نجات آرم
برهاند از این وادی گر موسی عمرانم

(۶۰۴)

آمد بفال نیك که بخت است یاورم از بخت بد هنوز نگشته است باورم
آن نسر طایرم که نشیمنگهم بچرخ بشکسته شد ز بازی طفلان اگر پرم
سلطان ملك فقرم و بین افسرم بسر وآن (عز من قنع) که نگارش برافسرم
غواص بحر فکرم و از قعر خاطرم هر لحظه این لآلی عالی برآورم
بینی اگر به مجمع این خاکیان مرا با من سخن مگوی که در جمع دیگرم
ای نفس دیو مظهر اهریمنی لقا بگذار تاکه آینه پیشت بیاورم
تر دست اختران مشعبد بچشم بند چندان کله ز چرخ ربودند از سرم
کز اطلس قبای فلك گر که دسترس سر تا بپا ز جیب بدامانش بردرم
دانش چه دست و پا زنی اندر محیط عشق
ای غرقه می‌نگوی که اول شناورم

(۶۰۵)

ندانم در رهت یارا چه آرم جزاین جان جان دیگرمن ندارم
صبوری گر چه رسم عاشقان نیست صبوری خواهم و یارا نیارم
پس از مرگ اربخاکم پاگذاری بفرق آسمان منت گذارم
نه اشکست این ز چشمم زنده رود است شب هجر ار ز دیده اشك بارم
چو پاك از خار وخس شد مزرع دل در آن تخم محبت چون نکارم
شب هجران گر از طوفان نترسم ز دیده تا سحرگه اشك بارم
چرا ای مرگ تأخیری گذاری بیا تا شکر احسانت گذارم
زمرگم سخت ترچون انتظار است
مده زاین بیش بر مرگ انتظارم

(۶۰۶)

عشق رویت برد از دل یکسره تاب و توانم سوخت دل جاناچه آتش بود کافکندی بجانم
قحط مردی شد بعالم بشنو از من این سخن را لیك آنسان گوی کآن نشنیده باشی از زبانم
گر بشیخم اقتدائی در صلواتی شد بمسجد ره نخواهد داد در دیر مغان پیر مغانم

مرد میدانت اگر خوانند در میدان‌مردی — ای دلاور گوی اینك گوی واینك‌صولجانم
عشق گلرویان مرا داده است با گل‌آشنائی — من نه گلچین گوی ره بدهد بباغش باغبانم
یار آید از قفای کاروان بهر وداعم — گو مهار ناقه را لختی بدارد ساربانم
عمرسر تاسر بخدمت صرف کردم‌من‌بدر گه — کس نراند بندهٔ دیرین ز در خواجه‌مرانم
رتبتم اندر قلم بر لوح گر آید نگارش — می به‌بینندی ملایك با عطارد همعنانم

من‌نگفتم‌این سخن‌شاه‌صفی فرموده بامن
در نگارش کن‌رقم من‌سعدی‌آخر زمانم

(۶۰۷)

یار از برم برفته و دل مانده در برم — دلدار چون مرا نبود دل کجا برم
در وادی سلوك مرا گام اولین — امید آنکه گم نکند راه رهبرم
درباغش ارنه‌میوه نصیب‌است‌سرفراز — باقد او ز سایهٔ سرو و صنوبرم
بالم شکسته بازی طفلان و پر نماند — تا سر برم چومرغ غمین گاه درپرم
هر شام رخ فروز رواق من‌اختر است — روز ارسیاه کرده چنین چرخ‌اخضرم
بر سر کلاه گوشهٔ فقرم نگر ببین — ز آن تاج مکرمت بفلك‌میرسدسرم
خواهم که‌جان نثار بسرهنگ‌شه کنم — در این‌خیالم ار که بود بخت یاورم
فخرالادب‌سروش سپهر سخن سرود — کز جان ودل همیشه مر اوراثنا گرم

دریای هفتگانه‌فضل‌آنکه بسپرد
در بحرهفتگانه شنا شد شناورم

(۶۰۸)

اندر این ره خضر راهی رهنمائی گر بیابم
کی فریبد در بیابان غولی، از لمع سرابم
بی‌کران دریای عشق و موج خیز این بحراخضر
کشتی طوفانیم وز این دو دریا انقلابم
از زمانه بس ملولم با دل ویرانم الفت
همچو ویرانه نشین جغدم که جای اندر خرابم
من ازآن روزی که پا در خاك میخانه نهادم
یافتم ز آن آب آذر گون ز سر بگذشت آبم
کاش رضوان گر ببستی بر رخم ابواب جنت
ره ندادی نیز مالك در جحیم از هیچ بابم
با دو دست خویش روزی چاك بدهم‌سینهٔ خود
گر نه شام هجر بر چاك گریبان دست یابم

دل شکن یارا برنجانی اگـر دل در حـضورم
شادم از آن رو کـه حفظالغیب داری در غیابـم
هیچ نامه بـر ز سوی دوست سویـم بـاز ناید
زآنکه گر صد نامه بنویسم یکی ندهد جوابم

(۶۰۹)

غواصی اردهند در این بحر اخضرم — بر جای گو هرآن همه اختر بیاورم
گفتی دهان تنگ تو کام دلـم دهد — چونتنگ روزیمشده اینکنتهباورم
گر دفترم محاسب اعـمال بنگرد — سر تا بسر کشد خط ترقـین بدفترم
دارم امید آنکه زتوحید خود بحشر — بر دست حجتی بگـرفته بـیـاورم
عبدی بخوان بنه بسرم تاج مکرمت — ایخواجهمن نهدرخورعنواندیگرم
ناخواندهنامهدوستزحال دلآگهست — بیندچوخونچکان همه بال کبوترم
زآنرو که کوه غم بدلم بـر گذاشتی — یکمنت بزرگ نهـادی تـوبـر سرم
دریا نوردهای مـحیطنـد بـر کنـار
بینند چـون بقلـزم اعـظـم شنـاورم

(۶۱۰)

ز آن آتش عشقی که جگر سوز بجانم — بر حال بسی سوخت دل خلـق جهانـم
بر جان من این سوختنم سخت ترآمد — من سوختم و کس نرسیده است بجـانـم
ای عالم اسرار و خفیـات تـو دانـی — از علم خود اندر دلم آن درد نهـانـم
با خستهدلانچونکه زمان نیست مساعد — دل سخت ملول آمده از طول زمانـم
ای دوست مرا بسته شده صـبر بموئی — ز این بیش بموی تو صـبـوری نتوانم
دانستن نادانی خـود بـی خـردی نیست — تا بخردی آنست نـدانـم کـه نـدانـم
تا دود ز سر بر نشود شعله ام از تـن — در بـزم تـو چون شمع بریـدند زبانم
فکرم شده بس جامد از اندیشهٔ ایام
دانش چه دهد خاصیت این طبع روانم

(۶۱۱)

تکمه گشا ز جیب و تن افکن بدامنم — تا جیبو دامنازگل ونسرین بیاکنم
آهنگر فلك چو در آتش تنم نهـاد — پتکم بسر بکوفت که پنداشت آهنم
با ضعف تن بقوت قلـبی که همدلند — پیلان صـوب هندم وشیران ارژنـم
بس پیرهن ز هجـردریدم بتن نماند — یك جامه پاره قسمت غسال بـر تنـم
ای بازویقوی تو برآراینتنضعیف — در وادی عدم بفکن بـا فـلاخـنـم
روزی دهند خرمن اعمال چون بباد — بر باد میدهند چنـان کـاه خرمـنم
آن لاغری مرا که بزندانمیسراست — بـا دود آه راه خـلاصـی ز روزنـم

آنسان نحیف پیکر من شد که پیش چشم | نشناسیم اگر که بگویم ترا منم
زاین زشت روی مردم بدخود لامید | وجه حسن کجاست علی وجه احسنم
من باز دست شاهم و بندند چشم من | شادم که باز دست شه آید نشیمنم

ساقی شتاب و از خم آبان شراب آر
کی میرسد اگر نرسد ماه بهمنم

(۶۱۲)

ای ساقی میخواران، لبریز کن آن جامم | تا بینم از آغازم ، پیش آمد انجامم
گر بوسهٔ شیرینم، نی ز آن لب چون شکر | ز آن تلخ وش ای ساقی،شیرین نشود کامم
آن چشم مرا منمای، ای تازه جوان هردم | من پیر کهن نی طفل، مفریب ببادامم
کن تجربه‌ای صیاد، کز دام تو نگریزم | بربستهٔ خود رحم آر، اندك بگشا دامم
گرمرغ دلم پر زد، یکباره براوج چرخ | اینك بنوا خوانی بنشسته لب بامم
ای عشق ازل مانا داری چه‌بقا کز تو | تا ملك ابد باقیست پاینده بود نامم

بر دفتر اعمالم یارب بنگر در حشر
بین بر شمر اختر صفر است درارقامم

(۶۱۳)

من از روز ازل دیوانه بودم | ز عقل و دین و دل بیگانه بودم
بر آتش بر زدم بال و پر خویش | بدور شمع ها پروانه بودم
ببین شانه بزلفش چون زند چنگ | چه بودی من بجای شانه بودم
مرا گفتند اندر بزم یاری | ندانستم که بودم یا نبودم

مرا مستی ز دور چشم ساقی
نه مست از گردش پیمانه بودم

(۶۱۴)

تو مرا گفتهٔ ای دوست که من دوست نوازم | دوستانرا بنوازم نگدازم نگدازم
مر مرا نیز بیاد است ز عهدی که نمودم | عشق بر طلعت زیبا صنمی جز تو نبازم
بشکنم عهد ترا زانکه تو عهدم بشکستی | ز این سپس باغم عشقت نه بسوزم نه بسازم
هجرافزا که بسی هست به هجر تو شکیبم | ناز میکن که بسا هست به ناز تو نیازم
آمد افسانه بخاطر سخن دعد و ربابم | رفت از یاد دگر قصهٔ محمود و ایازم

مگر ای یار دگربار بسوگند مؤکد
عهد بندی و بخوانی ببر خویش تو بازم

(۶۱۵)

ترا دیدم پس از تو در همه آفاق گردیدم | بجای حق پرستم بت بتی همچون تو گردیدم

نگفتم شکر وصلت را بـه هجـران مبتـلا گشتم
شنیدم طعـن دشمـن را چـو پند دوست نشنیدم
چو نافه خون بـدل کردم ز مویت بوئی ار بردم
چوغنچه خون دل خوردم ز رویت گر گلی چیدم
کشیدی‌خنجرمژگان کشیدی‌جان‌ودل‌درخون
من این سودای قاطع را بجان و دل پسندیدم

(۶۱۶)

با سرو لب جوی چـو اندام تو دیـدم
آن سرو نه چون قد دلارام تـو دیـدم
در مـملکت حسن بهـر شهر رسیـدم
هر سکهٔ رایج شده بـر نام تـو دیـدم
آهوی چراگاه ختن بـودم و خـود را
یکباره نظر کردم و در دام تـو دیـدم
شب مرغ دلم گر ز قفس یافت رهائـی
در صبحگهانش بلب بام تـو دیـدم
ز آن هفت خط‌جام که جم تعبیه فرمود
در جمله خط جور من از جام تو دیدم
ای‌ترك شکاری چو شدی جانب نخجیر
آهوی بیابان همه را رام تو دیدم
بشکستگیم یار همی دید و هـمی گفت
ای پیر کهن حاصل ایـام تـو دیدم
دلها باسیری مبر ای موی چو زنخجیر
هم کوفهٔ تودیدم و هـم شام تو دیدم
نومید چو از طالع مـن بـود منجم
میگفت کـز آغـاز تو انجام تـودیدم
پیمودن ده منـزل سالك بـه حـقیقت
ای پیر طریقت بـیکـی گـام تودیدم
مینای می از خرقهٔ زاهد چو برون شد
ای محتسب آن رقص بهنگام تودیدم
نومیدیم از یار دلا در همه عمر است
یك بوسه گرم داد بـابـرام تـو دیدم
دانش مطلب‌بوسه پس از بوسه کناری
مهجوری تو از طمع خام تو دیـدم

(۶۱۷)

زلف یکسو فکن این سلسله بر گیر ز پایم
از درت می نـروم گر بروم باز بـیـایـم
جوی خون از مژهٔ چشم چنان سیل‌دمادم
باب رحمت چو برویم نـگشائـی بگشایم
گو کجا آب خرابات که تا جامهٔ جـان را
شستشوئی کنم و شرك ریا را بـزدایـم
مدعی تا که حراج است بـبـازار نکویان
آنچه بر قیمت خوبان بفزائی بفـزایـم
راه ده شب بچمن زار گل و بـاغ وصـالت
تا چو بلبل بسحر بر گل رویت بسرایـم
منکه امروز سراپا همه مستغرق لطفـم
دل قوی دار کـه انـدیشهٔ فـردا ننمایـم
روی معشوق‌من از شمع‌فروزانتروز آنرو
از یکی تابش دیدار چو پروانه نـپـایم
شیخ در خانقهم گفت بس این سنگدلیهـا
دل ز آهن اگرت هست من آهن بربایـم
بس تو مستوجب‌شکری اگرازعهده‌برآئی
آنچه گفتیم و بگوئی که من‌ازعهده‌برآیم
در جوانی به بسی صحبت پـیران برسیدم
دانش‌امروز چو خود پیر به پیری‌نگرایم

آنکه ده منزل سالك همه پیمود بگامی　　تازه ز آغاز بگوید بدر توبه گرایم
دانم آن خواجه غلامی چو من از خاك برآرد
باز بر خاك درش جبهه طاعت چو بسایم

(۶۱۸)

ما نه آنیم که عادت بگناهی گیریم　　منتها ساغر می گاه بگاهی گیریم
خطو خال سیه چشم سیاهان نگذاشت　　یکدم آسوده پی روز سیاهی گیریم
ازهجومی که زعشاق به پیرامن اوست　　راه ندهند تمتع ز نگاهی گیریم
بسحر گاه در دوست زدم کز چه طریق　　میتوانیم که ما عفو گناهی گیریم
هاتفم گفت بهر راه که پیش است بیا　　ما نه آنیم که بر کس سر راهی گیریم
بسکه بار غم عشق تو بدل راحت ماست　　بنظر کوه گران را پر کاهی گیریم
دانشا زاهد سالوس نه ای صومعه چیست
خیز تا بر در میخانه پناهی گیریم

(۶۱۹)

ای یار ز بس طعنه کز اغیار شنیدم　　زآن سخت تر آن گفته که از یار شنیدم
خواهم ز تو سر پیچم وروی از تو بتابم　　ای عشق ز بس طعنه کز اینکار شنیدم
یکباره ز دیدار شود قطع امیدم　　از یار اگر وعدهٔ دیدار شنیدم
خود گوش فرا ده و بشنو تو زذرات　　حرفی که ز منصور سر دار شنیدم
از خوابگهم دور بدارید قفس را　　بس ناله کز این مرغ گرفتار شنیدم
یوسف بکلافیش به مصر است خریدار　　در مصر من این گفته ببازار شنیدم
بر مقصود منزل سپس از طی مراحل　　ره یافته و واصل بسیار شنیدم
فیاض ازل فیض بود واجب ذاتش　　خوش نکته‌ای ازعالم اسرار شنیدم
امروز سحر بلبل شیدا زغم دل
با گل بفغان بود و بگلزار شنیدم

(۶۲۰)

کروبیان همه از ذکر باز میدارم　　سحر خروش چو با بلبلان اسحارم
شب فراق تو چشمم چو اشکریز شود　　نه اشك چشم بود زنده رود میبارم
بود بطالع من ماه من گر این اثرش　　چه شکوه ای ز دگر اختران سیّارم
ز عشق ورنج فراقم چه بارهاست بدوش　　فلك دگر چه نهد بار غم بسر بارم
ز دست جور بگفتم که پا کشم ز درش　　ولی مطابق گفتار نیست کردارم
ز چشمها شده ام دور از دیار و خوشم　　بگوش می نرسد بانگ هیچ دیّارم
بدلنوازیت ای دوست دلخوشم تومدار　　که من ز بخت بدخویش این نه پندارم

بهای من نبود بیش از آن کلاف‌عجوز　　اگر چویوسف مصری بری ببازارم
تو دست و پنجه بخونم چرا نیالائی
شتاب آر بکشتن که بس سزاوارم

(۶۲۱)

بخانقاه دراین نیمشب چو راه بریم　　ز نیم هوئی و رطلی دو صوفیانه خوریم
زبانگ‌هی‌هی‌وهی‌های‌خودزچرخ‌وسماع　　هوا گرفته ببالا ز چرخ در گذریم
چو مرغ از قفس‌آزاده درهوای چمن　　رهی بریم و بسدره در آشیانه پریم
پی سلوك منازل ده است سالك را　　بشصت سال در اول طریق پی سپریم
شب و تراکم امواج و کشتی وگردآب　　فکن تو لنگری ای ناخدا که درخطریم
دلا بناز بمحمل نشست یار عزیز　　برو تو از پی این کاروان که بر اثریم
زدل برون‌مرو ای غم جدا مشو از من　　دراین سفرمن و دل‌باتو هردوهمسفریم
بگو نسیم صبا صبح غنچه بگشاید　　که ما ز باغ و بهاران هنوز بی خبریم
بهار شد من و بلبل بباغ روی کنیم　　که‌زدچوباد خزان ما ز باغ در بدریم
ز انتظار بر آور دل جهان یا رب　　که منتظر بظهور امام منتظریم
سراب غول بیابان فسانه دان دانش　　زغولت‌از چه‌حذرما زخویش‌درحذریم
تو جیب باز مکن سینه‌را چنین‌مگشای　　که دست برده گریبان خویشتن بدریم
بفرّ دولت شه نرخ شهر ارزانست
که بوسه ای بفروشی ومابجان بخریم

(۶۲۲)

بیار خویشتن اسرار دل که من گویم　　چرا نگویمش از سرّو درعلن گویم
چه بوسه ها که بدزدیدم از بنا گوشش　　بدین‌بهانه که در گوش‌او سخن گویم
برنگ عارض او چون گل چمن گردد　　اگر که عارض او را گل‌چمن گویم
بباغ چون شدی ای نو گل سمن‌سیما　　بباش تهنیتی بر گل وسمن گویم
تمام راز درون با تو گفته ام ای دوست　　بمانده‌یك سخن‌آن‌نیز در کفن گویم
دمی عنان بکش ای خسرو شکر دهنان　　که‌تا حکایت‌شیرین ز کوه کن گویم
بشب خوشم که‌چوپروانه‌پیش‌شمع‌رخش　　بجان بسوزم‌و ازحال خویشتن گویم
گره فکند بکارم فلك که در همه عمر　　ز جعد پر گره و زلف پرشکن گویم
شبی بر آن شدم از اشتیاق دیدارش　　که‌آنچه‌موسی عمران بگفت من گویم
گشود برقع و گفتا من آن نیم‌ای دوست　　که پاسخ ارنی گفتن تولن گویم
صبا ببر ببر ذوالریاستین ز من　　هرآن غزل که بمدحش درانجمن گویم
اگر مدارج اصحاب حق ز من پرسند　　قرین حضرت او را من این‌دو تن گویم

به همسریش ز بسطام بایزید آرم
عدیلش ازخرقان شیخ ابوالحسن گویم

(۶۲۳)

جز با ولای اهل ولا دم نمیزنم — این حرف واضح آرم و مبهم نمیزنم
تا آنکه چار بالش فقرم مقرر است — تکیه به تختگاه کی و جم نمیزنم
گر چه به مال مالك دینار نیستم — دم هم ز زهد زادهٔ ادهم نمیزنم
بادست خویش ز آب و گل دیگرم سرشت — لافی ز خویشی بنی آدم نمیزنم
روز و شبم نمیگذرد بی بلا ولی — چون صبر هست شیون ماتم نمیزنم
من در صفا فرید وجهان سربسر نفاق — يك تن بصف مردم عالم نمیزنم
با چرخ چون کنم پدر ماست چرخ پیر — سهراب وار پنجه به رستم نمیزنم
يك سوزن ار علاقهٔ دنیا بدل مرا — پا بر فلك چو عیسی مریم نمیزنم
خون میچکد چو مرهم زخم دلم کشی — ز آن رو بود که دست بمرهم نمیزنم
سرتاسر هوای جهان گرچه خرمی است — یکدم در این هوا دم خرم نمیزنم

گوئی دم زمانه قرین است با نشاط
دانش چرا که من دم بی غم نمیزنم

(۶۲۴)

شمیم کوی تو ما را چو به ز خلد نعیم — بآرزوی نعیم و بشوق خلد نه‌ایم
برحمت و کرمت چون امید واری من — ترا که دار جنان چون دهیم نار جحیم
خزانه است بمهر تو و نشانهٔ تو — چه سان ز دل بتوان بر گرفت مهر قدیم
عنایت تو بتعمیم آفرینش راست — از آنکه واجب رحمانی تو فیض عمیم
تأثری چه ز غمها مراست با غم عشق — زنیش پشه چه دردی رسد به جسم(۱) سلیم
تو بر خدای ببر دست نی بخلق خدای — که هست رد کریمان به از قبول لئیم
چه جذبه ایست اثر بخش خاك کوی ترا — که هر دلی که از آنجا گذشته گشته مقیم
نشانهٔ کرم این نکته از کریمان دان — که از عطا نکند باز گفته مرد کریم
ز موی روح فزای تو بوی جان شنوم — از آنکه زلف تو جیم است وخال نقطه جیم

مگر که روی خود و اشك دیده بنمایم
وگرنه در بر خوبان چه آورم زر وسیم

(۶۲۵)

جز در نشاط بادهٔ درغم نمیزنم — می بهر شادی آمده در غم نمیزنم
در این چنین بهار فرح بخش آنچنان — درغم شدم که باده در غم(۲) نمیزنم
ز آن ابروان بدل رسد ار تیر غمزه‌ام — از آن کمان بابروی خود خم نمیزنم

---

۱ ـ مارگزیده   ۲ ـ محلی که شرابش مشهور است

بیداریم تو در شب هجران عجب مدار | در شام وصل هم مژه بر هم نمیزنم
ای کم عیار سکه باطل بنام خویش | هرگز برای سکه درهم نمیزنم
روزوشب ار گرسنه قدم ای گرسنه‌چشم | بر سفرهٔ کرامت حاتم نمیزنم
از بهر طعمه‌ای و شکاری بر کسان | دم بر زمین چو کلب معلّم نمیزنم
یك جرعه‌ام ز جام الستی کفاف داد | ز آن صوفیانه رطل دمادم نمیزنم

دانش اگر ز تفرش واز قریهٔ فمم
من‌دم زفهم میزنم از فم نمیزنم

(۶۳۶)

از ناوك قضا مژه بر هم نمیزنم | تن داده زیر تیغ بلا دم نمیزنم
روزم اگر چوشام‌سیه حال دل‌پریش | چون زلف یار حلقهٔ ماتم نمیزنم
ایدل بدان سرم که مکافات تو دهم | ناسور گشت زخمت و مرهم نمیزنم
پر باده تا که کاسه سفالین من بدست | بر دستم ار که جام دهد جم نمیزنم
یکباره باده ریز کنم هفت خط جام | من صوفیانه رطل دمادم نمیزنم
بر زلف یار دست نیارم که‌مرغ دل | آن‌آشیانه ساخته‌برهم نمیزنم
پایم بسبزه دست به می‌لب به‌لعل یار | پا برچنین اساس فراهم نمیزنم
روی‌تو هست‌شمع شب‌افروزعاشقان | این حرف روشنی‌است که‌مبهم‌نمیزنم
یکشب گر اوفتد که‌زنم‌می‌چومحتسب | لاجرعه میزنم می و کم کم نمیزنم
گریار لب بیارد و چشمش بمن‌رقیب | بر لعل یار بوسه مسلّم نمیزنم
بربام عرش گر تو برفعت شوی‌رقیب | اندر پی تو پای به سلّم (۱) نمیزنم
بشناخته بجنگ شوم با توچون‌عرب | بر روی خود عصا به معلم‌نمیزنم

ای مستشار اعظم دانش من گدا
دم از مقام اکرم و اعظم نمیزنم

(۶۳۷)

ز بس بهار بسبزه نشسته جام کشیدم | گمان کنند چو لاله بسبزه زار دمیدم
چه خار های جگر دوز ازفراق‌توبردل | ز گلستان وصالت گلی هنوز نچیدم
هلال‌ابروی یار آنچه دور گشت‌زچشمم | شکست‌پشت من‌و همچنان هلال‌خمیدم
فلك تو دیدهٔ صیاد ز انتظار بر آور | بدام چشم من افتاد و من ز دام رمیدم
سمند ناز ازآن شهسوار حسن بجولان | بدو برس تو صبا من بگرد او نرسیدم
بپات جان بفشاندم اگر که چشم‌عنایت | بپابیوس اگر خواندیم بسر بدویدم
چو نقش ناز نگارم ببرده بود ز خاطر | کمك‌نموده به نقاش و ناز یار کشیدم

نداشت فرق‌بکامم زجام ساقی دوران
اگر که‌شهدبخودم ویا که‌زهرچشیدم

---

۱ – نردبان

(۶۲۸)

چنان ز آدمیزاده من میگریزم   که از سایهٔ خویشتن میگریزم
از این دیو ساران اهریمنی خو   کسی گر که نگریخت من میگریزم
مکن عیبم ار میگریزم ز دیوان   که یزدانیم ز اهرمن میگریزم
چو شکر فشان طوطی باغ خلدم   از این جنس زاغ و زغن میگریزم
شد از راستی پشت بختم چنان خم   که از قد سرو چمن میگریزم
از این جامهٔ پر ز زهد ریائی   اجل گر رسد در کفن میگریزم
چو عیسی که بگریخت بر کوه زاحمق
چه پنهان من از خویشتن میگریزم

(۶۲۹)

ای باد سحر گاهی حال دگرت بینم   وز یار ترا امشب من با خبرت بینم
گویا ز سر زلفش با ما خبری داری   کامشب ز همه شبها آشفته‌ترت بینم
میرفت‌وبزیرلب، لب‌خندزنان‌میگفت   ای عاشق شیدائی‌خونین‌جگرت بینم
دستی که‌مرا هرروز برچاك گریبانست   شاید که شبی جانا اندر کمرت بینم
آوخ پسرا با ما روزیت پدر نگذاشت
باشد پسرا روزی من بی پدرت بینم

(۶۳۰)

اگر که پردهٔ پندار خویش را ندریدم   چو رهروان طریقت بمنزلی نرسیدم
شب فراق‌چه‌فرقم ز جیب جامه دریدن   بجان‌چودسترسی‌ازچه‌جیب‌جان‌ندریدم
ببین علاقه بصیاد تا چه مایه دلم را   که بار ها قفسم بر گشود و من نپریدم
بکس‌بدی‌ننمودم بعمر و خوش‌دل از آنم   که‌یك نصیحت ناصح بروزگار شنیدم
ز من وفای تو پرسند عاشقان جفا کش   نه شرط‌شرع گواهی دهم بدانچه‌ندیدم
دریغ و درد که سوداگران حشر بدنیا   متاع آخرت آورده‌اند و من نخریدم
چو باب علم بود باز چون زجهل‌نرستم   در قفس چو گشودند من چرا نپریدم
چو یاردیدی‌ازاو حرفی‌ازوفاچه‌شنیدی   اگر که گفت کسی گو ندیدم و نشنیدم
کمان ابروی‌یار ار کشم گمان کنم ایدل   کمان رستم دستان بکارزار کشیدم
قفس گشا بخلاصی جانم از تن وبنگر
که‌همچوطایرعرشی‌بشاخ سدره‌پریدم

(۶۳۱)

ای دریغ اندر جهان رسم وفا داری ندیدم
یار هر کس بودم و از هیچکس یاری ندیدم

فضل و ستاری و الطاف حق اندر حق من بین
کانچه دید از من گنه ز او غیر ستاری ندیدم
شصت سال از عمر رفت و شصت بار آمد بهاران
یك بهار عمر من خود را به هشیاری ندیدم
وغم چرخ آبنوسی هیچگاه از دست ساقی
جز بجام لعلی آن گلرنگ گلناری ندیدم
در جهان بسیار جستم راه بهر رستگاری
رستگاری جهان جز در کم آزاری ندیدم
هر متاع عاشقی بردم ببازار محبت
اندر آن سوداگری غیر از زیانکاری ندیدم
باشد از غم بر دلم کوه احد وینم عجب تر
در تمام عمر بر دل این سبکباری ندیدم
من نبردم سودی از سودای عشق خوبرویان
بردم آوخ عزت نفس و بجز خواری ندیدم
زخمها بسیار در میدان عشقت بر دل آمد
همچنان طعن رقیبان ضربتی کاری ندیدم
چشم مستت دیدم و خونریز دژخیمان شه را
ز آنهمه ترکان چنین ترکی بخونخواری‌ندیدم
در جهان باری فلك بگذاشت بر دوشم که آخر
ز آن خلاصی جز بدست قدرت باری ندیدم
محتسب گو شیخ شهر ما چنین ساده نبیند
کانچه از او دیدم از آن رند بازاری ندیدم
چرخ زن راهی بپیموده بکوری چشم بسته
غیر از این‌صوفی وشان و گاو عصاری ندیدم

(٦٣٣)

سخنی گفته دل یار مکدر کردم
از پی بوسه‌ازاو خواهش دیگر کردم
عذرمستی که‌ازاوخواستم‌ازچه‌بریار
عذر بد تر ز گنه بود مکرر کردم
عجب ازبستن وبشکستن عهدتونبود
عجب‌این‌است که‌تو گفتی وباور کردم
آن طراوت که برویت‌نه‌بروی گل‌باغ
گل باغ‌و گل روی تو برابر کردم
شب‌بدان‌سروقدت‌فاخته‌سان‌تا بسحر
بخروش آمدم وناله ز دل سر کردم
جامهٔ زهد ریاجزدوسه عامی‌نفریفت
بیمم‌ازخرقهٔ فقر است که دربر کردم

ساقی ار گردش پیمانه فکندیم ز دور   دار معذور اگر دست بساغر کردم
دست از هر دوجهان شستم و بر پای زدم   کار بر مسلك رندان قلندر کردم
بس بیاد گل رویت سحرم ناله بباغ   بلبلان را همه بیچاره و مضطر کردم
ناامیدم مکن ای خواجه که بینی زدرت   رفتم و بندگی خواجهٔ دیگر کردم
دانش این سود من از اشك که چون دجله و رود
مردم دیده در این آب شناور کردم

(۶۳۳)

بس دیدهٔ خونبارم خون ریخت بدامانم   خون دلم از دامان بگرفت گریبانم
حالی است مرا با دوست هرجا که ببینم اوست   پس فرق نخواهد داشت نه وصل و نه هجرانم
با ما بوفاداری عهدی ز ازل بستی   گر عهد تو بشکستی من بر سر پیمانم
با عشق قوی پنجه من پنجه نیارم زد   نه رستم دستانم نه سام نریمانم
جان بخش لب جانان جان زنده کند جانا   ز آن آب حیاتم ده تا زنده شود جانم
نقدی نبود بر کف از بهر خریداریت   از بهر یکی بوسه جان است گروگانم
آن کس که غلامی کرد از بهر عزیز مصر   بر تخت شهی گفتا من یوسف کنعانم
من جان گرامی را بس دوست همی دارم   تا آنکه به پیوندد یك روز بجانانم
خورشید پرستان صبح بر سجده نهاده سر   خورشید جهانتابی چون تافت بر ایوانم
در بادیهٔ عشقش بس خار بدل بنشست   اندیشه نیم بر پای گر خار مغیلانم
لیلی وشی از خیمه ز آنروز که سر بر کرد   چون قیس بنی عامر من سر به بیابانم
بنیاد بسی بیداد از بن بکند آخر   سیلی که روان گردد از اشك چو بارانم
از یکدگر این اسرار از چیست نهان داریم
دانش چو رموز عشق تو دانی و من دانم

(۶۳۴)

حلقه حلقه مکن آن زلف که از مار نترسم   گر چه بسیار بترسیده ام این بار نترسم
چونکه از مار نترسم مکش آن گیسوی پرچین   که یقین است هم از کژدم جرار نترسم
عاشقی کردم و خون خوردم و جان دادم و هستی   عجب این است که با اینهمه زاین کار نترسم
چشمم آنسان که بترسد ز یك ابروی کمانکش   بگمانم ز دو صد ترك کماندار نترسم
گفت زلفت که من آن رهزن طرار شبستم   که ز صد قافله و قافله سالار نترسم
عشق بردوش من آن بار نهاده است که دیگر   کوه اگر بر سر بارم نهد از بار نترسم
چه اثر بخشدم این فتنه و غوغای رقیبان   یار اگر بر سر یاریست از اغیار نترسم
بسخن قبضه کنم ملك جهان مشرق و مغرب (۱)
اگر از قهر شهنشاه جهاندار نترسم

---

۱ ـ بدل دانشا من بسخن قبضه کنم ملك جهان را

(۶۳۵)

در مرحله پیمائی من باد صبا بـودم — یك‌عمر براه عشق‌یك مرحله پیمودم
پربسته‌چنان‌مرغی دردست‌یکی‌طفلم — در عین هوسبازی دانـم بکشد زودم
این‌آتش دل‌یکشب گر راه فلك گیرد — از نو فلکی بینی پیدا شده از دودم
اول ز نگاهی شد سرمایهٔ دین ودل — پیداست دراین‌سوداآخرچه‌بودسودم
من بی خبر از هستی اواز اثر مستی — بامن گله‌هامیداشت‌پنداشت که‌من‌بودم
شیرینی‌و تلخی‌راکس گرچه نیامیزد — یك‌بوسه رواباشدز آن لعل می‌آلودم

گفتند که دانش‌بود میگفت که نادیدم
گفتند که‌زاری کردمیگفت که‌نشنودم

در بارهٔ دو محبوب سلیمان و محمود

(۶۳۶)

اندر بر شیخ شهر هرچند که مـردودم — اندر بر هر عابد من مـظهـر معبـودم
اسکندر ظلمـاتـی تو راه بقـا بـر گیر — من ازلب‌جان بخشی حاصل‌شده‌مقصودم
از سوز درون‌دانش بوی خوش گفتارم — درآتش سوزانم خوش‌بوی چنان عودم
هرچند به معشوقی مشهور ایـاز آمد — بر ضد جهانی من دیـوانـهٔ محمـودم

شب زلف سلیمانم در دست پی بازی
در کار زره سازی هـم پـیشهٔ داودم

(۶۳۷)

بسکه‌مهر تو بود جانا باین و آن یقینم — با همه خلق خدااز رشك خوددائم‌بکینم
این نشد روزی بکویت‌آیم ونایدرقیبت — یا نراند ز آستانم یا نگیرد ز آستینم
چون‌دعای‌دولت‌آن‌حسن‌روزافزون‌بگویم — از فراز عرش‌آمین آید از روح‌الامینم
بادومستی‌این‌چنین‌هشیاری‌ازمن کی‌برآید — چشم وی اندر یسار وجام می‌اندر یمینم
چون شکسته‌می نگردم‌ازچه‌بیماری‌نبینم — زلف اواندر شکستم چشم اواندر کمینم
مه‌جبین ماهمنا آنماه رخ از من مپوشان — خاك بوس‌در گهت‌داغش‌بعمراندر جبینم
زاهدان‌را عشرت حور وقصورباغ‌جنت — با سر کوی تو من فارغ زفردوس‌برینم
ای‌فلك گرزاین‌سپس ازبندهجرانم‌رهائی — تا قیامت گر گذاری منتی بر من رهینم

گفته بودی یا بیائی یاکه دانش را بخوانی
نی مقدر گشت آنم نی مقرر آمد اینم

(۶۳۸)

گه قدح بدستم گـه سبو بدوشم — گاه می پرستم گـاه می فروشم
مجلس حریفـان در پی صبوحی — من‌هنوز سرخوش ازشراب‌دوشم
من‌نیازمحضم‌بسکه‌سست‌مهراست — اوغنای‌صرف‌است‌بسکه‌سخت کوشم

دام گیسوی او دام راه صبرم بند طره او بند پای هوشم
ماه حیرت آرد هر شب از فغانم چرخ خسته گردد هردم ازخروشم
در ره وصالش جان و سر بباید چون بسر نپویم چون بجان نکوشم
دانشا ز بانهاست در سخن مرا لیك لعل نکته گویش دارد ا خموشم

(۶۳۹)

در این جهان همه در ها بروی خود بستیم ز کاینات بریدیم و با تو پیوستیم
ز انقلاب جهانم همه فراموشی است بیادم آر ز عهدی که در ازل بستیم
برای طرح نوی در جهان بر افکندن تو عشق پیش قدم شو که با تو همدستیم
دمی گذار من و شانه شد بگیسوی تو گذشت عمر و بموئی هنوز پا بستیم
ببام شام بمهتاب باده اندر پیش رسید محتسب و ما ز بام بر جستیم
سحر بصومعه دانش بسجده شد به نیاز بشکر آنکه ز آسیب آن بلا رستیم
بر غم محتسب روسیه سپیده بباغ بدست باده گلگون بسبزه بنشستیم
اذان چار نماز از فراز مأذنه خواست فتاده ایم لب جوی و همچنان مستیم
بیا دلا پس از این با خدای پیوندیم کنون که رشتهٔ الفت ز خلق بگسستیم
گذشته عمر ز باز و نیاوری بکمند
زشصت عمر چو شد تیر رفته از شستیم

(۶۴۰)

اسیر حلقهٔ زنجیر زلف پر شکنم بیار سلسله را تا بگردنم فکنم
روم ز هجر هلاکم بیایم از خجلت نه رای رفتن از آن در، نه روی آمدنم
حدیث وصل بحکم تفالوا تجدوه از آن کنم بوصالت تفألی بزنم
خبر رسان به سلیمان حشمت اللهم که من به ممکن دیوان بچنگ اهرمنم
بعشق باد روان اویس شاد که گفت منم به پیش توای دوست گرچه در یمنم
هزار بار بپرسد اگر که یار که ای نه عاشق است کسی کو دهد جواب منم
مرا تمنی دیدار لیك از آن ترسم جواب موسی عمران دهی به لاولنم
به بینوائیم و چون نه بینواست کسی
که اعتراف کند عشق و شاعریست فنم

(۶۴۱)

دیدم بخواب دوش بمیخانه رفته ام اندر خمار آمده مستانه رفته ام
دردی کشان سرخوش مستند باده نوش ازحال خویش من بدو پیمانه رفته ام
اندر نشان عارف حق جسته خانقاه گنجی سراغ کرده بویرانه رفته ام
مشاطه از چه آمدی آشفتگی طلب اندر عجب ز کار تو و شانه رفته ام

گفتم دلا گناه‌چه بودت که جان‌بسوخت | گفت این گناه من پی جانانه رفته ام
مرغی ترا نه ساز و نوا جوی درچمن | من دام را ندیده پی دانه رفته ام
سیر آمده ز گفت حقایق گذار عشق | دانش بقول واعظ و افسانه رفته ام
در جستجوست عقل بدیدار عاقلی | از چیست من پی دل دیوانه رفته ام

همدرد با تو ای دل و از فرقت حبیب
در ناله همچو استن حنانه (۱) رفته‌ام

(۶۴۲)

ببین ز رنج حوادث چنان ضعیف‌تنم | که بانگ بر نتوانم زدن تراکه منم
بمرگ دیدن‌رویت اگر که‌دست‌دهد | روم بناخن خود قبر خویشتن‌بکنم
گذار یار مرا از مزار من بدهید | که پای بوسم وخاك رهش شودبدنم
همه زبانه دوزخ بجای بنشاند | شرار عشق اگر سر بر آرد از کفنم
نه‌حال‌وجدوسماعی است‌صوفیانه‌مرا | که سر بفکر و گرفتار حال‌خویشتنم
هر آنکه بر سر من بارد اوبلادانش | برون بیاورد از سیل حادثات تنم
بس‌است‌فخر زفردوسی‌ومن‌اندرشعر | که او خدای سخن من پیمبر سخنم

بعکس نیز سزد دعویم ولی نسزد
که‌اعتراض کندحاسدی‌درانجمنم

(۶۴۳)

چو باغ رخت گلستانی ندیدم | که یك باغرا بی خزانی ندیدم
ز غارتگریهای باد خزانی | بمرغان باغ آشیانی ندیدم
بوصف جمال بدیع تو قاصر | که خود قادر اندر بیانی ندیدم
شب از سیر افلاك تابنده اختر | چو روی تو در آسمانی ندیدم
زمن‌خواست‌جان آندمی‌یارجانی | که اندر تن خویش جانی ندیدم
بسی سرو بنشانده بر جوی دیدم | چو قد تو سرو روانی ندیدم
مرا صبر فرمود یار ار توانم | دریغا که در تن توانی ندیدم
سراغ‌دل ازهر که جویم‌بگوید | ز گم گشتهٔ تو نشانی ندیدم
بگوشم رسید ار که بانگ درائی | برفتم ولی کاروانی ندیدم
بعمری پی سیر آفاق و انفس | سراسر بگشتم جهانی ندیدم
مرا بار غمها نهادند بر دل | بر عشق بار گرانی ندیدم
زمانی نیارم نشستن بخلوت | که من خالی از او مکانی ندیدم
در احوال عشاق از حال دانش | غم انگیز تر داستانی ندیدم

ز بوسه نمای امتحان محبت
کز این خوبتر امتحانی ندیدم

۱- ستون‌مسجد مدینه که ازفراق پیغمبر ناله میکرد چون منبر ایجاد شد ورسول اکرم‌دیگر بدان تکیه نمی فرمودند

(۶۴۴)

با اهل نظر ای عشق منظور تو میدانم
با تو نزنم پنجه من زور تو میدانم
تو سام نریمانی تو رستم دستانی
در عرصه دلیران را مقهور تو میدانم
ای نور حقیقت را تو شمع جهان‌افروز
آفاق جهان روشن از نور تو میدانم
محروم چرا عاشق وز دست دهد یارش
ای یار الست آنرا دستور تو میدانم
ای یار بنزدیکت جمعی ز رقیبانند
در دوری از یاران محظور تو میدانم
گر محتسبم باده بر خاك مذلت‌ریخت
ای شیخ من این‌آتش از گورتومیدانم

در تلخی کامستی بی شکر لب دانش
شیرین لبی اریابی من شور تو میدانم

(۶۴۵)

من ای سرو چمن چون قد دلجوی تو می بینم
بجای آب اشك خویش در جوی تو می بینم
هجوم عاشقانت نیست گر از شوق دیدارت
سحرگاهان‌چه غوغائی است در کوی تو می بینم
بنزدیکت ز لطفم گر بخوانی کی کنم باور
که من عاشق نوازی دور از خوی تو می بینم
شمیم مشك چنین از نکهت موی‌تو می بویم
بآب و رنگ نقش چین گل روی تو می بینم
بدنیا در سیه کاری بعقبی در سیه روئی
سوادالوجه فی‌الدارین در موی تو می بینم
بر آر از هفتخوان غم دلم ای عشق پرنیرو
که من این رستمی قوت ز بازوی تو می بینم
حقایق می برد از یاد در شرح اشاراتم
اشارتها که من از چشم و ابروی تو می بینم
عجب در اتصال دل چه پیوندی است جانها را
که هر جاگم کنم دلرا به پهلوی تو می بینم
مگر خود قبلةالاسلامی ای ابروی محرابی
که از هر سو رخ اسلامیان سوی تو می بینم
بگوشم آنچه از جادوئی هاروت جادوگر
هزاران بیشتر در چشم جادوی تو می بینم

کجا جای سخن شیرینی گفتار دانش را
ز لطف لعل شیرین سخنگوی تو می بینم

(۶۴۶)

برون نیامدم ایکاش من ز کتم عدم ز غیب می ننهادم بدین بساط قدم
عدم چرا نسزد بر وجود بی اثری که کار نامهٔ عمریش حسرتست و ندم
بدعوی من و نفس دغل محاکمتی است چه بودی ارشدی انصاف در میانه‌حَکَم
اگر نه از پی ثبت سعادت بشر است مشیتش ز چه ایجاد کرده لوح و قلم
بدیده نور تجلی تو پرتو افکن کن ز پیش چشم بر انداز پرده های ظلم
بر محاسب دوران مبر حساب عمل که میکشد خط ترقین بصد هزار رقم
تو حال دل منما رنج تن مگو که فلك زچشم‌و گوش کهن پیری‌اعمی‌است‌واصم
ز مایه عمل و نقد طاعت آر و بخر سلامت دو جهان را به نقد وبیع سلم

تو خود پرست شدی وز خدا پرستی دور
صمد پرست و مپرداز دانشا بصنم

(۶۴۷)

ز جای خیز صباح و صبوح ریز بجام که بر گرفت خروس سحر خروش ببام
بقرن وسال ومه و هفته اعتمادی نیست دقیقه میگذرانند و ساعت و ایام
کجا جمال یقین رخ فروز در نظری که بر کشیده بر ابصار پردهٔ اوهام
عنان نفس بدشت هوا بدست بدار که سر زدست کشد توسن گسسته لجام
مراست طعن عدو همچونشتر فصاد که پر کند دلم ازخون چوشیشهٔ حجّام
چو دل ز مهر بتان بر گرفته آسودم بدان نشاط که صیدی رها شود از دام
فضای جوّ فلك عرصه گاه جولانش پرید چون ز قفس مرغ وبرنشست ببام
مریز خون دلم با پی گرفتن رأی بگو بحوزهٔ خوبان شود قعود و قیام
ببام میکده سنگی که محتسب افکند هزار شکر نه‌مینا ازآن شکست‌و‌نه‌جام

هزار بار نکو تر اگر نه نام نکو
که ترك نام کند آدمی شود گمنام

(۶۴۸)

بعشق روی تو ام بر گذشته عمر مدام ز عشق مشغله ای خوبتر به عمر کدام
بخواب روی تو دیدم بعشق بیداری ولی چه سود که اضغاث بود یا احلام
اگر بباغ گلت میل در بهارانست چرا نیاوری از پیرهن برون اندام
بجام لعل می ناب ارغوانی نوش بزیر گنبد پیروزه گون ازرق فام
ادیب عشق بیا نیش آنچنان که بفکر ز درك کنه معانیش قاصر است افهام

تجلی دگری کن برخ فروزی عشق — ز چشم عقل برانداز پرده های ظلام
تو ابر ها بپراکن ز باد ها که بود — حجاب چهرهٔ خورشید تیره گی غمام
مرام مشکل و گفتار بس درآن دانش
بسهل گیر ز ترك مبادی اصل مرام

(۶۴۹)

بر سر کوی توهمچون سگ کهفیم مقیم — نه سگ کوی تو کم از سگ اصحاب‌رقیم
راه زاهد چه بگیریم که راهی است‌بعید — نصح ناصح‌چه پذیریم که رائی است‌سقیم
مستحق گر به جنانم رخ تو جنت خلد — دانی از دوزخیم فرقت تو نار جحیم
این‌چه‌نقشی‌است که‌درخامهٔ‌صورتگرتست — در یکی حقهٔ سیمین سی ودو دُر نظیم
صورتت دایره سان از خط پرگار کشد — بدهانت چو رسد نقطه ای آرد بدو نیم
فتوی عشق شنو بوسه ثوابی است بزرگ — این که گفته‌است که‌دربوسه گناهی است‌عظیم
من همال تو نجویم که همال تو محال — من عدیل تو نیابم که عدیل تو عدیم
عنبراشهب‌ومشك‌ار که نه در جامهٔ تست — پس ز مویت بمشام آیدم این طرفه شمیم
گه‌رخ افروز ز مشکوی‌وتودر کوی‌خرام
آفتابی همه ذرات جهان از تو سهیم

(۶۵۰)

ای بهشتی رخ چون‌حور بفردوس مقیم — نزهت کوی تو کمتر نه ز جنات نعیم
زلف در فرق تو بی فرق بدو نیم کنیم — نیم بر شانه نهم نیم گذارم به نسیم
بجزازدرگه حق کش همه‌بیم‌است‌وامید — درگه خلق جهان‌را نه امید است‌ونه‌بیم
بس ز عنقا بشنیدی و ندیدی بجهان — ز این سپس تالی عنقا شنوی نام کریم
غم دشمن چو فزائی نشود کم‌غم دوست — سرمار ار که بکوبی نرود رنج‌سلیم(۱)
چرخ در پرهٔ تغییر و حوادث همه‌دم
دانش این‌عالم حادث نتوان‌خواندقدیم

(۶۵۱)

تا کمر بندد دل اندر صومعه گردد مقیم — بر زبانم بگذرد استغفرالله العظیم
بس سبکباران سحر در کاروان بستند بار — خواب‌ماسنگین‌بودچون‌خواب‌اصحاب‌الرقیم
ظن و تردیداز سرای سود ازده دل دوردار — در نتیجه فکر پر تردید میماند عقیم
این‌جهان‌چون گرزه‌ماری‌برسلامت‌زآن گریز — تاز زهر جانگزایش می نپیچی چون سلیم
طرهٔ جانانه چون بوئی مدامش بوسه زن — گرچه‌مشك‌است‌آن‌نه‌دل‌قانع‌شودزآن‌برشمیم
بادهٔ خوشبوی خور با بوی گل در گلستان — خاصه‌چون‌برگل‌وزد اندرسحرگاهان نسیم
چون نتابد رخ گلی در جلوه‌چون‌باغ‌بهشت — از دلی افروخته در شعله چون نار جحیم
دلنوازی آر و اندر عشق راهی تازه آر — ورنه جانا دانی این عاشق کشی رسم قدیم

---

۱ — مار گزیده

همچنان احمدمیان رو باش نی درسلم وخشم — همچنان عیسی روح الله و موسای کلیم

صوفی است آنکو ز فرش و عرش میراند سخن

هیچگه دانش برون نگذاشته پا از گلیم

(۶۵۲)

خوشدلم یکعمر بنمودی به جنات النعیم — چون شوم مصداق ثم انهم صالوالجحیم

گر بوحیت بس وعید آمد از آیات عذاب — تا ز قهرت بر چشانی مر مرا ماءالحمیم

گوچسان مأیوس از رحمت شوم کز کود کی — بر زبانم هست بسم الله الرحمن الرحیم

چون ز کلك عفو بر عصیان خط ترقین کشی — من یك از فرد عمومم فیض توفیض عمیم

جز براه عشق راهم می نگفت آموز گار — این چنین تفسیر کرد اهدالصراط المستقیم

من بسی کوچکترم از آنکه آری در شمار — مر مرا در جرگ مبعوثون فی یوم عظیم

با همه سر گشتگی ره گم نکردستی دلا — رحمت از رحمان تومیخواهی کرم را از کریم

میرسد از ماسوا بر گوش هوشم این ندا — انك انت العزیز الواحدالفردالقدیم

دانشا گوهر بر گوهر فروشان عرضه دار

لعل منثور است نثرت نظم تودر النظیم

(۶۵۳)

بجنگ و قهر باخوبان بمستی اندر آویزم — که اندر آشتی و صلح با آنان در آمیزم

بود این عادت دیرین و آئین همه عمرم — چو بنشینم بر خوبان نمیخواهم که برخیزم

به نهی حق کنم توبه ز می نز گفته واعظ — اگر ازحق نپرهیزم ازاین ناحق چه پرهیزم

پی فرهاد بر گلگون نشستن بیستون رفتن — عجب ناید ز شیرین آنچنان کز کار پرویزم

بدست خویش یار خود بدست مدعی دادن — بحال غیرت آمیزی خجل زاین حیرت انگیزم

دیار و شهر دشمن را اگر خواهم برآشوبم — زچشم و ابروی خوبان هزاران فتنه انگیزم

بدان شوری(۱) که درعشاق(۲) ازخطرخت ایگل — نوای(۳) خارکن(۴) بایدمگودیگر ز گلریزم(۵)

بهار است و لب جوی و لب جام و لب جانان — تو ساقی باده گر ریزی بساغر ریز لبریزم

سمرقند و بخارا را بخال ترك شیرازی — نمی بخشید حافظ دیده بودار ترك تبریزم

بقصر خویش شیرین نعل در آتش که شاپورش — بگفت اینك بگوش آید طراق نعل شبدیزم

چو خضر آب حیاتی هست و ظلماتی مرادانش

زلعلش چون شوم سیراب در زلفش در آویزم

(۶۵۴)

همچو نی شورش مستی بجهان اندازم — که تو چون جام کنی بالب خود دمسازم

چون پسندیدهٔ ذاتی تو بدین حسن وصفات — عشق با روی نکوی تو از آن میبازم

باز دست تو ام ای دوست زمن چشم مپوش — پای بگشای که بر دست ببینی بازم

---

۱ - ۲- ۳- ٤ -۵ - اسامی آوازهای موسیقی

گرچه آن طایر پر ریخته ام من بقفس — گر رهانی بسر سدره بود پروازم
عندلیبم که ز گلریزی(۱) باغم بنوا(۲) — تا که عشاق (۳) بشور(۴) آورم ازآوازم
ترك ناز آر تو با این دل و نازار دلم — چون نیاز آرمت ایدوست مکُش از نازم
گاه جان دادنم ایدوست ببالین من آی — تا که این بار ببینی چو نبینی بازم
گر که دلدار رخ‌افروخت نه‌تنها سروجان — حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم
درد بسیار بدل غصه گلو گیر مرا — آنچه نائی زنی از نای چرا ننوازم
بسکه مستغرق دیدارم و حیران جمال — ندهد آن جلوه بجائی که بخود پردازم
شاهد بزم برقص آمده ساقی قدحی — تا که پای فرحی کوبم و دستی یازم

کاروان شکر از گفتهٔ دانش چو مراست
قند مصری تو میارو شکر اهوازم

(۶۵۵)

دلم رمیده شد از روزگار بد فرجام — کجاست‌مطرب‌وساقی کجاست‌شیشه‌وجام
عنان توسن این نفس بدلجام بگیر — که تن نمیدهدت گر زسر گرفت لجام
بلمح هر نظر آنچ آیدت ز حکم قضا — حوادثی است ذخیره نهاده در ایام
بکام شیر عرین در شدن بس آسان تر — که از سپهربرین خوش دمی گرفتن کام
ز بس فتاده بدام زمانه پای دلم — ز زلف یار بتابم که بر نتابدام
اگر چه ناموری بهترین ذخیرهٔ عمر — چو نام نیك نباشد به ار بود گمنام
عقال عقل ببندد بهر کجا خواهد — بدست عشق از اول چو داده اند زمام
شبی بخوابگهم دل چرا براحت نیست — چو جانور ایمنیش‌شامگه بود بکنام
چه سود رفته بدان زیر دست مردم تو — تراکه‌صدرجهان‌خوانده اند وفخر انام
ز شرم عارض لیلی من این عجب دارم — که چون رساند بمجنون‌سلام ابن‌سلام
چه‌جلوه‌حسن‌ایاز آورد که‌چون محمود — بیك غلام شود بنده در هزار غلام

چو من سلام تو گویم ز من مگردان‌روی
که واجب است بشرع نبی جواب سلام

(۶۵۶)

بیك کرشمه ساقی بدور اول جام — چنان شدم که ازآغاز یافتم انجام
برای صید دلم حلقه های زلف مریز — که دام دیده نیفتند دگر بحلقه دام
چومی‌خورم‌همه یاد آورم‌زباده کشی — که‌رهسپار زمیخانه شب به‌بی‌هنگام

به شامگه‌زپیش گیر و دار محتسب است
چودرشکنجه در افتادهای و هوی عوام

---

۱ – ۲ – ۳ – ٤ – اسامی آوازهای موسیقی

(٦۵٧)

مرو بخانقه شیخ از هجوم عوام — که دانه‌دانهٔ سبحه است ورشته‌رشتهٔ دام
دلا تو دیگ هوس بر منه درآتش‌فکر — که‌زود پخته‌نگردد چوفکرتت‌همه خام
ترا به‌نیل مرام جهان دوام خوش است — دوام چون نه جهان را چه‌سودنیل‌مرام
جهان وملک‌جهان گرطلب کندصباّح(١) — بروسنای نشابور خوش بود خیام
قلم کشد خط ترقین ترا بنام چو دید — بلوح ختم شدت مدت خلود و دوام
کلام حکمت دانش بذوق خاصانست — به حیرتم که چه‌سان شد پسند خاطرعام
چومنطقیش به حکمت قرین بنحو اتّم — چنان بیان بدیعش که پر معانی تام
نه‌شبهه ناك بودلقمه چون‌خورددرویش — ز شیخ پرس گرت شبههٔ حلال وحرام

گناه من بحساب آوری و ارقامش
اگر نجوم سماوات صفر آن ارقام

(٦۵٨)

بس ز هجرش گهراز دیده بدامان کردم — روز وصلم گهری داد که جبران کردم
مشتری گو که نیاید پی لعل لب یار — که گرفتم من و سرمایهٔ دکان کردم
جای بوسه همه را تابسحر درشب‌وصل — گله از درد فراق و شب هجران کردم
گفت‌پروانه زبس سوخته امزآتش شمع — شمع از سوختن خویش پشیمان کردم
دوش با سرزده زلفش به معما گفتم — عمر کوتاه نه درخواست زیزدان کردم
آن‌سیه‌روی سرافکنده‌پریشان‌شدوگفت — کوتهی رفته بتقصیر خود اذعان کردم
بوسه‌بر قیمت جان‌میدهدو بلعجب این — گویدم بوسه بدلخواه تو ارزان کردم
هرجگرخسته اگرقطع امیدش‌زدل‌است — قطع امید من دلشده از جان کردم

ناله بردم بدر دوست ز بس شام‌وسحر
خجلت‌آوردم ودی شرم زدربان کردم

(٦۵٩)

آن کهن کاخ ادب را همه ویران کردم — از نوش طرح‌نو انداخته بنیان کردم
شاعران‌راهمه زاین پایه‌واین‌دست‌سخن — مات و انگشت بلب واله و حیران کردم
در دل دوست نیاری‌به‌دوصد ناله رهی — چند گوئی بسحر ناله و افغان کردم
دوست‌خوداوست که‌باخیل‌ملائك میگفت — یوسف از چاه بر آورده بزندان کردم
به بر خواجه چه تقصیر غلامیم جز این — کانچه فرمود مرا گوش بفرمان کردم
روی‌اوبین‌ومپرس‌اشك‌من‌ازچیست‌بروی — آبیاری گلی را بگلستان کردم
گفت‌فرهاد بشیرین که در این کوهکنی — جان‌شیرین‌خود ایدوست بقربان کردم

١ - حسن صباح موجد فرقهٔ اسمعیلیه که همدرس باخیام بوده

پنجهٔ عشق هر آن دست که بر تافت سزد / دعوی آرد هنر سام نریمان کردم
آنچه جز حرف وفا خوانده‌ام از مکتب عشق / دانش از خاطر خود محو ز نسیان کردم
گفت مجنون ز پی محمل لیلی همه شب / در حدی خویش هم آهنگ شتربان کردم
وآنچنان نالهٔ جانسوز کشیدم که زراه
اشتران را همگان سر به بیابان کردم

(۶۶۰)

در عاشقی کمان صبوری چو بر کشم / بین بر کمان کشیم که همدوش آرشم(۱)
دزدیده ام وظیفهٔ تقوی ز عمر خویش / زآن در هراس جان وچو دزدان مشوشم
هفتاد و پنج سال گذشته مرا ز عمر / یکدم نشد که یك نفس شاد بر کشم
این کالبد ضعیف وخطیئات من گران / بر گوی بارنفس حرون را چه‌سان کشم
سوزم چو شمع و بزم منور ز نور من / بوی خوشم چو عود اگر خوددرآتشم
دانش جهانیان همه عاشق بگفته ام / حسن قبول دارم از آن روی سرخوشم
آغشته دل ز خبث‌درونم چوبنگری
چون گور کافر ارچه زبیرون منقشم

(۶۶۱)

با همه ناله و آه سحری من چکنم / آسمانا تو گراز گوش کری من چکنم
توبه کردم ز نظر بازی و شاهد طلبی / ایدل ار خودتو بفکرد گری من چکنم
یار با کیسهٔ پر سیم و زرش کار بود / خالی ای کیسه چو ازسیم وزری من چکنم
روی بر ابروی او کن تو زمحراب نماز / زاهدا گر تونه زاهل نظری من چکنم
مهر جانان به نهفتم همه در پردهٔ دل / گر تو ایعشق چنین پرده دری من چکنم
زرو سیم و سروجان ای پسر آماده بود / تو گرفتار بدست پدری من چکنم
راه پرواز گشوده است و گشاده است قفس / مرغ دل گر که تو بی بال و پری من چکنم
ترك یغما ببیکی غمزه دل و دین بردت
دانشا گرتو زخود بی‌خبری من چکنم

(۶۶۲)

خزان اگر که بیاید بغارت چمنم / میان آنهمه مرغان بی آشیانه منم
قتیل عشق نه در زیر تیغ آه کشد / برآر تیغ و بزن بر سرم که دم نزنم
بخاك من بگذر تا ببوت زنده شوم / بشوق روی توآرم برون سراز کفنم
بر آن سرم دهمت جان بپای بار دگر / هزار بار بر آید اگر که جان ز تنم
اگر ز کوه قضا سیل حادثات رسد / بجان خریده ز کوی توخیمه برنکنم

۱- آرش کمان کش معروف که در مصالحه افراسیاب از امل بمرو یك تیر انداخت

به پیش روی تو چشمم چو بنگرد که توئی　　نفس ز دل نتوانم بر آورم که منم
وفا نیاری و ز آن دلخوشم که دلخواه است　　من این جناغ محبت که با تو می‌شکنم
بصید دل اگرم دام زلف بر فکنی　　بدست خویش کمندت بگردنم فکنم
به بیستون چو بگوئی ز مرگ شیر ینم　　خجل ز کوهکنم تیشه گر بسر نزنم
گل رخت که بود چون شقایق نعمان(۱)
چرا نگویدت ابرو که سیف ذی‌یزنم (۲)

(٦٦٣)

چند گویم این چنین یا آنچنان میخواستم　　کاش هر چیزم مقدر بود آن میخواستم
بر بلا هرگز نبندد دل بجز اهل ولا　　من بلا را گاه بهر امتحان میخواستم
تابش خورشید روی یار چون میسوخت جان　　گو چه میکردم ز زلفش سایبان میخواستم
آن شکفته گل برمن بود هر صبح ای شگفت　　رفته اندر باغ و گل از باغبان میخواستم
عشق ما و یار را جز این نشان دیگر نبود　　بوسه‌ای گاه از لبش اندر نهان میخواستم
آنچه آمد بر سرم از دست دل شد آب چشم　　گوئیا تاوان دل از دیدگان میخواستم
این بدان ماند که دزد رهزنم کالا ببرد　　من غرامت را ز میر کاروان میخواستم
مرمرا از اشعب طمع افزون که با این حادثات　　راحت و آرامشی در این زمان میخواستم
مرگ با این زندگی بس دوستر بود از حیات　　آنچه خلقش دشمن جان من بجان میخواستم
نکتهٔ سربسته ای بود و زبان یار انداشت　　شد معما کشف بوسی زآن دهان میخواستم
سرو قدم دانشا شد بر سرم سایه فکن　　جای چون در سایهٔ سرو روان میخواستم
در جهان چون قسمتم میبود کایم در وجود
گوشه‌ای را دور از این خلق جهان میخواستم

(٦٦٤)

دوش شدم بمیکده یك دوسه جام بر کشم　　خط قلندرانه ای بر سر نام بر کشم
مست ز پای خم شوم برسر بام میکده　　نعرهٔ عاشقانه ای بر سر بام بر کشم
فتنهٔ تازه خفته را پای زنم بخواب خوش　　تیغ نیام رفته را گر ز نیام بر کشم
فاتح و خوش رسم ز ره از پی خاکبوس شه　　در بر شاه جم خدم صف سلام بر کشم
موهبت گرام دان تا به ابد حرام من　　منت اگر بعمر خود من ز لئام بر کشم
بر سر خوان ناکسان لقمه‌ای ار که قسمتم　　گرسنه به که دست خود من ز طعام بر کشم
لیلی اگر جفا کند گوی به قیس عامری　　من همه انتقام تو ز ابن سلام بر کشم
خامهٔ صنع از ازل گفت بماه روی تو　　نقش ترا اگر کشم نقش تمام بر کشم
گو به رقیب دانشا رم مده آهوی مرا
کز غزل آن غزال را زود بدام بر کشم

۱- پادشاه حیره　　۲ - پادشاه یمن

(۶۶۵)

اگر یکشب بدیدی در سحر آن چشم خونبارم
غریق بحر حیرت میشدی کاین‌سیل چون بارم
کمال رهروی نایافته خود را مخوان کامل
من این اندرز پیرانه ز پیر رهبری دارم
ز روح الله شنو گوید مرا کس گر بیازارد
نیازارم من آنکس را و بر آن کس نیازآرم
دوای خود پرستی را بعالم گر سراغ آری
فروشند ار بجان و دل بجان و دل خریدارم
به تشریح تن هر ذره شرح وافی از حکمت
حکیمان را بگو حاجت نه بر تجرید و اسفارم
من و پای خم و میخانه و رطل گران دانش
فلاطون گر ز خم آید خلل ندهد در افکارم
نه اندر جام جم تنها ز هر جامی جهان پیدا
قدح سرشار کن از باده بنگر طبع سرشارم

(۶۶۶)

در این بازار امروزی نیاید گر خریدارم
بفردا از ثری تا بر ثریا مشتری دارم
ز کلك صنع و طرح خامه ام مانی فرو ماند
ببین در پیش نقش روی تو چون نقش دیوارم
چه‌دشت است این‌بدین پهناوری‌چون عرصهٔ گیتی
که اندر گوش ناید ز ان بیابان بانگ دیّارم
بود بیداء عشق و اندر آن ده منزل سالك
بگام اولین ماندم قدم دیگر چه بردارم
ندیده دزدی بوسه ز من هان دیده انگاری
بدیدم بردن دلها ز تو نا دیده انگارم
چو یوسف را ز شش درهم بهای خویش یاد آمد
بشاهی گفت حمداً له کز او گرم است بازارم
چو عاشق‌به ز جان خویشتن معشوق را خواهد
نخواهد گر چو جان معشوق عاشق را نه‌پندارم

به نهی منکر آمد شیخ و در میخانه غـوغـا شد
بدان هنگامه در زاری که دست آرید دستارم
بسان اشتـران بـادیـه در دامـن صـحـرا
بدوشم بار سنگین‌است و نشخـوار است از خارم
به پیش کوه عشقی کان بـدوش عـاشقـان آمد
اگـر کـوه گـران بنهند بر دوشم سبـکبـارم
ز دیدار نکویان منـع دانش میکند جانان
که دادی دل تو بردستم بدست غیر نسپارم

(٦٦٧)

وفا جستم وز آن نشانـی نـدیدم
بگشتم جهان در جهانی نـدیدم
ببازار عشق آنچه سودا نـمودم
همه سود دیـدم زیـانی نـدیدم
بسا مو شکـافی که در عمر کردم
چو مـوی میانت میانی نـدیدم
چه سازم بغارتگریهای گلچـین
که در باغ گل باغبانی نـدیدم
چگونه سخن گفت‌باما توخواهی
که این‌تنگی اندر دهانی نـدیدم
براه تو میخواستـم جـان فشانم
دریغا که درخویش جانی نـدیدم
ازآن دم که در عاشقی دل نهادم
بخود راحت روح آنـی نـدیدم
بگفتند دنیا بـود جـای شـادی
بـدنیـا دل شادمـانـی نـدیدم
بگشتم سراغ دل از هر که جستم
ز گم کـردهٔ خود نشانی نـدیدم

(٦٦٨)

ترا چون روان گشتی آنی ندیدم
چنان‌شد که درخود روانی ندیدم
به بلبل بگو گل بتاراج رفته
شکفتـه گـل گـلستـانی ندیدم
خزان داشت هرساله غـارتگریها
چنین غـارت اندر خزانـی ندیدم
بدریای غم بایدم غـوطه خوردن
که دریای غم را کرانـی ندیدم
گنه خواستم تا نهان دارم از تو
من از دیدهٔ تـو نهـانـی ندیدم
بشیراز گشتم بسی باغ و بستـان
چو باغ رخت گلستـانـی ندیدم
سخن گوی‌دانش که‌از نغز گویان
بـلاغت چنـین در بیانـی ندیدم

(٦٦٩)

گوبعطار که من‌مشک‌چو مویش‌خواهم
باغبان‌از‌تو گلی چون گل‌رویش خواهم
باغ را گلرخی و سروقـدی گـر نـبود
نه‌گل باغ نه سرو لب جـویش خواهم
رخ یار است چنان کعبه که‌ازهر طرفش
گر بدارند مـرا روی بسویش خواهم

با سگان سر کـویش گـرم الفت نـبود　　　چون‌توانم‌گذری بر سر کویش خواهم

بسحر گه چو امیدم همه بر باد صباست
بگلستان گذرم صبح چو بویش خواهم

(٦٧٠)

ناله ها بس درشب‌هجر از زمین برآسمانم　　　قدسیان عرش رحمان ناله‌آرند از فغانـم
بس بخاك آستانت جبهـهٔ طـاعت بسـایـم　　　تا که برخاك مزار از هم بریزد استخوانم
همچوطوطی کزشکرخائی‌نصیب‌اوقفس‌شد　　　دشمن‌جان من‌آمد از چه‌این حسن بیـانم
گفت‌مجنون بوی‌لیلی برمشام‌جان‌درآید　　　در سحر بر گوش آید چون‌درای‌کاروانم
روز هجرانم زمانه منتی بر سر نـهـادی　　　خوش‌شب‌وصل ار گذاری منت‌دیگر بجانم
ازسگ‌کویش‌نبردم نیمشب‌جان گرنبودی　　　آشنـائیهـای دیـریـن سالها با پاسبانـم
رفت‌قارون‌بر زمین‌از مال ومن از بینوائی　　　تا چه پیش آید از این‌پس ازمدارآسمانم
مبتلا کردن‌به‌هجران وببردن‌جان‌زهجران　　　برتوام‌بودی گمان‌برخود نبودی‌این گمانم
سایهٔ مویت بداد از تابش رو سایـبـانی　　　آفتابا بر مدار از سر دگر ایـن سایبانم

درجهانم طوف اگر بدهند رو سوی تو آرم
ره دگر جز بر سر کویت نـرفـتستم ندانم

(٦٧١)

اگر یار را در دل خـود نجویم　　　بسر منزل هند و اسما چه پـویم
مرا نیك بوی بنفشه خوش آیـد　　　سر زلف بگشای تا من بـبـویم
اگر بر بناگوش تـو لب رسانـم　　　بـگوش تـو آهسته حرفی‌بگویم
اگر پای بر خاك من بر گذاری　　　بپایت چو گل درگلستان بروبم
سراغ تو از هر که پرسم نگوید　　　روم تا سراغ تو از دل بجـویـم

بخونم کشیدی و رفتی دریغـا
نماندی که تادستت ازخون‌بشویم

(٦٧٢)

یك گفته بدل دارم وزآن‌گفته مرا بیم　　　ای سیمتن آیا بدهی کام دل از سیـم
زلف تو اگر چند چوکاف‌آمده‌سرکش　　　تنگ است دهان تو چنان تنگدهان‌میم
در حلقهٔ زلفت بـرخ آن خـال سیاهت　　　چون نقطهٔ جیم است که در دایرهٔ جیم
با صانع چهر تـو که او نـادره استـاد　　　نتوان بگشایم لبی از گفته من از بیم
از زرگر صنع رخت اینم عجب آمـد　　　یاقوت لبانت زچه کرده است بدو نـیم
تو خسرو خوبانی و از مشك ترا تـاج　　　آن تارك شاه است زگـوهر زده دیهیم
آن روز ببوسم دو لبت را کـه برؤیـا　　　در شام بنوشم ز لبت کوثر و تسنیـم

در خواستت ای‌جان‌چو زدانش زروسیم است
هین چهر من و اشك من این زر بود‌آن سیم

(۶۷۳)

می نپنداری رقیب از کوی او مامیرویم / میرویم اما دمی کز دار دنیا میرویم
زآهوان دلفریب‌ازهرطرف نخجیرگاه / این سیه‌چشمان بشهرومابصحرا میرویم
یك معما از ازل گفتند و پیر ما شنید / هست عمری بهر حل آن معما میرویم
بر شده امواج دریا ما بغرقاب بلا / در شکسته زورقی بر زیر و بالامیرویم
بس‌زمادریانوردان غرقه گشت‌وای‌عجب / باز بهر سود دریا سوی دریا میرویم
حاصل ایام را با آنکه کس روزی ندید / شصت‌سال است‌ازپی‌امروزوفردا میرویم
از ره دزدان بدیگر سوی بر کالای ما / ورنه‌نگذشته‌ز شب پاسی به‌یغما میرویم
آنکه‌خصم‌جان ماوا‌ را زجان‌خدمتگریم / ور محب ماست با او بر معادا میرویم
گر خمارآلوده ای از خم‌ّمی دوراوفتد / عذر خواه‌اندر برش‌باجام صهبا میرویم
گر براند جایگه‌مان اندر اطباق جحیم / ور بخواند از ثری تا بر ثریا میرویم
گر بوقتی خاص شد بر وادی ایمن‌کلیم / ما بهر بیگاه و گه در طور سینا میرویم

عارفان را حشر و نشر وپرسشی در کارنیست
ما بمحشر ساعتی بهر تماشا میرویم

(۶۷۴)

ناخدا کشتی می‌آر که صهبا بزنیم / مستی‌آریم و دل خویش بدریا بزنیم
دست‌شوئیم بدین‌آب ازآن‌تودهٔ خاك / پای بر کنگرهٔ منظر اعلا بزنیم
خاکیان عهد مودت ببریدند ز ما / دمی از دوستی عالم بالا بزنیم
با کروبی بصوامع شده اندر ملکوت / بانگ‌قدوس‌درآن حلقه‌هم‌آوا بزنیم
ننگرددیدهٔ کور ارهمه خورشیددمد / نشنود گوش کران گرهمه کرنا بزنیم
ماکه امروز زاوضاع جهان‌بی‌خبریم / گوچه‌سان‌حدس‌به‌پیش‌آمدفردابزنیم
دست و پائی‌نتوانیم زدن درصف‌حشر / دست‌وپاچونکه گواهندچه‌حاشابزنیم

نزدیم ار که در توبه بیك عمر بیا
چون کنون‌وقت رحیل‌آمده‌حالابزنیم

(۶۷۵)

ازآب دو چشمم بین آتش که بجان دارم / احوال دلم میپرس از دیدهٔ خونبارم
با دوست بپیوستم وز هر دو جهان رستم / زآن روز که افتاده است با عشق‌سروکارم
از دوست بریدی دل با میل دل دشمن / خواری‌تو مخواه‌ایدوست‌زاین‌بیش‌درانظارم
ز آن یار سفر کرده نه نامه نه پیغامی / ز این بیش صبوری رادر خویش‌نپندارم
بویم چو شمیم مشك از چین سر زلفش / حاجت نبود دیگر بر طبلهٔ عطارم

خود وصل ز کف دادم خود هجر خریدستم	پس این گله‌ها باید از دل نه ز دلدارم
در خار مغیلان گفت مجنون به بیابانها	لیلی بکجا اکنون کز پای کشد خارم

سجنم بود و سجّین وز هر دو فزونست این
رحم آوردم دشمن وز دوست در آزارم(۱)

(۶۷۶)

خوش از افق بدر آورد سر سپیده بام	مؤذنان همه بانگ اذان کشیده ببام
هلال در شفق از تیغ کوه سر بکشید	چو خنجری که به‌نطع سپهر خون‌آشام
در آی در دل و بتهای آزری بشکن	چو دست حق که بکعبه شکست آن اصنام
مه صیام به منبر ز واعظان سخنی است	که فهم گفته نه مأموم میکند نه امام
بحکم عقل دلا از ریائیان بگریز	طبیب گفت که بس مسری‌است در جذام
خوش آن صلوة که با آن حضور قلب بود	همش ز کوع وسجود وهمش قعود وقیام
تو عشق اگر طلبی نه بپای عقل عقال	بعشق ره نبری تا بدست عقل زمام
ببین ز طرهٔ او روی او چه جلوه‌گر است	بکعبه بایدم این بار رفت از ره شام

ز عشق و عاشقیم سرد کرد دور فلك
ببرد گرمی دل طول مدت ایام

(۶۷۷)

نوبهار است اگر ساغر صهبا بزنیم	بهتر آنست که در سبزهٔ صحرا بزنیم
سایهٔ ابرو بهار و لب جوی ولب جام	محتسب گر که صبوحی نزند ما بزنیم
ایدل امروز ببازار شود حسن حراج	رو که تا چوب سیم نازده بالا بزنیم
صید یك صعوه کسی کو نتوانست بعمر	دیدمش قاف همی‌جست که عنقا بزنیم
تاج فقر است که داریم بسر نی عجب است	گردم از همسری افسر دارا بزنیم
تیشهٔ آه جهان گر چه بیك دم بکند	لیك ما ریشهٔ دشمن بمدارا بزنیم
اهل حق تیر وسنانشان ز دعای سحریست	مابدان تیر وسنان بر صف اعدا بزنیم

گوش بر گفته چنانست رقیبش که بخواب
رمز با غمزهٔ جانانه به ایما بزنیم

(۶۷۸)

در تمام عمر خود من راحت دنیا ندیدم	یا که راحت اندر این دنیا نبوده یا ندیدم
پانزده سالم بشادی رفت واندر شصت دیگر	خویشتن را هیچ شب بی غصهٔ فردا ندیدم
از طلب ننشستم از پا یکدم و راهی نبردم	از پی دانا بدنیا گشتم و دانا ندیدم
داغ سجده بود اندر جبههٔ شیخ ریائی	لیك نور حق پرستی اندر آن سیما ندیدم

۱ـ اشاره بشعر امیر اسعد درقلعه بیضای فارس

قاف تا قاف جهان را شهر تست ازنام عنقا — بس بپیمودم ره و سر منزل عنقا ندیدم
رهنمائی خواستم باشد مگر راهم نماید — گو گهر رااز کجاآرم که من دریاندیدم
(ثم‌وجه‌الله)چون‌خواندم‌بفرقان‌دردعائی — بهر حاجت دست خود بر آسمان بالاندیدم
خواستم جائی که‌جامی گر بنوشم اونبیند — من بهر جانب گذشتم خالی از اوجاندیدم

چشم احول لیلی ومجنون دو بیندمن‌بچشمم
خواستم تاآن دو بینم لیك جز لیلا نـدیـدم

(۶۷۹)

من‌از سر کوی تو روزی که سفر کردم — از گریه جهانی را شب زیر وزبر کردم
شبها بـه بیابانهـا از دوری ابـرویـت — بر ماه فلك تا صبح پـیوسته نظر کردم
در باغ که بنشستم گل دیده زدم برروی — از رود چوبگذشتم روی‌ازمژه‌تر کردم
بر شاخ گلی بلبل هر جا بـخروش گل — ای بس که هم آوازی با او بسحر کردم
هر سرو که دربستان چون قدتوبردیدم — بس‌نوحه‌گری‌برسروچون‌فاخته‌سر کردم

ای داور دادارم توبـه ز سفـر دارم
مهلت‌مده از عمرم گر باز سفر کردم

(۶۸۰)

بامدادان چو رسد بانگ اذان بـر بامم — لرزه از شوق در افتد بهمـه انـدامـم
پس‌پی‌نام‌حق انصاف که‌حق‌داشت خلیـل — گفت گوینده بگو بار دگر آن نامـم
خوش شمیمی زدر اهل صفا داشت صبـا — بوی جان میرسد از تربت شیخ جامـم
روزم ای خالق ایـام و لیـالـی بنگـر — کز لیالی چه رسید و چه گذشت ایامم
می صافی ندهد صـوفیم و درد کشان — شصت سال است شناسند که درد آشامم
از پی ماریه و یثرب و بطحـا و غـری — فیض قدس از خرقان میرسد و بسطامم
دستگیری بخمارم کند ار باده فـروش — اندر این گاه سحر مستحق یك جـامم
پنجه با پنجهٔ روئین تن گـردون نزنـم — خود نه من رستم دستان و نه‌زال سامم

خواست دل‌تاکه ز ده منزل سالك گذرد
دانشا پای فرو مانده در اول گـامـم

(۶۸۱)

با غمزه ابرو گفت این دل بـه نشان آرم — دلداده بجا بنشین تا تیر و کـمـان آرم
از طره طرارت دل شد به پریشانـی — ای دزد دل‌این‌آشوب من ازتو گمان آرم
از سرو و مه افزونی تشبیه تو برآن دو — از علت گفتاریست کز سهو لسان آرم
جان بازیم ای خواجه بر درگه‌خوددانی — از در زچه ام رانی خدمت چوبجان آرم
گفتی که مکرر قندچون شهد لبم‌خواندی — از آن لب شیرینت من کی بزبـان آرم
از شصت هزارم بیش اشعـار بدیوانهاست — شیرین سخنت‌ایدوست نتوان به‌بیان آرم

گر معتکف مسجد شب تا بسحر گشتم — زآنجا بسحرگه روی بر دیر مغان آرم
گر ملك جهان گیرم بر قیمت یك موی‌ت — ای دوست از این سودا بسیار زیان آرم
سبزه نتوانم خواندبر چشمه نوشینت — من از خط سبز تو این خط امان آرم
آشوب سحرگاهی از چیست بهارانت
چونستی اگر بلبل یادت ز خزان آرم

(۶۸۲)

من خریدم از ازل مهر تو با بیع سلم — پس‌تو هستی از من ومن از توام جف القلم
گاهگاهی درشب وصل ارتمنا بوسه‌ای — می نیاری پاسخم جانا بـه نفـی لا و لم
ایکه روی انورت خورشید وماه آسمان — زادخورشیدو مهستی (من یشابه ماظلم)
ای حریم کعبهٔ قدست مطاف عـاشقـان — من ترا صید حرم (لاتقتلوا صیدالحرم)
نفی و اثبات ارچه اندر جای خود آمد بجا — در سؤال بوسه خوش یاری که لاء اونعم
بس چنان ذوالرمه وهمچون کثّیر عاشقان — عاشقا مجنون لیلی را بدان اول قـدم
مایهٔ هستی آنان عشق بوده است از ازل — در وجود آمد هر آن موجوداز کتم عدم
کاش خنساء تماضر بود ورویت دیده بود — تا بگفتی روی تو ناراست فی رأس العلم
سایهٔ سرو و لب‌جوی و بهار و باغ گل — ساقی و جام صبوحی و نسیم صبحـدم
دانشا جز اینت آیا آرزوی دیگر است
کامت از دل چون بر آری چون نداری مغتنم

(۶۸۳)

من غم دل یکی از صد ببریار نگفتم — بارها گفتم وازخجلتم این بار نگفتم
یار نامحرم خلو تگه انسم ز چه داند — چون بداند که ازاوسری از اسرار نگفتم
گفت منصور درآخر نفس این گفتهٔ حق را — که بجز یك سخن حق بسر دار نگفتم
محتسب در پس خم می‌زده در میکده خفته — شکر دانش سخن از او برخمار نگفتم
از رقیبان سخن‌چین چه سخنها که شنیدم — صبر من بین که یکی در گله با یار نگفتم
از پی بوسه نگفتم که شبی پیش من آئی
گر بگفتم که بیائی پی این کار نگـفتم

(۶۸۴)

گر چه مرغ سحری برد ز دل آرامـم — نامی از دوست مؤذن تو ببربـر بـامـم
دام زلفش دل بی تاب مرا پـای بـه بست — با صبا گوی که این تاب گشا از دامم
قاصد از خون دلم همره خود بر قدحی — بفشان بر قدمش پس بـرسان پیغامـم
شهرت نام من آفاق سراسر بـگـرفـت — در شگفتم ببر دوست چرا گـمنامـم
خبر از من برسان شیخ مسلمـانـانـرا — کفر زلف بت ترسا بـبـرد اسلامـم

خون سیّال دل آید همه چون‌سیل‌عرم
بند بند ار بگشایند همه اندامم
باده روشن کند اسرار جهان در نظرم
از خط جام شناسم چه بود فرجامم
توسن چرخ بدست کسی ار رام نشد
اگر ای دل تو شوی رام شود اورامم
دانشا اهل دلی نیست که با صحبت او
پرده ها را بدرد از نظر اوهامم

(٦٨٥)

از نظر بازی اگر چه بجهان بد نامم
کس ندانست بعمری چه گذشت ایامم
از فراق لب لعل تو نصیب آمده است
اشك یاقوتی از این چرخ زمرد فامم
از خط بصره و بغداد تو ساقی بگذر
از فرودینه بجور آر لبالب جامم
لایق دوستیت نیستم ایدوست گهی
بعنایت نظری گو که یك از خدامم
میوهٔ باغ حیاتم توئی ای نخل امید
گر نباشی چه نصیب از ثمر ایامم
سعی در کعبهٔ کویت بصفا خواهم کرد
جان بقربانیت آرم ز پی احرامم
بودم امید دهی کامم و شب تا بسحر
شود از بوسهٔ شیرین تو شیرین کامم
ای‌فسوس‌از من‌و آوخ ز تو کزسنگدلیت
جز یکی بوسه نشد حاصل آن ابرامم
نی همان خسرو ملك سخنستم بعراق
خطبه بر نام بخوانند بمصر و شامم

(٦٨٦)

امشب ازدست تو‌ای‌ساقی اگرباده‌بنوشم
تا قیامت نتوانند که آرند بهوشم
خم‌تهی گشت وزخمخانه برفتندحریفان
من چنین مست بیفتاده هنوز ازمی‌دوشم
مهرغفران زده‌دیوان جزا برهمه‌عصیان
بسحر بود که این مژده رسانید سروشم
گوی‌باباده فروش ازسرخم خشت‌بیفکن
من بپای‌خم می‌چون خم‌می‌چندبجوشم
دفتر شعرم اگر رهن بخواهی ندهم من
رهن دیگر دهمت خرقه بینداز زدوشم
گرجهان پر کنم از گوهر گنجینهٔ خاطر
اعتباری نبود پیش مغ باده فروشم
جام زرین فلك تا بود و ساغر مینا
خواهم ار بادهٔ لعلی‌تو بریزی وبنوشم

(٦٨٧)

شب زاین دو کدامست فزون خط نگاهم
یك چشم بروی تو‌ویك چشم بماهم
در خون ننشستند مرا مردم دیده
دیده نفتاد ار که بدان چشم سیاهم
خونابه رود از مژه ام در شب هجران
باور اگرت نامده دو دیده گواهم
از دشمن اگر ایمنیم نیست تو در ده
در سایهٔ الطاف خود ایدوست پناهم

شاهین و شم اردیده به بندی و گشائی — خود مینگرم باز که بر ساعد شاهم
عمری ز درت رو بدگر جای نکردم — در بندگی ای خواجه همین بود گناهم
خواهم چو دمی در بر روی‌تو بر آرم — گویم که مگر تار شود آینه زآهم
بگشوده ره مسجدم این‌ماه صیام است — بسته است اگر محتسب از میکده‌راهم
از مدرسه کس بوی خدا را نشنیده است
الحمد شمیمی رسد از میکده گاهم

(۶۸۸)

مژدهٔ خرقهٔ فقری بسحر داد سروشم — دستی ازغیب برون آمد و افکند بدوشم
آنچه طاعات به‌چل سال بطامات نمودم — بخرند ار بیکی جام صبوحی بفروشم
دلت آزار نخواهد مکن آزار دل کس — سالها رفت که این پند حکیمانه بگوشم
شیخ ما گفت نپوشم بجزاین دلق مرقع — که‌دراین‌خرقهٔ پشمینه بسی عیب بپوشم
من‌بشیرین‌سخنی‌شهره‌ام‌ای‌خسروخوبان — اینچنین‌لعل‌شکرریزتو کرده است‌خموشم
کوه بردوش من ار بود نمیکرد گرانی — طعن اغیارچه باری که گرانست بدوشم
دل‌بباید که‌دهدعشق در آن‌جوش‌وخروشی — منکه‌دل‌داده‌ام‌ازدست‌چه جوشم‌چه‌خروشم
کوشش و سعی عمل از پی سودیست بعالم
من که‌آن سود نخواهم‌چه‌بخواهم‌چه‌بکوشم

(۶۸۹)

تو اگر سرو روانی و اگر ماه تمام — دل بریدم ز تو من قَلّ وَ دل خیر کلام
گیرم اندر غم هجرت رسدم شام بصبح — گیرم اندر ره وصلت ببرم صبح بشام
قاصدا نامه کجا لذت دیدار کجا — یارچون‌نیست ببردل چکنم‌خوش‌به‌پیام
برد نتوان بسلامی شرر از آتش دل — بوسه باشد که کندآتش دل بَرد وسلام
طعن دشمن کُشدم یا که غم دوست کشد — کز حبیبم بملال و ز رقیبم بملام
گو بصیاد دمی حلقهٔ دامم بگشای — بند بردار ز صیدی که بدام است مدام
مستی دانش از این کاسه‌سفالین‌وسبوست — مستی جم‌اگر ازآن می وهفتم خط جام
شیخ را گوی‌بدست آر مریدی‌زخواص — که به از دست ببوسیدن یك شهرعوام
دست زاین دشت‌تو برکش‌زغزالان‌حرم — ای شکارافکن اگرصید حرم‌برتوحرام
ای خوش‌آن عشق حقیقی که دوامیش بود
عاشق‌ار عشق مجازی‌است بسش‌نیست‌دوام

(۶۹۰)

بصنع حسن بیان گر چه ساحری دارم — صفات حسن تو اندر بیان نمی آرم
بهر شماره که باران ابر نوروزی — شب فراق من از دیده اشك میبارم

نه صبر باشدم از توصبور بنشینم	نه روی آن بودم رو بدرگهت آرم
اگر بخاك من آئی ببوت زنده شوم	بهر قدم برهت سر بخاك بگذارم
گره بکار من آنسان که مشکلات‌جهان	به پیش مشکل خود جمله سهل‌انگارم
دلم بعمر بیازرد و ای عجب میگفت	که من بعمر یکی مور را نیازارم
به جنتم ز دری آور و ببر ز دری	که اهل حشر ندانند من گنه کارم
بهایم ار که بخواهی بمصر جان دانی	بیا چو یوسف مصری ببر ببازارم

مرا تو وعدهٔ دیدار دادی از پس مرگ
که دل بمرگ نهم تن بخاك بسپارم

(۶۹۱)

چه بایدم برت ایدوست حال دل آرم	همین بس‌است که بینی بچشم خونبارم
بسینه‌شعله وراست از توسّری ازاسرار	که نی توان به نهفتن نه تاب اظهارم
اگر ز سرّ تو بردارم از لب خود مُهر	یقین دهی تو چو منصور جای بردارم
چو نیست مهر محبان ترا بدل ایدوست	نظر مگیر و مکن خوار اندر انظارم
بمصر قند و باهواز چون شکر بچشید	لبت بیافت که شیرین تر است گفتارم
هزار جام جم ار هفت خط کنی سرشار	چنانت مست نیارد که طبع سرشارم
زجوردوست‌چوباری گران‌بدوش‌منست	منه ز طعنهٔ دشمن دگر تو سربارم
شنیده ام که بحالم به پرسشی آئی	ز ضعف طالع برگشته این نه پندارم
ستارهٔ سحری مانده ام در این هامون	تو رخ نمای مگر رو بکاروان‌آرم
چنین که گاه سحر بر دعات مشغولم	بسا شده است که از کار دارد اذکارم
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام ز مردم چشم	عجب کزآن دو دگر چشم مردمی دارم
ز رنج دشمن وطعن حسود وجوررقیب	چه غم مراست که‌غمخوار من بود یارم

سعادتم ز خداوند اختران خواهم
نه دیده دوخته بر اختران سیارم

(۶۹۲)

بتا بکّشی وطنّازی این چه طرز خرام	مریز خون دل عاشقان بماه حرام
سپاس‌حق که دل ازآن کمندزلف‌بجست	ز دام جسته کم افتد که اوفتد در دام
بتا تو وعدهٔ مستی زیاد می نبری	وفا بوعده یك از سنت کبار کرام
شب فراق چو خواند خروس صبح بگاه	شب وصال چرا داشت بانگ بی‌هنگام
هزار بر دل عاشق گر از حبیب ملال	نه چون شنیدن یکبارش از رقیب‌ملام

در آفتاب بیابان سپرده ره مجنون
به خیمه در بر لیلی نشسته ابن سلام

سلام عاشق خودرا تو بی جواب مدار
بحکم شرع نبی واجب است رد سلام

میان ما و تو جز یك سخن نخواهد بود
ازآنکه قل و دل گفته اند خیر کلام

(۶۹۳)

از موی بموی سر زلفت گله دارم
با رشتهٔ الفت که بدین سلسله دارم

یك مطلع شیرین شکر ریز فشاندم
کز شهد لب‌حق هزاران صله دارم

این بت بپرستیدم اگر یکدله میبود
اما چکنم من که بتی ده دله دارم

(۶۹۴)

من که با مردم با فرّهی و نام نشینم
عارم از خاص چه بایست که باعام نشینم

تا که در صومعه ام راه بر عابد زاهد
در خرابات نه با مردم بد نام نشینم

همچو من عاشق دلداده یقین است‌نگیرد
دلم آرام که بی یار دلارام نشینم

زیر سرو چمنی همچو منی با چمن‌آرا
در بهاران نسزد بی می و بی جام نشینم

مرغ دل گفت دگر بار بدامش اگر افتم
از قفس چونکه بر آیم بلب بام نشینم

چرخ‌تادور زندقسمتم‌آن‌نیست که‌یکدم
ایمن از حادثهٔ دوره ایام نشینم

صبح در بزم حبیبم‌چو شود جای رقیبم
گر ز جا بر نکند تابگه شام نشینم

بر ترسا بچه در دیر مغان تا که مقامم
چه به مسجد ببر حجت‌الاسلام نشینم

چه‌نهم‌دیگ‌هوس‌اینهمه‌درمطبخ‌هر کس
صبح تا شامگهان در طمع خام نشینم

جیب ودامن‌همه‌برخرمن گل گربگلستان
آنچنان نیست که با یار گل‌اندام نشینم

گفت‌مجنون‌شب‌مهتاب‌چودرمحمل‌لیلی
به که در بادیه با جرگ دد و دام نشینم

شیخ گوید نسزد جای چو در صف نعالم
خود بمجلس شده در صدر باابرام نشینم

(۶۹۵)

خواب در چشم ازآنرو بسحرگاه نیارم
که بدر روی تضرع سر طاعت بگذارم

ساز و بنیان جهان را بنهم پایه ای ازنو
بردر دوست شبی دست‌دعا گر که برآرم

یار میگفت نگهدار دل عاشق خویشم
آنچه با من بسپردی بدگر کس نسپارم

سر بسررفت‌همه عمر گرانمایه بهجران
کم کن این جور که من طاقت ازاین بیش ندارم

یادم‌ازپیر طریق است که میگفت‌طریقت
آنکه از کس بکشم منت‌ومنت نگذارم

در پی‌آرزوی دل نشوم و آنچه نیابم
بهتر آنست کز آن پا کشم‌ودست‌بدارم

سعیش این بود معلم همه‌درمکتب‌عشقم
تا که بر لوح دلم حرف وفائی بنگارم

من یکی پیر کهن مانده در این عرصه پیاده
بین‌نه گودرز ونـه‌زال زر و نه سام سوارم

(۶۹۶)

قسم خـورم برت ار چـه قسم نداده کسم
خود این قسم پی اثبـات مـدعاست بسم

نه یار جز تو مرا هست باورت گر نیست
بـتـاج و تـخت شهـنشاه تـاجـدارقسم

ز جای خیز که افتم بـپـات بـوسه زنم
جز این نباشدی ای جان دگر بدل هوسم

درخت قامت یار ار چه هست بـار وریت
ولـی بشاخ بـلـنـدتـو نـیست دستـرسم

شبی که یار سفر کرده میرسد از راه
خوش است اذان سحرگاه و نالهٔ جـرسم

مرا بنوش لب یـار خود فراغت نیست
چو شهد هست نه فارغ ز زحمت مگسم

شبانه شیشهٔ می بر گرفته شیخ بدست
دوان ز میـکـده کاینك ز پی رسد عسسم

بگو بمردم شیراز شهره ام بجهان
ولی‌به مصلح‌الدین، سعدی شمانرسم

(۶۹۷)

من چشمه نوش لبت ای یار بدیدم
بس زود تر از خضر بدان‌چشمه رسیدم

بی سعی و عمل راه بمقصود مـرا بـود
هامون نه به پیمودم و ظـلـمـات ندیدم

از گوش بدر می نرود تا که بتن جان
پند پدرانه که ز استـاد شنـیـدم

هرجور که بر جان‌برسید از توام‌ای‌یار
از تو نکشیدم مـن و از دل بـکشیـدم

خوبان جهان از پی دست آمدن دل
دادند بجان بوسه چرا من نخریدم

صیاد تو بگشا قفسم تـا که بـبینی
پرواز بر آوردم و بر سدره پریدم

بس زهر فشانده است مرا چرخ ستمکار
مانندهٔ این زهـر فـراقت نـچشیـدم

ای آهوی وحشی به بیابان چه نهی سر
از پای در افتاده بس از پی بدویدم

در هجر که عشاق همه جامه درانند
افسوس که من‌جامهٔ جان را ندریدم

(۶۹۸)

من غریب شهر و در شهر شما مـأوا ندارم
طوعه را گو همچنان مسلم بکوفـه جـا ندارم

اشك را و عشق را غمـاز و پـرده در شنـاسم
اشك من دیدی و خواندی عاشقم حـاشا نـدارم

پیش آن شمع شب افروزی که شد روشن بمجلس
گر چنان پروانه سوزد بال من پـروا نـدارم

پرسش اعمال چون روز حساب آرند از من
از عمل بس سر بزیرم هیچ سر بالا ندارم
خوش سکندر گفت چون از روشنك شد چشم روشن
چشم دیگر در پی دارائی دارا ندارم
بوالبشر را علم اسما از خداوند علیمش
من چرا میراث از آن علّم الاسما ندارم
من که چون کشتی همیشه باشدم دریا نوردی
گر هزاران موج خیزد بیمی از دریا ندارم

(۶۹۹)

هین بهاران در رسید وساغر صهبا ندارم — سرخ می چون نیست میل سبزهٔ صحرا ندارم
شرح قیس عامری و قصهٔ لیلی چه گویم — تاب بشنیدن ز حال وامق و عذرا ندارم
گفت مجنون چون ز لیلی دور از مردم بدورم — من انیسی جز همین دام و دد صحرا ندارم
عارف صاحبدلی عین حقیقت خواست از من — راه اندر قاف بر سر منزل عنقا ندارم
طالع سعدی مرا کاندر پناه لطف حقم — حافظی جز سبح اسم ربك الاعلی ندارم
بر رقیبان روی بنمائی ز عاشق رخ بپوشی
یار را گو جور کمتر کن دگر یارا ندارم

(۷۰۰)

صبح و گه صبوحی چون باشدم سر انجام — مینای می بیك دست بر دست دیگرم جام
ای پیش سرو قدت شرمنده سرو بستان — در سبزه زار بنشین در زیر سرو بخرام
مجنون عامری باش در وادی جنون شو — از ننگ و نام بگذر کت شهره در جهان نام
نقاش صنع هردم نقشی بر آورد نو — بسیار چون تو دیده است این کهنه دور ایام
گر بوالحسن بجوئی یا بایزید خواهی — بر گیر راه خرقان بسپار خط بسطام
در عشق جان خسته باید دل شکسته — نی بُر ز بهمن و گیو یا گرز رستم وسام
در خواب شب بدیدم اندر کنار یارم — گفتا سحر معبر اضغاث بود و احلام
نومید باش صیاد دیگر قفس نبیند — مرغی که بر گرفته است پرواز بر لب بام
چون برق در گذر عمر چون باد دره سپر روز — چون برق و باد بینی بگذشته عمر و ایام
لیلی اگر سوادی در چهره داشت مجنون — گفتا سواد مشك است لیلی اگر سیه فام
آن مادران که زایند خوبان ماه رخسار — ز اصلاب شامخه بین بگرفته جا در ارحام
این دام و دانه را خوش در پیش دل نهادی
ای خال تو چو دانه وی زلف تو چنان دام

(۷۰۱)

بدل تخم توحید را کاشتم
درون از حقیقت بپیراستم

چرا هر دمم آرزوئی رسد
که در مزرع دل نه این کاشتم

اگر بود میدانی اندر سخن
در این عرصه رایت بر افراشتم

چه خوش کاین جهان فرومایه را
بخلق فرومایه بگذاشتم

خوش ار موت من اختیاری بدی
که من خویش را مرده انگاشتم

چنانم جهان در ستایشگری
که خود نابغهٔ عصر پنداشتم

بشامم بود فکر صبح عیال
بصبح است دل در پی چاشتم

چه بردی غمم از دل ای غمگسار
که من یادگار از تو این داشتم

(۷۰۲)

روی بر راه تو آوردم و روی تو ندیدم
جای‌تو خالی وای‌جان‌جهان‌جای‌تو بوسم

چون به مینا برسد ساغر و ساغر بلب‌تو
ده اجازت که لب ساغر و مینای‌تو بوسم

من‌ندانم بچه‌عضوت‌بزنم بوسه که‌خوشتر
بهتر آنست که ای‌جان زسراپای‌تو بوسم

زیرسروچمن‌ای‌سروچمان‌چون‌بخرامی
پای‌تا سر چه شود گر قدوبالای‌تو بوسم

زاین گل‌روی تو کآراسته‌دست‌چمن‌آرا
این سزاوار که دست‌چمن‌آرای‌تو بوسم

نرسد دست گر آن‌جعد سمن‌سای‌تو بویم
لب میگون تو و روی دلارای تو بوسم

خودتوای‌مظهر آیات خدائی‌چه‌ظهوری
که‌فلك‌دست مرابوسد و من پای‌تو بوسم

گذرم بارد گر گر که بشیراز بیفتد
ای مبارك وطنم خاك مصلای‌تو بوسم

قوت عشق چه زوریت بسرپنجهٔ قدرت
دست شیر افکن و بازوی‌توانای‌تو بوسم

دست ندهد که دهم بوسه بدان روی دلارا
اندر آئینه مگر صورت زیبای تو بوسم

(۷۰۳)

روز و شب کار من این روی تو یا موی تو بوسم
گه بموی تو زنم بوسه و گه روی تو بوسم

چون مصلی که بمحراب برد سجدهٔ یزدان
این‌چه سجده است که پیوسته من ابروی تو بوسم

ز این گهر ها که از آن درج درر بر بفشانی
جای آنست من آن لعل سخنگوی تو بوسم

گوشه گیر است یکی هندوی مرتاض اجازت
تا من آن خال که در گوشهٔ ابروی تو بوسم

تاب داده سر گیسوی تو بـر پـای در افتـد
پـا چـو بوسم به یقین است که گیسوی تو بوسم
سجده آرند بدان در چو به پیشانی طاعت
سر ز فخرم بفلك خاك كف كوی تو بوسم

(۷۰۴)

شهد لب تو بسم نه پـرویـزم | شیرین و شکـر بهـم نیـامیـزم
سر رشته کار تا شد از دستم | بر رشتهٔ زلف تو در آویزم
گر چرخ پی ستیزه ام بر خاست | هر گز به ستیزه اش نـه بر خیزم
هرنغمه(۱)چوبلبلغمانگیز(۲)است | هرصبح کهدرنوای(۳) گلریزم(۴)
در هر سحرم چو زحمت گلچین | ز آن است که در نوا غم انگیزم
تا فتنه نخیزد از رقیـبانش | ننشسته به بزم یار بر خیزم
ازموش اگر که تاری از کف رفت | از تـار دگـر وسیلـه انـگیزم
از سلسله ای چودست شد کوتاه | بر سلسلهٔ دگر در آویـزم
چون‌چشم توفتنه گرنه در دوران | آگـاه ز فـتنه هـای چنگیـزم
تـا پـر نشده هـنوز پـیمـانـه | ساقـی قـدحـی بـیـار لبریزم

معشوق وبهاروگل‌می‌ومطرب
محبوب جهان شده زهرچیزم

(۷۰۵)

مانی نقاش نارد نقش رویت بـا قلـم | نور چهر انورت النار فـی‌رأس‌الـعلم
خواست بنگارد‌قلم بر‌لوح‌وصف‌عارضت | از ازل درآرزو هم لوح ماند و هم قلم
دیده‌ام‌بس‌چشم‌مست‌امانه‌چشم مست تست | کی چنان شیر نیستان حمله‌ور شیر علم
از ازل‌جان‌داده‌و مهرت خریدستم بجان | سود در سودا ببازار ای بس‌از بیع سلم
بادو گندم‌بوالبشر‌چون‌جنت‌المأوی‌فروخت | گر بیك‌جو من فروشم من یشابه ماظلم
پیش‌بحر‌طبع من‌نی در شمر‌جوی وشمر | کی کند دریانوردی همچنان کشتی بلم

مدعی را بیهده جهدی به نفی علم من
نفی نتوان کرد هر گز نی به‌لاونی به‌لم

(۷۰۶)

من شکوه ای از یار دل آزار ندارم | از خودگله دارم گله از یار ندارم
صد بار چومنصور بدارم چوبدارند | جز گفت اناالحق بسر دار ندارم
سرشاری‌طبع است ز سرشاری‌ساغر | ساقی ز چه من ساغر سرشار ندارم
دل‌چون‌بقفس‌مرغ‌شکسته‌پروبالی‌است | آگاهی از آن مرغ گـرفتار ندارم

---

۱ ـ ۲ـ ۳ـ ٤ـ اسامی آوازهای موسیقی

کاسد چو هنر هست و خداوند هنر من — ز آنست که بس گرمی بازار ندارم
از بهر یکی بوسه دو صد بار بگفتم — ز این بیشتر ای یار من اصرار ندارم
ز این بیش تومپسند که در مجمع‌عشاق — گویند که من یار وفادار ندارم

در های جهان بسته و امید پس از حق
جز درگه آن شاه جهاندار ندارم

(۷۰۷)

باد صبا چون گشود، از سر زلف تو چین — مشك فشان‌شد چمن،یکسره از مشك‌چین
گوی بگلچین باغ ، از گل رخسار یار — سرخ گل تازه بین ،گل ز گلستان مچین
سبزه زمرد طراز باده عقیقین گداز — بین ز حباب قدح ، ریزش دُرّ ثمین
ای بسر از مشك تاج، بسته بخوبان خراج — دلبری انگشتریت،گوهر نازت نگین
چونکه بدین‌دلبریت،آن‌تن و جان‌آفرید — شکرفزون از قیاس، گوی بجان‌آفرین
حادث دورقران، دورت ازآن جسم‌و جان — ز آنکه بدوران، ترا نیست ازاقران قرین
گشت زفرمان بدشت، نامیهٔ رهسپار — کش ره نزدیك نیست ، تا خرد دوربین
سبزه زمی‌سرخ روی ، باده ز گل‌مشکبوی — طبع دگر یافته اند ، از اثر همنشین
ای که سرادق ز حسن ، برترت از آسمان — پات مکش از سرم ، تات ببوسم زمین
رو تو بدامان خویش ، پای قناعت بکش — دست هنربایدش ، غم نبود ز آستین
نالهٔ مستانه وار، در سحر از هجریار — به ز دو صد نستجیر، به ز دو صد نستعین
آنکه بدانش سپرد ، تارسر زلف خویش — موی بمویش دهم ، تا بشناسد امین

لیك نه تاوان مراست، هان‌سحراست وصباست
شاید از این چین زلف، برده صبا سوی چین

(۷۰۸)

دگر چیست تا دل ببندم بر آن — دل و دین ربودند سیمین بران
مرا پتك کوبد بسر حادثات — چو آهن که کوبند آهنگران
چنان بار غمها کشیدم بدل — که کوهی بدوشم نیامد گران
بهر گوشه از ملك دنیا خوشم — چه بغداد باشد چه هاماوران
بخوبی ترا مثل و مانند نیست — جهان را بگشتم کران تا کران
بدل رمز معشوق با عاشق است — چه دانسته رمز دل اشتر چران
بلفظ و معانی بیانم بدیع — که‌بس نکته‌هامضمر است‌اندر آن

بگفتار من دیگران پیروند
نه دانش بود پیرو دیگران

(۷۰۹)

با شور بلبلان سحر در اذان مـن / از چرخ میگذشت سحرگه فغان من
زآندم که پای دل‌سوی میخانه بازشد / مستی ز ذکر دوست نبسته زبـان من
خوش مدعی بموی‌شکافی بیافته‌است / سرّی که در میان تو بود و میان من
افروخت‌جان زتابش‌خورشیدروی‌تو / آن‌زلف را بسر بفکـن سایبـان من
راندن حبیب راو بخواندن رقیب‌را / هرگز نبود ونیست‌بیار این گمان من
کی تن دهم بسیل بلا خیز حـادثات / سنگ حوادث ارشکند استخوان‌من
بر هجرخو گرفته و ازوصل‌بی‌نصیب / ای‌دوست‌بس‌تراست همین‌امتحان‌من

رویت چو آفتاب جهانتاب خوانده ام
خورشید می‌سزد که ببوسد دهان من

(۷۱۰)

رفت بـهـار و کـی شود بـاد صـبـا دگـر وزان
سوری و سنبـل و سمـن بین تـو بغارت خزان
دختر رز اگر چه اش برگ و نـواست در خزان
گـوی بباغبـان رز بـرگ نمانـده در رزان
صف بکشیـده سرو ها یکسره چـون مـصلـیـان
فاخته همچو موذنـی بـر سر سرو در اذان
باده مشکبوی زن صبح بـدشت خـاوران
گاه بطرف گلستـان گـاه بـرود عـنـبران
گر چـه بسوخته دلان حصن غم است این جهان
از سر خندق جهان خـنگ نشاط بر جهـان
بندگی و صفـای دل گـر بـودش کـلیـم سان
با حق اگـر سخن کند نی عجب است یك شبان
گوی بشیخ شهر ما با عملش که در جهـان
صرف جنون بود اگر وعده بخود دهد جنـان

دانش از این بلاغتت چونکه طلاقت زبان
صیت توبر زمین‌رسد گر اجلت دهد زمان

(۷۱۱)

شب وصال سحر شددلا درنگ مکن / بکارخویش شو و کار ماتولنگ مکن
دهان‌زگفته‌مبندوچوغنچه‌لب‌بگشای / چنین به‌تنگدلان کاررا توتنگ مکن
بهای‌بوسه توای‌جان چرابجان بستی / بقول کهنه‌فروشان تومال‌سنگ مکن

کمان ابرو و تیر مژه مکش بـر دل — خدای‌را تو بدین دو سلاح جنگ مکن
پیمبر سخـنـم دان بـاعتقـاد امـم — نظیر عنصری و سیف اسفرنگ مکن
هـزار بـار بـدانش نـویـد وصل مـده — مرا بقول صفاهانیان تـو رنگ مکن

بیاو نامه بـر از انتظـار دل بـرهـان
جواب چون بگرفتی دگردرنگ‌مکن

(۷۱۲)

آوخ که روزگار بفرسود جـان مـن — چونانکه خسته آمده از تن روان مـن
گر گویمت که چرخ‌بسی‌سفله‌پروراست — بشنو سخن ولیك مگـو از زبـان مـن
بر ملك‌جی گذر کن وبر گوبه‌زنده رود — کی یادگار مانده ز طبع روان مـن
سیلی که بگذرد همه زآن رود جـان‌فزا — اشکیست‌روزوشب‌روداز‌دیده‌گان مـن
کی نرم میشدش دل سنگین‌بسیـم و زر — در کار اگر نبود ز لطف بیـان مـن
بازی زاوج بـال زنـانست بـر حضیض — یا رب مصون بدار از او آشیان مـن
شاهی ترا سزاو غـلامـی مـرا سزد — ای طغرل و تکـین و الب ارسلان مـن

ساقی ز جام خویش لبالب بدانش آر
نگرفت جام گـر ز کفت گوبجان من

(۷۱۳)

زلف تو مرغزار پر از سنبل و سمن — چشمانت آهوان چرا رفته در چمن
دامن زمشك ادمنشان من نیـا کـنم — یکبـاره میرمنـد چرا آهوان ز من
ای‌موی‌عنبرین‌بخطا رفت‌آنکه گفت — بهترز‌چین‌زلف‌تو‌مشکی‌است‌درختن
همرنگ طرهٔ سیه و سرخ لـعل تو — نی مشك درختن نه عقیق‌است‌دریمن
خواهی زنافه ناحیه‌صحرای‌چین کنی — دستی بزلف بر بفشان موی در دمن
عاشق همیشه‌سر بکمنداست وپای‌بند — آنکس که‌دل‌بموی‌تو‌بنده‌شود‌چو‌من

دانش ز بنده‌گی خودای خواجه می نران
بر درگه تو من نه اگر بـنده‌ام فـمـن

(۷۱۴)

با سر زلفش صبا اینهمه بازی مکن — پای مکش از گلیم دست درازی مکن
گر که تو با بندگان برسررحمت شوی — خواجه که گوید ترا بنده نـوازی مکن
حق وفا دار پاس دوست ز دشمن شناس — ای‌شه دشمن نواز دوست گدازی مکن
عشق که همتاز تست تاخت بعرش‌برین — از پیش‌ای فکر لنگ بیهده تازی مکن
عشق مجاز آخرت سوی حقیقت کشد — تا به حقیقی رسی ترك مجـازی مکن
عیسی و یحیی نه‌ای‌غسل‌به تعمیدچیست — زاهد از این شستشوی‌جامه نمازی‌مکن

گرمی بازارنیست گر که خریدار نیست — دورهٔ محمـود رفت نـاز ایـازی مکن
دانش اگرشاعریت‌چیست‌دگر ساحریت — گفتهٔ شیوا تر است سحر طرازی مکن
گفته بباید بلند معنـی آن دل پسند
قافیه گر تنگ شد قافیه سازی مکن

(۷۱۵)

چون عطارد خواست تا صادر کند فرمـان مـن
شد بـه حیرت تا چـه بنگـارد قـلم عـنوان مـن
در مثل هست آنکه از پل بگذرد خـندان بود
بگذرد از پل خرم کج نیست چـون پالان مـن
جمله ذرات وجود ما یك آیـد ز اتـصـال
روزی آمیزد قضا گر جان تو با جان من
عقل گوید باید از بی مهر یاران دل بـرید
عشق گـوید چون کـنم چون دل نه بر فرمان من
پایهٔ شکرم تزلزل یافت گـو دست قـضـا
بر کند بنیاد من یا نو کند بـنـیـان مـن
ای دل آن دور جوانی و هوسناکـی گـذشت
روز پـیری در رسید و نی بود دوران من
گـو بجـانان دارمت از جان خود بس دوست تر
دوستی ببریدن از جان بهترین برهان مـن
برف پیری بر سرم بنشست در پـایـان عمر
روز و شب از چشم بارد اشك چون باران من
غم خور بشکسته دلهـای جـهـانـم گـوئـیـا
هر دل بشکسته را کـرده فـلك تـاوان مـن
خشك مغزیهای ظاهر بـاطنش تـر دامنی است
شکـر چون دامان زاهد تـر نشد دامان مـن
عشـق پنـهـان آورم تـا نـاز کمـتر آوری
آشکـارا میکنی از یك نظر پـنهان مـن
بـی تفاوت حال مـن‌چون حال کاشی و قمی است
آنچه گـردون بشکنـد دل میکند تاوان مـن
هر دمم دردی دهد تشخیص و درمـانـی کـند
کـی طبیبم آگهست از درد بـی درمان من

دانشا کم نیستم ز آنانکه شهره در سخن
ناصرخسرو منستم ملك ری یمکان من

خوان فضل ار بر نهم بس نعمت الله کاندر اوست
خوان گذاران فضایل ریزه خوار خوان من

از علو پایه ام بر چشمهٔ خورشید چرخ
خرگهی آسمان زد میخ شادروان من

(۷۱۶)

شد فصل بهاران باز سر سبز شده بستان — بشنو شغب بلبل بنگر طرب مستان
با نقد کنم سودا کز نسیه زیان دیدم — یارا طلبی گرجان بوسی ده وجان بستان
خواهی که شراب وگل در جام بیامیزی — بر طرهٔ مشك افشان‌دست آر وعرق‌بفشان
تا دود دلم ساقی نگرفته ره افلاك — از باده تو آب افشان واین آتش‌دل بنشان
دریای دل درویش گر رو بتلاطم کرد — امواج بلا خیز است پیش آمدآن‌طوفان
از این کره خاکی بس دود که افلاکی — از ابر کرم سالی گر قطع شود باران
بس درد که از درمان سر گشته‌طبیب‌آمد — یا رب مده آن دردی کانرا نبود درمان
آن آتشم اندر دل کز رسم و ره انصاف — ای دوست‌نمیخواهم‌دشمن رسدش برجان
گوئی که بلا مطلق از حکم قضای حق — بر عاشق مهجور است از روز ازل تاوان
ای مژده رسان جان بر حال دلم رحم‌آر — از مرگ رسان مژده نامی مبر ازهجران
گفتم که مگر آبی بر آتش دل ریزی — ننشانی اگر آتش ز این بیش مزن‌دامان

ای یار پناهم نیست در سایهٔ دیواری
گر خانه صبرم را یکباره کنی ویران

(۷۱۷)

ای خستهٔ بیماری بیماریت از هجران — درد توپدیدار است از وصل‌بجودرمان
با نو بتیان شاه هر صبح سوی درگاه — چون‌می‌ندهندم راه خجلت‌برم ازدربان

ای محرم خاص الخاص‌یکروز بشکر قرب
مهجوری ما یاد آر در پیشگه سلطان

(۷۱۸)

از بتان آنکه بود سنگدل و عهد شکن — کرده قسام ازل از ازلش قسمت من
آنچنان جذبهٔ مقناطی خاك در اوست — که غریبی بدرش یاد نیارد ز وطن
بوئی از حق چو رسیده به اویس قرنی — بوی رحمان بشنیده است پیمبر ز یمن
زلف جانانه مپیرای تو مشاطه‌حسن — سایبانی است بود بر سر ما سایه‌فکن

گر بخاکم گذری تا که زنم بوسه‌بپات		جنبشی آورم و سر بدر آرم ز کفن
سبزه و سایه ابر است‌وبهار و لب جوی		ماه و خضراء مهیاست کجا وجه حسن
همچنان‌سروتو ای گل بچمن‌زارخرام		روی نیکو بنما و ببر از قلب حزن
بی‌نصیب آنکه‌مگیرد‌زجهان‌زاین‌سه‌نصیب		یار تا در بر و باده بخم و گل بچمن
کج‌مداراست‌جهان چشم‌تو میپوش‌ازاو
بی ثباتست زمان گفته توبنیوش ز من

(۷۱۹)

این کراتی که معلق همه بر هم زن		همگان ثابت و سیار بهم بشکن
تا ننازد ز فروغی بدروغ آن جرم		طشت زرین خور از بام فلك بفکن
آن‌سلحشور زحل‌جنگی خونخواره		خم هفتم فلك از خون گلوش آکن
درسرش خُود همی برشکن‌وبر گیر		بر تنش درع همی‌پاره کن و بفکن
جمع این خلقت ذرات تمام اضداد		بارئی الخلاق عنایت کن و بپراکن
زی فنای ابد اجساد ببر و اهلك
در قبور و لحد اجسام بنه واد فن

(۷۲۰)

ای عشق بدین میدان رو آور و جولان کن		در عرصه سر عاشق گوی، خم چوگان کن
تو سام نریمانی تو رستم دستانی		دو شاخ قوی بیرون‌از تارك اکوان کن
عاشق بگه و بیگاه در کوی بتان‌رفتی		ازیار چوشرمت‌نیست‌شرم ازرخ‌دربان کن
ای باد سحر گاهی رحمی چو بدل‌خواهی		آرامگه دل را کمتر تو پریشان کن
برخاست جم‌از اورنگ بر گوی که بر گفتت		اهریمن جادوجای بر تخت سلیمان کن
جز جان وتنی‌دردست‌عاشق دگرت کی‌هست		خواهی که‌بدو پیوست رو ترك‌تن‌وجان کن
زاین اشك‌چنان باران‌سیل عرمی خیزد		اندیشه دلا امشب از ریزش باران کن
از بیت حزن یعقوب برمصر زدی اورنگ		شرح غم چل ساله با یوسف کنعان کن
بر عاشق خود رحم آر گو ابن‌سلامت چه		لیلی ز پی مجنون رو سر به بیابان کن
بر سیر گلستانت رفتن به بهاران چیست		آن تکمهٔ پیراهن بگشای و گلستان کن
حال دل اگر پرسی من جایگهش گویم
عاشق تو سراغش را در طرهٔ جانان کن

(۷۲۱)

ای فرا تر برفته از حیوان		نام خود را چه بر نهی انسان
بهر اثبات حق انسانیت		غیر نطقی چه آوری برهان
مستند گر که مر ترا نطقی است		طوطی از تو طلیق تر بلسان

زندگی خوش بود اگر که خدای
خانهٔ مرگ را کند ویران
عمر فانی به ارزنی بخری
بس گرانست می نخوانش ارزان
آنچه باقی است از تو آن عمل است
کان نه فانی است در مرور زمان
عملت ثبت خاطر دهر است
نی که ثبت دفاتر و دیوان
دست فرسود هیچ حادثه نیست
آنچه نقش صحایف دوران
همچنان سایه ات عمل از پی
سایه از جسم کی جدا یك آن
گفت نتوانی این بسایهٔ خویش
من روم لیك تو بجای بمان
تا ابد آنچه را بقا باشد
اوست نقش حقیقت انسان
گر که آزادگی خود خواهی
خود ز تشویش آن جهان بجهان
یعنی از آن دو دیو آز و هوا
با عمل رخ بتاب و جان برهان
روی آور بکعبهٔ مقصود
در منی نفس خویش کن قربان
لیك بی استطاعتی نروی
خود تو حکم من استطاع بخوان
مستطیعی بدانگهی که ترا
جان و دل هر دو بندهٔ فرمان

(۷۲۴)

ساقی میخوارگان جام صبوحی چشان
در قدح زر نشان ز آن می لعلی فشان
خادم میخانه را گو سر خم برگشای
بس بخمار اندرند صبحگه آن میکشان
نوش از آن راح روح در گه شرب الصبوح
تا که برد نشاهٔ دل تا که شود زنده جان
از می دوشینه صبح سخت گرانست سر
دفع خمار گران ساز ز رطل گران
ای قد دلجوی تو غیرت سرو چمن
ای رخ نیکوی تو رشك مه آسمان
روی بپوش از چمن کز گل رخسار تو
خوار شود گل بباغ در نظر باغبان
غمزهٔ خونریز تو کارگر آمد بدل
حاجت تیر دگر نیست نهی در کمان
گر تو به بستان روی میبرد از هر نظر
سرو لب جوی را دیدن سرو روان
پیش سخن گفتنت غنچه بر آمد ز شوق
خواست ببوسد لبت دید کجاش آن دهان
ز ابروی خونریز تو یکدو اشارت بس است
گر پی جانبازیم باز کنی امتحان
دست چو دانش نیافت مرتبت پای بوس
تا که ببوسم رکاب گاه تو بر کش عنان

(۷۲۳)

ای جان پدر، جان سخن گوش کن از من
محرم مشمار ار بودت پیرهن تن
بر خرقه و بر سبحه و سجاده گمان آر
هان محتسبا بر می و مینا نبری ظن

یاران وفا پیشه اگر مستحق جور
ای دوست مران از خود و مسپار بدشمن

در دشت چو رانی و غزالان چو برانی
مگذار گذر شان فتداز بیشهٔ ارژن

دلهای نکویان پی آزار دل ماست
خوبان سزد این سنگ بریزند ز دامن

فرتوت جهانت بفسون چون بفریبد
گویندچه مردی‌است که کمتر بود اززن

پرخاش چه جوئی و ستیزه گری ای‌چرخ
با بازوی پر نیروی ما پنجه میفکن

آموخت فنونی چو بشاگرد خود استاد
از بهر خود البته نگهداشته یك فن

مشك است که در هاون طبع‌است وبسائیم
دانش دگران آب بسایند به هاون

صوفی چو بزد رطل وسبو برسرخم تاخت
چون خر بسر آخور و چون گاو بخرمن

(۷۳۴)

ای شیخ بمیخانه شب باده گساران بین
در پای خم افتاده در شهر هزاران بین

آزادی مطلق داد سر تا سر گیتی را
رندان جهان یکسر از شکر گذاران بین

ز آن بادهٔ یاقوتی در ساغر لعلی نوش
بر سبزه دُر افشانی از ابر بهاران بین

بر سبزه زمرد فام کز ابر در افشا نیش
یاران بنشسته‌خوش‌در صحبت یاران بین

بر باغ سحر گاهان آور به‌بهاران روی
از فاخته‌گان برسرو بر گل‌زهزاران بین

گر بر وطنت افتد وقتی گذرت دانش
خوبان عدیم‌المثل در مرز طراران بین

برجسته حباب از آب چون‌ساغروارونست
در جوی‌وشمر دُر هاازریزش‌باران بین

اندر شب‌هجرامواج‌دریای‌دوچشمم راست
یك‌چشم‌چنان‌جیحون‌یك‌دیده‌چو کاران‌بین

روزی که ندا آرد جبریل ظهورالحق
در دشت ز خیل‌الله غوغای سواران بین

(۷۳۵)

در تن آتش بود و درسر عاشقی در دیده خون
کس چه داند حال دل بی روی‌او چونست چون

قصه شب بود و یك زنجیر ودیوانه کشید
رشتهٔ صحبت بزلفش الحدیثُ ذوشجون

ای صبا آن طره را بر هم میفشان تا مگر
گیرد این دیوانهٔ زنجیری آرام و سکون

ای دل از من ده خبر سوداگران عشق را
هست بازاری که سودایش ندارد چند و چون

نرم کردی با فسون عاشقی آخر دلش
ای دل شیدائی اندر عشق بازی ذو فنون

غازهٔ رویش بر ابرویش خطی چون خون کشید
چون کند دل با چنین شمشیر آغشته بخون
یك تمنا روز وصلش از زبان من گذشت
تا قیامت من زبانم ز آن سخن گفتن زبون
هر کسی را دوست آید رهنمون در کار ها
دشمن جان و تن من دل مرا شد رهنمون
در قمار عشق غیر از باختن سودم نبود
من در آن بسیار بخت خویش کردم آزمون
ای‌خوش آن دل کو برون ننهاده پااز شهرخویش
رو بدشت عشق کرده دست در دست جنون
دانش اسرار حقیقت را مپرس از عارفان
در برونشان سر نیاری‌سر نیابی از درون

(۷۲۶)

ای دل بملك‌تجرید شوریده‌سر قدم زن — جمله جریده ها را از نیستی قلم زن
گر در حرم نجستی رو سوی‌دیر میکن — در دیر اگر ندیدی گامی سوی‌حرم زن
در هردو گر ندیدی بردار شو چو منصور
آنجا اگر نجستی بالا ترك قدم زن

(۷۲۷)

افشان سر زلف‌ای صنم غالیه مو کن — چون طرهٔ خود مجلس ما غالیه بو کن
ای غمزهٔ تو بر دل صد پاره رفو گر — خود این دل صد پاره بیك غمزه‌رفو کن
در قبلهٔ ابروی خود ای جان بنماز آی — وز خون دل خون شده ام آب‌وضو کن
از جام تو ساقی عطش دل ننشیند — با خادم میخانه بگو فکر سبو کن
ای خازن جنت اگرت گم‌شده‌حوریست — در خانهٔ ما از پی آن گمشده رو کن
ای ماه فلك تا نگری ماه زمین را — امشب بزمین آی و نظر بر رخ او کن
یا نام خود از دفتر عشاق فرو شوی — یا با غم عشق ای دل سودا زده خو کن
آنکس که جفا کرد وز ما یار جدا کرد — از بهر فناش ای دل خونین شده هو کن
ای یار عدو ، وی عدوی یار که گفتت — با یار عدوئی کن و یاری به عدو کن
این پند که بردادت واین ره که نمودت — کز عاشق خود دست بشو روی‌بشو کن
ای بار خداوند جهانبان جهاندار
هر جا که بود نصرت من نصرت او کن

(٧٣٨)

از زمین پا بـر رکاب آوربـر آ بـر پشت زین
تا بـگیـریمت رکاب و تا ببوسیمت زمیـن
زلف مشکینت بود جانا مگر دشت ختـن
یا به چـین زلف داری نافـه هـا از مشك چین
مـن زمینت بوسم و خاکی که بـر آن بـگذری
چون بود کحـل‌البصـر بر چشمم آن خاك زمین
نـالـهٔ مستانـهٔ رنـدی بشب انـدر خـلـوص
به‌سحر از زاهدان آن نستجـیر و نستـعـین
گفتـه هـای عذب شیـرینم تو بنیـوش آن چنان
کان بهشتی نوشد از تسنـیم آن ماء معـیـن
ای خـدای آفـرینش ز آفـریـدنهـای تـو
هـم بنازی هـم دری گـویـم تبارك و آفـریـن
خـود گل عـاشق بدست خـویشتـن بسرشته‌ای
و آب و خاکـی از محبت کـرده ای با هم عجین
با کمـانداری چنـین و تُرك مستـی چون کـنم
ابـروانش را کمـان و تُرك چشمش را کـمین
یك نظر بـر عاشقان کـردی و جان بخشیده ای
ای هزارانت چـو دانش ز آن نظر منت رهین
شعرهمچون گوهرم دزدند واین نبود عجب
از سلیمانی اگر اهریمنی دزدد نـگـیـن

(٧٣٩)

چو بینم بر رخش آن زلف پر چین
نه از رومم حکایت کن نـه از چین
بـزنـارش بت تـرسا دلـم بست
نه جای طعـن لا اکراه فـی‌الـدیـن
نه باغ و نه چمن خواهـم نه سنبل
نه سرو ونه سمن جویم نـه نسریـن
بـبوسیدن بس آن یـاقـوت لب را
مـی‌چـون لعـل و جام گوهر آگین
شبستان و فـغـان مـطرب و چنگ
کـهـن مـی در یـکی بزم نو آئین
سرود بـاربـد لـحن نـکـیسا
نوای خسروی گـلـبانگ شیرین
بیـان دلنـواز قیس و لـیـلـی
حدیث جانگداز ویس ورامین
ز رویش آذر برزیـن نـمایـد
بت من بر نشیند چونکه بر زین
بروزی گـر بـکـام دل نشیـنـی
تو خود دانش شگفتی‌نـایدت زاین

عجب نبود که اندر نطع گردون
پیاده بس بدیدی کشته فرزین

(۷۳۰)

پای تابوتم چو ره گیری پی‌تشییع من — بگسلم بند کفن بیرون کنم دست از کفن
ازیمن‌خوش‌می شنیدی بوی‌رحمان رانبی — نه اویس‌آمد به یثرب نه بنی شد دریمن
باگل‌روی گل‌اندامی‌بگلشن می‌خوش‌است — همچو با سرو چمان درسایه سرو چمن
گرنباشد در چمن سرو چمانی گلرخی — نی‌چمن باشد نه‌گل نه‌سرو بستانی نه من
هیچگاه ای‌جان‌من ازمن‌جدائی می‌نجوی — چون‌شود دل گرجدائی‌اوفتد درجان‌وتن
پای تا سر هست اندامت گلستان ارم — میل دل گر بر گلستانست بگشا پیرهن
از کمند عنبرین بر دوش خود طره فکن — ای کمندافکن که‌در کامت‌شکر دامت‌شکن
همچنان‌موسی‌بن‌عمران‌عمری‌اندردر گهش — آنچه دیدارم تمنا پاسخم میبود لن
هیچ یك‌از سر گذشت عمردر خاطر نماند — هیچگه ازعمرچون‌فارغ نبودم از محن
بشنوازمن دربهاران این سه‌چیزاز کف‌منه — دانشا الماء و الخضراء والوجه الحسن

شاعری‌دانش‌توخود ازفن‌عشق آموختی
گونیاکان تراکی شاعری میبود فن

(۷۳۱)

محبت تو سرشته خدای باگل من — تو در درون دلستی بپرس از دل من
بغیرخرمن عمرم که سوخت زآتش دل — بکشتزار محبت چه بود حاصل من
هوای زلف تو کردم فتادم اندر دام — فغان از این دل سر در هوای غافل من
زدست گیرو بپایش فکن که بوسم پاش — سرمرا چو به بینی بدست قاتل من

توبر گشا گره از زلف ومنتی بدل آر
کزآن خدا بگشاید گره ز مشکل من

(۷۳۲)

گر سرخ می ندارند بر دست میگساران — گوسبزه می نروید بردشت در بهاران
آن داغها که بردل ماراست گر شماری — ای گل نه می شماری لاله ز داغداران
از صف شکن دلیران ای‌بس بعرصه عشق — با تیرغمزه کشتند طفلان نی سواران
آشفته‌آوری موی‌برچشم خود زهرسوی — چون‌آهوئی که‌گیرنداطراف آن‌سواران
خیزد زآب چشمم رودی چورودجیحون — گراشك سیل‌خیزم‌ریزان‌شود چوباران
چشمانم از فراقت چون سیل اشکبارند — چشم منند این دو یا زنده رود وکاران
طبع لطیفت ار چه دانم نیاورد تاب — باری‌زحال هجران بشنویك از هزاران
برنیم غمزه دادند صلحم بخونبهایم — قاضی‌شرع‌عشق‌است‌سرخیل حق گذاران
آشوب بلبلان را در گل اثر نباشد — درهرسحر گهانشان زاین ناله‌ها هزاران

عمرم چو تاختن کرد خاکم بسر بیفشاند | چون گرد سم مرکب بر تارک سواران
رخسار گلعذاران چون گل مگوی دانش
تشبیه بایدت داشت گل را به گلعذاران

(۷۳۳)

ترا رسم شد عشوه آموختن | دل عاشقان را زغم سوختن
پی مدعی گام بر داشتن | دو صد دلبری درخود اندوختن
چراغی که در خانه باشد روا
حرام است درمسجد افروختن

(۷۳۴)

خوش آن گلبیزی باد بهاران | می چون گل بجام باده خواران
مکش در جام لاله آتشین می | مزن آتش بجان داغداران
ز ما تا منزل سلمی چه مانده است | خدا را رو بپرس از این سواران
بمستی یار یار عاشقان به | ز یا رب یا رب شب زنده داران
سیه زلفان چو بر دوشم در افکند | بیاد آوردم از ضحاك و ماران
ز زلفت پرس حال دل که پرسند | سراغ بی قرار از بیقراران
چرا بر گریه‌ام چون گل نخندی | که میخندد گل از ابر بهاران
مگر ایزد قیامت را بر آرد | که یاران را فتد دیدار یاران
بیا قاتل تو حق خویش بگذار | که دانم من ترا از حق گذاران
هلال ابرویت در چشم مشتاق | هلال عید و چشم روزه داران
ایا باد صبا ای پیك عشاق | زیاران بر پیامی سوی یاران
بگو دردی بدل ماراست یارا | که نتوان گفتنش یك از هزاران
غزل خوانی دانش مستی آرد
چو اندر گلستان صوت هزاران

(۷۳۵)

زآن زلف حکایت چه کنی در شب هجران | هرگز نرسد این شب و این قصه به پایان
بین رود دو چشمم که دو صد دجله و نیل است | آمو یه چه سیحون چه وجیحون چه و کاران
بنشین ببر چشمم و بین سیل دمادم | هم سیر بهاران خوش و هم سیل بهاران
از قیس بنی عامری این پرس چه دیدی | مجنون شدی و سر بنهادی به بیابان
ای برزده موی تو بروی تو شبیخون | ما را بسرخوان محبت تو شبی خوان
راضی مشو ایدوست که نا خوانده بیائیم | نا خوانده نیش قدر چنان خوانده مهمان

چل بوسه ترا وام زلب باشد و خواهم — اندر پی هر وام تو چیزی بگروکان
یا قوت لبت ده که بجای همه باشد — پرقدر تری چون بنظر نایدم از آن
گوئی که نثار آورمت این سرو این تن — بایست که قربان کنمت این دل واین جان

پیرانه سرت عشق جوانان بسر افتاد
دانش خود ازاین ورطه برون آورو برهان

(۷۳۶)

حال دل زار مکن جور تو بریار مکن — یارخودخوارچنین در براغیار مکن
یا بدیدار دل منتظر از غم برهان — یا که با منتظران وعدهٔ دیدار مکن
درد داده است جهانم تو دگر درد مده — خوار کرده است زمانم تو دگر خوار مکن
گرچه رشك پریئی لیك نه زاد پریئی — رخ نهان از نظر خلق پریوار مکن
خون عاشق که بپرسند بدیوان جزا — خونبهاچونکه نخواهند توانکار مکن
ناصحا پند مده دل نکشد پای ز دوست — دست بر دارز دل اینهمه اصرار مکن
پنبه از گوش کش از عرش اناالحق بشنو — گوش بر گفتهٔ حلاّج سردار مکن
عاشقی سخت بلائی است بپرهیز دلا — تن مده جان خود اندر سر این کار مکن

گوهر عشق نهان دار بگنجینهٔ دل
همچنان سکهٔ زر رایج بازار مکن

(۷۳۷)

ساقی خورشید روی ای مه تابان — آر بـه اسفند ماه از می آبان
چار مهـه ماه چارده ببر آورد — در برم آور که برفکنده بتاب آن
بـاده کـه بوی عبیر دارد و عنبر — بـاده که شمّ گلاب آورد وبان
گوئی در خلد ز آب کوثر وتسنیم — تاك وراپرورش ده آمده رزبان

چونکه توخورشیدوماه درنظر آری
و الشمسُ و القمر بخوان و بحسبان

(۷۳۸)

در مـرحلهٔ عشق با خلاص قدم زن — یا نام خودا زدفتر عشاق قلم زن
بـر رزق مقرر ز کم و بیش رضاده — درامر مقدر نه دم از لاونعم زن
امیـد گشایش نـه زدر گـاه لئیمان — رودست توبر دامن ارباب کرم زن
ای دل زوجودت بجهان نیست چوحاصل — هستی فکن وخیمه بصحرای عدم زن
خواهی که بدانی بچه سرعت گذرد عمر — بادیدهٔ عبرت نگروچشم بهم زن
دانش که بگفته است حکیمانه خوری می — تاهفت خط جام بدستوری جم زن

دانند خداوند سخن گر که جهانت
بربند زبان لاف‌ازاین بیهده کم‌زن

(۷۳۹)

شیری آلوده پنجه بینم در خون — عشق بود عشق گوبد و چکنم چون
عشق قوی پنجه است رو بمن آورد — شیرقوی پنجه‌ای که بینم در خون
یا که چو عنقا پرآورم بسر قاف — یا که چو ذوالنون درون‌شوم بدل‌نون
تن تو ز البرز می برافکن و الوند — جان‌تو به آمویه غرقه آورو جیحون
عشق امین است‌راز خویش بد و گوی — نفس‌خئونست از اومباش تو مأمون
هر که بدنیا و آخرت بخرد عشق — نیست خریدار از این معامله مغبون
سلطنت ملك صبحگاه چو خواهی — در سحرآور بخیل خواب شبیخون
باش تو در کاخ برتلاوت قرآن — مرغ چو برشاخ در قرائت قالون(۱)
با دل عاشق هوای شهر نسازد — عاشق و سر بر گذاشتن سوی هامون
ای چو قمر بر نموده طی منازل — باز بگشته پس از سلوك چوعرجون
رخ بعلا آرو سر برآر بما فوق — پست مکن نفس دون بالفت مادون
بوسه زدی بر مقام ورکن وحطیمش(۲) — اشك فروریختی چولؤ لؤ مکنون

حُبّ جدار دیار لیلی اگراین
گوچه کندحب‌ذوالجدار بمجنون

(۷۴۰)

ای زرو خورشید تابان وی بمو مشك‌ختن — ای‌بلب‌لعل‌بدخشان وی بقدسروچمن
باغ عنبر بوی‌شد باد صبا عنبر فروش — بر گل‌عارض فکن‌آن طرهٔ عنبرشکن
عاشق از درگه مران ونام ازهجران میار — بیخ الفت را مبُرشاخ محبت‌را مزن

مستشارت بندهٔخاص است اندر پیش آر
پند او راگوش دار المستشار مؤتمن

(۷۴۱)

بر در دل نیمشب آمدبت رعنای من — گفت بیرون کن همه اغیار را ازجای من
شد بخلوتخانهٔ دل آتشی از رخ فروخت — کزفلك برشد زدودش آه دودآسای من
گفت یادل‌بر کن ازجانان ویا ازجان گذر — زاین‌دویك‌را کاربنداین گفت‌من‌واین‌رای‌من
سرفکندم پیش و سر بالا نکردم پیش او — تا نیفتد چشم او برچشم خون پالای من

---

۱ - یك از قراء معروف عرب — ۲ـ آستانه کعبه

گفت گرمه‌خواهی ای‌عاشق نگر برروی من　　گفت برسروت کشد گردل‌ببین‌بالای من

همچو مصروع از مه نو از مـه رخسار او　　برفلك‌مصروع‌سان‌شدهی‌هی‌وهی‌های‌من

یادگارم مـی نداد آن یادگار جـان ودل　　جزهمین زنجیر کو اززلف‌زدبرپای‌من

هر که زآن آرام جان دارد نشان آرد نشان

مـژده‌گانی جـان ودل دین من و دنیای مـن

(۷۴۲)

یك لحظه عنان را بکش ای برشده‌برزین　　ای روی توافروخته چون‌آذر برزین

یك بـوسه تراوام بمن‌گـاه وداع است　　در شرع ادا کردن دین آمده از دین

تب جان وتنم سوخت که ات سیر ندیدم　　تفسیر درایـن گفته نمی باید و تبیین

تـا مین نیم ازعمر کـه بینم دگرت بـاز　　چون‌عمر گذشته‌است‌برآینده چه‌تأمین

آمـال دلـم بین و نگر از سـررحمت　　سـوی عملم مـی‌نگشا چشم عمل بین

ای یـار امیدی بـوصالت تو مـراده　　کامیـد بسا شـاد نـماید دل غمگین

بـر ساکـن کشتی در افتاده در امـواج　　دلداریئی از ناوخدا موجب تسکین

بر زلف تـوگر قـافلهٔ چین‌گذر آرد　　از مشك سرزلف تو یاد آوردازچین

گـرلحن بلفظت بـود و عجمه بگفتار　　نی وهن‌ترا دانش‌ونی غصه مرا زاین

مـانند بـلال ارکـه تـو اشهد نتوانـی　　در عین خلوص‌آی که‌سین‌توبه‌ازشین

آنی‌تـو کـه از لطف بیان عـلم بدیعت

بـر دفتر اشعار جـهانی خط ترقین

(۷۴۳)

دل گفـت بجانا نه، من‌از تـو تو زآن مـن　　هین وحدت مطلق یافت‌جان‌تووجان‌من

یك دان تومن وذوالمن‌من اوشده‌ام او من　　از چشم دوبین احول بسته‌است زبان‌من

مـن قطره وتو دریا چون بـاتوبـه پیوستم　　برگوی که‌خواهد داداند رتونشان من

چون قطره ز دریا بود پیوست بدریا زود　　ز آنست که‌میگویم‌من‌ازتو،توزآن من

چون‌قطره‌بدریاریخت‌وآن‌هردوبهم آمیخت　　رو تجزیه کن از هم ای تجزیه‌دان من

یاگوش‌کسان‌کن باز تا برشنوند این راز　　یـا از سر مهرت نـه مُهری بـدهان من

ای شیخ مسلمانان پنبه منه انـدر گـوش　　این مذهب حلاج است نی کفربیان من

این‌کوه وکمرپرسنك واین‌راه ودره‌بس‌تنك　　ایـن توسنی شبرنـك گیرید عنان من

از خود نه خبر بودم کزخویش بدر بودم

دانش بخطا جسته است تیری زکمان من

(۷۴۴)

گـر پرده برافکندی آن جان جهان من — از پرده برافتادی این راز نهان مـن
گو ساقی مستان را ایـن آتش دل بنگر — یك جام دگر برریز زآن آب بجان من
خونم زمژه جـاریست ای پیرچمن پیرا — بنشان بکنار جوی آن سرو روان من
روزی ببرعشاق پیـمان شکنت خوانـدم — برمن تومگیرای دوست این سهو لسان من
ای مشتری جانـم زایـن بیش مـرنجانم — آخر گذری فرمای روزی بدکان مـن
عاشق کشی ازخونش سرپنجه کنی رنگین — چون سود تومیباشد سهلست زیان من
محمودی ومسعودی تو فرخ ومـود ودم — تـوالب تکین مـن تو شاه طغان مـن
آوای ترکتُ الخلق بشنود حقم ز این حلق — بر قتلگهم تازید ای شمرو سنان مـن

هـر شام کـروبیین در صـومعهٔ افـلاك
ازذکـر فـرو مـانند دانش زفـغان مـن

(۷۴۵)

بیاشیخ ریا امشب صفـا کـن باده بامـازن — سحرگه محتسب را گرخبر کردندحاشازن
چو غوکان در کنار بحرهستی چند درغوغا — اگر دریا نوردی چون نهنگان دل بدریازن
تـوای انسان کـه اول علت غائی ایجادی — کهن رخت ازثری بر گیر وخیمه برثریازن
برآری چون دلا دستی بکوبی پای چون مستی — بهستی جهان دستی فشان برعالمی پازن
توای فـرزند عرش ازهفت آباء فلك بگذر — سبیل خود بتاب وخنده هابرریش آبازن
بعشق آنکه یکروز دگر روی تـرا بیند — بـه تیر غمزه عاشق را مزن امروزو فردازن
نهان چون خواستی رخ ازجهان پرده برافکندی — کنون خواهی که بنمائی رخ خود پرده بالازن
بشیخ شهر بر گوعارفان را ذکراسماخوش — تو پنجه همچوشیر غاب برقاب مسمازن
نه عاجز چون عجایز چرخ و دوك ودوکدان از چه — نه ای گر زن بکش تیغ وچو اسکندر بدارازن
اگـردشمن بهبینی در زبـان او زبان تـو — چو حق گوید ندای مرحبااهلاوسهلازن
اگرعاشق نوازی میکنی خون دل مـارا — بجام ماکن و خود با رقیبان جام صهبا زن
حق ازجان دوست گرداری زجان شو بندهٔ مولا — نه همچون نرقلندرهای حق حق دوست مولازن

ببازار محبت گرخریداری کنی دانش
حراجی نازده آن چوب سیم را توبالا زن

(۷۴۶)

گـرنابغه بشعرند این هردو تـن سخن دان
فرق سخن پـدیدار جعدی کجا و ذبیان (۱)

---

۱ ــ دوشاعرمعروف عرب

عاشق گرت هزار است دلداده بی شمار است
ماء ولا کسعداء مرعی ولا کسعدان
چشم ترا چه خوانم برآن چه نام رانم
آشوب دین و ایمان غاتگر دل و جان
از جیب دست موسی بیضا اگر بر آمد
نبود عجب بر آید گرماهت از گریبان
پیراهن از کتانست هرشاخت اندر اندام
ای ماه پیکر آمد افسانه ماه وکتان
اشکم بشام هجران دریای موج خیز است
چونان که روز باران سیلاب رود باران
در محضر آلستم با دوست عهد بستم
یا بگذرد زمن یار یا بگذرم من از جان
با مشك چین زلفش دکان ببند عطار
هر مشك چین که داری در طبله دار پنهان
نعمان اگر بدیدی رخسار چون گلت را
از شرم سرخ گشتی چون لاله روی نعمان
بهرام گوبه پرویز با تیغ در نیاویز
شیرین به تیغ ابرو بگرفت ملك ساسان
سوی تو چون کنم چشم چون دیده رود جیحون
یا کعبه چون سپارم بر پای دل مغیلان

(۷۴۷)

بدیدم همه میگساران خروشان
که بستند میخانه را می فروشان
اگر باده نوشان نباشند باشد
نه این شهر بر گوی شهر خموشان
دلالت مرا داد پیر دلیلی
که می هست درخرقهٔ خرقه‌پوشان
چو درویش را وقف عام است هستی
از آنان ستان و بنوش و بنوشان
ولی سرّ درویش دانش نهان به
زنامحرمان این حقایق بپوشان

(۷۴۸)

الها تو رحمی براین نا توان کن
دل یار نا مهربان مهربان کن

چو در مانده گیهای در مانده دانی — نگویم چه کن آنچه دانی چنان کن
الا ای گـل گـلستان نـکوئی — بباغ گـل خود مرا میهمان کـن
لب جوی بفراز قامت بـه بستان — زسـرو قـدت برسـرم سایبان کـن
مرا بر گل روت چون می سرایم — تـو بابلبـل بـاغ هـم آشیان کـن
سبك خیز از جای و جامی مـراده — غلاج خمارم بر طـل گران کـن
اگـر بـاغبانت نـه رضوان جنت — بگفتم مـرا بـر گلت باغبان کـن
اگر پند ناصح نـه خیر تـو بگذر — و گر خیردانی عمل پس بر آن کـن
نه ارزان بـود بوسه برقیمت جـان — که گفتت بیفزای وقیمت گران کـن
سـر گیسوی عنبرین را سحر گـه — به بستر بـر افشان و عنبر فشان کـن
توای سیمتن گوی سیمین تنت را — که گفته استدر ثوب زرین نهان کن
ز دیبا بـر آور بَـر همچو دیبا — تن آسا خود از زحمت پرنیان کـن
بصـد دلبـری دلـربـائی نگویـم — که دلداده دل خون ایا دلستان کـن

تـو شاعر نه ساحر کـه گفته است دانـش
بسحر بیان شهره خـود در جهان کـن

(۷۴۹)

داری ای گل توچنـان غنچه بشگفته دهن — چون دهان نیست ترا باتو نداریم سخن
چون مغولان زپی لشکرخوار ز مشهی — بین خزان فتنه باغ آمده آشوب چمن
عـارفان آنـچه نهفتند بـدل سرّ درون — بـرسـر دار زمنصور بـرآمـد به علن
سرو بستان و گـل بـاغی و مـاه فلکی — خوشدلم از همه نامت بجزاز عهدشکن
آهـوان را بـه بیابان همه نخجیر کنند — آهوی چشم تو دیدیم که نخجیر فکن
مشکبیزانه بسر بر شکنی طـرف کلاه — عنبر آمـوده زگوهر فکنی عقد پـرن
سی وسه لولوی تابان تو در درج گهر — خوش نمایش دهداز درج گهر دُرّ عدن
عاشقان بین زجراحات دل اندر صف حشر — هـریکی با تن خونین بدر آیـد زکفن
ارنی گفت چوموسی به چنین شوق جمال — انتظاریـش نبـودی زپی پـاسخ لن
عاشقی راکه بوصل است تقاضای دلش — چون زهجران بتوان دربراو راند سخن
خویش دانش زتو هر گزچوجدائی ندهد — من وتو کی بود ایدوست میان تو و من
یك نشان گرچه زایمان تو حُبّ وطن است — چون خرابست وطن کس نکند یاد وطن

گرخرابی وطن را توسبب خواهی پـرس
از ابـوالمله جـواد و زتقی زاده حسن

(۷۵۰)

از پی قتل عاشقان سنگدلا قیام کـن — تیغ بکش ز ابروان یکسره قتل عام کن
تا که‌سرافکند برت سرو وصنوبروسمن — قد بفراز در چمن یك دو قدم خرام کن
زلف برابروان فکن که زبرای مصلحت — تیغ دوسرچو مرتضی یکسره در نیام کن
غمزهٔ جانشکار را بهر دلـم بـکار بـر — از نظر وکرشمه‌ای کار دلم تمام کن
از خم تیره موی او راه بری بـروی او — ازپی کعبهٔ رخش طـی طریق شام کن
بین بصفای روی او گاه طواف کوی او — بردل او چو میرسی برحجر استلام کن
صبح و بنطع زمردین جام زر سپهر بین — ساقی ما بجام زر زآن می‌لعل‌فـام کن

بهر خلاص جان ز تن بیشتر اضطراب جو
بهر بقای خویشتن زود تـر اهتمام کـن

(۷۵۱)

بـاد بهار میوزد سرو قـدا قیام کـن — ای تو بهارعاشقان سوی چمن خرام کن
گرچه‌بهار و باغ و گل گرچه بجوش‌می زخم — گـوی برند باده‌کش فکر مه صیـام کن
دربر می‌فروش شو، فکرهمیشه کـن دلا — خرقه برهن باده ده یکدوسه شیشه وام کن
زهدز چیست دانشا خود زخواص عالمی — خود که بگفت گوش دل برسخن عوام کن
نفس‌شموسی آورد رام نگردد این‌حرون — باده زخم بجام کـن توسن خود لجام کن
خواهی‌اگرشوی‌چومن‌شهره‌بقدرت سخن — در سخن‌بدیع خود صنعت‌انسجام (۱) کن
سود نمیدهد بمن فرقه و حزب و انجمن — گر که مرام بایدت حسن عمل مرام کن
تن برياضتی بده حاصل عمر خود ببر — عمر علی الدوام جو ، عیش علی‌الدوام کن
دسـت گشای بردرم بـهرعطیت وکـرم — پس‌زکرم‌تو خواجگان پیش‌درت غلام کن

زربفشان و بنده خر نعل درآتش است زر
گاه عمل بکار بـر آنچه دل است رام کن

(۷۵۲)

ای قـد دلکش تـو سر و چمن — بوی نسرین تن تو به ز سمن
من نه مجنون که کنم‌نوحه‌گری — گذر آرم چوبـر اتلال و دمـن
من نه فرهـاد کـه آن کوهکنی — عمل کوهکنی هست نه مـن
عشق بر صورت نا دیده مراست — کـه شدم شهرهٔ ایـام و زمـن
مصطفی‌بـود به یثرب که زجـان — عشق میباخت اویسش بـه یـمن

شبهه در بنده‌گیم از چـه کنی
دانش ازبندهٔ تـو نیست فمن

---

۱ - یك از صنایع علم بدیع

(۷۵۳)

ای دادگستر ای شه عالم پناه من ... برده ز عدل داد دل داد خواه من
چرخ است جامه نیلی از آن تا که بی قرار ... برحال من بگرید و روز سیاه من
دودی که بر فلك بنظر آیدت بخار ... فرقش کسی نمیدهد از دود آه من
مجروح رخ زخون دوچشمم که ناورند ... درشرع عشق جرح بدین دو گواه من
دشمن تری ز دوست مرا نیست در جهان ... آوخ که بود از ازل این اشتباه من
ناید بچشم غیر حروف وفا مرا ... بر لوح دل فتاد بهر گه نگاه من
تاجز بدر گهش نکنم روبدر گهی ... ازچارسوی دوست به بسته است راه من
از تربتم شمیم محبت ترا وزد
از خاك قبر من چو ببوئی گیاه من

(۷۵۴)

پید است برفلك چو رود دودآه من ... از دود آه من همه روز سیاه من
با تهمتن بگو بخلاصی ما نخست ... در چاه بیژن آی پس آنگه بچاه من
نقش ازل زکلك الستی بلوح دل ... منشور بنده گی است بتوقیع شاه من
با ماه آسمان بشب چارده بگوی ... در ابر رخ بپوش رخ افروخت ماه من
سر را بپا نهادم و زر را بدامنش ... زاین کار یا که سر برود یا کلاه من
نی ره برآشیانه مرا نی بشاخسار ... صیاد از دو سوی به بسته است راه من
دیگر چه عذر بهر گنه دانش آورد
چون رحمت تو خواسته عذر گناه من

(۷۵۵)

دوست دشمن شد و بس جهد بلیغش در آن ... چشم امید چه داریم دگر از دگران
همچنان کرهٔ توسن که زما در شده دور ... دل بهر کوی و بهر سوی چو آسیمه سران
چون جهان در گذراست ای گذراننده عمر ... روز عمری بجهان گذران میگذران
ز اهل دل پرس کز اسرار نهان باخبرند ... از سرایر چه بپرسی خبر از بی خبران
مشك چین سرزلف تو به از مشك ختاست ... بخطا می نرود دیدهٔ صاحبنظران
خرمن زلف چه بر دوش توبر باد دهی ... بر سیمین تو وطاقت این بار گران
تجربت کردن پیران چو جوانان نگرند ... یاد آرند از این پس پسران از پدران
شب بدریای فلك زورق سیمین بنگر ... ز اختران در گذرستند کران تابکران
کلك معمار ازل نقشه کش کاخ وجود ... ابرو با دومه و خورشیدوفلك کارگران
رهروان کهن آگاه زهر راه و خطر ... راه و بیراه شناسند کجا نوسفران

سنجر ارتیغ شهنشاه جهان را نگری
تونه برقبضهٔ شمشیر نشانی دبران(۱)

(۷۵۶)

براین گلهٔ گرگان چون شیر عرین برزن
از بهر جهاد نفس خود بر صف لشکر زن
خواهی که جهانی را ازیك نفس آشوبی
آهسته سرپائی بر پای قلندر زن
در نیمشبت ای مست گرراه بدان در هست
مستانه رسان عشقی یك حلقه بدان در زن
ای کالبد خاکی بر منظر اعلی شو
یك خیمهٔ افلاکی بربام فلك برزن
ای طایر عرشی بال ای مرغ همایون فال
بشکن قفس تن را بر سدره جان پر زن
ای بار بدی آهنگ چنگی نکیسا چنگ
این پردهٔ عشاق است ز این نغمه مکرر زن
آن کوثر و آن تسنیم چون با تو شود تسلیم
گه باده کش از تسنیم گه جام ز کوثر زن
موسی‌چه شدی درخوی تسلیم ز عیسی جوی
گر کس زندت بر روی‌گو نوبت دیگر زن
منصور صفت از یار خود فاش مکن اسرار
بر دار قدم بر دار وزچرخ فراتر زن
ای بت که رخ افروزی اندرهمه بتخانه
ز آن روی نکو آذر اندر دل آزر زن

(۷۵۷)

گر محتسبت آزرد با او در دیگر زن
سنگی چو بجامت زد سنگی بسرش بر زن
کفارهٔ بس شبها با شیخ بسر بردن
در دیر مغان هر صبح با مغبچه ساغر زن
با یار زمن برگو دل تافته از من رو
شمشیر بکش زابرو بر این دل کافر زن

۱- ستاره‌ایست بجای چشم ثور

گر نـامهٔ هجرانست انـدر پـر عنقابند — ور مژدهٔ دیدار است بر بـال کبوتر زن
چو نانکه چمن آراگل نیك به پیراید — ای گل‌چوخطت سرزد تو نیزاز آن‌سرزن
ای بادصبازآن موی بر گیرسحر گه بوی — بـرنـافهٔ مشـك افشان بـرطبلهٔ عنبر زن
پیرانه سرت دانش بردند جوانان دل
دل‌چون که برفت ازدست‌زاری کن وبرسرزن

(۷۵۸)

دل شد ملول از زندگی هان ای اجل تعجیل کن
از این سرایم بر برون برآن سـرا تحویل کـن
شبهای هجران سـر بسر برماچه آمـد تا سحر
شرح ای دل از این مختصر برموجب تفصیل کن
آن دل اگـر من داشـتم بـا مهـرمی انـباشتم
جـانا برای امتحان‌گاه این دو دل تبدیل کـن
خونریزی چشمت عیان در پیش چشم یك جهان
عـاشق اگـر باید تـرا عـاشق‌کشی تقلیل کـن
بی رهبری ممکن مدان درك حقایق ای جوان
در خدمت پیری بجان یك چند خود تکمیل کن
میگفت یار اندر علن من جان‌گدازی دل شکن
گـر دل بریدستی زمن یار دگر تحصیل کـن
اشراقی است اسرار حق دانش توکمترزن ورق
چون دل بـدل گـوید سخن روتـرك قال و قیل کن

(۷۵۹)

گو بدانش شرف خویش بدانـائی دان — هان که گفتت که تن ازبهرتن‌آسائی دان
ببـراز بهر بیان نکته شیریـن بـزبان — همه خوشگوئی‌طوطی‌زشکرخائی دان
چوب‌خشکی‌است‌نی افتاده‌ز نیزاربرون — سوزش عارف وعامی همه از نائی دان
فکرت آور بـه بیان بهر معـانی بدیع — نغزگـو قافیه چه واوی و چه یائی دان
دردت افزوده کنـدصحبت ابنای زمـان — تـو سلامت همه در گـوشهٔ تنهائی دان
ده بـود منزل سالك ببـر اهـل سلوك — صبریك منزل از آن مرحله پیمائی دان
دوش از زیرگر انبار غـم عشق بکش — حمل ابن بار تو با شرط توانـائی دان
گفت واغط عملت حق بترازو بکشد
ز این سبك و زن سخن مایهٔ دانائی دان

(۷۶۰)

یار اگر مهر گسل باشدو گر عهد شکن — دل چه بیچاره بود وای بدل وای به من
ناز زاندازه مبر جور مکن جان مگداز — مهر پیش آرو به بیداد مشو دل مشکن
تو گمان برده‌ای،ای‌دوست که‌دل‌از تو بُرم — شرع گوید بقضا یا نتوان حکم بظن
آب از دیـده دریـا شده‌ام بـر مفشان — آتش اندر دل سودا زده‌ام بر مفکن
جوی ازدیده‌روان کرده‌ام ای‌سرو روان — پای تا ساق بگل برشده بین سرو چمن
گل رویت بسحرچهره فروز است بباغ — بشکفدچونکه گل‌وسنبل وسوری‌وسمن
موطن اصلی موروثت اگر بـاغ بهشت — جـای درباغ بر از یـاد مبر حب وطن
شیخ را گوچه دهی سرتوچومادرره می — دامن‌آلوده‌مشودین چه‌نهی‌برسردن(۱)
با دهانش که یکم وعده دهد بوسه بعمر — سخنانی است مرالیك کجا جای سخن
چین زلفت‌دل من خواهد ولعل لب‌تـو — مشکت ای‌جان‌به‌ختن‌هست‌وعقیقت‌به‌یمن
رخ متاب از من وازدر گهم ای خواجه مران
دانشت گـرنبـود بندهٔ درگـاه فـمن

(۷۶۱)

یار ما را توهمان دلبر هـرجائـی دان — کار ما را همه از عشق برسوائـی‌دان
بسکه ازدیده‌روان از همه سوموج‌سرشك — مـردم دیدهٔ مـا مـردم دریـائی دان
خیزازخواب و بیاراصف مژگان به نظام — صف شکن ترك منا رسم صف‌آرائی‌دان
گرچه نخل قدت از مشك سیه باروراست — لیك شیرین بمذاق همه خـرمـائی دان
روی لیلی سر مجنون بچنان شورفکند — ورنه او را یکی از مردم صحرائی دان
آن دلا رام کـه یـکدم ز بر دل بـرود — دل بعشقش مـده و دلبـر هرجـائی دان
ملك ایران همه اقبال سکندر نگرفت — شومی از طالع برگشته دارائی دان
آدمی راست بدارائی خودگر که شرف
گـو بدانش شرف خویش بـدانائی دان

(۷۶۲)

از خم پلاس بر گیر رویش‌چنین‌مپوشان — خم‌را توای شرابی‌همچون‌دلم‌مجوشان
صبح است‌وسبحه‌بردست‌شیخ‌ریا بمسجد — دانش تواز صبوحی بوی‌دهان بپوشان
گرمحتسب خبرشدمیخانه‌پرزغوغاست — آرد خدای‌رحمان‌رحمی به باده نوشان
بر شکر توای یـارشوری بود از اغیار — انبار خـود نگهدار از دستبرد موشان
بلبل‌سحر بنالدچون گل‌شود رخ‌افروز — از دل نـوا برآید چنك اربود خروشان
ندهم بیانم ازدست‌روی سخن مراهست — با آن گهرشنـاسان با آن سخن نیوشان

---

۱ ــ خم

امروز گو بزاری دردل هرآنچه داری
فردا سخن چه آری در وادی خموشان

(۷۶۳)

قبول هجر تو بر عاشقانت سخت شاق است آن
از آن تکلیفهائی دان که بس مالایطاق است آن
بدان عاشق تو قدر روز وصل یار را از جان
که چون بینیش جبرانی زشبهای‌فراقست آن
چومطرب‌نغمه‌ای(۱) برزد نه‌از راه مخالف(۲)دان
که‌خودازشور(۳)عشاق(۴)واز آهنك‌عراقست(۵) آن

(۷۶۴)

بباغ حسن تو خوش صحبگاه گردیدن
بنفشه زارو گل وسنبل وسمن دیدن
بگلستان رخت ره مده تو عاشق را
که منع او نتوانی کنی ز گل چیدن
بجست‌چون‌ز کمان‌تیر باز نتوان‌داشت
سخن نگفته باید نخست سنجیدن
حکیم داده بآداب صحبت این دستور
ببایدیت یکی گفتن و دو بشنیدن
بشاه غزنوی این گوی قطع رشته عمر
ترا سزاست ز زلف ایاز ببریدن
هلال ماه مبارك بود چو ابروی تو
مبارکست بروی تو ماه را دیدن
زنامهای خداوند یك چو غفار است
ز بندگان گنه است واز اوست بخشیدن

(۷۶۵)

گر چون‌رخ تو نباشد آذریون
برگو رخ‌تو چراست آذرگون
گرنی رخ تست لالهٔ حمرا
چون برقدتست جامهٔ اکسون
شد صفحهٔ باغ چون پرطوطی
گسترده بصفحه فرش بوقلمون
ببریده قمربسی منازل شب
هنگام طلیعه عادکالعرجون
زرین شده فرش باغ بیرون ریخت
گوئی ز زمین دفینهٔ قارون

(۷۶۶)

حال من از تو هر که پرسدچون
گو جوابش لشاعر مجنون
ای به پیموده بس منازل صعب
چون قمر بازگشته کالعرجون
گوچه سودت‌بدست چون‌عمرت
بثلاثون رساندی از عشرون

---

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ٤ ـ ۵ ـ اساسی آوازهای موسیقی

مـی بپندار خـود زمـان حیات | بمانه در رسانـدی از ستـون
از چنان واردی که مرکش نـام | هیچکس را زمان نداشت مصون
داروئی کت پـزشك عشق دهـد | نـی بـدارالشفای افـلاطـون
آنکه تریاق این شفا خانه است | از محـبت سـرشته و معـجون
جای ذوالنون به بطن نون آرد | جای ذوالنون کجا وا شکم نون

تـا ظلمنا نگفـت وانفسنا
می‌نرسته‌زبطن‌نون‌ذوالنون

(۷۶۷)

ملك ایران‌روز شاهی شهنشاه جهان بین | فرّ و اقبال خداوند زمین ای آسمان بین
روزشادی ونشاط ومی‌کشان‌راساز عشرت | ساقی امشب‌بزم مارا درخوررطل گران‌بین
فرخ وفـرخنده وفیروز بـر اورنك شاهی | زاد شاه پهلوی شاه جوانبخت جوان بین
درهزاروسیصدوشصت‌است‌وفرخ‌سال‌هجری | شوکت و اقبال با عزوسعادت تواملن بین

در یمین و درشمال ودرامام ودر ورایش
اختران سعد را برآسمان در اقتران بین

(۷۶۸)

ای بـدوشت آن کـمند پـر زتاب پـرزچین
نـافه افکـنده بچینِ زلف تـو آهوی چین
طـره همچون شـاهـباز بـال بگشوده بچرخ
غـره همچون آفتاب روی تـابان بـر زمین
سیب‌سیمین غبغبت‌چون گوی عاج واین عجب
نـوشد از وی لبت بـاشهد نـاب آمد عجین
خـال هندوی تـرا جا بر کنار کـو ثـراست
نی‌عجب در آن مکان مرتاضی ار گرددمکین
هـم مـیانت را همی از زر نـا بستی کمـر
هـم قفـایت را همه از سیم خامستی سرین
تـا همی ماند مصون از هرحرامی و فسون
فـرض رای بـخر دانستی امـانت را امیـن
مـهر آور چهـر آور نه تـو بر مُهر لبم
حقـه لعـل خـوشاب و درج آن درّ ثمین

ازرقیبت ذکرمن‌والله‌خیرٌحافظاً
دیدن شام‌فراقت‌نستجیر ونستعین

(۷۶۹)

تـوبچـاه طـبیعتی مسجـون
گو از این چاه می برآئی چـون

گاه خسف زمین که مـوسی را
نه زقارونـش رحـم نـز هـارون

بـرد قارون تـضرعـی بـه کـلیم
که از آن ناله سنك را دل خون

جـای آن استغاثه بـر مـوسی
گـربـحـق استغاثة قـارون

سود دادی تضر عش فـی الحال
زود بـی چند و چون بر بیچون

چون مکافات چرخ سفله دهد
عاجزی همچومن ذلیـل وزبـون

همچو آن کاشی مخالـف دزد
پـای خود مینهم درون و برون

چشم یعقوب یوسف ار میدید
کی در او میل دیدن شمعون

چون زمان در رسید وتاخت اجل
نکند فـرق فجاه با طاعون

تن چو در زیر جـامه سیمین نیست
چـه پلاسین ثـیاب و چـه اکسون

(۷۷۰)

غزل لزوم مالایلزم در قافیه

یکدوسه روزه عمر راچون بکف آورم زمان
خاك زمین ببوسمت مهلتم ار ز آسمان

عمر فنا پذیر دان مرك تونا گزیردان
بین توز گردش فلك شمس وزوال توامان

برق بدین شتاب بین در فلك این شهاب بین
برقو شهـاب بگذرد همسر تیر از کمان

ما لك خیرو شرمن ضامن نفع و ضرمن
هر نفسم بهرزمـان هرعملم مرا ضمان

بندگـی آر بـرولـی باش بـدرگه نبی
تالی اشتر نخع شبه حذیفه یمان

راه بدین بود ترا راه به دیـن بود ترا
گرنه یقین بود ترا برچه بودترا گمان

نفس حرامی ار بود کی زحلال برخورد
باش امین وباش تواز خطرات در امان

با مه آفتاب روسایـه ابرو طرف جـو
سروچمان چه خوش بود سروی اگر تراچمان

دانش از این سپس بهل محنت واشتغال دل
دار فراغت از غمـان درغم دل دگرمـمـان

(۷۷۱)

(غزل بصنعت لزوم مالایلزم در قوافی)

در بهاران رو بصحرا کن که در دشت و دمن
بنگـری روئـیده طـرفی سنبل و طـرفی سمن

مشك چین زلفت اندر چین فشاند گـر صبا
یـا برد سوداگر از لعلت عقیق اندر یمن

بالیقین بی شبهه با تدقیق آن مشك وعقیق　　دور افتد از بـها نـزدیك نـاید بـرثمن
برلب جوی و کنـار سبزه و دامان دشت　　خوش بود سروی‌چمان درسایهٔ‌سروچمن
من کمین بنده ز عالی در گهت باشم شهـا　　گر نباشم من کمین بنده زدر گاهت فمـن
درسماواتست ذکر قدسیان در هرصباح
بـاد پاینده زمـان آن شهنشـاه زَمـن

(۷۷۲)

ای گل ازعشق رخت‌بلبل‌بگلشن‌درفغـان‌بین　　بگذرد باغ بهاران در پیش باد خزان بین
ریخت گرانگور درچرخشت‌وازچرخشت‌درخم　　لاجرم بر گردن دهقان دلاخون رزان بیین
طبله عطـار بگشوده است مشاطه ز مویت　　بسترو بالبن بتا ازموی خود عنبرفشان بیین
این درای‌کاروان باشد که بانك‌آن بگوشت　　محمل لیلی تو مجنون در ورای‌کاروان بیین
فتنه ها برخـاست از چشم تواندر ملك‌عالم　　یـا ولی العصرقائـم فتنهٔ آخر زمـان بین
مشرق ومغرب شمال است وجنوب اندر خرابی
ای خـداوند جهان امـروز آشوب جهان بین

(۷۷۳)

عالم همگان بی خبرند از نیت مـن　　دانند کجـا کـمیت و کیفیت مـن
جز تنك‌نمودن‌بجهان‌جای‌ندیده است　　در عالـم ایجاد کسی خـاصیت مـن
در مکتب عشق‌آمدم استاد که استاد　　بـس رنـج کشیده است پی‌تربیت‌من
به یار دمـی برسر بیمار خود آیـد　　دیـدار چو گردد سبب عافیت مـن
گر خون‌مرا ریزی‌ازآن‌ابروی خونریز　　آن کیست که از تو بستاندديت من
با خلق‌خدا چونکه باخلاص بکوشم　　امید تلافی شود از ذریت مـن
در عرصهٔ گیتی همه شد فتح نصیبم　　با آنکه‌نکرده است کسی تقویت‌مـن
دزدان سخن زاده طبعم همه بردند　　یك یار نبودی که دهد تسلیت من
دانش چو گسسته است‌زمام از چه بکوشند
یـاران وفا پیشه پـی تمشیت مـن

(۷۷۴)

برخاك پـات بـوسه زنـم یا بپای تـو　　ز این‌هردوبوی‌جان شنوم‌چیست‌رای‌تو
در حشرمان به‌جنت فردوس چشم‌نیست　　جـان را بکف گرفته بشوق لقای تـو
بـر دادیـك کسم خبر مردن رقیـب　　پاینده بـاد عمر تو بادا بقای تـو
دزد دلـم تـوئی و ببـام سـرای دل　　اینك عیان بدیده بود نقش پـای تـو
ساقی زمن بـدرد کش باده نوش گـوی　　رطل‌وخم و سبو پروخالی‌است جای تو
مستان زمیکده همـه مستانه میرسند　　ای محتسب بگوی که برچیست‌رای تو
مشك تتار را بفشاندی بچین زلـف　　یـاگل بزیر پیرهن است و قبای تـو

ای‌چنگ‌زن‌تو‌بر‌بنشان‌این‌خروش‌چنگ — عالـم بشور درشده است از نوای تـو
گلـریز کـرد باد بهـاران فضای باغ — ایـن از صفای بـاغ بود یاصفای تـو
بر حکم نـا فذت در میخـانه بسته‌شد — ای شیخ نـازل آمـده برمـا بلای تـو
از فضلت ای‌علی ولی‌نیست این عجب — عالـم تمـام رستـه شود از ولای تـو
ای کاش جان دهم من وروی تو بینمی — خوشدل شوم بمرگ‌زشوق لقای تـو

یـا غافر الـذنـوب گـرت عفـو کاینات
باور کنم ز رحمت بـی منتهای تـو

(۷۷۵)

ازچه روآمده‌چون روی‌وچو آهن دل تو — مگراز آهن و روی، است‌سرشته گل تـو
صوفی از بعد چهل سال بجائی نرسید — عمـر بی‌عاید مـا چلهٔ بی حاصل تـو
گره از گیسوی خود باز کن و دل بگشا — تا خدا بازگشاید گره از مشکل تـو
قدسیان را بفلك ناله‌ام از ذکر بداشت — برمن ای ماه زمین رحم نیارد دل تـو
آدمی وحش ودد ودام بشب جایگهیش — گو بعاشق چوشب آید بکجا منزل تـو
از توای موج بلاخیز دل مـا بگسیخت — دگـرای بـحر کجا کشتی ما سـاحل تـو
کیمیا گـرشدی ای شیخ ریـا در عمـلت — شد تـرا عمر و دریغ از عمل باطل تـو
بت چینی سلب ای آنکه برت دیبه چین — ازچه‌روی‌آمده‌چون‌روی‌وچو‌آهن‌دل تـو
مهر خـوبان همه گـرشامل عشاق شود — ای دل از آن همگان یك نشود شامل تـو
در پی‌قافله مجنون به حدی لب نگشود — تا که لیلی شتر آهسته برد محمل تـو
دست‌غیبش‌زبهشت‌این‌چه‌خوش آوردبدست — آب‌وخاکی که‌از آن گشت‌سرشته گل تـو

روح قدسش دهد از عرش برین بانك ظهور
آوخ آوخ ز دل بـی خبـر غـافـل تـو

(۷۷۶)

بس نکهت گل می‌شنوم از بـدن تـو — گلزار بهشت است مگر پیرهن تـو
از غالیه خوشبوی‌تری کس‌نشنیده است — فـرقـی ندهم غـالیه از بوی تـن تـو
یعقوب بـکنعان شده از مصـر بشیری — راهـش بنمودیـم به بیت الحزن تـو
از عشـق دلاخـواری بسیار کشیـدی — روشغل‌دگر گیر که این نیست فن تـو
واعظ بدل خود سخنت را چواثرنیست — زآن نیست بدلها اثری از سخن تـو
مجنون بسراغ تـو پـدر زار بپیمود — هر دشت و دیاری که بر بع و دمن تـو
بر دشت بنی عـامر اگـر بـاد صبا شد — بـاشد کـه رساند خبری بر وطن تـو
ای گـل بجزاز نالـهٔ مرغان نـوا سـاز — یك صبح بگوشم نرسید از چمن تـو

بر گوی بشیرین ز همه کوهکنیها / یک تیشه بسر بیش نزد کوهکن تو
بشکستن پیمان وسیه روزی عاشق / میدیدم از آن زلف شکن درشکن تو
برملك جهان بوسهٔ تو میخرم ای جان / باشد که دگر بخس نباشد ثمن تو
دانش تو زجان باختگان ره عشقی / از حلهٔ جنت سزد آید کفن تو

برحال خود ایدل تو دگر پرده چه پوشی
آگاه بود دوست ز سّر و علن تو

(۷۷۷)

از ازل بستند چون پیمان تو / جان من پیوسته شد باجان تو
قسمتی آریم ای شام فراق / روز هجران ز آن من یاز آن تو
چون شدی ای عشق خود مشکل گشا / کاین چنین هر مشکلت آسان تو
جز حکیم مطلق ای دل عاجز است / از دوای درد بی درمان تو
بس شبان بر درگه تو جبهه سا / شرمسارم از رخ دربان تو
هرسحرگه همچنان سیل عرم / سیل خیزد ز اشك چون باران تو
خوب بود ای چرخ معمار ازل / نونهادی طرح بد بنیان تو
می نیرزد ملك عالم را دهند / ای دل بشکسته گر تاوان تو
چاك آرد در چمن گل پیرهن / هرسحرای بلبل از افغان تو
گوئیا بسرشته‌اند ای دلنواز / جان دانش از ازل با جان تو

این دوچشم اشکریز سیل خیز
زنده رو دستند یاکاران تو

(۷۷۸)

در ره فقر و فنا جزغم دل توشه مبر / که بود راحت سالك بسکباری او

دل زمن خواستی و دادم وبردی زکفم
بردنش آسان سخت است نگهداری او

(۷۷۹)

میروی ازبرم برو باد خدای یار تو / رو که دلا گذاشتم من بخدای کار تو
قلزم عشق آنچنان موج زنی که ناخدا / نیست مجال راندنش زورقی از کنار تو
بادصبا چومیوزد خود بنگر چه میکند / بادل بیقرار ما طرهٔ بیقرار تو
بسکه خدنگ افکنان کرده از ابروان کمان / ترك خدنك افکنم دل نشود شکار تو
درد کشی بپای خم برتو چه آورد زیان / محتسب از چه روبود اینهمه گیرودار تو
آن شه سبزجامه را گوی جهان سیاه بین / چشم جهان سپید شد در ره انتظار تو

بارقهٔ دوسربکش تیغ‌خود از کمربکش   تاکجی‌جهان‌شود راست بذوالفقار تو
روی بکوفیان نما تاکه سواد کوفه را   سرخ کند زخون‌نشان یکتنه یك‌سوار تو
قدرت خودبه ماسواشمه‌ای آشکار کن   ای‌که تمام ما سوا در کف اقتدار تو
جلوهٔ غیبتت‌چنین دیده به بندد از نظر   گوچه کند به چشم ما جلوهٔ آشکار تو

دست چوبر رکاب تومی‌نرسد اجازتی
تاکه ببوسم‌ازشرف پای رکابدار تو

(۷۸۰)

تا چند نهان میکنی صنمارو   آن مهر قدیمی که بما داشته‌ای کو
در عشق‌تو آنگونه ضعیفیم که دیگر   با درد فراقت نبود طاقت نیرو
صد دل شده گر داشته باشی نتوانی   دلداری یك‌دل‌تو بدان‌عادت وآن‌خو
سیم وزر ما در طلب سیمبرانست   برسنّت الجنس مع‌الجنس یمیلُ

درحضور شاهنشاه بدیهه‌سروده‌شد

پشت‌شاهان‌گرکه‌درهیجابلشکرمحکم‌است   پشتبانی خدا بهترپناه وپشت تو

از سلیمان‌گرکه اندر دست‌خود خاتم‌کنی
فرق ندهد خاتم از انگشت او انگشت تو

(۷۸۱)

ای همه دلها زهر سو سوی تو   شو برون از پرده بینم روی تو
ز اشك خود بنشانمت اندر کنار   سروجوی است آن قد دلجوی تو
کار دل از مویت آشفته تر است   گرنیست باور بتار موی تو
عاشقانت تا سحر اندر خروش   این‌چه غوغائی‌است شب در کوی تو
با صف مژگان بقصد جان متاز   یك اشارت بس بود ز ابروی تو
نافه‌گردد روسیاه از مشك چین   گرکه اندر چین بیفتد موی تو
بوی‌گل با بویت آرد چون صبا   فرق ندهم بوی‌گل از بوی تو
زلف مشکین زآن بچشم افکنده ای   تاکه در سنبل چرد آهوی تو
خلق شدهر عنصری از جوهری   طبع آتش ساختند از خوی تو

خود دلا با عشق پنجه میزنی
آفرین بر قوت بازوی تو

(۷۸۲)

این‌گل‌سرخ است و یا روی تو   مشك سیاه است و یا موی تو

ای گل من سرو لب جو کجا — همسریش با قد دلجوی تو
گر که‌دل‌از شش جهتم بر کشند — باز مرادل بکشد سوی تو
آتش نمرود خلیلا کجا — شعله‌وریهاش چنان خوی تو
خازن جنت به‌جنان گومخوان — سر نتوان تافتن از کوی تو
جان دهم اندر ره باد صبا — گر بسحر آوردم بوی تو

جان به تنم آوری ار یك سخن
بشنوم از لعل سخنگوی تو

(۷۸۳)

بر گو رقیب یار را نی دیگرم پروای تو
از کوی‌جانان می‌برم هم پای خود هم پای تو
از یکدگر هردو بری چون معتزل ازاشعری
این‌آب یك جو کی‌رودیا جای من یا جای تو
آن زلف جانانت چه شد شام غریبانت چه شد
ای دل چو رفتی از برم گو در کجا ماوای تو
گر نام از مثلت برم نام تو باید آورم
جز تو نمی بینم دگر اندر جهان همتای تو
چون سایهٔ تو برسرم از سایبانها بگذرم
کی همسر سرو چمن سرو سهی بالای تو
کی می‌شناسی کیستم ایدوست من خود نیستم
دانی که فانی میشود این قطره در دریای تو
چون‌آذربرزین‌رخت‌افروخت‌چون‌برزین‌شدی
ای بوسه گاه عالمی سم جهان پیمای تو
بس عاشق پیمان گسل از یار ببریده است دل
فکری‌چنین‌ازسر بهل کی باشد این یارای تو
ازمصرو اهوازم دگر حاجت نه بر قند وشکر
شیرین شود تا کام جان از لعل شکر خای تو
گو آنکه خوانی در برم یا آنکه رانی ازدرم
خود بر چه تصمیم آورد رای جهان‌آرای تو
آمد بهار دلنشین آن خم می و آن ساتکین
ای مفتی شرع مبین برچیست گو فتوای تو

گفتی که جانان را بهل و امشب از او بردار دل
ای مدعی عاشق نیم برنرگس شهلای تو

(۷۸۴)

ما گرفتار سر زلف خم اندر خم تو — از گرفتاری ما هیچ نباشد غم تو
توئی از دوست جدا ای دل و ما از تو جدا — ماتم خویش بداریم و یا ماتم تو
یار جانی است زما نعمت جاوید ترا — زاهدا عالم ما دور بس از عالم تو
دل پر از خون شده ای چنك خروشی ز دل آر — تا که خون از مژه ریزیم بزیر و بم تو
بیکی لطف بجان زنده شدیم از نفست — گرم بادا همه دم صوفی صافی دم تو
زخم دل کاری و صبرش نه علاج است طبیب — چارهٔ زخم دلم را نکند مرهم تو
چه سرافراختی ای سربفلك رایت عشق — که بخورشید برافراخته شد پرچم تو
من ندارم گله از دفتر دیوان ازل — واین نگویم زچه این قسمتم از مقسم تو

دانش آشفته آن زلف پریشان کندت
این سخنهای پریشیدهٔ اندرهم تو

(۷۸۵)

تیر کش و کمان تو چشم تو و ابروان تو — بین که چه کرد بادلم ناوك خون‌فشان تو
ناوك خون فشان ترا غمزه دلستان ترا — ابروی چو کمان تراچون بکشم کمان تو
جان جهانیان توئی حاصلم از جهان توئی — گر گذری به پای‌تو جان بدهم‌بجان تو
ازهمه بتگران‌چین من بشنیدم این چنین — چون تو بتی بدلبری نامده در زمان تو
وعدهٔ وصل چون بمن میدهی ای‌شکردهن — کاش بگوش خویشتن بشنوم از زبان تو
تیغ بدست شد زدر نازده آفتاب سر — گفت که میکشم ترا از پی امتحان تو
باد صبا تو با چمن گو بسحر پیام من — نو گل من لطیف تر یا گل بوستان تو
غنچه‌زحسرت لبت گرچه گشوده است‌لب — لیك ندارد آن دهان بوسه زند دهان تو
شانه مشاطه زآن زند زلف بشانه افکند — دیده که نازل آمده آیه چنین بشان تو
هاله گرفته گرد مه دوررخت خط سیه — تازه بهار گل رخان نیست گه خزان تو
شاهسوار ناز گو تند متاز از سرم — پا ز رکاب کن برون دست من‌وعنان تو
باغ گل رخ ترا آب کس ار نمیدهد — عنبر ترهمی دهد یکسره باغبان تو

بازدلا رقیب بین پنجه بزلف یار زد
سخت عقاب میبرد حمله بر آشیان تو

(۷۸۶)

بگردانم ز راه مردمان من خط راه تو — مرا غیرت کُشد گر بر کسی افتد نگاه تو
از آنروزی کز آن چشم سیه‌روزم سیه کردی — سیه روزی خود میدیدم از چشم سیاه تو
ز بس سرها بپای تو بدامان دست مسکینان — رسد مشکل بدامان تو دست داد خواه تو
چرا ایدوست‌دشمن‌دوست دانی‌دوست‌را دشمن — ترا گر اشتباهی رفته این است اشتباه تو
لب ساقی نبوسیدی و دست شیخ بوسیدی — بود در نامهٔ اعمالت این بدتر گناه تو
به پیری در جوانی ره نبردی تا که ره یابی — تو آن کوری که ننمودند راه تو ز چاه تو

تودر میخانه دانش خرقه رهن آری ولی هرگز
بمسجد ره نیاری گرفتند آنجا کلاه تو

(۷۸۷)

ناید ز کوی تو بسحرگاه بوی تو — پای صبا بریده‌مگرشد ز کوی تو
دشمن‌نوازودوست گدازی تودرسرشت — با خوی توچه‌چاره که این‌است‌خوی‌تو
شاعر بماه روی تو تشبیه میکند — تشبیه ماه از چه نیارد بروی تو
آشفتگی حال و پریشانی دلم — باور اگر نباشدت از من بموی تو
از من صبا سبوکش میخانه را بگوی — در خُم فکن که ناب برآید سبوی تو
از سوی‌تو چگونه توانم که روی تافت — از هرطرف که روی کنم هست‌سوی‌تو
ارث یتیم میخوری ای شیخ ومال وقف — روزی رسد برون بکشند از گلوی تو
نی شیشهٔ نخست که‌اش محتسب شکست — بس ریخت آبروی من و آبروی تو

دانش بجویبار چه حاجت ترا سحر
کز چشم خون فشان بودآب وضوی‌تو

(۷۸۸)

بنیان عشق راگوی اول که بانی تو — کاین سان‌رفیع‌وعالی‌است یکسرمبانی‌تو
ای در جمال یکتاچونت بیا فریده — کز کل آفرینش کس نیست ثانی تو
دانم که عهد یاری بادل بسر نیاری — شادم بگاهگاهی لطف زبانی تو
در هجرگاه مردن‌جان‌خوش‌بگفت باتن — این بیقراری من آن ناتوانی تو
ای لعل‌نوش‌جانان گر نرخ بوسه برجان — خوش‌قیمتی‌است‌ارزان‌نی‌این گرانی تو
دانش بروز پیری جبران کن ار به بینی — برباد رفته یکسر عمر و جوانی تو
طبع روان مارا مقیاس گیرو برگوی — کی زنده رود باشد براین روانی تو

با بوالفرج بگوئید نشربیان ما بین
کآمد اغانی ما نسخ اغانی تو

(۷۸۹)

ای عشق عالی مرتبت بس محکم است ارکان تو — محکم تـر آرد بانیت بنیاد تو بنیان تو
برخاست ماو تو زما آن دو شدندی یك نما — اندر ازل چون متصل شدجان ماباجان تو
ای ابر رحمت رحمتی برکشتهٔ امید من — دل کی امیدش منقطع از رحمت باران تو
چون دید یوسف را پدر یعقوب پرسیداز پسر — برگو چه آوردت بسر چاه تو و زندان تو
ازشانه آن زلف سیه گر ریخته برگـردمه — نی از مشاطه آیتی نازل شده برشأن تـو

عشق علم افراخته برعرصهٔ دل تاخته
این ساحت میدان تو جان بندهٔ فرمان تو

(۷۹۰)

خود نه این بود بتا رسم وره یاری تو — بی وفائی نبود شرط وفـاداری تو
گل شکفته است برت صبح و ترا یار ببر — بی قرارم چه کند مرغ سحر زاری تو
باده با مدعیان خورده شب و صبح قسم — که نبوده است مرا قصد دلازاری تـو
آفرینها بتوای چشم سیه مست بود — هیچ فرقی نکند مستی و هشیاری تو
روی بامدعیان کرده وروی از تو بتافت — ای دل خوار شده بس بود این خواری تو
دانشا خود توئی ازمردم ری وین عجب است — چیست باساحت جی اُلفت وهمکاری تو

زنده رودیست که از دشت صفاهان گذرد
اشك چون سیل فروریختهٔ جاری تو

(۷۹۱)

ز این پس دوچشم من بره انتظار تو — خوش میروی بروکه خدا باد یار تو
مجنون چو بوسه زد بجدار دیار دوست — من بوسه میزنم بجدار دیار تو
رفتم من از پی دل و دل آمد از پیت — من بی‌قرار دل شدم او بی قرار تو
اشکی نمـانده است کـه در پـافشانمت — ای نـور دیده دیده بود شرمسار تـو
ای زلـف یـار امشبم انـدر پنـاه گـیر — شب دیر گاه آمـده دل در جوار تـو
با لالهٔ چمن بیك آتش بسوختیم — او داغدار باغ و منم داغـدار تـو
ای دل تو مات چون شه شطرنج مانده‌ای — بسته ز شش جهت همه راه فرار تـو
من مفلسم که نیست مراغیر اشك چشم — گر این گهر نبود چه کردم نثار تـو
ای دشت پر ز خار مغیلان عشق کس — هرگز زپای دل نکشیده است خار تـو
گفتی که دل بـه جبر سپردم نه اختیار — بس بدتر از گناه تو این اعتذار تو
خود پاس دار از خطرات عظیم عشق — هان تا نرفته است ز کف اختیار تو
دانش زفضل وحکمت وعلم وادب چه سود — کاری به پیش گیر که آید بکار تو

با کیسه تهی چـو بـمیخانه میروی
در پیش‌می‌فروش چه هست اعتبارتو

(۷۹۲)

دشت مغیلان هردمم برپـاخلد از خار تو — مجنون‌وش آمدازچه‌روصحرا نوردی کار تو
گرجمله سنگ کوه را فرهاد باتیشه بُرد — خسرو توئی‌چون‌سنگدل افزون بدو آزار تو
شکّرترا اندردهان دربیستون‌شیرین روان — پرویز دارد ز اصفهان شیرین‌خبر از کار تو
دانست‌حق گفتار تو کزچه انا الحق میزنی — کـی مطلع زاسرار تـو آنان که دور دار تو
این‌بارعشق‌است وگران‌بردوش‌نه‌یکسربران — گرشانه زآن‌خالی کنی سنگین‌ترآیدبار تو
دل‌جایگاه‌دوست‌دان‌خلوتسرای‌اوست دان — از کار بازت ناورد ای زاهـد این اذکار تو
ای چرخ‌طاغی غوی مبنای تو بر کجروی — بـا آنکه از معمارها بـرتـر بودمعمار تو
یك‌شیفته‌دل‌همچومن‌بایدبود دور از چمن — بلبل بس آشوبم بـدل ز این‌نالـهٔ اسحار تو
ای‌نورپاك‌سرمدی‌خوش‌از افق سربرزدی — پیوسته از طرف افق در تابش‌است انوار تو
ای‌روت‌خورشیدفلك‌بفروزروی‌الملك لك — کآتش فتد اندر جهـان از تیغ آتشبار تو
ای‌صاحب‌عصروزمان در ساحت‌ملك جهان — از بخشش و کیفربران هریك‌بـود مختار تو

میزان حب و بغض تو تشخیص میدارد پدر
آنکاره باشد مـادرش هـر کس کندانکار تو

(۷۹۳)

چشمت سیاه و خال سیاه است و موسیاه — حیران که با دلم چکنند این‌سه‌رو سیاه
آن زاهـد سیـه دل جـامه سپید بین — بیرون خود سپید نموده است و تو سیاه
خالـت بگوشه ای بنشسته سیـاه روز — همچون زنی که‌اوشده است ازهوو سیاه
ای دوستدارهـای وطـن جنبشی کنید — تـا آنـکه روزمـان نشود از عدو سیاه
از بسکه دود آه بسینه شده است جمع — خـوناب دل بـرون شودم از گـلو سیاه
دل آرزو کندکه شود شسته‌زآب فیض — غیر از سپیدیش چـه بود آرزو سیاه
زلفت سیاه روزی ما خواست تا ابـد — ز ایـن بیشترخـدای کند روی او سیاه
گفتند گفتگوی ز مـن کـرده با رقیب — آوخ کـه کـرد روز من‌آن گفتگو سیاه

دانش زآب دیده بده‌شستشوی دل
شایدشود سپید از آن شستشوسیاه

(۷۹۴)

چشم بگشای وپیش پا بین راه — بایدت گرشناخت راه از چاه
در پناه مقربـان ز چـه روی — چون تـرا در پناه دارد شاه

گاه آوای طفل خفته به مهد ‌ ‌ ‌ ‌ مام بیدارتر بود از داه (۱)
اگراین‌سان بود که من گویم ‌ ‌ ‌ ‌ از چه بر اولیا بریم پناه
موشکافی چنین کند عارف ‌ ‌ ‌ ‌ که خطی مستقیم و بهتر راه
هم بدرگاه بوسه زن به نیاز
هم بپای مقرب درگاه

(۷۹۵)

دو چشم‌مست‌ترا ای نگار خواب گرفته ‌ ‌ ‌ ‌ و یاز مستی می‌آن‌دو راشراب گرفته
چه‌خواهی‌ازدلم‌ای‌پادشاه حسن که دیده ‌ ‌ ‌ ‌ خراج پادشهی هر گز از خراب گرفته
خوش آندمی که به‌بینم رسیده قاصدخود را ‌ ‌ ‌ ‌ رسانده نامه به یار و از اوجواب گرفته
نیامدی‌توبخواب‌ار که‌دوش‌صبح‌چوبویم ‌ ‌ ‌ ‌ چرا که بستر من نکهت گلاب گرفته
به نغمه‌خوش دل دانش ولی زمانه‌اثررا ‌ ‌ ‌ ‌ زچنگ‌و بربط وعودونی و رباب گرفته
بجلوه دلبر مارخ فروز عالم و زاهد
هنوز شاهد خود آیهٔ حجاب گرفته

(۷۹٦)

به تیه حیرتم آواره و ندانم راه ‌ ‌ ‌ ‌ اگر که خضر طریقم نه رهبر آید آه
همه مدار جهان بربلندی و پستی است ‌ ‌ ‌ ‌ که گاه آیدت اقبال و می نیاید گاه
بسوی مصر بشاهی شد و یهودا گفت ‌ ‌ ‌ ‌ زما گریخته است این غلام رفته بچاه
سراز اطاعت فرمان نمیتوان برتافت ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه بندهٔ درگاه را بدل اکراه
ایاز نیمشب آن زلف عنبرافشانرا ‌ ‌ ‌ ‌ بدست خود ببرید از پی اطاعت شاه
مه صیام به میخوارگان محرم شد ‌ ‌ ‌ ‌ از آن چو خنجرخونین بچرخ بینی ماه
عجب نه پیکرمجنون بلاغری مثل‌است ‌ ‌ ‌ ‌ که زیر بارغم عشق کوه گردد کاه
چو با رقیب زپیشم گذر کنی جانا ‌ ‌ ‌ ‌ هزار بار که بینم نه بینمت دلخواه
بخاك شد همه آن گنجهای قارونی ‌ ‌ ‌ ‌ بباد رفت زپرویز مال‌و حشمت وجاه
اگر نه زادهٔ طبعی دگر ترا دانش ‌ ‌ ‌ ‌ چه شکوه پیر کهن را بود زستی باه
خدا پرست چوهستم مکش به هجرانم
اقول اشهدان لا اله الا الله

(۷۹۷)

داغ عجب یار ما برجگرما زده ‌ ‌ ‌ ‌ راه دل ودین ما اوهمه یکجا زده
قیمت بوسه بجان نرخ قدیم جهان ‌ ‌ ‌ ‌ یار ببازار عشق رفته و بالا زده
صحبت‌نامحرمان‌چون‌نه‌پسندم‌بدوست ‌ ‌ ‌ ‌ چون کنم ار بشنوم دزد بکالا زده

---
۱ - دایه

برد زمادین و دل آن بت پیمان گسل چاره‌چه باشدچو دزدبرده‌وحاشا زده
یار چویکدم جدا نیست‌زنزد رقیب چیست که باما رقیب دم زمعادا زده
بهرطلب هر دری بر زدم و نا امید هیچ نیارد بدست‌هردر وهر جا زده
مست که‌داندبشب‌محتسبش‌درپی است باده بر او نوش باد گربمدا را زده
گو که‌سکندرد گرخون بکجایاداوست جام چوبا روشنك دختر دارا زده
بهردل این‌بس شرف حبل متینش بکف
چونکه بدامان دوست دست تـوّلا زده

(۷۹۸)

موی سیاه افشانده‌ای‌وآن روی‌پنهان کردهٔ صبح بهار حسن را شام غریبان کردهٔ
گرازتودوری باشدم گوچون‌صبوری باشدم چون خانهٔ‌صبرمرا ای‌دوست‌ویران کردهٔ
جانا براندامت‌مگرمشك ترافشاندی سحر یا گل بزیر دامنت امروز پنهان کردهٔ
والشمس خوانی‌روی‌راوالليل‌دانی‌موی را زآن‌روی وموی‌جانفزا تفسیرقرآن کردهٔ
تنها نه برجانهافتد از تاب زلفت تابها چون موپریشان میکنی عالم‌پریشان کردهٔ
درمستیت‌شب‌بوسه‌هااز کنج لب برداشتم آن بوسه‌ها برما چرا امروز تاوان کردهٔ
ای بازوی عشق قوی‌هرلحظه‌پنجه بامنت چون من‌ضعیفی راگمان‌سام نریمان کردهٔ
ای‌دل‌بخون‌خویشتن‌آغشته کردستی‌توتن چون باحریفی جنگجو آهنگ‌میدان کردهٔ
آموزگارش‌را بگودل نرم کردستی‌ازاو ز آن‌مبحثی کزباب‌عشق‌امروزعنوان کردهٔ
مجنون‌لیلی گردحی‌ای‌بس‌بیابان کردطی مجنون‌نه‌ای، ای‌دل چرا سردربیابان کردهٔ
آری سرا پایت اگر درآفرینش جلوه‌گر اثبات واجب سربسرتاحد امکان کردهٔ
از درگهش راهی ترا دانش بخلوت نیمشب
بازرزبان بندی مگر در کار دربان کردهٔ

(۷۹۹)

گویند مردمان دلم ای یار بردهٔ یکبا رمی نبرده که صدبار بردهٔ
از دلبری وعشوه فروشیت آنچه بود درکار این دلم همه در کار بردهٔ
ز آن دام ودانه‌ای که فکندی‌ززلف وخال هردم هزار صید گرفتار بردهٔ
باآنکه روی‌خوب‌توهر گزندیده کس هرروز دل بوعده دیدار بردهٔ
ای روح‌قدس جان نکنم گرغلط‌توئی عیسی ناصری بسردار بردهٔ
آنی توخود که احمد مکی ابطحی از کعبه دور کرده ودرغار بردهٔ
یقطین چراش سایه کنی چونکه خود بقهر ذوالنون به‌بطن حوت‌تن اوبار بردهٔ
مشمارکم تواینهمه غارتگری دل بردی زعاشقان دل و بسیار بردهٔ

آری تو آن کسی سریحی بطشت زر — از بهرعیش آن بت عیار بردهٔ
برخون عاشقان چه کمر بستهٔ تو تنگ — برگو تو خود چه حاصل از این کار بردهٔ

دانش نبود پرده دری حدچون توئی
بوئی مگر زعالم اسرار بردهٔ

(۸۰۰)

من مست زپیمانه دیوانه و مستانه — برگشته زمیخانه گم کرده ره خانه
برمن تو هما بگذرای مرغ همایون فر — کاین جغد شکسته پرافتاده بویرانه
دیدم دل دانش را در طرهٔ جانانه — در کشمکش شانه دندانه بدندانه
من موی کنان از سر دل مویه کنان از جان — کآیا چکند با دل دندانهٔ آن شانه
پروانه اگر از عشق سوزد نه عجب باشد — این طرفه که دیدم شمع میسوخت چو پروانه
نی رسم وره یاریست نی شرط وفاداریست — بگسستنت از یاران پیوند به بیگانه
گفتم که نشیند دل با تو شبی آسوده — صدفتنه گری برخاست زآن غمزهٔ فتانه

ای آب حیاتت لب من کشته مستسقی
از آن لب جان بخشم سیرآب کنی یانه

(۸۰۱)

بفکنده‌ای ز شانه چه کمند ها بشانه — پی غارت دل آئی بسم از تو این نشانه
بشبان تیره ایدون چه زنی همه شبیخون — نه ز آل عبد قیسی تو نه از بنی کنانه
لب وخال لب بیاری که بهردو بوسه آرم — مفریب مرغ دل را بهوای آب و دانه
پی و جد وحال دوشم بسروش بود گوشم — ملکی از آسمانی بسرود این ترانه
بصوامع سماوی به مجامع کروبی — همه از حدیث عشق است دگر سخن فسانه
بگذار بحر اعظم همه جا کرانه بینی — بمحیط عشق بگذر که نبینیش کرانه

چو رسیده جان بجانان دو مبین که خود یک است آن
شده وحدتی که دانش تو نه بینی آن میانه

(۸۰۲)

باز ای بلبل شیدا بفغان آمدهٔ — گل بدیدی به چمن نعره زنان آمدهٔ
تاری از طرهٔ یار ار نبود با تو صبا — از چه هر صبح چنین مشک فشان آمدهٔ
زآنکه سرسبزیت ای سرو چمن در همه حال — در چمن فارغ از آسیب خزان آمدهٔ
کیست آن کس که دل از دست بپایت ندهد — با چنین حسن که ای جان جهان آمدهٔ
از غم هجر چه جان داده چه کوشی به هلاک — مگر از دست خود ایدل تو بجان آمدهٔ
جنگ از محتسب و باده کشانست بپای — شیخ را گوی تو از چه بمیان آمدهٔ

سـایهٔ سروچمن دیـدی وگلزار بهار | بسوی باغ توای سرو روان آمدهٔ
قـوس ابرو و خدنگ‌مژه بـادل چکند | چون شدای ترك که باتیرو کمان آمدهٔ
دانشا فرق بسی آمده در سحرو بیـان | ای سخنگوی تـو بـا سحر بیان آمدهٔ

ای بس آشوب که در ملك سخن کرده بپای
از چـه ای فتنه در ایـن دور زمان آمدهٔ

(۸۰۳)

ای‌فلك خود برسیه روزان بسی گردیدهٔ | روزگار از روز عاشق توسیه تر دیدهٔ
ای شب هجران توباشی مونس تنهائیم | درد وچشم‌خواب‌یکساعت میسر دیدهٔ
ای مه از روزیکه برمه طلعتان برتافتی | چـون رخ دلـدار من ماه منور دیدهٔ
باغبان کشمری تـا برنشاندستی نهـال | راستی‌همچون‌قدش‌سروی بکشمردیدهٔ
ای سمن‌از بوستان‌تاسرزدی‌چون‌نو گلم | یك سمن بوی سمن‌موی سمن بر دیدهٔ
مشکبیزچین‌زهرجانب‌خریداران‌تراست | مه که بگذارد کله از مشك بر سر دیدهٔ
مرغ‌دل‌در آتش‌عشقت بزد پرتا بسوخت | جزسمندر هیچ مرغی را در آذر دیدهٔ

دانشا لاف جهانگردی چرا بیجا زنی
جزسر کوی بتان گوجای دیگر دیدهٔ

(۸۰۴)

بدور عارض سیمین تست زلف سیاه | بدان طراز که برگرد مـاه خرمن ماه
بملك حسن توشاهی و من گدای درت | مـراست دست تضرع بـدامنت ای شاه
زهرجهت نظری کن به‌بین به‌شش جهتم | چـوشاه عرصهٔ شطرنج بسته آمـد راه
دلم ز ناله چو نای و تنم ز غصه چو نال | غم جدائی تـو کوه میکند چـون کاه
بـآستانه قـربت ببـر بقـربـانیم | چو گوسفند باضحی بـری بقربانگاه
هزار دل بشکستی یکی بدست آور | کـه یك ثـواب بپوشد رخ هزار گناه
همیشه در برچشمی ومن ز دل خجلم | که می ندیده بعمرت بیك نظردلخواه
هرآنکه‌میکده‌بگذاشت‌روبصومعه رفت | بود چو کور که‌نشناخته است راه ازچاه
من آن‌نگاه غزالان بطبع دارم دوست | از آنکه همچو غزالان‌تراست‌طرزنگاه

بـرو بساحت لطفش پنـاه جو دانش
که جزخدای نداری ز حادثات پناه

(۸۰۵)

بر قتل عاشقان تو روا داده‌ای که چه | آئین شـرع تـازه تـوبنهاده‌ای کـه چه
ساقـی اگر دـه باده نیاورده‌ای مـرا | بـی جـام باده در برم استاده‌ای کـه چه

گرنی برای بوس و کنار آمدی برم
بسته کمر بخنده توبگشاده‌ای که چه
بامادرش بگو پسراز تو پدر بخواست
توماه پاره جای پسر زاده‌ای که چه
دانش بشیخ گوی پی خون دخت رز
فتوی بخون باده کشان داده‌ای که چه

سهم فقیر و ابن سبیل و یتیم ده
بر روی مال وقف در افتاده‌ای که چه

(٨٠٦)

خلوت دل تو ز اغیار بپرداختهٔ
عاشق دلشده با یار چه خوش ساختهٔ
گو بصیاد که این صید شکار دگریست
پی این دل تو چرا بیهده در تاختهٔ
عاشقان دانی اگر کشتهٔ عشق از ازلند
قد پی کشتن آنان چه بر افراختهٔ
گو بشطرنجی ما اسب بمیدان تومتاز
جانگهدار که از یك حرکت باختهٔ
خون ما چون نگذاری که بریزند کسان
خود چرا تیغ جفا بر سرما آختهٔ
گرچه‌از ما گذرد خود تو بیا یاربگوی
چونکه از ما بگذشتی بکه پرداختهٔ
مدعی گر بتو نزدیك و منت دور شدم
زآن بود دشمنت از دوست‌تو نشناختهٔ
ما چه دانیم ترا باد گران کار چه شد
اینقدر هست که کاردل ما ساختهٔ
شب چه برسرو قدش تا بسحر ناله کنی
ای دل نوحه سرا خود تو مگر فاختهٔ

درشب هجرتو با دیده چه خوش گفت دلم
چیست چون اشك مرا از نظر انداختهٔ

(٨٠٧)

ای زلف سمن سایت از سنبل تر دسته
چون هاله‌بگرد ماه یك دائره بر بسته
پیوسته‌دلم‌یك‌موی‌ز آشفتگی‌ایمن‌نیست
تا موی تو آشفته و ابروی تو پیوسته
پیوند ازل گوئی در کار گه تقدیر
سر رشتهٔ عمرم را بر موی تو بربسته
سرباز کشی از من بربوسه گمان آری
هرگه سخنی دارم در گوش تو آهسته
با نقطهٔ موهومم کاری نبود ایدل
زآن تنگ دهان پرسم یك نکتهٔ سربسته
تا چشم رقیب افتاد زآن‌لب بگرفتم‌لب
حال دل اگرپرسی دزدی ز عسس‌جسته
خواهم که رخش بینم تا آمده او رفته
هرگه که برم آید برخاسته ننشسته
دربادیه مجنون را گر کوه احد بردوش
چون خیمهٔ لیلی دید هرگز نشودخسته
پابند علایق تن صد سلسله برگردن
چون‌این‌دل‌زندانی‌خواهی که‌شوددرسته
دردست‌ریاکاران‌چون‌سبحه‌زهم‌بگسیخت
دیگر نشود بسته آن رشتهٔ بگسسته
دُردی‌کش خم راگوی این نکتهٔ پنهانی
با باده فروش ازمن‌گوید بسی آهسته

یك جرعه بمفتی ده میخانه کن آبـادان　　　چون‌سر گله جست‌ازجوی‌بینی گله‌برجسته
باشد چو وفا در یار دانش چه غم از اغیار
شیرین اگرت میوه گـو تلخ بـود هسته

(۸۰۸)

سرّ حق گنج است و من دیوانه دل ویرانهٔ　　　چـون کند بـا گنج در ویرانهٔ دیوانهٔ
حفظاسرار درون آشفتگان را مشکلست　　　پـس مدان تـوقصهٔ منصور را افسانهٔ
ساقی ما داده جـامی از پی عهد الست　　　رفـت پیمان دو عـالم بر سر پیمـانهٔ
آنکه هردم پیش من‌آید چویاری‌پیش‌یار　　　بگذرد از مـن چواز بیگانهٔ بیگـانهٔ
برفرازخال مشکین زلف‌مشکین را مریز　　　من نه آن مرغم که در دام اوفتم ازدانهٔ
مو بمو خواهـم پریشانی دل را بنگرم　　　گوی بـا مشاطه بهر زلـفش آرد شانهٔ
انس‌ووحش‌ودام‌ودداندرجهانشان‌خانه‌ایست　　　مـن‌نیم مجنون لیلی بـار الها خانهٔ
آنکه‌ازجان‌سوختن پرواندارد عاشق‌است　　　شب‌شنیدم‌شمع گفت این گفته با پروانهٔ
درسحربانك هزاران نستغیث و نستجیر
چون نـدارد سوزش یك نالـهٔ مستانهٔ

(۸۰۹)

بر سرمشاطه گیسوش در مشك‌تر گرفته　　　عاشق کشی دگـربار یارم زسر گرفته
پروانه ومرا هست شب آتش فـروزان　　　از من بدل نشسته واز او بـه پر گرفته
آن مـاه بین دوهفته از پیش مـا بـرفته　　　نـه یاد مـا نموده نـز دلخبر گـرفته
مرغ ار نه‌دست‌آموزدائم‌بودهوا جوی　　　بگشائی ار قفس را بینی کـه پر گرفته
ساغرپراست‌ولبریزچشم‌تومست‌و خونریز　　　قتل گـروه عـشاق انـدر نظر گرفته
اندر صـوامـع قـدس بینند دود آهـم　　　خرگاه نه فلك را زیرو زبـر گرفته
چون در وطن بمانم کآسایش‌ازدل وجان　　　بـار سفـر ببسته راه سـفر گرفته
گلچین‌مبرتو از باغ گل‌را چنین‌به‌دامان　　　بلبل چو دامنت را در این سحر گرفته
ازآن زمان که‌عاشق از شهدلب براندی　　　همچون‌مگس‌زحسرت‌دست‌اوبسر گرفته
با عامیان زحکمت گوید اگر حکیمی　　　چونان بود که کرنا در گوش کر گرفته
پایان شام هجـران صبح قیامت آمـد　　　یار این جزای عاشق بس مختصر گرفته
دانش بفضل و دانش توجانشین نداری
کمترپسر به بینی جـای پـدر گرفته

(۸۱۰)

در کوی جانان داری صبا راه　　　از حـال دل ساز او را توآگاه

شبهای مهتـاب تاصبح چشمم | گـه بررخ اوست گه بررخ ماه
رحمی زلیخا هرگزروا نیست | یوسف به بیند زندان پس از چاه
از آتـش دل سـوزم جهانی | افســوس بستند راه دل از آه
مارابرون کرد تقدیر از آن کوی | جـزاین چـه گـویـم الملك‌لله

دانش‌بنه‌پای در صومعه‌آی
باشدا گرجای‌بدهندا گرراه

(۸۱۱)

پامی گذاری لیکن باجبار | دستی ببوسی اما باکراه
از چه‌ندانم ای آیت‌لطف | بالطف دائم این قهر ناگاه
دستی که آرم بر دامن تو | دست گدائی‌است‌بر دامن‌شاه
نام رقیب‌است تا در زمانه | عاشق‌نه‌بیبندیك‌روز دلخواه

زلفت خمیده در پیش ابرو
همچون‌غلامی کاید بدرگاه

(۸۱۲)

در هجـر اگر جفا تو دلارام کردهٔ | با وعدهٔ وصـال دل آرام کـردهٔ
ای آب دیده خشك شوی دیدهٔ مرا | در پیش نیل و دجله‌تو بـد نام کردهٔ
ای زلف‌تیره‌زآن‌رخ انور‌تودورشو | ای کفر ازچه رخنه در اسلام کردهٔ
ازمن رقیب نادره صیاد را بگـوی | این آهوی رمیده چه سان رام کردهٔ
دیك هوس در آتش سودا اگر نهی | نـا پخته‌ای و بس طمع خـام کردهٔ
زآنروی‌همچوصبح‌برافکن‌حجاب‌موی | ای زلف تیره روز مرا شام کردهٔ
شعرم‌همه‌زدردفراق‌است واشك و آه | برطبعم این رویه تو الـزام کردهٔ
شدشیخ سوی میکده‌ومحتسب‌برقص | ای محتسب چه رقص بهنگام کردهٔ
ای شیخ‌سبحه نیست بدستار مینهی | آن دانه هاست تعبیه در دام کردهٔ
برچشم‌عاشقان‌خودای چون‌هلال‌عید | یـك خـود نمایئی بلب بـام کردهٔ
ساقی‌زجور(۱)بگذر ولبریز کن‌قدح | چشم ازچه رو بهفت خط جام کردهٔ
یك بوسه قرضدار لبم‌هست‌چون‌لبت | گر بوسه‌ام دهی دو یك انعام کردهٔ

دانش تو در مقابل هشتاد ساله عمر
سودی چه از عـواید ایام کردهٔ

(۸۱۳)

ازتاب زلف پر زچین دوشت گرانبار آمده | بس دل که‌از دلداده گان‌بسته بهرتار آمده
روی توو مـوی تـرا من وصف نتوانم کنم | والشمس‌والليل آیتی از نزد دادار آمده

۱ـ از هفت خط جام جم

بنگر بشاه اختران سیاره‌اش از پی روان
چون خاتم پیغمبران با قوم انصار آمده
زلفت نگون است و سنان بس حیرتم باشددر آن
چون رایت کفراست آن‌خوش کان‌نکونسار آمده
هر کس چنین پنداشته در جامه مشك انباشته
مشکی نه با خود داشته نز پیش عطار آمده
ای رخ فروز جان من بینی چه‌سان خاموش من
خاموشی از بلبل مجو چون گل بگلزار آمده
گل مطرب ومعشوق ومی‌بی‌آن‌نشاط‌آری تو کی
اندر بهاران‌از تو دور اریك از این چار آمده
در جام یاقوتی فشان هر گه که بینی دُر نشان
لعلی شراب آذری از خم پدیدار آمده
از خود مشو غافل دمی ترك علایق کن همی
از پل بزودی بگذرد آنکو سبکبار آمده
هرگزنباشد پرده در البته ستاری کند
آنکو یك از اسماء اوگویند ستار آمده
شاعربسی اندر جهان دانش یك اندر آن میان
جعفرهزاران یك از آن درخلد طیار آمده

(٨١٤)

ما را تو با رقیب برابر گرفته‌ئی
در تنگنای قافیه خور خر گرفته‌ئی
تزریق ناز آمده در خونت ای پسر
از آن دمی که شیر ز مادر گرفته‌ئی
خوش‌سایه‌ای‌ز تابش‌خورشید روی‌تست
آن چتر مشکفام که بر سر گرفته‌ئی
برچهر مهر عنبر اشهب فشانده‌ئی
بر روی ماه زلف معنبر گرفته‌ئی
نقاش نقش صورتش از کلك مانی است
یا طرح آن تو از بت آزر گرفته‌ئی
گفتم رسیده گاه ز کویت سفر کنم
تهدید عاشقانه تو باور گرفته‌ئی
پرویز را جز آمده شیرین از او دهان
شیرین چه عیبها که ز شکر گرفته‌ئی
آب حیات خوردی وخفتی بکام دل
ای خضر پیشی از زسکندر گرفته‌ئی
چون سامری بدیدی و گوساله موسیا
با خشم از چه ریش برادر گرفته‌ئی
دانش کشیدهٔ بریاضت عنان نفس
پیلی فکنده یا که تو اژدر گرفته‌ئی

بس کام دل بدادی از آن شکرین دهان
زآن قند لب تو بوسه مکرر گرفتهٔ

(۸۱۵)

قلب ما را زچه جولانگه خود داشتهٔ — رایت حسن دراین عرصه بر افراشتهٔ
یار ما ای که بما اقرب من حبل ورید — از چه ما را توز خود دور به پنداشتهٔ
چشم امید جهانی که رسانی به ابد — توهمان عهدکه با ما ز ازل داشتهٔ
حاصل کشتهٔ خود جان پدر میدروی — نی‌شکر کی دهدت حنظل اگر کاشتهٔ
من زیك بوسه نه ناهار بدان می‌شکنم — که یکم بوسه صجانه بود چاشتهٔ

دانشا عشق از آنروز که دیدی بجهان
دل تهی کرده‌ای و عشق بینباشتهٔ

(۸۱۶)

خود ساخته‌از خانه برون تاختهٔ — شمشیر جفا بر سرما آختهٔ
از تیر نگاه‌کار ما ساختهٔ
قدی پی قتل ما برافراختهٔ

(۸۱۷)

بسته زهرسوی زمین برف راه — برف سفید از بر ابر سیاه
دامنه پر برف و بدامان کوه — کبك دری برشده در قاه قاه
بسته پلنگان همه صف در کنام — جان بکف و منتظر تیر شاه
آهو وکبك آنچه بدشت و بکوه — جان پی قربانی و دیده براه
قلهٔ البرز همه کسب نور — روز ز خورشیدکند شب زماه
خورچه شود رخ بفروزد زکوه — همچو رخ یوسف چاهی ز چاه
از پی سر کوبی سر کوفته — گر که بهامون بکشاند سپاه
دامن دشت ارکه همه سبزه زار — تا بابد سرخ بر آرد گیاه
تیغ بود تکیه‌گه خسروان — تکیه گه تو همه لطف اله
جنگی تو غوطه ور بحر رزم — همچو نهنگی که به نیلش شناه
خصم تو بر خصمی توسود او — نیست جزاین سر بدهد یا کلاه
پیش که بر ساحت سامان خصم — بر کشی ازمشرق و مغرب سپاه

باش که سایند همه‌خسروان
بردرت‌ازمشرق‌ومغرب جباه

(۸۱۸)

بنگر بشب چارده بر شد ز فلك مـاه — چون یوسف یعقوب که بیرون شود از چاه
انـدر پی آن مـاه عیان لشکر انجم — چونان که پی شاه روان کـوکبهٔ شاه
در دل غمم آنسان متراکـم کـه زغمها — در سینه مـن آه نمانده کـه کشم آه
صـوفی بصفا رمـز حـقایق بشناسد — کوراز بعصا فرق دهد راه خود ازچاه
در چنبر عشق است دل وحـال پدیـدار — اندر گـذر بـاد وزان چونکه فتد کاه

از من نه وفا دار تر ای یار رقیبت
با مهر تر از مام بکودك نبود داه (۱)

(۸۱۹)

گو محتسب این از چیست هر شب بفو نسازی — میخانه روی مستان درشور وشر اندازی
مـی ده ز فرودینه تـا بصـره و بغـدادم — با بـوسهٔ شیرین تر از شـکر اهوازی
شاهـانی قـزوینی صـافی نبـود سـاقی — جلفائـی جی برریز خـلاری شیرازی
برعاشق دلداده دیگر نگذارد دل — بایکدگر آرد جمع گرمستی و طنازی
سوداگر بازارت کس نیست بجزیـارت — وآن نیزخریدار است دل دادن وجانبازی
روجان معانی را در جسم بیـان آور — از نکته سرائی فرق تا قافیه پردازی

دانـش تو نکو گوئی در نظم دری دانـی
همچون حسن هانی(۲) اندر سخن تازی

(۸۲۰)

خود دستخوش محنت بسیار نکـردی — گر راز درون باکسی اظهار نکردی
از وعده بس ای یـار دلـم شاد نمودی — افسوس که بر گفته تو رفتار نکردی
نقاش نه‌جان بخش زدی طرح رخ یار — در خدمت استاد اگر کار نکردی
صیاد قفس بین تهی از دانـه وآبست — رحم از چه بمرغـان گرفتار نکردی
از بهر دونان عزتت از نفس ندادی — گرخود بر دونان جهان خوار نکردی
بردینت اگرسقف وستون صوم وصلوة است — گوپایهٔ آن را ز چه ستوار نکردی
دیوار بپا داشتی ای صاحب خانه — فکری بشکست پی دیوار نکردی
گر خرنه ای ، ای ناصبی بسته برآخور — خربنده ترا دهنه و افسار نکردی
از بغض علی قول نبی رد ننمودی — و آن ظلم تو بر عترت اطهار نکردی

بـر نص خبر یافتی از نسل زنـائی
مردانه در استادی و انکار نکردی

---

۱ ـ دایه ۲ـ ابو نواس شاعرهارون عباسی

(۸۳۱)

بجوای دل از ماسوا بی نیازی | که از آفرینندهات سر فرازی
سرو جامهٔ جان خود شستشو کن | وز این جامهٔ تن بجو بی نیازی
مگر غسل تعمید یحیی و عیسی | کند زاهدا مر ترا چاره سازی
چه خوش مولوی گفته این نغز گفته | که این جامه نبود زمرد نمازی
چه شاه وچه درویش باید خدا جو | که ای اهل حق نیست دین کار بازی
ز راه یقین رد مکن پیشوائی | بشکاکیان همچنان فخر رازی
مبیناد چشم من آن دشمن دین | که بر دین تازی کند ترکتازی
خوشا عهد آن شاه شاعر نوازا | شهنشاه غزنین و سلطان غازی
که بشکست آن سومنات و بتانش | بترویج این شرع حق دین تازی

در این دور کس کی کشد ناز خوبان
خوش آن دور محمود و ناز ایازی

(۸۳۲)

هجر جانم سوخت باشد رحمی ای جانان کنی
زنده‌ام از وصل داری رحمتم بر جان کنی
دست دست تست ای عشق قوی پنجه بتاز
بر صف دلها که کار رستم دستان کنی
کس ندیده در رهت یکدل که بنیانش بجای
پادشاه حسن خواهم عدل نوشروان کنی
کشته امیدم ای ابر گهر بار است خشك
خوش بود سیرابم از یك رشحهٔ باران کنی
ز اشك هردو دیده‌ام آری تو موجی در نظر
اتصال رود جیحون گر که با کاران کنی
دست گر در چاك پیراهن بری و آری برون
در ید بیضا تو کار موسی عمران کنی
از لب جانبخش تا کار مسیحا میکنی
کشتگان را جان دهی و کار ها آسان کنی
بوقبیست گر بسر آرند بس ز آن سخت تر
ساعتی گر گوش دل بر صحبت نادان کنی

ای دل این هجران یك عمرت نه اندر وسع تست
کار را باید بقدر قوه و امکان کنی
یار را برقیمت بخس ار رقیب از تو خرید
این چنین خسران بعمرت کی دگر جبران کنی
جز بگهگاهی تو یاد آری زمروان الحمار
چون نظر درحال و تاریخ بنی المروان کنی

(۸۴۳)

گر تو حلاج چنین کاشف اسرار نبودی — بستی از گفته زبان را بسر دار نبودی
محتسب مفتی اگر با توز دل یار نمی شد — بر درمیکده مست می سرشار نبودی
صبحگاهان بچمن چشم سوی ما بگشودی — خواب آلوده گر آن نرگس بیمار نبودی
آگه ار یار زحسن خود وعشق تو نمی شد — ای دل خون شده ناز اینهمه در کار نبودی
ازرخ آن جان جهان پرده برافکنده بیك سو — چشمت ار بود و تو در پردهٔ پندار نبودی
کاش بودی چمنی گل بدنی بامی ومطرب — واندراین دورسپنجی بجز این چار نبودی
درغناعزت نفس است وبحاجت همه خواری — احتیاج ار که نمیبود چنین خوار نبودی
بار عشق تو کشم گرچه بود کوه گرانی — غم هجران تو ایکاش که سربار نبودی
نالهٔ مرغ قفس را توشب و روز چه دانی
که توای مرغ چمن هیچ گرفتار نبودی

(۸۴۴)

از دل وجان خود ای دلشده بیزار نبودی — گر در آزار از آن یار دل آزار نبودی
بنده کز پیش درت خواجه نرفته است بعمری — راندنش از پس یك عمر سزاوار نبودی
گله ای دل تو زساقی چکنی کز پس مستی — قدحی دیگرت آورد که هشیار نبودی
دوست سرمست ببالین من آمد بسحر گه — گفت من آمدم ای خفته تو بیدار نبودی
زد چو نقاش ازل طرح سرا پای وجودت — هیچ یك نقطه برون از خط پرگار نبودی
تو سیه روز و سرافکنده نبودی و پریشان
گر که دانش پی آن زلف نگونسار نبودی

(۸۴۵)

سالك اگر ز شهردل دل کشدت سفر کنی — راه بری بمنزلت عشق چو راهبر کنی
جلوهٔ حسن هردمم مهرفزون کند بدل — مهر چوبیشتر شود جور تو بیشتر کنی
گرهمه روزمی خوری بادهٔ تلخ کی خوری — لب چو بجام مینهی جام پراز شکر کنی
پیش دلی وجان همی مشتعلست هر دمی — آه که از بر دلم گاه اگر سفر کنی
شانه مشاطه چون زند برسرزلف یار من — جان برهت صبا دهم گر که سرا خبر کنی

ترك بدست خنجرش مستی باده در سرش — جان‌نبری زدست‌او دل نه‌اگر حذر کنی
مفتی شرع رابگوجرعه کشان‌چو حدزنی — من که سبو کشم یقین‌خون‌مراهدر کنی
در خط مستقیم‌رو ایدل اگر که رهروی — گمرهی‌ار که یك قدم روبره دگر کنی
علم گرت‌نصیب شدسجده گـه ملایکی — پیروی ای پسرسزد گر که تو ازپدر کنی

طی منازل سلوك ارچه بجاست دانشا
این‌نه ره وصول تو فکردگر مگر کنی

(۸۲۶)

ساقی بصباحم تـو چرا جام نـدادی — گو کار صبوحم زچه انجام ندادی
ای مرغ سیه روز مگر دام ندیدی — یا دیدی و فرق رسن‌از دام ندادی
با میل دل خویش بجوئی دل عاشق — ای یـار یـکی بوسه بابرام ندادی
بوسه زپی جـام می البته نکـوتـر — ساقی‌زچه‌آن‌بوسه‌پس ازجام ندادی
درویش خوشاوقت تودر کنج قناعت — فارغ زجهان تکیه بر ایـام ندادی
ای روز تو بهروز قلندر که ز باطل — بستی توزبان گوش برا وهام ندادی
ای مرغ بدان نالهٔ جانسوز که داری — از چیست خلاصی‌خودازدام ندادی

دانش تو بدیدار قناعت کنی از یار
دل بیهده اندر طمع خام ندادی

(۸۲۷)

جز قبله خـود روی بجائی تو نـداری — چون ابـروی او قبله نمائی تو نداری
بـراهل جنان گـرنبـود جنت دیـدار — ای جنت فـردوس صفائی تـو نداری
یکروز چو مجمع شود از حـلقهٔ عشاق — ای گنبد افـلاك فـضائی تـو نداری
تا یـار سفر کرده‌ات از دربدر آید — بـر گوش سحربـانگ درائی تو نداری
چون‌درد توبشناخت طبیب ازغم هجران — دانست که جز وصل دوائی تو نداری
بربـام سـرای دل اگـردزد دل آمـد — شب بـود ونشان کـف پـائی‌تو نداری
دانم کـه بجز چنگل باز سـر زلفش — ای مرغ دل امـروز هـوائی‌تونداری
عـاشق بمنایش چـه بیـاری پی قـربان — جـان بر کفت ارنیست فدائی تونداری

دانش چو جهانی همه موهوم پرستان
خوش باش سوی الله‌خدائی‌تونداری

(۸۲۸)

ای سرو ناز بستان روئی چومـاه داری — ازمشك‌چینی ای ماه برسر کلاه داری

در راه انتظـارت چشمم سفیـد گـشته
من چون کنم که جانا چشم سیاه داری

از هرطرف رقیبان بستند راه جـانـان
تـاکی در انتظارش دیـده براه داری

منصوردارماوأش‌چون کردسرحق فاش
پس سرنگـاه داری گر سرنگاه داری

اندربهای بوسه در حیرتم چه خواهی
جان چون‌طمع‌زعاشق از یك‌نگاه داری

گوئی خدای عـارف از معرفت شناسی
با معرفت درآن ذات بس اشتبـاه داری

ای عاشق بـلاکش دایم درآب وآتـش
از دیده اشك بـاری درسینه آه داری

مفتی عشق حالت زآن اشك وآه دانـد
درمحضرش‌چوحاضرآن دوگواه‌داری

آئی خمیده قـامت درپیشگـاه محشر
از بس بـدوش دانـش بار گناه داری

دو رود از دو چشمت برروت گشته جاری
ای سیل دیده زاین راه مجری المیاه داری

(۸۲۹)

دو قافیه مردّف

سوی من شکسته دل گر زوفا نظر کنی
من‌چه بجای‌آن کنم بهر خدا مگر کنی

یمن‌وسعادت‌جهان‌آنهمه‌رازخویش دان
مهر نمـاید آسمان روی بما اگـر کنی

دوست‌هرآنچه‌باشدش‌دره‌دوست‌میدهد
ای توخلیل حق‌سزد گر که‌فداپسر کنی

دین ودل ار که‌داده‌ای سربرهش‌نهاده‌ای
سودشناس‌ونفع خودآنچه‌بجاضرر کنی

نفس کم‌انتظار کش‌نیستی ارزحال‌خوش
چـاره نباشدت مگر کارقضا دگر کنی

حادثه خیزاین‌جهان‌تیرقضاست‌درکمان
نیست‌رهت‌جز آنکه‌جان‌پیش‌بلاسپر کنی

شانه بزلف یـار بین طـره مشکبار بین
بایدت از سحر گهان باد صبا خبر کنی

قرب وریا جدا زهم کرده جداخدا زهم
طاعت تو قبول حق گرز ریا حذر کنی

مرگ‌نمیدهدامان باش که گیردت‌عنان
گر بزمین فروشوی یا بسما گذر کنی

دانش‌ودوش‌پرگنه روی وی ازعمل‌سیه
بـر درکبریائیش کی تـو دعا اثر کنی

(۸۳۰)

بدوستی که بسفر گرگان رفته بود نگارش یافته

دلا چـودیـدهٔحـق بین زما سوا پوشی
محقق است بدیدار حق بجـان کوشی

ز رهبری طلبیدم ره سلامت خویش
بلب نهاد سرانگشت خود که خاموشی

ز دار رفـتن حـلاج عـارفـان دانـند
که‌بس‌ز پرده دری بهتراست سرپوشی

بمحشرآتـش دلها چنان بر افــروزد
که از حرارت دوزخ دهـد فراموشی

شراب را جم‌ازآن اختیار کرده وجـام
کـه هوش بـرسرماآورد نه بیهوشی

شبی بـیارهـم آغـوش عـاشقـی نشود
چنانچه شب من‌و غم را بودهم آغوشی

چوشیر ارژنه غرنده در نیستان باش
مروبوادی گرگان بخواب خرگوشی

(۸۳۱)

دراین دل خستگی جان را اگرمیبود جانانی
یقین دل میگرفت اندرسر پیری د گرجانی
سراسر جمله معمور وخراب این جهان دیدم
چوملك دل ندیدم درهمه آفـاق ویرانی
ندانستم که معمارش چه ریزد دربن وپایه
که محکمتر زبنیان محبت نیست بنیانی
ندیدستیم جانان هیچگه خواهد زعاشق جان
اگرخودجان دهدعاشق بجانان نیست تاوانی
بروزم می نشان بردرگه وکارم کس ار پرسد
بگو مارا ز دربانان درگه هست دربانی
بشامم اندرآغوش آرو حالم گرکسی جوید
بگـوامشب مـرا آمد زراه دور مهمانی

بصدامید تخمی کاشت دانش مزرع دل را
ببار ای ابررحمت برسر این کشته بارانی

(۸۳۲)

بکمان ابروانت سـر قتل عـام داری
پـی کشتن محّبان هـوسی تمـام داری
بجزانقلاب خونین چوبقا حـرام دانـی
تـومگـر زبلشویکان صنما مرام داری
چوفشانده ابر گوهرشده سبزه چون زمرد
بفشان اگـربـه مینا می لعل فام داری
فتدار بدستم امشب ز توای نگارغبغب
لب خودنهم بر آن لب که دوبوسه وام داری
همه نعره های مستان بشنوز طرف بستان
کـه یقین کنی تو واعظ اثر کلام داری
بفشان زچین زلفت همه مشك تبت وچین
تو که آهوانه این سان بچمن خرام داری
گله ها بمانده بردل شب وصل شد بپایان
زچه شامگاه هجران توچنین دوام داری
بگرفت جام برکف پی بوسه داد لب را
بکرشمه گفت دانش هوس کدام داری
بفکن سیاه گیسو زعذار خود بیك سو
بنمای تیغ ابـروکـه تو در نیام داری
مفروش تـاج فقرت ببهای افسر کـی
همه پا بملك جم زن چوبدست جام داری
زکفاف روزی افزون چورسد ذخیره ای نه
کـه مباد دست حـاجت ببرلئام داری
فلکا مخوان به خویشم مگذارخوان به پیشم
که هزار زهرقاتل تودرآن طعام داری

همـه مشکبیز بینم نفخات صبحگاهـی
مگرای صبا ز زلفش سوی ما پیام داری

(۸۳۳)

برروی ماه زلف سیه فام میزنی
چون مه گرفت طشت سربام میزنی
دانی کـه طشت ما ز لب بـام اوفتاد
این طشت مه گرفته با عـلام میزنی

ای آهوی رمیده زهر سو کشیده دام ‌‌ ‌‌ خود را تو پاس‌دار که بر دام میزنی
پروانه وصل دوست معین چرا که تن ‌‌ ‌‌ در آتشی بدین همه ابرام میزنی
نشناختتی تنی بوطن و این غریب تر ‌‌ ‌‌ گمنامیت چنین و دم از نام میزنی
در هر قدم هزار قدم راه کج کنی ‌‌ ‌‌ بیهوده در طریق چنین گام میزنی
خودگله را بناحیت گرگ برده حال ‌‌ ‌‌ فال از پی سلامت اغنام میزنی
شاها نوید صبح سعادت که رایتت ‌‌ ‌‌ بر بام قصر سلطنت شام میزنی
و آن مهچه‌های پرچم را یات فتح را ‌‌ ‌‌ اندر رواق قبة الاسلام میزنی
جم رفت وجام رفت و تو بینی هزارسال ‌‌ ‌‌ بر تخت جم نشسته‌ای و جام میزنی
گویا خروس صبحگه از من که گاه نیست
امشب نه این خروش به هنگام میزنی

(۸۳۴)

صبا اگر بسحر بوی دلستان آری ‌‌ ‌‌ چنان‌بود که‌چوعیسی‌بمرده‌جان آری
شنیده‌ایم ز آب حیات و عمر ابد ‌‌ ‌‌ چه‌خوش‌بودزلبش‌اندرامتحان‌آری
چه نکته ایست نهانی و سرّ پنهانی ‌‌ ‌‌ درآن دهان که‌همیشه‌زمانهان آری
نه‌هر که گله‌براندچوموسی‌است شعیب ‌‌ ‌‌ چو موسیئیت ببایدا گرشبان آری
توره بعمر بسر منزل رضا نبری ‌‌ ‌‌ چوشکوه‌ای که‌بدل‌هست‌برزبان‌آری
بگو بسوخته‌دل مژده اجابت ده ‌‌ ‌‌ چو دست بهردعا سوی‌آسمان آری
مراچوآن گل‌رعناچه‌جلوه‌از گل‌باغ ‌‌ ‌‌ که گویمت‌من‌از آن‌خواهم‌واز آن آری
برنك وبوی گل باغ بوی او نرسد ‌‌ ‌‌ هزار دستهٔ گل گر تو باغبان آری
چه‌فتنه‌خیززمانی‌است‌این‌زمانت‌خلاص ‌‌ ‌‌ که‌برجهان‌دگرروی‌ازاین‌جهان‌آری
چوزر بدست‌بود وصل یار آسانست ‌‌ ‌‌ چولقمه‌ای که‌بگیری‌وبردهان آری

بدیهه‌در حق منصوره‌نام‌مغنیه

مشك چین موی‌خود را تابرو بگذاشتی ‌‌ ‌‌ نافهٔ مشك ختن بی‌آبرو بگذاشتی
گررخ[۱]منصوره را منصور میدیدی بدار ‌‌ ‌‌ دعوی انی انا الحق را بدو بگذاشتی
ناپسندی‌خلقت‌اندرخصلتش‌نگذاشته‌است ‌‌ ‌‌ جزهمین کوجانب عاشق‌فرو بگذاشتی
من‌نپندارم که‌دل باموشکافیهای‌خویش ‌‌ ‌‌ گربدیدی‌آن‌میان‌فرقش زمو بگذاشتی
چنك‌بگرفتی‌به‌چنك‌وخوش‌برآوردی‌نوا ‌‌ ‌‌ چونکه‌نای عندلیب اندر گلو بگذاشتی
ساغرچشمش‌به‌پیمودی‌بمستان گرشراب ‌‌ ‌‌ دردوجرعه کارصدرطل وسبوبگذاشتی
بادلارامی که پاداش دل از هجران‌بداد ‌‌ ‌‌ گفت باید حق دل الحق نکو بگذاشتی
یافتی دانش روانی‌ها که اندر شعرتست
گر کسی‌دیوانت اندر آب جو بگذاشتی

(۸۳۵)

ز بهرروزی اگر روسوی جهان آری — تراست رزق مقدر نه بیش ازآن آری
از این تلاطم دریا بگو ببازرگان — کزاین سفر نبری سودوبس زیان آری
شبی تو دست بدو در کمر نخواهی کرد — هزار بار بهستی گر امتحان آری
چو موی وی گسلاند کمند مهرترا — اگر زموی میانش تو در میان آری
مگو بعاشق هجران کشیده ازشب هجر — مبادبار دگر آتشش بجان آری
مجال کی دهد ای مرغ دل ترا صیاد — که پربرآری وروسوی آشیان آری

حکایت توچو مجنون عامری دانش
فسانه ایست که روزی بداستان آری

(۸۳۶)

ایکه هرروزو شب مرابیری — نام هجران چرا برم ببری
هیچ رازی زکس بپرده نماند — بس توای عشق پردهها بدری
نظری کت بدشمنت ای دوست — باهمان چشم سوی ما نگری
ندهم سر بخواجگی جهان — گریکم بندهای ز خود شمری
من چه دل برحیات خویش نهم — کز برم همچو عمر میگذری
آرزویم بدل بود روزی — نام دانش تو برزبان ببری
با جهان در غم ار مسابقه است — ای دل از کاینات پیشتری
هردمم میرسد ندای رحیل — راه دور از چه خفته بیخبری

ای رفیق غم ای تو همسفرم
مگذارم که نیك همسفری

(۸۳۷)

در صباح است صبا را بچمن مشك فشانی — خوش بود باد بهاری بود وباده خزانی
جور از یار نبینند دل اگر عشق بپوشد — اشك غماز بود پرده در از راز نهانی
آنکه پیرانه سراز ضعف بکنجی بنشیند — یاد از روز جوانی کند وزور جوانی
گوسفندان شعیب آنکه باخلاص چراند — قصر فرعون بهم بشکند از چوب شبانی
هریکی را دوئی ایجاد کند صانع خلقت — توئی آن اول یکتا که ترا نامده ثانی
پشت طاقت ز گرانباری هجرانت خمیده — چون فراقت نکند بردل ماکوه گرانی
خانه عشق چودل بود وبنایافت ملایك — همه گفتند که رحمت به بناباشد وبانی
ای رخ خوب تو سر سورهٔ آیات آلهی — حرزجان سورهٔ توحید کن وسبع مثانی

تا توانی خیال از هنرت باز ندارد تاتوانی‌به‌هنر کوش‌ومکن‌هیچ‌توانی(۱)
نه‌بتی‌چون‌تو کز آن‌طرح‌زند چهر تو آزر بمثالی تو نمانی که کند نقش تومانی
واجب آید چوجدا میشوی اینم ز کنارم
در میان لب من بالب تو یکدو نشانی

(۸۳۸)

(این غزل در زمان استبداد سروده شده)

بخورد آب حیاتی خضر تا او را بود جانی نبردی‌جان اگر یکشب بدیدی‌داغ‌هجرانی
نشاندسیتم بس تخم امید این مزرع دل را ببارای ابر رحمت برسر این کشته بارانی
چه خوش گرقابض ارواح‌آرد مژده مرگم طبیبم را بدردم گر نماند امید درمانی
بزم شادی وشاهی ندارد وصلش آن لذت که عاشق سر گذارد از فراقش‌دربیابانی
برقص ومستیش‌بین گوی غبغب‌در خم زلفش بیاای دل که هین گوئی وچو گانی‌ومیدانی
ز راه عشق باز آو نصیب‌خود سلامت بین کدامین به‌که آید مشکلی درپیش‌وآسانی
اگر بینند ز نّار بت ترسا مسلمانان از آن ترسم‌نبینی سبحه در دست مسلمانی
پریشان‌قصه‌هامیگفت شب‌مشاطه از زلفش شدم در تاب چون دیدم ندارد قصه پایانی
بیابر کن ز بن یارب تواین بنیان هستی را بمعماری عشق از نوبر افکن طرح بنیانی
رکاب مرتضی را اشتری شایست و عماری صحا به مصطفی را بوذری بایست وسلمانی
همارهبودبردست(۲)وزارتخواجه‌این‌فخرش که‌در گوش‌است‌شعرشاعری‌مدح‌ثنا خوانی
گرایدون شاعری در مجمعی دانندراندندش چنان کز مسجدجامع سگی‌رازیر بارانی
دریغ از آنهمه حکمت که اندر خاطر دانش
چنان لعلی بکهساری چنان گنجی بویرانی

(۸۳۹)

خوش باش که‌ای مرغ هوادام ندیدی کنج قفس و محنت ایام ندیدی
درگاه سحر بلبل بیدل زقفس رست صیاد مگر مرغ لب بام ندیدی
ای آینه افسوس که در جلوهٔ جانان پیراهن او دیدی و اندام ندیدی
بر پیکر چون اطلس رو میش نظر کن کاین دیبه چین در حلب‌وشام ندیدی
آشوب دلارام زبس جان و تنت خست در خود تو ایا خسته دل آرام ندیدی
ای دل مه گلرو بطلب نی می گلبوی جز رنج خمار از می گلفام ندیدی
ای شیخ ریائی تو چه نام آور شرعی یک عمر بجز ننگ ازاین نام ندیدی
با خلق جهان حشرتو بسیار شدای جان یک جربزه در جملهٔ افهام ندیدی

۱- مستی ۲ - مسند

دانش چوپان‌را بود از بوسه بس‌امساك — این بود که خود چاره‌جز ابرام ندیدی

ای عمرستمدیده وای جان بلا کش
یك روزخوش از دوره ایام‌ندیدی

(۸۴۰)

چه خوش باشد شبی از در درآئی — بـه مستی پـای کـوبان در برآئی
ببینم روی تـو بگشایم آغـوش — دوان آئـی در آغـوشم در آئی
شب وصلت از آن در تاب هجرم — کـه امیـدی نـدارم دیـگر آئی
شب هجران ز تـو عمـرم سرآمـد — شود آیـا تو چون عمرم سرآئی
سحرگاهم شمیم جـانفزائـی است — مـرا آن شب کـه انـدر بسترآئی
الا ای زلـف جـانـان در مشـامـم — تو خـوشبو تـر زمشك وعنبرآئی
بخوبـان جهـان کـآئـی بـرابـر — ز خوبان جهان بس بهتر آئی
بروزی همچنان خـورشید تـابـان — بچشمم شب چـومـاه انور آئی
نه حاجت دیگـرم شکـر ز اهـواز — تو شیرین‌لب چو با این شکرآئی

به بستر گوئیم مهتاب تابد
مرادبر گرای‌مه پیکرآئی

(۸۴۱)

ای اجل در مردنم تـا کی مدارا میکنی — چنداندر کار من امروز و فردا میکنی
آنچه‌در دنیامرا مهلت دهی‌برعمرخویش — از گناهم بیشتر در حشر رسوا میکنی
می‌ندیده‌جزهمان کس کآفریده‌است‌اومرا — زاشك‌خونین‌هرشب ای‌دیده‌چه‌باما میکنی
ناله‌ات‌بلبل نـدارد در دل گـلچین اثـر — هرسحرگه ازچه‌اندرباغ غوغا میکنی
مشکلی افتاده است اندرمیان ماو یـار — بوسه آیاکی توحل این معما میکنی
آنچه‌گویم ازوصال‌وآشنا رانـم سخـن — در جواب ای سرو بالا سربیالا میکنی
روی‌با ماداری وازموی رویت‌راحجاب — این‌کند باد صبا یـا خود بعمدا میکنی
جای‌برچشمم گزین‌موج‌سرشکم‌را به‌بین — این‌چنین‌دان یك سفرازراه‌دریا میکنی
آینه بگرفته‌ای بر آفتاب ای مـاهروی — صنع حق بینی‌و یاخود را تماشا میکنی
مشك‌مویش گرخریداری،خریداری‌نما — ای صبا تا چند آن را زیرو بالا میکنی

دانش این‌ازتو یقین دارم چوقیس عامری
بینی ار لیلی و شی را رو بصحرا میکنی

(۸۴۲)

ایـن آرزوی دل کـه شبی بی خبرآئـی — در کـوبی و بگشایم واز در بدر آئی

در گاه سحر بیین که بدرگاه چه غوغاست پس خلوتش آنگاه که پیش از سحر آئی
از صبح ازل عهد الستی که بـه بستی تـا شـام ابد بـایـدت ازعهده بـرآئی
ز آغاز دل از زحمت ایام سـرآمـد دارم هوس ای عمر بـد انجام سرآئی
هر جلوهٔ تو جلوهٔ دیگر که بگفتند هـر روز بشکلی بت عیار در آئی
در دیده صاحبنظران آئی و هر بار از بار نخستین بنظر خوبتر آئی
ای بحر محیط از سر آفاق گذشتی گردر تو در آیم تو مرا تاکمر آئی
سرتـاسر گیتی اگـرم تیغ بـلارك ای صبر بشمشیر حوادث سپر آئی
خون دل و لخت جگرم‌هست چه باشد مهمان من‌ای دوست بدین ماحضر آئی
ای جان جهان جان کشمت پیش بقربان روزی خبر آرند مراکـزسفر آئی
یوسف چه بجا بود ز کنعان بسوی‌مصر یعقوب بخوانـی و تو سوی پدر آئی
آنروی نپوشی اگر از مردم چشمم منظور دل مـردم صـاحبنظر آئی

دانش برهت اهل هنر خاك ببوسند
یکروز چودر مجمع اهل هنر آئـی

(٨٤٣)

شبی و چارده مـاهی و بـام مهتـابی میـان مـاو تـو بس گفته‌هـا زهر بابی
میئی و رود و سماعی و بوسه گهگاهی فتاده‌مست و در آغوش یکدیگرخوابی
دگر نگویم از آن حال کآن لطیف‌مقال محول است بذوق لطیفه در یابی
پـی گشایش دل تار موز هم بگشـای مده بزلف پـراز تـاب بیش ازاین‌تابی
بکشته کشتن در راه عشق آنکس گفت که باو فاتراز اصحاب من نه اصحابی
تو اشك دیده وخون جگرفشان دانش که عـاشقی بجز اینش نباشد اسبابی
بسیل اشـك گـر افتم شناوری دانـم فرو برم سر خـود چون بطی بمردابی
مدام طوف زنان جان مـن‌بگرد هلاك چوغرقه‌ای که در افتاده شد بگردابی

فسـرده گیش بتن کـی چـو عور راه نشین
تنی کـه جـامه‌اش از قـاقمـی و سنجابی

(٨٤٤)

زبس گریستم آمد بچشم من خوابـی بخواب خویش بدیدم مـرا برد آبی
شدم بخواب وخیالت در آمد از در دل بدزد شب بدهد راه هر گران خوابی
توئی عزیز که‌باشد نظیرچون تو عدیم نه چون عزیزی هر نادری و کمیابی
مـرا اگر کـه بیارنـد مژده‌ای زوصال چنان بـود کـه رسانند تشنه را آبی
بدشت سـردی دی کـاروان شب دانـد نه خفته‌ای که بقاقم در است و سنجابی

چو تیر از هدف افتاده تن بخاک کشم
اگـر میان من ودوست تـیر پرتابی
به بحر غم دل خـود را بتاب مـی بینم
چـو مـاهیئی کـه ز در یـافتد بقلابی
چو کرم پیله حسودت بخود تند دانش
چه تابشش بر خورشید کرم شب تابـی

(۸۴۵)

بـزیـر زلف دانم از چه روآن رو نهان داری
ز چتر زلف مشکین بررخ خود سایبان داری
شنیدن میتوانی عرض حـال دادخـواهـانـرا
الا ای شهسوار حسن گـر لختی عنان داری
در آید تا که یارت از درای دل هر سحر گاهان
تو گوش خود بآهنك درای کاروان داری
مسوزان عاشق خود را توای شمع و مشو غـافل
که گر پروانه میسوزد تو نیز آتش بجان داری
به پیشت و ادیئی بس هولناك و رهـزنان از پی
بر فته کاروان ای خفته بس خوابی گران داری
بیا می ای نـکوتـر یـادگار دور جمشیدی
بدَور افکن تو امشب جام را کزجم نشان داری
بنص گفتـهٔ رحمـان صـریح آیت فـرقان
تو خـود گر در زمـینی رزق اندر آسمان داری
تـوای زاد عدم با نفی قـدرت کـآن یقین تـو
با ثبات خودی از خود و جودی را گمان داری
صبا گلشن معطر از شمیمت هـر سحر بینم
مگر از بوی مویش بهر عاشق ارمغان داری
کشیدی آن کمان ز ابرو زدی بس تیر مـژگانم
چه نیت هـا بدل دیگر از این تیر و کمان داری
چه بـا پروانه‌ات سود است ای شمع شب افـروزم
زنیش آتش بجان با آنکه خود آتش بجان داری

(۸۴۶)

دلا خود دلبری دلدار چون جان جهان داری
اگر جان‌جهان داری چه نومیدی ز جان داری

زشیخ و واعظ شهرت چه پیش آمد مگرای دل
که از مسجد بریدی روسوی دیر مغان داری
منه ایدوست غمهای دگر را بر دل عاشق
که درد دوریت بس گر خیال امتحان داری
سر افسانه های عاشقی افسانهٔ من دان
حکایت کن عجب تر گر زحالم داستان داری
ببندم دست و بگذارم بسیر و گشت باغ گل
ز گل چیدن اگر اندیشهٔ ای باغبان داری
حساب دفتر عمر آر اندر پیش تا دانی
ز سودائی نه سودت بلکه سرتاسر زیان داری
کجا از در گهت پا می کشد تا جان بتن دارد
چو دانش بنده ای خواجه سر بر آستان داری

(۸۴۷)

پنداشتمت ای عشق بس سهلی و آسانی
دیدم که توام آفت برجسمی و برجانی
در تاب نهٔای زلف از چیست که بیتابی
ما از تو پریشانیم تو از که پریشانی
این‌سان که‌بهر روزت‌از یار شکایتهاست
از مسلك‌عشق ای دل گو یا که پشیمانی
با صومعهٔ زاهد گفتم که شوی آباد
چون‌خانهٔ صبر من ازچیست که ویرانی
ای زلف سیاه ایندل سر گشته وبی منزل
بنواز غریبان را چون شام غریبانی
لیلی بهم آغوشی برابن سلامش روی
مجنون زپی محمل در خار مغیلانی
تازدمگرت از پی در دشت شکار افکن
ای‌آهوی‌مشکین چیست توسربه‌بیابانی
زآسیب فلك یکدم امید خلاصت نیست
در دست قضا دانش گویا بگرو کانی

(۸۴۸)

ای دلشده می‌بینم سر گشته و حیرانی
ای خانهٔدل از چیست بر گشته‌و ویرانی
برمزرع‌دل‌ازفیض‌یك‌ریزش‌رحمت‌خواه
ای کشتهٔ امیدم گر تشنهٔ بارانی
دژ دامنت آویزم‌چون‌جز تو نیم دردست
گرجمله جهان درداست‌ای صبر‌تو‌درمانی
دایم ببرعاشق محبوب و عزیزستی
از چشم چو می افتی ای اشك بدامانی
چون‌جغد شکسته پردر زیر پرستت‌سر
ای مرغ قفس بینم بس سر بگریبانی
با عشق بیابان گردچون همسفر آیدعقل
گو عقل تن آسا را ترسم که فرومانی

دندان‌ولبش‌را گوی کاین گوهریت خواهان گـرلـؤلـؤی عمانی ورلعل بدخشانی

ای عشق قوی پنجه این قوت بازوچیست
تـو رستم دستانی یا سام نریمانی

(۸۴۹)

کاش بودی بی رقیبان با من اندر سبزه زاری
جز سحاب و جز صبا آنجا نبودی رهگذاری
بر سحابم دل کشانـد ز آنکـه چون باران فشاند
ریـزشی دارد بسان اشـك چـشم اشکباری
از صبا خرم دل عاشق کـه کـاری نیست او را
جـز پیامی در سحر گـاهی زیـاری بهر یاری
ماه رویا رخ فروزان همچو مه یکشب بخاکم
کز خلایق بانگ خیزد نور باران شد مزاری
کاش آن چشم خمار آلوده امشب خواب گیرد
بخت بیـدار ار شود جز ایـن نـدارم انتظاری
آنچه صوفی را سماعش جمله وجد وحالت آرد
نـالهٔ جـانسوز عشاق است یا صـوت هزاری
گوش از واعظ ببند وچشم بـر مینای می کـن
فعـل شـیخ وحـرف واعـظ را نـباشد اعتباری
از فلك کآسیمه تـر از ماست شکوه از چه رانی
چرخ هم چون خاکیان از خود ندارد اختیاری
سخت جان بودم که بـا آن دلبریها دل نـدادم
زخم کـاری لیـك صیادم نبـرد از پیش کاری
تیـر غمزه کار بـردی دام گیسو بـر گشـودی
گوچـه افتادای شکار افکن نیفتادت شکاری
گـوی بـاساقی به پیش آور کمیـت(۱) زر نشانم
زر فشان‌تا زد زمشرق چون بگردون شهسواری
در قفای محمل لیلی حدی خوانان چو مجنون
ناقه محمل بر قص آنسان که رقص آرد قطاری

---

۱ - اسب و شراب

(۸۵۰)

درحشر کـه بردست تو بدهند کتـابی — در پرسش اعمال چه داری تـو جوابی
عیش دوجهان‌خوش بود ازلـذت طاعت — گیـرم ننـویسند گـناهـی و ثوابی
از شرم چه سـان سر ببر دوست‌برآری — گیرم نه عتابی نه عقابی نه عذابی

در رفتن جان ازبدن تشنه بهامون
تأخیر نه‌گر ننگر داو چشمهٔ آبـی

(۸۵۱)

بگفتی پـس ازآنهمه دلـربـائی — مـرا بـا تـوای دل‌کجا آشنائی
بدیدی وپرسیدی این کیست جانا — منم یك تـن از بنده‌گـان فدائی
همـه عـمرروز وصـالش نـدانم — بـرابـر بیـك شـامگاه جدائی
مرا راند دوران زدرگاه جانـان — چنان راندهٔ در گـه کبریائی
بسرپنجهٔ تـار زلـفت دل مـن — چو مرغی‌که در چنك بازهوائی
برافکن‌زچشمان‌خود زلف‌مشکین — از این دام ده آهوان را رهائی
زر آماده کن‌وصل‌سیمین تنان را — کـه خـوبان نسازند بـا بینوائی
عیان از رگ‌وخون‌مجنون ولیلی — که لیلی زمجنون ندارد جدائی
بشاهـی رضـا شاه پـاینده بـادا — چنان ذات پـاك خدا در خدائی

گـدائی است ننك جهان لیك دانش
ز درگـاه شه فخر بـاشد گـدائـی

(۸۵۲)

آگه از حال‌دل اریکشب هجران بودی — فلك از کجروی خویش پشیمان بودی
بستی ار عهد بروزی پی‌پیمان درست — از همان روز به بشکستن پیمان بودی
حلقه‌های سرزلف تو اگرداشت بدست — بهـر داود زره سـاختن آسـان بودی
درهمه عمراگـر روز وصـالیش امـید — دل شب هجرنه اینگونه هراسان بودی
از سـرشـوق نثار قـدمت داشتـمی — گر که‌چیزی بجهان‌بهترازجان‌بودی
ای دل از راه شـوی پیروی نفس مکـن — کآنهمه نقمت فرعون زهـامان بودی
قعرنیلش نشدی جایگه آن طاغی مصر — گر بموسای کلیـم اللهش ایمان بودی
گـرنه محـکوم فنا سلسلهٔ نـوع بشر — بهر هردرد یقین بود که درمان بودی
بر زلیخا بزبان طعنه زنان گرچه زنان — چشم دلشـان برخ یوسف کنعان بودی
پهلوی گر نـزدی دست بآبادی ملـك — ملك ایـران بسراسر همه ویران بودی
شرق‌وغرب‌ار که‌به‌پیوست‌وشمال‌ازجنوب — این یکی ازهمم شـاه جـهانبان بودی

عاشقی چیست در آفاق چنین نام گرفت
دانشا محنت ایـام فـراوان بـودی

(۸۵۳)

خوش آن زمان که دلی بود و بوددلداری — نداشتم بجز از عشق در جهان کاری
چنان بدشت فنا میشدم بگمنامی — که از دیار من آگه نبود دیاری
متاع عشق به پیش فلك تو عرضه مدار — که هر زمان به از آنش رسد خریداری
بصبر کوش که او حل مشکلات کند — که دیده است که آسان نکرده دشواری
نشسته ام ببر یار در امید علاج — چنانچه نزد طبیبی نشسته بیماری
سراز خجالت خود بر نمیتوانم داشت — چو در حضور خداوند خود گنهکاری
دگر ز طره جانان ره خلاصت نیست — که اوفتادهٔ ای دل بدام طراری
ز دیدن رخ خوبان بحسرتست دلم — چو مفلسی که گذار افتدش ببازاری
بزبر خرقه مکش می قلندرانه بزن — که باشدت چو خدای غفور ستاری
به تن ببارد ارصد هزار تیر بلا — بعشق دوست بجانم ندارد آزاری
زپند ناصح وطعن رقیب بستم گوش — بکوش گرچه زیان میرسد ز گفتاری

که زهر حس نکند هرگز از حرارت عشق
اگر بجامهٔ عاشق در اوفتد ماری

(۸۵۴)

بحق عهد دیرین مهر یاری — اگر گویم وفا داری نداری
چو رحم دشمن وبی رحمی دوست — مرا بر دل نباشد زخم کاری
پس از مردن بخاکم پای بگذار — که ای جان برسرم منت گذاری
دلم درچنك زلفت همچومرغی است — که اندر چنگل با ز شکاری
هزاران بار دل بر دوشم ار هست — نه سنگین است اگر تائید باری
نهفتن عاشقی را آنچنانست — که کس پنهان کند اشتر سواری
تمنائی از آن لب دارد ایندل — تمنایش برآری یا نیاری
مراهست آرزو قاتل زخونم — تو نامم را بقبرم بر نگاری

مراچشم تو خواب از چشم بگرفت
ز بیماری بتر بیمار داری

(۸۵۵)

خوش آیدم زحضوری وخلوتی آری — اگر که دست دهداین دو در شب تاری
ز بار یار دلم آنچنان خمیده شده است — که بهر طعن عدونیست جای سرباری
بباغ سرخی گل بین و آن شکفتگیش — چو سرخ روئی یاری ز دیدن یاری

مصاف عشق چه دانی و تیربارانش | که هرگزت ننشسته بپای دل خاری
اگر نه جلوهٔ رخ بود و آن تجلی‌ذات | و گرنه نکتهٔ اسرار یار با یاری
چه دارها که بر افراشتند در همه شهر | چرا که بانك انا الحق نیامد از داری
بفقر مالك دینار(۱) چون توانی شد | تو مال دار که خود بنده‌ای بدیناری
بپای محمل لیلی بمیرد ار مجنون | ز خواب بر نشود از شتر شتر داری
چه جای نه فلك واین بناش بودی کاش | بجای اینهمه خمخانه‌ای و خماری

خموش باش ومشو پرده در توچون حلاج
که زیر پرده نهفته است دانش اسراری

(۸۵۶)

در کار خویش چه خوش‌ایدل توبینائی | دیوانه وش زچه بسیار دانائی
در عمرخویش بسی بسپرده دریا ها | ای دیده موج زنی گوئی که در یائی
در خور بساط مرا برهم بریختهٔ | دانم بسیط زمین محکوم بالائی
تو زاد بوالبشری ز اسماء با خبری | از یادمی نبری در حفظ اسمائی
هرجا نظاره کنم بینم که در نظری | هرجا که رخ بنهم یابم بدان جائی
در واد ایمن طور دیدم که موسائی | در پای چوبه دار گفتم که عیسائی

سر بردمیت به پیش دیدم به نظرهٔ خویش
آن واحدِ احدِ معبودِ یکتائی

(۸۵۷)

باچنین رخساروقدای شاه‌حسن ارتاختی | آتشی افروختی و رایتی افراختی
آفت جان‌و تنم آخر دلم را سوختی | نی از اول کآمدی کار دلم را ساختی
اندراین‌سودای‌سرتاسرزیان‌سودت‌چه‌بود | چون‌بریدی دل‌زما بردیگری پرداختی
ای‌بسافرسنگهاعشق‌ازهوسناکی‌جداست | این‌غمم‌بس کآن‌دورا ازیکدگرنشناختی
خود زما ای نور دیده بر گرفتی تا نظر | همچو اشك دیده ما را ازنظر انداختی
گر که خالص خویش‌رامیداشتی‌درهرعیار | خوددلاهمچون‌زراندربوته کی‌بگداختی
آخرای‌ابروی‌چون‌شمشیرخو نریزاز کمین | تاختی وتیغ کین را بر سرما آختی

دانش‌ای سر حلقه وسرخیل ارباب سخن
نی درآخرقافیه از روز اول باختی

(۸۵۸)

بررخت زلف پریشان می‌گشائی | عقده های مشکل آسان می‌گشائی
عالمی را پای دل بندی‌بموئی | موی را تا بررخ‌این سان می‌گشائی

۱ــ از عرفای بزرگ

عقده دل می‌گشائی از پیامی ور بیائی عقدهٔ جان می‌گشائی
زنده دل ز آنم کز آن لب برلب من چشمه‌ها از آب حیوان می‌گشائی
میدری پیراهن صبرم نگارا تا که آن چاك گریبان می‌گشائی
ز آن لب‌ودندان مگر گوهر فروشی حقهٔ لعل بدخشان می‌گشائی
ای فلك درها بشبها بسته گردد از چه برما باب هجران می‌گشائی
عشق بنیان کن در محنت زهر سو از چه رو برروی یاران می‌گشائی

گوچه سیلاب غمی کز چشم عاشق
زنده رود و رود کاران می‌گشائی

(۸۵۹)

ای‌دل خـون‌شده‌بس‌محنت ایام کشیدی جام لبریز بلا بود واز آن جام چشیدی
آخر ای خار مغیلان بیابان محبت سربر آوردی وبر پای دل‌خسته خلیدی
خود ده انصاف ایا پشت گرا نبار خمیده گرچه بارتو گران بود ولی‌زودخمیدی
رخ متاب از من وآواره مسازم‌زغلامی که‌در آن‌روز تو‌ای‌خواجه‌بدیدی‌وخریدی
نرمیدی ز دو صد تیرو کمانهای گشاده ما نه‌صیاد توای‌طرفه غزال‌ازچه رمیدی
روی‌خورشیدزمین‌راچوبیك‌باربدیدی خودتوخورشیدفلك گوبه‌چه‌روبازدمیدی
پی خوبان چود گرپای نهی نایمت‌ازپی باری‌ای‌دل‌سخن‌این‌بود که گفتیم‌وشنیدی
پیرهن چاك نمیدید کسی در همه عمرم این‌قبائی‌است‌توبر قامتم‌ای‌دوست‌بریدی

دانشا فرق زپیراهن عشاق‌و تو این شد
همه در هجردریدندوتو دروصل‌دریدی

(۸۶۰)

مرحوم عارف قزوینی‌ازاین‌غزل استقبال کرده وآن تصنیف

معروف را ساخته

دوری زما گرای پسر کردی نکردی گر گوش‌برحرف‌پدر کردی نکردی
جام می‌اربا مدعی‌خوردی نخوردی خون‌بردل عاشق اگر کردی نکردی
ای آفتاب اندر برم روزی که آئی گرسایه‌ات راهم خبر کردی نکردی
برگوبماه آسمان چون شب برآئی ماه زمین را‌گر نظر کردی نکردی
ای‌دل بر خونریزچشمش‌جان‌سپر کن ز آن‌تیرومژگان گرحذر کردی‌نکردی
خسرو ترا چون هست‌شیرین‌ومدائن یاد ازصفاهان وشکر کردی نکردی
از بت‌پرستی دل‌کشد بر حق پرستی عشق بتان ازسر بدر کردی نکردی
تا صبح بلبل‌شب‌هم آغوشی‌تو باگل نالـه اگر اندرسحر کردی نکردی

ای فاخته بـرسروآن نـوحتگریـا   گرچون‌زنان‌نوحه گر کردی‌نکردی
ای دل بصد خواری بکویش کن اقامت
از کوی جانان گرسفر کـردی نکردی

(۸۶۱)

دمی ز سرّ سویدای دل خبر یابی   که نکته ایت بگویم ز عشق دریابی
قدم بوادی ایمن بصدق موسی زن   کـه تا فروغ تجلی بهر شجر یابی
مرو به بیت‌حزن ناله‌سرمکن‌یعقوب   که درد هجرچوآید بسر پسر یابی
ببیك دوگندم‌روزی دل اردهی‌یك‌جو   توای پسر همه بدروزی پدر یابی
برون زچشم‌من ای‌مردمك بیا امشب   برای خواب مگر منزل دگر یابی
نبی مدینه عـلم و عـلـی بود در او   لطیفه ایست نکوسعی کن که‌دریابی
پی دقـایق سـرحـقایق ار دانـش
مجاهدت تو کنی بیش بیشتر یابی

(۸۶۲)

از نظر جهانیـان گـــرچه نهان تـوئی تـوئی
دلبر دلنواز مـن جـان جهـان توئی توئی
در پس پرده رفته‌ای طلعت خـود نهفته ای
پرده ز رخ چو افکنی بـاز همان توئی توئی
بنگرم از کناره ای محفل خوش نظاره‌ای
چون نگرم در آن میان شمع میان‌توئی توئی
دل چـو بـبا ختم تـــرا خـــوب شنـاختم تــرا
رهـزن دل تـوئی توئی آفت جـان توئی توئی
چـون بکلیسیا شـــوم بانك صلیبیان ز تـو
رخ چو بمسجد آورم ذکر اذان توئی توئی
مـــن بتمام آسمان پـــر زده‌ام بطرفه ای
در ملـکوت آسـمان و رد زبـــان توئی توئی
بـه چـه از این دلیل مـن کآتشم از خلیل من
گوبدل آتشم مزن ز آنکه در آن توئی توئی
عقل حکیم مات شد شك زده در صفـات شد
منکـر اصل ذات شد بس کـه نهان توئی توئی
عشق بر آمد از کمـین رهبر عقـل گشت و دین
ره بنمود و گفت این بس کـه عیان توئی توئی

صبح ازل توئی توئی شام ابد توئی توئی
هر طرفی که بنگرم جلوه کنان توئی توئی
کعبه و دیر کفر دان ثانی و غیر کفر دان
صورت اگر هزارها معنی آن توئی توئی
قاتل من تو خود بده فتوی خونبهای من
مفتی شرع عشق تو مسئله دان توئی توئی
ای همه جا مکان ز تو ره نبرم مکان تو
دلبر لامکان من در چه مکان توئی توئی
اشعریت نبرده ره داده بعرش جایگه
عرش کجا و جای تو در دل وجان توئی توئی
ذات قدیم لم‌یزل اصل وجود در ازل
آنچه بوهم در رسد برتر از آن توئی توئی
جان و تنم ترا فدا از در تو من گدا
گو بکه آرم التجا شاه زمان توئی توئی
دانش اگر بخون کشی زاین عجبش همی کشی
کزچه پی جنازه اش مرثیه خوان توئی توئی

(۸۶۳)

هردمی افشان بماه مشك تتر میکنی
پردهٔ رخسار گل سنبل ترمیکنی
صید فتاده بدام گشته بصیاد رام
کشته تیر نظر از چه نظر میکنی
تا که بیك غمزه‌ات شد دل من آشنا
رسم وره غمزه را طور دگر میکنی
باهمه تلخی می لب چو بسا غرنهی
ساغرمی را زلب تنگ شکرمیکنی
نالهٔ شبگیرمن هین شب وعالم بخواب
ره بدل‌دوست کن گر که اثر میکنی
شعری شامی دمید قافله سالار خیز
قافله را بررحیل گر که خبر میکنی
در بر رویت خجل گشته مه آسمان
ماه زمین‌گو چرا نام قمر میکنی
نقطه موهوم را اسم دهان مینهی
موی میان را چرا نام کمر میکنی
در همه دلها دلم تاکه بجوئی زلطف
طره مشکین مدام زیروز بر میکنی
گوشه چشمی که گاه‌می‌فکنی‌در نظر
یکسره‌حیران‌خویش‌اهل نظرمیکنی
در بر سیمین بران‌چیست‌سخن دانشا
باز اگر میکنی کار بزر میکنی
وصف‌نکویان‌مگوی‌مهرزخوبان‌مجوی
عمر گرا نمایه را از چه‌هدر میکنی

دست تهی گرروی شب بر خوبان شهر
بر درشان تا بصبح خـاك بسر میکنی

(۸۶۴)

درهمه پرسش‌عاشق چودهد یار جوابی — پاسخش هیچ نه خالی‌بوداز خشم‌وعتابی
یارچون‌زآن‌لب‌شیرین‌همه‌تلخ‌است‌عتابش — بسخن‌لب‌نگشایم چه سئوالی چه‌جوابی
یغفرالله جمیعاً چورسد ز آیت رحمت — دیگرای غرقهٔ‌عصیان‌چه عذابی‌چه‌عقابی
گفتمت خواب‌به بینم بشبی واین‌نه‌میسر — که‌خیال‌تو به‌چشمم ندهد فرصت‌خوابی
غول دشتی همه‌اندر رهت از بهر فریبت — واین که‌درچشم‌توآمدنه بجزلمع‌سرابی
کشت امید جهان منتظرانند بـرحمت — آخرآن‌رحمت‌باران‌توبباران زسحابی
بسوی دشت فنایت کشد و تیه هلاکت — در چنین وادی قفری‌چودلیل‌توغرابی
دیدن روی رقیب تو و نا دیدن رویت — نشنیدیم و نـدیدیـم بتر زاین دوعذابی
چه بهاریست که بلبل بگلستان نسرایـد — نیست جوشی بشرابی وخروشی بربابی
من‌نه‌از یارجدایار نه دور است زدانش — زآن نه‌فرقی‌من‌واورا زحضوری وغیابی
نبود رأی صواب‌آنکه کشی‌عاشق‌خودرا — خواهی‌ار آنکه‌ثوابی‌به‌ازاین‌رای‌صوابی

یار راگو بیکی بوسه نواز د دل عاشق
تاکه سیراب کند او لب یك تشنه بآبـی

(۸۶۵)

ای زلف تـویك‌قـافله ازمشـك تتاری — در قـافـلهٔ مشـك تـوبس عود قماری
خواهم که‌ازآن‌مشك‌وازآن‌عودقماریت — ای مشك فروش ار بفروشی بمن آری
ای آهـوی مشکین ختن نـافه میندار — من مشك شناسم تو ازاین مشك نداری
ای بـاد صبا نکهت زلـفش بمن آور — گـر صبح شمیمی بمن از مشك نیاری
تـا کی بامیدی کـه دلا وصـل بـه بینی — در هجـر نشینی همه شـب روز شماری
عاشق اگرش جان برود در ره معشوق — معشوق بعـاشق نـرود در ره یاری
یکعمر پیاده سـوی لیلی شده مجنون — نـامـد شـتر لیلـیش از بهـر سواری
یاران و فاپیشه نشاید دهـی از دست — احـمد بصحابی خوش وعیسی بحواری
بردند دوزلفش دل من گو که چه سازه — یـك کبـك بسرپنجهٔ دو بـاز شکاری

خاری که خلد از گلت اندر جگر ریش
دانش بدل و جـان بخر اما نه بخـواری

(۸۶۶)

نکته‌ای گویمت ای‌سالك‌ودانم که ندانی — وآن‌نه‌رمزیست که‌ازلوح‌دل‌خویش‌بخوانی

هست‌مفتاح چنین رمز بگنجینهٔ عـارف … قفل آنرا بگشا گـر که گشودن بتوانی
نکته دریـاب که در ساحت پهناور گیتی … سالها اهـل طلب‌را زپی خود بدوانی
نیکوئی کن که‌رسدنیکوئیت‌درمثل‌است‌این … ازهمان‌دست که‌بدهی‌زهمان‌دست‌ستانی
نیروی حق‌چو ببازو وبکف چوب شعیبت … موسیا سبطی وقبطی بیکی‌چوب برانی

ای فنا یافته درعالم ایجاد بصورت
تو بمعنی‌نه فنایابی وجاوید بمانی

(۸۶۷)

علم معشوقی و عاشق طلبی هیچ ندانی … مگر از باب وفایك دوسه فصلی توبخوانی
یوسف‌اورنك شهی‌را سوی مصر آروبیا را … کاروانی رسد از راه و تـو در چاه نمانی
نشوی‌تـا کـه توپابست و بسوئی نکشندت … نتـوانـی زدلـی پـای بندی بـکشانی
زنده‌رودیست که‌ازچشم‌توچون سیل‌روانه … دانشا در نظر آری که مگر اشك فشانی
برسر سـدره جان هـم‌پر جبریـل امینی … جـانت از دام علایق اگـرای دل برهانی
فرق لااعلم و اعـلم ندهند اهل زمـانه … شیخ برصدر مکان کن چه بدانی‌چه‌ندانی
چه دهی پاسخ اگـر از تو بپرسند گـناهم … خواجه این بندهٔ دیرینه زدر گه‌زچه‌رانی

ای دل این باقلم صنع‌چو برلوح‌مشیت
رو که در جهل‌مرکب ابدالدهربمانی

(۸۶۸)

ای‌روت رشك‌بهشت‌حوری‌و در ارمی … ای مـوت سـنبل ترسروی و درچمنی
خیزی چو بهرخرام یك باغ سروسهی … گیری بجـاچومـقام یك تـلّ یاسمنی

(۸۶۹)

(در موقع نغمه وسرودی بدیهه ساخته شده)

دل ببند زلفت دستگیر کردی … بی‌گنه بزنجیرچون اسیر کردی
ازغم جدائیت‌ای جوان شدم پیر … دیدی ای جوانم زود پیر کردی
وقت‌جان‌سپاریست برسرم قدم نه … کآنچه زود آئی باز دیر کردی
گه به تیغ‌ابرو گه به تیرمژگان … بـا دل فکـارم داروگیر کردی
بهر قتل‌یك دل دستی‌از چه قاتل … گه‌به تیغ بردی‌گه به تیر کردی
تن نهان نمودی درقبای اطلس … پرنیان نهفته در حریر کردی
عهدهای محکم با وزیر بستی … وعده های بسیار با امیر کردی
مستشار اعظم بس زبند جستی … عاقبت بشیراز خوب گیر کردی

(ونیز درهمان مایه تصنیف بعداز آن)

(۸۷۰)

بحال زارم نظر نداری
چرا که از دل خبر نداری
توای جفاکار چو من وفا دار
بخیل عشاق دگر نداری
اگر نهم سر بخاك راهت
سرمن از خاك تو بر نداری
بنال یعقوب به بیت احزان
دگر چو یوسف پسر نداری
ز روح قدسی بدین لطافت
که همچو عیسی پدر نداری
ز باغ وصلت چه میوه چینم
که نونهالی ثمر نداری
چه دیر ماندی توای شب هجر
مگر که از پی سحر نداری
شرار آهم زچرخ سرزد
چرا تو ناله اثر نداری
بگو به قناد بچش لب یار
بدین حلاوت شکر نداری
مگو تو عطار ز مشك تاتار
ز زلف یارم خبر نداری
بآسمان گو به بین رخ او
بدین صباحت قمر نداری
بدام زلفش بمرغ دل گوی
ز دام صیاد مفر نداری
شکسته بالت ز سنگ طفلان
چه پری ای مرغ که پر نداری

(۸۷۱)

جان چیست که آنرا بنهم نام فدائی
جان از تو وما از تو نداریم جدائی
همراه نبود ار که شمیم سر زلفت
کی باد صبا بود بدین روح فزائی
دل باز پسم ده که شکایت برم ایدوست
در محکمهٔ عالی دیوان قضائی
من دانم ودل کزشب هجرت چه کشیدم
صد روز فراقت نه چویك شام جدائی
از گردش گردنده فلك چیست سرانجام
هرگزنه رهائی است ازاین دور رحائی
در پنجه زلفش بچه ماند دل خونین
مرغی است که در چنگل شاهین هوائی
از بعد بلی جام بلا قسمت ما بود
در روز الست این شده فرمان خدائی

(۸۷۲)

با زلف تو هرگز نتوانست رهائی
مرغ دلم از چنگل شاهین هوائی
عطار زتار سر زلفت بخطا رفت
چون خواست که ازطبله دهد مشك ختائی
این نغمه سرابلبل عاشق به بهاران
خون کرددل عاشق از این نغمه سرائی
بازاهدوشیخ این سخن از گفته ما گوی
جنت نفروشند بدین زهد ریائی
ثبت است بدیوان ازل قسمت عاشق
ازهجر خلاصش نه واز مرگ رهائی

بین قافیه سازیم چه معروف وچه مجهول　　در حسن بیان کوش چه واوی وچه یائی

باگرسنگی شام بسر بردن وخفتن
به تاکه ز درگاه لئیمان بگدائی

(۸۷۳)

ما و دل سرگشته رفتیم بشیدائی　　تا خودچکند باما بازاین دل سودائی
گرمردم چشمم رادر اشك بود غوطه　　ازآب چه آسیبی است برمردم دریائی
آشوب دلم کردی رسوای همه عالم　　ای عشق جهان آشوب سرمایهٔ رسوائی
با سنگ رقیبش راز آن کوی نیارم راند　　مانند گرسنه سگ از دکهٔ گیپائی
تا یار بصحرا رفت بااو همه دلها رفت　　واندر پی او رفتند یك شهر تماشائی
چون کردبصحرا روی وز باد پریشان موی　　برخاست فغان هرسوی ازمردم صحرائی

مستانه تمنایم مستان می مینایم
هردور که خواهی زن ای گنبد مینائی

(۸۷۴)

ای زلف دلاویزت سرمایهٔ شیدائی　　من موی ندیدستم اینسان بدلارائی
نقش است ز کلك صنع برلوح قدر نامت　　دیباچهٔ طنازی سرلوحهٔ زیبائی
در باغ سحر خواهم چون سنبل ترچینم　　من زلف ترا بویم از بهر شناسائی
شب گرنه وصال اوجز نقش خیال او　　کس کی گذرد برمن در گوشهٔ تنهائی
با یاربه عیشی خوش دردست می بی غش　　بگرفته رهی دلکش در نغمهٔ نی نائی
ناگاه رقیب ازدر در تاخت به بزم اندر　　چونان مگسی کافتند در کاسهٔ حلوائی
لیلی است بخواب ناز درمحمل خود مجنون　　اندر پی محمل چیست این بادیه پیمائی

دارای جهان خود دان دانش چونماند آن
گو شوکت اسکندر یا ملکت دارائی

(۸۷۵)

در هجر پس از وصل مرا طرفه عذابی　　چون ماهی درخاك برافتاده از آبی
دریای غم ازپیشم وسیل خطر از پی　　ای چاره گران بهرخدارای صوابی
من عافیت عمر در این چار بدیدم　　کنجی و کتابی و شرابی و ربابی
گوصوفی و گوعارف و گومفتی و گوشیخ　　لب تشنه بمیرند پی لمع سرابی
کام دلم از آن لب جان بخش چنان دان　　تشنه به بیابان برسد برلب آبی
دیوانهٔ عشقت که سراز قبر برآرد　　اندرصف حشرش چه سئوالی چه جوابی
آن مست که مستیش زچشم تو نه ازمی　　ازمحتسب اوراچه خطابی چه عتابی

برنص کلامت چو بود رحمت عامت — از کردهچه‌پرسی‌چه گناهی‌چه ثوابی
پیرانه سرت دانش اگـر یاد جوانی
بیدار شدی دیده‌ای انگار کـه خـوابی

(۸۷۶)

زمانه در گذرد بگذریم مـا بـاری — نماند از من و توجز نکوئی آثاری
خـوشاسعادت هشتاد ساله عمر تـرا — که زیرپای تو موری نیافت‌آزاری
دگـر متاع هنررا بـریم در بـازار — اگـرمتاع هنر بـاز یـافت بازاری
دیار یار چنان‌خالی‌است کزهرسوی — چـه بانگهازده نامد جواب دیاری
اگر که‌خواست کس‌از دوش‌من‌بگیرد‌بار — بجای بار گـرفتن گذاشت سربـاری
اگربدشت مغیلان بپاخلد صـدخار — نه آنچنان که نشیند بپای دل خاری
به‌بین‌بگردش‌نه گنبدی که‌تودرتوست — بپرده هـای فلك بـرنهفته اسراری
بباغ رنـج قفس را نه بلبلان دانند — بپـرس درقفس از بـلبل گرفتاری
نظیرمشك سر زلف یاری می جستم — بشهر گشتم و دیدم نداشت عطاری
هزار بـار فزونم ز شیخ شهـر بفضل
علی الخصوص‌بدست آورم چودستاری

(۸۷۷)

اگربودی مراجائی گـرم آماده ماوائی — ز کنج‌خانقه هر گز برون ننهادمی پائی
برای نوشداروی دل مجروح وغمهایش — بفتوای خرد جزمی نمیدادم دگر رائی
دلم ملك‌توشدآباد کن ای خسروخوبان — که‌گر ملکش خراب‌آیدچه‌اسکندرچه‌دارائی
روم در باغ تا بالای سرو بـوستان بینم — بگریم بـرلب جـوئی بیاد سرو بالائی
زغمهای جهان باعشق‌خو کردم‌بناچاری — برآوردم‌تن از رودی درافتادم بدریائی
چه‌بیدائی‌است‌یارب کزپی گمگشتگان‌خود — هزار آوابرآوردیم‌وپـاسخ نامد آوائی
دلا ملك جهانت سربسر ندهدچنان‌لذت — که‌درطرف‌چمن نوشی‌می‌ازدست دلارائی
دراین‌دنیانیم‌حاجت رواهر گزمگر آرد — کرستوفی دگر باراکتشاف ینك دنیائی
ببازار جهان صدق وصفاباخودمبردانش
که‌بی‌قیمت‌ترازاین دونه‌بینی‌هیچ کالائی

(۸۷۸)

نمی جوئی چرا از بهر خود ایـدوست مأوائی
نمی جویم چو میجویـم سراغـت را بـهرجائی
نـدانم از کـدامیـن سو بسـویت دسـت بگشایم
چـو نابیناکـه دست حـاجت آرد پیش بینائی

بسان رود چشم من بخشکی اندر افتادی
اگر از زنده رود این آبها میبرد سقائی
رقیبم گر دهد حلوا بکام من چنان زهری
رسد از دوست گر زهرم خورم آنسان که حلوائی
گرم باشد هزاران جان کنم هر لحظه‌ات قربان
اگر قربان کنند اندر منی در عید اضحائی
بمی بنشینم و بر سفرهٔ اوقاف ننشینم
چنان کر کس بمرداری بسان سك بگیپائی
چه حکمت عیش نادان را چه علت رنج دانایان
ز بس مشکل بود رمزش بچشم آید معمائی
جز این بالاوپست این جهان دانش ندانستم
ببالا سایهٔ سروی به پیشم سرو بالائی

(۸۷۹)

زمام عقلم از کف شد رسانیدم بدانائی
پناه آرم مگر بر پر تو رأی نکورائی
دلا از شهر و از این عاقلان شهر دوری کن
که چون مجنون دد و دامت انیس آید بصحرائی
بکوهی با پلنگی در کنا می شب بسر بردن
به از رنج حسود کینه تو ز بی مهابائی
ز چرخ این محنت ار آمد نصیب عمر من یارب
سراشیبم ز کوهی کن و یا افکن بدریائی
تو گر گوهر شناسی ای فلك گو از چه بشکستی
بسنگ حاسدان با دست خود لؤلؤی لالائی
صفتهای خدائی را بسا کاندر تو می‌بینم
یکی از آن صفات این یك که بهرت نیست همتائی
مرا از آن لب شیرین بدل ماند آرزومندی
چو عرقوبم بدادی وعده ها عمری بخرمائی
میاشوب از غم دشمن مجو از دوست نومیدی
نگهبانست دایم ناتوانان را توانائی

نسیم صبحدم آمد ز غنچه سر بر آر ای گل
که یکدم بلبلان آرند بر روی تو غوغائی
دلم از علّم الاسما بر اسمائت رود ور نه
چه لیلا و چه سلمائی چه هندی وچه اسمائی
نخواهد یافت دانش ابلهی جای خردمندی
که آن خر مهره جائی دارد و دارد گهرجائی
ز کلك اژدری برزن شرر در قوم فرعونی
که بهر قبطیان مصر باید چوب موسائی
وطن چون جنت المأوی شده است ازفر شاهنشه
خوش‌آن مقبل که اندر جنت‌المأواش مأوائی

(۸۸۰)

این غزل در سن دوازده سالگی در حضور جمعی از اساتید فی‌البدیهه سروده‌شده و باسرودن این غزل استاد را تخلص (دانش) داده‌اند

دلی نیست کزغم نفرسوده باشی
جفائی نباشد که ننموده باشی
حنا نیست برآن دودست نگارین
نگارا بخون که آلوده باشی
تو اندر همه راه عاشق کشی‌ها
رهی‌نیست جانا نه پیموده باشی
بچشمت‌دگرسر گرانی‌است‌امشب
ندانم به حسنت چه افزوده باشی
عجب نیست بس‌پیرهن چاك بینی
چو بند قبا را تو بگشوده باشی
نظر دانش از خوبرویان بپوشان
زمحنت‌اگرخواهی آسوده باشی
زخوبان کسی با وفائی ندیده
چرا در پی رنج بیهوده‌باشی

(۸۸۱)

ای طبله عطار چرا مشك نداری
ای‌مشك فروش ازچه دگرمشك نیاری
مشك سرزلف بت من دیدی ودانم
شرمت بود از طبله دگرمشك برآری
منت برم ای‌جان جهان بر سر چشمم
گر پا بگذاری تو ومنت بگذاری
مستی شمر بوسه ز کف برده و خواهم
از نو بدهی بوسه و از نو بشماری
دانم که پس‌از کشتن دانش تو ز رحمت
گیری تنش از خاك و بخاكش‌بسپاری
خواهم بوفاتم ز وفایم تو کنی‌یاد
برقبرمن‌ازخون‌من‌آن رابنگاری

(۸۸۲)

از چه درباغ سحر گه‌به‌چنین‌شورو نوائی — از گل خود مگرای بلبل‌شوریده جدائی
گربعمریست بیك بار برویش نظرافتد — شکرآن دار که برآرزویت کامروائی
با چنین سبزهٔ بستان وچنین جام صبوحی — به به ای صبح بهاران تو عجب روحفزائی
آن نه‌عهدی زپی آمدنت بود که بستی — گوئی ای دوست توآن‌عهدببستی که‌نیائی
بس گره بردل ما برزدی وخود بگشودی — گرچه پر عقدهٔ ای‌زلف عجب عقده گشائی
بانگ ناقوس کلیسا که بگوشم سحر آمد — گفتم‌آن‌بانگ‌درائی‌است‌مگرخودتودرآئی
دل چوجای تودرون‌آی‌دراین‌خانه‌خدارا — در برویت‌زچه بندم که توخودخانه‌خدائی
بسحرنکهت زلفش نرسیده بمشامت — دانم ایدل که بره منتظر باد صبائی
طبله‌ها پر کنی از غالیه‌ای طرهٔ مشکین — رو بمزدوری عطار که خوش‌غالیه سائی
جستجویت‌چو کنم گوبکجا جویمت‌ای‌جان — که چنان آهوی وحشی‌وچنان‌مرغ‌هوائی
من به‌هجران توام باتوو درعین و صالم — دیدهٔ بی بصران دیده که ازمن توجدائی

عرضه دارید زمن در بر آن شاه جهانبان
از سرم‌سایه مگیرای که‌توخود ظل خدائی

(۸۸۳)

ای جان جهان چند ز عاشق گله‌داری — دل پیش‌تو باشدتوخود ار یکدله داری
خودکشته و بر کشتهٔ خود بسته جنایت — دل‌خون شده مائیم و تو ازما گله‌داری
باز ای دل شیدا برهش چند نشینی — در راه محبت تو عجب حوصله داری
از عاشق محنت زده‌کس صبر نخواهد — عشقا بصبوری تو بسی فاصله داری

دانش پی‌هرنکتهٔ از تنگ دهانش
از آن لب‌جان بخش تو حق‌صله‌داری

(۸۸۴)

تاری از گیسوی تو گر که شبی یافتمی — تا سحر گاه بدان جامه جان بافتمی
اندر این وادی اگرخضر رهی درپی او — سر قدم ساخته صد مرحله بشتافتمی

گریکی جلوه بدادی به قیامت رخ خویش
رخ ز جنات و نعیمش همه بر تافتمی

(۸۸۵)

دلا اگر که زجان عشق بروطن داری — گذار جان بسرش‌تا که جان بتن داری
دلا چومن بستان داد خوشدلی از عمر — بهار اگر می و معشوق در چمن داری
ز خویشتن ببری دل بدوست پیوندی — تو نفس ترك علایق اگر چومن داری
بگو بخسرو پرویز شهریار عجم — تو خسروی چه رقابت بکوهکن داری

بسینه‌ات ز صفا روی خویش مـی بینم — مـگر تـو آینه در زیـر پیرهن داری
چنین کـه گـل بفشانی مگـر گلستانی — درون جـامه‌ات ای یـار سیمتن داری
ببین بزلف خود ودل ز عاشقان مشکن — بشکر آنکه چنین زلف پرشکن داری
تو از شکفتنت ای‌غنچه صبح پیش لبش — دهان ببند کـه هر گزنه این دهن داری

روان چوشعر تودانش‌چه‌سان معماوار
هـزار نکتهٔ سربسته در سـخن داری

(۸۸۶)

گل اندر پیرهـن جانا تو داری — ویـا در دامنـت عـود قماری
مگر در چین زلفت بر فشاندی — سـراسـر نافهٔ مشك تتـاری
گل اندر باغ بر گردش شقایق — چنان عیسی که بردورش حواری
می یا قـوتی اندر جـام لعلی — چه‌خوش‌چون دُرفشان‌ابر بهاری
زهجر یـار جانی اشك چشمم — بسان زنده رود از چشم جاری
گل رویت از آن دارد طـراوت — کز اشك دیده کردم آبیاری
برآیم بوسمت همچون‌زمین‌پای — بمردن چون بخاکـم پا گذاری
چو چشم مست توبر کشتنم‌تاخت — بسـان بلشویکـان بـر تزاری
بعالم دیگر امیدم نمانده — مگر بررحمت خلاق باری

ز دانش شعر شیوا به شنیدن
که‌ازمنجیك ومسعودو غضاری

(۸۸۷)

خواهم که در اندازم من خویش بدریائی — و ز ساحل آن دریـا سربر کنم از جائی
امـواج بـراندازد در شهر خمـوشانم — کـز مـردم و دیو و دد می نشنوم‌آوائی
بر گیر می گلبوی ای سرو قد دلجوی — چون‌سبزه‌دمید ازجوی‌صهبائی‌وصحرائی
از زهد ریا یکعمر پروا نکند زاهـد — از رندی و قـلاشی یکروز چـه پروائی
همتای تودر خوبی اندر همه عالم نیست — آئینه مگر آرد از بهر تو همتائی
در عشق‌چه انگیزند کاینگونه برا نگیزند — بر یـوسف کنعانی از مـصر زلیخائی
دل‌راچوبسویش‌روست‌برهرچه ببینداوست — پس خواهش وصل‌ازدوست بیهوده تمنائی
در عاشق و معشوقی ذرات و نـدانستیم — جـز لیلی و مـجنونی جز وامق وعذرائی
ترسا بچه را بر گوی بـررغم مسلمانی — بر گـردنم افکندی از زلـف چلیپائی
بیچاره‌چوعاشق کیست گرزاری‌عاشق‌نیست — هر صبحگهان‌ازچیست‌در کوی‌تو غوغائی

خـورشید رخـی باید کـآئینه بیارایـد　　روشن نکـنـی دل را بـی روی دلارائی
دانش زسر انصاف با عمر بـرابر کن
یك روز بسر بردن در صحبت دانائی

(۸۸۸)

با اهل‌صفا شیخ ریا از چـه بـه کینی　　ای‌حامی‌دین‌خـود تومرا گوبه‌چه دینی
از آب ورع آتش شهـوت بنشانی　　این باد هوا چیست تو کـزخاك زمینی
چون بلبل عاشق بنوا آی که بـی عشق　　چون جغد شب و روز بویرانه نشینی
بـر کنگـرۀ کاخ‌دل ار بـال بر آری　　در سـدره جـان همپـر جبریل امینی
برهان فسون سازیت‌ای شوخ فسونساز　　ز این‌به‌چه که خورشیدی‌ودرخانۀ‌زینی
رویت‌همه جاجلوه‌گرو اشعری‌ایدوست　　از جهل‌براین است که در عرش‌برینی
گفتم که ره زهد و عمل پیش بگیرم　　افسوس که ای مرگ تو ازپی به‌کمینی
من آفت جان خواندمت ای رهزن دلها　　امروز بدیدم صنما غارت دینی
گر پرده زرخسار فکندی چه فغان بود　　ایـن شـور در انداختی وپرده نشینی
دانش زدو پیمانه به پیمودنت امشب
بـرمنت ساقی ابـدالدهـر رهینـی

(۸۸۹)

نظرا گرچه بروی من از وفا کردی　　از آن نظرتوندانی بدل‌چه‌ها کردی
نشسته بودی وفتنه نشسته بـود بجای　　چه‌فتنه‌ها که چو برخاستی بپا کردی
بعمرخودبدل اسرارعشق‌و رازدرون　　هر آنچه می بنهفتم تو برملا کردی
هوای روی توام بود درصفای چمن　　زدر درآمدی‌ای گل‌عجب‌صفا کردی
بر آر خنجر مژگان وتیغ ابر و را　　بریزخون که نگوید کسی‌چرا کردی
زدل نیایدم ای جان برآورم بـزبان　　که‌عشق‌با تو کند آنچه را بما کردی
سحرنباشدت ازپی که‌ای شب‌هجران　　ز یکدگر من و یار مرا جدا کردی
ز دوست می‌نرسد نکهتی سحر دانش
مگر شکایت زلفش تو با صبا کردی

(۸۹۰)

تاکی بخراب دلی ای آنکه توبانی　　سقف‌است‌خراب‌ار که خرابست‌مبانی
حق لازم وملزوم غنا گفته چوطغیان　　ای‌نفس‌توخودکن ز بیان‌درك‌معانی
درویش کلـه گوشه فقرتـو مـبارك　　فرخنده بشه تخت جم و تـاج کیانی
آیا که چه‌ها میگذرد بر دل بلبل　　در باغ بهاران چو وزد باد خزانی
ای دل‌شکن‌این بشنوومشکن‌دل‌عاشق　　درحقۀ دل هست بس اسرار نهانی

گر یار سفر کرده ز دوریش مخور غم | نزدیک دلان را چه غم از بُعد مکانی
هین سایه ابر است و بهار است و لب جوی | بلبل شده از مقدم گل گرم تهانی
تیر مژه بین بر دل از ابروی کمانکش | آیا چه کشد این دل از آن سخت کمانی
گرچه نه بکارم روش عجل و شتابست | در باده و بوسه خوشم از عاجل و آنی

بین طبع من و رود ارس را به بهاران
کز آن دو کدامین بودش بیش روانی

(۸۹۱)

ای ترك کمانکش که ز ابروت کمانی | هر تیر ز مژگان تو آمد پی جانی
ای شبرو طرار ایا زلف شب آسا | ای دزد دل ما بتو داریم گمانی
جان دادن و بوسه زلب یار خریدن | سودیست که هرگز نکند هیچ زیانی
سر پیش من آور که بگوشت بنهم لب | دل تا که کند آگهت از سرّ نهانی
سرمه نتوان گفت بچشم تو که بگذاشت | مشاطه یکی غالیه در غالیه دانی
حاصل زجهانم توئی ای جان بهمه عمر | من موی تو را چون بفروشم به جهانی
با باده و گل عیش مهیاست چو باشد | در سایه سرو چمنی سرو چمانی
خوبان جهان بوسه بجان گر بفروشند | بی نکته حکمت نبود هیچ گرانی
دل گم شد و امید که ما را خبر آرد | کس از دل دانش بودش گر که نشانی

خامه دو زبانست و عجب دارمت ای چرخ
باور نکنی خامه مار است زبانی

(۸۹۲)

صبا بدین دل بی تاب دان جفا کردی | ز تاب طرهٔ او موئی ار جدا کردی
غمم زدل نرود گر رود از او پرسم | جدائی از چه تو ای یار با وفا کردی
تو جان بخواستی و دل بجای جان بوسه | ز مدعای دلم ترك مدعا کردی
زکات حسن چو بر مستحق آن بدهی | بدان زخیر خدا دفع صد بلا کردی
قسم خورم بخدا ز اهدا که خم شکنی | نه از برای رضا جوئی خدا کردی
پی گشایش دلها گهی بیفشان موی | که رحمتی باسیران مبتلا کردی

چو جان خویش بجانان فدا کنی دانش
چنان بدان که تو جان جهان فدا کردی

(۸۹۳)

گرچه ندهند نشان از تو دل آزارتری | من بر آنم نبود از تو وفادارتری
ملك خوبی بتو ای پادشه حسن سزد | که نه بوده است و نه هست از تو سزاوارتری

طبع سرشار دگرچون‌خم‌می‌برزده جوش — ساقی مجلس ما ساغر سرشار تری
عارفان گرچه نه در خواب که بیدارحقند — لیك دل طالب زنده دل بیدار تری
محتسب‌مست‌وبه میخانه‌شهابانك وخروش — گو گمارند بر آن مردم هشیار تری
گرگ خونین‌دهنی گرد شبان طوف زنان — دارد از گله طمع بره پروار تری
هیچگه راحت آن مردم آسوده مبین — ای گرفتار ببین حال گرفتار تری
در دل ماست ترا جای چنان جان عزیز — گرچه‌درچشم تو از ما نبود خوار تری
دیده‌اند اهل نظر در همه ملك وملكوت — نیست ای جلوه ذات از تو‌پدیدار تری
ساربان محمل لیلی سوی‌مجنون بکشان — کی ز درد دلشان از تو خبر دار تری

دانش این گوهرخود برثمن بخس‌مده
شاید آید بسراغ توخریدار تری

(۸۹۴)

برگشوده است‌خروس‌سحری بال وپری — ای مؤذن توهم از بام برون آر سری
در صلاح من و تو کارگشایان قدر — تا نبندیم بخود در نگشایند دری
در ره بادیه از طی منازل چه غم است — سالکان راکه‌چنان‌خضربود همسفری
منکران را بگشادیده‌ویا پرده بدر — تا نگویند پس پرده نباشد خبری
روی باید که بود منظر صاحبنظران — تا بدوروی کند عارف صاحبنظری
کور تاریك دل و روشنی طلعت ماه — حسن‌رخساره‌چه‌تشخیص‌دهد بی بصری
ذره‌ای نیست دراین‌علوی وسفلی‌وجود — که در آن از اثر ذات نباشد اثری
شاه مردان طریقت که محیط فلکند — هرگز از کبر نسودند بر افلاك سری
دانش البته شود رازدرون فاش زعشق — پرده پوشی نکند از من‌وتو پرده دری

شهره کردند از این رومن و مجنون بجهان
که نجستند ز ما عاشق دیوانه تری

(۸۹۵)

ای بس افتاده مرا برصف خوبان گذری — از رخ خوب تو نامد بنظر خوبتری
یدبیضاست اگر معجز موسای کلیم — تو بهر صبحگه‌از جیب برآری قمری
کشته چشم توام‌وآن صف‌مژگانت گواه — باورت نیست گواهی بطلب از دگری
همچو یوسف‌پسری گر که نیاید بوجود — همچو یعقوب هم انصاف نیامد پدری
ای درخت بشریت ثمر علم بیار — چوب‌خشکست درختی که نیارد ثمری
دانشا نغز سخنهای تو در مغزعوام — نیست جز نغمهٔ داود که در گوش کری

شهر کوران چکنی چشم توبگشای و ببر
گوهر خود ببر مردم صاحبنظری

(۸۹۶)

بر سبزه فشاند ابرسیه فام لآلی　　صبح است وصبوح است مهاجای توخالی
در بزم تو برپا همه اسباب نشاط است　　آوخ نرسد دست بدان درگه عالی
غرّه رسد وماه بروی تو ببنیم　　تاریخ چه رومی وچه هجری چه جلالی
هرشام که دیدار رخت می ندهد دست　　بس هست که دل خوش کنم از وصل خیالی
هرچیز که درملك جهان ثانی و تالیش　　جز روی نکویت که نیش ثانی وتالی
بی روی چوشمس وقمرت روز وشبم بین　　چون میگذرد بی رخت ایام و لیالی
گرموج زند بحر فضایل ندهد سود　　گرسینه پراز علم چه‌ات کیسه چو خالی
در صدق چنان باش تو دانش که بگویند　　نص خبرت قول صدوق است وامالی

از یاربیك بوسه قناعت نتوان کرد
باده متواتر خوش و بوسه متوالی

(۸۹۷)

ای دل از یار از این بیش جدائی نتوانی　　ای شب هجر امیداست تو پاینده نمانی
کاروان رفت و بگوشت نرسد بانك درایش　　خفته برخیز زجا خویش بمنزل برسانی
با فلك چند کشاکش کنی وپابفشاری　　این قوی دست سررشته کشد گربکشانی
ساربان تند برد محمل لیلی زچه مجنون　　در چنین خار مغیلان زپی ناقه دوانی
قامت افراختهٔ سروقدا این چه قیامت　　فتنه برخاست بپا خود بنشین تابنشانی
آوخ ای طفل که نگذاشته استاد بمکتب　　برت ازدرس وفایك دوسه سطری که بخوانی
بینی ار پیر خرابات و بپایش ندهی سر　　جام برکام دل ازساقی دوران نستانی
لعن برشیر تو پرویز که این فهم نکردی　　بدرد نای تو شیرویه چو نامه بدرانی

گامی از خود بگذر گام دگر نه بر جانان
دانش این راه دراز است توانی (۱) نتوانی

(۸۹۸)

چو ناچار بینیم هر روز روئی　　چه بهتر که بینیم روی نکوئی
خوشا حال عاشق که در پای جانان　　سرافکن زمیدان بدر برد گوئی
بنه جام وساقی دل از جوش بنشان　　زجوش سرخم بر آور سبوئی
بمحشر گذارم من این داوری را　　اگربا تو زاهد مرا گفتگوئی

۱- سستی

زکویش شنو نالهٔ عاشقان را سحرگه اگر بشنوی‌های و هوئی
برآور ز تن جامهٔ شرك و آن را بآب خـرابـات ده شستشوئی
سیه‌روست آنکس که‌از زلف‌جانان بعالم بـرابر کند تـار موئی
برقص آمدی ای دل‌اندر بهاران
شنیدی زمیخانه گویا کـه بوئـی

(۸۹۹)

باسرزلفش چومن یکشب اگـرسر کنی عـود ببالین نهی مشك به بستر کنی
ترسم اگر زلف یـار بوئی و بوسیش‌لب طعن به عنبر زنـی عیب زشکر کنی
میزنم ای سیل اشك‌خویش بدریای‌عشق مـردم چشم مـرا اگـر تـو شناور کنی
طی نشود شام هجر نیست شبت راسحر ای دل عاشق مگر چارهٔ دیـگر کنی
یـار جفا جو دلا دم چـوزند از وفـا در عجبستم چـرا گوید و باور کنی
گردو جهانت دهندقیمت‌یکموی اوست گر بسر موی دوست آن دو برابر کنی
داد من از دل‌ستان ای صـنم دلستان کآنچه کند با تو مهر جورفزونتر کنی
به که در این نوبهار پای بگلشن نهی گـوش بمطرب دهی دست بساغر کنی
مرد صناعت طلب راه قناعت طلب زود از این کیمیا خویش توانگر کنی
آه مکش دانشا از غم دل می نگوی
آینهٔ خـاطرش از چه مـکـدر کنی

(۹۰۰)

شنیدم لبیب خرد پروری خوش‌این‌نکته‌بنگاشت در دفتری
ببیك‌در تو بردار دست طلب منه پـای در یوزه بـرهـردری
سوی داور آسمان روی‌کن اگـر در زمین نیستت داوری
میهن صـانعی کـآسمان و زمین بپرداخت چون صنع صنعتگری
جهـان آب وهر آفـریده در آن بدان سان کـه مـلاح اشناوری
درون‌میبردچون‌یکی سرد رآب برون مـی برآید سر دیگری
به از آنکه یادت به‌زشتی کنند اگر نام نیکت بهر کشوری
توهرخلقت از خویش برترشناس نـه از خود نبینـی دگر برتری
تودرزی خود باش کی مـی‌سزد که درزی بود جای پـالانگری
چوبر حکم تقدیر تدویر چرخ
نگـردد بهیلاج کـس اختـری

(۹۰۱)

ماه من کی تو بدین حسن ولطافت مانی   هست خورشید رخت روبزوال ار دانی
گرد شیرین دهنت دایره‌سان مشک خطت   همچو پرگار که در نقطه بسر گردانی
برف پیری بسر و خانهٔ چشم آب فشان   خانه را ریزش باران بدهد ویرانی
گر رهم بدهد وانس آرد وهمراه شود   با سك کوی تو همدوش کنم دربانی
مشتی ازخاك درمیکده‌ار ز آن من است   قصر فردوس برین برد گران ارزانی
برتن عاشق خود آتش دوزخ مفروز   باید ای دوست کز او آتش دل بنشانی
داروی درد بدست آر بدستور حکیم   گر که درمان نپذیری توبجان درمانی
دانش آن آهوی مشکین که زدام تورمید
مشکل افتد که شود رام بدین آسانی

(۹۰۲)

عهد کن ای دوست جز وفانکنی   گرنه وفا میکنی جفا نکنی
ای دل آشفته نیز دم نزنی   شکوهٔ زلفش تو با صبا نکنی
درد گذشت از علاج وچاره گری   رو بطبیبان پی دوا نکنی
گر که چو منصور پا بدار نهی   راز خود و یار بر ملا نکنی
نوش و گوارات باد جام ولا   گر بدل اندیشهٔ بلا نکنی
گوی به‌یعقوب پیرهن چو رسید   پیرهن صبر خود قبا نکنی
اینهمه تهمت بشرع از چه نهی   شرم چرا واعظ از خدا نکنی
گوش بفرمان انبیا ندهی   کار بدستور اولیا نکنی
پی بحقیقت بری سراسر عمر   گر عمل عمر بر ریا نکنی
گر توبقربانگهش روی چو ذبیح   به که قبول از خدا فدا نکنی
جز بر یکتا خدای بنده سزد   پیش کسی پشت خود دوتا نکنی
رنج تودانش بدان سر است وسرای
روی مگر بر دگر سرا نکنی

(۹۰۳)

گلچین اگر بباغ بچیند سحر گلی   یك لحظه‌ازخروش نه‌خاموش بلبلی
بلبل چرا بناله بود با هزار گل   ناله مرا رواکه ندارم بجز گلی
فسخ‌عزایم ار چه‌زمشکل کلام‌اوست   دارم عجب که حکم ازل را تبدلی
این آخرالدوای شفای محبت است   از یار اگر جفاست ز عاشق تحملی
با خیل حادثات دل ار روبرو شود   سرمایهٔ امید نیش جز تو کلی
پیك بهار باد صباشد مگر بباغ   بگشوده‌دیده نرگس و بشکفته سنبلی

خنك مرادرابه جهانیم از جهان — روزی که ماخری گذرانیم از پلی
بشنو سحر که‌دست‌دعاچون‌برآوریم — اندر صوامع ملکوت است غلغلی

دانش چه خوشدلی که کلامت جهان گرفت
بر داریوش فخر نه از فتح بابلی

(۹۰۴)

چونان که رخ فروز بدین‌حسن منظری — عارف ترا چه سان نشناسد که مظهری
فرقی نباشدم زحضور وغیاب تو — از چشم من جدائی ودرجانم اندری
بس شد نه در خیال بچشم مکاشفت — دیدم نشسته‌ام بمن وبنشسته در بری
ای مهر روی ماهرخان ازصمیم جان — خواهم ترا بکاهم و هردم فزونتری
بابوسه‌پرس ازآن‌لب‌جانبخش کزچه روی — ای مایهٔ حیات چنین روح پروری
عاشق همیشه بنگرمت اندر آب چشم — یا اندر آتشی نه بطی نه سمندری
شب گر ببام خانه برآئی بماهتاب — روشن کند رخت که به از ماه انوری
نی قدر همسری قدت سرو باغ راست — این راست گویمت که‌توخودسرو کشمری
ای مرغ پرشکسته دل دور از آشیان — من خود بآشیان برمت زآنکه بی‌پری
نتوانمت قیاس بخوبان شهر کرد — آن زمره دیگرند بخوبی تو دیگری
ای زلف بررخش‌توچو ابری که برمهی — ای‌مو بچهره‌اش تو چودودی برآذری
گر بگذری تو از برهر کس گمان برد — صد نافه مشك نابی وصد طبله عنبری

دیریست گفته‌اند رود دانش از درت
باور نداشتم که چنین زود باوری

(۹۰۵)

چرا با دل برحمت برنیائی — که دلداریست شرط دلربائی
مرا بینی و روی از من بتابی — تو گوئی‌خود نبوده است آشنائی
رخت ای ماه چون سالی نبینم — که روزی نیست‌صبرم بر جدائی
سر زلف تو با باد صبا بود — چوشاهین هردمش پنجه گشائی
هوا بگرفت مرغ دل ندانست — فتد در چنك شاهین هوائی
کمند سخت بین کز پیچ و تابش — نه من دارم نه دل دارد رهائی
ز بار چرخ بشکست استخوانم — رسان بر این شکسته مومیائی
بخیمه لیلی آتش شب فروزد — که باشد رهروان را رهنمائی

بدشت تیره روشن حال مجنون
که من از دور بینم روشنائی

(٩٠٦)

صبا اندر سحر در جان فزائی — چـه دلها در هـوای او هوائی
تو نیزای‌دل سحر بادوست گوراز — چو بلبل برگلش نغمه سرائی
بشیرین گـو بکلك و تیشه بـاید — مـن و فـرهـاد را عشق آزمائی
بعهد خـویشتن ثابت قـدم بـاش — وفـا کـن تـا نبینی بی وفائی
بروز بینوایان رحمت آور — نخواهی گـرکه روز بینوائی
نـه‌کس از بندگی معـذور دارد — خدا تـا آنگهی کآرد خدائی
بگفتار دری من شهرهٔ شهر — چـو در تـازی ابو تمّام طائی

جهان گرجان بقربان تو آرنـد
نداری همچنان دانش فـدائی

(٩٠٧)

شنیدم در بنـی عـامر زمانی بوده غـوغائی
ز یك عاشق زیـك معشوق مجنونی ولیلائی
چه سودی برده‌اندآنان از این‌سودادرآن دوران
متاعی چـون بودکاسد چه بازاری چه سودائی
از این پیچیده گیهای جـهان رمزش نـمی یابم
کـمیت فـکرتم لنـگ است در حـل معمائی
ز ابواب و فصول عشق بس برجمع بـرخـواندم
هنـوز از مجـمعی نشنیده‌ام اهلاً و سهلائی
درون جان و دل عارف چو می‌بیند نمی بیند
صفا و مروه ای و کعبه ای دیری کلیسائی
میان بسته بر روی تـو آن زلف سیه گـوئی
کـه هنـدوئی بر خـورشید و بنده نزد مولائی
چو در امواج عشق افتی بشوق دل سپاری‌جان
نخواهـی زد بدریـا دل نیفتی تـا بدریائی
علی‌العرش‌استوی‌برخوان‌نظر برعرش‌رحمان‌ران
یقین میـدان کـه بر بالای این نـه توست بالائی
ازل یاد آر چون اندر ابد جولانگهی داری
چـو بـر حکم ضرورت منتها راهست مبدائی
زمن یاد آر ادیبان چـون سخن رانند از دانش
که دارد در همه ایجاد هر اسمی مسمائی

رخت بنمای تا در آتش رویت بسوزم جان
فروزی شمع گو پروانه رازآتش چه پروائی
سرو کارم بمکتب اندر افتاده است باطفلی
که استادش نفرموده هنوز او را الف بائی

(۹۰۸)

ای عمرمن از حاصل ایام چه داری — آغاز نبودت تو در انجام چه داری
برآتش دل دیگ هوس بر بنهادی — ناپخته چرائی طمع خام چه داری
مرغ چمن آماده بود دانه و آبت — خودچشم‌بدین دانه واین دام چه داری
بوسه ز یك افزون ندهد یار بمستی — در این هوس بیهده ابرام چه داری
مردان جهان بین همگان نامورانند — ای شاعر گمنام تو خود نام چه داری
صیاد کمین دارد وکنج قفست جای — ای مرغ سرودی بلب بام چه داری
ای محتسب از جان من وباده‌چه‌خواهی — خصمی‌توبدین‌شیشه‌واین‌جام چه داری
رفتند کریمان و بماندند لئیمان — ز انعام چنین چشم بانعام چه داری
خاصان جهانت همگان سر به ارادت
دانش حذر از بی خرد عام چه داری

(۹۰۹)

ای روی دلا رایت آئینهٔ حق بینی — خواهم که‌بروی‌خویش ای آینه‌حق‌بینی
خواهم که‌بهم‌ریزی‌آن کثرت‌ووحدت‌را — در عاشق ومعشوقی این غائله برچینی
گیرم ز درت حجّاب ای شاه مرا رانند — برجای چومن بنده بر گوی که بگزینی
ای‌عشق‌جهان‌آشوب‌برعقل‌شدی‌سر کوب — زآن‌درخورتکریمی زآن‌لایق‌تحسینی
جان‌برنهمت‌درپیش‌آن‌دور کنی‌ازخویش — مانا به چه دینستی جانا به چه آئینی
ای بس زشمیم‌مشك پر کرد مشام جان — با چین سرزلفش گفتم مگر از چینی
ای زهد غلط فرما بس راه غلط پیما — با عشق پی کینی با نفس بتمکینی
دانش توبدین پایه واین باد وغرور سر
فرمانده سقلابی یا داور سقینی

(۹۱۰)

بمهد غنچه گل در خواب وبلبل راست شیدائی
چه حکمت یك تن اندر غم دگرتن در تن‌آسائی
جوانا درجوانی بر کمر زن دامن همت
که زشت آید جوانان را توانی (۱) درتوانائی

---

۱ ـ سستی

رقیبان را ز کوی یار نتوانی جدا کردن
سگان را چون توانی راندن از دکان گیپائی
مگرای ترك جنگی از امیرالجیش شاهنشه
چنین آموخته مژگان خونریزت صف آرائی
من از گفتار شیوائی یکی شیرین سخن آرم
که شیرین آیدت اندر مذاق جان بشیوائی
بحمدالله من از خوبان نگاری سرخ مو دارم
که برنخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی
به پشت خیمهٔ ابن سلام و حجلهٔ لیلی
رهی گر داشتی مجنون نکردی دشت پیمائی
ز لیلی و ز وصل او شود نومید چون مجنون
چه سازد گر نگیرد انس با آهوی صحرائی
مکن با نام عشق ای دل تو خودرا آشنا روزی
که کار عشق عاشق میکشد آخر برسوائی
متاعت را بجان و دل بیاید مشتری دانش
خریداران دانش را اگر در دیده بینائی

(۹۱۱)

گراین قفس شکنی شاهباز سدره نشینی   بطوف عرش بپرواز جبرئیل امینی
چویار ساقی و گل در چمن شمیم بهاران   ز کوثر ازچه ننوشی که دربهشت برینی
رخ تو بارخ خوبان مقایست نتوانم   که خود بروی تو با آفتاب وماه قرینی
برآسمان چومه وآفتاب چهره فروزان   تو نیز رخ بنماکآفتاب و ماه زمینی
سرایری که به جبریل می‌نیارمش افشا   بدار گوش کز اسرار دل مراتو امینی
بسی به‌جسته‌ام ای صبر چون تو یار نه جستم   که در شداید من خیرُ ناصرٍ ومعینی
چوهستیت همه‌ازاوست سرفرازیت از او   دلا بمنت الطاف کردگار رهینی
سرشت‌تست زخاك‌بهشت واین به یقینم   ز آب کوثر وتسنیم وسلسبیل عجینی
بصد هزار حجاب ار نهان کنی رخ زیبا
فروغ روی تو آرد عیان که حق مبینی

(۹۱۲)

دلا تو درخم‌چوگان زلف‌یار چو گوئی   نه اختیار بدستت که ترك عشق بگوئی
بهراراده که چوگان بلطمه‌ایت نوازد   چه برفلك‌چه‌بخاکی بدست‌قدرت اوئی

هزار خوبی وحسنت یکایك ار بشمارم — نکوتر از همه آن دانمت بخلق نکوئی
بکاسه‌نوشی ودردی کشت‌چه‌آرزوی دل — قدح گسار به‌میخانه‌چون‌ز رطل‌وسبوئی
بهردمم که بخوانی به‌پیش باز برانی — نگر که هردم‌وساعت بچندشیمه‌وخوئی
در آن بهار دلا کام‌جوئی از می‌و ساغر — که برفتاده چو مینا بسبزه برلب جوئی
توشانه بر سرمویش دمی بدست مشاطه — سحر که پنجه گشودی‌هنوز غالیه بوئی
بچشم بینی اگر دوست پا نهاد براهی — سزد که با مژهٔ چشم خاك راه بروئی
مبارزان همه‌زنجیر بگسلند و توای‌دل — بزلف یار در آویختی وبسته بموئی
چوخاك کوزه گران‌محتسب‌شویم‌من‌وتو — توسنگدل‌زچه‌باجام‌وشیشه سنك‌وسبوئی
زمزد طاعت وحوروقصور یکسره زاهد — من‌ار که‌چشم‌بپوشم چرا تودست‌نشوئی

تو راز دار جهان میشوی بشرط که دانش
بعمر بادل خود نیز راز خویش نگوئی

(۹۱۳)

بدیع گفته و شیرین سخن فصیح زبانی — زدل نه‌ای بمحبت تمام لطف بیانی
اگرنه سوزش پروانه آتشیت بجان زد — توشمع‌مجلس یاران‌چرا که اشك‌فشانی
چه جلوهٔ توخود ای‌بی‌زوال حسن‌دلارا — که رخ فروز دلستی ولی ز دیده نهانی
ز اشك وخون دلم دل ترا بمهر نیاید — بیازمودمت ای ماه سالها تو همانی
چو امتحان نکنی‌هیچگاه عهد و وفا را — تو خواجه‌عهدو وفا داری غلام‌چه دانی
بگو توماه زمین را مشابهت بچه رانم — برآفتاب فلك نسبت‌اردهم به از آنی

زگفته پرده بگیرم بگویمت بصراحت
ولّی منتظر قائم و امام زمانی

(۹۱۴)

دمی که توسن نفس‌حرون بعرصه دوانی — رکاب‌زن‌بیرش تا ازاین جهان بجهانی
عنان فکر رها کن بکار دنیی وعقبی — تو عادتش به توانی (۱)مده اگربتوانی
ترا نصیحت پیران بگوش هوش نیاید — از آنکه تجربه ناکردهٔ هنوز و جوانی
ترا فریفته پیوسته چشم وابروی خوبان — نه جنگجوئی و ایدل بشوق‌تیرو کمانی
دراین فضای بلاخیز آوخا، نه توآن کس — که از بلابرهی یاکس از بلا برهانی
زیان سراسر سوداگری ملك جهانرا — عجب که‌خواجه بسودا وفکرسودوزیانی
جهان چنانکه کشدسست آری‌ارسررشته — یقین که‌سست کشدرشته‌را اگربکشانی
همین‌بست به نشان جمال وحسن شمایل — پسند دانش اگر آمدی پسند جهانی

---

۱ ـ سستی

گمان نقطهٔ موهوم برده‌ای بـدهانش
که بوسه می‌نزنی یا که در یقین و گمانی

(۹۱۵)

در روز رستاخیز چون خواهی بمحشر پازنی
در پیشگاه حـق سـزد یـك حرف پابر جا زنی
آن سر نگویم در علن بهتر تو میدانی زمـن
چون می‌بگوئی این‌سخن چون کرده‌را حاشازنی
دریای فیض است آن ولی فیضت رساند گو بلی
گوهر برآری از صدف گـردل توبر دریا زنی
گرخود زنسل آدمی آمـوز علم ای آدمـی
دم همـچو آدم مـی سـزد از علّـم الا سمازنی
درلای نفـی ارایستی هـرگـز موحّـد نیستی
در نفی مطلق چون دمی بی حرف استثنا زنی
تـا پرده افکندی بـرو عـالم پر است از گفتگو
آیـا چه آشوب اوفتد گـرپـرده را بالا زنی
آن ماه خرگاهی اگر کرد از سرای دل گـذر
خـورشید وش اورنـك زر بر طارم اعـلا زنی
مستانه با بس عربده بـاز آمـدی از میکده
پـر پیچ ره در راه چـه گامی علی العمیازنی
با شیخ شهر از مـا بگودوری چنین از ما مجو
آگـه نیایـد محتسب جـامـی اگـر با مـازنی
پـرسبزه بین دشت ودره پوشیده صحرا یکسره
دارد نشاطی بس فـره صهبا چـو در صحرا زنی
در بزم عشاق ای پسر چون چند دوَر آری بسر
بر خواب مستی دیده‌ام بس خویش را عمدا زنی
در رهـن میخانه نهی گـر دفتر اشعار مـن
برجای جـام می دمـی رطل و سـبو یکجا زنی
یك موی یار نازنین دانش بعالم کن قرین
آری بدست ار یکشبش بر ملك عالم پازنی

(۹۱۶)

خریدار محبت را زیانها باشد ار دانی
دلا بگذر ازاین‌سودای سرتاسرپشیمانی

پس از طوفان عهد نوح همچون‌چشم‌این‌مردم
تلاطم خیز دریائی ندیدستند طوفانی

شب است ودرسیه زلفت‌بزنجیروبزندان‌دل
دراین شب‌رحمتی‌آور بزنجیری زندانی

چوشکرنعمت‌افزون‌میکندنعمای‌حق‌اینسان
بکفران سلب‌نعمت‌را کندچون‌ازخودانسانی

خلاص ازقبطی‌وفرعون‌ومصرونیل‌موسی را
ز کفران‌قوم در ماندند اندرتیه حیرانی

بپای خم زدست ساقیان بوسم لب ساغر
بودآن‌دست بوسیها بشیخ شهر ارزانی

ندیدندی چوآن‌شنعت گران شهر لیلی را
بقیس عامری گفتند مجنون بیابانی

بمرتاضان ناقص‌خودتوای انسان‌کامل گو
که‌ترک‌خودبگوخواهی کنی گر ترک‌حیوانی

چوطاق ابروئی دیدم بسان طاق محرابی
بسجده در شدم بنهادمی‌برخاك پیشانی

فناءٌ فی الله واصل بقاءٌ باللّهش حاصل
بماند باقی‌آن جانی که درجانان‌شودفانی

فکن برخاك خشت خم مَکَن بنیاد و بنیانم
خرابم‌ساز و آبادم کن‌از آن‌آب آبانی

ز طبعت موشکافیها بزلف دلبران دانش
چه سان‌مجموع‌داری‌خاطرخود درپریشانی

(۹۱۷)

بیاد آری ای ترك شوخ حصاری
که با ما نظر بودت از غمگساری

امید است گرشب گذاریم با تو
توخوش‌باشی آن شب که‌باما گذاری

نشینیم بر می گساری بروزی
که در بزم بنشینی و می گساری

چو مشاطه مویت بدامان فشاند
تو دامن بیاکن ز عود قماری

توانم بتا چند بی تاب باشم
که موی تو باشد بدان تاب داری

ز بس مویه آرم شب از تاب زلفت
بموی تو مانندهام از نزاری

بعاشق بگو ناله کم کن که ترسم
جهان را تو از بن برآری بزاری

بصحرای دل خاربن‌ها مرویان
چو آن خاربن‌ها که اندر صحاری

بگوید مرا یار زر خواهم از تو
چه کارم بود داری آن یا نداری

من از عاشقی توبه خواهم نمودن
بتوفیق یزدان بتائید باری

نه من عاشقی خواهم و شاعری را
نه قیس بنی عامرم نی غضاری

به پیرایهٔ شاعری دل نبندم
که صد عزتش می نیرزدبخواری

نه‌برسبزه‌زاران‌نه‌برجویباران
نه برسایهٔ بید و ابر بهاری

(۹۱۸)

به پیش چشم اگر گاه میکنی گذری
مرو ز پیش نظر تا به بینمت نظری

بسا سفر که گذرشد بمصر و اهوازم | دهان نیافت بشیرینی لبت شکری
بدان فضای چمن پرزده است مرغ دلم | کز او بطایر اندیشه نایدم خبری
عجب زعشق که پوشیده است راز دلم | بپرده پوشی من آمده‌است‌پرده دری
دمی شمیم محبت شنو ز تربت من | اگر بخاك من افتاد یکدمت گذری
اثر بنالهٔ شبگیر درد مندان بود | نداشتی توهم ای ناله‌دردلش اثری
اگرچه‌جای توای جان مرا همیشه بدل | مرو ز پیش نظر تا به بینمت نظری

بباغ حسن بتان کم نشان نهال امید
کزاین درخت بعمری نچیده‌ام ثمری

(۹۱۹)

سحرگه مرا خوش بودکامرانی | ز بانك درای خوش کاروانی
نهد برزمین پای یك مه ز محمل | چو روشن ترین اختر آسمانی
ز روز وشبم وآب چشم آتش دل | خدا داند و خلق داند تو دانی
نیابی اگر مسند خواجگی را | نکوتر کشاورزی و مرزبانی
وگر سرفرازی خود را توانی | چه‌ات این تن آسائی و این توانی(۱)
بکف نه توجان و در افکن بپایش | چو در راه مسلم که جان داد هانی
کلاه‌گوشه فقر درویش مارا | که فخرش بس‌آید بتاج کیانی
بدست آر دستان سرائی دانش | نه آن داستانی که از باستانی
سخن‌گو که در پیش شیرین زبانت | کجا نی‌شکر راست شیرین زبانی
من از شش جهت دل بسوی تو دارم | با فلاك سبع و بسبع المثانی
دل من چو موم و دل تو چو آهن | میان دو دل بس بود این نشانی
دگر دل نبندم بمهر جوانان | به پیری نشاید هوای جوانی

جهان‌را نه بینم چو در پایداری
چه دل برنهم بر نعیم جهانی

(۹۲۰)

ختم رسل‌آن خاتم مبعوث‌الهی | گفتا که بشب بیم مبادت ز سیاهی
چون زلف تو بینم بشب‌تار ونترسم | با آنکه مرا اعظمُ من کل دواهی
از رنج‌دل ومحنتم‌احوال‌تومی‌پرس | کاندر برتو عرضه دهم حال کماهی
انصاف توان داد غلامی در دوست | صد مرتبه آزادتر از زحمت شاهی
پرسی‌اگر از زحمت احباب عذابم | چون دور از آبم بنگرحال چوماهی
خوناب‌شب‌هجر گرازدیده روانست | من‌خواهم‌ودل‌خواهد وایدوست‌توخواهی

۱- سستی

گر سوخته دل‌خواهی‌وگر غرقه بخونم — این ز آتش دل‌وآب‌دوچشم است گواهی
درعشق لغاتی به توان گفت که هر گز — ره مـی نبرد فکر ابـو نـصر فراهی
ظلمت بدهم عـرضه بـدیوان عـدالـت — در خـدمت دستور اجـل حضرت آهی
بـر کُـنه کمالش نبرم راه بفـکرت — در ساحت انـدیشه کـه آن لایتناهی
مفتی چو کند منع تو از باده و بوسه — او منهی شرع است چـه کوشی بمناهی
از شورش عالم که بهرروز فـزونست — مـا منتظرانیم با قسام دواهی
جزدرگـه رحـمت بـدری راه نـداریم
مـائیم و امیدکـرم نـا متنـاهی

(۹۲۱)

نشانی ارکـه هـزاران نهال تـازه تـری — درخت باغ جهان نـاورد چنین ثمری
بر آمده است مـه‌نخشب ار زچاه سیام — تو خود زچـاك گریبان‌برآوری قمری
شده ز رقص بتان باغ پای‌کوب نشاط — بـرآی ای دل و دستی برآر بر کمری
دلم چـوقیس بنی عـامـراز پی لـیلـی — بـرفت در پی دلـدار ونیست زاو اثری
مبند دام پی مـرغ دل دگـر صـیاد — که‌در هوای‌تو بگشوده است بال و پری
گهرتودانش ازاین طبع همچو دریاآر — که‌هیچ گوهریش‌نیست این‌چنین گهری
گـهربری بـر گوهر شناس نفع بری
وزاین معامله هرگز نیاوری ضـرری

(۹۲۲)

زاین ابروئی که همچو کمان داری — مـا نـاکـه قصـد قتل جهان داری
ای ترك ز این‌کمر که ببستی تنگ — بـر خـون خلـق بسته میان داری
گـردن زبند زلـف رهـان ای دل — کز خط یـار خط امان داری
ای برشکسته پشت زبار عشق — در عشق چند تاب و توان داری
بر گو سراغت از که بگیرد دل — ای لامکان کجا تو مکان داری
از رو شکفته نـوگـل تـرآری — وز مو نهفته عنبر و بان داری
سوده چسان نگردد و فرسوده — ای مه چو پیرهن زکتان داری
خوانم نماز آیت و کـوبم طشت
آن روی چون بموی نهان‌داری

(۹۲۳)

چون بَر روئی‌چوماه زلف‌شب‌آسابری — لـذت مهـتاب را در شـب یلدا بری
ابـروی شمشیر وار از پی عـاشق‌کشی — گـاه بـزیـر آوری گـاه بـبـالا بری
غارت دین ودلم بردی وزآن خوشدلم — کـآنچه بجا مانده است باز به‌یغما بری
گفتهٔ دیروز راکـار به امـروز چیست — و عـدهٔ امـروز را از چـه بفردا بری

چیره شدی آسمان با تو نیم همعنان　　گوی سبق ای حریف تابکی ازما بری
جان و تن رفته‌اش باز بیاری بتن　　نام ز یوسف اگر نزد زلیخا بری
ابرو نسیم بهار سبزه لب جویبار　　به که بصحرا روی دست بصهبا بری
ای ببر شاعران دزد سخن آوران　　زر تو ز کان آوری قطره ز دریا بری
تعمیه راندم سخن ای سر ارباب فن　　تا که تو از گفت من پی به معما بری
روی تضرع بخاک پیش کریمان چه باك　　به که بنزد لئیم دست تمنا بری
زهر نهی گر بجام جرعهٔ کاس الکرام　　به برش از مال وقف کاسه حلوا بری
ساده و باده ببر گاه بچم در چمن
تا دوسه‌روزی‌چومن‌لذت‌دنیابری

(۹۳۴)

ای‌دل که‌عشق گل تو بجان داری　　اندر بهار شور و فغان داری
چون میروی بسایه سرو جوی　　در خانه گر که سرو روان داری
ای شیخ سود برده بس‌از اوقاف　　کی‌زاین معاملت تو زیان داری
ای گرگ دیده گلهٔ پرواری　　پروا کجا ز آه شبان داری
زنهار مطمئنه مخوان آن نفس　　یك توسن گسسته عنان داری
فارغ چرا اجل نکند جانت　　دانش چو منتش توبجان داری
جبران عمر رفته بطاعت کن
یك‌چند روزه‌تا که زمان‌داری

(۹۳۵)

با آنکه بروز وشب بوسه هوسم بودی　　امروز چوشیرین تر یك‌بوسه‌بسم‌بودی
با مرغ شباویزم شب هم نفسی تا صبح　　برجای تو بلبل کاش جا درقفسم بودی
برهجر نه تاب آرم ایکاش که از یارم　　آندم که جدا گشتم آخر نفسم بودی
بردارتوای‌منصور نی‌دست کش از منظور　　در گفتهٔ حق نی من پروا ز کسم بودی
اندر شب هجرانش یك‌چشم‌مرا جیحون　　و زچشم دگر جاری رود ار سم بودی
ایکاش رقیبش را دیدم بسپارد جان　　تا راحت جان وتن درآن نفسم بودی
پیراهن جان بر تن از شوق دریدم من　　در آن نفس آخر گر دسترسم بودی
از بانگ دراشادان شاید که درآید باز　　هم ناله سحرگاهان بانك جرسم بودی
در سال ومه هجران کز شوق سپارم جان
جز یك دمه دیدارش کی ملتمسم بودی

(۹۳۶)

حق داند و من‌دانم وای دوست تو دانی　　بس تجربه کردیم و بدیدیم همانی
هجران تو بیخ و بنم از جای بر آورد　　امید شب هجر تو بر جای نمانی

از درد فـراق ار خبرت بود چه بودی — جان‌سوخت از این آتش ودانم که ندانی
ای چرخ تـو بر گله ایـجاد شبانیت — هرخرد و کلان از چه بیك‌چوب برانی
ای مـرغ پریده زقفـس رو بقفس آر — مـا راز چه بیهوده پی خویش دوانی
در مکتب عشق ای پسر آموز توحرفی — وآن‌درس نه‌درسی است که ازلوح بخوانی
از تیر مژه چون دل عاشق به نشانه‌است — ز ابـروت کمان گیر که برجای نشانی
مشاطه تواز شانه مگو مشك فشانـدی — هـردم که از آن شانه زنی مشك فشانی
جانا بلبم لب چو نهی از پی بـوسه — از بوسه تـو گوئی بدهان شهدچشانی

بر طره تو نصب‌نه گر جرثقیل است
چـون موبفشانی تـوو دلها بکشانی

(۹۳۷)

گوشه‌ای خواستم وجـایگه تنهائی — همـه جا دیدم وبی دوست ندیدم جائی
از صفـای دل عـارف ببر دیـده او — جلوه آور رخ زیباست نه هر زیبائی
نیك پیداست برهبر که بمقصود رسید — نـرسد سالك حیران شده در بیدائی
سیل بـا هیمنه آن کوه ٔبرسنگ فشان — نام گم‌گشته و فـانی است بردر یائی
تن عشاق بس آغشته بخون در ره عشق — نه عجب دار گرافتاده سری درپائی
شام چون‌شمع شب‌افروزرخ افروزشود — نیست پـروانه زپـر سوختنش پروائی

فیض جان‌گر که تواز بهره دانش طلبی
دانشـا جای گزین در کنف دانائی

(۹۳۸)

در کنار ای‌جان‌چو آئی‌درد دل‌درمـان کنی — دل‌میان بندد بخدمت‌آنچه را فرمان کنی
ای که از زلفت بکار دل گره اندر گـره — مشکل این‌بینم که‌مشکلهای دل آسان کنی
روز وصلش چون بدامان نی گهر بهر نثار — گوهر اشك‌آن‌شب‌هجران‌تو بردامان کنی
روی او دیـده دل و از دیده بارم اشکها — باید ای‌چشم‌آنچه‌دل کرده‌است‌توجبران کنی
چون‌خطر از برق‌وباران‌دورازساحل‌مران — ناخدا باید حذر ازموج و از طوفان کنی
پیش چشم‌نام ازسیحون وجیحون میبری — بگذری از زنده رود و یاد از کاران کنی
پرده کعبه بگیرو دامنی آور بکف — تـا که‌سرتاسر جهان رادست‌بردامان کنی
ای خـداوند زمین و آسمان دانا تـوئی — چشم دارم گـوش بـراین بنده نادان کنی
خلقت شش‌روزه را فرصت نشد بهتر بنا — به جهان از هم بریزی و زنـو بنیان کنی
از خریداران خود دانش ببازار ادب — یاد از بازار مصرو یوسف کنعان کنی

نکهت گفتار تو از هرمشامی بـر گذشت
بوی مشکست‌این‌ونتوانی‌ز کس پنهان کنی

(٩٢٩)

پندگوش است مرا گفته روشن رائـی
آنچه در بـادیه میگفت جهان پیمائی

مرغ کاندر طمع دانـه شد و دام ندیـد
غیـر کنج قفس خـویش نـدارد جائی

بر چون دیبه چین حسن‌فزاید به بنان
بت من گـو که نباشد به برش دیبائی

وعده‌های لب شیرین تـو با مـن بمثل
همچنان وعده عرقوب کـه بر خرمائی

خوش بودسایه‌ابرولب جوی ولب کشت
جـام صهبا زده در دامنـهٔ صحرائی

قامت ای سرو خرامان مـن افرازبباغ
سـرو راگـوکـه میفراز دگر بالائی

این نه کفر است که عارف‌بشناسد بصفات
همچنان ذات خـدا نیست تـرا همتائی

(٩٣٠)

زلـف مشکین تـرك من بردوش لرزان میکنی
مشك چـین وتبت انـدر فارس ار زان میکنی

بـر گرفتی تاکله شد مـوی مشك افشان مگـر
نـافهٔ تـاتـار را در زلـف پنـهان میکنی

پادشاه حسـن را از این گـدا بـرگـو شها
ملك دل را چون گرفتی از چـه ویـران میکنی

بر صفوف عاشقان چـون بگذری با این نـگاه
نی نگاه است این که عاشق تیر بـاران میکنی

روزگـارا آنچه خـواهی بـادل عشـاق کـرد
بـر دل بشکستهٔ مـا از چـه تـاوان میکنی

پـرنیان و دیـبه دادی منعمان را خـوابگـاه
در بیابـان سـهم مـا خـار مغیـلان میکنی

با طبیب ما بگوای از تـو دلها را عـلاج
درد بـی درمـان دل را از چه درمـان میکنی

گـر تـو ای معمار دل بینـی خـرابیهای دل
میکنـی بنیانش از نـو بـاز بنیـان میکنی

او طبیب درد پنهان است ای بیمار عـشق
از طبیب درد خـود درد از چه پنهان میکنی

شام هـجران وجـدا دست تو از دامـان دوست
هـان وهان وقت است گر اشکی بدامان میکنی

خون‌روان‌از چشم ودل‌در‌تاب وتن دراضطراب
جان شدت بی‌تاب گو دانش چه با جان میکنی

(٩٣١)

هرچند که انـدر دل پیدا و عیانستی   همچون پـریان دیدم از دیده نهانستی
عاشق کشی ازهجران‌تابوت‌به پیش‌آری   پس از پی تابوتش خود سینه زنانستی
بـردار انـا الحق را تعلیم ده منصور   بر آنکه انـاالحق گفت تکفیر کنانستی
او صاف بدیع تـو از حد معانی بیش   نـی حـد بیان بیرون از حـد بیانستی
امشب‌شب هجران‌نیست‌بروصل‌بودپایانش   ای دیده چرا امشب بس اشك فشانستی
با سرو چمن قدت نی‌همسرو مانندااست   آن سرو لب جوی‌است توسرورروانستی
در انجمن عشاق بـا فکـر دقیق ای دل   زآن موی میان بینم حـرفی بمیانستی
بس نـافه مشك چین درچین سر زلفت   آن طـره مشکین است یا غالیه دانستی
باآنکه بود هردم عاشق کشیت پیشه
بر گوتوچه کردستی محبوب‌جهانستی

(٩٣٢)

سر گشته‌ای‌بجهان‌وز خویش بی خبری   برمقصدی که تراست زآنست ره نبری
دل سرخویش نهفت جزبا توراز نگفت   بی پرده گویمت این ای‌عشق پرده دری
عمر ار نداشت فنا غم بود بـرسر غم   ای بـی ثبات وبقاشـادم کـه در گذری
ای مرغ دل نه ترا حـاجت بدانه و دام   صیادت ار کـه رسد کشته بیك نظری
از یکدو گام نخست سالك تو غره مشو   تـا منزل دهمین هـر گام در خطری
بـاتست انس دلم از مـن مباش جـدا   ای غـم همیشه مرا تـو یـار همسفری
ای حصن وبارهٔ عشق‌بس‌محکمی ورزین   گوئی که‌حصن قموص (١)یاقلعهٔبتری(٢)
موی میان چـه کشد آزار بار گـران   این کوه سیم بتا با خویش از چه بری
گـوتل یاسمنی یا آنکه خرمـن گل   ز ایـن بیشتر عجبم کوهی ودر کمری
شیرین کلام منا اهوازی ار چشدت
انصاف میدهدت شیرین تراز شکری

(٩٣٣)

نرسد چون که بگوشم‌زدهان تو کلامی   گـاه بنواز دلم را بـه پیامی به سلامی
در ترنم بسحرنغمه سرا مـرغ بهاری   محنت دام چـه داند کـه نیفتاده بدامی
می فروشا ندهم دردسرت دردسرم بین   جامه برگیر برهن مـی وبنواز بجامی
بندبر پای دلـم سلسله زلـف سیه را   بند برپای نه ار پا بگریـز است غلامی

---

١ ـ بزرگترین قلعه‌های خیبر
٢ ـ از قلعه‌های عجیب فارس که فرهاد میرزا معتمد الدوله آنرا فتح کرد

میخرامی توخود از پیش ورقیبت دودازپی — تیز پر باز به پرواز پی کبك خرامی
سی شبم گوش نه برمطرب وچشمم نه بساقی — در همه عمر ندیدیم چنین ماه صیامی
خرقه زهد تو و پیرهن رندی ما را — آتش قهرش اگر سوخت چه ننگی وچه نامی
مال اوقاف خورد شیخ ومی صاف خورم من — خود بانصاف بده فرق حلالی و حرامی

گر پی مرغ دلم خانه خدا تیغ بر آرد
اونه مرغی که گریز آرد ازاین بام ببامی

(۹۳۴)

ناصح ار دل نپذیرد چو زپند تو کلامی — چه نصیحت چه شناعت چه کلامی چه ملامی
درد ناگفتنی دل بشناسی بفراقی — شامی آری چو بصبحی تو وصبحی چو بشامی
مهرمهروی بتان حسن بتان است که بینی — همچو ابرمه مرداد در آن نیست دوامی
ز آن شکرریزدهان نی دل من کام نگیرد — ز آن دهان هیچ جگرخون نرسیده است بکامی
یکشب از خیمه برون نامده لیلی بر مجنون — کآمد از پرده تقدیر برون ابن سلامی
ای بت این مسجد اسلام نه این میکده باشد — بس نمانده است که برپای کنی شورش عامی
نبود درصف محراب بمأموم و امامش — ز قعودو زقیام تو قعودی وقیامی

به هراگرگ صفت شیخ ببین از پی طعمه
همچو شیری به نیستان و پلنگی بکنامی

(۹۳۵)

چو ای مه رخ وزلف بر ما نمودی — بیك ماه دوشام یلدا نمودی
چو بر معجزا نبیا رخنه خواهی — تو این ساحری را بعمدا نمودی
بیك دم چه کردی که جان زنده کردی — بیك بوسه کار مسیحا نمودی
همان بوسه‌ای کز پی وعده آن — بیك عمر امروز و فردا نمودی
از آن تا که زخم دلم ریش سازی — سرزلف پرمشك بویا نمودی
اگرناله تأثیر کردی بدان دل — بدان رخنه درسنگ خارا نمودی
مگر خواب رفته است چشم زمانه — که ای غم دمی دوری از ما نمودی
دلا دین و دنیا بیك غمزه دادی — چه سودت که سودای یکجا نمودی
دلا طیّ ده منزل سالکان را — نمودی و بس بی محابا نمودی

چو رستم تو از هفتخوان چون گذشتی
دگر دانشا از چه پروا نمودی

(۹۳۶)

مرغ زیرك اگرش حرص بدل خانه نکردی — دام دیدی و نظر جانب آن دانه نکردی

گو تومشاطه پریشانی زلفش زچه‌خواهی — از چه‌اش پیشتر از باد صبا شانه نکردی
سوختی تا سحرای‌شمع‌شب‌افروز بمجلس — با چنین حال چرا رحم به پروانه نکردی
روز قربان که جهان جان بسپارند بپایش — از چه‌دلداده توجان‌در سر جانانه‌نکردی
آشنائی در دوست ندادند نصیبت — تا که‌ازخلق‌جهان خویش‌تو‌بیگانه‌نکردی
چونکه دانی چه بود فاصلهٔ عشق وصبوری — عاشقا از چه علاج دل دیوانه نکردی

فال مشئوم وترا طالع مشئوم وگرنه
جغد ویرانه‌نشین‌جای بویرانه نکردی

(۹۳۷)

خورشید فلك داده زحسن تونشانی — خوانم بچه نامیت بجز یوسف ثانی
طرح رخ و اندام تو با خامه و نامه
در قوت آذر نه و در قدرت مانی

(۹۳۸)

چون ماه رخت بدر نباشد بتمامی — طاوس ندیدیم بدین کبك خرامی
اسرار جهان قابل ادراك خواص است — نی در خور درك وخرد مردم عامی
کنعان بکجا مصر کجا گوی چه نسبت — پیغمبری و پادشهی را بغلامی
بابو الحکم و بولهبش حال چه بودی — احمد بنیِ امیِ مکّی تهامی
دانش ز ادب شعر تو برتر چو بگویند — گویند که شیواست چو گفتار نظامی
فضل از متقدم بود ار چند که شعرت — بالا ترو والاتر از استاد گرامی
نامی زسخن نیست درایـن عصر ولیکن — ز این پیش بسی بوده سخن آورنامی

روی سخن ار چند که با سعدی وخسرو
در یاد بیاریم هم از مجد و امامی

(۹۳۹)

شیمهٔ نفس دون بدل کرده عجب سرایتی — پیرطریق گونگر از نظر هدایتی
عشق‌بودچوذات هو بوده‌وهست وباشداو — نیست بدو بدایتی نیست در اونهایتی
مست‌چومیر کاروان‌هست‌چوخفته‌ساربان — دزد چو کاروان زند‌نیست براو جنایتی
بار سفربه‌بسته من خود بفراق داده تن — شکوه مراز خویشتن ازتوچه‌ام‌شکایتی
هان سحراست وبارجا بردر تو بالتجا — جانب عاشقان نگر‌از نظر عنایتی
دردم‌مرگم‌آرزوبا تو بسی است گفتگو — لیك‌چه عذر گویمت در سخن‌ار کنایتی
آنکه‌بسوی‌دوست‌شدچون‌بدرون‌پوست‌شد — قصه عشق عاشقان هست عجب حکایتی

واعظ شهر را رسان همچو روایت کسان از پس مـرگ ماز مانقل مکن روایتی
من که ز پا فتاده‌ام تن بهلاك داده‌ام
بهر چنین فتاده ای فرض بود رعایتی

(۹۴۰)

تا شرح غم خود بیریار نکردی ازعشق خوداو را توخبردار نکردی
آگاه نمیبود کس از سّر درونت تا سّر درون تـوخود اظهار نکردی
ای کاش تو منصور بَر حق نشناسان دعـوی انـا الحـق بسر دار نکردی
ماآنچه بود شرط نصیحت همه ایدل گفتیم ولی گـوش بگفتار نکردی
ساقی چومرا طبع تو سرشار ندیدی گو ساغر می‌رازچه سرشار نکردی
بگرفتن از سـر کُله، ای‌شـوخ‌ببازار دانم ز پی گرمی بازار نکردی
خون دل من‌ریخته‌ای پیش دوچشمم در نزد گواهان عجب انکار نکردی
بیدار مرا باد صبا داشت زبویت
بر گو به مؤذن که‌تو بیدار نکردی

(۹۴۱)

هر گز بدل آزاریم اقرار نکردی چو نست که‌از کُشتنم‌انکاری نکردی
بال و پردل را بشکستی زچه صیاد رحمی توبدین مرغ گرفتار نکردی
یك عمر جفا کردی وبارحمت عامش انصاف که کم کردی و بسیار نکردی
آن‌سبزه‌اگر برلب‌نوشت ندمیده‌است ای غمزه چرا بردل من کار نکردی
دانش به جفا بردن وصبر تـو بنازم کز یـار بعمری گله یکبار نکردی
پشتت ز گرانی گنه خم شدو هـر گز زآن بار گران پشت سبکبار نکردی
بس راهزنان دررہ واین قافله در راه
از چه حذر ای قافله سالار نکردی

(۹۴۲)

تو خواجه‌خوش روش بنده‌پروری‌دانی اگـر کـه مهر ندانی ستمگری دانی
بسافنون که نهفته بکار طنازیست جفا تو زآن همه آئین دلبری دانی
بموی او تو عزایم بخوان بجان آویـز چو آفت دل آشفته زآن پری دانی
اگرچه لجۀ پهناوریست قلزم عشق سـلامت است درآن گـرشناوری دانی
تو اوستاد کمانگر بطرح ابروی دوست بکش کـمان مـن ازآن کمانگری دانی
سری براه محبت ده و سری بفراز بشرط آنـکه کـلامـم نه سـرسری دانی
بطبـع موی سرزلـف یار مشکین است عجب که نکهتش از مشك اذفری دانی

تو بر عیادت بیمار خود قدم بگذار — چو این مریض در افتاده بستری دانی
زمن جدا نتوانی کنی با فسون یار — هزار مایه رقیب ار فسونگری دانی

بعهد پهلوی این فخر بس ترا دانش
کزاین نمونه سخن گفتن دری دانی

(۹۴۳)

تو مشك تتاری بموی از چه داری — بمویت دهم دل نه مشك تتاری
چومویت برویت فکندی تو گفتی — بمجمر فکندند عود قماری
ترا بوی مشك است کآید زدامان — بدامن تو از مشك ادمن چه داری
پی بوسه جانا چنین دوست دارم — که من لب نیاورده تولب بیاری
یکی بوسه وز پی یکی ساغرمی — لبم گه بلب گه بساغر گذاری
بر آورد شاهین صفت بال زلفت — بمرغ دلم زد چو باز شکاری
ربودن چنین صید هرگز ندیدم — ز باز شکاری بدین آشکاری

تو برمردم چشمم‌ای گل‌نظر کن
که برباغ حسنت کنند آبیاری

(۹۴۴)

چه نزهت زباغ وز باد بهاری — بهاری که دلداری ای دل نداری
چوبی یار باشد مرا نوبهاران — تو ابر بهاری همه خون بباری
بخونم بتا زد مهی دست یازد — که سالیش نگذشته از نی سواری
نه این سنگدل دلبر از آن بتان‌دان — که گیریش دامان بگریی بزاری
پس از تیرمژگان زطعن رقیبان — بدل میرسد گر رسد زخم‌کاری
ز خونم نویسی‌خط سرخ و روزی — خط سبز برلوح سیمین نگاری
نه عقل است گردل دهد کس بخوبان — چو دل داد دانش نداد اختیاری

شکیبم نباشد ز دیدار جانان
کلامی است حق راستی رستگاری

(۹۴۵)

چه خوش‌پیرطریقت گفته عبدالله انصاری — گل جنت بپای عارفان‌خواراست پنداری
گروهی مردم دنیا فریقی در پی عقبی — هوای کوی توداده مرازاین‌هردوبیزاری
گل رویت‌اگردرباغ گردد جلوه گر گل‌را — بدیده‌خارمی‌بینند وسوزندش بصدخواری
نظرای ماه سوی عاشقان باگوشهٔ چشمی — که جبران‌میکندیك‌مهرت ازعمری‌دل‌آزاری
جهان‌راچشم براوچون‌بپوشی‌رخ‌زاغیارش — نه‌خاص‌تست‌آن شاهد که‌هرجائی‌وبازاری

بعاشق بارخت در جلوه نايد جنت المأوى | نويد عـاشقان را بـرده ازجنات ديدارى
بجويند ار زايزد خلق‌دنيا را وعقبى را | ندا از ساق عرش آيد سبكبارى‌سبكبارى

بشاه حسن وشاهان جهان اين هردو فرض آمد
تـرا عاشق نوازى پادشاهان را جهاندارى

(٩٤٦)

گرفتم‌آنكه تو صياد دل شكار كنى | دل مرا كه‌شكار توشد چه كار كنى
بهاى بوسه دلايار نـقد جـان طلبد | تو اين معامله را با چه اختيار كنى
طرازجامه‌مگردان‌شناسمت‌اى‌دوست | بهرلباس كه خود را توآشكار كنى
همه اميد سلامت زجـان ودل ببرى | چو تير غمزه عاشق‌كشى بكار كنى
بباغ حسن كه‌شاداب‌خواهى‌وسيرآب | رواست مـردم چشم من آبيار كنى
نشانـده‌اى سـرزلفت بـراه باد صـبا | دل كه‌خواستى‌اى‌جان كه‌بى‌قرار كنى
چويارپرده نشين بار ندهد از اغيار | چه اعتراض بدرگه بپرده دار كنى
برآ تو ابروى يار از نيام زلف سياه | كه تا به تيغ دوسر كار ذوالفقار كنى
بوعده‌هـات اميدم چنان كه خشنودم | ز وعده‌ها كه‌نمودى يك ازهزار كنى
شنيده‌ام دل هر مبتلا بدست آرى | عزيزدارى ويكچند روزه‌خوار كنى
به نيم غـمزه ستانند دين ودل دانش | سزد زشهرچنين زود تـر فرار كنى
هلاك منتظرخود بچشم خود نگرى | مگر كه آئى از او رفع انتظار كنى
برابرى نكند صد نشـاط بهمن ودى | به مستئى كه بيك صبح در بهار كنى

ز دوست دست بكش يازجان تو دست بدار
يكـى از ايـن دو ببايد كـه اختيار كنـى

(٩٤٧)

برمادرى ز رحمت اى كردگار بگشاى | بس‌عقده‌هاست‌در كار عقده زكار بگشاى
اى سـاربان بيابان تـا چند در نـوردى | اينك ديـارسلمى زاشتر توبار بگشاى
تا بزم مى‌كشان را عنبرفشان نمائى | گيسوى عنبرين را دستى برآر بگشاى
اى ابروى كمانكش دل‌سوى‌تست راهش | تيرى اگر گشائى براين شكار بگشاى
ازجيب تابرآيد تابان چوموسيت‌دست | از تكمهٔ گـريبان جانا سه چار بگشاى
خواهى كه در بهاران طغيان سيل بينى | راهى زچشم دانش بر رود بـار بگشاى
در زلف تا بدارت پيچ وگره هـزاران | بهرگشايش دل يـك از هزار بگشاى
من‌خوشدلم بديدن‌زآن چاك‌پيرهن تن | نـى عاشقى كه گويم بند ازار بگشاى
چون گل‌دميد خودروى‌باسبزه برلب‌جوى | ميـنا اگـرگشائى درسبزه زار بگشاى

ازدست‌شیخ‌وزاهد کس‌جان‌بدرنبرده‌است　　تا جان بری‌از این دوپای فرار بگشای
رشتـه زسجهٔ شیخ بیگـانه وار بـگسل　　دستار زاهد از سردیوانه وار بگشای
در نطع چرخ و بازیش‌این‌بی‌نظامی از چیست
شو ای پیاده یك سوی ره بـر سوار بگشای

(۹۴۸)

طـره مشکین بهوا میدهی　　مشك فشانی بصبا میدهی
بوسهٔ شیرین نه بتلخی دهی　　یـا ندهی یـا بصفـا میدهی
باد گران باده و بوس و کنار　　در همه‌قسمت چه بما میدهی
جـان بره یـار وفـا دار ده　　کیست‌بگوید که چرا میدهی
همـره باد سحری کـن پیام　　صبح چوشدنامه جدا میدهی
بـاده چو آری زپیش بـوسهٔ　　گیرم اگر نی برضا میدهی
از رخ‌وزلفت‌دل ودین‌میبری　　آن‌بهدر این به هبـا میدهی
در سر توجان بـه‌بلا میدهیم　　تا که تو کی تن بقضا میدهی
دانش اگـر دامنش آری بدست
دامنش از کـف نه رهـا میدهـی

(۹۴۹)

به پیری مرا تلخ شد زندگانـی　　خوشا آن جوانی و عیش جوانی
توانائی جـان ودل‌رفـت از تـن　　ندانم بمرگ‌از چه دارم توانی
ببام سرم برف پیری نشسته　　ز چشمم روان بـارش ناودانی
طبیب ازعلاجم برنج است انـدر　　که سخت‌است درمان درد نهانی
رخ ازمحنت‌قلب واز سوزش‌تب　　گهی زعفرانی گهی ارغوانی
برخسار زردم نگر اشك سیمین　　چولؤلؤی بحری که بر زرّ کانی
بهردم امیدم ز هم بگسلد غم　　بدان‌سان که رگها زتن بگسلانی
بتن خون فسرده چنـانم که گوئی　　سـوی قتلگه مـی‌کشانند جانی
نوای درای رحیـل سحر گـه　　بـگوشم درای خـوش کاروانی
شنیدی یك از صدغم این جهانم　　کجا صد هزاران غم آن جهانی
زبانم چودر حشر تفیده دانش　　سخن چون کنم از حمیم و زبانی
من‌ودست‌ودامان‌آنکس که او شد　　بمعراج از خـانهٔ امّهـانی (۱)

---

۱ ـ خواهرحضرت علی علیه السلام

همان کس که دیباچه دفترش را
بیاراست ز آیات سبع المثانی

(۹۵۰)

گوی که برشاعری ازچه بپرداختی　　دانش از آغاز عمرقافیه را باختی
نیمشبی از سراتنگ به بسته قبا　　آمدی ای دلربا کار دلم ساختی
من‌چوگدایان کوی والهو آشفته‌موی　　آمدمت روبری دیدی و نشناختی
ازهمه ببریده دل تابتو پرداختم　　خودتوبریدی‌زما گوبکه پرداختی
ای صنم دل‌گداز شهره بعاشق نواز　　عاشق دلداده را پس زچه ننواختی
عشق قماری عجب گردوجهان مایه‌ات
تا نگری مایه را از نگهی باختی

(۹۵۱)

هواپیماست زلفش مرغ دل بگشوده پرداری
گرفته شاهبازی اوج از این راه خطر داری
شب مستی و مهتاب چمن با بوسهٔ شیرین
یکی شیرین سخن گفتی اگر اندر نظر داری
رقیبا جان و دل در بدرقه آرم ترا همره
شنیدستم زکوی یار آهنگ سفر داری
جهان و ملك هستی را همه از خویش پنداری
حجاب خود پرستی را اگر از پیش بر داری
چو شیرین عاشقی چون کوهکن گیرد بجای تو
چه سان چشم وفا داری تو پرویز از شکر داری
چو عالم انقلاب آمیز و دنیا فتنه زا دانی
دلا ز امروز شکرآور کزین روزی بتر داری
چنین کاین حقه‌های اختران امشب بچشم آرم
مشعبد چرخ[۱] نیرنگی چه نیرنگی دگر داری
نه کفر ار بود ازاین پیش بینی هات میگفتم
که از پیش آمد امر قضا ای دل خبر داری
اساس مهر برچیدی بساط کینه گستردی
در این کینه وری آیا چه‌آشوبی بسر داری
بشهربی هنرها بی هنرمشهور شو دانش
که‌ازاین‌خوارتر آئی‌بدانندار هنرداری

(۹۵۲)

ای بت عهد شکن عهد شکستی چکنی　　می‌شکستی تواگرعهد به بستی‌چکنی

یار از راه دگر رفت ورقیب از پی او — منتظر بر سر این راه نشستی چکنی

کردی آن موی پریشان و فشاندیش بروی
رشته الفت یك جمع گسستی چکنی

(۹۵۳)

یاد داری صنما با همه عهدی که نهادی — به نهانی تو یکی بوسه بگفتی ونددادی

سالها برشد و ایام که ای مادر دوران
این چنین نادره فرزند بگفتی و نزادی

(۹۵۴)

عاقل آن به که دمی روی به‌میخانه کنی — عقل را برده بمیخانه و دیوانه کنی

هفت اقلیم جهان هشت چمن زار جنان — نقد سازی و بهای دو سه پیمانه کنی

عقل ودین ودل‌وجان وسروتن را به‌نثار — پای مزد قدم حضرت جانانه کنی

گراز این زلف‌رهی پات بزنجیر دگر — اول آن به که علاج دل دیوانه کنی

شرری زآن برسد بر پرو بالت که مگر — گه‌گه ای سوخته یاد از پرپروانه کنی

گله‌اززلف چه داری به پریشانی دل — ای دل آشفته تو باید گله از شانه کنی

با من ومحتسب ای شیخ بیا باده بنوش — چند تلبیس‌خوش‌آن کار که رندانه کنی

بی اثردان تو بگوشت‌سخن واعظ شهر — کآنچه‌ز اومی‌شنوی حمل‌برافسانه کنی

آشنائی ندهد یار بخلوتگه دل — مگر آنگاه که خویش ازهمه‌بیگانه کنی

دانش از راه طریقت دمی از فکر به است
ز آن دوصد ذکر که باسبحهٔ صددانه کنی

(۹۵۵)

توانی آنکه سر زلف یار شانه کنی — تو بوسه از سرزلفش بدین بهانه کنی

رهائیت نبود مرغ دل از آن سرزلف — ترا که گفت که در دام آشیانه کنی

برای آنکه بهردم کنی پریشان موی — تو موشکافی مشاطه را بهانه کنی

شراب خورده میان‌بسته خاسته پی‌رقص — سزدتو کارخود ای‌دل دراین‌میانه کنی

یقین کنند گشوده است طبله را عطار — گمان‌نمی‌بردت کس که موی شانه کنی

محیط عشق بسی‌موج خیز و حادثه زای — مگر کناره از آن بحربی کرانه کنی

بهار وسایه ابرومی‌وگل ولب جوی — غنیمت ار شمری عیش جاودانه کنی

برای دزدی دل زلف یار طراری — بروز دست نیاری مگر شبانه کنی

مده توجام زکف تارسد بهار دگر — که اعتماد نشاید تو بر زمانه کنی

خمود یافتی آتش که در درون منی — چه شعله ورشوی امشب اگر زبانه کنی

نیامده است دلی کونشانه تونشد — از این سپس دل دانش مگر نشانه کنی

بباغ و گـل زمی ومطربـت نشاط وسماع
بچنگ و عود اگر شعرمـن ترانه کنی

(٩٥٦)

بدرد هجر یارا از چه مـا را مبتلا کـردی
چه گویم من چه کردی خودتومیدانیچها کردی
صفای باغ چـون بتوان بدیدن بـی‌صفای گـل
تو اندر باغ ما خوش آمدی ای گـل صفا کردی
ندانم موی تو یـا مشك اذ فر کـاین سحر گاهان
ز چیـن آورده و هـمراه بـا بـاد صبـا کردی
بجان بوسه خریدی عاشق از لعل لب جانـان
در این سوداگری خود تـو بوسه کم بها کردی
بخلوت چون شدی با یـار ای دل در شب مستی
نـدادی ره رقیبش را و بس کاری بجا کردی
ز سینه نالـه‌ام دیگر بـرون ناید سحر گـاهـان
تـوهـم از سینهٔ مـا ناله رفتی ترك مـا کردی
بجعد مشکباری ایـن چنین مشـك ختا ریـزی
قسم بـر چین زلـف اوکه مشاطه خطا کردی
بمطرب گـوی گـردر پـرده عشاق ره گـیری
چـرا در شور عشق او تـو آهنگ‌نـوا کردی
تو مـوسی قبـطی وفرعون را درنیل جـا دادی
ز جا بـر کنده قصر و مصر را با یك عصا کردی
نبودی امر حـق بودی ذبیح اللهت ار قـربان
خلیلا خـوشترت تا گوسفندی را فدا کردی
ز عشق یـار بگذشتم زبس رنج رقیبانش
زطعن مدعی دانش تو ترك مدعا کردی

(٩٥٧)

زر دهمت از چـه ای پـسر نستانی بیم مگـرداری از پـدر نستانی
سرخ کند همچو می عذار ز خجلت ساغر گلگـون ز ساقی ار نستانی
از لـب یارت دو بـوسه رفت تمنا بیشتر آمـد کـه بیشتر بستانی
هین‌شب‌وصل‌است‌ای‌خروس‌سحرگاه جـان من از بانك تـا سحر نستانی

دست بیك در برآر تا چو گدایان روزی خود از هزار در نستانی
گوی بقاضی محاکم است پرآشوب دین نفروشی چرا و زرنستانی
چشم جهانگیرداری‌ازچه تو جانا ملك دلی را بیك نظر نستانی
ای گل من درسحر ز دامن گلچین از رخ خود گل تو تازه تر نستانی
صبر بس ای دل که برخلاف حکیمان صبر درختی است کش ثمر نستانی
بشکندت بال اگر که بهره‌من از یار نامه تو ای مرغ نامه بر نستانی
جان‌خودازدست‌خود برآورم ازتن ای ملك الموت جانم ار نستانی
در شب وصلم بگفت یار بشوخی بوسه ستاندی از آن دگر نستانی

دور کریمان گذشت دانش ازامروز
کام دلی دیگر از هنر نستانی

(۹۵۸)

هر چند مرا ای یار تو مونس جانستی نه جان منی تنها توجان جهانستی
درمجلس‌می خواران‌درمحفل هشیاران ز آن موی میان هرجا حرفی بمیانستی
ازجام تو ای‌ساقی‌ما مست وعجب داریم بر مستی ما مستان بس خنده زنانستی
دانم عجبی دیگر عاشق کشی ای دلبر واندر پی تابوتش خود مرثیه خوانستی
درجامه‌مپوشان‌تن‌خود راتومپوش ازمن سر برد بگوشم دل گفتا که فلانستی
هم نائی وهم نائی هم باده وهم ساقی جز خویش نمی‌بینی این ناز از آنستی
دانستم از آن تیری کز غمزه زدی بردل ای ترك کمان ابرو بس سخت کمانستی
ای‌جان‌جهان‌هردم‌جان‌بخشی‌وجان‌گیری برگوی مگر جانا خلاق جهانستی
از غنچه برآری رخ همچون گل‌بستانی با بلبل بیدل نیز در شور و فغانستی
ای سروروان قامت در باغ بر افرازی چون‌فاخته خود عاشق برسرواز آنستی

در بتکده و کعبه در مسجد و میخانه
دانش چو برد نامت با نام و نشانستی

(۹۵۹)

ای گمشده دل‌راه بجائی که نداری درشهر غریبی و سرائی که نداری
از بهر نوایت بقفس جای بدادند ای مرغ گرفتار نوائی که نداری
ای‌غنچه لب ار تنگدلی‌ازچه ببستی جز باد صبا عقده‌گشائی که نداری
ازچیست‌جهانی‌همگی مهرتوورزند با خویش بتا مهرگیائی که نداری
در عهد و وفا باتوبسی‌محکمم‌ای یار سوگند بدان‌عهد ووفائی که‌نداری

دانش به چه نیروتو بری حمله بدشمن
ای دل شده با دوست صفائی که نداری

(٩٦٠)

ای عمر دریغا کـه دوامی تو نـداری — در گردشت ایچرخ نظـامی تو نداری
نـامه برو باد سحری عـازم آن کـوی — ای دل ببـر یـار پیامی تـو نداری
چون نام مؤذن برد از دوست سحر گاه — در سجده چنانی کـه قیامی تـو نداری
لیلی‌شبی‌ازخیمه‌برون شوسوی مجنون — انگار دگـر ابـن سلامـی تو نداری
احزاب جهان را اگـرت حال بگـویم — دانند کـه جزعشق مرا می تـو نداری
بر بنده‌گیم خواجه بسی قدر تو بشناس — چـون بندهٔ دیرینه غلامی تـو نداری
گفته است رقیب ار گذری در برجانان
دانش بجز از حـق سلامی تـو نداری

(٩٦١)

در خانقهی گـر کـه مقامی تـو نداری — انگار کـه در عمر دوامـی تو نداری
ای مرغ‌دل‌آشوب فغان درقفست‌چیست — کـز کنـج قفس راه ببامی تو نداری
مشاطه بخم در خـم چین سـر زلفش — بس‌مشك‌فشانده است‌ومشامی تو نداری
هین بانك خـروس سحرآوای مـؤذن — دانم کـه شب وصـل دوامی تو نداری
ای دل‌زبس‌ازواعظ‌وشیخت‌همه غوغاست — آسـوده‌گـی مـــاه صیامی تو نداری
دانش سخنت قَل ودّل است وگران قدر
خوش باش اگر طول کلامی تو نداری

(٩٦٢)

از چه‌خو نابه شب‌هجر زچشمان‌تونباری — یا داز روز وصالش زچه‌ای دل تو نیاری
بشب هجرپی خواب ربودن ز دو چشم — گوئی ازمردم‌چشمم تو کسی را بگماری
دائماً دست برم تاکه زنم چاك گریبان — دانیا هست چو تسکین دل آنهم نگذاری
ای شمـارندهٔ روز وشب وسال ومه‌هر کس — عاشقم روز وشب هجر ز عمرم نشماری
چاره ای نیست به‌تسکین‌دل‌اندرشب هجران
دانشا جزکـه بگرئی و بنالی و بـزاری

(٩٦٣)

چون شهیدان کفن‌ازجامه کنند آرزویم این — با همان جـامهٔ خونین تو بخاکم بسپاری
بوسه خواهد دل و اندر پی آن بوسهٔ دیگر — گفتم‌این‌خواهش‌دل‌راا گرای‌دوست برآری
خلقتی نیست بعالم که بـود مجمع خـوبی — در سراپای توخوبی است بدل مهر نداری
حاصل ازکشته خودخوش‌دروی گاه درودن — شـرط آنستکه جـز تـخم وفا هیچ نکاری
بی رخ دوست گل وبی خطاو سبزه نخواهـم — خـواهم ای ابـربهاری ببهاران تـو نباری
گوی با باد صبا خواهم‌از ایـن کـوی نیائی — بوئی از گیسوی اوگر کـه بیائی و نیاری

دست بردل مزن و تازه مکن ریش درونم
زخم مجروح چرا با سر انگشت بخاری

(۹۶۴)

آئین جفا گویند خواهی که تو برداری — ایدوست زحال‌دل گویا که خبر داری
ای‌سرخ‌رخت‌چون گل‌شب‌می‌زده‌ای‌تاکی — کامروز برخساره یك لطف دگرداری
ای‌مرغ مخوان‌بیگاه چشمم بنگر برراه — حال دل من دانی یار ار بسفر داری
ای مرغ همایون فال نامم مبر ارپرسند — این نامهٔ خون آلود از کیست بپرداری
ساقی بخمارم بین‌واین دوَر که اندر سر — این دوَر بسر میبریك ساغر اگر داری
ای تیغ ولی الحق ازعدل بود الحق — سرتاسر عالم را گر زیروزبر داری
شیرین دهن است‌ای جان یاد که قنادان — من‌بوسه ز توخواهم‌تو تنگ‌شکرداری
نا راضی از احکامی‌تغییر قضا خواهی — ای معترض‌این ایراد بر امر قدرداری

برخوان زفصول عشق و ابواب هزارانش
جز قافیه پردازی دانش چه هنرداری

(۹۶۵)

از چیست بتا ز ماحذر داری — گروعده خویش در نظر داری
ای ناله جان گداز شبگیری — گاه سحر است اگر اثر داری

من جان دهمت خود ای شب هجران
از جانم اگر که دست برداری

(۹۶۶)

بتنگ آمد دلم زاین زندگانی — خوشا آن عمر و ایام جوانی
چه پرسی حال مرغان چمن را — چو زد بر بوستان باد خزانی
ببالین آمدی پرسی زحالم — طبیبا حال بیماران تو دانی
خدا را ای سوار آخر عنان کش — بتندی از برم مرکب چه رانی
نداری نامه‌گر از یار قاصد — دلم خوش کن به پیغام زبانی
چه‌روی‌است‌آنکه‌ازنقشش‌زحیرت — بماند خامه اندر دست مانی
بشاخ گل سحر گلبانگ بلبل — چو آهنگ مغان در زند خوانی
چو اندر پی بود وصل صفو را — گوا را باد برموسی شبانی
مرا قسمت ده از عقبای باقی — ندیدم راحت از دنیای فانی

آلها من ترا میخواهم از تو
نه جنات النعیم و کامرانی

(٩٦٧)

جز یاد تو هرگز بدلم نیست خیالی — انصاف که این حال به‌است از همه حالی
از روح مجرد گلت ای جان بسرشتند — بر خلقت تو نقش ببستند مثالی
من خاك درت بوسم واین باشدم امید — بر دامنت از من نرسد گرد ملالی
خالی دلم از مهرهمه ماهرخان کرد — بر گوشهٔ ابروی تو هر کس زده خالی
در خون پروبالم‌مکش ازدام چو گیری — صیاد امان ده که گشایم پرو بالی
ای شیخ چه داری بجواب ار که‌زاوقاف — اندر صف حشر از توبدارند سئوالی
صد مرحله جبران ملالت کند از دل — گرشام فراقی ز پیش صبح وصالی
زآن‌زلف‌دراین‌صبحدم آن‌شانه‌توبر گیر — دل سخت پریشان شده مشاطه مجالی

واعظ اگرت‌پایه شناسند چه سازی
از صدر برانند چو برصف نعالی

(٩٦٨)

ای لعل لبت لعل یمنی — دندان تو دُر دُرّ عدنی
ای نور رخت نور قمری — وی سر وقدت سرو چمنی
با ناخن غم سینه مخراش — فرهاد چه دید از کوهکنی
سخت‌است کمان‌ازبازوی‌عشق — رستم نکشد با تهمتنی
دارد همه‌کس عشقی به نهان — دانش برخت عشق عَلَنی
شیرین دهنا آموخته است — طوطی ز لبت شکرشکنی
شیرین لب خود بگشا بسخن — ای خاص لبت شیرین سخنی

روی تو چو ماه ماه فلکی
موی‌توچومشك‌مشك‌ختنی

(٩٦٩)

دلت گرهست باید دلستانی — نباشد گر که جانانی چه جانی
زخورشید رخت جان می‌فروزد — ز مویت بر سرم کن سایبانی
رسد کی نالهٔ مجنون به لیلی — چو از هرسو درای کاروانی
ببندی محمل لیلی برانند — نه رحم آرد بمجنون ساربانی
توآن جان‌جهانستی که مویت — برابر می نیارم با جهانی
چوزلفت‌آشیان مرغ‌دلم راست — مزن برهم ز مرغی آشیانی
مخوان‌چون‌سیل‌اشکم‌را با غراق — که بارانی است ریزد ناو دانی
مبر گلچین ز گلشن گل بدامن — که پرورده بعمری باغبانی

گـرم سروچمن در سایـهٔ آن خـرام آرد برم سرورواني

بعهد پهلوی خوش باش دانش

که‌دورش خوشتراست ازهرزمانی

(۹۷۰)

دیدم پسری در رهگذری سیمین بدنی زرین کمری

سیمین بدنش باغ سمنی شیرین‌دهنش تنگ‌شکری

از طرزنگه عاشق فکنی با چشم سیه فتنه نظری

طوبای قـدش نخل رطبی یاقوت لبش درج گهری

جان خاک‌رهش‌درهرقدمی دل‌جان‌سپرش‌درهر گذری

در کشت چمن آهو نگهی بر جان‌چومن جادو اثری

از آب‌رخش دل‌خاک‌رهش پُر بادسری آتش شرری

دانش نتوان‌وصفش که بود

سروی سمنی شمسی‌قمری

(۹۷۱)

ای‌بهشتی‌روی‌روئی چون‌بهشت‌آراستی صورتی‌آراستی ودین و دل را خواستی

رویت ای ماه زمین چون‌آفتاب‌آسمان صورتی در زیر دارد آنچه دربالاستی

از چه‌دل‌در جنت کویت زجان‌مأوی گرفت ای بهشتی روی کویت جنت المأواستی

آنکه‌برخورشیدرویت‌دیده‌نگشوده‌زمهر در بر اهل‌نظرچون کور مادر زاستی

عشق من برهرسرمویت بهرمویت قسم عشق قیس عـامـری بـرطرهٔ لیلاستی

عاشقان‌را راندی‌وخواندی‌رقیبان‌را ببر بر فزودی رتبهٔ اغیار و از ماکاستی

کیفربیداد روزی روزگارت بین که داد

آری ای عاشق‌گداز امروز را فرداستی

(۹۷۲)

یار را در کشتن عاشق کجا پـرواستی آن‌نه دل هم سنگ‌بین باصخرهٔصماستی

یارما میگفت کزاغیار رخ خواهم‌نهفت گر نکردستم غلط روی سخن با ماستی

دجله ونیل‌وفرات‌اندربرت‌همچون‌غدیر من ندانم‌خودتوای‌دیده‌چه‌سان‌دریاستی

نارنمرودت‌نه گررخ‌ازچه‌برخورشیدروت همچو ابـراهیم هذا ربـی الا علاستی

شانه مشاطه با زلفت چه سودا میکند سنبل‌است‌آن‌موی‌ومشاطه‌چمن‌پیراستی

شیخ اندر پای خم مستانه نفع باده گفت گرچه نی‌تصریح‌لیکن‌اذن برفحواستی

سالکان رادیده باید فرق ره از چه‌دهند رهروی گربی نظرسیرش‌علی‌العمیاستی

دانش اندر عشق جان‌داد و کسی نامش نبرد
تا جهان باقیست نام از وامق و عذراستی

(۹۷۳)

پنجهٔ عشق را نکو(۱) پنجه شیراوژنی
عشق بود بملك‌دل شیری ودشت ارژنی

غم بدلم‌چورستمی‌حمله وراست هردمی
ساقی ما ز جوش‌خم ساغرمرد افکنی

صبح وز ابربهمنی دل‌سوی باده‌ام کشد
عمر برفت وشاید او باز ندید بهمنی

دست‌مشاطه هردمت‌جلوه بجامه‌ای دهد
شعله ور است آتشم گومزنید دامنی

مشتریان نازنین بردر دیر مجتمع
گو بترازویش نهد مغبچه سنك‌صدمنی

زلف تو او فتدچرا دربرخال هندویت
هندواگر که باشدش سجده بر برهمنی

حلقه بپای بر دهش برسردست من نهش
باز سیاه زلف تو بایدش ارنشیمنی

صوفی‌مابه‌های وهو تا که شود خدای‌جو
یافته راه سوی او کم سخنی فروتنی

من بتومتصل شدم‌قطره من‌ومحیط تو
قطره چودرمحیط‌شدنیست‌دگرتوومنی

(۹۷۴)

بدست اندر شب مستی سرزلف دلا رامی
ز پیچ وتاب زلف او کجا گیرد دل آرامی

بزلفش ای صبا برگو زرو یکسو بدارد مو
که خوش باشد بروی او سحر کردن چنین شامی

بسبزه می‌کشان یاران بباغ و من بخون دل
بهار است و مهیا کرده هرعاشق سر انجامی

ریاضت ها مرا تاجان نجات از قید تن دادم
نیاید در قفس مرغی که پرزد بر لب بامی

رسد جانان توای جان بهر قربانی مهیا شو
مرا وقت سحر از غیب بر دل آمد الهامی

صبا از بوی جانان زنده‌کن اندر سحر جانم
نه نامه آید از یارسفر کرده نه پیغامی

خوشا شیرازوخوش عمری که‌با شادی بسر بردم
نه بوده است ونخواهد بود از آنم خوشتر ایامی

توگفتی برنشاندستند اندر تخت جمشیدم
کنار آب رکناباد هرگه میزدم جامی

---

۱ - بدل - پنجه‌عشق‌رامگوپنجه‌شیر اوژنی

مشامم از شمیم جنت المأوی معطر شد
چو بر ماوای سعدی هر سحر بنهادمی گامی

سخن گوئی که در تعظیمش از لوح قدر جوئی
ز کلك صنع حق اندر سطورش بینی ارقامی

(۹۷۵)

بباغ اندر بهار ار یار عاشق را دهد جامی
توان گفتن که دارد این چنین عاشق سر انجامی

نیارم یك نفس از دل بآزادی بر آوردن
چنان مرغ قفس یا آهوئی افتاده در دامی

رفیق راهم اندر تیه حیرانی اگر دل شد
چنان آواره دارم خود که از من نشنوی نامی

کلام‌واعظ از گوشی شنو ز آن گوش بیرون کنی
چه سودی خاص‌خواهد بُرد از پر گوئی عامی

بماه روزه طاعت آرو می اندر بهاران خور
که‌هنگامی‌خوش‌آید زهدو باده خوش به‌هنگامی

بهای بوسه خوبان گرچه جان دانند ومیدانم
ولی در نزد دانش مایهٔ بوسه است ابرامی

کمان عشق عاشق چون کشد باید دراین میدان
نریمانی شغادی اشکبوسی رستمی سامی

(۹۷۶)

گر کوه‌گران بودی از غم بپرا کندی
ای عشق نه البرزی ای صبر نه الوندی

پُرتاب نمودستی آنزلف کمند آسا
ای ترك کمند افکن بر گردنم افکندی

باید چو درآئینه بردید ترا ای ماه
خواهم که گریبان‌را بگشائی‌و بربندی

با چارده مه رویت در بام نظر کردم
تو قدر دگر داری با بدر نه مانندی

در طبله عطاران مشك ار نبود شاید
یك ناحیه‌مشك‌چین در موی بیاکندی

سیم و زرو جان و دل دادم به بهای تو
ای بوسه تو خود بر گوی بی‌چون وچرا چندی

(۹۷۷)

از روی خود بپرس‌مگرماه انوری
با موی‌خودبگوی مگرمشك اذفری

دررویت‌این‌چه‌حسن فزائی که‌بینمت
هر ساعتی ز ساعت پیشین نکوتری

ای گل مگر بباغ توشب صبح کرده‌ای کامروز با طراوت و با لطف دیگری
بر آه خویش نیز ببندم ره نفس گر همچو آینه تو ز آهم مکدری
پیش من آی وزخم دلم را علاج کن ای یار اگرچه صاحب زلف معنبری
گفتی که گفته‌اند مرا یار دیگری است ای دوست ناشناس عجب نیك باوری
گهگاه رحمتی بفقیران توان نمود چون ما گدای کوی تو و تو توانگری
با ماهت ار عدیل نهم چارده مهی با سرو اگر قرین کنمت سرو کشمری
اینك رخ تو درنظرو ماه چارده گر بهترت نگویم با او برابری
ای خسته حال مرغ دل ار آرمت رها با مرغ سدره با پر بشکسته همپری
دامن بکش فرازو سبکبار آر دوش کز سیلگاه حادثه فردا تو بگذری
زود آ که یأس حاصلت از این امیدگاه
دانش که در امیدا ز این چرخ اخضری

(۹۷۸)

ای شمس فلك کی بود ازشرق برآئی امید مرا کای شب هجران بسر آئی
بار دگر ای باد سحر خیز مبادا بی نکهت زلفش تو ازاین رهگذر آئی
دل میطپدم در برو آگاهیم آرد هر چند بخواهی زسفر بی‌خبر آئی
جان وتنم آرند بپایت پی قربان آنگه که درا بانك برآرد که درآئی
دل سینه بریان و کباب جگرش هست مهمان اگر ای دوست بدین ماحضر آئی
گر ضامن جان آمدی ای دل بر جانان این شرط ضمانست که ازعهده برآئی
ای قاصد جانانه وای پیك دلارام پاسخ ندهم نامه که بار دگر آئی
ای شیخ ببر قید از آن دلق ملمع خوشتر که پی شید از این ساده‌تر آئی
دانش همه مرغان چمن با تو خروشند
همناله چو با مرغ سحر در سحر آئی

(۹۷۹)

من از لب خود دارم با لعل تو پیغامی پیغام نخواهم گفت تا در نکشم جامی
گو صید تو ای صیاد در دام دگر افتاد اندر ره مرغ دل هر روز منه دامی
تا چند پی لیلی در دشت بنی عامر از بهرخودای مجنون کن فکر سرانجامی
از دست چه دادستی یکباره شکیبائی آخر دل سودائی یك چشم زد آرامی
از دور بدیدارت در وجد و نشاطستم چون طفل که درشادیست ازمرغ لب بامی
گر بر درمیخانه ای شیخ مرادیدی از باده فروشم بود یکچند درم وامی
بس واعظ مسجد را دیشب سرپر گوئی
بینم سرخود امروز آماده سرسامی

(۹۸۰)

ای زلف یار پردهٔ رخسار دلبری
هر چند حلقه گرهی دام و چنبری
نی جعد نی کلاله ونی طره خوانمت
تو عنبری و غالیه مشك اذفری
ای نوش لعل یار بسر چشمه حیات
شهدی و سلسبیلی وتسنیم و کوثری
ای جان اهل‌دل که تو باجان برابری
روح مجسمی و بهشت مصوری
غلمان جنتی ملکی روح قدسیئی
نجم یمانیئی قمری مهر انوری
مصنوع دست صنع حقی نی زصنع کس
گرچه بتی ولی نه زآثار بتگری
با سرو و ماه خواستمت نسبتی کنم
نه‌سروی ونه‌ماه تو خود چیز دیگری
نتوان‌نمودوصف‌تو جزآنکه گویمت
از هرچه برتر است بعالم تو برتری
آب حیات‌ولعل‌توشیرین‌حکایتی‌است
شیرنیش در آن که زلب‌روح پروری
در بر چونیستی‌برهت‌چشم‌بردر است
گیرد دلم قرار چو بینم که بر دری
سر نه بتاج فقر که گرپای برنهی
برتخت نه سپهرچنان تاج برسری

(۹۸۱)

در باغ می و مطربی وساقی و جامی
در سر خوشی‌از عمر برآوردن کامی
گرعمر دوامیش از آن کام مرا بود
افسوس ندارد بجهان عمر دوامی
نومید نه از آتش دل وآب دو چشمم
ای دوست چوماراهم ازاین‌سودسهامی
از سجده برابروی توسربرنتوان داشت
دیگر چه صلوتی چه قعودی چه‌قیامی
لیلی‌نظری کن سوی مجنون به بیابان
انگار که نشناخته ای ابن سلامی
بخشای گناهم که عجب نیست گر آرد
در خواست بخشایشی‌ازخواجه غلامی
با مدعیم نیست مرا خویشی و پیوند
جزآنکه بگوئیم سگی جسته ببامی
من متفق الرأی همه حزب و مرامم
با آنکه نبوده است مرا حزب ومرامی
شیرین سخنی از چومنی‌چون دگرآید
کی نغمه سرا مرغ در افتاده بدامی
آسایش‌از این بعد چوبینید بعالم
یاران همه از ما برسانید سلامی

(۹۸۲)

خواهی‌ای‌خواجه به بشناختنم گر که برآئی
خوب بشناسیم از لطف اگردیده‌گشائی
این چه مغناط که درطبع توبنهاده طبیعت
که ببزمی تودرآئی وز کس‌دل بربائی
جور خوبان همه دل‌سرد کند عاشق وجانا
چه بود کآنچه کنی جور محبت بفزائی
هست چون در کف مفتاح تو مفتاح جهانی
چه شود گر که برویم در رحمت‌بگشائی

بر جزای عمل این عبرت خود بین که بشبها ‌ پر پروانه بسوزی وخود ای شمع نپائی
کاروان آمد وبر گـوش رسد بانك درایـم ‌ این امیدم زدر، ای یارسفر کرده در آئی
ای شب هجر چو پایان بودت روز قیامت ‌ ای شب وصل چه باشد تودمی بیش نپائی
چشم‌نیکی تواز این‌هاون وارون زچه‌داری ‌ آنچنانست کـه خودآب بهاون تـوبسائی
دانشا بر گل رویش چه خموشی به بهاران ‌ بلبل نغمه سرائی زچـه بـر گل نسرائی
قسمی خوردهٔ ای دل که بُبری مهر زخوبان
بـاید از عهـدهٔ کـفارهٔ سوگند بـر آئـی

(۹۸۳)

طـرهٔ یـا را تو مشك نـافه چینی ‌ ره زده مـارا وغـارت دل و دینی
رخ ببر ماه چـارده تو بر افـروز ‌ اوست مـه آسمان تـو ماه زمینی
کار هـمه عاشقان ز پـرده بـر افتاد ‌ رخ ننمائی هـنوز و پرده نشینی
بال گشائی بسدره پـرزنی ایـدل ‌ خود نه تـو همپر بجبرئیل امینی
ای ز پس هجربر وصـال رسیده ‌ کامـروائی تو دیگر از چه غمینی
راز من از پرده بس بر افکنی ایـدل ‌ مـن زتو مامؤن نیم اگرچه امینی
خوب شناسم که پرجفائی و کم مهر ‌ صـدره اگـر آز مـایمت تو همینی
نام تو دانش گرفت ملك جهان را ‌ شهـره دور زمـان و روی زمینی
چـامه‌ات ار صد چو عنصری و غضاری
قطعه سـرا چـون هزار ابـن یمینی

(۹۸۴)

طبیبان درد عاشق را نمیجویند درمـانی ‌ چه درمانی توان‌جستن برای درد پنهانی
مرا خواجه‌خرید ارزان‌و ازعیبم‌بود غافل ‌ نـدانسته که بی علت نباشد هیچ‌ارزانی
بـراه کعبهٔ مقصود خـاری گـر بپای دل ‌ عـرب در بادیه نندیشد از خار مغیلانی
چه داند حال مجنون درقفای محمل لیلی ‌ مهـار ناقه بر کـف در بیابانی شتربانی
چه سان دین‌دربَرد از کفرزلفت‌یك‌بنی‌آدم ‌ که برهرتارمویت‌منزلی‌بگرفته شیطانی
قیاس مـوج خون دل ز اشك دیـده بایستی ‌ کـه بردریا نباشد به‌زسیل رود برهانی
چوشاهنشاه باشد پهلوی واینسان‌ولیعهدی ‌ تواندگفت ایرانی کـه مارا هست‌ایرانی
نه هرشاهی‌سزای تختگاه‌ملك مصرآمد
هزاران قرن بایدیوسفی آید ز کنعانی

(۹۸۵)

جان خوش‌بودچو در برجانان بسربری ‌ بی او چنان بود که‌تو بی جان بسربری

عمرابد نه ارزش آنش که یك نفس اندر عذاب صحبت نادان بسربری
مجروح پای دل اگر از نیش ناکسان چونان بود بخار مغیلان بسربری
پیمان بی اساس و بقارا ثبات نیست با دوست عهد کن که توپیمان بسربری
عشق ارفزودو جورفزون گشت‌ومهر کم شبهای هجررا تو فراوان بسربری
درویش آنکه‌بادوجهان‌ازجهان‌غنی‌است نی آنکه خود بلقمه ای از نان بسربری

دانش به از ریاضت هفتاد ساله است
یکشب اگر بمحنت هجران بسربری

(۹۸۶)

زحال‌دلشده‌گان ازچه روی بی خبری ز عاشقان رخت نام بر زبان نبری
توئی که ماه شب افروز کاروان دلی چه زود درگذری نی ستاره سحری
رسان بشارت‌وگو باپدر به‌بیت حزن رسد بشیر چرا نا امید از پسری
بپرده میروی و روی در حجاب بری حجاب‌چیست که‌خودپرده پوش‌و پرده دری
بشام غم چودلی سوخت‌ناله را اثراست چرا که در شب‌هجران تو ناله بی‌اثری
کجاخیال رسد دست من بدامن تو که چون نسیم صبا صبح‌وشام در گذری
حضوروغیبت جان‌رابسی است‌فرق‌ولیك تودر حضور منی گرچه غایب ازنظری
چه شهرتی بغلط ای نهال صبر تراست بدل بسیت نشاندم درخت بی ثمری
لئیم گوی مخورنان وبرفزای بمال بعاقبت نگرم مرد عاقبت نگری
توای کریم بشادابیت برآید عمر که خود بباغ فتوت درخت بار وری
بسوخت خرمن‌جان وتنم از آتش عشق توای حرارت جانسوزدل‌چه پرشرری
بتان آزر اگرجان هم آورند هنوز بگویمت که بتان دیگرند و تو دگری

مکش عنان سخن گرم تاز شودانش
که در مسابقه از کاینات پیشتری

(۹۸۷)

بتو گویم ازغم دل چه‌سان، چو نه گفتن و نه شنیدنی
تو ندیده هجر وشنیده ای ، نه شنیدنی‌است چو دیدنی
ز تن این پریدن مرغ جان ، تو بچشم دل بنگر عیان
که دهد نشاط به بلبلان ، ز قفس بباغ پریدنی
چه بدید آهوی دشت ما ، چوبطوف او همه‌گشت ما
که زدامنم سوی دامنه ، برمید و سخت رمیدنی

چو بناز یار به محملش، سوی عاشق است کجا دلش
که بخون پای بخارها، پی محملیش دویدنی

به نشان زایچه اخترم، خبر از فراق تو میدهد
که بیافتند ز طالعم، بمراد دل نرسیدنی

بدمی چو عاشق گل همی، گل خود بباد خزان دهد
چکنیش منع تو باغبان، ز گل مراد بچیدنی

من از آن بملك جهان خوشم، که فراق یار نمی کشم
چو نیرزدم همهٔ جهان، بفراق یار کشیدنی

بوصال کام دلم بده، که نه اکتفاست به صحبتی
بکفاف شهدلبم رسان، که نه قانعم به چشیدنی

چو نمود خواجه ام امتحان، که نیرزمش بدو قرص نان
به یقین بدان نرسد زیان، د گرش ز بنده خریدنی

(۹۸۸)

مکن بیش اضطراب ای دل بیاسای از پریشانی
بنائی چون تزازل یافت روی آرد بویرانی

گرت آن نفس خیره چیره گردد تیره روز آئی
بظلمات شب آسایت کشد آن دیو ظلمانی

بیابانی است فقر و سهمگین مشحون بدیو و دد
فریبد با سرابی مرتراغول بیابانی

نه آبی در غدیرستش نه جوئی اندر آن جاری
یکی وادی است آن هامون که نامش تیه حیرانی

حضیض طبع بگذار و بر اوج اعتلا بگذر
که در اسرار خلقت فرقها درعالی ودانی

گر این دو در رکاب مرتضی اندر صف صفین
ولی نی اشعث بن قیس کندی جار همدانی

جنید وادهم و معروف و کرخی بشر حافی را
قرین گر بایدی باید ز بسطامی وخرقانی

یك از حجّاب قدس آور نشان بردرگه قدسی
بدل حاجب ملك باید مخواه از دیو دربانی

دل است آن اسم اعظم کو جهان زیر نگین دارد
به نقش خاتمی ناید ز عفریتی سلیمانی

نیارد قربت اندر قاب قوسین دنی واجب
نیاری گر علو نفس تا سر حد امکانی
برزم هفتخوان چون تهمتن اکوان کشی باید
نه گیو اصفهانی همچو نیو زابلستانی
چو در کعبه شود نازل فصیح آیات فرقانی
چه خنساوچه بوسلمی چه جعدی و چه ذبیانی
نه چون مسعود جرجانی و یا قطران تبریزی
اثیر الدین اخسیتك اثیرالدین ادمانی

تقدم راست فضل و برتری ورنه کجا دانش
بدامانت رسد دست جمال الدین و خاقانی

(۹۸۹)

شکوه از گردش ایام بسی داشتمی — یار اگر در بر من داد رسی داشتمی
بهترین شاهد من خالق معبودمن است — که نه امید جز از او به کسی داشتمی
سوز مرغان چمن آتشم افروخت بجان — کاشکی راه بکنج قفسی داشتمی
جای دادند بپای خمم ار دُرد کشان — باده از خم زد می تا نفسی داشتمی
سبزه و گل لب جوی ولب جام ولب یار — در همه عمر جز این نی هوسی داشتمی
خادم از گفته من گوی تو با باده فروش — گر به میخانه شدم ملتمسی داشتمی

ای خوش آن روز که دلدار درآید ز درم
تا سحر گوش ببانگ جرسی داشتمی

(۹۹۰)

سر نزده آفتاب پای بصحرا ز نی — روی نشسته ز خواب دست بصهبازنی
سایه ابر بهار سبزه لب جویبار — باده بسی خوشگوار حیف که بی مازنی
عقل و دل و دین من بردی و باز آمدی — از همه اینم کُشد دزدی و حاشازنی
از فن عاشق کشی طاقت عاشق مبر — راه دل ار میزنی به بمدارا زنی
ابر بلاسیل ریز بحرجهان موج خیز — همچو نهنگان نیل دل چه بدریازنی
بفکنی اندر هلاك خسته دلداده را — دامن آن خیمه را گر که تو بالازنی
ز این سپس ای پاکباز خرقه پشمینه باز — نقد نماندت مگر بر سر کالازنی
روزی امروز توچون برسید ای فقیر — پرسه بهر در چرا از پی فردازنی
لقمه اوقاف سخت گشته گلوگیر شیخ — گونه عجب کاین چنین عارق بی جازنی
ای که تو نام آوری از همه نام آوران — با من گمنام چیست دم ز معادا زنی

دانش مایه شناس مایه فقرت شناس
خیمهٔ عزوعلا گر به ثریا زنی

(٩٩١)

باز غم موج زد و کشتی دل طوفانی   ناخدا حال نگویم که ندانی دانی
در دم از حدبشدو هیچکسم چاره نیافت   بتر از درد بود غصهٔ بی درمانی
اگرت شبه تراشند ونگارند مثال   بشکنند تیشه آزر سر کلك مانی
گرچه آن ذات قدیم است که همتاش عدیم   نبود کفر که گویم تو نداری ثانی
چون بایوان مدائن گذرم گاه بگاه   آفرین ها به بنا گویم و بر آن بانی
برنه از صدق وصفا پایه تو برخانهٔ دل   چون بود پایهٔ محکم نرسد ویرانی
بوصالم مده امید از این بیش رقیب   که مرا لطف توبس مایه سر گردانی
ره مرگم بنمودی نه امید از تو دلا   حل مشکل کنی ازمن بهچنین آسانی
خواب دیدم که شهنشاه براورنگ عظیم   براو صف زده از شاه کیان ساسانی

پهلوی را همه شاهان جهان میگفتند
ای شهنشاه ترا ملك جهان ارزانی

(٩٩٢)

خواهم لب شیرین را در پیش لبم آری   در تنگ دهان بینم چون تنگ شکر داری
تو پادشه مصری برتخت شهی بنشین   ای یوسف من شودور از مردم بازاری
امشب شب هجرانست تاصبحگهان از اشك   داد دل خود گیرم گردیده کند یاری
با وعده غفرانش امید برحمت آر   غفران چو نیارد چیست پس معنی غفاری
چونش ننمایم یاد دل یاد به خیرش باد   کامید برحمت داد در عین گنهکاری
از دوست چو آرم یاد بر روم ببارم اشك (١)   چون سیل که از باران برود شود جاری
در خوابگهش دانش تا خرمن گل بینی   بفکن سلب چینی ز آن لعبت فرخاری
گر تافته از ماروست بی شایبه حق با اوست   از ماش بگوای دوست انصاف که حق داری

عاشق بشب هجران باخویش چه خوش میگفت
باید که بخواری مرد امانه باین خواری

(٩٩٣)

گو محتسب این از چیست هر شب بفسو نسازی   میخانه روی مستان درشور وشر اندازی
می ده ز فرودینه تا بصره و بغدادم   با بوسهٔ شیرین تر ازشکر اهوازی
شاهانی قزوینی صافی نبود ساقی   جلفائی جی برریز خلاری شیرازی

---

١ - بدل ازروت چویاد آدم از دیده گهر بارم

بـر عـاشق دلداده دیـگـر نـگـذارد دل | بایکدیـگر آرد جمع گـرمستیوطنازی
سود اگر باز ارت کس نیست بجز یارت | وآن‌هست خریدارت دل دادن وجان‌بازی
روجـان معـانی را در جسـم بیان آور | از نکته سـرائی فـرق تا قـافیه پردازی

دانش تو نکو گوئی در نظم دری دانی
همچون‌حسن هانی (۱) اندرسخن‌تازی

(۹۹۴)

ای بـاد صبا خـوش بگلستان تو وزانی | غـافـل چـوز غـارتگری بـاد خزانی
رزبان تو چو انگورخزانی بخم آری | ز آن منتظر ریـختن بـرگ رزانی
دهقان چو به پرورده‌ترا درخـم آبـان | ای باده فرح زای و روان بخش ازآنی
در پای‌خم ار باده کشان بنگری‌ای شیخ | از چـه بـه تعجب سـرانگشت گزانی

ای شاعر ماهر که به معنی متشاعر
گرآنکه هلیمی نه‌ای از کله‌پزانی

(۹۹۵)

بمینوئی سحر سرمست خفتن بـا دلارائی | بهرسوئـی در افتاده تهی از باده مینائی
بکنجی آرمیدن حظ آرامش بخود دیدن | بساط قال برچیدن‌ز هـرآشوب وغوغائی
رخ از بیگانگان برتافتن بـا آشنا بـودن | هوسنا کی ز دل افکندن وبـادل مدارائی
بدیع لذت انگیزی بیان حـکمت آمیزی | نگار محفل‌افروزی حریف‌مجلس آرائی
ز ساقی بـادهٔ بیغش زمطرب نغمهٔ دلکش | چوبرسر سایهٔ‌سروی‌چو در برسروبالائی
پس از طی سلوك دل‌غریقی‌ماندآن‌واصل | که‌دررودی‌شودغرقه برد رودش‌بدریائی
خمار آلودهٔ رطل و سبو وخم به میخانه | صـباحی وصبوحی بایدش صهباوصحرائی
مگو هر گزبهجرانش‌بودمرك فجا یکسان | فـراق یار جـائی‌دارد ومـرگ فجاجائی
معمای فلك بگشاکه بگشایندهٔ هـرگـز | نیارد هیچ در خـاطر چنین حل معمائی
به پستی وبلندی‌جهان‌ناخوش مشویاخوش | که هربـالا وزیری درجهانش‌زیروبالائی

به ترك‌پارسی‌دانش دهد دل چند، برگوید
که بوده در بیابان عرب هندی و اسمائی

(۹۹۶)

علـم و خـرد را اگـربکام بیابی | کامـروا میشوی و نـام بیابی
خانهٔ علم وخرد خراب چـوخواهی | جغد خـرابه نشین بـبام بیابی
لقـمهٔ از مـال‌شبهه نـاك نخـوردی | هان زچه سعی آوری حـرام بیابی

۱ــ ابو نواس شاعر هارون الرشید

ترك هوس چون کنی وترك هوا را　　در کف خود نفس را ز مام بیابی

هین برسیده سنین عمر بهشتاد

این شود ای عمر اختتام بیابی

(۹۹۷)

نه برای دل شکیبی نه برای تن توانی　　چه توان تن‌امیدم که نمانده است جانی

بجهان ترا برابر نتوان گرفت هرگز　　ندهم زتار مویت به برابر جهانی

خبر پدر بیوسف نرسد زبیت احزان　　مگر آیدش ز کنعان‌سوی مصر کاروانی

در باغ را برویم بگشای باغبانا　　که ز بلبلان بگوشم بسحر رسد فغانی

بستان زمیفروشم دو قرابه می‌شبانه　　وگرت نشان بخواهد ببرش زمن‌نشانی

تو بهار زندگانی بشناس قدرو قیمت　　به یقین که‌هر بهاری زپی آیدش‌خزانی

بکشم چو بارهجران‌بچه قوت تن‌وجان　　بدنی چو نای‌گشته که نیش‌د گر توانی

ره ورسم عاشقی را تو بعاشقان نشان ده

فلکا ز دور مجنون نگذشته بس زمانی

(۹۹۸)

شه غزنه داد دل را به محبت غلامی　　بمرام عشق باشد که نباشدش ملامی

اگرم که قبله باشد نه ز طاق ابروانت　　چه‌ر کودی‌وسجودی چه قعودی‌وقیامی

بسحرفغان برآور زنهاد بلبلان را　　رخ‌همچو گل که‌داری‌تو بباغ کن‌خرامی

گل باغ‌بین‌بهاران‌بمثل‌چوحسن خوبان　　بچمن نیش بقائی بجهان کیش دوامی

چو وفا و مردمی‌ها همه قحط شد بعالم　　تو وفا اگربدیدی برسان زما سلامی

چوعنایتی‌زجانان‌شب‌وصل‌خوان‌نه‌هجران　　دل عاشق ار نوازد بسلامی و پیامی

چه طلسم پرزبندی که گشایشت نباشد　　بتوعشق نام آور چه بداده‌اند نامی

بمذاق اهل عالم توئی ای حیات شیرین　　ز تو غیر تلخ کامی نگرفته‌ایم کامی

چو بخال زلفت افشان نفشانده دام گستر

نه بزیر دام دانه که بزیر دانه دامی

(۹۹۹)

مستانه بهرساعتی از خانه در آئی　　هوش از سرو صبر از دل خلقی بزدائی

یکروز نظر داری و یکروز تغافل　　هر روز بشکلی دل مردم بربائی

روئی که تراهست بپوشان زهمه خلق　　حیف است چنین رخ بهمه کس‌بنمائی

ز آن زلف یقین بود که برگردن دلها　　بندی بگذاری تو که هرگز نگشائی

این عادت دیرین تو و رسم قدیم است — هر چند کنی جور محبت نفزائی
مارا بجز از تو سر پیوند نباشد — هرچند به بگستن پیوند برآئی
حسن تو که چون عهد تو بس دیر نپاید — از چیست بتا عهد به بندی ونپائی
سخت‌است شب تیره بدانش‌بجز آن شب — کز پرده توچون‌صبح درخشان‌بدرآئی

نوروز چه خواهیم و به بستان‌چه خرامیم
نوروز چه باشد چو به بستان تو بیائی

(۱۰۰۰)

واعظ شهر را بگو طعن چرا بمازنی — گه‌سخن اززمین کنی گه‌مثل‌از سمازنی
ای‌سخن‌آور آن‌بگو کانت‌پسند هر کسی — هیچ خجل نمیشوی حرف اگر بجازنی
عرضه بدار حال من در بر او بصبحگه — بوسه‌ای از بجای‌من بردراو صبا زنی
بسته کنند راه ما ازهمه سوی بردرت — بردرخویش‌عاشقان بس بسحر صلازنی

شیخ زپیش مقتدا محتسب از قفای من
این شده‌فخر رازیم وآن‌شده نصر ما زنی

(۱۰۰۱)

گل است وسبزه وباغ وبهارو مطرب ومی — کنون چو باده ننوشی دگر بنوشی کی
بسیلگاه ری اربارم اشك چون باران — بزنده رود جی اشکم روان شود از ری
قباد و خسرو و کاوس را زمان بگذشت — دگر بدوره آخر زمان کی آید کی
چنین که ناله نی جانگداز وجانسوز است — مگر ز مرقد عشاق رسته آمد نی
ز نجد و خیمه لیلی نشان او بدهند — سراغ قیس بنی عامر ار کنی ازحی
بهر کجای که معشوق پای خویش نهد — به بینیش دل عاشق روان بود از پی
کرم مجو ز بزرگان عهد خود دانش — چه قرنهاست که طی گشته دور حاتم طی
چو نفخ‌صور دمدهست این‌جهان‌دان‌نیست — باصطلاح دگر گوی شیئی‌آن‌لاشیئی

برهنه عاشقت ار دیدو از تو خواست وصال
همان تمنی ذوالرمه بود و پاسخ می

(۱۰۰۲)

به نزد مردم ظاهر نگرتو عار نداری — چودلق‌خویش تودرویش مستعارنداری
برفت رخ زپیش‌اسب وفیل رفت وپیاده — دگر پیاده نمانده دگر سوار نداری
یقین که سایه بپرورده‌ماندت تن وجانی — ز شوق‌دل تن‌وجان‌را اکر بکار نداری
چو یار راندت ازدر درآئی از دردیگر — نه گرخلاف ادب عاشقا تو عار نداری

شبانه مستی باده حساب بوسه چه دانی — بدین‌حساب‌یقین بوسه را شمار نداری
گذار یار زهر ره بود نه عاشقی ایدل — اگر که‌بوسه گه‌آن‌خاك‌رهگذار نداری
چنان سپاه‌غم‌از چارسوی بسته ره ایدل — که خواهی ار بگریزی‌ره فرار نداری

فتد چوقیس بنی عامر ار به نجد گذارت
تو رو بدشت بنی عامرو دیار نداری

(۱۰۰۳)

خوشدلم ز آنرو که بررویم در هجران گشودی
جور بی حد نازبی عد بیش از اندازه نمودی
فرق من باتست اندر عاشق و معشوقی‌ای‌جان
من همانستم که بودم تو نه‌آنستی که بودی
موج زن شد اشك وچون دریا مدام اندر تلاطم
رود جیحونی مگرای دیده یا زاینده رودی
آسمان تیره از تو تیره روزیهای هر کس
آتشم برجان زدی با اینکه بینم مشت دودی
من ز چشم خویش بدیدم ز مهر تو ندیدم
گو بسودای محبت بازیانها باز سودی
گر چه باغ است و بهار و سبزه وباد سحر گه
ای صبوحی مانده چون اندك بگاه صبح زودی
خود نگفتی خلق کردم خلق تا خود را نمایم
جلوه درذرات هستی کردی و خود را نمودی

(۱۰۰۴)

شد نیلگون پرند یمانی — پُرنقش همچوصفحه مانی
آیات منزلات سماوی — نازل بسان سبع مثانی

کوکب چو گوی های معلق
قندیل های نور و ز بانی

(۱۰۰۵)

ای زلف تو همچون شب‌یلدا بدرازی — با زلف دراز تو برم دست ببازی
ای پاك نژاد عرب از یعرب قحطان — ای ترك عراقی من ای لعبت تازی
ابروی تواز قوم‌عراقی‌همه‌خون‌ریخت — چون صارم حجاج از اقوام حجازی
تاب دل من بردی از آن طره پرتاب — بی تابی محمود کجا ناز ایازی

ایـن گفته جهانی بشنودنـد و بگفتند — این شعرطرازی نه که این‌سحرطرازی
در شام فراقت نـه مرا تـاب فـراقست — راضـی مشو این هجر کشدداش رازی
ز این پس مکن‌این جور که‌آن عرضه بدارم
در پیشگه معدلت خسرو غازی

(۱۰۰۶)

تـو حور جنتّی ملکی مـاه انـوری — هرنام خوانمت تـواز آن نـام برتری
گفتند گفته‌ام کـه ز کـویت سفر کنـم — شد باورم کنون کـه عجب‌نیك باوری
هر روز گویمت که زبر رانمت رقیب — گر رانمت زدر تو چو مـسمار برددری
در صدنظر اگـر گذر آری بچشم مـن — هـربـار را زبـار نخستین نکوتری
ابروی یـار برتو چو ماه السماءـرق — ای سیف ذی یزن تونه نعمان منذری
تشبیه شـاعـران‌نه سزاوار حسن تست — نـه آفـتاب و ماه نـه سرو و صنوبری
جان مجسّمی تو و روح مجرّدی — جسم منـوری تـو و نـور مصوری
ازچین زلف او گذرت یا ز ملك چین — ای باد مشکبیز عجب روح پروری
خـود را بچشم‌ازچه‌نیاری چنان سُها
با اینکه دانشا توزخـورشید اشهری

(۱۰۰۷)

تـو دیده برره امـر مشیت و قـدری — بهر رهـت کـه نماید قضا تو ره سپری
دلا من از تو زآفاق چون خبر پـرسم — چنانچه بینمت‌از خویش‌هم‌توبی خبری
مگر که بال توسنك رقیب خونین کـرد — تو مرغ نامه برمن چرا شکسته پری
برفت‌یارو دلااز توام چو بی‌خبری‌است — یقین مراست که‌بایار خودتو همسفری
ندیم خـاص بدستور شهریـار بگوی — بهر مقـام کـه در بزم قُرب راه بری
که نیست دوره سامانیان و غـزنـویان — چـو کاسد است متاع هنر چرا بخری
مـده بسبحه‌و کشکول و خـرقه دانش دل
تـو اهل دل بشناس ار کـه صاحب نظری

(۱۰۰۸)

قدت بقامت سـرو است وسـروکاشمری — هلال و بـدر بگـویم تـرا ویا قمری
بکشتنم چه کمربستی ای میان‌چو موی — چـه‌ات بنام بخوانم تو موی یا کمری
بجانت‌پرده دری‌حق‌چون‌توجانان‌نیست — چـرا به پرده بـرفتی که پرده‌ها بدری
بدست آنچه مراهست جزبرای‌تو نیست — بـا ختصاص تـوای جان دلم چرا نبری
تو چونکه با صف مژگان‌جهان بیارائی — چـرا بعرصه نـرانی‌چراکه صف ندری

ز ابنیاء عظام و زاولیاء گرام
چو بر گذشت تو بهتر سلاله بشری

(۱۰۰۹)

رقیب از بر ما یار را جدا کردی
خدای با تو کند آنچه خود بما کردی
بیاد با شدت از ماجرای شام فراق
تو اشك دیده بدیدی که خودچها کردی
خلیل را بمنی آرزو ذبیح این بود
فدا نیامده توجان خود فدا کردی
بهار و باغ و می و مطرب ونسیم بهار
ز در در آمدی ای گل عجب صفا کردی
در این صباح بهاران تو محتسب چه شدت
که عیش باده کشا نرا همه عزا کردی
صباح مشك ز زلفش مشاطه افشانی
خوش اقتفا که در این کار بر صبا کردی
خبر نداشت زعاشق کسی ز سرّ درون
تودیده را ز دل از اشك برملا کردی

(۱۰۱۰)

آخر دهنی بگشای با ما سخنی بر گوی
بر گیر خدا را مُهر زاین سرّ معمائی
در محمل اگر لیلی با ابن سلامش جای
در بادیه با مجنون دام و دد صحرائی
گر برد زمن چیزی برجای عوض بنهاد
بنهاد بدل داغش گر برد شکیبائی
در طوف زمین جویمت یا عالم بالائی
پرسم ز که نامت را ای دلبر هرجائی
در انجمنش بینم دل بسته لب از صحبت
زآن روز که عاشق شدخو کرده به تنهائی
در بزم نشاط یار نی را به نوا دیدم
آن نغمه مدان ازنی کآن نغمه سرائی
گر یاربما بدخوست انصاف که حق با اوست
معشوق چه اش بهره از عاشق شیدائی
ازمردم چشمم نیست اندیشه در این غرقاب
غرقه نشود از آب چون مردم دریائی
شب تا بسحر بینم از دیده روانت آب
ای دیده مبارك باد این منصب سقائی
گر روشنك اسکندر بگرفت وز ایران برد
روشن بود این برده است دارائی دارائی
ای یار به هجرانت زاین بیش نیم طاقت
گردر تو توان باشد ما راست نه یارائی
هرشب ز رقیبان چشم بر بزم من و یار است
چون چشم سگان هر صبح برد که گیپائی
سالك به بیابانها نی پیر طریق ارشد
سودش نه از این سودا جز بادیه پیمائی
خورشید رخ افروز است زاین طارم مینا رنگ
مانند می صافی در ساغر مینائی

(۱۰۱۱)

بر جیس با سعادت بر جیسی
بر منبر فلك بسخن رانی
سیّاره و ثوابت افلاکی
اندر حذر ز شومی کیوانی

ناهید گرم ساز نکیسائی با چنگ بار بد بغزلخوانی
جانم براه عشق شده پابست کشته براه مسلم شدهانی
شاها بسی فزون تو ز شروانشاه واشعر بسی است بنده ز شروانی
اندر منیع گفته پیوسته دانم مقام و رتبت من دانی
ماند سخن مرا بمدیح تو چون بر نبی مدایح حسّانی
مسعود سعد سلمان گر از خاك خیزد نهد بخاکم پیشانی
ز اعدائم از شماره اعدادم دانند واحدی که نیم ثانی
خورشید چون یکی طبق زرین در پیش شاه بهر ز ر افشانی
خود ثانی سلیمان در قدری وین طرفه ترکه نیست ترا ثانی
از اولیاء حق رسدت یاری آن رهبران عارف ربانی

چون بایزید رهبر بسطامی
چون بوالحسن که عارف خرقانی

(۱۰۱۲)

ای آنکه تومشکین موی ازسنبل تر داری با عنبر سارا مشك افشانده بسرداری
از نور رخت مجلس یکباره منوّر شد مانا توچه هم چشمی باشمس وقمرداری
بار شکر اهواز هرگز نگشاید باز بیند اگراهوازی زاین تنگ شکرداری
این بوی نه از مویت کاین نافه چینستی از طبله عطاران چون مشك توبر داری
ای لعبت مشکین مو برپای فشان گیسو تا کی بدل آشوبی این فتنه بسرداری
گراز طرف عاشق نبود بسوی جانان این نامه خونین چیست ای مرغ به پرداری
گوباده فروش امروز ازخم شکن این پرسد کای شیخ بمیخانه امشب چه نظرداری

بر تختگه مصری بنشسته بشاهی خوش
از بیت حزن یوسف آیا چه خبرداری

(۱۰۱۳)

گر زمن درهمه احزاب نشان خواهی و نامی
من از آن حزب که جز عشق مرا نیست مرامی
ساقیا ساغر اگر دَور فکندی بحریفان
دَور سر کن نه دوار فلکی راست دوامی
هند و سند آنکه بشمشیر جهانگیر نگیرد
بین بخون در کشدش عشق ز ابروی غلامی

در هوسناکی عشاق بقا هیچ نبینی
عشق‌محمود وایاز است که بینیش‌دوامی
اینقدرمی‌سزد ای‌جان‌بدهیش آرزوی‌دل
که دل‌عاشق مسکین بنوازی به پیامی
نفس‌سرکش‌توبکش‌توسنیش‌هست‌وحرونی
رایضی گرنکشدتوسن‌خودرا به‌لگامی
بحر ز خار کرامت چه‌شود موج برآرد
تا فروریزدمان‌برسرازآن‌رحمت عامی
سزد ارخلق زمان طعنه زنان عامریان‌را
که نه کم‌قیس بنی عامری ازابن‌سلامی
من که درعمرنخواهم نگرم روی‌رقیبت
چه سئوالی‌چه‌مقالی‌چه‌سلامی‌چه کلامی
نیست کسری وفرو ریخته ایوان مدائن
تخت‌جمشیدبجاهست‌نه‌جمشیدونه‌جامی
طاق ابروی ترا گر که بمحراب ببنید
دیگراز بهرمصلی چه قعودی‌چه قیامی

غایة القصوی دانش می و معشوق‌چو آمد
نه مرابسط مقالی نه مرا طول کلامی

(۱۰۱۴)

چه‌خوش‌است‌حال‌عاشق گذردبراوبهاری
گذرد براو بهاری همه‌در وصال‌یاری
بنشسته زیر سروی بنشانده سرو قدی
بصباح با صبوحی بکنار مرغزاری
دل عاشقی چنان من بکمند زلف افکن
بکمند تو نیفتد به ازاین دگرشکاری
بکشان به‌وجد ناقه برسان به نجد لیلی
مگراو زپای‌مجنون بکشدزمهرخاری
خبرش کجاست‌جانان چه کشم زشام‌هجران
که‌چوهول‌روز محشرشبی‌ار بانتظاری
به سپیده چونکه روشن‌ز دم‌صبا بگلشن
چه‌خوش‌است‌بهریاری‌برسدپیام یاری
بسحر بخواب دیدم بفضای ارض بطحا
بسمند بادپائی بنشسته شهسواری

به عذار اونقابی بمیانش ذوالفقاری
ملکش‌جنیبه کش‌شدفلکش‌رکابداری

(۱۰۱۵)

بیهُشانه در سحرای خفته غافل چون بخوابی
چون بگوش آیدلدو اللموت وابنو للخراب
پیری و عشق جوانان سخت دوراست از تصور
یادگارای عشق خوبان در دل از دور شبابی
صبحگاه است و بهار و یار اندر خواب نوشین
منتظرای پیك عاشق گرکه از بهر جوابی
ای سیه روز پریشان روزگار ای زلف جانان
خود دل عاشق نه‌ای برگو چرا در پیچ و تابی

شـب بمیخانه ز شیخ و محتسب غوغـا برآمـد
ساقیا ساغر بدور افکن کـه خـود فصل الخطابی
چون قد افرازی بخانه خوانمت شمع شبستان
چـون رخ افروزی ببام خـانه گویم آفتابی
دور از آن آب حیات لـب برد دل تشنه کامـی
در عـذابی همچنان ماهی مگر خود دور از آبی
دانشا در سـایه شاه جـوان بخت جوانی
بنده‌ای از بندگـان خسرو مالکرقابی
عمرو تخت‌وبخت‌شه درهر سحرخواهم زیزدان
ای دعای صبحگاهان شد یقینم مستجابی

ازغزل ۳۴۸ افتاده است

برمستی‌چشمت‌چو فزون مستی‌می‌شد دیگرخبر از مردم هشیار ندارد

از غزل ۳۷۰

انتظار دل غارت‌زده‌زاین بیش مکش مشکل‌است‌آنکه‌بردل‌زتوآسان‌بدهد

از غزل ۴۲۸

دانم ار آنکه نیاری خبراز یار مرا ای‌دل گم‌شده‌من‌باتو چهاخواهم کرد

از غزل ۴۲۹

باده گلرنك اندرساغر گلرنك نوش کز گل‌رویت‌شقایق‌وارغوان‌آیدپدید

دیوان مقطعات

از

تقی دانش مستشار اعظم

بسمه تعالی

چـون مـوسم باد فـرودین شد پیـش‌آر تـو آب آذری را
مـرغان چمن سرود خـوانان گـرد آمـده لالـه طـری را
خـوانند هـمه بنـام نعمان اشـعار ز هیـرو شنفـری را
چو نـان کـه بلاله مشکدانه بین سـاغـر مشك اذفـری را
در سایـه بید چـون وزد بـاد بیـن معـنی روح پـروری را
کشتی نکنـدکفـاف خـواهیم در لجـهٔ مـی شـناوری را
از چـار فـلك بهفت خـط آر مهـرو مه وزهــره مشتری را
فـراش صبـا بسبزه از گـل گستـرده پـرنـد ششتـری را
بـا سرو قـدی بسـایـه بیـد شــاد آر دل صـنوبـری را
طوطی سخن از کجـا بیاموخـت ویـن رسم و ره سخنوری را
اعشـی و ظـهیر سبجع آمـوز بـر فـاخـته تـازی و دری را
کـز بعـد تغزل معـزی بـر خـواند مـدیح عنصری را
چون نـار خلیل بین بـه بستان افـروختـه لالـه طـری را
طـاوس بـباغ بـر گشـوده آن صفـحه نقـش آزری را
براین همه گوهران کـه در بـاغ تقویـم چـه رفته گـوهری را
ای تعبیه بستـه چشم جـادوت سحّار صفت فسـونگـری را
تا بـاده خوری تـوای پریـروی از شیشه بـرآر آن پـری را

تا باغ کنی تو عنبر افشان
بگشای دو زلف عنبری را

☆ ☆ ☆

صبا بـافتنه شیرازیـان و آشوب ری برگـو
که تاکی میدهی از عشق خود سرگشتگی ما را

بهاکم کـن که حافظ نیستم ای‌ترك شیرازی
بـخال هندویت بخشـم سمرقند، و بخارا را

☆ ☆ ☆

ای قاهری که بر همه حیلتگران چرخ بسته است قهـرتـو همه راه دسیسه را

تاکان چرابه خصم تو بگشوده گنج رز | برجسم کـــوه بسته فلك رنج پیسه را
حکمت‌نداده‌ره وَشنی(۱)رابه‌هیکلی(۲) | چونانکه ره نیـافت‌نصاراکینسه (۳) را
در مطبخ فلـك پـی صبحانـه‌ات بشب | جـوزاچهار دسته بـکوبد هرسیه را
این شعر بـرتراز گهر آرم بـرت نثار | چون بهتریست از همـه اشیا نفیسه را
سهمت بود عطیه کبری کـه بـر بعمر | سـی بار دیده باشی سـال کبیسه را

یك بند بر گشا و دو صد بندبر گشا
ای بنده ات جهان‌بگشابندکیسه را

☆ ☆ ☆

گـراهل نظـرمشتری را نـه بینی | بـدکان مـده راه آن مشتری را
تمیزی نـدارد که فـرقی گـذارد | پـلاس خـر و دیـبه ششتری را

مدوّر چودید آسیا سنك داند
بدستش‌نهی گر که‌انگشتری‌را

☆ ☆ ☆

اندر هـزارو سیصد وسی وشش از هجرت نگـر
اوضـاع عـالم را دگـر خـلقی بـه محنت مبتلا
انـدر مصائـب عـالمی هـرکس گـرفـتار غمی
هـردم رسد مـان ماتمی چون واقـعات کربلا
در غصه ودرد وبلا چون سالمان آخرشود
تاریخ جوی این سال را ازغصه ودردوبلا
(۱۳۳۶)

☆ ☆ ☆

ای کلك تـو به‌نسخ اساطیـر اولین | تـرقین کشیده خطسطور قدیمه را
چون دایه‌قضا پی‌عین‌الکمال(۴) دهر | برتوعلاقه‌خواست‌نمایدتمیمه(۵)را
از مجمع کرو بی وقـدسی بیاحفیظ | بستند بر تمیمه نکوتـر ضمیمه را
فخرومقام مُرضعه(٦)بودازقماط(۷)تو | چونانکه ازقماط‌محمدحلیمه(۸) را
یاری بدشت ماریه گراز توبرحسین | از ذوالجناح کس‌نشیندالظلیمه(۹) را
ملزم به بیعت تو کند با عهود شرع | بـربندگیت دهـر جنین مشیمه را

---

۱ - بت پرست ۲ - عبادتگاه بت پرستان ۳ - عبادتگاه نصارا
٤ - چشم‌زخم ٥ - بازوبند کودکان ٦ - شیردهنده
۷ - قنداقه ۸ - دایه حضرت رسول ۹ - فریاد ذوالجناح درعاشورا

مدحتگرانت را نه کفاف ار ثعالبی — سیصد هزار بار نگارد یتیمه (۱) را
گوازچه خلقت آن‌ملکوتی‌خصال تست — کاندر بشرندیده کس‌آن‌دأب وشیمه را
گوئی که داده‌اند کریمان روزگار — بر ذات اقدس تو صفات کریمه را
دارم امید آنکه صفات کریمه‌ات — زایل کند ز دهر صفات ذمیمه را
خوی جهانیان‌ز تو دور است کاختلاط — با جان عارفان نه نفوس بهیمه را
آن نسبت است‌با توجهان‌را که از ازل — با مردم کریم طباع لئیمه را
احضار این رهی پی خدمت نه شفقتست — کاندر عروسیند خران‌آب و هیمه را

از حادثات حال حضوری نمانده است
این خسته‌حال خون جگر دل‌دو نیمه‌را

☆ ☆ ☆

آنکه ندیده فروغ زاده دن را — گو که ندیده فروغ دُرّ عدن را

عارف اگر نورجان وپاکی دل خواست
گو که زمی دل بشو نه زآب بدن را

☆ ☆ ☆

روزی که امر قادر ذی القدره — برکوبد این کرات معلق را
از هم فرو بریزد وبر توفد — سقف و رواق کاخ مطبق را
پی بُرد امر رایض (۲) سبحانی — چرخ شموس توسن ابلق را
از فرق گنده پیرجهان گیرد — این هفت لای معجر(۳) ازرق را
دَرّد به پیکر سه موالیدش (۴) — آن چارتای (۵) کهنه یلمق را
تا بگسلد عروق همه هستی — جلاد امر برزده مرفق را
در خُم می‌گسار بخوشانند — آن خم نهفته ناب مروّق (۶) را
در بحر اخضری نگرد خورشید — غرقه شکسته پاره زورق را
زاکلیل‌وقلب‌وشوله (۷)نشان ننهند — جز جرمهای برشده منشق را
برکون با شهود کنند اثبات — آیات منزلات مصدق را
اندر مشاهدت نگرآن ذرات — آن بعث و حشر ونشر محقق را
خجلت فزاید از سطوات حق — انکارها که رفته بُد احمق را

---

۱ - تذکره ابومنصور ثعالبی — ۲ - تعلیم دهنده ستوران سرکش
۳ - کنایه از هفت آسمان — ٤ - جماد نبات حیوان
۵ - کنایه از چهار عنصر — ٦ - شراب خالص صاف
۷ - از بیست وچهار منازل قمر

نوبت زننده صور سرا فیلی — در گاه حیّ قادر مطلق را
بر قصر وحدت لمن الملکی — نصب آورند پرده بیرق را
کوبند بر بتارك سنمارش — هر طارم سدیر وخورنق را
از دیده حق به بینی وخود باگوش — اصغا کنی کلام انا الحق را
ایندست از کلام نیامد دست — مراخطل و جریر و فرزدق را
این لطف از بیان نه میسر گشت — مرصابر و معزی و عمعق را
از سابقین بفضل من افزونم — لیکن فضیلت آمده اسبق را
من خوشه چین خرمن آنانم — کز مصدر است را بطه مشتق را

من ریزه خوار خوان سخنگویان
برمبدء است رابطه ملحق را

☆ ☆ ☆

غسل بتعمید کن چو عیسی و یحیی — ورنه بردبط بآب بس سروتن را
با بدنی پاك رو بگور که در حشر — پاك برون آوری ز گور بدن را

آتش دوزخ ز شعله بر بنشانی
گر بفشانی بدوزخ آب کفن را

☆ ☆ ☆

کسب هنر کن که مردمان هنر دوست — دوست بدارند مردم هنری را
قدر گهر گر که ناشناس ندانست — کس نه گهر خوار داشت نی گهری را
بی ثمر افکنده سر بود نه سر افراز — سرو مبین خرّمیش و بی ثمری را
گر نه پی علم و دین چه بود پیمبر — اینهمه‌دررنج‌بودغزو(۱) وسری(۲) را
علم و ادب پیش گیر نی سفه و جهل — فضل وهنرپیشه کن‌نه هزل‌ومری(۳) را
پای بدشت هوس چو آمده مجروح — ز آبله بر پا مخواه رهسپری را
علم و حقایق گرت بگوش نیاید — بس ز شنفتن تو به شناس کری را
کوری و بی علمی از تو گر که بپرسند — بس تو مرجّح بدار بی بصری را
جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد — دیده ببندد مجال چاره گری را
کی دهدش تابش آفتاب سعادت — طی کند از شصت دوره قمری را
شعر سرودن بطرز من بچه ماند — زاغ که خواهد خرام کبك دری را

همپرسیمرغ باش و فرهما خواه
نی که‌چو طاوس‌باغ‌جلوه گری‌را

---

۱ - جنك   ۲ - فرستادن یکدسته لشکر   ۳ - مزاح وهزل

☆ ☆ ☆

خـدای را بکلامش ز چارده معصوم اشارتی است که فرمـوده است باطه
غرض ز گفته طه شماره چارده است
کـه ُنه بـود بعدد طاوپنج باشد ها

☆ ☆ ☆

صبح چو در بارگـه بدست وزارت در نـگری بـر نشسته صدر اجـل را
دست دعاسوی حق‌برآوروبرخوان
بهر بقایـش خدای عـزّو جـل را

☆ ☆ ☆

تو ای احمق بـدردی مبتلائی کـه بهبودی نـیابد از مـداوا
از آن کـرّار صفدر شاه مـردان بگفت الحـمقُ داءُ لایـداوا

☆ ☆ ☆

جود آنچنان اثرش‌بود کو پرده هاست به عیب‌ها
ز آنروست گفته مرتضی غطّوا لمعایب بالسخا

☆ ☆ ☆

امشب شب فراق و دیشب از لبش این گاه من گرفته بـودم بوسها
البس لکّل حالة لبوسها
امّـا نعیمها و امّا بؤسها

☆ ☆ ☆

بمدح این سه مخنث که قلتبان بلد علـی الاصـول بیایـد قصیدهٔ فرا
بدین سه دزددونده‌نگر که هرنفسی ز بـوقبیس دوانند تـاکُه حرّا
دویدنش نه کم این یك از آندو ابن براق
نـه کـم زشنفری است و تـابط شرّا

☆ ☆ ☆

ایالئیم که نامت کـریم آنکه نهاد درست ترجمه‌کرد اسم بی مسما را
جزآنکه بادل سنگت مشابهت بدهم بگو کنم به چـه تشبیه صخرصما را
بو صف توهمه گویند حاتمی امـا توخود بگوبه چه‌تفسیرسازم‌امّا را
مگر برادر حـاتم (۱) بخوانمت ورنه
رهـی دگـر نبود حـل این معما را

۱ - گویند آنچه خواست مثل حاتم مشهور شود نشد درچاه زمزم بول کرد تا معروف گردد .

☆ ☆ ☆

ای که مستم‌خوانده ای در پیش خلق　　برندارم هرگز از تو دست را
نیم عشر مست بر حلقت کنم　　تا بگیرم از تو ناز شست را
ور نخواهی میزنم برریش تو
خمس مست وخمس‌خمس‌مست را

☆ ☆ ☆

در باغ ارم بار درم گر که ببارد　　نه باغ ارم خواهم ونه بار درم را
از انوریم گفته بیاد است که گوید
جز جغد زیارت نکند باغ‌ارم را

☆ ☆ ☆

عاشقان ازجفای معشوقان　　گرچه هستند درپی بلوی[۱]
عارفان باغذای روح خوشند
قوم موسی بمنّ و السلّوی[۱]

در شبی که برای اولین بار استاد به انجمن فرهنك دعوت شد این قطعه را بدیهه بسرود

هدایت ار که به فرهنك انجمن آراش　　علوّ مرتبتی را بعمر شد دارا
چودیدم انجمن‌آرائی توای فرهنك
ترا بخواندم فرهنگ‌انجمن آرا

☆ ☆ ☆

در باغ چرا خزان فشانده　　آن سوده زرّ جعفری (۱) را
بین سونش زر سبیکه سیم　　سیم سره زرّ شش سری (۲) را
مانا زکدام از اوستادان　　آموخته صنع زرگری را
بس ریخت ز لاله مشکدانه　　خشکاند چو لاله طری را
پرواز صفوف آن غرابان　　مانندہ صفوف لشکری را
یا همچو غزان که حمله آور　　بر غارت ملك سنجری را
گر بود سپهر ونعب زاغان　　افزوده دمادم آن کری را
گرنی گه آب آتشین شد　　طوفان ز چه باد آذری را
در باغ فسرده شد چو مینا　　از لاله مخواه ساغری را

---

۱ - طلای خالص منسوب به جعفر برمکی
۲ - طلای خالص از بتی بدست‌آمده بود که شش‌سرداشت

یاقوتی اگر که جام می به
مـر باده لعل عسگری را

☆ ☆ ☆

فـغان دختر طبعم بسی بسوك سخن　　چوبهرصخر(۱) فغان‌تماضرخنسا (۲)
سخن بمرد و دگـرزنده مـی نخواهد شد
بـگفتمت سخنی گـوش دار لاتنسی (۳)

☆ ☆ ☆

سلطانی‌کو نین‌کندگـر غنی الطبع　　بـرّد ز قناعت گـلوی آز و هوا را
آوخ کـه طبیبان فـرومـایه دوران　　درد همه دیـدند و نجستند دوا را
حاجت ز در خلق بر آورده نگردد
از در گه‌حق‌جوی توحاجات‌روا را

☆ ☆ ☆

بشکـن ایـن آغشیج (۴) درهـم را　　ره سپر اوج سبـز طـارم را
بپراکن خطوط ایـن طـومار　　ویـن حساب فـزونی و کم را
علقه از هم فکن اگر که شهی است　　مقتدی باش زاد اد هم (۵) را
سربکوب آن گـزنده نفس شریـر　　یعنی آن گرزه (٦) مار ارقم(۷) را
بسر عـرش جان بـرآی و بگـوی　　بـکناری نهند مـسلم (۸) را
همـه تـصدیق ذانسلّـم را　　همه انـکار لایُسلّم را
بین چنان قوم موسی اندر تیه　　دانـش مستشار اعظم را
غـم زدای دل تو جانانست
کز دل تو جدا کند غم را

☆ ☆ ☆

اصناف امـم چون گلـه بردست شبانان　　زآن بررُسل آموخته حق‌طبع‌شبان را
بر داده شبانی بـالوا لعزم وبه مـرسل　　و آگـاهی از عـادت اغنام چران را
بر مرتع و آبشخورشان بـرده بدارند　　آنسان‌که‌نه ره بر رمه‌گرگان دمان را
پس ای‌بره‌گان از خط خود دور نمانید　　ترقین نکشد تاکه شبـان‌خط امان را
گـرك توهمان‌دیو جحیمی رجیم است　　کزسجده اباکرد وبهم ریخت‌جهان را

---

۱ - برادر خنسا　　۲ - شاعره معروف‌عرب　　۳ - فراموش مکن
٤ - چهار عنصر　　۵ - ابراهم که پادشاهی را ترك‌کرده در بیابان به زهد پرداخت
٦ - مار قوی　　۷ - مارمنقش　　۸ - نردبان

وردیو بود نفس تو کآن مذهب عارف
زآن توسن‌سرسخت بکش‌سخت‌عنان‌را

☆ ☆ ☆

دست‌قوی‌است غالب‌وقدرت‌لمن‌غلب من جان نمی بـرم ز دو فعال مایشاء
از من بگو به روحی وآگاه کن بیات
کشکول حاضر آمده باشرط من تشاء

☆ ☆ ☆

باستشفا یکی تب دارسوی بایزیدآمد که درده‌پارهٔ از پوستینت تب‌شود رفعا
بگفت‌از بایزید ارپوست هم گیری کشی برتن
عمل چـون بایـزید ار نیست لاضـراً ولانفعا

☆ ☆ ☆

ابلهی را اگـر بپوشانند جامه ها از دبیقی و دیبا
بنظر ناورند اهل نظر
معنی زشت‌و صورت زیبا

☆ ☆ ☆

قطعه تاریخ پل آهن‌چیان درقم که
بدیهه سروده شده

برو بقم پل آهن چیان به بین دانش که‌بهترین‌اثرات است از طریق هدا
پی بناش سبب جستمی و تاریخش
یکی‌بیامد و گفتا(ثواب راه خدا)
١٣٢٠

☆ ☆ ☆

بر کیفر مـا دنیی ما دوزخ اصلست قهرش‌همه‌جان‌سوخته‌بگداخته‌تن‌را
مانندهٔ حیاتّ و افاعی جهنم
بینیم‌یکایك‌همه‌ابناءوطن را

☆ ☆ ☆

بکاری ار چه هیچ گـاه در نیم بکاری ارشدم بـرم به انتها
چه خوش بیان عمرو عاص از این مثل
اذا حَكَكْتُ قُرحَةً اَدْمَیْتُها (١)

---

١ – چون‌زخمی‌را بخارانم ادامه میدهم تا خون بیفتد

☆ ☆ ☆

رفتند جمله اغیارمن ماندم و توای یار　　مفقود گشت مانع موجود گشت اسباب
دستم بگردنی شد لب برلبی نهادم　　درحیرتم که یارب بیداریست یا خواب
خواهم در افکنم شب خود را بآستانت　　بربسته است ابواب بنشسته است بواب
در کاروان رحیل‌است برخفتگان‌ندائی　　این عمردرشتابست‌ای نفس‌خفته دریاب
یا قیل وقال مجلس یا وجه وحال‌محفل　　یا صحبتی باصحاب یا الفتی باحباب
دیدن رقیب در بزم جان را بلرزه آرد
چون گرزه مار درغار چون شرزه شیر در غاب

☆ ☆ ☆

شیخ ریائی دگر دام ریا برگشود　　هذاشیئی عجاب هذا امرٌعجیب
مرحله پیمای‌آز بذکر هل‌من مزید　　سلسله‌جنبان شید به‌ختم امن یجیب
برنکند شیخ مارأس تفکر ز جیب
برنبرد تا مریددست‌ارادت به جیب

☆ ☆ ☆

بنگر بگل سرخ بر افروخته عارض　　معشوقه‌مستی‌است که برخاسته‌ازخواب
بر روی گل زرد ببین‌چون رخ عاشق
کزعشق‌فتاده‌است‌هم‌از رنك‌وهم از آب

☆ ☆ ☆

ای بعلم و عدل ملك و ملت از تو امن وراحت
نه عمل نه شغل خواهم نه وظیفه نه مواجب
تا مبارك خاطرت را آگه از اسرار دارم
نکته سربسته میگویم که آن عرضی است واجب
هر که شد درحضرتت‌پس شدسوی‌نایب منابت
چاق و لاغرمیشود چون گوسفند ابن حاجب

☆ ☆ ☆

بگفت روزی انوشیروان بدستورش　　که‌شب ز زحمت بی‌خوابیم بسی‌درتاب
مگر که فکرت دستور چارهٔ سازد
بزرك مهربگفتنا که پادشاهی‌وخواب؟

☆ ☆ ☆

ای بسفره حمله آور ، وی بخوان در نوشخوار
همچو در خرمن عوامل همچو بر آخور دواب
آنکه اطعام تو کرد و سیر آوردت شکم
شصت مسکین گوئیا اطعام کرده بر ثواب
راست گویم بایدت هم آخور پیلان شدن
همچو پیلان کج مرو مگذر از این رأی صواب
کی کفافش آنکه باعد رأس لقمان بن عاد
من قدورٍ راسیاتٍ منجفانٍ کالجواب

☆ ☆ ☆

چه سان به امر حکیم وبحکم نهی خرد ز جان ودل بتوانم نمود سلب شراب
همیشه قلب مرا ازشراب خرّمی‌است چنانچه خرّمی بوستان‌زقلب‌شراب(۱)
اگر بخوشه پروین چرخ دست رسد
بدلو در فکنم جای خم بجلب شراب

☆ ☆ ☆

باغ را آراستن بایستی و پیراستن هم بخاکش اهتمامی می بیایدهم بآب
بسکه گل خشکیده زاین باغ‌است وبس روئیدنی
باغ نتوان گفت قلب باغ باید گفت غاب

☆ ☆ ☆

مخلوق خود از تف آتش مسوز چون خالق الخلقی و مالکرقاب
نامت چوضد گوچه کنم با دوضد
یا غافرالذنب شدید العقاب

☆ ☆ ☆

بنگاشتم دو نامه وآن هردو با خلوص ننگاشتی تو نامه وآن هردو بی جواب
گر دوستم شناختی این نی ره عطا
ور دشمنم بیافتی این نی ره عتاب

☆ ☆ ☆

بشنودمی که راه بیابان گرفته‌ای و افتادهٔ ببادیه در راه ناصواب
گم گشته‌ای‌وزآن‌سبب ازشرع مصطفی نام توضّاله بود ای لقطهٔ دواب

۱- بارش

هین وقت آن شده که منادی ندادهد
یك خر که جسته است و کسی ندهدش جواب

☆ ☆ ☆

عجب آنست کاندر تیرو مرداد — طبیعت حکم بر عکس العمل داد
ز گردون ابرو خورشید جهانتاب
یکی آتش فشاند دیگری آب

☆ ☆ ☆

قطعه در لغز سیمرغ

گوچه خلقت که آن ز فرط خفا — در جهان نیست یا جهان گسل است
ثالث کیمیا و غیلان (۱) است — یا نه موجود یا که معتزل است
نه چنان جنیان بود ز آتش — نه چنان انسیان از آب و گل است
رهنمائی زال زر کرده است — گرچه نی جنگی و نه شیر دل است
باشدش صد مکان و از عظمت
سی هزار و دویست وچهل است

☆ ☆ ☆

آن چه حیوان که در آحاد مراورا نام است (۲)
و آن چه حیوان که بود نام وی اندر عشرات(۳)
و آن دو حیوان دگر گوی کدامند کدام
نام آنان بشمار است در اعداد مآت (۴)

معما

پنجه بداد دینار شصتم حساب فرمود (۵)
دیده است قوم دیندار کس پنجهی که شصت است

☆ ☆ ☆

شکر کآمد خواجه ملت پرست — رونق از تو ملت بیضا گرفت
شه پدر وین مردمان فرزند او — خواجه را از بهرشان لالا گرفت
مهربان لالای ما هر پند داد — بایدش از گوش جان اصغا گرفت
بینش شاهانه بین وین انتخاب — کز جهانی تای بی همتا گرفت
چند روزی از پی میقات رب — همچو موسی سینه سینا گرفت

۱ – غولها ۲- بز ۳ – فیل ٤ - شتر و خر
۵ – پ ن ج ه بحروف ابجد شصت میشود .

تاز عجل سامری بـرشد خـوار　　بانك انـی ربـك الاعلا گرفت
خواجه برمسند شدو تـاریخ شد
باز دیگر حق بمرکز جا گـرفت

☆ ☆ ☆

بیهوده روزگار بسر بردم ای دریغ　　سرتـاسرم جهان بهوا وهبا گذشت
از صد هـزار شعر بدیوان مـرا فزون
افسوس عمر من همه بر مرحبا گذشت

☆ ☆ ☆

در رحلت مرحوم آیةالله آقامیرزا ابراهیم‌محلاتی درشیراز

ز غیرت آیـة الله از جهان رفت　　چو دانست‌او که اسلام‌از میان رفت
زبان پرشکوه ودل غرقه در خـون　　بَر ِ پیغمبر آخـر زمان رفت
اگر گویند غم انـدر جهان نیست　　چرا با یك‌جهان غم در جنان رفت
تزلزلها در افتاد انـدر اسلام　　چورکن اعظم اسلامیان رفت
قفس چون تنگ دیدآن مرغ‌عرشی　　قفس بشکست ورو بـر آشیان رفت
پس ابراهیم مـی شایدکـه گوئیم　　چـنان عیسی بسـوی آسمـان رفت
مکان در لامکان بگرفت و فریاد
ز هجرش از مکان تا لامکان رفت

☆ ☆ ☆

ماده تاریخ مرحوم دکتر علیرضاهوشی

یافت دکترهوشی از دنیا نجات　　زحمـت دنیا بیارانش بهشت
در هـزار و سیصد و ده دوفـزون　　فیلسوفی را چنین شد سرنوشت
چرخ وارون آه از آن رفتار کج　　دورگردون داد ازاین‌هنجارزشت
از مکارم سر بگردون می فـراشت　　آنکه اش‌سربر لحد اینك‌به خشت
آنکه کشت امروز فردا بـدرود　　بدرود فـردا کسی کامروز کشت
بهر سال شمسیش تاریخ خـواست　　عـارفـی زنده دلـی نیکو سرشت
مستشار اعظـم دانـش سرود
(جایگاه هوشی‌آمددر بهشت)
١٣١٢

☆ ☆ ☆

پای را جایگزین تا بسرصدر بـرآئی　　　بفـروتر بنشین تـا بفـراتـر ببرندت
خوش‌برابا همه تابرتو برآیند همه‌خوش　　　بهمان‌دست که‌بدهی بهمان‌دست‌دهندت
این مثلها ز پی فهم من و تو شده سایر
بچه دیده‌نگری خود بهمان می‌نگرندت

☆ ☆ ☆

فروتن باش تا اهل تواضع می بدانندت　　　فروتر‌چون نشینی‌برفرا تر می‌نشانندت
هوا بر باد ده آبی فشان بر آتش شهوت
که‌ای‌خاکی‌بفرق‌عرش‌اعظم‌می کشانندت

☆ ☆ ☆

سرّ خـدا بعارف کـامـل سپـرده‌انـد　　　قولم بگوش جان بشنو کـز سرایراست
ز آندم کـه کـالبد بسرشتند ز آدمـی　　　ایـن سرّسربه بسته بکُنه ضـمایر است
یك جبر قائل است ودگر گفته اختیار　　　پس اشعری به معتزلی بس مغایر است
زرقاء (۱) دیـده بان یمامه چـو بنگرد　　　آن‌چشم‌تیز بینش‌در‌این‌راه‌حایر(۲)است
این دشت‌را مپوی ومجو مقصدی‌در آن　　　تا حشر گـر روی به بیابان بـایر است
هریك از این‌دو گرشمری‌اعتقاد خویش　　　کفرت عقیده و عـمل اُمّ الکبایر است
خود باز گرد چونکه بگردش نمیرسی　　　این‌خوش مثل‌شنو که‌از امثال‌سایراست
دیـن‌العجایز‌است بسـت کـآری اعتقاد
دایر کننده‌ایست که این چرخ دایراست

تاریخ رحلت وفا

بشاخسـار درختـان جنـت المـأوی　　　بخواب دیـدم مرغی‌سپیدبـال افراشت
چـو فـرّ طایر قـدسی زپرّ او بنمود　　　پرید دل سوی آن مرغ کآشنا انگاشت
درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست　　　بگفتم ای بسعادت چنانچه دل پنداشت
بشاخسار جهان زی جنان زدی پـرواز　　　چه‌پیش‌آمدت‌ای‌جان که‌بر تو‌این‌بگماشت
بگفـت مـرد هشیوار دل نمـی بندد　　　بدان‌سرای که‌باید گذشت ومی بگذاشت
بگفتمش بچه‌سان حاصل از عمل گیریم　　　بگفت اینجا باید درود و آنجا کاشت
بگفتمش بـوفـات وفـا پی تاریخ　　　چه گوئی‌آنچه‌تو گوئی‌بخواهم‌آن‌بنگاشت
بگفت چـونکه جهان را سروفا نبود (۳)
بگو کـه چشم‌وفـا از جهان نباید داشت

---

۱ - زنی کبود چشم در یمامه که از سه منزلی شترسوار را میدید　　　۲ - حیرت زده
۳ - سروفا واو است آنرا باید برداشت

☆ ☆ ☆

از بخارا سخنان خواهم گفت	قصه صدر جهان خواهم گفت
آنچه حادث شود از عالم کون	درهمه کون ومکان خواهم گفت
فاش بی پرده فلان سرّ نهان	با فلان بن فلان خواهم گفت
همه رازی که نهفتند کسان	همه روزی بعیان خواهم گفت
ماجرای غم دل فاخته سان	بر آن سرو روان خواهم گفت
آن نشانهای تجلی و ظهور	یك بیك را به نشان خواهم گفت

تا ترا شایبه و شك برود
سال وتاریخ‌وزمان‌خواهم گفت

☆ ☆ ☆

حضرت والی والا شان بکار نظم ملك	گر که هردعوی کندمریخ‌پیشش‌بنده‌است

لیك اگرطبعش شود مایل که اندر نظم شعر
خویش را داخل کند انصاف جای خنده است

☆ ☆ ☆

مفتی و قاضی نه ای محتسب وشرطه‌نی	خم شکنی‌منع می‌خم شکنا بر تو نیست

ای که گواهی دهی باده خوری مرا
ازهمه‌شرط گواه‌شرط‌ششم(۱)در تو نیست

☆ ☆ ☆

خوانندت اگر که خر به تشبیه	تهمت نه شعار اهل تقوی است

اقوی باید مشبهٌ به
اینجازچه‌رومشبه‌اقوی‌است

☆ ☆ ☆

ایکه در حصن طبیعت به تنت پرورش است
مرگ برجان زهمه جانبت اندر یرش است
دل بدنیا مده و عشوه گریهای سپهر
مرد از خانه رمد با نو اگر بدروش است
میبرد دین ترا دیو و خورد عمر تو چرخ
چرغ را مغزسر کبك نکوتر خورش است

---

۱ ــ حلال زاده بودن

ای گـدا باش تو بـرجـای تن آساکه بـه نطع
شاه شطرنج زهـر سوی گـرفتار کش است
دیـو مسجـود و سلیمان شده از مـلك جـدا
روح در کـاهش و در کـالبـدت پـرورش است
جـامه شرك پر از چـرك فکـن کـاین شبهات
در عـذاب تن هر کس چـو بجامه شپش است
گـرنـه پیـونـد حقیقت نشـوی بـسته عشق
کـاتصال دل و دلبـر نـه بچسب ِ سـرش است
یـار مـابی خبرماست دراین پـرده نهان
گرنه این است چراقلب من اندرطپش‌است

☆ ☆ ☆

دانشا فضـل بـدان پـایه رسانید تـرا
که در اقطار جهان مشتهرِآمد سخنت
در هـمه مشرق و مغرب نبود انجمنی
که نباشد زسخن نـام در آن انجمنت
آیة الله زمـان حـجة الاسـلام جـهان
ذخر دورانت نمیخواند و فخر ز منت
نسج بو شهرت اگـر می‌نفرستاد عبا
میدهـد بُـرد یمانی زبـرای کفنت

☆ ☆ ☆

در ایـن سراچهٔ تـرکیب بند پرتقیید
مؤسس ازلـی غیر فـرد مطلق نیست
ازآن زمان که دل از ماسوا بُریـدستم
بحق‌حق که امیدی‌مرا جزازحق نیست
خـدا طلب کـه خـدا را بچشم دل بیند
بعشق سمع‌چو ما اهل‌سمع احمق‌نیست
زبـان حکمت اگـر باشدت پـی اثبات
بدانی آنکـه بما اهل نفی را دق نیست
کلام حکمت‌اگر جوئی از سنائی‌جوی
که کار نـابغه واعشی وفـر زدق نیست
حدیث‌ما همهٔ سوز درون عشاق است
کلام‌ماست مبین کلام ملحق نیست

☆ ☆ ☆

گـرنی جهان دو رنگ همی بـایـد
روز سپید و شـام سیاه از چیست
گرنی چـو آهـن است دل ظالـم
مظلوم را بـرآمـده آه از چیست
گرنی ستمگر است و ستمکاریـش
کیـفر نهـاده بهر گنـاه از چیست
اجرای عـدل گـرنـه بشمشیر است
شمشیر بـر کشیدن شاه از چیست
یك ره اگر حق است و دگر بـاطل
بردرگه حـق اینهمه راه از چیست

دنیا اگر که بود وفا داریش	اندر فناش حکم آله از چیست
ایزد نه گر محافظ جان ماست	از اخترانش خیل و سپاه از چیست
ور نه علیق آن همه خر بدهد
در کهکشانش این‌همه کاه‌ازچیست

☆ ☆ ☆

تاریخ رحلت حبیب‌الله خان قوام الملك

این دور چرخ دغا کارش همیشه جفاست
کارش همیشه جفا این دور چرخ دغاست
راحت ز عالم مخواه شادی ز دنیا مجوی
دنیا همه انقلاب عالم همه ابتلاست
ایران مدار آن امیر کز لطف صافی ضمیر
ایران سراسر تمام از ماتمش در بکاست
اندر عزای قوام این شور و غوغای عام
گوئی شبیهی تمام از وقعه کربلاست
فرقی که این خواجه را با خواجگان دگر
چون فرق ماه و سهیل چون فرق مهرو سهاست
پیش مقام درش مقدار هر ذوالمقام
معیار جوی و محیط مقدار ارض و سماست
از خازن باغ خلد رضوان نمودم سئوال
از جایگاه حبیب گفتا بَر مصطفی است
یکتن ز غلمان باغ چون دید پرسم سراغ
گفتا مقام قوام در خدمت مرتضی است
حوری برآمد ز قصر خوبیش بی حد و حصر
گفتا که هرصبح و عصر در حضرت مجتبی است
ناگاه روح الامین از عرش شد بر زمین
گفتا بتاریخ این (او در پناه خداست)

١٣٣٤

☆ ☆ ☆

بنامت سنت عاشق کشی ماند	چنان حکمت کز افلاطون و بقرات
بخون عاشقان افراط کردی
چو اندر خون شیعه بُسر ارطاة

☆ ☆ ☆

خوش آنکسی که غیر خدا از خدا نخواست
خواهیم از خدا چه که آن بهتر از خداست
از بهر مال و جاه بدرگاه حق شدن
درویش عاشقی است که در عشق کیمیاست

☆ ☆ ☆

من نه بینم یارب آن روزی که بینم یار من
از شرار تب ز مشکین گیسوان معجر گرفت
من نه بینم یارب آن روزی که بینم ز التهاب
گه ببالین سر نهاد و گه ز بالین سر گرفت
من نبینم یارب آن روزی که بینم از عطش
آن لب همچون گل او رنگ نیلوفر گرفت
تب کجا و جان او ای جان من قربان او
جای او در جان من جای از چه در بستر گرفت
ای چراغ عمر من این سوزش جانم نگر
کز غمت چون شمع آتشها بجانم در گرفت
در چه‌محضر من به تب از خود وکالت داده‌ام
کو بجای من بیامد مر ترا در بر گرفت

☆ ☆ ☆

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه‌شد این بنده گوئیا بعبث دل بدو به بست
بر کاسهٔ کدوی تو باد آن کنیز
اندر غیاب بی‌بی خود در کدو به بست

☆ ☆ ☆

ذکاهی

بشنیده‌ام احتشام دیوان در خواب بدید میهمان است
بر کاسهٔ مستشار ملکش دستی ز پی ترید نان است
این قصه بخواند بر معبر گفتا که نه قصعه و نه خوان است
این واقعه چون خروج دجال
در دوره آخرالزمانست

☆ ☆ ☆

فکاهی

ای بقدت نارسا جامه اجلال وفیس جامهٔ ابره پلاس حاشیه لازم نداشت
غاشیه ماری بزرگ که درجهنم بود
ضابطی اردکان غاشیه لازم نداشت

☆ ☆ ☆

هزار سالهٔ عمرت برابری نکند بدان دقیقهٔ عمری که دانش آموزیت
ذخیرهٔچونخواهی برای خویش اندوخت مدار تن بفراغت ز دانش اندوزیت
اگر که مرد غنائی فضیلت مردیت
و گر بدرد و عنائی وسیلت روزیت

☆ ☆ ☆

نام خداو چارده را چون بیاوری آن نام دست حق بود وفوق دستهاست
نام خداو چارده نام علی بود (۱)
وین بهترین عقیده آن حق پرستهاست

☆ ☆ ☆

خطاب بدکتر هوشی مرحوم

ای بوعلی شفا وفلاطون طبیعیات کزدردپای من خبری در برتو نیست
گفتم مگر عیادت بیمارخود کنی کو راشفاجزازلب جان پرور تونیست
باز آمدم بخویش و بخود باز گفتمی
کاین دردپای قابل درد سر تو نیست

☆ ☆ ☆

مال بیندوز آنقدر که بدریوز درگه حاجت بدرگهی نبری دست
آنچه از این بیش گرد آری و داری
نیست تورا گنج رنج جان وتنت هست

☆ ☆ ☆

این قطعه مرتجلا درطلب سگی پاسبان به مرحوم میرزا ابراهیم خان(۲) نوشته شده

خلیل مجمع اصحاب خلت ابراهیم که تابحشر مقامت مطاف ابرار است

۱ـ ید چهارده، الله نام خدا پس بدالله نام علی ۲ـ یکی از دوستان دانش بوده است که نام فامیلش بدست نیامد

بحکم رتبت خلّت بامر بَرد و سلام — توئی که آتش نمرود برتو گلزار است
تبارك الله ازآن بت تراش خـامهٔ تو — که آزر از اثر صنع آن درآزار است
چو باد لـم نکند قلب کس وفـا داری — دلم‌بقلب کسی‌خوش که‌آن‌وفادار‌است(۱)
نبـیرهٔ که ذراعـیه بـالوصید او را — همی بشان نیـا درکلام دا دار است
از آن نژاد وفا پیشه کز پس صد قـرن — هنوز همره اصحاب کهف درغـار است
از این سه‌بیت‌تمنای بنده هوش تویافت — ولی سه بیت دگر ازبرای تذکار است
مـرا بخانه خـود پـاسبان سگی بایـد — که در محلت ما دزدگربه بسیار است
سگی اگـر بفرستی ز دودمـان‌اصـیل — همیشه خواندن‌این‌بیت‌مرمرا کار است

میان ما وسك یار فرق بسیار است
چرا که ماسك اوئیم واوسك یاراست

☆ ☆ ☆

ازصفات همه حسن توتوان گفت سخن — ازدهانت‌چه بگویم که‌نه جای‌سخن است

اثـری نیست پدیدار مگـر گاه کـلام
کـه تکلم‌کنی آنگاه بدانم دهن است

☆☆☆

بـروز شـورش دشمن خـدای بـایـد خـواند
کسی کـه قـوت او حـق بـود ظـفر منداست

سنان خطی (۱) و تیغ مهندش (۲) نـه کفاف
اگر که نصرت و فتحی است از خداوند است

مثنوی

گنـج مستغنی نمایـد ز آن نـکوست
چـون قناعت آن‌کند پس گنج اوست

☆ ☆ ☆

پشت دادن مشت خوردن ابلهی است — که مـرا پـاکی فطرت مقتضی است

نیك نفسی چنین بد فعلی است
چون بلاآمد جهیدن اولی است

☆☆☆

ای بساگـاه غضب چـارهٔ از دست رود — که‌بصدقرن وبصدمحنت نایدبر دست

---

۱ - قلب‌کس‌سك میشود — ۲ - نیزه خطائی — ۳ - تیغ هندی

شیشه را چون شکنی روز درستیش مجوی
چون درست است توانیش بهروقت شکست

☆ ☆ ☆

گهی بر سرو میبالی زقامت — گهی برماه مینازی ز رخسار
قیامت راکسی گر راست پرسد
بدان قامت عیان بیند قیامت

☆ ☆ ☆

هر آن قدم که پی شاهدی شتابانست — هر آن نظر که بدنبال دلبریست روان
هنوز بسته آن زلفکان مرغول است
هنوز خسته آن چشمکان فتانست

☆☆ ☆

در جهان آنکه رانه فرزندیست
با جهانش دگر چه پیوندیست

تقارب

بهر چیز عشق آنقدر بایدت — که گر شد زکف تیره ننمایدت
بدان حد بباید بکس داد دل
که گر رفت ناید بفریاد دل

☆ ☆☆

اگر بفرض محال و خلاف عادت دهر — بنای هستی تا آخرالزمان بودت
وگر بصرح ممرد کنی سلیمان وار — توجای و،حکم‌بمجموع انس‌وجان‌بودت
وگر چو جبریل اندر فراز سدره شوی — وگر چو عنقا درقاف آشیان بودت
وگر بهفت فلك جای هفت سیاره — سفند یار صفت سیر هفتخوان بودت
وگر بحصن سماوات بر شوی و ملك — بباب حصن نشیند که پاسبان بودت
چو دور عمر بسر بررسید دست قضا — نمیگذارد یك چشمزد امان بودت
به پشت باد برآئی اگربقصد گریز
بروز مرگ اجل دست درعنان‌بودت

☆ ☆☆

غیر ازخدا کسی نشناسد در این میان
در مانده کیست عاقبت و رستکار کیست

☆ ☆ ☆

در رهگذر سیل مکش رخت از آغاز چـون سیل بـرآید ندهد راه سلامت
آنان که بخواهند حیات تـن خـود را بـر ثـقبه حـیّات نـسازنـد اقامت
باری تواز آن پیش که رنجیت برآید
در چـاره برآتا نـکشی رنج نـدامت

☆ ☆ ☆

سختی کشی و بـاز خـوشی در جهـان از آنک
داری امـید روز نـوی کآیـدت نکوست
هر سال ومـاه وهفته که برتو گذر کند
بینی که آنچه پیش گذشته‌است به‌ازاوست

☆ ☆ ☆

درویشی از کریمی‌احسان‌ولطف دید درویش از کـریم همین مدعای‌اوست
گفتند بردعـای وی آخر بـرآر دست
گفتا کـه نیکی عمل او دعای اوست

☆ ☆ ☆

چشمم نگرانی زپـی مـرگ نـدارد اما ز پـی مـال بحسرت نگرانست
ز این غصه بمیرم زاجل گر که نمیرم
میمیرم و انـدوخته‌ام بـا دگرانست

تقارب

مکافـات دوران نبـاشد شگفت
ز دستی که‌بدهی‌توخواهی گرفت

قطعه

زغیر خود ببینند آنچه را نیست زسیرخـود نبینند آنچه راهست
یقین مستی زهشیاران نیاید
چنانچه‌نایداهشیاری‌از مست

☆ ☆ ☆

ما را بهمه‌حال رسد بی طلب و رنج از کار که رزق اگرقسمت مانیست
آن لقمه کـه ما را نرسد رنج چه حاصل
باید بشناسیم کـه آن روزی مـا نیست

☆ ☆ ☆

بنقد ساغر خود پر شراب باید خواست
که واقفست که انجام کارها بکجاست
من آنچه دیده‌ام از زاهدان همه زرقست
خلاف باده کشان کآنچه میکنند صفاست

تقارب

رعیت بسلطان چو فرزند اوست مسلم بفرزند احسان نکوست
بامیدواری چنانچه پسر دود وقت حاجت به نزد پدر
رعیت که هست از کسی دادخواه
بدان چشم آید بدرگاه شاه

قطعه

خواجهٔ را دیدم از افراط بُخل برغلام خویش فرمان کرده است
گر که مهمانی رسد گوخواجه را
دوستی امروز مهمان کرده است

☆ ☆ ☆

سحر او آمد و رفتم که دهم جانش برون شد
که هر آنجا که دوئیت نبود جای اقامت
اگر از یار بجوئی به از اینش چه نشانه
وگر از دوست‌بخواهی به از اینم چه‌علامت

☆ ☆ ☆

کسی زسرّ درون کسی خبر ندهد ره نفاق جداو ره و فاق جداست
شود مشاهده آنگه که پرده برگیرند
کدام محض ریاوکدام محض خداست

☆ ☆ ☆

مگر صاحبدلی یکروز بشنفت که مجنونی به مجنونی همی گفت
که این دیوانگی تا چند و تاکی برسوائی چرا عمرت شود طی
بگفتا گر جنون راعیب دانی چرا این نقش را در خود نخوانی
بلی دیوانگان را پند بدهند ولی مردان دانشمند بدهند

ز عیب خلق آنگه کن تحاشی		که تو خود عاری ازآن عیب باشی

نداند عیب کس جز عالم غیب
که ذات‌اومنزه باشد از عیب

☆ ☆ ☆

این امتحان‌خدای کند تا شود پدید		صبرتو درتحمل‌محنت‌چگونه است

گرصبردر تونیست بزرگی نشایدت
صبراز صفات‌نیك بزرگان‌نمونه است

☆ ☆ ☆

چون به پیران برسی رای جوانی بگذار
که بهر حال به پیری همه حال افزونست

آنچه خود در پی آموختنستی اکنون
سالهاهست که ما را بنظر مکنونست

شعر

مال اگر درپی حال تونشد مال تونیست
آن‌چه‌مال‌است که درمصرف آمال‌تونیست

قطعه

نداند محنت درمانده گانرا		هرآنکوخود بمحنت‌مبتلا نیست

بزیر پای پیلی گفت موری
که‌معذوری‌ندانی‌حال‌ماچیست

شعر

گرچه یك‌گوشه چشمی بمنت نیست ولیك
چشم بد دور ازآن چشم که چشمم پی اوست

قطعه

در غم روی نکویت همه حیران منند		من‌بدانکس که‌بدان‌روی نکوحیران‌نیست

هیچ امکان فراقم نبود از رخ تو
زآنکه‌مانندجمالت‌بحد امکان‌نیست

قطعه

در چنین حال چسان دیده گشائی سویم		با چنین کار چسان دیده گشایم سویت

بـاری ایکاش که‌چشم من وتو کـور بدی
که نه تو روی مرا دیدی ونه مـن رویت

☆☆☆

از چـه علمت مرا بداندیش است   این علامت در او ز مـن بیش است
گر تو علم قیافه میدانی
در وی آویز آنچه بتوانی

☆☆☆

بـر تـن مفزا مکـاه جان را   آن کس که‌به‌تن فزودجان کاست
جان راکه بکاست تن که پرورد
آنکس که هلاك‌خویشتن‌خواست

☆ ☆ ☆

جـانت عزیز و ز جان عزیزتری نیست   دل چـه ببندی بـدآنکه آفت جانست
گفت حـکیمی ز زرد روئـی عـاشق   عشق رهـاکـن کـه مایه یرقان است
نیست وفـا در هـزار وعـده خـوبان   عـادت خـوبان روزگـار چنانست
دل بهوس برمده‌کـه عشق هـوسناك   عـاشقی دخـتر شه پـریـان است
نفس‌کند تـو سنی عـنانش نگهدار   کآنچه زیان میـرسد تراهم ازآنست
دل تـو مباز و بـه نعل بند پسر گـوی   نـعل در آتـش ز قـاضـی همدانست
زخم درون بین که گفته چاره مجروح
طـره مشکین و زلـف مشك فـشانست

☆ ☆ ☆

بوصل او که بکام رقیب می‌بینم   نه‌جای دم زدنست ونه‌جای گفتاراست
چـو سیب سرخ بود خوش بود بدست چلاق
چـو گشت خربزه شیرین نصیب کفتار است

☆ ☆ ☆

ز اهل شرع نترسم کـه کافرم خوانند   تـو آفتابی ومـن هسـتم آفتاب پرست
چو چشم مست تو مـارا شراب پیماید   که هوشیار به‌بزمی که‌هست‌ساقی‌مست؟
بعشق آنکه سری برنهیم بر کف پات
براه‌عشق تومار اسری است‌بر کف‌دست

☆ ☆ ☆

آن‌نُه‌و‌نُه‌چیست کاندر پارسی‌هشت است وهشت(۱)
از بر شاهی بشاهی رانده شیرین سرگذشت
شـاه را از غیـبتش تهدیدها رفته بدو
چونکه باز آمد از او بگذشت وازجرمش گذشت
خدمتی بسیار شایان کـرد با مخدوم خویش
مـزد خدمت نام بـر قوّادیش معـروف گشت

☆ ☆ ☆

یارب ازآفـریدن مسعود فارسی(۲) گومصلحت‌چه‌بود که‌این‌نکته مبهم‌است
گرمصلحت ز خلقت او پرسم از خـرد انـدر زبـان نـاطقه والله اعلم است
ناب(۳)وقوائم(۴)است‌وحوافر(۵)هرسه‌بجای درخلقت اوتمام همان‌شاخ ودم کم است
از بوالبشرچه نشان دارد این بشر
این زاده خراست‌مگوتخم‌آدم‌است

☆ ☆ ☆

این شش صفت‌فرازد خرگـاه رفعتت بر چرخ هفتمین برساند سرا دقت
عهد درست و نفس قوی عزم راسخت
طبع کریم و فعل متین قـول صادقت

☆ ☆ ☆

در زمان استبداد سروده شده

گفتم مگـر که داد دل خود برم‌بشاه راهم ز دادخواه بدرگـاه شاه نیست
هرروز حاجبی کند ایما بحاجبم
کاندربساط‌قرب‌شه‌امروزراه‌نیست

معما

نام یاران جفا پیشه اگر می نبرم تومپندار که ازرنجش‌ذات‌البین است
نـامت ار کشف نیارم بـه معما گـویم
تا چو برقاف‌نهی نام تو ذوالقافین است

۱- فارسی هدهد بوبواست هدهد نه ونه است بوبوهشت وهشت ۲ـ مسعود نامی‌ازشیراز
۳ - دندان شتر ٤- چهار دست‌وپا ۵ - سم چارپایان

٭٭٭

گویند کـه بـا ربیع حاجب　　منصور دوانقی شبـی گفت
بیدار مکن تو خفته‌ای کو
درعهد خلیفه در امان خفت

٭ ٭ ٭

در کرم هر کسی بدیعی گفت　　در معانی دُرِ بیانی سفت
این چنین گفت شیر یزدانی　　مظهر الحق عـلی عـمرانی
که کرم هست بذل بـر موجود
دگـر ایجاز و وعده مـوعود

٭ ٭ ٭

نصیحت کس ار بر ملا گـویدت　　نه ناصح که اوعیب می جویدت
بگفت آن دلی کش جهان درولا
که تقریع دان نصح بین الملا

٭ ٭ ٭

یارم سحری بـردر دل آمـد و در زد　　گفتم‌تو که ای گفت که‌آن دلبرسرمست
گفتم بدرون آی ایـا صاحب خـانه　　گفتا که نیایم چو به بینم که کسی‌هست
گفتم که در ایـن خانه کسی راه ندارد　　کـز روز ازل آمده از بهر تو دربست
مستانه بوجد آمـد و با حـال تـرنم　　در را بگشود و بدرون آمدو دربست
من بی خبراز خویش ندانستم از این بیش
یار آمد وجان رفت و بجانـانه بـه پیوست

٭ ٭ ٭

در ترقیات فرهنك كشور بعهد همایون پهلوی

در قرون آخرین بی علمی مـامردمان　　توده‌راضرب‌المثل‌در کل‌دنیا کرده است
شـاه‌شاهان‌پهلوی‌جبران یکصد ساله را　　برسرافرازی ایران دست‌بالا کرده است
در زمان‌اندك این‌قدرت نمائیها که کرد　　میتوان گفتن‌نه‌اسکندرنه‌دارا کرده‌است
این‌چنین فیروزی وبهروزی از تائیددان　　نیمشبها عهدها با حق تعالی کرده است
آنچنان ازنظمش ایمن‌مملکت‌ازفتنه‌شد　　کز بقاوهستی‌خود فتنه‌حاشا کرده است
قهراواز عدل‌چون‌سر پنجه‌ظالم شکست　　گر گـرا برمیش‌سرخیل‌احبّا کرده‌است
در تـرقی‌معارف در صنـایع در عـلوم　　هفت‌ساله کار صدسال اروپا کرده است

درمعارف حیرت آور کارها دستور او — بربدستور قضا جریان اعلی کرده است
مردهٔ صدساله‌را احیانموده‌است‌این‌وزیر — برنگر یحیی(۱)چگونه کارعیسی کرده‌است
این وزیر پهلوی یحیی به ری از همتش — شرمگین یحیی بن خالدرا(۲)بهزورا(۳) کرده‌است
خط ترقین بر کشید ایران بیونان در علـوم
ز این مدارس کزعلوم امروز برپا کرده‌است

☆ ☆ ☆

درشیراز سروده شده

خانه ای در اجـارهٔ مـن بـود — کـه بـنایش تمام از نی و خشت
وه چـه خـانه نعوذ بالله داشت — موجری تلخ گوی‌وبدرك وزشت
بـر بود آنچه بنده دانش داشت — بـد رود آنچه بنـده دانش کشت
الغـرض پشم مـن بـــداد بباد — پنبه کردآنچه را که دوران‌رشت
آنـچه‌ام دسترنج سـالـی شش — بهر مال الاجـاره یکسر گشت
خانه دیگرم بـدست آمـد — صاحب البیت ذات نیك سرشت
ذخراسلام و کهف دیـن که فلك — آیـة اللهیش بنام نوشت
یکهزاراست وسیصد و چل وپنج — که در این خانه بنده پای بهشت
دهم است اینك از ربیع دویم — کـه بکعبه شـدم ز سوی کنشت
بسرودم برای تاریخش
ز جهنم فتاده‌ام بـه بهشت

☆ ☆ ☆

نصیحتم بشنو ز این‌ستیزه دست‌بکش — که‌رای اغلب‌والبته‌حکم اغلب‌راست
اگر که سال‌چهل‌برشده ز خون کلیب
وگرچه‌غائلهٔ قوم‌بکر وتغلب(۴)راست

☆ ☆ ☆

مـر مـرادی را سئوالی آن مرید خـاص کـرد
گفت فـرداگویمت این گفت فـردا در کجاست
هردمی وعده دهـی هرساعتی فـرمان کنی
هین به پنداری دم وساعت بفرمان‌شماست

قطعه فکاهی بآقای بیات

دلا ز صحبت بد عهد مـردمان بگریـز — کـه نیست صحبت آنان بجزفنای حیات

---

۱ ـ مرحوم اعتمادالدوله قراگوزلو وزیر فرهنگ　۲ ـ یحیی برمکی وزیرهارون
۳ ـ بغداد　۴ ـ دوطایفه ازعرب که چهل‌سال باهم می‌جنگیدند

رفیق تازه بجو دست از بیات بشو
چو تازه‌دست بیاید چه حاجتت به بیات

لغز

گو کد امند آن دو حرف حروف (۱) — که یکی ز آن دو که یکیش مه است
خالی او بر جبین خود ننهد — یك از آن باقرینش مشتبه است
عشر یك خمس یك اگر نبود — کار عالم تمام در گره است
ای عجب اصل یك از آن دو حروف — نام آن اصل مستغاث به است
رستمی کاین زه کمان بکشد
حق بازوی او هزار زه است

قطعه

صبا بخاك جم این مژده بر در این نوروز — که شاد باش زنو ملکت انتظام گرفت
گر از نظام(۲) همه رشته نظام گسیخت — نظام بخش رسید و دگر نظام گرفت
بعدل خواجه نگر کآهوی رمیده بدشت — به پیش شیر عرین جای در کنام گرفت
ببأس خواجه به بین کآشیانه شاهین — چه مأمنی است که کبك دری مقام گرفت
سپه کش سپه پنجمین فلك مریخ — برزم دشمن او تیغ از نیام گرفت
خطابه‌خوان ششم چرخ نیلگون برجیس — برای خطبه او جای در سلام گرفت
ببارگاه بدیدم به عیدگاه قعود — فلك برای تواضع برش قیام گرفت
بشاد کامی خواجه بیایدم ساقی — به عید جم زمی جم نشانده جام گرفت
بوقت باده وبوسه تو دست ولب بمن آر
مرا بگوی که میبایدم کدام گرفت

☆☆☆

این شنیدستم ز گفتار حکیمان جهان
تشنگی زایل شود چون در دهان گیری نبات
ز آن نبات لب من عطشان هر آنکس دور کرد
تشنگان کربلا را دور کرده است از فرات

☆ ☆ ☆

ای بهیده سرای که بر ضد جانور — دفع فضول تو همه از مجری فم است

---

۱ ـ ع و غ که یکی هفتاد باشد یکی هزار اگر نقطه غ نباشد باع شبیه است عشر هفتاد هفت است یعنی (ز) خمس هزار دویست باشد یعنی (ر) پس این دو حروف زر میشود واصل یکی از آن دو حروف عین است که آن نیز درعربی یعنی زر

۲ ـ مقصود نظام السلطنه مافی والی فارس است

کرمی که از حسدبدرون تـو می خلد نتوانش کرم گفت که آن‌مار ارقم است
از کشتنت‌چه باك مرا ز آنکه خونبهات من‌خوانده‌ام بشرع نبی‌چند درهم است
از بیست تـاچهل درم از پـاسبان بـاغ و ز پاسبان گـلّه و کـلب معلم است
لـون دواب درتـو ایـا کمتر از دواب بـر چـارپائی تـو دلیلی مسلم است
جـامه سپید بـودی و گـفتند اشهبی جامه سیاه گشتی و گـویند ادهم است

قوّاد زال چرخ که استاد این فنست
قـوّادی بنات و بنین تـرا کم است

☆ ☆ ☆

در مـذهب من شرك و ریـا چونکه قرینست
ز آن در سخنم شـائبـه هیـچ ریـا نیست
امروز کس ازعلم و عمل عدل وسیاست
هـم مرتبه بـا بوالحسن پیر نـیا نیست

☆ ☆ ☆

از علم و ادب گر که کسی بهره نگیرد هم در برخود هم ببر خلق ملوم است
من برتر ازاین گویم وتوبرترازاین‌دان بی علم و ادب در شمر قوم ظلوم است
ز آنستکه گفتم پی تاریخ کتابش
علم‌ادب‌آموز که‌مفتاح‌علوم‌است (۱)

ایضاً قطعه تاریخ کتاب علم الادب

ز یمن السلطنه رب الادب منقح راد کتاب علـم ادب از نظر مرا بگذشت
بشامگاه سـرانـدر کـتاب در بـردم بجستجو پی تاریخ شب گذشت‌ازهشت
سر از کتاب سحر بر گرفتم و گفتم
ز یمن سلطنه علم ادب منقح گشت

☆ ☆ ☆

بنص آیـه وافـی هدایه فـرقان شرافتی کـه در آدم ز علّم الا سماست
سخن ز مبحث عـلم است ای بـنی آدم
دهید گوش که روی سخن بجانب ماست

☆ ☆ ☆

فـرزند را بصحبت آمـوز گار دار تا بهراو شباب و فراغت میسر است

---

۱ - در تاریخ کتاب علم الادب تألیف مرحوم یمن السلطنه منقح سروده شده

بی تربیت نهال اگرت باغبان نصیب
خشك ار شود به است که آن شاخ بی بر است

☆ ☆ ☆

برهنمائی عز وسعادت ابدی تراست راهنمائی که نام اوشرفست
چوطشت نام فتادت زبام نام شرف
بطاق نسیان جایش ویابکنج رفست

☆ ☆ ☆

همه حمایت بی جا زنفس خویش مکن ز حق نمیگذرد نفس را اگرشرفست
بیکطرف نه به افراط باش و نی تفریط
سلامت دو جهان باکسی که بی طرفست

☆ ☆ ☆

هرآنکه سست بر آمد بروزگار شباب بروز پیری او روزگار سختی اوست
سپید بخت کسی کوندیده سختی مرد
چوزنده ماندبسختی سیاه بختی اوست

☆ ☆ ☆

مرا چوخرج کثیر و مرا چو دخل قلیل کفایتم بمعاش این قلیل عایده نیست
فوایدی است کسان را واز شرافت نفس
هزار شکر مرا ز آن قبیل فایده نیست

☆ ☆ ☆

ز باغ زاغ پریدوبسور (۱)شهر نشست کمانکشی برسید و گشاد تیر از شست
قضا گذشت ونشد تیر کارگر بر مرغ قدر دو چشم اجل را عصابه‌ای بربست
پرید طایر و گفتا ز ده بنالیدم
خبرمرانه که در شهرنیز احمق هست

☆ ☆ ☆

در دوره استبداد سروده شده

در مملکتی این همه بطوء جریان چیست
آن کس که بود علت بطوء جریان کیست

---

۱ ــ دیوار قلعه وشهر

جز بی اثریهای مدیران دوایر — در حکمت این‌مسئله چیزی بنظر نیست
فکرش همه آنستکه یا رشوه بگیرد — یا ماه بآخر رسد امضا بکندلیست
روگرسوی افرنج و یا زنج گذاری
بگذار که‌در ملکت‌ایران نتوان‌زیست

☆ ☆☆

هست جهان چون پل بشکسته ای — از پل بشکسته نباید گذشت
لاشهٔ مردار بود در مثل — از سر مردار نشاید گذشت
لمعهٔ برقی است جهان تیزرو — در بر چشمت چو بیاید گذشت
خواستنی نعمت پاینده دان
بایدت از آنچه‌نپاید گذشت

☆☆ ☆

باید از خلقت تبارك خوانمی بر خالقت — زآنکه‌در صنعت‌بجانگذاشته یك‌ناخن‌است
پیکر سیمینت گوئی جنت عدنست از آنك
در برش ماتشتهی الانفس تلذُّالاعین است

☆☆ ☆

عجوز جهان آنچنان دختری است — که هرگز نه دل بسته برشوهری‌است
بسر ناورد عهد با هیچکس — عجب آنکه باهرکس او را سری است
چو دوشیزگان گاه وگه چون عجوز
گهی نوعروسی وگه مادری است

☆ ☆ ☆

عجوز جهان همچنان دختر است — تو گوئی نه دل بسته‌برشوهر است
مرا و راهزاران هزاران جهیز — فریبندهٔ شوهر از این در است
ولی حسرت دانگی از هستیش — بدنیا همیشه بدل اندر است
اگر گنج دارا نماید ترا — به پیشش دو صد سدّ اسکندر است
همه آن متاع و زرو خواسته — بیك جای برجای تا محشر است
چه جانها در آن راه گردد تباه — چه سرها جدا گشته از پیکر است
نه زاری برحم آردش نی نیاز — دلش سخت تر از دل کافر است
دلا دست شو ز این عجوز کهن — اگر چندگویند او مادر است

اگر زادهٔ دهر این مادرش
مسلّم بداند که مادر غراست

☆ ☆ ☆

پرسشی از توای حکیم مراست — فوق این نُه رواق ازرق چیست
صد هزاران کُرات چون قندیل — شعشعانی رخ و معلق چیست
نُه طبق آسمان توی بتو — در پی هم چنین مطبّق چیست
باز اگر صانعیتش مشکوك — گوی برمنکرین او دقّ(۱) چیست
ور بود موجبات اثباتش — نفی از منکرین احمق چیست
چون به بینی که حق پدیدار است
از سفه انحراف از حق چیست

☆ ☆ ☆

گرسنه گرگی بدرد سل بدشت — میش گله ز آن نواحی میگذشت
بانك برزد گرگ و گفت ای خواهرم — خواهم آئی مادرانه برسرم
بر عیادت در برم خواهی نشست — در دعای تو شفای عاجل است
میش گفتا در حضور کس دعا — گرچه خالص آن مشوب است از ریا
بی ضرورت این ذهاب و این ایاب
من دعاگوی توام اندر غیاب

☆ ☆ ☆

گر عدل نیست شیمه ترا نام نماند — با سلطنت و حشمت اسکندر ودارات
از چرخ مدار ایمنی وشیوه دستانش — کاین زال سیه کار فریبد بمدارات
سهرابی و چرخت پدر پیر چو رستم
با بازوی پر نیروی او پنجه نه یارات

علوم تصّوف

همه علوم تصوف طریقت است و حقیقت
مرا صد است واز آن پس خطوط هست و فتوت(۲)
به جهد وسعی خود این پنج علم گر که نیابی
تو صوفی ار بنهی نام خود نه شرط مروت

☆ ☆ ☆

بچشم دل ار بنگری دانیا — سراسر جهان هزل و بازیچه است

---

۱ ـ طعنه ۲ ـ درشرح این معانی بکتاب نفائس الفنون مراجعه شود

همه زشتی او ز پرده برون
بسان عجوزی که بی‌پیچه است

☆ ☆ ☆

فلك پست‌تر ز آنکه دانی و را بقدر رفیع تو استیزه ایست
به نطع سپهر آن دو قرص منیر زخوان نوال تو نان‌ریزه ایست
دو شعرای شامی یمانی چرخ
بدو گوش‌خنگ توآویزه ایست

☆ ☆ ☆

خوش است خواجه بدین بندهٔ خود از آنروی
که این غلام قویم و سطبر بنیاد است
بیك کنایه بگفتم توخود سخن دریاب
بر مز گویم اگر فابدان‌فرحزاداست

☆ ☆ ☆

تو مپندار بی سروپائی است شیخ عصفور نیست عنقائی است
نرم‌وشیرین‌سخنش‌چون‌رطب‌است
شیخ رب القریض والخطب است

☆ ☆ ☆

مرمرا گفت ابلهی افسوس داریم ای دریغ
بی سعادت ما و از توفیق حرمان سهم‌ماست
گفتم اهلا لك (۱) که برطبق حدیث مصطفی
بی شك از اهل بهشتی و اکثریت با شماست

بدیهه در رحلت مرحوم عبرت شاعر معروف

بین که عبرت رفت دانش دیدهٔ عبرت گشای
در جهان چیزی نه‌بینی‌جزشگفت اندر شگفت
جای عبرت دان جهان را واین عجب باید که ما
از جهان عبرت بگیریم او ز ما عبرت گرفت

☆ ☆ ☆

بپرده پوش عمل تاعمل نهان ماند که محرمان‌سرا کارشان‌نه‌پرده‌دریست

---

۱ ـ اکثراهل الجنته البلها

هـزارهـا بنوشتند سر نـوشت بشر ترا ز جمله خبرها هنوز بی خبریست
شبان تـیره بخلوت بر آر دست دعـا دعا ریا چوپذیرد نشان بی اثری است
ندای عبدی از آن در گهت بگوش رسد اگر که گوش ترا بر منادی‌سحری است
سفـر گزیدی وپندار هـرشبی از عمر اقـامتت یـکی از منازل سفری است
دگـر بعادت ناساز گار مشی بکن
که کارساز یمان‌ازمشیت‌دگری‌است

☆☆☆

نگذاشتی فریضه ایـزد ز خواب صبح و ز یاد حق بداشت ترا روز فکرچاشت
بهر سعادت مـلکش ایزد آفـرید شیطان ماردی شد وحرمان‌نصیب داشت
روئین تن است ودرصف محشر تهمتنی عـاصی بـزیر بار گنه قامت ارفراشت
گاه حصاد موقف عقبی و بدرود
تخم‌عمل‌بمزرع‌دنیاهر آنکه کاشت

☆ ☆ ☆

داد شیرین سخنی را زچنین گفت بدیع در مقامـات بـدیع همدانی داده است
گوید این سان که زمان دشمن اهل ادب است
گـوئیا آنکه ادب مـادر او را . . است

☆☆☆

هزار پتك حوادث گرت بسر برسد غمین‌مشودل درویش‌سخت‌سندانست
درندگر که ترا پوست واستخوان شکنند
قلندر آنـکه بـگوید به . . رندانست

☆ ☆ ☆

صبا ببربرصدر این سخن ز صبا(۱) که تابداندشاعر بس آهنین‌مشت‌است
شنیده‌ام کـه عرب‌صد رسینه را خواند
رسیده‌ام بدیاری که‌صدرشان‌پشت است

☆ ☆ ☆

ز صحن خانه خـروسی بسطح بام پرید دوان‌عجوززپی‌سنك وچوبش‌اندردست
ز بانك کش‌کش‌وآشوب پیرزال‌خروس رمیده‌تر شد و برفوق بام دیگر جست
بسوز و آه درون گفت زن زمن رستی
ولی ز کارد همسایه چون توانی رست

---

۱ - فتحعلی خان ملك الشعرا

قطعه فکاهی درطلب ذغال

زحال خود نتوانم که نامه بنگارم	که اوفتاده زسرما مراز کار انگشت
نشانیئی ببر ای باد دی بخواجه فلان	بگو بخط و نشانم تو برگذار انگشت
بگوچنان شده ابهام من‌فسرده بدست	که اتصال پذیرفته بر چهار انگشت
چنان ز سردیم از دست رفته انگشتان	که‌میبرم‌بدهان‌همچوشیرخوار انگشت

اگرمرا نفرستی سه‌چار بار انگشت (۱)

به . . . بیت کنم ازهجو شصت بار انگشت

☆ ☆ ☆

اگر مالداری بمیرد در ایران	مصیبت بزرگست از بهر وارث

بچنگ و کیلان عدلیه طفلان

چو طفلان مسلم بچنگال حارث

☆ ☆ ☆

بیک دو نان جوین و بیک دو دلق کهن

قناعت آر دو روزی دریـن سرای سپنج

اگرچه گنج بود در خراب لیک جهان

خرابه ایست که‌هرگزدرآن‌نه بینی گنج

☆ ☆ ☆

دوروزبیش‌وکمی‌بیشترنمانده‌زعمر	که پا برون بنهدتن ازاین سرای‌سپنج
هزارعیش‌جهان بادمی برابر نیست	که ازمؤانست ناکسان کشد دل رنج

بجو رضای خدا را ز دلنوازی خلق

دراین خراب جهان‌این بود حقیقت گنج

☆ ☆ ☆

باغبان تازه و ترشاخ گلی بهر امید	ازگلستان‌ملك‌چید وبرش برد بکاخ

شاه‌گفت ارکه بهشتیش ترو تازه بباغ

به که در کاخ بخشکید و فروریخت‌زشاخ

☆ ☆ ☆

به بحر محیط خدائی نظر کن	که پیوسته هم جزر در اوست‌هم‌مد
بفلك ولایت بفلك نبوّت	یکی را علی ناخدا دیگر احمد

مخوانش خدا آنکه خود گفته صدره

که عبدی منم از عبید محمد

---

۱ ـ ذغال

سعادت دوجهان روزیش نموده خدای　　زنی عفیفه وخوشخوی گر که همسر مرد
ز صالحات سرافراز نیمکردانند　　چو پا برون بنهد زن بیفکند سرمرد
زنی که باد گرانش نشاط اینش نشان
که تلخ گوی وترش روی هست در بر مرد

☆ ☆ ☆

قومی که شان امید بدین خواجگان عهد　　سوء ادب نکرده نگویم که احمقند
لیک آنکسان که درپی مطلوبی این چنین
معلوم باد طالب مجهول مطلقند

☆ ☆ ☆

زاد مرجانه پی قتل حسین بن علی　　وعده ملکت ری بر پسر سعد بداد
بهراین ری که به بینی پسرسعدلعین
تیر هرگز به حسین بن علی برنگشاد

☆ ☆ ☆

یکی بگفت بگوای فلان که رهبر عقل　　ترا چه گفت که راه‌قناعتت بنمود
چه به بود زمعانی این بیان بدیع
که عزمن‌قنع‌وذل من طمع فرمود

☆ * ☆

هیچ سرگشتگی نخواهی دید　　خردت گر که رهنمون باشد
خرد ار رهبر است خضر ره است
خضر گم کرده راه چون باشد

تاریخ ولادت

ز مولود مولودی آمد پدید　　توگفتی که شمس وقمر او بزاد
ز خشتش برآورد چون قابله　　بگفتا که کان گهر او بزاد
پدرچونکه آن اشک‌غلطان‌بدید　　بگفتا که درج درر او بزاد
ز دانش بجو سال میلاد او
که گوید(خجسته‌پسراوبزاد)

۱۳۵۱

☆ ☆ ☆

نیست اندر شهر جز کذب و فریب و زرق و شید
ای عجب توصیف خود از راستگوئی می‌کنند

دیپلو ماتان که تکمیل سیاسی فنشان ‌ ‌ ‌ از کلاس اولین مشق دو روئی می کنند
این لئامت کآمده است امروز رایج در عموم
در تجدد معنیش راصرفه جوئی میکنند

☆ ☆ ☆

گو جهان از چه نام گیتی شد ‌ ‌ ‌ تسمیه ز آن بود جهنده بود
او عجوزی عروس مانند است ‌ ‌ ‌ که بر شوهران رونده بود
فی المثل دی چودر فراش توخفت
امشب اندر فراش بنده بود

☆ ☆ ☆

با ما سزد امروز کنی قطع روابط ‌ ‌ ‌ گرمی ببری به که ببُرّی زسربند
پیوند بریدیم زبس از تو کشیدیم
از ما توبکش پس بدگر جای به پیوند

☆ ☆ ☆

بر اشتران بادیه مانند اهل حرص ‌ ‌ ‌ پیوسته‌اند باربر وخار میخورند
رزق حریص کم کند ایزد بجرم حرص ‌ ‌ ‌ وآنان بدین خوشند که بسیار میخورند
هر کز حریص سیر نگشته‌است و مال او
آن وارثان گرسنهٔ هار میخورند

☆ ☆ *

ز بهرزرع زمین هم چو رشوه میخواهد ‌ ‌ ‌ دلیل دان عملی جز بارتشا نشود
بمشت قاضی اگر پنجهی صدی ننهی
یقین بدار که دستش گره گشا نشود

لغز

چیست آن جانور که در تضعیف ‌ ‌ ‌ جنسی از خود بزرگ تر گردد
باز ضعفش کن و باصل فزای
که همان جنس جانور گردد (۱)

قطعه

لعنی که آن بخولی وشمروسنان کنند ‌ ‌ ‌ لعنی که آن ببجدل وبرساربان کنند

---

۱ - بلنك صد ودو باشد دو برابر کنی دویست وچهار میشود که ببراست صدو دو را مضاعف کنی باصل آن هردو افزائی پانصد وده میشود که شیراست

لعنی که آن بطایفه کوفیان سزاست　　　لعنی که آن بقاطبه شامیان کنند
بر آن کسان که رزق کسان قطع میکنند
وین لعن را ملایك هفت آسمان کنند

معما

در میخانه را که بربستند　　　دارم امید فتح باب شود
ای شرابی غم شراب مخور
توبزن‌ماست‌راشراب‌شود(۱)

☆ ☆ ☆

سر خر و کمر گاو را بهم کن ضرب
بدان فزای دم خر که‌باز‌خر گردد(۲)

لغز

آن عدد چیست دوچارش چو کنی‌بدر شود　　　بیست و چار دگر لاش نهی صدر شود

قطعه

نصرة الدوله چورفت از فارس دل شادی نجوید
بلبل شوریده در گلشن سرودی خوش نگوید
نی همان بلبل نگوید بلکه گل هم می نروید
نی همان گل می نروید بلکه سنبل هم نبوید
گوی با باد صبا با باغ گوید کاین بهاران
صحن وطرف خود نیاراید که کس سویش نبوید
ابر آزاری به بستان لولوی ترمی نریزد
ز آب نیسان نو عروسان چمن را رخ نپوید
گو بیان و فکر دانش زین سپس درهم بخشکد
تا دگر نطقی نراند تا دگر شعری نگوید

☆ ☆ ☆

هر آنکه صحبت آزادگان بدوست‌نصیب　　　کجا ز صحبت امثال من ثمر بیند
کسی که چهره پرنور مصطفی دیده است
نخواهد او که دگر صورت عمر بیند

---

۱ - ماست پانصد ویك چون بر آن ب زنی پانصد و سه شود که شراب باشد
۲ - (خ) خرو (الف) گاو دوضرب ششصد شود که خر باشد (د) خردا هم که اضافه کنی یعنی (خ) و (د) باز میشود خر

☆ ☆ ☆

در حق بامداد رئیس فرهنگ فارس

زشوق‌صبح وصالت که بگذردشب هجر بیاد روی تــوام‌گفته ای بیاد رسید
هــزار جان بدهد مبتلای شام فراق
بمژده ای که بگویند با مداد رسید

☆ ☆ ☆

سعد معاذ قــرب و مقامش بــدان رسید کــز مرگ او بعرش برین لرزه اوفتاد
با اینهمه پیمبر گفت از فشار قبر
ایمن نشد که تندی خــو داشت در نهاد

☆ ☆ ☆

ای خــلیل الله ذوالمـرتبت ذوالقدری کــه وکیـلان قضا بــاقلمت همدستند
گوهرکان دُرِ بحر ابربهار آب حیات از ســر کلك گــهر زا بخطت پیوستند
مـا سوای قـلم صنع روا بودی اگــر بـا وجـود قلمت هــر قلمی بشکستند
بهر اجـرای قضاکـار گــذاران سپهر بـا سرخامهٔ تـو عقد اخوت بستند
اخترانند و عـطارد بتماشای خــطت که بدین طاق‌مقرنس‌همه شب بنشستند
صاحب و صابی وآن عبدحمیدابن عمید بـا همه رفعتشان در بـر کلکت پستند
خط نویسان جهان پیش الفهای خطت عـاشقانند کـه بـر ســروقدان پابستند
گر که خوبان جهان در برمن عرضه دهند
با وجـودت نکنم یاد کــه آنـان هستند

☆ ☆ ☆

حضرت اقدس فـرمانفرمــا ای‌بمیدان جهان یکتنه مرد
نعمت آنقدر مــرابخش کــه من
شــکر نعماء تــو بتوانم کــرد

☆ ☆ ☆

بکسب روزی یك روزه روزی از خانه گــرفت کــور عصای خود وبراه افتاد
بچشم خویش بدیدم بپای خویش برفت رسیــد تـابسر چــاهی وبــچاه افتاد
از این قضیه پرشور خـاست یوم نشور کـه سربسر همه دل در فغان وآه افتاد
دلا تو درطلب رزق خود مشو نــومید کـه اتفـاق چنین حال گـاهگاه افتاد

چه جامه‌ها که برآرند گازران از خم — یك از میان همه رنگها سیاه افتاد
باشتباه در امر قضا مشو زنهار
که گوئیا مگر این یك باشتباه افتاد

☆☆☆

صبحگاهی می صبوح زده — خور برخ نیم برشده زالوند
بسوی باغ گفتمی پویم — تا شمیمی ز باغ بویم چند
بهر پیوند باغبان دیدم — شاخ بر کند و برگ بپراکند
گفتمش کز چراست ای سره مرد — تاك پیوند می نگیرد و بند
گفت پیوند ماه وخور زده است — آنکه او خود بتاك زد پیوند
هین فروغ می آن نشان دهدت
بی نشان نیست از پدر فرزند

☆☆☆

همه متاع جهان عرضه گر دهی بجهان — خرد شناس چو آید بجز خرد نخرد
ترا همیشه‌خردپرده پوش وبا خرد است — کسیکه پرده خود را بدست‌خود ندرد
چو دل باوج معالی برآورد پرو بال — محقق است که جز با پرخرد نپرد
هرآنکه دید جهان سوئی وخرد سوئی
بغبن فاحش اگر قسمت خرد نبرد

شعر

آن غلامم من که هر خواجه خرید
ز آن خریداری پشیمانی ندید

قطعه

شنیده‌ام که سلام بن عمر و خاسررا — از آن لقب‌شد خاسر که این مبادله کرد
بداد مصحف خود راگرفت طنبوری — بلی است خاسر آنکو چنین معامله کرد
ز عزل خواجه ونصب دگر کسان شه ما
همین زیان ز تدابیر غیر کامله کرد

ادخال و اخراج

نصیر السلطنه با شوکت و اجلال جمشیدی
بملك فارس با اعزاز و فرو طنطنه آمد

مرا تاریخ این فرمانروائی گفته شیوا ز افکار بدیع عالی مستحسنه آمد
به تخت و مسندجم بین وآن ادخالواخراجش
وثوق السلطنه رفت و نصیر السلطنه آمد

☆ ☆ ☆

گذشت آنکه بگویند پسروید بیکسو نتیجة الامراء العظام ابوالحسن آمد
خبر دهید بابن الامیر بوالحسن ما
امیرزاده جواد ابوالحسن شکن آمد

☆ ☆ ☆

سیرت پیشینیان بنگردراخبار جهان تا بدانی آنکه برراه کرم چون میشدند
مفلسان گر راه بر درگاهشان می‌یافتند صبح بودندی گدا و شام قارون میشدند
کاش میرفتند در قبر این بخیلان لئیم
وآن بزرگان کریم از قبر بیرون میشدند

☆ ☆ ☆

یهود بر سررحمان پی طلب بغضب فسانه‌های کهن را همه زبر میخواند
بگوش آن بقره بس سخن که رحمان گفت
ولی دریغ که یاسین بگوش خر میخواند

☆☆☆

هیچ سودم نبودی از والد نیز سودی نباشدم ز ولد
کاش همچون خدای فرد احد
بودمی لم یلد ولم یولد

☆ ☆ ☆

غیب گورا زمن ای حضرت توفیق بگوی (۱)
لوطیانه ز ره کلش و طمع باز شود
این نه شیراز قدیم است که چنگیز امروز
نبرد صرفه اگر حاکم شیراز شود
نه اضافات و نه عاید نه رسوم و نه حقوق
تو مپندار دگر اردک کس قاز شود

---

۱ - از طرف شاهزاده نصرة الدوله فرمانروای فارس در جواب شعر توفیق مدیر جریده اصفهان بهمان وزن وقافیت سروده شده

آن شکار افکن دیروز گر امروز بود نکند صید اگر هم‌پر شهباز شود
ناقد وشاعر وهوچی همگان بی‌خبرند
یاوه گویند که تا ۰۰۰ یشان باز شود

فکاهی

بی محضر تومارا راحت نبود هرگز تا رفتی از برما هجرت بتن بلاشد
گر آمدی تو امروز نبود عجب سنان هم
در هفتم محرم وارد بکر بلا شد

☆ ☆ ☆

بگل و سبزه آهوان بچرند راهشان ز آن بمرغزار کنند
اشتران را ز بادیه ببرند
تا که‌نشخوارشان زخار کنند

در موقع حمله‌وآشوب‌عثمانی در ارومی و بی‌حالی دولت وقت

این امیران و این وزیران را راست گویم نه عارهست‌ونه‌درد
روز شان کار با مظالم وجور شامشان حال با صراحی‌و نرد
و این دل آهنینشان سرد است بعبث بر مکوب آهن سرد
خاك ایران بباد شد ننشست بر بدامان کبریاشان گرد
مرد باید بدار و گیر مصاف چکند جوشن تهی از مرد
زاین‌وزیران مجوی رای صواب زاین امیران مخواه کار نبرد
با چنین ظالمان چه باید گفت با چنین جابران چه باید کرد
روی این گفته باسه چار تن است گرچه رنجه شوند فرداً فرد
خوب گفت‌آن سنائی استاد
باچنین۰۰هلیله‌نتوان‌خورد

☆ ☆ ☆

فکر کم کن که عاقبت بینان زود از فکرها فکار شوند
یار بر جمله جهان میباش تا جهانیت جمله یار شوند
خنك آزاد مردمی که بطبع خیر خواهند و رستگار شوند
پی نیکی بعمر اگر نشوند
عمررا ازپی‌چه کار شوند

در فرستادن نشان درجه اول علمی که چند روز تأخیر شده بطور فکاهی خدمت وزیر معارف وقت مرحوم قره‌گوزلو عرض شده بود

ای خداوندی که بهر شکرت از لوح و قلم
بهر دستم خامهٔ شکر فشان آورده‌اند
کی به بینم بنده‌ات را قدسیان عرش تو
ز آن سماء مکرمت آیت بشان آورده‌اند
هر سحر خورشید چون از آسمان سربرزند
گویم از آن آستان بهرم نشان آورده‌اند

☆ ☆ ☆

ز آدمیت مر ترا چه آمد خسران — آدمی ای آدمی چرائی چون دد
بدچه بدیدی زخوب در همه عمرت — تاکه نفورت زخوب وخواسته‌بد
راهنمایت ز باستانی نامه — بر تو همی داستان بیارم سیصد
خوانم از آیات جمله کتب سماوی — گفته قیس و شرح مفتی و مؤبد
تا بشناسی که نفس الد خصام است
عاقبت این خصم‌چیره راه ترا زد

☆☆☆

ای که دل از طاعت خدای گسسته — شرك وضلال ونفاق برده‌ای از حد
می ببریدی امید فضل ز یزدان — دست بشیطان برده‌ای ز پی کد
باش چو مسجودت‌از کریمه فاخرج — دستت بر سینه بر زنند پی رد
آزو ولع هم بمکتسب کنی‌اندوز — هم پی میراث بردی از پدر وجد
از سر خجلت بریخته شودت خوی — وز ره غیرت فروخته شودت خد
برزخ آمال حایل آید اعمال — بُعد دل از قرب جان براه شود سد
قد بفراز وبه بندگیش کمربند — پیشتر از آنکه‌ات خمیده شود قد
جای خدا در دل‌است ودل بکف اوست
اولی اندر تصرف آید ذوالید

تخلص بنام بامداد رئیس فرهنك شیراز

بگشای چشم ودرنگر آن لطف بامداد — مردان حق بلی ز پی صبح انورند
از لطف بامداد سحر گه بباغ بین — گلهای بامداد چگونه معطرند
مژده ز بامداد رساند صبا بباغ — تا از نشاط غنچه و گل جامه بردرند

عبّاد و مؤبدان و کشیشان و هیربد | در بـا مداد سوی خداوند داورند
در بامداد رزق خلایق مقرر است | بر آن کسان که واسط رزق مقررند
گر بامداد وصل نه امید عاشقان | با شام هجر چون بتوانند سر برند
عشاق با نگار سمن بو بباغ گل | در با مداد جام صبوحی بیاورند
گربوسهٔ شبانه نـه کافی ببامداد | از لعل یار بوسهٔ صبحانه بشمرند
روح معارف آمده خرم ز بامداد | با آنکه خودمعارفیان روح پرورند
در بامداد حجله زرین مهر را | سیمین طراز دیبه رومی بگسترند
ای آفتاب علم تو اشراق بـر مگیر | کاشراقیان تـو ز فروغت منورند
حاجت بسی معارفیان را بفضل تـو | تو آفتاب فضلی و آنان چو گوهرند
شیواست نظم توچو معزی وانوری | وین‌شاعران برت چوامامی وهمگرند
نثرت بدیع و پر زمعانی بیان تـو | بر گو کجا بدیع وحریری که بنگرند
طفلان‌وصل‌وردف‌ورویِ‌خوان‌مکتبت | ازطوسی اشهرندوزبیوردی اشعرند

تاخود شدی‌رئیس معارف کرو بیان
در آسمان به تهنیت سعد اکبرنـد

☆ ☆ ☆

دی سحر گـه بـا ترنم خواندم ایـن اشعار را
تـا که جبریـل امـین شعر مـرا از بـر کند
ایـنك امـروزش هـمیخوانـم بـبـزم خـسروی
تا که خسرو شعرمن در گوش چون گـوهر کند
ز این سپس بر هر سخندان نیز خواهم‌خواندنش
تـا کـه ایـن گفتار شیوا ز ینت دفتر کند
ایکه اندر حـیرتی کـز چیست این فتح و ظـفر
کـش نصیب مـلك یـکتا ایـزد داور کند
نکته‌ئی بی پـرده میگویم که از روی خـرد
هـر خـرد منـدی که آنـرا بشنود بـاور کند
چون خدیو فـارس والاحضرت آن لشکر کشد
چـون قـوام الملك سالاری آن لشکر کنـد
چون ضیاء لشکر دانش بکف گیرد قلم
دست تـائید آلهی کـار را یکسر کند

☆ ☆ ☆

در پنجه شیر آنچه نیروست | از دست ضیاء لشکر آید

زآنرو بحساب بین که بینی
با شیر تقی برابر آید

☆ ☆ ☆

الا بحسن‌عمل تا که‌ممکن‌است بکوش — که از نهال مکارم ثمر توانی چید
نوشته دیدم بر تربت یك از صلحا
که از نکوئی هرگز بدی نخواهی دید

☆ ☆ ☆

ایکه در غبطه‌ای که من ز هنر — بهره ز این‌آستان‌چه خواهم برد
رتبتم در بر خداوندم — همه دانند چه بزرگ وچه خرد
گرخبر آورد امیر آخور — که بدست کرنك(۱)میخی‌خورد
بیش از آن بردلش اثر بخشد
که بگوید ضیاء لشکر مرد

☆ ☆ ☆

زهی یگانه نگاری که حسن طلعت‌تو — ز دل هر آنچه غم و انده است بزداید
صفات عارضنت ار درچمن بلاله برند — یقین بدار که آن رنگ و بوی برباید
زطرح چهرتو و صنع ایزد بیچون — حکیم کامل انگشت برد هان خاید
مرازشخص‌تویك‌پرسش است وملتمسم — که خود مطابق پرسش جواب فرماید
تراچه‌حاصل‌از این کاین‌رقیب‌ناکس‌را — که باکسیش موأنس شدن نمی‌شاید
بهرکجا که روی همرهت روان سازی
که عاشقان را از عمر سیر بنماید

☆ ☆ ☆

شدم بصبحگه عید در رواق امیری — بدان رواق که شیطان بدق باب در آید
بگفت خادم خواجه‌بخواب رفته بگفتم — حجاب چیست بگوتا که‌ازحجاب‌درآید
من آفتاب کمالم که طالعم برواقش
کسی نخسبد آنگه که آفتاب درآید

از زبان درویش سروده‌شده که نفعی ازممدوح برد

تو آفتاب زمانی بحق حق هوحق — که‌دورملك‌تو تاصاحب‌الزمان برسد
برودراین‌سفربحروبر که‌خضرطریق — برای راهنمائیت همعنان برسد
بروکه صاحب تیغ‌دوسر بفرق‌عدوت — چنان براند تیغی که تا میان برسد

---

۱ ـ نام‌اسب‌یك‌از بزرگان بوده‌است

بروكه پیر فقیران نگاهدار تو باد		بروكه خواجهٔ قنبر ترا بجان برسد
بدیك جوش فقیران عنایتی فرما		كه كار تا نكشیده بجان بنان برسد
كنون بعشق آقر راه چشم در راهم
كه تا بعشق علی روز ارمغان برسد

قطعه

ای دو خواهر زادهٔ نو باوه‌ام		دی دل اندرهجرتان دروای بود
برشدم تا برببینمتان بكاخ		دل بدین مقصود ره پیمای بود
آنچه بایستی ندیدم بر بجای		و آنچه نا بایستی اندر جای بود
همچو شمرم بهرخواهر زادگان
نعره این بنو اختنای بود

به بحر مثنوی

نزد شاگردان معلم بر گذشت		برّهٔ دید و بدآنجا ایستاد
كاین بره از كیست گفتند آن برد		كو دورغی بس عظیم اندر نهاد
گفت یالله در ایام عمر		یك دروغ ازخویش من نارم بیاد
متفق آن بره آوردند پیش
كه گروتو میبری ای اوستاد

قطعه

بهركس با زبان او سخن گوی		سخن گویان سخن اینسان سرایند
عرب رومی و زنگی ترك و تاجیك		سخن را با زبان خویش شایند
چه‌فهمدترك در قبرار نكیرین
سئوال‌از وی بمن ربُّك نمایند

☆ ☆ ☆

تو را ز خویش نه تنها مگو بدشمن خویش
كه زیر كان ببر دوست هم زبان بستند
بدوست دا زتو گوئی و دوست بادگری
كه دوستان ترا نیز دوستان هستند

☆ ☆ ☆

چو گوئی آنچه نپاید نشایدش دل بست		مبندپس بجهان دل جهان نمی‌پاید

عجوزه ایست جهان زشت و دلخراش ولی — بزیب و زینت و پیرایه حور بنماید
عجب کنم که شبی در جهان نیاسایم — که در رباط شبی کاروان بیاساید
چو روز مان همه چون شب سیه نمود سپهر — قضا رخ مه و خور را به قیر انداید
شراب ساقی دوران نه نوشداروی تست — بجام زر منگر بر تو زهر پیماید
هزار عقدهٔ دیگر نهاد بر دل ما
بخواست از دل ما آنکه عقده بگشاید

☆ ☆ ☆

حکیم هر اثر از حکم طبع میداند — چو عاجز است طبیعت در این چه فرماید
سپهر کیفر خود گر بچشم خود بیند — بخون بی گنهان دست می نیالاید
ز نامهاش یکی غافر الذنوب بود — اگر امید به بخشایش آوری شاید
قضای ماضی و فکر زمان مستقبل — صلاح بینی دارین زاین دو میباید
عروس دهر که بینیش خوب و خوش هنجار
عجوزه ایست که با غازه چهره آراید

☆ ☆ ☆

بخواجه شه لقب صاحب اختیاری داد — چو دید شاه وزیری چنین بکار بود
لقب به مورد خود چون فتاد و معنی یافت — برای صاحب خود بهترین فخار بود
تبارك الله از آن پادشاه قدرشناس — که حق گذاری و حق گوئیش شعار بود
ز روح قدس چو تاریخ آن لقب جستم
ز چرخ داد ندا (صاحب اختیار بود)

☆ ☆ ☆

آن بندگی که در بر فخر امم رسول — در سالها بصدق و صفا بو برید کرد
در آستان قطب ولایت شه صفا — تاج الکرام حضرت سلطان جنید کرد (۱)
فخر بنی الملوك که در وادی سلوك — با قید خواجگی جهان ترك قید کرد
او بالوراثه نام نیاکان خویش یافت — بسیار خصم اگر چه در این کار کید کرد
صید ز دست رفته نیاید دگر بدست — این صید رفته بود دوگر باره صید کرد
این بار اول است که دیدم سپهر دون — با بخردان معامله بی زرق و شید کرد
از آستان شاه صفا یافت این شرف
این کار نز معاونت عمرو و زید کرد

---

۱ – در تهنیت لقب معتمدالدوله سلطان جنید سروده شد

قطعه

سر صدور جهان حضرت .....   که دست جود تو راه سئوال را گیرد
به پیش درگه تو هرسحر قضا چو غلام   که بهر حکم مشیت مثال را گیرد
در آن مقام که جاهت بصدر جای دهند   فلك بیاید و صفّ نعال را گیرد
کسی که آرزوی همسری جاه تو کرد   بحکم عقل طریق محال را گیرد
تبارك الله از آن تند پویه اشهب تو   که در مسابقه با دشمال را گیرد
جهان بعجز ز معجز نمای خامه تو   که کار بندی سحر حلال را گیرد
در آن مصاف که همچون جراد منتشره   خیول خصم و هاد و قلال را گیرد
فریو کوس وصهیل ستور وبرق حسام   حضیض وادی واوج جبال را گیرد
سر گوان توچنان آوری بخم کمند   که باز طایر بشکسته بال را گیرد
هنوز نامده از لشکرت مقدم جیش   که خیل خصم ره ارتحال را گیرد
محبتت چوره مستقیم مردانست   چرا که خصم تو راه ضلال را گیرد
بروز بار تو شاعر ز طبع گوهر بار   گهر بریزد و عقد لآل را گیرد
کسی که از تو بدیگر کسان رود طفلی است   که او گهر نستاند سفال را گیرد
قدر بیا مدو با قدر تو مصارعه(۱) راند   که چون همال بکشتی همال را گیرد
فلك زماه نوانگشت زدبه جبهۀ خویش   که تا ز رخ عرق انفعال را گیرد
ز قلع وقمع عدو مر ترا فخاری نیست   چه افتخار که شیری شغال را گیرد
بروز رز مگهت ناید از محاسب و هم   شمار کشته یوم القتال را گیرد
هنرور اهنری دوست چون تو کیست بدهر   که چون تو جانب اهل کمال را گیرد
ز شاعران سخن دلکش نشاط فزای   مسرتی است که جای ملال را گیرد
بطیبتم سخن خوش بخاطر آمده است   که تاذکاء تو مقیاس حال را گیرد
جلال خازن درگاهت از عشور برات   ره مخالفت ذوالجلال را گیرد
به جبر عشریه هر فقیر بستاند   بزجر ده یك هر پیرزال را گیرد
همه مصارف اهل و عیال را خواهد   همه مخارج ایام. سال را گیرد
بشوق وعشق بگیرد زنان گرسنگان   چنانکه تشنه ای آب زلال را گیرد
بفال گیر بد ونیك کس چه کار که او   درم بصفحه بخواهد که فال را گیرد
باخذ ده یك کل حوالجات جری   چنانکه ده یك و هم وخیال را گیرد
بگو ستیزه شاعر به قیل و قال رسد   چه لازم است ره قیل وقال را گیرد
از اوستان وبمن برمده حلالت باد   که هر کسی پی رزق حلال را گیرد
مثل زنند که باید به مشتلق برود   ز دزد مال هر آنکس که مال را گیرد

---

۱ - کشتی گرفتن

دعاکنم که خدایت همه جلال دهد   بجای آنهمه این یك جلال راگیرد
دگرنباشدم از حضرتت تمنائی
ولیك‌قافیه خواهدکه شال‌راگیرد

☆☆☆

بر معزّی صلت ملکشه راد   اشهبی باستام زرین داد
شاه غزنین بجای یك چامه   صله عنصری به پیل نهاد
به قزل ارسلان نظامی شد   ده حمدونیان صلت بستاد
رودکی نیز ز آل سامان یافت   چارصد بنده چون بت نو شاد
به ید صنع صانعی که از او   نُه سپهر برین بپا استاد
بنده دانش بعلم و دانش نیز   اوستادم بر اینهمه استاد
ای جهانی رهین احسانت   که جهان چون توئی ندارد یاد
بهرسائل حواله کرمت   نکنند فرق هفت با هفتاد
رشحه‌ای از یمین خامهٔ تو   گرچکد هشت را کند هشتاد
من در این شهرخانه بر دوشم   همچنان کدخدای سهل آباد
حال خسته چو عور راه نشین   چشم بسته چو کور مادر زاد
چون مرا نیست‌خانه‌ای درشهر   که توانم در آن نشست آزاد
چون تو ممدوح وچون منی مادح
خود تو بر گو مرا چه باید داد

☆ ☆ ☆

کاوس که این چرخ‌چو او یاد نمیداد   دردخمه‌بخفته است‌وکس‌ازوی‌نکندیاد
من‌شاد ندیدم بجهان لیك شنیدم   شهریست ز خوبان که‌بنام‌آمده نوشاد
این مادر فرتوت ترا سیرت وسانی‌است   زآن‌سیرت وسان کشت‌هزاران‌وترازاد
در خاك نهان‌کرد تن شصت هزاران   زآن‌شصت هزاران نه‌گمان کام‌یکی‌داد
با فرقه احرار دل آزاد ، دل آزار   با جوقه مکار و ستمکاره روان راد
آن کالبد شیفته حرص بمیراد
ای مردنکو نام جهان کام‌تراباد

☆ ☆ ☆

دلادمی زگناهان خویشتن‌یاد آر   بخوان زگفت نُبی انّك لبالمر صاد
شبان تیره بخلوتگهان برآی و ببین   چه ناله‌هاکه برآرند از جگر او تاد
یکی گذر بنما در کنایس رهبان   یکی نظر بفکن بر صوامع زهاد
تو نیز روی تهجد بخاك درگه نه   اگر بخواب سحرگاه نیستی معتاد

موکلان‌سقر آن گروه تسعه‌عشر(۱) ببین بباب جهنم همه غـلاظ وشداد
ملائکند ونه از آن قبیل در بـانـان کـه برشوند بفرمان عاصیان منقاد
زنغز گفته بـوبکربن قحافه شنو
که الملائکة لایقاس بالحداد(۲)

☆ ☆ ☆

معشوق چـوشد بکام اغیار عـاشق بعبث بجـان بکوشد
یك طـرفـه مثل بیـاد دارم گوئی که سروش‌می سروشد
خواهم که سك اندر آن کند سر
دیگی کـه بـرای مـا نجوشد

☆ * ☆

هزارهاغم دوران که هست در دل ما ترا در آن‌دل‌سنگین اثرچه می‌آید
چودردنیست کسی‌را چه‌درد کس‌داند که سیر را ز گرسنه‌خبرچه‌می‌آید
مثل بود که شبی جو مخور بر آخور خویش
ببین که بـر سر بیچاره خـرچه مـی آید

☆ ☆ ☆

علوم شرع نبی‌قاضی القضاة نبیل بطیلسان و بدستار و ریش میداند
رسوم نظم بلد والی الولاة بلید
باخذ وعایده وسودخویش میدادند

☆ ☆ ☆

ظلمی که یزیدبن معاویه ملعون بر عترت پیغمبر و بر آل عبا کرد
ظلمی که بعاشور محرم‌عمر سعد برفاطمه در واقعه‌کرب و بلا کرد
ظلمی که‌ز کین‌زاده‌مرجانه‌بی‌دین در کوفه‌زشتم وغضبش‌با اسرا کرد
بی سابقه وجرم در ایـن بلده اسلام
والـی مسلمانان در بارهٔ ماکرد(۳)

☆ ☆ ☆

شنیده‌ایم که چنگیز شهریار مغول بگاه نزع چودل ازحیات‌خودبر کند
بخواست انجمنی از همه سران سپاه بخواست آنچش فرزندوزاده فرزند
زکار کشورو کشورستانی‌از همه‌در زبان گشود باندرز و گفته راندازپند

---

۱ ـ اشاره بآیه کریمه علیها تسعة عشر یعنی موکلین وحجاب جهنم نوزده تنند
۲ ـ چون این آیه نازل‌شد یکی‌ازمنافقین بطعنه گفت هیجده نفررامن کفایت‌میکنم تمام‌شمااز‌عهده‌یکی بر آئید برابوبکرگران آمده گفت ملائك‌خدا مثل دربانان نیستند
۳ ـ درباره یکی‌از حکام‌ستمگر فارس سروده شده

گزید چوبه تیری شکست در برشان | برید تیر گزین را تمام بنداز بند
ز تیرکش بدر آورد چند تیر دگر | سپس بجای نشین داد کآن بهم بر بند
چو بربه پیوست آنرا بگفت‌هان شکنید | شکسته می‌نشد آن تیرها به نیروی چند
بگفت این مثل کارتان که تا دانید | چو دست تنها ماند مخالفان شکنند

چو تیرها همه گردسته بسته پیوندید
سپهر می نتواند گسستن آن پیوند

✡ ✡ ✡

چار نفراز چهار غصه‌بمیرند(۱) | برگذرانده سنین عمر ز هفتاد
حاجی زارع برای‌آب شودخاك | لیست کشد اعتبار دفتر ناشاد

فضلعلی از برای نظمیه میرد
پور کچل بك زغصه کچل آباد

✡ ✡ ✡

شیخ صد را لشریعه باتو فقیه | من عمل با رساله خواهم‌کرد

گر درافتی تو در نمك زاری
حکم براستحاله خواهم‌کرد

✡ ✡ ✡

بعهد والی مشئوم مستبد در فارس | دو باره چیده شد از نوبساط استبداد
با ستغاثه هل من مغیث شد قانون | ز کس نیافت مدد با هزار استمداد

بقهقرا بسر جای اولین رفتیم
تبارك الله از این پشت کارو استعداد

✡ ✡ ✡

گوهر دخت پری جانب بوشهر آمد | پری‌آن گوهرخودرا طلب‌از ما میکرد

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میگرد

✡ ✡ ✡

اعیان فارس از ضرر خرج روز عید | یك یك زشهر جانب صحرا گریختند
قومی بسوی سیدون قومی سوی فسا | قومی دگر بجانب بیضا گریختند

ما شاعران بجای مدایح هجابریم
ز این پس بدان گروه که‌از ما گریختند

۱- بطورفکاهی برای‌چهار نفردوستان شیرازی سرود شده

✡ ✡ ✡

تـا وزیر مرسده (۱) در کـارهـا بلّی بـود
مـات و حـیران عقل صد علامه حلـی بود

یارب از افراد خوبان این چه فرد کاملی است
کـز پی شیرین لبش صـد شورش ملـی بـود

✡ ✡ ✡

مـرمـرا نیست بازناکاری کـــه پسند است یـا ذمیم بود
مادر و خواهر تـرا دانم کـه فیـو ضـاتشان عـمیم بود

آن یکی همچوهند بوسفیان (۲)
و ایـن سجاح بنی تمیم (۳) بـود

قطعه فکاهی در باره یکی از دوستان

گوسفندی برفدا حق‌بهر اسمیعل داد تا ابد اندرمنی[۱] اورسم‌قربان برنهاد

صد رمه زآن گوسفندان گربیارد جبرئیل
مستشار الملک‌آن‌یخنی نخواهد پخت وداد

✡ ✡ ✡

یاقوت خرده هاست که درخم مذاب شد در کـوزه از منافـذ آن رفت وناب شد
تـا در بهار مستی عاشق فـزون کنـد از خم بساغر آمـد و نامش‌شراب شد
بر روی عاشق ار که در وصل بسته بـود شرم از میان ببرد می و فتح بـاب شد

دیگر نه کارنامه وپیغام در میان
دیگر نه‌حاجتی‌بسئوال‌وجواب‌شد

✡ * ✡

دو صد صنف مـردم بصد خـون دل شب و روز جان‌کنده نان میخورند

عجب تـر ز فـرماندهان جهان
که روزی" فرمانبران میخورند

✡ ✡ ✡

بباید ترا آنکه همدم بود ز دست و دل و دیده محرم بود

---

۱ – زنی معروفه در شیراز وبسیاردرجماع حریص بوده ۲ – مادر معاویه ۳ – زنی که دعوی پیغمبری میکرد

نه منظور چشمش چوشد می‌گسار
گهی چشم ساقی گهی زلف یار

✡ ✡ ✡

گفته حاسدان بمن چکنند | پیلپائی (۱) به پیلتن چکنند
منکه عنقای مغربم شاید | کز پیم خر بطی بدی لاید
من که ز آب سریچه (۲) سیرابم | همچو مستسقی از چه در تابم
چند باید بدیدن از حاجب | غمض عین واشارت حاجب
این‌دو روزیکه تن بلای‌من است | و آغشیجی سرای جای من است

یارب از لطف خود غنایم ده
بی نیازی زما سوایم ده

✡ ✡ ✡

خسرو ملك فقر شاه جنید | آن‌خداوند رستگی از قید
گفت لااعتبارُ بالخرقه | انما الاعتبارُ بالحرقه

سوزجان بایدت نه جامه تن
درد پنهان کجا و نقش علن

✡ ✡ ✡

چشم‌پوشان‌زنا رواکه ترا | کار برناروا نینجامد

ز آن بگفتت علی عمرانی
غضّ طرف افضل الورع آمد

✡ ✡ ✡

هر آنکس که عیبت بخاطر سپرد | ز خاطر هنرها همه محو کرد

علی گفت با این چنین کس مباش
علی گفت گرد چنین کس مگرد

✡ ✡ ✡

مرتضی گفت بخل در موجود | سوء ظن است از تو بر معبود

یعنی ار تکیه برخدا داری
بخل درمال کی روا داری

---

۱ - قدح بزرك شراب ۲ - دم جنبانك که آنرا مرغ فاطمه خوانند

☆ ☆ ☆

گفت علی با گروه خلق که ای خلق　　با دلتان کبر در مقاتله آید
کبر بجانتان کند مقاتلهٔ را
کآن بجگر از سموم قاتله آید

☆ ☆ ☆

چه نام خود ببرم از ریا بگفته شعرم　　تخلصی نکنم تا کسم سراغ ندارد
بچامه یا بغزل نغز دلکش دانش
اگرچه لاله حمراست لیك داغ(۱) ندارد

☆ ☆ ☆

از شیخ ریا باده فروشان همه جستند　　چون خم شکن آمد درخمخانه به بستند
آن راهزن راهروانست و بغامه (۲)　　در چشم گه اشتر شود و گاه نعامه (۳)
آن غول بیابان و از آنست ترا هول
از نام خدا نام براو بند و زلاحول

☆☆☆

شاها زفیض ریزه خوان نوال تو　　روزی‌خور تمام جهان مستفیض باد
برنام نامیت خطب از مشتری مدام　　برمدح‌سامیت زعطارد قریض(۴)باد
چون دامن امید قبای بقای تو　　بر قد آرزوت طویل و عریض باد
مام ار به حمل‌خصم‌تو سقط‌جنین کند　　خودنیز جان‌سپرده‌در دم‌خیض(۵)باد
درماه‌ها مقام‌تو چون‌اشهرحرم
درروزها بهات‌چو ایام بیض‌باد

☆☆☆

آنچه بر حکم طبع گفته حکیم　　نتوانم مخالفت ز آن کرد
باده را بوسه مزه بنهادند
باده بی بوسه چون توانم خورد

☆ ☆ ☆

نیك‌بین‌شو که مردم بدبین　　همه در نزد خلق منفورند

۱ ـ نام شاعر یا تخلص او که درغزل یا قصیده در بیت آخر برده شود
۲ ـ غول بیابانی　　۳ ـ شتر مرغ　　٤ ـ شعر　　٥ ـ درد زائیدن

ازدر خلق نیز دور شوند
آنچنان کز درخدا دورند

☆ ☆ ☆

عجوز ده ز قفای شغال ناله گرفت — که‌جزچهارخروسم دگر بلانه نماند
شغال گفت که سهوحساب رفته ترا
دو دانه‌اش بگرفتم بجزدودانه نماند

☆ ☆ ☆

شنیدم صعوهٔ در دلم افتـاد — خروش و عجز و زاری کرد بنیاد
که صیادا تـو دام ودانه داری — وقـوف صـید استادانه داری
بخون‌من چرا رنگین کنی دست — ترا صید ز من لایق تری هست
بگفتش مرطمع را نیست حدی — به چیزی من ندارم دست ردی
اگر قسمت شود صیدم عقابست
وگر نبود نه اغماض از ذبابست

☆ ☆ ☆

شتاب بردن مال و هجوم وارث را — ز بعد مردن و رفتن پدرچه میداند
قبول محنت و ورز نفوس و زحمت را
بوقت بردن و خوردن پسر چه میداند

شعر

اگـر دانی که باهر کس چه باید
همه کس آن کند با تو کـه شاید

قطعه

توانگری به یمن مال بی نهایت داشت — نه‌جود کردونه‌داد ونه بهره بردونه‌خورد
بگاه نزع یکی اهل دل مـرا و را دیـد — فـکنده‌انـد بـرویـش نسیجه از بُرد
بگفتش ای عـرقت بـرجبین ز کـدّیمین
توای بزرك یمن‌جز کفن‌چه‌خواهی برد

☆ ☆ ☆

بیك کرشمه ندانی چه‌ها براین دل مـن — دوچشم جادوی عـابد فریب‌جانان کرد
هرآن بناکـه بسی ساله زهـد بنهادم — اساس عشق ز بنیاد کنـد و ویران کرد

توئی ز زهد من اندرفسوس وغافل ازاین
که کفر زلف بتی رخنه‌ام در ایمان کرد

☆ ☆ ☆

پیادهٔ همه شب رفت تا سحر گاهان — نه کس بسوخت دلش نی کسی سوارش کرد
سحرگهان خرلنگی که داشت خر بنده — بداد چونکه بدید اوالم فکارش کرد
پیاده رفت و بگفتا پیاده رفتن به
از آن خری که نشاید زضعف بارش کرد

☆ ☆ ☆

دجله و رود پس ازمرگ چه حاصل که رواست
تشنه را تا که بلب جان نرسد آب رسد
برغم و داغ تهمتن ندهد فائده ای
نوشداروکه پس از مرگ بسهراب رسد

☆ ☆ ☆

بهرجنس خاصیتی داده‌اند — برای‌همان‌خاصیت زاده‌اند
ز عقرب توقع بود زهرنیش
اگر نوش خواهی‌عجب‌از توبیش

شعر

تیغ جلاد چونکه بر سرتست
نکنی صبر گوچه خواهی کرد

قطعه

بمانده بود یکی لقمه در گلوی کسی — ز این وآن باشارات آب می‌طلبید
در آن‌بلیه جانکاه‌هر کسی ز کسانش — از او تمنی خود باشتاب می‌طلبید
پسر دراعه برادر عمامه دختر کفش
کنیز مقنعه بی بی نقاب می طلبید

شعر

در همه روز ازل جز سخنی یار نگفت
لیك اسرار ابد را بشنید آنکه شنید

قطعه

گر خری را بدین صفت ببرند — در طویله خران از او برمند

ور که یک لاشه‌ای چنین افتد　　لاشه خواران بگرد او بچمند
مردمان ز اشتیاق میخواهند
روح خود را بجسم او بدمند

☆ ☆ ☆

تو مغروری بطاعت ای بساهست　　همان مغروریت از در براند
مرا مأیوس از رحمت مگردان　　که شاید روزی از رحمت بخواند
چو بحر فیض او مواج گردد
مسلمانی و گبری را نداند

شعر

گر بدوشیزه گان بود عیبی
دیده خواستار میبیند

قطعه

اگر که حافظ هر کس خدای را دانی　　باین و آن چه سپاری کسان‌وخویشاوند
همان کسی که ترا در حمایت خود داشت
بعهدهٔ خود او دان کفالت فرزند

☆ ☆ ☆

ملك مشورت چونکه پیش آورد　　وزیری بنزدیك خویش آورد
سخن را چو گفت و بدادش جواب
وزیر دگر آورد در خطاب

شعر

شهی اعداد لشکر می نفرمود　　بدان رزمی که باخصمانش میبود
بگفتندش علاجی کرد باید　　که پیکار عدو را مرد باید
ملك فرمود این‌خصمی که ما راست　　برابر گشتنش با مانه یارا ست
بخوی زشت خود مقهور ماند　　که خوی زشت لشکر را براند
هزاران تیر برجان دلیران　　به از یك تند خوئی امیران
زبان نرم لشکر را کند مست　　که می‌شویند در هیجا زجان دست
چو او بایك زبان سرمی سپارد
نشاید کس دریغ از وی بدارد

قطعه

از مکافات بی خبر تا آنك　　وقت جبرا نشان هدر گذرد

سرشان بر بسنك مـی آید
آنزمان کآبشان‌زسر گذرد

☆ ☆ ☆

قصه مهستی و مـادر او　　　درهمه‌موردی‌عیان آید
دست‌شوید همه کس از فرزند
پای‌جان چونکه در میان آید

☆ ☆ ☆

باشد عمل توهمچو حبلی　　　درحمل‌وی‌آنچه‌هست آید
نیکی وبدی دوزادهٔ تست
کز آندو نتیجه‌ای بـزاید

شعر

مؤمنان را در فراست بـرستود　　　مصطفی‌آن‌قـوم را برتـو نمود
یعنی اندر دل نهان مرآت صاف
مظـهر عـکس تـجلی بی خلاف

قطعه

بوقت کار در ورزو و بالند　　　بگاه عزل درفکرو خیالند
بنصب اندرپی جر تنعم
بعزل اندرپی رفع تظلم

☆ ☆ ☆

پسری راکه زخانه بنهد بیرون پای　　　مردی‌ارهست ببایدکه پدر ره ندهد
ماکیان بیضه‌ای از زیرپرش گربکشند
غیرتش آیـد ودر سایه‌پرره نـدهـد

☆ ☆ ☆

چو حق نعمت سلطان‌کسی نداره پاس　　　اگـربـه نقمتی انـدر فتاد نیست بعید
خدای کاینهمه نعمت از اوست میگوید
و ان کـفرتـم ان عـذابنا لشـدیـد

شعر

همه کس در همه حالت بداند
کجا زور تهور میتواند

قطعه

ز جاه و بزرگی همین یافتند | کـه مـشتی بمغز گـدائـی زنند
چو از دست ناید که گیرند دست
در افتـاده را نیز پائی زنند

☆ ☆ ☆

لئیم چندان بـر خـویشتن بگیرد سخت | که بس شود شب خودرا گرسنه روز آرد
کند بجان و تن خود مضـایقت از بخل
عجب کـه اینهمه عقـل معـاش پندارد

☆ ☆ ☆

وجود کامل و ناقص بقدر مایه خـویش | ز فیض نـا متناهیش بهـره میباید
چو آفتاب فلك برزند زمشرق سر
بکاخ سلطنت وفقر هـردو میتابـد

☆ ☆ ☆

شنیدم آنکه خـدنك افکنان لشکر روم | در آن مصاف که ذات السلاسلش خوانند
بپـای سلسله بستند و متحد گـشتند | کـه داد کینه دیـرینه از عرب جویند
بپـای سلسله ز آن داشتند تـا همگان | بـاتـفاق ره رزم دشمنـان پویند
بلی اگـر نبود اتفاق نتوانند
که زنگ ننگ زرخسار مملکت شویند

شعر

آنکه آغاز حقایق کرده بود
خوش نوائی زدولی در پرده بود

قطعه

با آنکه بدی ز تـو همیگفت | خوش گوی که صلح در خور آید
نی آنکه تو نیز زشت گوئی
تـا باز بزشتی او بـر آیـد

☆ ☆ ☆

هنوز بر سر تابوت مرده مردم جمع | که بـر بدوش کشند و بخاك درسپرند
میـان وارث و مفتی و قیم این غوغاست
که ارث و ثلث وحقوق الوصایه چون بخورند

شعر

مستی افتاده براهی بی خرد	شحنه‌اش بگرفت تا زندان برد
گفت گر زندان بدی جای نکو
خود بسر می آمدم بی گفتگو

قطعه

کس لطمهٔ موج را نیابد	در بحرچو کشتیئی نراند
تا بادیه را کسی نپوید	حال دل خستگان نداند
آن کس ز گرسنه حال پرسد
کو خود بشبی گرسنه ماند

☆ ☆ ☆

مهری بدلی چوجای بگرفت	از حرف کسان بدر نیاید
خاطر چو ز دوست جمع داری
تفریق ز خصم بر نیاید

☆ ☆ ☆

پی یک خدمت چون شاه دوصد لطف کند
بهر یک جرم هم البته دو صد خشم آرد
هر گناهی که بعمری ز کسی سرزده است
همه را روز عقوبت ببر چشم آرد

شعر

صد گنه گر که سر زند ز کسی
بیکی صدق میتوان بخشید

قطعه

پاسبان گربه آستان نبود	مفلسان فرش‌حجره برچینند
منع نبود اگر گدایان را	زبر تخت شاه بنشینند
عزت کعبه بیشتر زآنست
که بوقتی معیّنش بینند

☆ ☆ ☆

نگفته ده کرمی گر کنی فقیران را	ز دیده‌اشك مذلت چرا فرو ریزند

کمال دونی طبع است اگر رضا بدهی
که بهر لقمهٔ نان پیشت آبرو ریزند

در مدح مرحوم شعاع الملك شاعر شیراز و تاریخ بنای هفت‌تن

زمین فارس باشد خاك پاك اولیای حق
سخن از احمد مرسل اگر مرسل(۱) اگر مسند(۲)
بهر دین و هر آئینی ز خاك فارس تبیینی
نصارا راست از قسیس و ترسا راست از مؤبد
تعالی الله از آن وادی سقاك الله یا مربع
بجسم اصفیا مضجع بخاك اولیا مرقد
مقام هفت تن چون هشت جنت از علا تابان
چنان کاندر زمین کعبه چنان کاندر فلك فرقد(۳)
پس از هدم بنای آن دگر ره برشد آبادان
بنائی بر بقا اقرب بنائی از فنا ابعد
ز فضل فاضلی دانا زخیر خیّری والا
بخرّم موقعی اسنی (۴) به نیکو طالعی اسعد
شعاع فارسی منطق دبیر شاعر مفلق (۵)
که در پیشش ادیبان جهانستند صفر الید (۶)
به نثره(۷) ناز می آرد بشعرا(۸) فخر میراند
زنثرش صاحب دیوان(۹) زشعرش صابر ترمد(۱۰)
هر آنکو منکر فضلش بود از فضل بی بهره
چنان محروم از دانش که از ارث پدر مرتد
عروضش چون خلیل آمد بدیعش همچو بن‌معتز
بصرفش مازنی خوانم به نحوش چون ابوالاسود
بحسن شاهد طبعش اگر یوسف نظر آرد
نخواهد بود جز شاهد نخواهد گفت جز اشهد
دلی سنگین که از لطف بیانش بی نصیب آمد
نخواهی یافت جز صخره(۱۱) نخواهی دید جز جلمد(۱۲)

---

۱ - ۲ دو نوع از احادیث نبوی ۳ - فرقدین دو ستاره نزدیك قطب که بدان راه شناسند
٤ - باشرافت‌تر ۵ - شاعر اعلی رتبه ٦ - دست تهی ۷ - یکی از منازل قمر
۸ - دوستاره شعرای شامی شعرای یمانی ۹ - وزیر جوینی صاحب جهانگشا
۱۰ - نام شهری ازخراسان ۱۱ - ۱۲ سنك بزرك

جُمَل جمله پی تلفیق نظم و نثر او آمد
همه گر حطی و کلمن همه گر هوّز و ابجد

بجای شاعران باستان او را نشاند ایزد
که برجای پدر باید نشیند زادهٔ ارشد

ز شروان افضل الدین را ز کرمان اوحدالدین را
بَر طبعش قرین کردم نه افضل ماندونه اوحد

کریم ونیك خوی و نیك روی وآدمی خصلت
عشیره در عشیره پشت در پشت وابا عنجد

زجمله فاضلان افضل بسان را مح (۱) از اعزل (۲)
چنان ذی حجه از اشهُر چنان آدینه از شنبد(۳)

کند هر پیر طفلی پیش طبع پیر استادش
چه خوش گفتند شئیان عجیبان هُما ابرد

ز دیگر شاعرانش گر فزون دانم عجب نبود
فضیلتها که سر راهست بینی از ید (۴) استازید

بسا شاعر که نارد فرق او تشبیه از تبیین (۵)
بسا قاضی که ندهد فرق او تعزیر (٦) را از حد

هزاران رد بدیوان فحول شاعران بینی
همه دیوان او بنگر که یك مصرع ندارد رد

بیان بس بدیع او سراسر منطق و حکمت
ز هرنحوی کلام شعر صرف کلش دان یا کد

کلامش از روانی چونکه خضر آب حیات آرد
بگاه محکمی چونان که اسکندر بر آرد سد

برای اجری و نامی زر افشاند او با یامی
ز ما نها بر شده ممتد زیا نها برشده معتد

غرض آر است بی‌ظنّت یکی باغ آنچنان جنت
گلستانش فروزان رخ در ختانش فرازان قد

همه سرسبز اشجارش بسد ره سرزده خرم
همه سرشار انهارش به بستان در شده ممتد

ز الحان هزار از شاخسار باغ پنداری
نشسته در گلوی او نکیسا باربد معبد (۷)

---

۱ - صورت فلکی بشکلی که گوئی نیزه داورد ۲ - برخلاف رامح است ۳ - روز شنبه
٤ - زیادتر ٥ - دو صنعت از علم بدیع ٦ - تأدیب سبکتر از حد ۷ - یکی از خوانندگان
معروف عرب منوچهری گوید : مرغ چنان بو کلك دهانش بتنگی درگلوی او چگونه گنجد معبد

صفای بـاغ در مرئا خروش مـرغ در مسمع
شمیم لالـه در مشأم صـفای سبـزه در مشهد
خـروش قـمری از سـرو و فـغان بلبل از گلبن
رهـاب راهـب دیـر و نـوای عـابـد معبد
در آن قومی ز درویشان‌جز ازحق بی‌خبرایشان
ببـاب مسئلتشان رخ بـخاك مسکنتشان خـد
چو تاریخ بـنا جستم یکی شد ز آن میـان گفتا
هـزار و سیصد وسـی وچهار هجرت احمد (۱)
بـدال وذال معبد گـر بشنبد قافیت کـردم
چـه غم دانـی که دانم بنده صد از سدّ و بدازید
بشعر مـن به معنی بین نه بر الفاظ جان پـرور
چـه نقصان در اذان باشد اگر گوید بلال اسهد
ضیاء لشکر دانش منم کـآرد سر کلکم
سیاستهای عالم راچنان دریابجزر و مد

در موقعیکه نشانهای مرحوم پرنس ارفع‌الدوله در شیراز بسرقت رفته بود وآقای قوام سارقین را سرکوب نموده نشانها را پس‌گرفت

خواجه اعظم‌فرخنده سیر خواجه قوام
بـا یکی اردوی جنگی سفر بیضا کرد
نتوان‌گفت بـه بیضا شد و از بیضا شد
سـفر بیضا او کـرد و ید بیضا کرد
با چنین عزم متین از خبر مـوکـب او
دشت پر غلغله شد رعب بدلهاجا کرد
صلب آدم اگـر آورد یـکی دشمن او
قهـر یز دانش فنا در رحـم حوا کرد
خیل هامون گذرش‌یکسره ازسم ستور
کوه‌چون‌دشت‌نمودودره‌چون‌دریا کرد
تارك‌گاو زمین تا کـه بر آورد حنین
پای‌کوب سم‌آن‌رخش جهان پیما کرد
از گرانباری خیلش ملك حامل ارض
استغاثـه بسـروش مـلاء اعـلی کرد
پرچم رایت فیروزیش آنسان بفراخت
که‌گرفتش‌فلك ومنطقه (۲)جوزا کرد
راه یا جوج بصد سد سکندر بگـرفت
این چنین کار نه اسکندرونه دارا کرد
از دل سنگ همه لعل و گهر باز گرفت
اثر عـزم بـه بیـن ره بدل خارا کرد
آنهمه لعل و گهـر دزد ز بیم سخطش
فاش کـرد و نتوانست یکی حاشا کرد
ترك و بـر داشتن دست ز یغماهیهات
نازم آن‌دست که‌ترکان چنین‌یغما کرد
سارق‌ازسارق(۲)مسروقه‌خوددست کشید
ترك‌ترك همه رخت‌وکله و کالا کرد

۱ - این مصرع را بحساب ابجدهم که گیری مطابقست
۲ - کمربند
۳ - بقچه مانندکه درآن لباس بندند

روی در خدمت او تفرقه وایل نهاد	عهددرحضرت‌او خان وبك‌و كیخا كرد
یك سفر كردو سر افرازی ایران آورد	ار مغانی‌چه به از آنچه عطا با ما كرد
جان بقربان چنین رفتن و باز آمدنی
كه بیك حسن عمل مملكتی احیا كرد

قطعهٔ در تاریخ بنای فرهنگستان

بر امر قضا نفاذ اعلی	آراسته چون جنان وطن شد
از نشوو نمای علم ایران	یك باغ پراز گل و سمن شد
گلهای علوم شد شكفته	خرم همه طرف این چمن شد
شاهنشه پهلوی كه تیغش	از پیكر خصم سرفكن شد
اندر گه بزم زر فشان گشت	در عرصه رزم صف شكن شد
در بندگیش از این مساعی	هر بنده رهین جان و تن شد
از شورو نوای شوق و شادی	بر چرخ خروش مرد وزن شد
مهرش بهمه عروق ساری	مانندهٔ روح در بدن شد
یكباره چنین ترقی ملك	از لطف خدای ذوالمنن شد
دستور خرد پژوه حكمت(۱)	بنیاد گذار این سنن شد
دانشكده‌ها كه یافت تاسیس	مطبوع طبایع ز من شد
علم و عماش بخلق عالم	پوشیده نمانده بر علن شد
فرهنگستان چو داشت تأسیس	هر اهل سخن پی سخن شد
اندر همه شاعران نامی	تاریخ بنا بنام من شد
دانش بسرود بهر تاریخ
فرهنگستان انجمن شد
(۱۳۱۴)

☆☆☆

پارهٔ نانی چو كند اختلاس	یكسره چون فاره به ثقبه بود
بندگر از سفرهٔ او كس گشود
اجسر من قاتل عُقبه بود

☆☆☆

من بسبك كسی سخن نكنم	آنكسان را بسبك من باید
دیگری نیز نیست همدمنش
زآنكه‌هر كاری‌از كسی‌آید

۱- میرزاعلی اصغرخان حكمت وزیرمعارف وقت

☆ ☆ ☆

چونفس تست ز خصمان تـوالدِ خصام　　مباش غـافل از این پرستیز خصم منود

زنا سپاسی نعماء حـق توخویش بدار

بعادیات نظر کن برّ به لکنوه

☆ ☆ ☆

ظلم شوم است بـدآنسان کـه روانیست بظالم

چـه رسد آنکه کس از ظـلم بمظلوم ستیزد

گـرچه نی معتقدی لیك نظر کن زچه باید

خـون عثمان بِسَیَکفیکهُمُ الله بر یـزد

☆ ☆ ☆

سفله‌را مرد مخوان نام بمردیش‌مبر　　مـرد بایـد کـه بگیتی ثمر نـام برد

آن گر انبار که‌اشتر بکشد صد فرسنگ

خرباری نتواند که بده گام بـرد

☆ ☆ ☆

ترا شناعت نـو آورم هـجای کهن　　اگر که پیشکشی‌بایداز طریف وتلید

من‌ازتو گر گذرم‌دیگران‌نمیگذرند　　که عاقلند حدید و نه باقلند بلید

نه سهم تست اگـر طعن مالك نخعی

نصیبه میبری از ضـرب خـالدبن ولیـد

☆ ☆ ☆

خر در کناسه کر بز باله کشی برنـد　　چـونان برای اوست که اسفار می کشد

او را از آن نه ننگ و از اینش نه افتخار

خربنده‌اش گـرفته و افسار می کـشد

☆ ☆ ☆

بر رحم رحم مـی نیاری کـرد　　آنچنان کـو تـرا نیـارد دید

در قـرابت غرابت از این است

کزچه‌خصمیست بایداین‌سنجید

☆ ☆ ☆

مناظـریست فـر از رواق هفت سپهـر　　که جا گزینش مهین داوران‌ذی شرفند

بنص فرقان قوم ستمگران ظلوم
نه در منازل بیت الشرف که بی‌شرفند

☆ ☆ ☆

گفته است تن شناس که‌در پیری تنها ضعیف بنیه ز دو چیزند
گر قوه جوانی خود خواهند
از سرکه و جماع بپرهیزند

☆ ☆ ☆

ماده‌تاریخ مرحوم صبوری

نفحات صبح خواهم که بتن روان بیاید بشهودآن سرایر همه از نهان بیاید
ز نسیم صبحگاهی ز شمیم جانفزایش اثری بمغز عارف که بمرده جان بیاید
بسحر گهان به رؤیا چوشدم بباب جنت نگریستم که رضوان ز درجنان بیاید
به بهشت‌دیدم‌آذین به قیاس یافتم ز این که یك ازعباد صالح زسوی‌جهان‌بیاید
صف‌حوروجرك‌غلمان‌زقصوررخ‌فروزان که زنوررسیده مهمان خبرونشان بیاید
من ازآن کرانه سائل که کدام عبدصالح که‌بدین‌شکوه‌و تمکین‌بجلال‌و شان بیاید
بحساب سال‌و تاریخ همش بفکرت اندر چو ببایدیش شاعر که زعهده آن بیاید
یك از آن میان بسویم‌شدوباادب بگفتا
ملك الادب صبوری سرشاعران بیاید
۱۳۵۳

☆ ☆ ☆

از مهی خواهی اگرمحکم بنائی برنهی زاین مشیدپای‌بست‌آن‌خوش‌بنا بنیادآر
گر که احسان باکسی بنمودی از خاطر ببر
ور کسی احسان کند با تو همیشه یاد آر

معما

چو پلنگی به پلنگی برسد ببرشود
همچنان‌ببر که‌باببروپلنگ‌آیدشیر (۱)

لغز

آن عدد چیست که با نام خوش آید بشمر
گر که تضعیف کنی عشر گذاریش بسر

---

۱ - پلنك صدو دو با پلنك دیگر دویست وچهار شودکه ببر باشدو ببربا ببر و پلنك پانصد وده شود که شیر است

بعد تضعیفش وعشری که بر آن افزائی
می نیابیش بجز چار در اثنا و عشر (۱)

قطعه

در صحبت دانا بنشین فیض ابدیاب — کام دل از آموختن علم بر آور
از صحبت نادان بگریز آنچه توانی — پند پدری بشنو ایا جان برادر
انواع عذاب درك اسفل نیران
با صحبت نادان نتوان داشت برابر

☆ ☆ ☆

بر دست راست یازده راحال بر گذار — کاندر دوازده تو نبینیش جز چهار
یك رتبه برفزا بیکی کم کن از یکی — کاندر دوازده یکی آری تو در شمار
گرره بری بدین دو معمای فکرمن
نام علیرضا بشود بر تو آشکار (۲)

شعر

اللّهُ یقدِّرُ والعبدُ یُدبِّر
بیدار علی باش آقای مدبر

در وصف شهاب و بر آمدن ماه جهانتاب

در جوفلك شهاب ثاقب بین — بر شکل خدنك و گونهٔ اختر
از کورهٔ آسمان کشیدستی — یك آهن تفته گوئی آهنگر
با پتك بكو بدیش برسندان — ز آن بجهد از آن شرارهٔ اخگر
سیاره (۳) صفت بشامگه سیار — در دشت سپهر گشته راه اسپر
سیاره رسید ومالك بن دعد (۴) — از چاه برون کشید یوسف بر
انجم چو زنان مصر بر یوسف — هر سو بگشوده دیده ها یکسر
بودی گرشان ترنج وسکینی(۵) — بودی همه دستشان بخون احمر
وآن چرخ خمیده خود زلیخاوار — فر توت شده ز عشق آن دلبر
این یوسف چرخ در محاق افتد
گر یوسف مصر شد بسجن(۶) اندر

---

۱ - عدد پنجاه چون دو برابر کنی صد شود وچون عشرفزائی صدوده گردد که نام علی است ودر دوازده امام جز چهار علی نام نیست ۲ - بر یازده صفر گذاری صدوده میشود که نام علی است برصدهم یك صفر بیفزا هزار میشود و از ده یك صفر کم کن یك خواهد بود این هزار و یك نام رضا است پس مجموعاً نام علیرضا میشود ۳ - قافله ۴ - رئیس قافله‌ای بود که یوسف را از چاه در آورد ۵ - کارد
۶ - زندان

☆ ☆ ☆

خدا دیـد چون ملتی را اسیر		بـر پنجه ظالـمان دستگیر
بسجـده همه رادمـردان ز بیم		بهر صبح در آستـان وزیر
نیایش کنـان داد خـواهان بعجز		بهر شام در بـارگـاه امیر
در عدل بسته ره ظلم بـاز		ستمگر قـوی و ستمکش حقیر
بـه یغما بلاد و بـآشوب ملـك		ممالـك خـراب و رعـیت فقیر
بهـر مسنـدی ظـالمـی مستبد		فـرا بـرده دم همچو کلباً کبیر
مراین ظلم‌بربندگان‌می‌نخواست		خـداونـد فـرد عـلیم خبیر
دگر کرد حال و دگر کرد کار		قـدیم علی کـل شیئی قدیر
چنان پهلوی پادشـاهی بـزرگ		بر او رنگ بنشاند بـی داروگیر
به پیشینیان بین و بیدادشان		کـه کشتند ز احـرار جم قفیر
بظالم به بین و مکافات ظلم		اگـر بـاشدت چشم عبرت پذیر

نـه تنها مکافات دنیا بـر اوست
جـزاه جهنم و بـئس المصیر

☆ ☆ ☆

سعادت ز گشـت ستاره مـخواه		بهیلاج و حـکم سـتاره شمر
تو هر سعدنز گردش چـرخ دان		تـو هر نحس را نز ستاره شمر
ستاره است محکوم حکم قضا		سپهر است مـأمـور امر قدر
بریزد چو نه‌طاق چرخ اثیر		بـدو نیـك اعـمال بخشد اثر
برای جزا پـادشاه جـزا		بعامـل دهد عائد خیرو شر

ثمانیه ابـواب خلد نعیم
ز بانیه بو اب تسعه عشـر

شعر

بمن ختم شد خط پس از مرگ میر
جزاین هـر که دعوی کنـد گـو بمیر

معما

همه فعال زبردست عمل چار شریـك		اصل سرمایه بیکسان بنهادند چهار
ششصدوبیست‌ویك‌سهم‌شریکی‌شده‌بود(۱)		آن دگر هفتصد ویك بر سیدش بشمار

---

۱ - عناصراربعه خاك ششصد وبیست ویك آتش هفتصد ویك باد هفت آب سه

دو شریك دگـرش هفت وسه بردند بسهم
این چه عدل وچه مساوات چه قول وچه قرار

بطور مطایبه در موقع تعیین حقوق بازنشستگی

سروده شده

ای شهنشاهی کـه اندر حـل و عقد کـار ملك
داورت نعـم المعین و ایـزدت نعـم النصیر
در همایـون عهد عـدل شاه شاهـان پهلوی
مسکنم ویـران حصـارو مـسندم پـاره حصیر
از سمیعی آمدم بردر گه تو دادخواه
یا خبیر یا علیم یـا سمیع یا بصیر

☆ ☆ ☆

بر لـب آب در بر مرغان خوش بهدهد بگفت بوتیمار
که سلیمان بمزد قـوّادیت گوچه پا داش کرد آخر کار
گفت بگذر از این زمان کآن دور
. . . را نبود آن مقدار

☆ ☆ ☆

بـحال عـز و غـنا و بشرح حـالت فقر چه خوش نمود عرب حال خویش را تفسیر
بگـاه مستی رب ّ خور نقیم و سدیـر بهوشیاری رب شویهه ایم و بعیر (۱)
بس است دانش دست ازمدار چرخ بدار که هردمش بدگرسان همی کنی تعبیر
بحکم ذالـك تقدیر آیـت فـرقان
برفتمان ز عزیز العلیم ایـن تقدیر

☆ ☆ ☆

ذوالقدر چار هـندوانـه بـداد کـه مزیدش همیشه عز ّ وقدر
در شمـر آغشیج (۲) در نظرش یا که یـاران (۳) خاص پیغمبر
ور نه کوته نظر نشاید خواند
بجهان مـردم بلند نظر

---

۱ - اشاره بشعر عرب : و اذا سکرتُ فاننی رب الخور نق والسدیر : فاذاصهوت فاننی رب الشویهة والبعیر یعنی چون مست شوم پادشاه خور نق وسدیرم چون هشیار کردم صاحب همان بره وشتر خود باشم
۲ - چهار عنصر ۳ - چهار یار پیغمبر ص

لغز

چیست آن چرخ سبز پرا نجم   کز برون اخضراز درون احمر
همچنان قسمت دوازده برج   خط تقسیمش اندر آن پیکر
چون دل عاشق است غرقه خون   چون شکافی دلش ز یکدیگر
نشو عمرش بسعی دهقانست   قطع عمرش بصنع آهنگر
حیدر آسابه تیغ بشکافیش   همچنان خود مرحب خیبر
پنج از پیش و پنجش از دنبال   یکصد ویازده در آن اندر (۱)
نه طبر زد ولی طبر زد طعم   نی شکر لیك خوشتر از شکر
نا شکسته چو گوی سبز فلك   چون شکستی شود چو دو پیکر
خون او را خورند محروران   بر بگفت پزشك دانشور
کرده برنام خویش کشور خاص (۲)
گرچه نام آور او بهر کشور

☆ ☆ ☆

علم آرو دانش در بر اهل نظر   و زهرچه‌جزاین‌باشد از آن در گذر
دانشور ار بینی بخاکش بوسه زن   و ز صحبت بی دانشان میکن حذر
عهدی که با سفله بسر آری هبا   عمری که با نا جنس بگذاری هدر
طوطی کجا با زاغ آرد همپری   این نادره گر رفت شذّ ونذر
از زحمت ناجنس کت گفتم کنون   تبیین آن را حجتی آرم دگر
آن قصه را از موش دشتی ووزغ
اندر حکایات کلیله در نگر

☆ ☆ ☆

شانزده سال تمام است که در فارس منم   یازده والی در فارس بدیدم در کار
صاحب عزم متین شخص سهام الدوله   که بفعالی او هیچ نشاید انکار
ظفر السلطنه شهزاده آزاده راد   که بدورانش کسی ظلم ندید و آزار
رزمجوجنگی‌پرقوت‌دل‌خواجه‌نظام(۳)   که‌نکوتر براو از همه کاری پیکار
مخبرالسلطنه دریای صفا کان وفا   نیك خو نیك روش نیك سخن‌نیك‌شعار
آن خداوند عمل حضرت فرمانفر ما   که‌همان‌اوست شنیدستی اگرمرد هزار

---

۱ ـ اول نام هندوانه وآخرش (ه) است که بعدد پنج باشد وباقی حروف هندوانه یکصد ویازده
۲ ـ مقصود کشور هند است که اول نام هندوانه است   ۳ـ نظام السلطنه مافی

صارم الدولهٔ بافهم وخرد هوش و ذکا — کـه بصد دفتر از او شرح بباید بسیار
نصرة الدوله خداوند هنر مندی و علم — کـه بصد قرن نیابیش قرین در اقطار
قلم اینجا بشکست از سر غیرت که مباد — آورد نـام سه والی دگر را بشمـار
لاجـرم منقبت آن سه عظیم الشانـرا — دانشا در نظر اهـل نظر بـاز گذار
ز آن سه تـن ننك جهان نام میاور بزبان
ز آن سخن ای سرارباب سخن شرم بدار

☆ ☆ ☆

گرهلاکو آیـد وبغداد را آتش زنـد — حمیتی‌بغدادیانرانیست‌زاین‌خواجه‌نصیر
گر پدر زن‌گشت فانی وربرادر زاده مـرد
کفترك(۱) خواهم نخواهم‌مستشارومستشیر

☆ ☆ ☆

ای با بصر صاحبنظر باید شوی — تسلیم در حکم قـضا و امـر قدر
آن با بصر کور اقضا در حکم شد
گفتا اذ اجاء القدر عمی البصر

☆ ☆ ☆

تـو آدم زاده ای وز جنت آئـی — جحیمی سان چرا هستی و منکر
چو خر کز بهرجو تو بهر لقمه — خـروشت از همه اصوات انکر
بگاه گفتن گفتار حق لال
پی بشنودن احکام حق کر

☆ * ☆

مسلمین را زغنایم همگان بهره نهاد — مصطفی را چو غنیمت برسید از خیبر
زوجات نبی از دیدن آن مال گـران — هـر یکی را بـدل افتاد تقاضای دگر
زینبش ُبرد یمن خواست وامّ سلمه — طـاقه مصری و میمونه حلی سوده کمر
حفصه‌بیش‌ازهمه برحدت و شدت بفزود — تا بدانجا که حکم شد بمیانجای عمر
حفصه گفتابه‌نبی‌هین حکَمت گفته‌بران — لیك حق آورو حق بشنوو از حق‌مگذر
از غضب مشت‌عمر برسرحفصه که‌رسول — دست در برد کـه از حلم‌منه پای بدر
باری ایلاء (۲) مؤکدزنبی رفت‌بر آن — که بیك مـاه بـدانان نشود هم بستر
بسوی‌غرفه مسجدشد و درحجرهٔ خاص — معتـزل گشت بمـاهی بخلاف اشعر
هست قولی که باشهُر (۳) برسیده ایلاء — لیك قـولی کـه بیك مـاه کشیده اشهر

۱-نام یکی ازاملاك نصیرالملك درشیراز ۲ - سوگند ۳ - ماهها

ای رسول مدنی جز دو سه دینار نبود — آن‌تقاضای‌زنان سر بسر از جامه وزر
سوی مسجد شدی وغرفه گزیدی‌وزنان — ز آن تقاضای زنانه بفکندی ز نظر
نظر پاك خود ای پاك پیمبر بفکن — قدری جانب این امّت مرحومه نگر
پودر و ماتیك و کرم سیما پوتین بلند — چادر فاق و یل قهوهٔ و چتر فنر
لاك ناخن سر آل گارسن وپولك لب — چادری دامنه تاران تنکه زیر کمر
روز فردوس وخیابان وسه راه قلهك — شام میدان و سینما و خلاصه بددر

قلتبان مرد که زن خطبه کند از پی قر
ناگزیراست گرفتار شود بازن غر(۱)

☆ ☆ ☆

ای خداوند شناسائی هرعلم و عمل — بنده‌رامفروش‌ودیگر کس‌بجای من‌مخر

ضابطی بنده و کابینه داری کسان
کاه در پیش‌سك است واستخوان در پیش خر

☆ ☆ ☆

سردار معتضد چو مرا نا امید کرد — پروردگار کرد ز رحمت امیدوار

بر گوش جان ز هاتف غیبم ندارسید
بریك نسق نماند اوضاع روزگار

☆ * ☆

نیکنامی و فتوت عدل وانصاف و مروت — هست‌آیاتی بشان حضرت سردار ناصر

از کلامش صدق پیدا از رخش غیرت هویدا
بر صفاتش خلق شیدا در کمالش عقل قاصر

☆ ☆ ☆

قسمت ما چون خدا کرد از ازل خر بندگی
سر کجا بر تافت بتوان از قضای کردگار
قد طاعت می‌بایستی دو تا کردن مدام
پیش این خر خواجگان در بندگیها بنده وار

کاش گیرد حق قطار این خران بارنه
جای آنان از خران بارکش بدهد قطار

☆ ☆ ☆

بقرن چاردهم بعد هجرت نبوی — کـه در پناه خداوند چشم بدز آن دور

---

۱ — نجیبه

بعهد شاه جهان پهلوی کـه دولت او — همـاره باد بشاهی مـؤید و منصور
خدایگان سخن گستران سه تن بودیم — مـن و ادیـب ممالك ادیـب پیشاور
دواوستاد برفتند ونك من از پیشان — که بیشتر ز دوگامم نمانده تا لب گور

ضـرورتی بسخن بعد ماکس ار بدهد
سلام ماش رسان‌وبگو سخن چه ضرور

☆ ☆ ☆

از مشیرم مهر بـی اندازه رفت — هردمم از او عـنـایت تـازه رفت

شیر را بچه همی ماند بشیر
ای‌مشیری‌توچه مانی‌برمشیر

☆ ☆ ☆

بگذشت عمر و معنی یکجو نگشت حاصل
چیزی که برفزودیم ایـن هیکل‌است و این قطر
از خمـر و قـمر مـا را غیراز زیان چـه آمد
تـا چند فـکر بطری تا چند در غـم بطر (۱)

ای مـوسیو به تحقیق ایشك تراز رهی سن
یعنی که خرترازمن انصاف اگردهی وتر(۲)

☆ ☆ ☆

بعهد نمرود از بتکـده خـلیل الله — شکست آنهمه بتـهای صـنعت آزر
چو باز پرس از او رفت گفت‌در پاسخ — بت بـزرگ شکسته‌است آن بتان دگر
بگفت نمرود‌این گفته گفته عجبی است — از آن‌عظیم‌چه سان‌سرزده است‌این‌منکر
خلیل گفت‌به‌خشم است ازآنکه در براو — دگـر بتان را از چـه توئی نیا یشگر
در این بیان بدیع خلیل رحمان است — بقول اهل معـانی اشارتی مضمر
که با خدای غـنی قوی حیّ قـدیم — تو شرم کـن بـه بتان‌ضعیف سجده مبر
به پرده دار وزیر و امیـر صبح و مسا — جزع مدارو حجاب عفاف خویش مدر
بوهم خود تو خدایان خودکنی ایجاد — بدان صفت که بتان را بصنع خود بتگر

از آن خدایان کآنان بیافریده تو
نه نفعشان‌را درانتظار باش ونه ضر

۲- عدد ده است که در قمار‌کنجفه میبازد — ۲ – بفرانسه یعنی شما

☆ ☆ ☆

آنکه خوشخوست ز دستش بستان سم نقیع
و آنکه بدخوست اگر مرد تو حلواش مخور
ای سرائیلی اگر با تو کند خشم وغضب
منّ موسی مکش از منّش وسلواش مخور

☆ ☆ ☆

از حکیمان دور دیلمیان گفته این گفته خوش بکالنجار(۱)
ماند اسکندریه ز اسکندر خاك شد سنجر وبجا سنجار (۲)
پیش بین باش بهر باز پسین
که نگردد جهان بیك هنجار

☆ ☆ ☆

دستور مالك اشتر درحکومت مصر

چو اشتر سوی مصر شد ره سپر بفرمان گذاری آن بوم و بر
یکی نامهٔ نغز گوهر نگار بخوبی و کشّی چو گل در بهار
نبشتش خداوند فرمان و رای بگفتش هماره بفرمان گرای
بدستور آبادی مرز و بوم که ناید چو ویرانه بنگاه بوم
ز کار سلاح و ز ساز سپاه همان کش بباید در آوردگاه
سلحشور ترکان پرخاش‌جوی که بامرگ گردند چون روبروی
ز آرامش مردم فرهمند هم از باژو(۳) از سادواز بیش‌واند
ز پیمودن کشت هر مرز جای در و گرچه‌اش بهره چه دهخدای
ز دستور کآن بهرهر مرز بود ز کشته که بهر کشا ورز بود
از آسایش مردم بی نوا ز رنج و ز چاره ز درد و دوا
ز راه و زهنجار در مهرو کین ز بسپردن دل بجان آفرین
ز آسیب دشمن ز پیمان دوست بهررای کان مرخرد را نکوست
ز فرما نگذاری و هرگونه رای نهشت از نبشت آنچه باید بجای
سرنامه بر نام یزدان پاك خداوند آب آتش و باد وخاك
بر آرندهٔ نه رواق سپهر فروزندهٔ چهرهٔ ماه و مهر

---

۱ – پادشاه دیلمی ۲ – قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر گویند سنجردرآنجا متولد شده
۳ – خراج مملکت

نخستین مکش سر زا مـرخدای | بطاعت بـه پرهیز گاری گرای
فرایض بجا آرز امر کتاب | رخ از امر دین لمحهٔ بر متاب
بشو بنده وار از پی آن سنن | که پیغامبر گفـت ازذوالمنن
سعید آنکه برحکم داد ار رفت | شقی آنـکه در راه انکار رفت
بدست و زبان و دلت با خدای | همی بـر ره و رسم یاری برآی
بیاران حق هر که دمساز شد | بپاداش مشمول اعزا ز شد
بجان و دلت دوستی کن بدوست | خدایار آنکس که او یار اوست
دگر از هوانفس درهم شکن | که نفس است در سوء آمر بتن
به بدبر تو نفس‌است فرمان‌روای | مگرآنچه را رحم آرد خدای
بدانند ره تا بروز قیام | از این گفـته فرمانروایان تمام
هرآن‌خسروی کوبدان کار کرد | جهانرا سراسر به هنجار کرد
پس از وحی آن مصحف تابناك | نیامد چنو نغز دستور پاك
بپایان نیاورد می شرح آن | که آن شرح را بس بباید زبان
ز دور زمان طبع در مانده است | سخن رازطبعم‌زمان رانده است
چو از چاه دل تیره آمـد سخن | بگفتند پس چاه را بند کن
مگر روزی آید به بهروزیم | که کمتر شود این غم اندوزیم

برم بر بنامه دگر باره دست
بپایان رسانم سخنها که هست

قطعه فکاهی

تا رشتها زی و جام می‌و گلبانك قمر | گر که این هرسه نباشد ندهد عمر ثمر

یـاپی مردن خود دست برآور بدعا
یا بدست‌آر قمر دست بدو کن بکمر

☆ ☆ ☆

سرور هیچ نباشد مرا بدار غرور | مگر اجل برساند مرا بدار سرور

هـرآن دمی که برآورد می در آخر عمر
تنفس الصعدا بود و نفثهٔ المصدور

☆ ☆ ☆

ژنده پوشی را بدیدم جامه خلقان ببر
یك سخن گفتاکـه نشنیدم من از آن راست تر

گفتم این ثوب مطرز را چه در کار است گفت
الظهاره ابره دان و البطانه آستر

☆ ☆ ☆

اگر چه تیغ بکار است درسیاست ملك و لیك بس بود از تیغ به بودند بیر
اگرچه ملك ستانی شها به بخت جوان ولی به‌بخت جوان توأم است‌دانش پیر
چه‌قرنها سپری شد که اردشیر بگفت
جهان به‌رأی‌و به‌شمشیرمیکنم تسخیر

☆ ☆ ☆

شبی مال بازارگانی بقهر ببردند دزدان طرار شهر
سحر شحنه با چند مرد عسس بدان خانه بشتافت فریا درس
برآمد بیك دم در اطراف کوی هیاهوی غوغاگر از چار سوی
رساندند اندر همان صبحگاه جواسیس شهر این خبر را بشاه
بسود اگر این گفت آن شاه راد چرا خفتی و مال دادی بباد
چه خوش پاسخ آوردآن تیره بخت که ای سرفراز از تو دیهیم و تخت
براحت مرا خواب ازآن داد دست که پنداشتم شاه بیدار هست
ز گفتار بازارگان شه گریست بگفت آنکه بدهد جواب تو کیست
بسا دیده‌ام مردم حق نیوش ز گفتار حق می نبندند گوش
ز حق می نبستند گوش و زبان اگر چند آن حق بر آنان زیان
پیمبر بفرموده است از نخست
که حق‌گو اگرچه‌بخسران تست

☆ ☆ ☆

شراب صافی و روی نگار و فصل بهار همین تمتع عمر است مغتنم بشمار
بیك کرشمهٔ‌ساقی است‌نقدجان بر کف
نه لازم است تأنی بگو بیاو بیار

☆ ☆ ☆

چه خوش میگفت‌منصور از سردار که این شد حاصل افشای اسرار
انا الحق سرّ حق بی پرده سازد
هرآن کس آن کند اینش سزاوار

☆ ☆ ☆

نافه را گربد و صد طبله‌نهی نـافه بـود	می‌نشاید که‌ز کس‌داشت نهان بوی عبیر
بر بذرات وجود آنچه بودمشهود است	دوزخی را نکند کس بـه بهشتی تعبیر

گـر خطائی برود علت اصـل است دلیل
اصل محکم بسبب کـی بپذیرد تغییر

☆ ☆ ☆

امیران چون بمستی شب گـذارنـد	سپه چـون دست بر هیجا بر آرند
به پیکاری که دشمن در کمین هست	چه خوابی از سحرتا چـاشتکه‌مست
بـه مستیهاشبان تـا چاشت خفتن	بباید تـرك جـان و سـر بگفتن
چـو سلطانی‌بمستی شـب سر آرد	فقیر خسته دود دل بـر آرد
عسس گر شب براحت بگذراند	بصر"افـان دگـر سیمی نماند
شبان و از گـله دور اوفتادن	بمـرگ گـوسفندان دل نهادن

تو ازخود بی خبر دشمن خبر دار
در این‌حال ازسلامت دست بردار

☆ ☆ ☆

گر که خیری بایدت اندر حیات	بـر بدست خـویش انفاقی بدار

یکدرم از دست خود گربردهی
به که بعداز مرگ دادن‌صدهزار

☆ ☆ ☆

گرسنه خفتن و بردن صد اجر	بَر ِ اصحاب خرد به که بز جر

دست در سفره دونـان بردن
لقمه‌چون‌زهرهلاهل‌خوردن

شعر

دل من انس بهجران نگرفته است بعمر
از کجاتاب بیارد که شود دور از یـار

قطعه

پسری را پدرنصیحت کرد	که‌ز تحصیل‌علم‌دست مدار

گر که مفلس شدی وسیله رزق
گر که منعم شدی نمایش کار

✡ ✡ ✡

گـل چـو بـر دسـت در افتادت از دسـت منه
خـار بـر پا چـو فـرو رفتت از پای در آر
عادت ورسم طبیعت همه بـر این جاریست
که ز خـوبی بـه قبول وزبـدی در انکار

شعر

گنه کاری که‌از کردار بیزار
به‌ازعابد که‌بر طاعات‌مغرور

✡ ✡ ✡

مبعوث بخلق شد پیمبر — در دوره شاه عدل پرور
ای حامی وفخر دولت و دین — ای آیت اقتدار و تمکین
ای نیر اعظم آلهی — رونق ده تاج و تخت شاهی
از مبحث عدل چون برم نام — نام تو بکلك گردد الهام
فرمو نبی چو رخت بر بست — بهتر ز عهودعهد عدل است
نامی کـه ببرده از عـدالـت — بر عهد تـو می کند دلالت
امنیت و عدل بر نهادی — انصاف که داد هر دو دادی
مدح تو در این خجسته نامه — بـاید زبدایه تـا ختامه
و صف تو چو در بیان نیاید — جبرانش دعـای تو بباید
ملکت همه ساله بر فزون باد — از چشمزدزمان مصون باد
چندان‌مانی که چرخ انجم
تعداد قرون تـو کند گـم

✡ ✡ ✡

توچشم‌گشایش ز کـاری مـدار — کـه بر صبر آن را نباشد قرار
رسـول امـم پیشـوای یقیـن — نـماینده راه دنـیا و دین
ز صبـر آیت نـصر بنموده است
که النصر فی‌الصبر فرموده است

✡ ✡ ✡

دست نیاز ار بـه تقاضا بـری — نزد کریمان نبود هیچ عار

واهب روزی همه‌کس خداست
لیك بــر اسباب نهاده است کار

قطعه

ایـا خویش شمعون وزاد یهودا　　　بر این داد خواه ستمدیده بنگر
من از حاصل کشت خود بـاز ماندم
چنان کـآن یهودان ز خـرمـای خیبر

☆☆☆

بعام راحـت یك عمـر میکنی تأمین　　　ز علم نام بـر آرو زمال کـام بر آر
بعلم قسمتی از عمر کوش وخوش بنشین
تو آرزوی خود از عیش بر دوام برآر

☆ ☆ ☆

مال دست آیـد اگـر بی رنج بی قدر و بهاست
گـر برنج تـن بدست آری بماند بر قرار
روزی آماده خوردن ازاساس کاهلیست
کار گرنام‌اربرآری‌بهترازمیراث خوار

☆ ☆ ☆

بزرگان ری را نـژادی چـو نیست　　　نـدارند از مـردمی هیچ بهر
عجب آنکه در همت افزون بوند
گدایان کوی از بزرگـان شهر

☆ ☆ ☆

بر خویش مگیر کـار را تنگ　　　تـا تنگ نگیردت فلك کار
دشوار بهمت آر آسان　　　کـاسان شـودت هـزار دشوار
آن گفت که با عمل قرین است　　　آن گفـتهٔ محکم است و پادار
سررشتهٔ عمر از آن بکف گیر　　　بنیاد حـیات از آن بپادار
آن گفته که با عمل قرین نیست　　　دل بـر کن از آن و دست بردار
ز آن رشتهٔ اعتماد بگسل
بر آن سخن اعتبار مگذار

☆ ☆ ☆

بلـوعی بسفره بحلقوم واسع　　　که امعاش با اشتهایش فراخور

بکـار اندرش فلك اعلـی و اسفل
چنان گاو برخرمن‌وخربرآخور

☆☆☆

عجب آید زبی قـرار دلم — که‌بزلف‌تو بر گرفته قرار
زلف مشکن‌که نشکند دل‌من
ورنه‌ز آنجا هم او رود بفرار

☆☆☆

مـرغی ز دام جـست بنغمه در — از شادیش نهاد بهامون سر
باز از فراز بـال زنان بـرشیب — از اوج بـر حضیض گشاده پـر
در نـالـه مـــرغ زار بسوز دل — کای دهر بسته‌ایم ز هر سو در
برهاندم ز چنگ اگر صیاد
باز آورد به چنگل باز اندر

☆ ☆ ☆

بروزگار چو مشکل گشامشیّت اوست — هرآنچه مشکلت آید به‌پیش سهل‌انگار
ارادۀ توچو مقهور دراراده اوست
نه گرمشیّت‌حق علم‌خویش جهل‌انگار

☆ ☆ ☆

مرد باید که بگیتی ثمر نام بـرد — سفله‌رامردمخوان‌نام‌بمردیش‌مبر
ننگت‌از لقمه ارباب کرم نیست و لیك
دست بر خـوان لئیمان بکم وبیش مبر

☆ ☆ ☆

صبا رساند سحر گـه بگل پیام بهار — چنانچه از بـرشاهی بنزد شاه سفیر
بمی‌کشان‌صبوح‌اندر این‌صباح‌به‌بین — هلا به هلهلهٔ شـادیند جم غفیر
شمیم نو گل‌بستان‌خروش بلبل‌مست — هرای شورش‌مستان ترا بخواب‌نفیر
ز خواب خوش نشوی صدچو حافظ ار گویند
تـرا ز کـنگره عـرش میـزنند صـفیر

☆ ☆ ☆

این مثل یاد دارم از تـرکـان — معنیئی نیك دارد اندر بر

گرگ گردیدنش مبارك هست
هست نادیدنش مبارك تر

☆ ☆ ☆

در جواب بلفضولی گفت شاه غزنوی	آنکه او را اعتراضی رفت بر قدایاز
سرو را از کوتهی هرگز کسی نستوده‌است	حاش‌لله سرو میباید که باشد سر فراز
چشم کوته بین چه بیند لطف بالای باند
او بود عمر و همه کس طالب عمر دراز

☆ ☆ ☆

گفت خراسانیئی بیك ز مغولان	خواب بدیدم بقصر جنت چنگیز
داد دو بدره زرم حوالت بر تو	غیر همین گفته می نگفت‌دگرچیز
گفت ندانست‌خان زبان خراسان
تو ز زبان مغول بی خبری نیز

☆ ☆ ☆

پسته را بین چو نوشکفته گلی	نیم بسته دهان و نیمی باز
یا چو باده‌کشی خمار زده
که بمی‌لب‌بعنف کرده فراز

☆ ☆ ☆

ای کلّه کلان کرده همی نارون آسا	باقُطرچناران شده وقامت چون‌ناژ (۱)
در باغ جهان سر بفلك چشم بهرسوی	با نعب غراب آمده با بانك غلیواژ (۲)
شاد ابی وسرسبزیت از سبزی این باغ	در حال توام حایر ودر کارتوام‌هاژ (۳)
بس روز که خود آژ دهٔدست بد نیی	دستی بشبی بر عمل عقبی خود آژ (۴)
گوئی که رسولان همه از نزد خدایند	پس‌اینهمه‌وخشور(۵)نگفتندتراژاژ(٦)
حق از دل ویران تو حاصل چه بر آرد
از ملکت ویران نستانند شهان باژ (۷)

☆ ☆ ☆

محنت و آزار کفار قریش ای بس‌بدید	دل غمین‌پیغمبرما کردهجرت‌از حجاز

---

۱ – صنوبر	۲ – زغن که ششماه نراست ششماه ماده	۳ – حیران	٤ – در کارکن
۵ - پیغمبر	٦ – بیهوده سخن	۷ – خراج

روز فتح مکه باز آمد پیمبر شادمان　　دید دینش‌را بسامان‌یافت ملکش‌را بساز

این پیمبر زاده نیز اکنون پیمبرسان رسید

از پس هجرت بسوی کعبهٔ مقصود باز

☆ ☆ ☆

بکنج خانقه از وصل دلبری طناز　　گمان مدار که صوفی نظربگیرد باز

بتی برابرچشم و خیال او در سر

چگونه جمع کند دل کسی بعقدنماز

مثنوی

گر که از دو نان تراهست احتریز

نفس تو دون است از خود میگریز

شعر

شنیدم عمر ابن عبد العزیز　　بسی‌داشت از ظلم وجور احتریز

بیك عامل خویش این بر نبشت　　چو بشنیداز اوظلم‌و کردارزشت

ترا شاکی افزون و شاکر قلیل

سوی العزل والعدل لیس السبیل

قطعه

بر نشسته شیخ را بنگر علی‌راس‌الحمار　　مکفهّر(۱) وخشم‌آغنده‌علی‌وجهٍ عبوس

هودجی بشکسته کرده تعبیه بر پشت خر

همچنان خاقان چین برپیل تخت آبنوس

☆ ☆ ☆

پنج چیز است که بر داشته شد از همه کس

غیرت و مردمی و رحمت و حس و ناموس

جای آن پنج نهادند بجا پنج دگر

کبر وخود خواهی وقوّادی و کذب وسالوس

☆ ☆ ☆

یك اهل طریقت بضیق نفس　　بپیمود راهی بدشت ارس

بدیدم سحرگاه با درد جفت　　بدرگاه سبحان بنالید و گفت

ز یك راه از دیده‌ام خون رود

مرا راههای دگر چون رود

---

۱ – ترش‌روی غضب‌آلود

☆ ☆ ☆

جهانرا خدای جهان دادرس — جهان آفرینمان جهاندار بس
بنه نام در دهر از عدل و داد — همین است نامی که باید نهاد
مکن آنچه حق از تو گردد بری — که ترسم در آخر خجالت بری
تمتع همین است در روزگار — بگوش خرد پند آموزگار
سخن آنچه از کس نیاری شنفت — نشاید بکس آن‌سخن نیز گفت
بصد ثروت و مکنت خسروی — در آخر تهی دست باید روی

قناعت نمودن بترك خوشی
به از آنکه منت ز دو نان کشی

☆☆☆

می‌نداند که بود شهد هلاك تن او — برسرطاس‌عسل‌چونکه کندجای‌مگس

مرغ هرگز بسوی دانه نگیرد پرواز
گربداند که برد دانه‌اش آخر بقفس

☆ ☆ ☆

کسری مدام‌میگفت این بابزرگ مهر — شب گرسنه مباد بخسبد بملك کس

هر پادشه که او بزند کوس خسروی
تا نفح صور گفته نوشیروانش بس

☆ ☆ ☆

محتاج وغنی را نبود فرق در این حکم — گو کار ببندند اعالی و ادانیش

بر سفره کس می ننشین گر نتوانی
روزی بسر سفره خود می بنشانیش

☆ ☆ ☆

میگون لبش بباده گساری بود — کآمد مرا اشارتی از ابروش

یعنی که بر سلامت تو نوشم
تو نیز بر سلامت من مینوش

☆ ☆ ☆

گفت‌مردی‌باحکیمی گوچه کسب آرم‌بدست — تا معیشت سهل افتد گفت روحمال باش
گفت خواهم تا برم هم بهره از سود سفر — هم سیاحت کرده باشم گفت رو جمال‌باش

گفت خواهم صنعت بی زحمت بی مایه‌ای
گفت بعد از جا . . رو شاعر و رمال باش

بدیهه برای طفل پینه دوزی سروده شده

مراست دلبر کی پینه میزند بر کفش
حکایت‌من وعشقش‌حدیث‌مشت ودرفش

قطعه

در پیش تو زدست زبان تو عاجزیم — ای ناطقه‌تو لال‌شوی ای زبان خموش
باشیم در قفای تو خود باکدام امن
ای گاو . . . زننده وای استر چموش

مثنوی

ابتدای بعثت آن نور خدا — کی سخن میراند ز اسرار هدا
بیش‌از آن ظاهر نکرد از نیّتش — که کنید اقرار وحدانیّتش
چون‌ز توحیدش گل‌خاطر شکفت — ز آن سپس انی رسول الله گفت
همچنین از بعد این اعلام حق — یك بیك تبلیغ کرد احکام حق
موسم حج حج و گاه صوم صوم
مقتّضی وقت می گفت او بقوم

☆ ☆ ☆

ای بار کردگار خداوند داورم — یك مسئلت بعجز بدرگاهت آورم
در آن جهان مرا بحسین و حسن ببخش
در این‌جهان‌حسین و حسن را بمن‌ببخش

☆ ☆ ☆

چیست فوق سرت‌این گنبد مینائی — وآندگر گنبد بر هشته ببالایش
دگرآن بر تروآن‌بر تر ازآن برتر — تا بدانجاکه خبرمان نه ز اعلایش
آن فضائی که‌درآن‌اینهمه جابگرفت — آگهی ده تو مرا وسعت وپهنایش
گنبد اعظم در وسعت آن عالم
گرد کانی دان طفلی بزند پایش

☆ ☆ ☆

بشرط بندگیت مصر بخشد ار فرعون — مشو تو بندهٔ او مصر را بسر بزنش
چو بی اویس قرن مرترا یمن بدهند
بذونواس گذار(۱) وبسیف ذی‌یزنش(۲)

۱ــ ۲ــ هردو از پادشاهان یمن

☆ ☆ ☆

دل بجهان و بعطایش مبند | خون دل است آنچه تو بینی عطاش
نیك مثل گفت هر آنکس که گفت | به که ببخشند عطا بر لقاش
روزی اگر شهد بکامت کند | روز دگر زهر دهد در قفاش
بر تنی ار پیرهنی پوشد او | چاك زند دامن و سازد قباش

آنکه بدارا بمدارا نرفت
کی بود آسوده بلاش(۱) از بلاش

☆ ☆ ☆

آن نظر سفسطهٔ باستان | دیده در این گنبد خاکی بقاش
چون زفنا گشت مصون خاکیئی | کز بر آبست نهاده بناش

نیست سزاوار ثنا این جهان
سب نکنی نطق ببند از ثناش

☆ ☆ ☆

تخت سبا چون بسلیمان برد | طرقه عین است چو دیوسباش
درد بایوب نبی چون دهد | خلق نیابند علاج و دواش

پس تو خدا خواه و جزاز ذات او
دست کش و دل ببر از ماسواش

☆ ☆ ☆

عید میلاد تاج ماه عزیز | شمرم بهترین اعیادش
شرف امهات و آبا باد | رحمت حق بود بر اجدادش
درسیم روز از ربیع دویم | بجهان شد بحکم میعادش

نام او را سه بار اگر خوانی
آگه آئی ز سال میلادش

☆ ☆ ☆

اینکه تو بینیش رخ آراسته | زال عجوزیست چو خوش بنگریش
خون جوانانش ز شریان مکد | شیفته او مشو و مادریش
غازهٔ رخساره از آن خون کند | زان شده گلگونه رخ احمریش
حجله بیاراید وچون نو عروس | شوی فریبنده بعشوه گریش

---

۱ - یکی از شاهان عجم

مردهٔ یك شوی نکرده حنوط
خشت نهد بر لحد دیگریش

☆ ☆ ☆

آن صحف آلهی همه آیات کماهی — و آن ناسخ ومنسوخ ومعانی و مبانیش
در کله بی مغز و سربی خرد خلق — مانند کنیفیست که سنبل بنشانیش
با داست بگوش کر این مردم خاکی — چه نامه مرقوم و چه پیغام زبانیش
بـا آب حمیمش ز جحیمش بچشانند — وز آتش قهرش بفشانند زبانیش
پس بهر خدایك دل بشکسته بدست آر — کز غم برهاند اگر از غم برهانیش
دست آر شکسته دلی ار می بتوانی — لیکن بشتابند گیش نی بتوانیش(۱)
در کفهٔ میزان حق و جنبش شاهین
چشم آر همیشه سبکی بین و گرانیش

☆ ☆ ☆

شاها ز خداینَد ترا خالق ودایع — جهد آر که بی نقص ودایع برسانیش
احشام حقستند در این مرتع خرم — کو در کف کافی تو بنهاد شبانیش
شرط است در احشام حقت چونکه شبانیت
کش حفظ ز گرگان کنی وخوب چرانیش

☆ ☆ ☆

این گفته از علی شه عمرانی است — در خاطر ای علیم نگهدارش
حکمت درخت با روری باشد
کز دل بروید و بزبان بارش

☆ ☆ ☆

خوره استخر بین و خوره داراب — خوره شاپور واردشیر و قبادش
خوردخورد این سیاه‌دیوجهان خوار — فارس‌چه‌وآن پنج‌خوره(۲)مسکن‌دادش
دیو فنا طعمه چون بخواست‌جهانرا — دست قضا آنچه بود یکسره دادش
وآنچه نداده است زودبدید ازیراك
ملك فناهست و حق بقانهادش

☆ ☆ ☆

از صد هزار گفته یکی نشنویش — با صد هزار بعثت پیغمرش

---

۱ ــ سستی   ۲ ــ اسامی نواحی فارس که سابق هرمحل‌را خورهٔ نام بود وهرخوره را نامی مخصوص

از صد هزار یکدل خالص مجوی / با که بگویم این که شود باورش
یوم الجزا جزا بعمل درخور است / تا چون عمل برد ببر داورش
یونان هرآنچه دید ز کیّی از خراب / استخر هم رسید ز اسکندرش
ضحاك آنچه کرد به جمشید جم / از پوست پاره کیفر آهنگرش
نقش فراسیاب زمانه سترد / بیژن اگر که ماند بچاه اندرش
کیفر برد ظلوم چو حق منتقم / فرقان بدین گواه عبث مشمرش
نامه که بر رسید ز ختم رسل / پرویز را که گفت که هان بر درش
صد کوه بوقبیس برش خردلی / عزم ولی است آن توسبك منگرش

کعبه کند طواف سرهرولی
رکن‌وحطیم‌مروه صفا مشعرش

قطعه درمدیح شاهنشاه

خسروا در پیشگاهت یك کلام حق مراست
چشم دارم کز سخنهای ریائی نشمریش
در تواریخ کهن در باستان نامه بسی
خوانده‌ام اقبال هر شاهنشه و نیك اختریش
چون سلیمان مرترا تائید حق عز علاست
با دراهم روزی ار خواهی بفرمان آوریش
پادشاهی از ملوك ارض در عرض تو نیست
جز سلیمان نبی آن نیز از پیغمبریش
تا فلك بر پا و طرح گنبد نیلوفریش
تا زمین بر جاو نقش این تل خاکستریش
مالك الملك از فلك بر هر ملك فخر آورد
کای ملك بر پهلوی بین وعدالت گستریش

پیشدادی و کیان اشکانیان ساسانیان
پهلوی ازجمع اینان واضح‌آمدبرتریش

☆ ☆ ☆

آن کسی راکه راز خود گفتی / چه توقع کنی بکتمانش

تونگهبان سر خود نشوی
دیگری کی شود نگهبانش

☆ ☆ ☆

تاکه بگوشت‌نرسدنکته‌ای / می نتوانی بزبان گفتنش

گفتن مطلب چوز بشنفتن است
سعی نما در پی بشنفتنش

☆ ☆ ☆

پسر مپسند اندر تلخ کامی و کدورتها
نهالی خشك اگر گردد اسف بر بوستان بانش

شعر

یار که جان بمن دهد اینهمه‌ناز نیستش
آنکه ستاندش ز من اینهمه ناز چیستش

قطعه

آن گدائی که همی لقمه سرلقمه نهد — نبود ازا طعمه مطبخ سلطان خبرش
صعوه از منزل عنقا چه خبردار بود — گر پرد تا بسرشاخ پرد سیر پرش
کرم شب تاب کجا و فلکیات کجا
او چه‌داندفلك‌زهره چه باشد اثرش

☆ ☆ ☆

فضل معنی و عمل می‌طلب‌از حاصل علم — که اگرنیست مساویست وجود وعدمش
زر نهفته است دراکسیر که رنجش ببری
ورنه ندهد بتو جزدردسری دود و دمش

☆ ☆ ☆

سر بدشمن فرونیارد کس — بتقاضای وهم دور اندیش
روبهان گر هزار جمع شوند
ندهد شیر شرزه طعمه خویش

☆ ☆ ☆

یکی بند در دست تلبیس باشد — که محصوررا بر کشداز حصارش
چو آن بند در گردن احمق افتد
چنانش کشاند که خررا فسارش

شعر

اگر عنوان مقرر بود بر دیباچه خوبی
باستحقاق روی او مسلم بود عنوانش

☆ ☆ ☆

ای رأس خسان ننك کسان عار زمانـه　　ای ناسره‌چون دهردنی این‌سره بنیوش
اخلاق کـریمانت گران آیـد در چشم　　انساب بـزرگـانت ثقیل‌آید در گوش
ز انساب سخن چونکه بیا غـازد نساب
تو گوش بهم بر کش وتودیده فرو پوش

تاریخ مولود

زاد شمس الضحی چنان مـاهـی　　کـه بـرش آفتاب برد رکوع
پس بـدرگـاه ایـزدی بـردیـم　　بهر شکرانه بس‌خضوع وخشوع
گشت تاریخ سال میلادش
(ماه کرده است ازآفتاب طلوع)

قطعه

ایکه صرف تو کندمادح‌تو آنچه مدیح　　بهمه نـحو مـعانی و بیانست و بـدیع
بجز از مدحت توآنچه در اقوال قبیح　　بجز از خدمت تو آنچه از اعمال شنیع
همسر پایه قـدرت نبود رفعت چـرخ　　که‌فلك پست ومقام تو مقامی‌است‌منیع
حاجبت را قدر ایوان زحـل داد نشان　　بهردرگاه توچون منظرهٔ خواست‌وسیع
دسته سنبله بسته است دو پیکر که مدام　　چار دسته بکشد جاروی‌آن کاخ رفیع
دیر باز است که خورشید بکابین توشد　　گـر تقابـل بمه‌آرد رودش نهی سریع
اتفاقاش اگـر خـط تقابل بـرسد　　مشتری گوید یاالله از این خطب فظیع
بـر تمیمه بنگارنـد اگـر نام تـرا　　ازپی سجده ز گهواره فتد طفل رضیع
بغضب گرسوی هارون تو بزوراء شدی　　ازتومأمون‌نه امین بودی ونه فضل ربیع
متمرد ز تو خذلان ابد قسمت اوست　　که‌نیش واسطه‌دردهرونه درحشرشفیع
قابضش دفتر آجـال بیارد بـر جـوع　　گرفجائش نه مقدر رسدش درد فجیع
شهد قایق همه در کـام ولی تـو بـود　　آنچنانی کـه بجام عـدویت سم نقیع
واجب‌این رتبهٔ واجب‌بتو بردید و بداد　　که‌خبیراست‌وعلیم‌است‌وبصیراست‌وسمیع
گنج قارونت اگر باز خدا خواهد داد　　بس عطیات کـه صادر کنی و فضل صنیع
بمحاسب چوحساب تو دهد خازن تـو　　فرد من‌ذالك جمع است با طلاق جمیع
شمس از بـندگیت ذلـت تـأنیث نیافت
ز آن‌نبالت‌توهمی گوئیش‌الشمس طلیع

☆ ☆ ☆

پـی روز سیاه خـود بـدست آر　　از آن لـون تسر صـفراء فـاقع

از این دو یک ترا ناچار باید
نه گر صفراء فاقع سمّ ناقع

☆ ☆ ☆

شنیدم که در دشت فصل ربیع
برون شد بگلگشت فضل ربیع

وشاقانش از پیش در تك و تاز
دمان سوی نخجیر گه یوز وباز

بجوئی نشسته یکی پیر زال
سبو بر نیارست برد از هزال

شد از آن چنان یورش دست روب
کهن زال بی دست و پا پای کوب

کسی وقعه برزاد هارون رساند
امینی خبر را بمأمون رساند

جهاندار بر دشت از گاه شد
ز حالی که بگذشت آگاه شد

تن پیر با ناله تشییع کرد
وزیر خردمند تشنیع کرد

که ای پاك دستور پاکیزه رای
باصلاح ملك و رعیت برآی

من از بهر روزیت دشت و شکار
بعمری خجل ماندم از کرد گار

نه دستور را باز باید بدست
که دستور را جای باید بدست

بفرمود آن قطعه دشت نکو
بر اقطاع میراث خواران او

دروگر کشاورز را شاد کرد
چنین مرزبان مرز آباد کرد

تو خود نیز ای شاه با رای و داد
بداد این چنین بایدت رای داد

شعر

گرهزارت راست باشد یك دروغ
آن دروغت باز دارد از فروغ

قطعه

مخواه لذت دنیای دون قلیل و کثیر
مبند دل بمتاع جهان تلید و طریف

پی هوای تو هردم کند هوای دگر
گهی زصیف‌وشتا گاه از ربیع و خریف

بششدرت برد از شش جهت ببندد راه
نشان داو گذارد بر تو کهنه حریف

تراکه خواب برد گو جهانی آب برد
بس این شنیدی از آزاد مردمان‌ظریف

جهان وهرچه‌درآن‌هست‌بس وضیع بود
بیاو جان خود ای‌آدمی بدار شریف

☆ ☆ ☆

بدستش راندو با ابرو مرا خواند
بکف بگرفت چون جام مروّق

بکشتن برشوم العوداحمد
برابرودل‌دهم السیفّ اَصدق

☆ ☆ ☆

مست شو گفته عـارفانه بگوی — گـر بجامت مروّق است ورحیق
نی که چون می بنارك اندر تـاخت
گـه ذفـیر آوری و گـاه شـهیق

☆ ☆ ☆

یـابلیغ الادب رشیق الفضل — زبـدة العصر قـدوة الآفاق
بزبان دگر ثنات کنم — منبع الفسق اشهر الفسـاق
ای گـرفته ز خلق آبـونـه — بطعان سخن ضراب چماق
پی آبونهٔ عراق چـرا — کرده‌ای بهر ملك فارس یراق
از صفاهان بفارس چندین راه — بنوا آمدی ز شور عراق
مار بگزیده مرده خواهد بود — از عـراق آورند تـا تریاق
بی‌خبر مانده‌ای ز گردش چرخ — وز مدارات این بلند رواق
زر کجا تا کسی کند ایثار — سیم کو تا کسی دهد انفاق
بی زری آورد بـد اخلاقی — هر کجا زر کجاست بد اخلاق
پول غول است و ماچو بسم‌الله — زآن بَر ما نمی‌کند اطراق
گله‌ها کردی از فلان الملك — بس بسوء بیان و قبح سیاق
نیك شخصی است آن نمونه خلق — رادمردی است آن یگانه طاق
با صفات صفا و عشق و وفا — با خلوص وداد ومهرو وفاق
بس بخلق کریم و طبع کریـم — کرم او بمکـرمت مشتاق
گـربه تنقیدا و گشائی نطق — چه‌جواب آوری در استنطاق
بـه یقین مادر وطـن سازد — چون توئی ناخلف پسر راعاق
سند بی بصارتی تـرا — تـمر عدلیه میکنند الصاق
گفته‌ای فارس در قبالهٔ ماست — گر چه این نیست خالی از اغراق
لیك پشت قباله اندازیم — هـر که آرد قباله با بنچاق
الغرض از من و فلان الملك — یك حواله بنامه شد الحاق

دهن سك بلقمه دوخته به
تا که سك اندر افتد از وقواق

☆ ☆ ☆

این گفت نغز طرفه معماست گوش کن　　　آماده هست گوشت اگر بر کلام حق

اندر عدد الف احد فرد مطلق است

ملصق از آن بنام علی گشته نام حق(۱)

☆ ☆ ☆

تا چند چو ربات حجال از پس پرده　　　ای موجب هر تسخره وی مورث هر دق

این کندی و این بی برشی تا کی و تا چند

ای سیف ابی رغوان در دست فرزدق

☆ ☆ ☆

مرا نیست تامین وآرام تن　　　ز بس میرسد شرّ از ما خلق

گریزم مگر در پناه خدا

بگویم اعوذ برب الفلق

☆ ☆ ☆

چنان شوند ببحر مکاشفات غریق　　　که باز سر نشناسند سالکان طریق

زآب وآتش اندیشه نیست آنکه بود

بآب دیده غریق وزسوز سینه حریق

☆ ☆ ☆

صاحبان رای دارند اتفاق　　　که پریشانی هر قوم از نفاق

این نشان روز سخت و کارسست

کاتحاد رأی بر خیزد نخست

☆ ☆ ☆

نوری وجرمی و گردشی متقاعد　　　از اثر دَور نُه رواق مطبّق

راز حقایق بپرده هاست نهفته

ما به قیاس خودانداریم معلق

☆ ☆ ☆

زظلم ظالمین از مال و از جان　　　ندانم خویش را بر هیچ مالك

امید بنده بر فضل آلهیست

لعل الله یحدُث بعد ذالك

---

۱ ـ الف نام واحد است و نام حق و درعدد صدو یازده است علی صدوده است پس صدو یازده بصدوده ملحق است

☆☆☆

از لقمه جـو ینی خـوش ویك قرصه لـواشك
وز جـامه کسائی خـوش ویك خرقه فـراشك
به ز آنکه چـو قـابـوس بدان خواسته و جاه
جـان تـو منـوچهر بگـیرد بخباشك (۱)
فرزند چو ایـن است وجـهان این و وفـا ایـن
آن قلیهٔ مـاشك خـوش و آن کـاسهٔ آشك
گر رو به قناعت روی و راه سلامت
این راه تو بی شبهه و بـی شایبه لاشك

☆☆☆

ای انتصار دولت اگر من بدوستیت یك چند عاشقانه همی کرده‌ام‌سلوك
معذور دار کـز نظرم مـحو گشته بود
ترك وحـدیث دوستی و اتُرك التروك

درموقعیکه‌ملاکین‌شیاد شیر از برای خوردن مالیات هرروز اجتماعی‌داشتند دانش به این‌دوشعر مالیه‌را متذکرساخت

هر روزاجتمـاعی‌است‌در کمسیون‌املاك از جـامه دارو استا از آبـگیر و دلاك
حمام‌گرم و دایم حمامیان بکـارند
تا مالیات دیوان سر کیسه میشودپاك

حماسه

شاعـران پـور پشنگند و منستم پـور زال
چـون زیـد با پور زال اندر و غاپـور پشنگ
هست طوطی را سخن لیکن سخنور دیگر است
هـست مردم سار (۲) و از مردم نباشد استرنگ
هر دو را گرچه مدیح است و نسیب است وغزل
بـا سخنهای مـعزی کـیست سیف اسفرنگ
گـوهری فـرق آورد یـاقوت بـا بیجاده را
ورنـه هم یاقـوت باشد سنگ و هم بیجاده سنگ
پیسه و پشت پلنك از کـوه یـکسان در نظر
حـمله باید تـا شناسـی پیسه از پشت پـلنك

۱ – قلعهٔ که در آن منوچهر پدر خود قابوس راکشت
۲- گیاهی‌است بشکل مردم در هند که آنرامردم گیاه میگویند

قطعه

عیش از بهر احمق آماده است　　　تا توانی بحمق ساز سلوك
حمق بر خویش بند وخوش بنشین
عِش بحدٍ ولن یضرّك نوك (۱)

☆ ☆ ☆

دوش اندر رهگذاری سائلی گفتا مرا　　　کی‌ترادر نزد والی اعتبار وآب ورنگ
پرسشی فرمای و خوانسا لار را از من بگوی
نان‌والی‌را چه‌طعم است‌وچه‌بوی‌است‌وچه رنگ

☆ ☆ ☆

اجل چو گیرد گوسیل باش یا که پلنك　　　قضا چو آید گوسیف باش یا که‌خدنك
بکوه و دریا هرجا اجل رسد بکشد
بکوه چنك پلنگ وبه بحر کام نهنك

☆ ☆ ☆

هر گز نشنیدیم کسی کعبه به بیند　　　بی بادیه پیمائی وبی طیّ مسالك
جوینده اگر در طلب خویش بجّد است
هم درد مکاره خوش وهم درك مهالك

☆ ☆ ☆

با نغمه نای عندلیبان　　　چون لاف زند دم شباهنگ
با معجزهٔ کلام عرشی　　　چونست بیان کنز و فرهنگ
هر چند که زلف ماهرویان　　　باروی عصاة هست همرنگ
هر چند تفاوتی نه از رنگ　　　در لعل‌بدخش وسنگ کوهنگ
لیکن بمیان اصل و فرع است
فرقی بمثل هزار فرسنگ

☆ ☆ ☆

از اُدخلوا لبیوت من الابواب　　　داخل شدن زباب بخواهد دل
خود گوی باب وصل کدامین است
تا من بتا ز باب شوم داخل

☆ ☆ ☆

گردون فرا در آمد وشد بعد چند سال　　　بردرگه تو حال من آمد از این قبیل

۱ - تاتوانی زندگی کن بخوشی که حمق ترا ضرر نمیرساند

حال من است حالت آن کس که برده بود
او مادیان خویش بمشکین اردبیل (۱)

☆ ☆ ☆

اگر شوی تو بروزی روزخود قانع — مخاطرات نبینی زجمع کردن مال
اگر که مور نبودی بحرص دانه کشی
بزیر پای نمیبود دائماً پا مال

این قطعه بطور مطایبه برای یك از بزرگان که دوست شاعر بوده است سروده شده

بزرگ دادگرا داورا خداوندا — که داده است بزرگیت حق بحدّ کمال
توئی که‌ذات تراهمچوذات‌اقدس خویش — بیا فریده خداوند بی شبیه و مثال
برای خدمت دولت برای خدمت شاه — تو بی مثالی و نتوانت فرض کرد امثال
هزار قرن نیاید کسی که فطرت او — چوفطرت‌تو کند حل صد هزار اشکال
خدا پرست بود آنکسی که از همه کس — نظر ببندد و چشمش بقادر متعال
خدا یگانا از حال خود چه عرضه دهم — که حال زشت مألم شود مزید ملال
شمارو عدّهٔ اولاد من رسیده به ده — اگر بمانم یکصد شود ببیك دو سه سال
بکاخ هشت مرا کرسی‌است‌وسرد چنان — که‌فرق کس ندهد کرسی‌است یا یخچال
هوای کلبه فقر مرا تواند یافت — هرآنکه رفته‌و دیده است سردی توچال
ز سقفهای شکسته ز آب بارانش — بسان مردم آبی درآب این اطفال
بساط مردن‌این خاندان همه جمع است — بانتظار که حفّار آید و غسّال
بدین کلاه و بدین جامه هیچ نشناسند — ضیاء لشکر دانش منم و یار‌مال
بغیر من که چنان خرس میزنم عو عو — بروزه آمده طفلان من بسان شغال
در این‌زمستان کزبرف ویخ‌شکافت‌زهم — بنای شهر و نواحی فضای دشت وجبال
چنانکه باد خزانی بریخت برگ کهن — بریخت جامه کهنه ز دوش اهل وعیال
بجای پالتو وکت خوشم بپالانی — اگرچه عاریه آرند از خر دجّال
معاشر همه ساعات من رجب قصاب — مجاور همه اوقات من ابل بقال
چه شد دعای ابوحمزه ثمالی من — که هرشب رمضان داشتم بدان اقبال
روا بدی که به سی روزه مه رمضان — به بیست روزه شعبانش آیم استقبال
جهانیان همه دانند در جهان سخن — نیامد از پی طوسی چومن به نهصدسال
کنون به لکنتم‌آنسان‌زبان که گاه اذان — بجای اشهد اسهد بگویمی چو بلال
خوشم بفقر وقناعت‌چنانکه سعدی گفت — که ای پسر همه بطّال و ماهمان طبال

۱ – قصه مادیان و مشکین اردبیل درکتاب پریشان قاآنی

بمانده شعر ز گفتار من دویست هزار — همه چو گوهر تابان همه چو عقد لآل
مؤلفات و دو اوین من بدان شمر است — که حمل آن نتواند نمود ده حمال
مرا در انجمن فضل صدر جای بود — همال عنصری و رودکی بصف نعال
بشصت سال چودید این نگارشم بشگفت — عطاردم زدویم چرخ گفت کیف الحال
مرا یك از زوجات مطهرات بگفت — خجالت آر بگفتم به روکشم غربال
بدانم آنکه بود در سئوال ذلت نفس — ولی بنزد کریمان نه ذلتست سئوال
بشاعران تو قیاسم مکن به ذل طمع — نه باغ خواهم و خانه نه اسب خواهم وشال
بلند ناله من از گرانی عرق است — چنانچه ناله و افوریان برای ذغال
عرق گران و گرانتر ذغال و افوری — که ذکرشان همگان یا محول الاحوال
مدام از پی دی تا که در رسد بهمن — چو از پی رمضان در رسیدن شوال

همیشه فخر تو از دودمان فخر و شرف
هماره جای تو بر جایگاه جاه و جلال

☆ ☆ ☆

بر سال گوسفند چو تبدیل گشت سال — پیداست فال واز پس فال آشکار حال
یعنی چو گوسفند بمسلخ کشندمان — بر سال گوسفند چو تبدیل گشت سال

قصاب گوشت خواهد و زه تاب روده را
گیپاشکنبه مان شود وپشممان جوال

☆ ☆ ☆

دست و پائی کن که سازی این معما نیك حل
گو کدامند آن دو عضو تن ایامیر اجل
هردو اندر یك شمر در خلقت اما در جُمَل
آن یکستش حداکثر وین یکش حداقل (۱)

شعر

شیرازیان مراست هوای لب‌جلال
شیراز و آب رکنیتان بر شما حلال

☆ ☆ ☆

ای بتوقیع ازل بر لوح حق‌نامت مُسجّل
یا امیرالمؤمنین یا قائد الغُرّالمُحجّل

---

۱ ـ حداکثر اعضاء بدن درعدد (دست) باشدکه چهار صدوشصت وچهار است وحداقل(پا) که سه باشد

قطعه

بخفتیم ای بس بشبها گرسنه　　من‌واین‌زغالیل‌حمرالحواصل(۱)
بدین تیرگی چون مرا زندگانی　　از این‌زندگانیم‌یارب چه حاصل
نصیبم اگر نیزجنت ندادی
بزودی‌مرا بردرك سازواصل

☆☆☆

از چه مغموری ز مغروریت در بحر هوا
چند نازی بهر جاه و چند بالی بهر مال
دیده صاحبنظر یک بنگرد فقر و غنا
در بر آزادگان یکسان بود مال و رمال
همچنان عمر جهان اندر جهان پاینده نیست
کامجویان را جلال و خوبرویان را جمال
آهنین پنجه جهان ، هردمی با آدمی
تیز دندان پنجه افکن چون همالی باهمال
هر خطر را لاجرم روزی خطر باشد زپی
هر کمال ایمن نباشد ز آفت عین الکمال (۲)

☆☆☆

از جنس علم آنچه توانی بسینه دار　　باری اگر کثیر میسر نشد قلیل
هر جنس بایدیت چو عطار روستا
نی دکه تهیت چو بقال خرزویل (۳)

☆ ☆ ☆

در شبستان و گلستان با شرابت خور کباب
تا که از می سرگران آئی و سکران وثمل
در زمستان ماهی واندر بهاران بره خور
حوت اندر حوت میباید حمل اندر حمل

☆ ☆ ☆

خر من‌ازطویله‌بیرون کرد　　حاج غفار زادهٔ از قل

---

۱ - جوجه‌های تازه از بیضه در آمده　　۲- چشم زخم
۳ - ناصرخسرو درسفرنامه گوید ازبقال خرزویل که از محال قزوین است آنچه خواستیم نداشت ازآن پس هرتهی از علم ودانش را میگفتیم بقال خرزویل است

غافل آمد از آنکه درهمه‌عمر　　من بملك جهان نه بستم دل

کیفرش را از آن نخواهم داد

که بکیفر ندانمش قابل

☆ ☆ ☆

بر سرشیخ ریا عمامهٔ پرحجم　　گنبد قابوس بر منارهٔ ایفل

لیحهٔ انبوه او ز غایت ثقل است　　گر بکشاند اعالیش به اسافل

صدر طلب آنچنانکه گر نبود جای　　رو به رف آرد پس از ورود محافل

گرشکم از سور یا عزا نکند سیر　　بر سروسینه زندکه ای دل غافل

گر که کسی‌مشت بسته پیش وی آید　　بر طمع آید بمشت بسته که مافی ال

خویش مقدم بـه مفتیان همه داند　　همچو فرایض تقدمش ز نوافل

گاه دعای سفر در آندم تودیع　　جیب برد از مسافرین قوافل

محضر او خواهمی نه بینم و بینم

آن درکی را که نام اسفل سافل

☆ ☆ ☆

سنگ ببارد فلك بمردم طاغی　　همچو بر اصحاب فیل طیرابابیل

زاده آدم چگونه‌اش بشماری　　آنکه برادر همی بکشت چوقابیل

نام ستم باقی است و تا که جهانست

قصه قابیل هست و کشتن هابیل

☆ ☆ ☆

ز زرع و نخیل ار بارض و سما　　ضیاع و عقار لئیم و بخیل

نه بدهد دو حبه جو از سنبله

نه بخشد دو دانه رطب از نخیل

☆ ☆ ☆

این مقاله در مقامه رانده بوالفضل بدیع

بنده در وصف قمر آن گفته آرم در مقال

همچو بلقیس است درعرش وچنان بوران‌بفرش

چون زبیده او بمال و همچو شیرین در جمال

☆ ☆ ☆

باضطرار مرا باتو حشرافتاده است　　چوحشر مردم انسی ببادیه باغول

من از صواب نکردم بمکر و داغولی(۱)
زره بدر نروم بـر فسونت ای داغـول

☆ ☆ ☆

اگـر فضل مـروان وفضل ربیع — وگـر فضل یحیائی و فضل سهل
چو علمت نباشد بجهل انـدری — تـرا علـم بایست درمان جهل
به نا اهل گفتار من می‌نبر
اگر اهل یابی رسانش باهل

در مدح ایشك آقاسی باشی

بسا گفتـار در جای خـود افتاد — بـاستحکام همچون وحی مُنزل
ترابی جانه ایشك نام دادند
بدان بی شك که الاسماء تُنزَل

☆ ☆ ☆

آن بلبله(۲) قنینه(۳) در گوش — خـوشتر زهزار صـوت بلبل
و آن یار سمنبرت در آغوش — بهتر ز هـزار خرمن گل
چون باده وبوسه‌ات شود نـوش
در عیش ترا چه منقصت قـل

☆ ☆ ☆

اشرّ ناس دو کس را بگفته است رسول — کز آن دو خیر نیابد برای نفس حصول
یکی که بنده‌خد متگرش از اوست بجان — دگر که مـائده در پیش هشته بی‌مهمان
چو بدترین خلایق بود از او بگسـل
کسی که بددل خلق است و خلق از او بددل

☆ ☆ ☆

بخیلی سائلی را داد نانی — گـرفت و شکر کرد و رفت سائل
بخواند و گفتش ای درویش محتاج — بجود و همت ما باش قائل
بشکر افزود و رفت و باز خواندش — که ما هستیم روزی را وسائل
بچندین نوبتش منّت بسر زد — چنان کآن خسته را خون شد از او دل
فکندش لقمه و میرفت و میگفت — کـزین نان بـه مرا زهر هلاهل
مراجان دادن از محنت چه آسان
ولی نان خوردن از منت چه مشکل

---

۱ ـ عیاری وشیادی ۲ ـ صدای ریزش می ازشیشه ۳ ـ شیشه می

☆ ☆ ☆

ز شکّر است بیان و مقال شیرینت　　　اگر ز شکر ممکن شدی بیان و مقال

اگر که فضل و کمال است افتخار کسان

بشخص کامل تست افتخار فضل و کمال

☆ ☆ ☆

برای منزل دلدار هر کس　　　دلی داد و نبست او بریکی دل

دل بشکسته ز آن خواهم که یارم

نگیرد جز دل بشکسته منزل

شعر

بی سبب نیست که فرمود رسول　　　کلم الناس علی قدر عقول

یعنی آنرا که نیارید ربود　　　می نشاید که بدو راه نمود

باهمه رطل دمادم مزنید

تـا نبینید کسی‌دم مزنید

قطعه

بلب رود یکی قافله را آب گرفت　　　جو کیئی گفت که‌الحال برانم از پل

رفت و بگذشت و بگفتا غم کس نیست مرا

مرد باشم خر خود را گذرانم از پل

☆ ☆ ☆

در تقاضا ذلت نفس آنکه یافت　　　کی کند اندیشهٔ مال و منال

راست‌خواهی‌مرگ‌صدره‌خوشتر است

تا که گردن کج نمودن در سئوال

☆ ☆ ☆

راحت که بود درعقبش رنج نه راحت　　　عیشی که فراهم شود از وام چه حاصل

گیرم که تـو این‌وام کنی درطلب‌نام

نامیت که ننگ‌آورد‌آن نام‌چه حاصل

شعر

بـراستی که ببك راستی هزار گناه

چنان‌رود که‌به کذبی‌هزار‌حسن‌عمل

قطعه

دو وقت بردو کس الحق سزاست رحم آرید
که رحم باید بر این دو در چنین احوال
یکی چو مظلوم افتد به پنجه ظالم
یکی چو عاقل ماند بزحمت جهّال

☆ ☆ ☆

موش صحرائی لب مرداب در وجد و سماع
صوت با ترجیع غوکانش ز دل برده ملال
عقد الفت بست با غوکی‌از آن آواز خوش
گفت یارا در فراقت چون کنم بهر وصال
گفت غوك این رشته بر بندیم بر پا هر دوان
کاتصالی خیزدش آنگه که افتد انفصال
رشته جنبانی بصحرا و مرا گوئی بیا
تن برون آرم ز مرداب و ترا گویم تعال
اتفاقا موش خواری بر حضیض آمد ز اوج
چون قضای آسمانی بر زمین بگشود بال
در زمان بر بود موش و پرزنان شد برهوا
غوك را در جوّ معلق داشت حبل اتصال
خلق اندرخنده دستك‌زن حکیمی می‌سرود
صحبت ناجنس را ای مردمان اینست حال

شعر

کلید رزق خلایق بدست میکائیل نشسته منتظر صور حشر اسرافیل
بخلق قابض ارواح‌هست عزرائیل
پس‌ازپیمبر بیکار مانده جبرائیل

قطعه

ز تیر خود پر مرغی شخود صیادی بریخت خون وبپرواز آمد اندر حال
ز سوز وحسرت دل درقفاش تیر افکن بناله گفت که ای طایر همایون فال
ز تیرمن تو بجستی ولی نه آن مرغی
که در میانه مرغان بر آوری پر وبال

☆ ☆ ☆

کردم همه عمر موشکافی یك موی از آن زیان ندیدم

ز آن موی میان کمر گشودم
یك موی در آن میان نـدیـدم

☆ ☆ ☆

سنین عمر بر هشتاد می آید ز هفتادم زشوروشوق‌وشعروشاعری‌یکباره‌افتادم
خداوند جهان بنیاد غم‌از بُن بر اندازد که‌غمهـای‌جهان‌یکجا زجابر کندبنیادم
جوانانی که از دیدار تان یك دم نیاسودم
در این هنگامهٔ پیری رسید آخـر بفریـادم

☆ ☆ ☆

شنیده‌اند که جغد ار نشست بردیوار خراب‌میشودآن‌خانمان‌ز بومی‌شوم
بگـو بصاحب خانه خرابی خانه
ببین‌زشومی‌ظلم‌است‌یازشومی‌بوم

☆ ☆ ☆

بگفت ناصح‌مشفق که دست‌حاجت خویش ببر بنزد کریم و مبر به پیش لئیم
همه لئیم شناسم کـریم نشنـاسم
تو ناصح ار بشناسی‌بگو که کیست کریم

☆ ☆ ☆

شب وصل است و چنین خـواهد دل عیش خود نیك سر انجام دهم
از لب جام نهم لب بلبت
از لبت لب بلب جام نهـم

☆ ☆ ☆

حیرت آرم فلکا با تـوچه رفتار کنم نشنوی‌چون‌سخنم‌با توچه گفتار کنم
تـو چنان رستم و سهراب منم ز اده تو
بـا تـو گوای پدر پیرچه پیکـار کنم

☆☆☆

چه سحر است در چشم جادوی تـو که بگرفته از عاشقان خواب چشم
خوشا باغبان تو گل باشمی
کنم آبیاریت از آب چشم

☆ ☆ ☆

گفته نغز فرستادمت ایخواجه فلان بهتر آن گفته‌دوصد بارزقطران گفتم

چامه قطران‌بمدیح شه مملان بسرود — **چامه من‌به زمدیح شه مملان گفتم**
همه‌گفتند چو دیدند ادیبان جهان — بهتراز افضل دین‌شاعر شروان گفتم
آن یکی گفت‌سخن را چو غضاری راندم
وآندگر گفت چنان ناصر یمکان گفتم

☆ ☆ ☆

بعزلت و به قناعت بشکر و صبر و رضا — بسی منازل اهل سلوك پیمائیم
بکهنه‌جامه ونان جوین ما منگر
که ما بفقر طریق ملوك پیمائیم

☆ ☆ ☆

اندر پس پرده بس خبر هاست — گفتند بسی و من شنیدم
ایکاش که پرده بر فتادی
تامن پس پرده را بدیدم

☆ ☆ ☆

تا که آن گوهر شناسان زنده از دریای طبع
لؤلؤی منضودشان می بردم و دُرّ النظیم
نك بخر مهره‌خریداران گوهر ناشناس
عقد گوهر آورم استغفرالله العظیم

☆ ☆ ☆

خواجه ازمن سخن‌نغزهمی‌خواهدومن — ننهم گر که سراندر خط فرمان چکنم
شعر خواهم که‌برش‌عرضه‌دهم گاه‌بفارس — خجلم با مثل زیره و کرمان چکنم
من که در ملك‌سلیمانم ویك‌مور ضعیف — نبرم ران ملخ نزد سلیمان چکنم
بر طبع سخن سنج خداوند سخن — سخن ازرودکی‌وعمعق وقطران چکنم
بر آن نغز بیانها و معانی بدیع — گفته نابغه واعشی و حسّان چکنم
پیش گنج حکم و قول حکیمانه او — قول سقراطوارسطالس ولقمان چکنم
نزد دست کرم و طبع کریمانهٔ او — معن بن زائده و حاتم وقا آن چکنم
با چنین بازو و نیروی خدا داده او — نوذر و زال زر و سام نریمان چکنم
چون‌سدیر استو خورنق‌در عالیش‌مرا — یاد از مملکت حیره ونعمان چکنم
من نه آن شاعر تبریزی قطران نامم — آرزو مندی مدح شه مملان چکنم
من نه شروانی وآن افضل دین خاقانی — رخ پی شعر سوی درگه خاقان چکنم
من نه ازرودك وآن رودکی چنگ زنم — شغل مدحتگری دولت سامان چکنم

راهبر خضرطریق است‌ز راهم‌چه‌هراس نا خـدا نوح نجی بیم ز طوفان چکنم
تا که‌درفارس‌مرارایت‌مهدیست(۱)بدوش حـذر از فتنه دجـال صفاهان چکنم
شاعـران راست تقاضا بسخن داد گـرا گـر تأسی نکنم بنده بـدانـان چکنم
قطع مرسوم‌من‌ازجدی‌همی‌شدتا حوت حمل و ثـور الـی آخر میزان چکنم
این‌بدان بحروردیفست که فرموده‌تست «من‌دراین‌دایره باگردش‌دوران چکنم»

هم از آن گفته شیوای فصیح الملك است
«من که‌یك گوی زبونم‌بدوچوگان چکنم»

☆☆☆

که ای ای ساخته ایـن خـانهٔ پیچاپیچ راه بـر بسته زهـر سو بـدرون محکم
جای داده صوری مختلف الالـوان ددو دام و سبع وانس همه درهم
همه را بـی خبر از سرّ درون هشته گـمره وادی لاادری و لااعـلم
قفلی انـدر زده‌ای بـر در آن خـانه کـاسم اعظم بگشاید مگر آن اعظم
از برون نامده دزدی بدرون هـرگـز ز آنکه برفوق جدارش نرسد سلّم(۲)
در کمندی فکند مـرد کمند افـکن کـی رسائـی بودش گرچه بود صدخم
دزد پس خانگی ای صـاحب این خـانه ز ایـن براهین که همه منطقی آوردم
تو که خودشحنهٔ این شهری ورب‌البیت دزد کـالا نظر آرو بنما دردم
اینکه گـوئی زبـرون دزد بخانـه شد راست گـویـم بخرد مـی نبود توام
اینچنین دزد که ره داده دراین خـانـه با جـداری فلکی بـام ودری معظم

گوئی آنست همان طاغی شیطان نام
کـه فکندیش تـو بـرجان بنی آدم

☆ ☆ ☆

در زمان استبداد سروده شده

ما مملکتی خـراب داریم بنیاد بقابـر آب داریم
از کردهٔ شیخ و گفته باب هنگامهٔ شیخ و باب داریم
در نغمهٔ شیخ وشورش‌شاب افسانه شیخ وشاب داریم
در هـر بلدی بـانتخابی غوغا پی انتخاب داریم
در هر گذری هزار مشدی داش‌وبزن‌و غراب داریم
لوطّی سبیل چاخماقی بـاحربه و پیشتاب داریم
قلاده‌ای از فکل به تقلید بر گردن‌خودطناب داریم

۱ــ مقصود مرحوم حاج مهدیقلی خان مخبرالسلطنه والی فارس
۲ــ نردبان

در خوردن مال‌وقف‌وایتام | چون عمر سرشتاب داریم
در سورچوشیرغاب هردم | صدحمله بروی قاب داریم
در کوی‌وگذربیك‌دوباران | دریاچـه و منجلاب داریم
وزخاك‌مضاف‌چون‌وزد باد | بر لیحهٔ خودخضاب داریم
باشوخ پسر به بزمها شب | تا صبح بسر شراب داریم
تا ظهر از آن‌شراب دوشین | دردیده‌خماروخواب داریم
افیون‌چو نشد چنانچه بینی | در دیده و بینی آب داریم
از لـرز خمار شیره دایم | چرتی بر آفتاب داریم
یکدسته‌طبیب‌طب نخوانده | همچون ملك عذاب داریم
هفتاد دوجین پرنس‌والتس | یك شهرپرازجناب داریم
در محکمه ها هزار مسند | از حضرت مستطاب داریم
یك گله مدیر خالی از علم | بد طینت و بدلعاب داریم
سردار و امیر اگربخواهی | یك فوج سبیل تاب داریم
نظمیهٔ مثل مـاه تـابـان | سرباز گل گلاب داریم
از طرفه محاسبین طـرار | فاضل همه درحساب داریم
صدبار برات‌صرف وتحویل | صادرشده در رکاب داریم
صد مسئله عذر نا موجّه | حاضرشده درجواب داریم
از بهرددی دو دیو کردار | ارقام فلك جناب داریم
ازبهرددی دو زشت کردار | عنوان قمر نقاب داریم
ماسگ‌منشان‌زشیروخورشید | گویا هوس عقاب داریم
خواهندکه ماشویم بیدار | بالله که هنوز خواب داریم
اُف بادبراین‌وطن پرستی | کی نزد خدا جواب داریم
شه‌درپی‌رفع‌این‌خرابی‌است | گر مملکتی خراب داریم
از حضرت‌مالك الرقابش | منت همه بر رقاب داریم

یـابد شه ما بقا و امید
بر دعوت مستجاب داریم

☆ ☆ ☆

من بدر گاه . . . اندر ملك فارس | سالی افزون‌هرسحر گه‌شادوخرم‌میشدم
پیش‌از آن کآیدبگاه‌خسروی‌جمشیدچرخ | در حضور جانشین مسندجم میشدم
در گهی عالی سپهر آسا که از فرط علوّ | بر سماوات عـلا گوئی بُسلم میشدم
گر کسم‌پرسیدخواجه بابرات توچه کرد | نـا گـزیر از گفته والله اعلم میشدم
کاشکی دادی مرا وجه‌برات اندر دوسال | با که گفتی گت جهنم من‌جهنم میشدم

بندگیهائی که کردم با خدا گر کـردمی — بعد ارواح مکرّم مـن مکرّم میشدم
همچنان معروف کرخی و جنید و بایزید — همچنان شبلی و ابـراهیم ادهم میشدم
بر سپهر چارمین از نورجان وزهدتن — همچنان خورشیدوچون عیسی بن مریم میشدم
کردم این کوشش اگر درفقه وتفسیروحدیث — از رضی و مـرتضی درعلم اعلم میشدم
گر کمان و گر کمندم با چنین نیروبدی — در صف روئین‌تنان همدوش رستم میشدم
من که در کُندی چنان سیف ابی رغوان شدم — در بُرش ماننده سیف بـن‌دارم میشدم
درخط‌مشدیگری گربودمی‌بااین‌خلوص — باقرحاجی شپش یا مهدی شیم‌بم میشدم
این خرافاتست و اغراق و غلّو شاعـری — تا بکی گویم که‌افزون میشدم کم میشدم

راستی این است گـر بردرگه هر پادشاه
خدمت اینسان‌مینمودم‌صدر اعظم میشدم

☆ ☆ ☆

از خلیل خدای فـردقدیم — کعبه‌ماندومقام‌ورکن‌وحطیم
مسجد خانهٔ خـدا امروز — ز آیت‌الله یـافت فرّ عظیم

پس توان گفت شد دوبیت الله
زینت افزای از دو ابراهیم (۱)

☆ ☆ ☆

انـدر ایـن بیت الحزن مـاتم سرا دنیای فـانی
قلب خـرّم خـاك بی غم کـاخ بـی ماتم ندیدم
فارس را دار الطرب خواندند وخاکش را طرب زا
این غمم بـردل کـه آنجاهم دلی بی غـم نـدیـدم

فکاهی با آقای عبدالحسین خان بیات

در دعوت باغ خواهش دل — با عبدل روسیاه گفتیم

از لاونعم به بست لب را
گوئی بجوال کاه گفتیم

☆ * ☆

به کـه مرده بودم من این دور نمیدیدم — روز سخت میدیدم اینطور نمیدیدم

پس مرا بده انصاف مرده بودم از این پیش
ز ایـن گروه بـی انصـاف این جور نمیدیدم

☆ ☆ ☆

هرچند که خواهم برت ای میرجهانبـان — گـه گـه سخنی گویم و اشعار فرستم

۱ــ دربنای مسجدی درشیراز بوسیله مرحوم آیت‌الله حاج‌میرزا ابراهیم محلاتی

لیکن خجل آیم که چه سان تیره شبه را اندر بـر آن لـؤلـؤی شهوار فرستم
یـا روشنی شمع بَـرِ شمس گـذارم یـا دُر بسوی قـلزم ز خـار فرستم
یـا حسن دهم عرضه بر یوسف صدیق یـا مشك سوی طبله عطـار فرستم
این گفتهٔ چون نابغه را در بر فـرقان شرم است سوی احمد مختار فرستم
انـدر بـر آن تیغ دو سر تیغه چوبین زشت است بَرِ حیدر کرّار فرستم
در پیش تو عرض هنرم فی‌المثل آنست پیمانه بخمخانه خمّار فرستم
آرم بتو شیرین سخن خویش چنانست خرما ببرِ میثم تمّار فرستم
یا جود دهم عرضه بَرِ حاتم و قا آن یا زهد سوی بوذر و عمار فرستم
یا هندسهٔ لانه موری ز پی طـرح در قصر خورنق بسنمار فرستم
یا نور سُها را ز پـی پر تو و تابش در چرخ بهفت اختر سیار فرستم
یا بال و پـر مرغ شکسته پـر و بالـی در مـوته بَرِ جعفر طیار فرستم
یا تیره چراغ عسس از بهر هدایت بر درگـه سلطان بشب تـار فرستم
یا لاشهٔ خـرمـاندهٔ از قافله ای را برگیرم و زی قافله سالار فرستم
یا آنکه بقسیس و مغ دیر و کلیسا تا قوس و صلیب و بت و زنّار فرستم
یا آنکه سوی عیسی روح‌الله جـان‌بخش تعلیم شفا بخشی بیمار فرستم
یا آنکه بر موسی عمران و عصایش فـرعـون صفت قبطی سحار فرستم
یا پیش سلیمان بنهم خـاتم شاهـی یا هدیه داود زمرنار فرستم
یا آنکه پی ساختن کشتی طوفان بـر نـوح نجی تخته و نجار فرستم
چـون درد نشایـد بنهفتن ز طبیبان این شرح کم و بیش بناچـار فرستم
از نعمت تـو آنچه خـریدم بتعلق اینـك بتمـلق بخریـدار فرستم
یاران همه‌بر سفره تو بی خبر از نرخ مـن نـرخ شناسم کـه ببـازار فرستم
بر من ستمی رفت خدایا ظفری بخش تا حرمله را در بَرِ مختار فرستم
اینها همه سهلست کـه بـاید بکسانـم از درگـه تو درهم و دینار فرستم
بـر قـدّ یکی جبه و دراعـه بـدوزم از بهر یکی جـامـهٔ دستار فرستم
از شام شبانه چـو دل آسود ببـاید صبحانه و عصرانـه و نـاهـار فرستم
باید که ز پرخواری اگر کس شده بیمار دارو و معالج سر بیمار فرستم
یـا آنکه اگـر مرد کسی از پی دفنش سدرو کفن و قـاری و حفار فرستم
ور زآنکه عروسیست کسی را بعروسیش طنبور و دف و چنك و نی وتار فرستم
بی‌بی چـو بحمام هـوس کـرد بکاهو باید که بـرش سرکه و دالار فرستم
کر درد دل کهنه بود شان بمداوا خواهند که من بـاده خلّار فرستم
سوقات زشیراز طلب گـر کـه نمایند نا چار شوم ترشی و آچار (۱) فرستم

۱ – آجیل آچار مخصوص شیراز

عید آمد و باید کـه بهفسین شده عازم
وین جمله لـوازم پی اینکار فرستم

سبزی و سماق وسمنو سر کـه و سنجد
با سیر و سپستان همه یکبار فرستم

سوهـان قـم و کشمش و بـادام ملایر
با پشمك یـزد و گـز خوانسار فرستم

مرخـادمـه را اطلس زر تار نهم سهم
مـر جـاریه را مخمل گـلدار فرستم

یا اطلس و فاق سرو چـادر کنم انفاق
یا تور ویراق و یل و شلوار فرستم

اینان همه در زندگی اطلس‌هوس‌آرند
ای کـاش بمیرنـد کـه چلوار فرستم

ایـزد دهـدت نعمت بسیار کـه منهم
بـر منتظران نعمت بسیار فرستم

سیم از تو نـه باصُرّه بخـروار به بخشم
زر از تـونه بـا بدره به قنطار فرستم

روزیم فزون دار که شب خیل دعا را
درخیر تـو بر درگه دادار فرستم

☆ ☆ ☆

نفسم‌غوی(۱) کند که‌با غوای‌دست من
پا بـر سر فـلك نه و گـو بر فلك سرم

حـرصم بکشتزار کشاورزیان کشد
کآرم خوار (۲) وبلع که‌گاو درو گرم

سجده نیاورم کـه چـوشیطان مار دم
نـی خـاکیم بطینت و خلقت کزآذرم

بر شرع آن پیمبر مکی ابطحی
طاعت کیم‌که گویم مقداد و بوذرم

اندر رکاب آن علی والی ولـی
غزوه نیم که دانم عمار و اشترم

این رنجها بمن همه از نفس من رسید
کز نفس‌خودستمکش‌و برخودستمگرم

با دوری از سعادت و حرمان از آرزو
یارب چگونه شکر بدرگاهت آورم

از آفتاب برترم از آنکه در دوکون
در سایه پیمبر و آل پیمبرم

☆ ☆ ☆

در بهاران باده گلرنگ گلبو میخورم
در کنارسبزه و گلهای خودرو میخورم

روز اندر سایه بیدو بشب در مـاهتاب
بابتان سروقد خوبان مه رو میخورم

چونکه درمردی ندیدم جفت سردار سپه
مـی بطاق ابروی مردانه او میخورم

☆ ☆ ☆

حضرت اشرف ارفع الدوله
آن پـرنس کبیر وذات‌کریم

آنکه از خامه‌اش بنامه بود
منتظم صد هزار دُرّ نظیم

---

۱ ـ گمراه ۲ ـ بانك گاو و گوساله

آنکه در جمع اتفاق ملل — رای اورای ارفع است و عظیم
کاخ عالیش قصر دانشگاه — هست چون کعبه واجب التعظیم
از سلیمان حشمت آللهست — گوئی از نو بنای اورشلیم
کعبهٔ اوست بوسه گاه جهان — چون بکعبه مقام ورکن وحطیم
قصر دانشگه پرنس عجم — گر بدیدی بدین اساس قویم
از خورنق خجل شدی نعمان — بر بهرام یزد جرد اثیم
چاکر او جهان علی التعیین — بندهٔ او مهان علی التعمیم
باطل السحر خامه‌اش در دست — اژدری طبع چون عصای کلیم
از دم عیسوی اوست عیان — سریحیی العظام وهی رمیم
عالمی ریزه خوار احسانش — از عطای جزیل و فیض عمیم
بر جودش نه حاتم است کریم — پیش حلمش نه احنف است حلیم
برتر از علم اوست علم کجا — فوق ذی علم اگر که هست علیم
حکمت اندر پرنس دانش جوی — نز کلیله ز رای دابشلیم
دشمنانش مؤبدند بنار — با حمیمی که در طباق جحیم
دوستانش مخلّدند بخلد — با نعیمی که در بهشت نعیم
دست مالك بر آن نهد غسلین — جان رضوان بر این دهد تسنیم
هفت سکه مرا عطا فرمود — همه مسکوك خسروان قدیم

عدد هفت نکته‌ای دارد
یعنی ارزد بملك هفت‌اقلیم

☆ ☆ ☆

دریغ آنکه کرم گستران همه رفتند — که بایدیم بفقدانشان فسوس خورم
دریغ آنکه نمانده بشهر دلداری — که می گرفته‌بیادش‌علی الرؤس خورم
دریغ آنکه یکی لقمه نانم ار برسد — ببایدم که بصد و جههٔ عبوس خورم

چنان بذائقه تلخ آیدم که پنداری
سنا و روغن با دام با فلوس خورم

☆ ☆ ☆

حلم اندر مائدهٔ اخلاق باشد چون نمك
ملح شد زآن قلب حلم این گفته استادی علیم
حلم آنسان جو که نشناسی به پیش حلم خویش
احنف بن قیس یا قیس بن عاصم را حلیم

آتش خشم دل از آب سلامت بر نشان
حلم آور گرچه جانت از غیظ پیچد چون سلیم
با بره بگریخته از گله بین چون مهر کرد
گر شکست الواح وخشم آورد برهارون کلیم

☆ ☆ ☆

قرب یکماه است بل افزون مقیم بسترم — هر بلا کز آسمان آمد فروشد برسرم
پای مجروح وتن‌افکارودل ازغم‌ممتلی — دیده‌خونبارو جگرخونین‌وبی‌جان‌پیکرم
بود یأسم از بقا و بدیقینم بر فنا — چون ببالین بود عزرائیل‌ودکترحیدرم
قابض ارواح را شد با طبیبم گفتگو — گفتگوی هردو گوئی‌هست‌در گوش‌اندرم
گفت عزرائیل‌اینك‌روزموعوداست‌ومن — می نیارم لمحه‌ای از امر یزدان‌بگذرم
گفت دکتر مهلتی ده تا رسد حق القدم
گر بگیرم من و یزیتم را نبینی دیگرم

☆ ☆ ☆

در خبر دیدم که پیری ره گرفت از روستا
راند بر درگاه قا آن شهریار ذوالکرم
داد خواه و حاجت آور شاکی از عمّال جور
چارده حاجت همی درخواست از شاه امم
یك بیك برگفت و شه بشنید وپذرفتش بمهر
یکدو حاجت‌مانده میران را برآمد رخ‌بهم
روستائی را یکی گستاخ خواند و شوخ چشم
مرد دهقان را یکی بی شرم گفت و بدشیم
آن یکی گفتش که هین شاه است روبشناس ادب
دیگری گفتا که این گاه است(۱) زآن‌درکش قدم
شاه گفتا ز این حوائج گریکی ماند بجای
بر نخیزم من ز جای اینم کرم اینم همم
خواجه اعظم . . . . از قا آن فزون
بنده دانش نیز از آن روستائی نیست کم
گفته ای دارم اگرچه گویدم طال الکلام
شکوه ای رانم اگر چه راندم جف القلم

---

۱ — مسندشاهان

از دوحاجت یک مرانامد روا از درگهش

شکوه ای باشد مرا ازحضرتش وزبخت هم

☆ ☆ ☆

ما کمین بندهٔ ضعیف توئیم ای خداوند کردگار علیم

سر پیری تو خود بیاومده

ریش ما را بدست شیخ سلیم(۱)

☆ ☆ ☆

خلقی تمام درخط زرق ودروغ وشید ما در میانه یکه و تنها بمانده ایم

یك نقطه مان گشایشی اندر امور نیست اندر طلسم و خط معما بمانده‌ایم

قحطی چنان قیامت کبری است در مثل مادر چنین قیامت کبری بمانده‌ایم

خلقی امید وار و همان نا امید ما در آستان اقدس والا بمانده‌ایم

بحر کرم زچار طرف گشته موج زن ما تشنه کام برلب دریا بمانده‌ایم

در انتظار چشم امید است ودرامید هر روز را بوعدهٔ فردا بمانده‌ایم

چندین هزار آنهمه بردند و ما هنوز

در انتظار یك صد و پنجا بمانده‌ایم

☆ ☆ ☆

اخترا مختار سان از این خروج شامگاهان

کینه‌ها داری بدل من نی سزاوار عقابم

از چه پرسی موطنم من نی حصین بن نمیرم

از چه جوئی مسکنم من نی یزید بن رکابم

خود نه‌دخت پیر صدیقم نه این وادی حوئب

برزند بانك از چه رو برروی از هر سو کلابم

مجتبی سان ز هر در کامم ز جام کید دوران

ز آن سبب چون جعدجعده دایم اندر پیچ و تابم

چون حسین بن علی مقهورم اندر چنگ دشمن

تشنهٔ آبم نه بل کز سر بسی بگذشته آبم

تا میان آفتاب و طلعت شه فرق بنهم

صبحگاهان تا بشب بودی نظر بر آفتابم

۱- شیخ سلیم معروف که چندی در تبریز ریش‌تراشیدن را اجازه نمیداد

تیغ او در ّد مگر گوید که درّنده هژبرم
تیر او پرّ د مگر گوید که پرنده عقابم

☆ ☆ ☆

هم آخور اندر آخور با خرانم — دراین صحرای مولی خر چرانم
مرا خصمان پی یاری بر آیند — چنان دانند کز خوش باورانم
مرا شکوی از این بداختران است — نه شکوائی بود از اخترانم
چو غنچه لب فروبستم وگرنه — بدیدی همچو گل جامه درانم
ز بی پا وسران یارب نجاتی — اگر چه خود ز بی پاو سرانم
چه زندان سکندر یا چه دیو — چه ملك جم و چه هام آورانم

چه سود از حسن یوسف صوت داود
چو اندر شهر کوران و کرانم

☆ ☆ ☆

بدین باغ و بستان خرّم مناز — که نادید شدّاد روی ارم
درم قلب مرد است ومرد آنکسی است
که بر گیرد از قلب حُبّ درم

☆ ☆ ☆

اشرار جری مال هدر ملك بتاراج — نه حکم ونه امنیت ونه پرسش ونه بیم
با اینهمه درمجلس حکام چو آئی
می نشنوی الاسخن ده یك و ده نیم

☆ ☆ ☆

الا ای خان مستوفی تومیدانی که من بنده — ثنا خوان غیابستم اگراز خدمتت دورم
بهر کس رنج بی پایان رسد معذور از گفته — بمن چون رنج بی پایان رسیداز گفته معذورم
بپاداش بسی خدمت که درديوان شه کردم — بمرسومی سرافرازی رسیداز شاه ودستورم
نپرسیدی محل راونه خواندی شرح فرمانرا — علی العمیانوشتی ناسخی برصفح منشورم

نمی پرسی مگر لالی نمی بینی مگر کوری
اگر لالی بگو لالم اگر کوری بگو کورم

☆ ☆ ☆

خواجه چون برنشست برمسند — همچو خیك منفخی زورم

جبهه پرچین و بـرفروخته روی کله پـر بـاد و پیش داده شکم
گفته با او مران زلاونعم
کلبهم با سط بخوان و بدم

☆ ☆ ☆

مرسده گفت لب تشنه بآن کوزه فروش آب در کوزه وما تشنه لبان میگردیم
ای بسا در پی وصلت بجهان گـردیـدیم
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم

تصنیف بروزن(دست مزن بزلف نگارم)

صبر نـدارم دمـی کـزرخ تو دورم تـا نگوئی کـه‌من بی رخت صبورم
ای کمند افکن‌آن زلف‌چون کمندت مـی کشد بزاری می کشد بزورم
ای بجلوه رخـت چون حور بهشتی از چه با وصل تو درعین قصورم
تو چو محمود اندر شب سموری
مـن چـو آن بینوای لب تنورم

مثنوی

کـی جدا من از خدای ذوالمنم کیستم مـن تا بگویم خودمنم
پر تو از خورشید کی گرددجدا
پس جدا ما را چه دانی از خدا

شعر

فلك خمیده کند قامت از پی تعظیم
بـر آستان رفیع علی ابـراهیم

قطعه

محتسب گو شیخ‌شهر ماچنین ساده نه‌بیند آنچه‌از او دیدم‌از آن‌رندبازاری‌ندیدم
چرخ زن‌ره می‌نبرده سوی‌مقصد چشم بسته
غیراین صوفی وشان وگاو عصاری نـدیدم

☆ ☆ ☆

خـدیـو ملك سخن مستشار اعظم شاه ضیاء لشگر دانش تقی بلوتم
بلند قدر و نهفته رخم چنان عنقا رفیع مـرتبه چـون کیمیا و مستورم
مراست گفته چوآب حیات وشادم‌از آن که همچو آب حیات از جهانیان‌دورم
بشرق و غرب چو خورشیدتافت‌تاسخنم بشرق‌و غرب‌چوخورشیدشرق مشهورم

بغیر جلـوهٔ ذاتش نبینم ار بکنشت ویـا بمسجد اقصی و بیت معمورم
رسدچوموکب منصورحجة‌بن‌حسن ببینی آنکه بتحت لـوای منصورم
ندای جان چوبگوشم‌رسدزجبرائیل بحکم سامری وعجل او نه مجبورم
عقال عقل وزیکسوی عشق می کشدم دودل‌بمانده‌بعمرودراین‌دومحظورم
بنالـه سحری نـام دوست مـی نبرم که‌چرخ هم‌نشناسدکه‌کیست منظورم
بخودبپیچم‌اگرپیش‌زلفش‌این‌نه‌عجب گزیده مارم واز پیچ وتاب معذورم

نکرده‌ام عملی مستحق مزد شوم
بس‌این‌امیدبه‌لاتقنطواچومغرورم

شعر

از شانه پریش کرده‌ای زلف دوتا بر هم زدی آشیانه مرغ دلم
نه از لب تو مراست بوسه نه ز خال ببریده ای آب و دانه مرغ دلم

بدحال وشکسته یال و سر برده ببال
اینست بتا نشانه مرغ دلم

قطعه

سیاه گـوش فرستاد سوی‌شیر پیام که‌طعمه مان بفزا ماوظیفه‌خوار توایم
شنید روبه عیار وبـوسه داد زمین که‌گردهی ندهی جمله‌جان نثار توایم
بگفت گرگ از این بنده صدیق شنو بسیری شکم آماده بهر کار توایم
وگـرگرسنه بمـانیم و قوتمان نـرسد مخوان بکارکه ما دزد نابکار توایم
مهیمنا سخن‌گـرگ پیر شامل مـاست از آنکه بنده بـی صبر بی قرار توایم

ز گفت رو بهم این نیزدل پسند آمد
چه داده‌و چه نداده امیدوار توایم

☆ ☆ ☆

در نیمشب یلدا ببرون شدم از مأوا از عشق بتی تـرسا تـا دیـرمغان رفتم
آن نیمشبی نـاگـاه بـی‌ره نسپردم راه جانم بر جـانان بـود اندر پی‌جان رفتم
زآتشکده بیرون‌شدآن مغبچه آتش‌رخ چون‌مغ‌بر آن‌آتش‌من‌سجده کنان‌رفتم
بوسی دو سه بر دادم‌برآن‌دولب خندان وز نقطهٔ موهومش اندك بگمان رفتم

سرمست شده‌زآن بوی پابست شده ز آنموی
یارب سحراز آن کوی مستانه چسان رفتم

☆ ☆ ☆

یکی گوهـری گـم شد از ذوالکرم بـه تهمت همه خادمان حرم

نشد یافت چندانچه تفتیش شد ز تهمت دل بندگان ریش شد
بجستند بعد از دو مه کنجکا بدست یک از خادمان سرا
چنان گفتش آن خسرو تاج و تخت که ای از وفا دور برگشته بخت
نه آنم که از من نوا بُد ترا بپاداش من بدسکالی چرا
ترا بهره بود آنچه میخواستی ز صدق و امانت چرا کاستی
جوابش چنین داد آن کج نهاد که آمال من دست جود تو داد
ولی فطرت دون من کی گذاشت توانم علم در امانت فراشت
مرا دل پی فطرت بد دود بدی بر من از فطرت بدرود

نهالی که کج روید از اصل زاد
توکی راستی میتوانیش داد

☆ ☆ ☆

بکوئی در افتاد غوغای عام که پیری تبه شد ز بلوای عام
بمعروف ومنکر بُد اورا سخن که از منکرش صدمه آمد بتن
شنیدم یکی گفت ز اهل طریق که سالك بدریا نگردد غریق
اگر حق گذار است یا حق شناس از آسیب دشمن چه دارد هراس

نگردد ز حق کاسد آن رونقش
اگر حق پذیرد نگیرد حقش

شعر

اگر که عائد یك عاملت شود مقطوع
از آن نکوتر کا ٓمید واری عالم

☆ ☆ ☆

ای خاك ببر ز ده چو قاقم باشد که مردی ووغا قم
ای زنده مرده از خطر خیز بر دامنه خطر در آویز
شیری بگه شکار باید از مردهٔ شیر کار ناید
چند انکه زبان بطعنه بگشاد اینگونه جوان جواب برداد
کز بی هنری ندارم انکار امروز مرا تو مرده انگار
میخواه هراس برده‌ام خوان میخواه تو شیر مرده‌ام دان

یکروز شدن بگور نائم
به ز آنکه مقیم گور دائم

☆ ☆ ☆

هر روز پی حاجت جاروکش هر کوئیم — هـرروز بمسکینی حلقه زن هـربابیم
گـر بار همی یـابیم سخریـه حضاریم — ور راه نمی یـابیم لطمه خور بوابیم
یك لحظه نه در اخلاص تـا لطف خدا بینیم
یك روز نه بر آن در تافیض ابد یابیم

قطعه

صد بار بود مرگ به از زندگی من — کزطول امل روز وشب‌خویش‌ندانم
صد ملك حیاتم بتملك ندهد سود
چون‌لحظه‌ای‌آسایش‌وراحت‌نتوانم

مثنوی

در همین وادی بود سیر حکیم — که بگفته فوق ذی علم علیم
یعنی اندر ره بتاز و وامایست — هیچ جاخسته مشو برجا مایست
نه عنان بر کش نه تازه کن نفس — تا بگیرندت عنان یعنی که بس
اعتکافت اندر آن منزل بجاست
که ندانی‌ماورای آن کجاست

قطعه

صد خرمنم جوی ندهد نان عافیت — تاکی بریزم آب رخ و فکرنان کنم
از چه فضول خانه خورم همچوماکیان
سیمرغ وار قله قاف آشیان کنم

☆ ☆ ☆

ای سیدی ای امیری (۱) استادم — از بهر خدا برس بفریادم
صد باقل(۲) وصدهبنّقه (۳) دیدم — رنج خود ورنج آن خران دادم
صد باب کتاب با معانی را — یکروز نشد به پیش ننهادم
حمق حمقا فکند بنیانم — جهل جهلا بکند بنیادم
تو شاعرا و ستاد و من بنده — خود بنده شاعران استادم
ورنه متشاعر و شویعر را
نسل ازپی نسل تا ابد . . .

---

۱ - مرحوم ادیب الممالك فرهانی ۲- ۳- دوتن‌ازاحمقهای عرب

☆ ☆ ☆

براهی خـری مـانده در منجلابی　　　بدورش بزرگ از دحـامی بدیدم
بخربنده خـربنده‌ای مـی بگفتا　　　خود این نغز گفتا رو من می شنیدم
گر آنروز گوش‌خرم می گرفتی
من‌امروز دنب خرت می کشیدم

☆ ☆ ☆

این شنیدم بلشکری گه رزم　　　که به یورش فتاده ُبدشان عزم
مانده شد قـایدی ز عجلت وطیش　　　راحتی خواست از مقدّم حبیش
ننشست از ستیزه مرد مصاف　　　ایـن بگفت و بعرصه داد طـواف
که نشاید گرفت مملکتی
نا فتاده برنج مهلکتی

☆ ☆ ☆

بسحر گـاه‌در دوست‌زدم کزچه طریق　　　میتوانیم که ما عفو گناهی گیریم
هاتفم گفت بهر راه که پیش است بیا
مـا نه آنیم که بر کس سرراهی گیریم

☆ ☆ ☆

با وعدهٔ بهشت نخیزم ز رستخیز　　　ازعشق‌اومگر که‌سرازخاك‌بر کنم
روی نظر زهر دو جهانم فتاده باد
بعدازرخش‌بروی کسی گرنظر کنم

☆ ☆ ☆

بلای طاعون افتاد در ممـالـك شام　　　بسختئی کـه نباشد بیـان تبیانم
ز هول‌مردن‌هر کس‌برآسمانش‌دست　　　کـه بـار آلها از ایـن بلیه برهانم
فرار بدهمه‌را غیر سالکی که بجای　　　ستاده بود که در مرگ مردمیدانم
ز دوستان‌یکی آمد نصیحتش بنمود　　　که میگریز من از جان تو هراسانم
جواب دادش آن پیرآزموده که‌جان　　　بسی عـزیـز ومنش نیزقد رمیدانم
و لیك مـی‌شنوم از اجل که میگوید
کجا روی که من اندر پیت شتابانم

☆ ☆ ☆

هلاك ارچه به تقدیر است موکول　　　کـه بـرحکم قضا جاریست آلام

ولی بی موجبی تن نفکند کس
بزیرپای پیل و کام ضرغام

☆ ☆ ☆

من بندهٔ آستان شاهم　　سرمایه بندگی گواهم
جزدرگه‌شه نیافتم راه
این‌بندگی‌آن تفضل‌شاه

☆ ☆ ☆

در این باب از این باب خجلت برم　　که در گفته ام نام هزل آورم
گواه من و همت من خداست　　که‌این رسم‌از اسلوب دانش‌جداست
حدیثم سمرشد بعالم بسی　　خرافات نشنید از من کسی
چه سازم که خلقی بدین جالبند　　ز جنس سخن هزل را طالبند
چو بر مشرب عام باید کتاب　　امید است بر من نیاید عتاب
پذیرند عذر مرا ز این کلام
که العذر مقبول عند الکرام

☆ ☆ ☆

نورمه و بوی مشك را همه جویند　　آن یك مرئی بباید این یك مشموم
ماه هرآنکس که‌می نه‌بیند اعمی است
مشك هرآنکس که‌می نبوید مزکوم

☆ ☆ ☆

ای کاشکی‌عزیزتر از جان بدی مرا　　تا در ره بلای تو آنرا سپر کنم
اشك من است سیم ورخم زر گمان مکن
من آرزوی وصل تو بی‌سیم و زر کنم

☆ ☆ ☆

عزایم ورد و اذکار و تمیمه　　بتقدیر است گه فرعی ضمیمه
هرآنچ از حق رسد بر خلق محتوم
چه داند فخر رازی سرّمکتوم (۱)

☆ ☆ ☆

بوسی از آن لب شکر شکن آر　　که من آن طوطی شکر شکنم

---

۱ – کتابی است از امام فخررازی درطلسمات و فلکیات

گوئی ای خسرو شکر دهنان **چون‌زشیرین زبان یکی سخنم**
تیشه‌ای گر بدست من بدهی من نه فرهاد اگر بسر نزنم
گور من گر بدست خویش کنی من ز کوی تو خیمه بر نکنم
آنکه او را شفای جان طلبم آوخ آوخ که شد بلای تنم
بوجودت که یکدم از همه عمر با وجودت نگفته‌ام که منم
پیر کنعان بشکر حق میگفت شد به بیت الحزن ز دل حزنم
پیرهن را بشیر ناورده باد آورده بوی پیرهنم
نشنوم تا که نام دوست بحشر من نیارم برون سر از کفنم
گر نه دیدار گو هزاران بار متلاشی شود ز هم بدنم
میرسد هر دم از اویس قرن
بوی رحمان ز جانب یمنم

☆ ☆ ☆

به مدح توای خواجه اطناب کردم وز این خدمت انصاف اجری ندیدم
زمانهاست کز بو نواس بن هانی من این گفته نغز شیوا شنیدم
گر اطناب در مدح جعفر نمودم
نه اول گسستم ببتنان بریدم

☆ ☆ ☆

بدیهه فکاهی بدوست گرامی آقای عبدالحسین بیات

صبا بگوتو به عبدالحسین خان بیات زبان‌نفهمی‌وترکی‌یقین‌شده‌است‌اینم
بشور گر که بگوشم بیات ترك رسید
بیات ترك کنون من بچشم خود بینم

☆ ☆ ☆

ز این زنان چون بدیله زوجه صخر سخنی دلفریب می‌شنوم
ایباع الکفل اگر پرسم
بانك عمّا قریب می شنوم

☆ ☆ ☆

فتاد استر مجروح کاروان در دشت رسید گرگ که‌روزی‌رساننده دادارم
بناله گفت بدو استر فتاده بنزع که بیهده منشین تا دوشنبه‌جان دارم
بگفت گرگ تو گر تادوشنبه جان‌بکنی
گمان مراست که من تا سه شنبه بیکارم

☆ ☆ ☆

اهـل هنر وسایـه الطاف بـزرگان　　افسوس که‌مـابرسـرخودسایه نداریم
روی سخن ما همه با قوم گرام است
کـاری به‌لئیمان فـرو مـایـه نداریـم

☆ ☆ ☆

فتاد در کف کتّاب چـون دواوینم　　باختیـار خود ای بس‌زیاد کرده‌و کم
تصرفـات مبرّد بسی بکـار برند
چو بعد نام محمد نگارش صلعم

شعر

داشت با جمع مردم عامی　　سخنی با یزید بسطامی
هفت بار از عوام کالانعام　　شیخ اخراج گشت از بسطام
هردم از مفتیان غوغائی　　شور بـازاریـان بلـوائی
عجبی نیست بینی ار غوغاست　　از (حکمت) هزار فتنه بپاست
عام بی آگهی زراز نهفت　　گوچه داند که بایزید چه گفت
گفت یکروز کـای گـروه انـام　　مسقط الـراس مـن بـود بسطام
دوریـم از وطـن ز حـرمانست　　ز آنکه حـب وطـن زایمانست
طردم‌از موطن‌از چه‌روی‌رواست　　جمله گفتند از بدی که تراست
چون گل از خنده بایزید شکفت　　پس بخنده جـواب آنان گفت
ای خوش آنشهر درنکونامی
که بدش بایزید بسطامی

☆ ☆ ☆

تا شیوه نموده‌ای تو در کار دلم　　غمهای جهان نموده ای بار دلم
با اینکه تو خودشدی خریداردلم
از چیست که کوشی پی آزار دلم

☆ ☆ ☆

همه ملك ایران پـر آشوب وغوغا　　از این عار مُردم ازاین‌ننگ مُردم
بمرگ طبیعی نمردم آلها
تودانی که‌ازغصه‌جنگ مُردم

☆ ☆ ☆

شکر که‌ام خمر و قمر خوش بفتاد از نظر
مرد ورق نیستم اهل عرق نیستم
رجس چو با میسر است خمر بحکم خدا
حمد که سرپیچ من زا مرحق نیستم

☆ ☆ ☆

تو چون حارث مندله رخ بپوشی — که دانی ز عشقت چو هند الهنودم
نمیتاخت کس پنجه‌ام را بهیجا — که در غاب غرّنده همچون اسودم
بهر حال در سجده‌ام من برویت — چه اندر رکوع وچه‌اندر سجودم
ز محراب ابروت من رخ نتابم — چه اندر قیام وچه اندر قعودم
تو گوئی ابوطالب یزدیم من
که در زیر شمشیر ابن‌السعودم

☆ ☆ ☆

این جهان کهف و زمان سیرت دقیا نوسیش
ما در آن خفته بماندیم چو اصحاب رقیم
پخته بر آرزوی کس نشود دیگ هوس
ای دریغ از طمع خام و ز آمال عقیم
دل سقیم از گنه وطاعت‌حق داروی آن
این عیانست بدارو نکند میل سقیم

قطعه

مستشارا هظم دانش ضیاء لشکر شه — جای‌اندر صدرودربزم‌سخن‌صدرالصدورم
نام من نام نیاکان گر بخواهی عرضه دارم
من تقی بن حسین بن رحیم بن بلورم

☆ ☆ ☆

گفتند بسقراط که محکومی بر قتل — شب دربگشائیم ز زندان شو بیرون
گفتا که زقانون‌بچه رو روی بتابم
عمری‌چو رفاهم‌همه درسایهٔ قانون

☆ ☆ ☆

بردیدن شیخ خرقان تاخت دو صد میل — یك رهرو بی‌تاب پیاده سوی خرقان

برخاك درش بوسه زنان سود جبین را هم بوسه ایمان زدو هم جبهٔ القان
گفتا زن شیخش که تفو بر تو وآن‌رای و آن طرفه مرادی که بتازی زپی آن
این است همان شیخك قلاش ریائی کز حیله گریها شده او رهبر شیطان
عیار و زبر دست‌ونکو ظاهر و سالوس شیاد و فسون آورو جادو گرو کهّان
چون حلقه بدر ماند مرید از سخن زن سر کوفته چونان که زنی پتك بسندان
رخ تافت زدرگاه که آرد بوطن روی زآن گفته پریشان‌شدوز آن کرده پشیمان
او شیخ بره‌دید که بنشسته بشیری بربسته بر آن بار گران خار مغیلان
بر چهره او شیخ نظر کرد و تبسم بگشود گره از دل او با لب خندان
گفتا نکشم بار چنین زن چوبخانه
بارم نکشد شیر درنده به بیابان

☆ ☆ ☆

راستی هرگز مجوی از کج مدار ای محمد بهر اینان غم مدار
تنگدل هم می نشو ز این قوم دون
لاتکن فی ضیق مما یمکرون

☆☆☆

شدی اسیر دلا عاقبت بزلف بتان بدان کمند که هر کزخلاص از آن نتوان
خمیده قامتم از انکسار پیری نیست که آن‌مراز گرانباری‌است و بعدمکان
گرفتم آنکه ز خلق جهان کناره کنم باختیار نیارم برون شدن ز جهان
بهر زمان طلبم از خدای عزوجل
اجل کجاست که‌ام‌خسته کرد طول زمان

☆ ☆ ☆

چه رنگهاست فلك را در این حوادث دهر
که خویش نیز چو ما حال خودند اند چون
هزار رنگ برآرد مقدّرات قدر
هزار نقش از آن برشوی‌چو بوقلمون

☆ ☆ ☆

سرمایه و سعادت و اقبال آدمی این‌چارچیز گفته‌حکیم‌اندراین‌جهان
یك صحت تن است و دگرمال بر کفاف
سی منزلی وسیع و انیسی است مهربان

✫ ✫ ✫

بطور فکاهی بآقای بیات

بیات ای آنکه ز آن اخلاق نیکو — بجان و دل نصیری توام من
بحکم محکم تنزیل فرقان — شنو لاتبطلوا الصدقات بالمن
شنیدستی که بی منّ و اذی داد — خدا برقوم موسی سلوی و من

تو نیز آن سلوی (۱) موعود بفرست
چه حاصل چونکه حاصل رفت‌وخرمن

✫ ✫ ✫

کار حکیم آمده سر مشق کارها — دکتر(۱) تو نیز کاربوفق صواب کن
بس از معاشرین دل‌آزار جانخراش — دانش کناره کرده‌تو نیز اجتناب کن
ازبهربار کش‌دوسه‌رأس‌از کمندخاص — با مشورت‌ز صاحب‌جمع‌انتخاب کن

باقی تو جمع‌آورو دلال را بخواه
یکسر روانه‌شان سوی سوق‌الدواب کن

شعر

« هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان »
این عبرت شاعر را آئینه عبرت دان (۳)
در سبحه دو صد دورش صلوات رسول و آل
هر لحظه دو صد لعنش بر آل ابی سفیان
از نام حسین اشکش از دیده شود جاری
وز نعت نبی رویش چون گل بشود خندان
لیکن ز پی درهم ایمان وی اندرهم
بر تخطئه معراج ترقیم کند دیوان
آن دوستی ابرار این خلطهٔ با کفّار
حیرت زده‌ام ز این کار باور کنم این یا آن
ای میر سخن سنجان ای دوست عبث رنجان
پیشم تو عزیزستی بر جانت قسم چون جان
ایمانت برند از دست با چند درم ایمان
مستان درم اینان و ز دست مده ایمان
بر گفته پیغمبر بر نصّ حدیث او
زاد پدر خوْد نیست خصم ولی سبحان

---

۱ - بلدرچین ۲ - در مطایبه با مرحوم دکتر علیرضا هوشی سروده شده
۳ - یك از بلفضولان بی‌ایمان که لامذهبی را فخر خود میدانست بیچاره مرحوم عبرت‌را بچنك آورده اشعار طعن معراج را بخط او استکتاب کرده بود

گر لیلة الا سرایش تصدیق نمی آرند
پس سورهٔ اسری چیست اندر سور قرآن
نتوانش قیاس از خود آن کارگه از پاکان
آن فلسفه کآن محتاج بربینه و برهان
در دوستی کفار حق نهی صریح آورد
گرنی ز منت باور اینك بگشا فرقان

☆ ☆ ☆

بیك دودلق ملمع ز کهنه جامهٔ خویش — بساختن ز برای کفاف تن بودن
بنان خشك جوین کآن رسد ز کدیمین — قنوع گشته بشکر خدای افزودن
هزار بار نکوتر که سوی کاخ امیر — بهر صباح بامید راه پیمودن
بنزد حاجب درگاه برشدن ز نخست
برش جبین ضراعت بخاك بر سودن

☆ ☆ ☆

پانزده علم بایدت بادب — تا که نامت ادیب در دوران
خط لغت اشتقاق هست و قریض — صرف و نحوو معانی استوبیان
قافیه پس عروض خوان و بدیع — و آنچه امثال از عرب میدان
علم انشاء جوی و استیفا — دگر اندر محاضرات بران
چونکه اندر محاضرات شدی
علم تاریخ دان تو جزئی ازآن

☆ ☆ ☆

مرغی است پرش سبزو ز مردین — بر کنگره عرشش آشیان
افتد بسحر شور و زمزمه — از نغمهٔ او در کروبیان
او واعظ سکّان عرشی است — با منطقی از احسن البیان
ای واعظ از این طول در سخن — سودت چه بجز لقلقهٔ لسان
در خود اثری ده ز گفته ات
تا آنکه اثر بنگری در آن

☆ ☆ ☆

الا ای دلبر کاشانی من — که از کاشانی و میآئی از فین (۱)
تعالی ز ابروان خون چکانت — چو شمشیر علی در روز صفین

۱- یکی از شهرهای کاشان

تو ای خورشید رو روی آنچنان تاب
کـه تـاب آرد عیون‌المستکفین (۱)

✩ ✩ ✩

مـرغـی همیشه دانه صیادان میخورد و مـی پرید بباغستان
چـون بـلبلان بنغمه سرائیها سرمست و بانشاط در آن بستان
آن دام گستران همه حسرتگر و آن مرغ در ترنم و در الحان
روزی قـضا کشید سوی دامش سوء القضا گـرفتش پس دامان
صیاد از کمین شد و بگرفتش اندرقفس‌فکند که هان بر خوان
مرغ هزار بر نتواند زد
روز غم‌ازهزار یکی‌دستان

✩ ✩ ✩

گفتی اقبـال تراکاخ رفیعی داده است کاخ واقبال تو مغلوب همی‌خواهم من
لابقـاگـردد اقبال تووکاخ تـوخـاك
از خداوندومطلوب‌همی‌خواهم من

✩ ✩ ✩

اینك کـه‌بین پنجه وشصتست سال‌من از یادحق خوشست بهرحال‌حال من
عمرم چودر رسید بهفتاد، بیست سال
باقیست تـا بنام من و ارتحال مـن

✩ ✩ ✩

فضل و بـذل خـواجه اعظم . . . . . داد
ملکتی را امن و راحت کشوری را زیب و زین
امـر او نشنیده از کـس غیر الامـر مطاع
حکم او نـادیـده از کس جز علی راس و عین
در همه شهر است نوشا نوش و صوت نای ونی
جز بکاخ من که ها یـاهوی و بانگ شور وشین
از وطـن آواره و بـی خـانمان زار و غـریب
فـارس گـوئی کـوفه من مسلم پسر عم حسین
لطف خواجه گرچه دانم نیست با من خوشدلم
گـه به بی مهری و گاهی مهر و گاهی بین بین

۱ – آنان که دست بالای چشم‌نگاه میدارند آفتاب چشمشان را نزند

خـواجـه‌ام بـر روز فتح جنگ میداد آن امید
ورنـه یأسی داشتم الیأس احـدی الـراحتین
ز آن دعا کردم بنصرت بخش دیـن در رزم ترك
کـو بیاسایـد ز دیـن و مـن بیاسایـم ز دیـن
گوئیا وعده پس از آن جنگهای دیگر است
خیبر و موته تبوك وبدرو احزاب و حُنین

☆ ☆☆

از پـی امتحان یـکی احمق | بیست بیضه نهفت در دامـن
کآنکه گوید که‌چند دانه وچیست | یافت هـر بیست بیضه را بی من
پـی حـــلّ چنین معمائـی | هیچکس نــامدش بــه پیرامن
در خراسان‌یکی خراسانی
گفت‌آخرچه بودگو بامن

☆ ☆☆

چون شاه شیراوژن بـر کوهسار تــازد | جـان بر نثار تیرش آرید ای پلنگان
ور تیر جان شکارش‌سوی هوا برآید | صف بر کشید یکسر در پیش‌ای کلنگان
قصد شکار دریا دارد اگر دل شاه
درخون‌شنانمائیدیکباره‌ای‌نهنگان

☆ ☆ ☆

الا ای آنکه بر قوم مجاهـد | زنی طعنه که بستند آب یـا نان
با حکام آلهی رو نظر کن | همه حکم جـهاد و نص قـرآن
نُبی برخوان و احکام نبی بین | بـده فـرق حـق از باطل بفرقان
سه‌قومی راکه با آنان جهاداست | بتفصیل از کتاب فقه بـر خوان
یـکی حـربی دویم اهـل کتابند | خوارج‌سیّمین زآن قوم میدان
بسنگ و منجنیق و آب بستن | بــهدم و سوختن قطع درختان
جواز آمد اگر چه در میانشان | بسی بـاشند اسیران از مسلمان
اگــر جـایز نبودی آب بستن | بشرع مصطفی بر اهل طغیان
نمی بستنداصحاب نبی آب
بیوم الدار بر عثمان عفان

☆ ☆ ☆

از خداوند جلیل این وحی آمد برخلیل — یا خلیل الله طهر بیتی للطایفین
اهل حق گویند بیت‌الله قلب عارفست — کاندر آن عالی‌مکان‌جزحق نیاید کس‌مکین
شرک‌وطغیان وشره بخل و هواو حرص‌وآز — هریکی را با دگر در دل توان کردن قرین
حبّ احباب وزن وفرزند و مال و خواسته — با خدا در قلب عارف چون بیاید همنشین
آیت‌فرقان که الرحمن علی‌العرش استوی — بهترین حجت که‌رحمان‌اندر آن‌عرش‌برین
قلب‌عارف‌خلوتی‌خاص است ازاشراق ونور — بیت کعبه خانه‌ای بنهاده است از ماء وطین
با خلیلش حق بگفتا خلق را از بوقبیس — با اذان اعلام ده مر اولین و آخرین
تا رسانم من اذان حج بگوش کاینات — جمله در اسلاف واخلاف ازبنات و از بنین
آنچه در اصلاب و در ارحام آبا و امهات — بر بمهدآن کودك و یا در مشیمه‌آن جنین
تلبیه لبیك ز آن در حج مقرر آمده است — کافرینش پاسخ این دعوت این آرند این
پس‌توای محرم‌چودعوت آیدت دربزم‌انس — خانه خالی مانده از اغیار با جانان نشین
یك بیك شرح‌جدائی گوی‌وآن شبهای‌هجر — بادم اشراق نی با نستغیث و نستعین
خانه خالی بزم عالی میهمانت بس عزیز — گربکوبددر کسی‌بر گو که نی‌حین‌است‌هین
ره مده برخویشتن آز وشره حرص و و لع — دور کن‌از جان وتن بخل‌ونفاق و کید و کین
این گروه‌سفله گانستند چون همج رعاع — این چنین فرمود مولانا امیرالمؤمنین
بی نوا نادان مخوان و کامران دانا مدان — دانی ار اسرار حکمت فیه آیات منین
برفریسه روبه شل‌طعمه خواراست ازسباع — در نیستان گرسنه بس جان دهد شیرعرین
سعدی این گفت رثا با گفته تازی سرود — بر زوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین

از فرح باشد ضفادع را لعب درحول ماء
یونس اندر قعر آیا صبر بتوانم بر این

☆ ☆ ☆

از همه چیزم دوچیز نیك عزیزاست — جان خرد آفرین زبان سخندان
جان ز پی طاعت خدای یگانه
بهر ثنای ملك زبان سخن‌ران

☆ ☆ ☆

ای بمظلوم و یتیم و بی کس و ابن السبیل
رهزنان حمله کنان زحمت رسان محنت چشان
گر نبودی بولهب مصداق آیت گفتمی
آیت تبت یدا از ایزدت آمد بشان

چـار مـوئی برزنـخ یـا در دو پـا پـای سیمْ

گـر نبودت مـی نبودت هیچ از مـردی نشان

همچنان نمرود کلدانـی وضحاك عرب

پشه‌ات بر کله مـامور آید وافعی بشان

☆ ☆ ☆

ایا چوساقی بزم تو شامگاهان چرخ　　بجام‌خور ز شفق‌ریخته می گلگون

رهی به بزم تو آمد شرابنا خورده　　شراب‌خورده‌ز بزم‌تو مست‌شدبیرون

براه محتسب وشحنه در کمین شب داج (۱)

چرا نه پرسی از من که حال چون شد چون

☆☆☆

اول و آخر گفته است خداست　　عقل اول خرد آخر بین

با در دوست بدر هانروم

حسبی الرّب‌عن‌المربو بین

قطعه فکاهی

بروز دنیا ایزد عقوبتیم نمود　　که‌ازعقوبت‌عقبی‌بداردم‌ایمن

دگر عذاب نکیرین را نخواهم دید

نکیر ومنکر من‌این‌زنست و مادرزن

☆☆☆

مررهی را از کفاف اندك وخرج فزون　　خسروا از هر قبل گردآمده بسیار دین

یـا مرا زرّی فشان کـآن را فشاند این غریم

یا مرایأسی رسان کالیأس احدی الراحتین

☆ ☆ ☆

جهان خرد مخبرالسلطنه　　خـداوند تدبیر و عـلم و سخن

بیك امر کن عالم آراستی　　نبودی اگر خاص حق امر کنْ

ولیکن بر اسباب کشتی رود　　بود گرچه صد ناخدا در سفن

هم‌از ماست برماست‌وین‌شد مثل　　که کرم جبن بـرشود از جبـن

چه سازد بدین معضلات امور　　یکی کار فرمای بی کار کن

---

۲ - سیاه

چواین گیووگودرزوهر کس که‌هست
نـه خسرو پـرستند سر تـا به بـن

☆ ☆ ☆

ای آفتاب برج سعادت کـه در فلك — جز بـر سعادتت نکند اختر اقتران
روز بقـات را بـود آن عـدهٔ سنین — کافتد بمشتری وزحل اعظم القران
کف‌الخضیب(۱)روی‌بنصف‌النهارومن — بااین رجا دعای ترا کف برآسمان
توام کنم دعـای ترا چند بانجوم
عمرت بعمرنوح نجی باد توامان

☆ ☆ ☆

ای رئیس کـار اجـرا کـار مـا مجری نشد
سخت گـردد کـار هـا از کـار سهل انگاشتن
گربخواهی بنده قاموست فرستم در لغت
تـا بدانی معنی اجـراست مجرا داشتن

☆ ☆ ☆

مردم از شـاهان گریزان شاه مارا بین که مردم
در فـراقش اشك ریزان در میان فـرقیست باین
اشك‌خونین ریخت ازچشمان‌خلق ازهجر خسرو
مـن بچشم خـویشتن آن چشمها دیـدم معاین
ملك ایرانست گـوئی از فـراق شهریارش
همچوبی‌احمدمدینه‌همچوبی کسری مداین

☆ ☆ ☆

روزی کسری کنیزکیش ببرتنگ — دیدکه نرگس گشوده چشم به بستان
جست وکمربست‌وشد ز خوابگه‌خویش — مـاند کنیزك از آن تـهادن حیران
گفت که این شوخ دیده نرگس بیدار
دیده گشوده است و شرم آیدم از آن

☆ ☆ ☆

گرمیوه‌ای ز باغ‌رسیدی نظام ملك(۲) — دادی رسیدگان بـرش را نصیب ازآن
روزیش بـاغبانی آورد چـون خیار — زرداد و خودبخورد ونداشش بدیگران

۱ – ستاره ایست که چون به نصف النهار آید هردعا که کنند مستجاب شود
۲ – بدل کر هدیه میرسید بخواجه نظام الملك — میداد جمع مجلسیان را سهام از آن

در خلوتیش خاص ندیمی سبب بخواست　　تا چون نداد بخش ندیمان خدایگان
گفتا که تلخ بود خیار ار بخورد کس
ز افشای آن خجل شدی آن مردباغبان

☆ ☆ ☆

آنکه بی آموزگاری خویش دانا بشمرد　　دانشااین دعوی از آن مدعی تدلیس دان
چون سکندر گرجهانی را به تسخیر آوری
خویش را محتاج تعلیم ارسطالیس دان

☆ ☆ ☆

رفتم بطواف قدس یعنی حرم قدسی　　تاخاك حریمش را دل بوسه زنداز جان
ایوان اتابك را دیدم ز کسان خالی　　وین بیت بدیدم نقش برطارم آن ایوان
ما بارگه دادیم این رفته ستم بر ما
برقصر ستمکاران آیا چه رسدخذلان

☆ ☆ ☆

آفت دل گشته‌ای و دل بتو شیدا　　فتنه جان آمدی وجان بتو مفتون
گرنکنی اعتماد کت ندهم جان
دلبر من دل بر تو باشدمرهون

☆ ☆ ☆

چسبیده بود یك کنه در زیر دمتان　　میخی نشسته بود بسالی بسمتان
آسوده گشت زین پس ایا بارکش خران　　از میخ سمّتان ز کنه زیر دمتان
شادی کنید و هلهله آرید اهل فارس　　آنسان که بر فلك برود اشتلمتان
طبل و دهل زنید که بر چرخ سیّمین　　رقص آورد بزهره دلم و دلمتان
رفت آن گرسنه چشم که در عهد او بسال
سیری بخود ندید بیك روز کمّتان(۱)

☆☆☆

موالید ثلاثه چون شماری　　جمادی و نباتی هست و حیوان
ستونش چاربست از عنصری چار　　هر آن کافراشت این نه طاقی ایوان
قضای حق بجمله حکم فرماست
نه سعدونحس برجیس است و کیوان

---

۱ - بزبان شیرازی یعنی شکم

☆ ☆ ☆

تقی غیر متقی یا را رحـم بـر عـاشقان مضطر کن
مشکن بیش از این دل مـا را بهر عاشق تو ناز کمتر کن
ریش دست از تو بر نمیدارد ماه من فکر سال دیگر کن
گر زمـن نیست باورت بـه عده
تقی و ریش را برابر کن

☆ ☆ ☆

حکمرانیِ این ایالت فارس آیـت فیض بـی تناهی خـوان
با ادیبی بمجمعی گفتم سال تاریخ آن کماهی ران
شد یك از جمع و گفت تاریخش
فرج اعظم آلهی دان

☆ ☆ ☆

علی هماره دو اندرز داشت بر اصحاب که این‌دو گفته عالی دوشمه‌ایست ازان
برزق اینهمه سعی جهانیان زچه روست اگـر کفیل برزق جهان خدای جهان
ی گر عقیده بر آنت که رزق مقسوم است
زحرص روزوشبت‌رنج‌چیست بر‌تن‌وجان

☆ ☆ ☆

غیبت کس چونگوئی مشنوغیبت کس تا زعصیانت توخسران‌نبری‌در آن بین
ایـن چنین گفته علیّ ولی آن نور هدی
سامع الغیبته کان احد المغتابین

☆ * ☆

وقت ظهور شکوفه بودی بر نخل وعده عرقوب با برادر مسکین
گاه شکوفه برادرش چو بیآمد گفت که درگاه بار آی و مرابین
نخل چو آورد بار بار دگر گفت اندك صبری رطب بر آید شیرین
گاه رطب گفت تا بر آید خرما باش دو روزد گر که وعده رسدهین
نخل گرانبار گشت و رفت با نبار مـانـد بعر قـوب از بـرادر نفرین
قصه عرقوب شد بدهر فسانه
وعده‌عرقوبی‌آمده‌است‌مثل‌زین

☆ ☆ ☆

بگو بد مغز و ستخوان جانت بـاتن زمانه اندر این وارونه هاون
رسدروزی که نی‌مغزاست وستخوان دمـی بینی که نی جانست و نی تن
فرا رفته است جـان بـرجای اصلی فـروخفته است تن در خاك مدفن
چـو مـرغان خلیل از بعد تفریق دگر باره کند جمعش مهیمن
بپیوندد رگ بازو ببازو بچسبد گوشت گردن بگردن
سرو پا دست وساعد سینه و گوش گـواه عادل از بهر تو و من
بعالی محضر و عالی گواهان
نه کس لامی تواند گفت نی‌لن

☆ ☆ ☆

تـارخش همم بعرصه بر تازی پانه برکاب و دست بر برزین
در دل بفروز آتش غیرت چون مغ که فروزد آذر برزین
نومیدمشوزبازی این نطع
بسیار پیاده کوشود فرزین

☆ ☆ ☆

شغالی گفت با گرگی که در حشر چـه میگوئی جـواب گوسفندان
بگفتا اشتغال ذمه خویش
بمرغان‌وخروسان‌دان‌دو چندان

☆ ☆ ☆

دیـو طبرستانی یـا حیّـه افـریقا افعی سجستانی یا کژدم خوزستان
ای از تودل وجان‌ریش و آزار تو بردرویش
یا نیش مزن زین بیش یـا جان مـرا بستان

☆ ☆ ☆

در چارموجه غم‌افکنده بحر چرخ ساقی‌تومکرمت کن‌ودل‌ازغمم رهان
بس کوههای غم بدلم بر نشسته است
برترز بوقبیس (۱)و ثبیرو(۲)قعیقعان(۳)

☆ ☆ ☆

یکروز بلفضولی درپیش من‌فرو خواند اشعار باستانی ز آن مردم سخندان
از عنصری بلخی و ز عسجدی مـروی از مفلق ابیورد و ز شاعر خراسان
گاهی زافضل الدین گاهی زاوحدالدین آن اوستاد شروان آن‌نکته‌سنج کرمان

۱ - ۲ - ۳ - نام کوههای مکه

گـه قصه‌ای بیاورد از صابر وزتـرمـذ گه شمه‌ای بیان کرداز ناصروزیمکان
با شعرمن بسنجید شعر رشید و طواط باشخص من‌قرین‌داشت‌مسعودسعدسلمان
گفتم جواب اطناب این دومثل بایجاز مـاءُ ولا کصدّاء مـرعیً ولا کسعدان
این شاعران که باشند در پیش آنکه نامد
چون گفت دلپذیرش بعد ازحدیث و قرآن

تاریخ رحلت مرحوم شوریده شیرازی

دانش توسیه جامهٔ خود از غم کن بر سرزن و رو بمجلس ماتم کن
ازرحلت‌شوریده که‌عالم‌راسوخت رو قطع امید از همه عالم کن
بس از سر اعتذار در تاریخش
نـام و لقب و تخلصش توأم کن

☆ ☆ ☆

دسترسم تا بسر زلف تست ایمنم از فتنهٔ چشمت بجان
سلسلهٔ زلف تـو بی پیچ و تـاب سلسله عدل انوشیروان
جان جهان تا شدی ای دلنواز
جان منی‌ز آنکه منم از جهان

☆ ☆ ☆

در وجود مطلق امکان مقیّد فرقهاست چشم دل‌بگشا دراین‌فرقوره تفکیک‌دان
آنکه را بینی نه معروض ونه عارض ذات او
خالق الاشیاء بی تردید بی تشکیک دان

☆ ☆ ☆

ای مرغ پرشکسته بـر دام پـای بسته تـوشاهباز عرشی برسدره ات نشیمن
از بهرآب و دانـه گـم کـرده آشیـانه چون‌بوم‌اندرین بوم داری‌خراب‌مسکن
ای‌جان برآ بپرواز برشاخ سدره پرباز این‌دل‌شکن‌قفس‌رابشکن‌برون شواز تن
بر این تن بلاکش پا هشته دست از او کش
گو عیش با تو ناخوش در این سرا تو یا من

☆ ☆ ☆

چل سال مرا شاعری و حسن بلاغه تا صیت کلامم سبق آورد ز حسّان
ای کاش که چون نابغه در عاقبت عمر
سی سال بپرداختم از شعر بقرآن

☆ ☆ ☆

ای‌مدعی ز آن‌آستان‌یعنی‌ز کوی‌دلستان آخر ببرّد آسمان یا پای تو یا پای من

تو شادمان‌من تنگدل باتو رقیب‌سنگدل آبم بیك جو کی‌رود یاجای‌تو‌یاجای‌من

برقسمت ارندهی رضا کالنصف‌لی والنصف لك

بینم که رفته برفلك هم وای تو هم وای من

☆ ☆ ☆

بهر کار راه حق از کف مده درون را بصدق وصفا صاف کن

سخن را چه خوش گفت آنکس که گفت

که دزدی هم از روی انصاف کن

شعر

پس شد یقین که بودو نبودش مساوی است

هم داشتنش حسرت دل هم نداشتن

قطعه

مرا مذلت سوء عمل خجل دارد روانباشدازاین‌بیش‌شرمساری‌من

روندگان طریقت بشکر حسن عمل

رواست گر که‌به‌بخشندزشت کاری‌من

☆ ☆ ☆

زنهار با اعادی هرگز مکن ستیز در روزگار عزت واقبال بختشان

فرصت نگاهدارو در این انتظار باش

تا آنگهی که آیدشان روز سختشان

☆ ☆ ☆

آن‌یکی با خار ُبن‌میگفت گل‌را لطفهاست وز توحاصل نیست جزدر آتش‌افروختن

گفت هر کس آنچه بیند مقتضای فعل اوست

نیست خار پای مردم را جزا جز سوختن

☆ ☆ ☆

گردر حرم نجُستی رو سوی دیَرمیکن دردیَر اگر ندیدی‌گامی سوی حرم‌زن

درهر دو گر نیابی بردار روچو منصور

آنجانه‌گررخ افروخت‌بالاترك قدم زن

شعر

معشوق و جام باده دو چیزند درجهان

کزایند و فی‌الحقیقه گذشتن‌نمی‌توان

قطعه

مهیمنا تو بدین بندگان کرم کردی   که کردی اهل کرم را پناه درویشان

چو بندگان فقیر تو مستمند تواند

نوال جود بزرگان مگیر از اینان

شعر

بگشای دهان و ازدل تنگ

هرراز که هست بر ملا کن

قطعه

حکمت‌وشا عریم داشت که‌اندرهمه‌عمر   طلبم کـودك بیجاده لـب سیم ذقن

دلبر ونوخط و نوخاسته شیرین‌حرکات   شاعران‌راست‌خوداین‌رسم‌وره‌وشیوه‌وفن

شاعری بر صنمی ساده اگـر دل ندهد   آن‌نه‌شعراست که میگویدخاکش‌بدهن

بر سیه چشم غزالان غـزلی باید گفت

یـا بمدح ملك شیردل شیر اوژن

بدیهه برای طفلی حروف چین در مطبعه

بهر خدا بمطبع ناز ای حروف چین

اوراق حسن را بحروف وفـا بچین

☆ ☆ ☆

مشك بر فرق میفشان و بدامانش مریز   زلف بر سر تو پریشان کن وبرپامفکن

تو ستمگر که سرطره خود می شکنی

من چه سان پات ببوسم که دلم رامشکن

☆ ☆ *

ظالمان را توبه ترك مالشـان   فاسقان را ترك آن آمالشان

ممسکان را توبه بذل سیم و زر   مسرفـان را تـوبه از تبذیرو ضر

هر کسش ازمسلکی ره جوئی است

توبهٔ پر گوی هم کم گوئی است

☆ ☆ ☆

ز ایوان جلالت‌مرغ‌سدره‌زیر پر گیرد   هر آن‌مرغی که‌بگشاید‌پر اندر طارم ایوان

سر کیوان بهفتم آسمان اندر کمند آرد

کمند تا بدارت گرفتند بر گردن کیوان

شعر

چار دستور عظیم القدر مرعباسیان را   یافتن ز آن چار مانندی‌بهفت‌اقلیم‌نتوان

اولین فضل‌ربیع ودویمین فضل بن یحیی   سیمین‌فضل‌بن‌سهل‌وچارمین‌فضل‌بن‌مروان

فضل مروان‌نامه‌ای‌درزیر‌سجاده بدیدی   باخطی‌نشناخته واین گفته‌بودی‌نقش‌در آن

کاین تفرعن‌رازسرنه فضل مروان و این تنمّر

فضل و فضل و فضل پیش از توبیودندی‌بدوران

☆ ☆ ☆

دو شمس و شاه زنان آزر و عطا اسحق   مهین و ماهی و باقر فریده و بوران

حسن حسین سپس محسن است و عبد حسین

نـوادهـا و بنات و بنین مـن میدان

☆ ☆ ☆

نهان ز مردم هـر دیده مردمان دارند   که می نه بیند کس‌یار از کهان و مهان

ز دل خبر برسان گوبیار چهره فروز

چرا که روی گشائی تو برتمام جهان

☆ ☆ ☆

ای‌حکیم از خودسفر کن‌درس اسفارت چه سود

تـن مکن غرقه تـو در غرقـاب بحری بیکران

آ گهی خواهی اگـر بدهد کلامت از مقـام

سوره جمعه بگیرو پنجمین آیـه بخوان

☆ ☆ ☆

گـهر شناسان یکتا گهر مـرا دانند   که‌آمدستم‌همچون گهر‌ز‌سنگ‌برون

ولی زمـانه مـرا عاقراست ومن ناچار

که همچو ناقه صالح روم بسنگ‌درون

☆ ☆ ☆

عناصر بفرمـانت هـر چار خادم
اگرعالـی این چار اخشیج گردون

بمیدان عزمت چو بازی چـو گـان
بچوگان امرت زنی گـوی گردون

زخـواب وخیالم بـرآری گر آری
ز خیل خـیالت بخوابم شبیخون

بـدور سرائیلیان گـرنـه خسفش
همه گنج قـارون ز موسی وهارون

کـفاف عطـایش بـروزی نـدادی
به خسف زمین گر نشد گنج قارون

چه سرهای بی تن چه تن های‌بی‌سر
بمیدان رزمـت فتاده بهامون

بـر دانش و رای فـرخنده تـو
نه فـرخنده رای و نه دانـا فلاطون

ببزم تو ناهید نغمه سراید
نـواها بـر آرد ببزم همایون

زبحر کفت شرم آرد که موجی
زند رودکاران ویا رودجیحون

☆ ☆ ☆

حشر خود باحشرآنان ای برادر حیف دان
جنسشان از جنس کولیهای تپه سیف دان

☆ ☆ ☆

از درم دورمکن خـواجه واز پیش مـران
مـن نباشم اگـرت بنده درگـاه فمن

قطعه

تاریخ رحلت مرحوم غلامحسین خان عدالت السلطنه

خواجهٔ فرخنده غلامحسین
بندهٔ حق جوی عدالت قرین

هیجده‌ازشمسی‌وپنجاه‌وهشت
از قمری بـر بگذشته سنین

یازدهم روز ز ذیحجه بـود
قابض روح‌آمد وروح‌الامین

سوی‌فلك روح ببردش ملك
کالبد پـاك بخاك زمین

خواست که‌دانش‌پی‌تاریخ او
عـقد گـهر آرد و دُرّ ثمین

خواست‌بداندچه‌دهدرحمتش
مـزد عمل بـرعمل متقین

یك ز سروش آمد و با او بگفت
(جایگهش دادبهشت بـریـن)

۱۳۱۸

تاریخ رحلت مرحوم میرزا آقاخان صدری اصفهانی

ای چرخ پر رنج و بلا کینه وریت اندر ملا
در خصمی اهل دلا بسیار دادی امتحان
(صدری) که اندرخلق‌وخو یکتن‌نبودی همچواو
آوخ که آن روی نکو درخاك بنمودی نهان
دریاری و مهر و وفا از بهر او ننهم قرین
در صدق و اخلاص وصفا مانند او ندهم نشان
در خلق‌خوش ضرب المثل درحق گذاری بی‌بدل
در دانش و علم و عمل الحق مشاری با لبنان
از خاک پاک مضجعش بوی محبت بشنوی
هر گه گذارآری برآن مشتی بکف آری از آن
ازما سوا وارسته شد خوش با خدا پیوسته شد
بس ازجهان‌دل‌خسته‌شد از جان گذشت وازجهان
حوران جنت هردمش گویند خیر مقدمش
کای صدری جنت مکان بخرام در باغ جنان
دانش چنان در ثمین آراست تاریخی چنین
با سال شمسی شدقرین(صدری‌بودخلدآشیان)

۱۳۱۲

☆ ☆ ☆

ز من برگو ریائی زاهدان را ز فرقان گویم آرم شاهد آن‌را
ز یکسو در صلوتستند ساهون ز سوی دیگر اندر منع ماعون
مصلّین را اگر در دین صلوة این
بر آر آوا فویلٌ للمّصلین

☆ ☆ ☆

در زمان استبداد سروده شده

خواجه گوش شنوایش نبود همچوفلك آنچنان کوه‌احد ثقل در آن سامعه بین
رو بآرامگه اشعب طماع و بگوی که سرازقبر برون آور واین طامعه‌بین
این‌رئیس‌الوزرامنتخب‌مملکت‌است
ای خردمند بیاو خرد جامعه بین

☆ ☆ ☆

فتنهٔ خانگیم وقعهٔ یوم الدّاراست　　　که‌بسی‌سخت‌تر‌ازغزوه‌احزاب‌وحنین
خون من ریخت بسر صفحه کیفر بمثل
برسّیکفیکهُمُ الله دم ذوالنّورین

☆ ☆ ☆

چو رحمتی وسعت کلّ‌شیئی حق فرمود　　　طمع برحمت حق‌بست‌درزمان شیطان
بگفت منهم شیئی ز جملهٔ اشیاء
بنصّ‌آیه تو مشمول‌رحمتم‌میدان

درمدح ورثاء حضرت سید الشهداء حسین بن علی علیه السلام

جبریل از شرافت در بانیش بیافت　　　آن پایگه که‌سدره همی گشتنش آشیان
عیسی بچرخ چارمش آمد به پیشباز　　　قنداقه‌اش بعرش چو بردند قدسیان
از شوق روی انور او خاست هلهله　　　از فوق ارض تاز بر هفتم آسمان
از دوستیش خضر مباهات میکند　　　کزاو بیافته به جهان عمر جاودان
یونس دم از ولاش زند کز ولای او　　　از بطن‌حوت زنده بدر برده است‌جان
شمس ونجوم ولوح و قلم ابرو بادوخاک　　　هفت اختر و دوازده برج ونه آسمان
آباء و امهات و موالید ممکنات　　　ذرّات کاینات و تمامی انس و جان
ار ماسوی الله آنچه بیابی بهر دو کون　　　از بندگی او به جبین باشدش نشان
این بزم واین سرور دلیل من است هین　　　این عیش واین‌نشاط گواه من است‌هان
یاللعجب عجب نه که این بزم عید را　　　جبریل بردر استد و رضوان برآستان
مولودش این‌چنین بود و کشتنش‌چنانك　　　کز شرم می نشاید آورد بر زبان
سختم‌عجب زچکمه‌شمرآیدآن‌چه کرد　　　آخر نفس بدان تن مجروح ناتوان
از اسب می‌فکندش آن زخمهای تن　　　دیگر روا نبود بر او نیزه سنان
در حیرتم ز چیست دگر بعد کشتنش　　　بر تن سُم ستور و بلب‌چوب خیزران
زینب دگرندید برادرمگر که دید　　　یك سربنوك نیزه و یك تن‌بخون‌طپان
بیرون کشید پیکر پاك برادرش　　　از زیر خاك وخاره وچوب ونی وسنان
گفت ای غریب ماریه من میروم بشام　　　امشب به نینوا تو بمانی و ساربان
شب خواستم بسینه سرانورت نهم
لیکن چسان کنم به‌تنوری تو میهمان

☆ ☆ ☆

بر فحوی الجنس خدایت چوخری داد — ده کـاه وجو اقدام در آب وعلفش کن
تیمار کن ودست بـرآرش بسرو یـال — برخوان توپسرخواندونعم‌الخلفش کن
گـرپیرشد و لنگ وجدو برکشش افسار
بـرسوق دوابش بـرسان و تلفش کـن

☆ ☆ ☆

به حقیقت دهی ار پاسخ این پرسش من — مرمراهست‌سئوالی‌ز توای خواجه فلان
قلتبانی‌به جهـان گر که کسی نام برد
ازچه‌روروی‌بسوی‌تو کننداهل جهان

☆ ☆ ☆

خسته باز آمد دروگرشام ازصحرا بده — گفت بازن شه زنخجیر آمده من‌ازدرو
گفت زن‌خاکت‌بسرباشه‌چه‌نسبت‌مرترا — گفت‌پیرخسته‌حال‌این گفته‌رابگذارورو
از شهی کی میبرد شه آنچنان حظّی که من
خیزم از خـونیمه شو سربرنهم در کـوزه او

☆ ☆ ☆

از دست دل چه‌ناله کنی‌روز وشب مدام — داری اگر گذشت دل ازدست داده شو
زاهداگر که نفس کشی بایـدت کنون — بستان سبو بمیکده در فـکر بـاده شو
شیطان سوار بـرتو شد آن نفس کن رها
یعنی بیـاو از خـــر شیطان پیاده شو

☆ ☆ ☆

بس ملک دهر را بنمودیم کنجوکاو — الحق نیافتیم خـری همچو مـوسیا و
درآس تخت دارد و دارد هوای توپ
در نـردششدر آیـد و بنهد نشان داو

☆ ☆ ☆

براه خواجه اگر جان خود نثار کنی — بروز وشب پی خدمت تمام درتك ودو
اسیر و بنده و فرمان بر ومطیع و غلام — بـه پیش در گـه اوجمله در بیا و برو
بلقمه شکر کنی گر نخواندت برخوان — ز کهنه ساز دهـی گـــر نباشدت از نو
جویت فرق ز روزی بسال و مه نرسد
همان خـرسیهستی، توئی و کیله جـو

☆ ☆ ☆

خود تو آن همدست ابلیسی که صد دیو رجیم
عـقده‌ها بس مـی گشـایند از سر انگشت تـو
پنجه‌کـم بـا آشنا زن دست از بیگانــه کش
بیشتر تـرسم مـبادا بـاز گـردد مشت تـو
اذکُـروا موتـاکُم بالخیـر گـرنی از رسول
آبـرو مـی بـردمـی از رفتگان پشت تـو
یا به تیغ و یا برجم و یا بسرهدم جدار
بر باحکام حدود الله واجب کشت تو

☆ ☆ ☆

با بازوی پر قوت کس پنجه میفکن الاّ بـودت در بـر او قـوت بازو
کن پیشه خود راستی و بـاش چـو شاهین
پیوسته معادل تـو نگهدار تـرا زو

☆ ☆ ☆

تا چند بدام سر زلفش دل دانش زاین‌حلقه بدان‌حلقه وزاین‌موی‌بدان‌مو
در عشق وی آنگونه ضعیفیم که دیگر
با درد فراقش نبود طاقت نیرو

شعر

در ره فقر و فنا جز غم دل توشه مبر
که بـود راحت سالك بسبکباری او

حکایت

یکی ساقـی مـاهروی نکو
که‌مأمون‌بسی‌داشت دل سوی او
بفرمان وی داد جامـی زمـی
بدست یکی از وزیـران وی
بصد دلربائی چـو آن جـام داد
در آغـاز کـار دل انجام داد
چو بر چشم ساقی نظر بـاز کـرد
نخورده می او مستی آغـاز کرد
بطرزی کـه اهـل نظر را سزد
یکی گـوشهٔ چشم بـر وی بزد
بُد آن بی خبر مست تأثیر چشم
که‌مأمون بدو دید از زیر چشم
رقیب شهان هـر که گـردد سزا
بسی بیند از طبع هـرزه درا
نبایـدکـه سرپیش شمشیر داشت
نشاید طمع طعمه شیر داشت

وزیر خردمند چون این بیافت | پی چاره و رفع تهمت شتافت
بر آن شد که رفع توهم کند | نشان سُم اسب را گم کند
دگر تا که اندر جهان زنده‌بود | همان گوشهٔ چشمش افکنده بود
بدان گوشهٔ چشم دیگر ندید | که گوید بچشمم بلائی رسید
عجب می‌نیاور که چشم آرد آب | چو خیره شود بر رخ آفتاب
بمعشوق عشق نهانی خوش است | بدان‌رسم‌وراهی که‌دانی‌خوش‌است
ز دانش توئی گر نصیحت پذیر | ره رندی آموز از این وزیر

بعمری نمیدارد او دیده باز
که اورا نگوید کسی دیده باز

شعر

دوست گیری از نکو گفتن زبد گفتن عدو
دشمن‌ارخواهی‌بدی‌گودوست گرخواهی‌نکو

قطعه

ای‌حسین‌آنچه باتو کرده‌دو | منم از آن طریقه بیگانه
دائماً من یزید سان گویم | قبحّ الله ابن مرجانه

☆ ☆ ☆

چنین که نورسعادت بتابدت زجبین | مگر ز روضهٔ دارالسلام آمدهٔ
چه‌آیتی‌تو که‌برعکس‌عاد کالعرجون | هلال رفته و ماه تمام آمدهٔ

بیار بررخ تومن یکی دو بوسه‌زنم
که از زیارت قبر امام آمدهٔ

قطعهٔ فکاهی

بیات و روحی و عنقا چو باشند | شود حمام حمام زنانه
ز گفتار حکیمان گوش بندند | بشوق ترّهات عامیانه

پس ای دانش در آن قول اولئك
بگو حق با خدای ماست یا نه

قطعه

ای قوم سخن دزدان دزدان همه دیوان | کز بهر سخن دلتان در تاب درافتاده

دانش زجهان چون رفت دزدید ز اشعارش
گوئید که دیوانش در آب در افتاده

☆ ☆ ☆

مباش کم ز درختی که در مجاورتش　　برای‌نفع‌توهم میوه است و هم سایه
تو خود ببین که بهردم بجرم قرب جوار
جفا چه میکشد از سایه تو همسایه

☆ ☆ ☆

توخواجه،خویش چومالکرقاب میدانی　　ز هجو برفکنم ربقه‌ایت بر رقبه
به پیش بینیت از پیش بین توبس‌عقبات
که حفظ خویش بباید نمودن از عقبه

☆ ☆ ☆

از بس ز فقر وفاقه اندر خروش وزاری　　آهنگ روزگارم از دل‌خوشی ببرده
بر جای بربط وچنگ در گوش من هماره
آوای قاری است و بانگ صلاة مرده

☆ ☆ ☆

ای ابروی نگار که مانندهٔ هلال　　یا قوس شهریار تو قامت خمیدهٔ
ای همچو جان‌عزیزتو ابروی دلبری　　ز آنر و بود که برسر چشم آرمیدهٔ
پنداشتم بچشم چوای ابرو آمدی
اول شب مهست و هلال دمیدهٔ

☆ ☆ ☆

تاریخ رحلت

مدبّر السلطنه سنی زین العباد　　آنکه‌نظیرش جهان نیافت در صدسنه
دامن اوصاف او اگر بخواهم کشید　　یقین بدامان حشر می کشدش دامنه
خامه ودستش ز فضل بدادی و برزدی　　به‌فضل‌جعفر(۱)نهیب‌بجودیحیی(۲)تنه
از هنری کلك او دبیر چرخ دویم (۳)　　سر نکشیدی برون زدویمین روز نه
بسالها بر شکست بعزم از خیل رزم　　ساقه و قلب و جناح میسره ومیمنه
دعا و تعویذ جانش زجان و دل درسحر　　به ورد هر مؤمن وبذکر هر مؤمنه
دریغ آن مردمی دریغ آن مکرمت　　دریغ آن خواجگی دریغ آن هیمنه
کلید فردوس هست چونکه ولای علی　　کلید فردوس یافت بهمت متقنه

---

۱ - ۲ - دو وزیر هارون‌الرشید ۳-عطاردکه بفارسی تیرگویند

تقی دانش سرود از پی تاریخ او
کلید فردوس یافت مدبرالسلطنه

☆ ☆ ☆

تشریف فرمائی شاهنشاه بمجلس شورای ملی برای افتتاح دورهٔ چهاردهم

نخست روز ربیع نخست در اسپند — برای چاردهم دوره شد بمجلس شاه
برفته بیست ودو از هزار وسیصدسال — گذشته یازده‌مه شمسی ازدوازده‌ماه
بمانده‌ساعت‌یك‌بربظهر‌یوم‌السبت(۱) — که آفتاب رخ شاه تافت برخر گاه
بانتظار نمایندگان ستاده بکاخ — بافتخار وزیران بخاك سوده جباه
ز یکطرف سفراء دول گرفته قرار — زیکطرف وزراصف‌به‌بسته بردرگاه
به هندو دیلم‌وماچین‌وچین کجاز‌امم — که صیت نام شهنشه نرفته در افواه
زهی‌شهانشه‌والاکه خواجگانراهست — قبول بندگی او بطوع لا اکراه

ز بعد نامش روحی فداه کافی نیست
سزد که‌عرضه دهی‌روح من‌بروح‌فداه

☆ ☆ ☆

عقبی خویش بدار و دل محکم دار — بهر دنیی نشود هیچ دلت کنده
زود بپراکند این لاشهٔ مرداری — دل مجموع مکن هیچ پراکنده
این جهانرا تو بدین کهنه مقابربین — گندهٔ ژرف به آزوشره آکنده

بجهان رخشت‌از این‌خندق‌همچون عمرو
که در احزاب جهاند اسبش از کنده

☆ ☆ ☆

عشق آن که زپیکان‌وسنان‌دیده‌نتابند — گرتیر بدیده در و بر پهلونیزه

چون عاشق ومعشوقه که ذوالرمه ومیّه
و ابن حجر الکندی و محبوبه عنیزه

☆ ☆ ☆

رئیس مالیهٔ بندرات نصرالله — توئی ز حال پریشانی دلم آگاه

اگر علاج پریشانی دلم نکنی
اقول اشهد ان لاآله‌الاالله

شعر

روبا صطخرصباز آمدن موکب شاه
توبجم مژده رسان تا بمژه روبدراه

---

۱ — روز شنبه

قطعه

صماخ گوش ما را بردریدی — توای مطرب فروتر گیرمایه
که صوتت انکر الاصوات باشد
بنص آیـهٔ وافی هـدایه

تاریخ مولود

صد تعالی‌الله ز مـولودی که چرخ — در فضای در گهش خـر گـه زده
بانگ یـا بشری نصیرالملک را — قـدسیان عـرش بـردر گـه زده
آیـت رحمت رسیده ز آسمان — قـرعه را بـر نـام عبدالله زده
طعنه‌ها آن سروقـد مـاهـروی — در قـدو عـارض بسرو و مـه زده
در ارم شد بلبلی از بـاغ خلد — کـز خروشش دین و دل راره زده
طایری از سدره تاریخش سرود
بلبل بـاغ ارم چـه چـه زده

☆ ☆ ☆

باشد محیط افلاك روشن ضمیر عارف — یك نیمه درسپهر است وندرزمینش نیمه
چرخ است دایهٔ‌من ز آنروزعرش‌بستند — کـرسیة السموآت بـر بازویم تمیمه
علم و ادب خداوند درحجرمن بپرورد — پرورده شد گر احمد در دامن حلیمه
آید بجان عـارف از روح قدس تـائید — چون نطفه‌ها که اصلاب‌ریزنددرمشیمه
اندر جناح مـردن از ظلـم ظـالمانم — چـون ذوالجناح باشد فریاد الظلیمه
ای چرخ سفله پرور کمترتوسفله پرور — بگذار آخـر از سر ایـن عادت‌ذمیمه
بدخواه نیکمردان اینت‌چه داب و دیدن — نیکیت بابدانست اینت چه رسم وشیمه
مارا نخواست دنیا جز بهر بار بـردن — خـر درعروسی‌آرند از بهرآب و هیمه
رو بر طریق مالك در آن چهار مذهب — بـا بـوحنیفه بگذار آن سُنّت قدیمه
بوسیدن لب یار هرگز ز دست مگذار — بوسه بشرع‌احرارجرمی‌است‌بی‌جریمه
بر رام کردن چرخ هرگز مکن عزیمت — کافسون نگیرداین‌دیوازخواندن‌عزیمه
دلاله‌ایست گردون کآرد عروس و داماد — وز خونشـان گذارد بر خوانشان‌ولیمه
خواهم‌که بعد مـرگـم سازند دوستانم — بر شرح حال مجنون‌احوال‌من‌ضمیمه
بینی گل قناعت از بـاغ زهد بشکفت
بوی بهشت بشنوزآن عنبرین شمیمه

تاریخ مولود

از بطن پاك اطهر شمس الضحی بـزاد — ماهی که از رخش شده اندر حجاب ماه

از شمس شد پدید یکی ماه کز فروغ　　　هرگز ندیده خود فلک اینسان بخواب ماه
سال ولادتش چو بپرسیدم از سپهر
گفتا طلوع کرده است از آفتاب ماه

☆☆☆

ای یار سمنبر سمن سینه　　　ای لعبت دلبرای بت دلخواه
هین باده نگر بجام بلوّرین　　　کرده است طلوع آفتاب از ماه
با شادی و عیش درارم بنشین　　　روجانب گلشن همی کن از خرگاه
واللهُ مُتم نوره بر خوان　　　وز جان بنگر جمال نورالله
تاریخ ظهو را و ز من بشنو
کرده است طلوع آفتاب از ماه

☆☆☆

من یك سخن بگویمت آهسته　　　ای آدمی خریت نه شایسته
بهر شکم نه گر ز دوابستی　　　آخر بر آخوری زچه پابسته
بااین دو خصلتی که ستوران راست　　　دائم توئی قرین وبه پیوسته
جوعان جو دو گوش فروخفته　　　ملآن (۱) جودو جفتهٔ برجسته
از قدس جوثمر بشکن شهوت　　　میوه بخور بره بفکن هسته
رست آنکه از قیود وعلایق رست　　　پس سعی کن تو خود که شوی رسته
و ادی مخوف وراهزنان از پی　　　غار تگران زهر طرفی دسته
کی آگهی بقافله سالار است　　　بره پیاده خسبد اگر خسته
گر علم داری و عملت نبود
تیغی برنده داری بی دسته

☆ ☆ ☆

تن نه که تلّ سمن انباشته　　　لب نه که شهد و شکر آمیخته
قد نه که سرو چمن افراشته　　　زلف نه مشك تتر آویخته
بین که دو ابروست و یا ذوالفقار
صاحب تیغ دو سر آهیخته

☆ ☆ ☆

دل ازمدیح وزیرو امیر فارغ شد　　　کجامدایح وآن چامه های طنانه

---

۱ - مملو و پر

زنشوه (۱) و ز نسیب (۲) ونشید(۳) سیرشدم
که جای ناز و ترانه است نان و ترنانه (۴)

بدیهه در موقع قوس قزح در راه تبریز سروده شد

چـون باقبال سوی دارالملك ره سپار است خسرو جمجاه
طاق نصرت ز ده زقوس وقزح
آسمان در ورود موکب شاه

☆ ☆ ☆

دو زلف سر کش توبر چه زنخدانت معلق است وازاین‌نکته‌نیست‌اوآگاه
نبی بگفت که آنکس که از برای کسی
چهی بکند خود اول در اوفتـاد بچاه

☆ ☆ ☆

ماه عیش است و نوشدار وی غم بط باده است بابت ساده
که همین است و هیچ نیست جزاین
معنی نعمت خدا داده

☆ ☆ ☆

ای جهان را ملك خود پنداشته بس بدل آز و ولع انباشته
روح را افکنده اندر حبس تن بر سلیمان دیورا بگماشته
کـار دین برپشت افکنده ز روی بهر آز آزرم را بـر داشته
خوانده‌خود راار خدایان زمین رایت طغیان بعرش افـراشته
چون بغاة از شیوه اهریمنی در ره یـزدان فـرو نگذاشته
مبذر دل را کـه بذر افشان تن سر بسر تخم شقاوت کاشته
عجب و پنداری فتاده بر سرت بـر فکن از سر تو آن پنداشته
ملك سلطـانی و نعمای‌جهان
نیست جزدرویش‌رایك‌چاشته

☆ ☆ ☆

از این شگفتیم من در کاره تـوبه‌حیره خواندی‌ز کف‌فکندی‌تألیف‌من‌بحیره (۵)
در کیفر تو این بس با تو کنم از این پس
کاری کـه کرد خـالد با مالك نویره

---

۱ - ۲ - ۳ - اقسام شعر ٤ - نان خورشی است که از دوغ اهل روستا خورند
۵ - نام یکی از تألیفات استاد است

☆ ☆ ☆

آنکه بر عهده خود روزی بنهاده ات نـان تـو کـرده است از بهرتـو آماده
قاسم الار زاق بر نام یکی کرده
هریکی دانه که در مزرعی افتاده

☆ ☆ ☆

می کهن می ستان ز باده فروش نـه از آن جنب بـادهٔ دینه
بخط کاسه گر مشو قانع یاکه بر آن خط فرودینه
در دل بط بریز می چون شط خاصه در شامگاه آدینه
اندر آن همچو بط شناور شو
کـه بیاید شراب تـا سینه

☆ ☆ ☆

آرز وی دلم بحاجت تن نان دهقانی است وترخینه
توزیئی ازبرای حُرّ تموز
در شتا جامه‌ایم پشمینه

☆ ☆ ☆

از مجلسیان دختر رزچهره نهفته است از خم بسبو شد ز سبوشد بقنینه (۱)
ساقی ز قنینه بفشـان باده بساغر
يك امشبم از دل تو ببر آن‌غم‌دینه

☆ ☆ ☆

ایکه از خود و ز خدائی بی خبر شرمی بدار
بـی گناهان را چـرا افکندی انـدر غـائـله
مر ترابر گوچه بی مهریست بـا ایـن بیکسان
ایـن عجب چـونان پدر باشی تـو اینان عائله
یکدو نـامه بهر خـو نخواهی فتادستت بدست
همچنان پیراهـن عثمان بدست نـائـله (۲)
آتشی دامن مزن خلقی میاشوب ایـن چنین
بس کن این هنگامه و آشوب یا بـن الفاعله

☆ ☆ ☆

ای شاه که امرت چو قضا نافذ ایجاد امـر از تـو و از عالم ایجاد اطاعه

---

۱ - شیشه ۲ - زن عثمان

از کلك دبیر تو برون نامده منشور — در مشرق و مغرب بنفاذ است واشاعه
هر حرف که‌درلفظ جز ازمدح توآرند — بـر فتوی مفتی خـرد آلق سماعه
خاصانت جداً ازشرف خویش زهر قوم — چونان که از اقوام عـرب قوم خزاعه
از بعد خـدا نام تـو آمد بهر آغـاز — آنسان که بدیباچهٔ هـر نامـه براعه
جزرطب لسان بهر دعای‌توچه‌سوداست — از جم غفیری کـه کند عقـد جماعه
جودت‌زجهان حاجت‌ومحتاج‌برانداخت — نـه ذل طمع مانده و نـه عزّ قناعه
ازمادح‌خود پرس که‌خوش‌یافته‌درعمر — اکسیر بـود مدح تـونـی طلق صناعه
بس عفوتو شامل بگنه هست و گنه کار — آنچ آن نبود نـام شفیع است وشفاعه
از روز ازل در بـرا مر تـو قضا گفت — سمعاً و علی العین و بالـرأس اطاعه
چون تیر قضا سر کش کـاف کرمت را — بـرهـاء هـلاکـت زدو برمیم مجاعه

خلعت‌گهرآگین ز تـویابم صلت شعر
چـون کعب زهیر از نبی‌الله دراعه

☆ ☆ ☆

خواهی اگر بمنزل مقصود ره بری — بفکن دلازخاطر خودحب مال وجاه
دیده گشا زخواب که‌زاه سعادت این — آوردمت بـراه تجاوز مکن ز راه
دربارگاه فقر بشاهی نشستنت — بـه از ستادنت بـر شاهان ببارگاه

گیرم بقرب شاه‌ز خدمت همی‌رسی
کی‌حاسدت مجال گذارد بقرب شاه

☆ ☆ ☆

بدیهه در ورود آیةالله خالصی ازعتبات بشیراز

ای بدرگاه تـو بسوده جباه — خلق بـا لطوع لاعلـی الاکراه
بخداوند فالـق الا صباح — توئی امروز مفخر الا شباه
نی غلط‌گفتمی‌که شبه تو نیست — زیـر این نـه فراشته خرگاه
چون به‌یثرب رسول هجرت کرد — اوس‌و خزرج(۱)شدند بردرگاه
هین توئی نـایب رسول بحق — عقل و شرعند مرترا دوگواه
نصرة الدوله شد پذیرنده — از تو با جان و دل زجانب شاه
مـا بـرت همچو قوم انصاریم — پشت خدمت به پیش کرده دوتاه

خالصی راز جان ودل بنده
خالصاً مخلصاً لوجه الله

---

۱ - دوطایفه از انصار درمدینه

☆ ☆ ☆

ای حال تو همچو زلف آشفته　　　بدرود سلامت از تو برگفته
دام و دد و وحش‌وطیروجن وانس　　　بیدار سحرگهان و تو خفته
پذرفته چو عذر نا موجه نیست　　　عذر تو چگونه است پذرفته
تو گفت مرا بجان ودل بنیوش　　　سرّی نگذارم از تو بنهفته
ناگفته و گفتهٔ مرا قیمت　　　همچون دُرِ سفته است وناسفته
شبخیز شوار که شب نخواهی خاست
دزدت رفته‌است وخواسته (۱) رُفته

☆ ☆ ☆

مقام و قدر احمد را نیابی　　　تو خود کمتر بدرك آن تعب ده
مقامش یك بیاب از صد هزاران
ز سبحان الذی اسری بعبده

☆ ☆ ☆

ثبت است در جریدهٔ عالم حساب تو　　　یکروز مرترا بدهند آنچه دادهٔ
انگار کن که مایه سوداگری عمر
اندر بر جهان بودیعت نهادهٔ

☆ ☆ ☆

بربسته نگارم بسر از مشك کلاله　　　پیچیده تر از مسئله ارث کلاله (۲)
درجام چولاله‌فکن آن باده مشکین　　　کآن مشك کلاله شود آویزه بلاله
پس آنچه توان گفت زداید غم دل را
چون درنگری باز پیاله است و پیاله

☆ ☆ ☆

بسیار کسان بگاه حاجت　　　جان بر کف دست خود نهاده
در پیش بسان عبد مملوك　　　اندر پی خدمت ایستاده
بر مقصد شخص جان فشانند　　　صد گام مُقدّم از اراده
مطلب چو گذشت و مدعا رفت　　　نیکی نکند کسی اعاده
گراز پی حاجتی نباشد
بر حق نکند کسی عباده

---

۱ ـ اثاثیه ومتاع　　　۲ ـ مسائلی است در فقه بسیار مشکل در تقسیم ارث

✡ ✡ ✡

عیسی از احمق چوبگر یزد بکوه
تو چه گوئی حرف حق بااین گروه

خوب گفت آن کـامل آمـوزگار
بر سوآری خران رغبت مدار

تند اگر باشد بدستت پیچ و تاب
کند اگر باشد دو پایت در عذاب

این مثل بـاشد کـه دانـی پاو دست
هیچ گـاه از ابتلای خـر نرست

جاهل اندر حکم ایـن خـر آمده
در هـمه حـال آلـت شر آمـده

گـر کنی تمکین از او ره کج کند
وربر آشوبی بـه خصمی لج کند

استعذ بـالله دیّـان المعین
مـن خباثات النفوس الجاهلین

✡ ✡ ✡

فتاده بود یکی‌مست شحنه‌اش بکشید
که‌خیزجانب زندان رویم ای خفته

جواب داد که گر منزل خوشی بودی
بسر بیا مد می تو هنوز نا گفته

✡ ✡ ✡

آثار برومندی از ناصیه‌اش پیدا
چون‌نورجهان افروز ازتابش سیّاره

از شیر ژیانش یاد در خوردن شیرمام
با تیروکمانش مشق از چنبر گهواره

✡ ✡ ✡

اگـر بدانش اندر زمانه لقمان وار
سرای پـردهٔ عصمت بر آسمان زدهٔ

اگر ز کتب فلاطون وارسطاالیس
هر آنچه هست پسندیده پاك بستدهٔ

اگر سپهبد سیصد هزار خیل شوی
وگـر برهمن سیصد هـزار بتکدهٔ

به‌پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود
همی بباید رفتن چنانچه آمدهٔ

شعر

مراتب بگفتن پدید آید از کس
کـه المرءُ مقدارُه فی بیانه

✡ ✡ ✡

تا ندانی می بدانی عالمی معلوم تست
چون بدانستی بدانی هیچ نا دانستهٔ

قطعه

ایکه دشمن به پیش رو داری پـای در کوشش و ثبات بنه
گر که این دو ترا میسّر نیست
پای بر فرقت حیات بنه

☆ ☆ ☆

اگر اجل رسد او را عنان نمی تابد هزار طَـوَّلَ عُمرهَ هزار طـالَ بقاه
وگرنه رحمت حق شامل است و غفرانش
تـرا چـه سود ز جنت مکان و طاب ثراه

☆ ☆ ☆

ای سگ بشکل خوك توخودمسخ کردهٔ پندارمت از آدمیت فسخ کـردهٔ
چون تو نیامده زمسوخات درامُم
مسخ قرون سالفه را نسخ کـردهٔ

☆ ☆ ☆

چگونه نامه نگارم که راه بسته رقیب بمانده پیك ز هـر راه چـاره بیچاره
مگر که نـامه‌تقی بلور چون عثمـان
نهد بشیشه وپنهان کند بمّتاره

☆ ☆ ☆

ای کرده دین مبین بر دست خود ملعبه خواهی که چون اولیا خوانم ترامنقبه
وحیُ نبی را بخوان گفت نبی را بدان اطعام کـی کـردهٔ فی یوم ذی مسغبه
رحمت‌نشدبر رحم‌وزخویش‌راندی‌توخویش باری چه آری جواب‌زایتام ذی مقربه
شربُ الحمیم جحیم‌وآن‌ماه غسلین‌وهیم زآن‌خوشگوارآبهاچون‌نوشی‌ازمشربه
همسایه دانیش چون جاریش از دیده خون
آن گـرسنه جار تو مسکین ذامتربـه

☆ ☆ ☆

خفته‌ای مست و من ببالینت همه شب تاسحر به بیداری
یار کی مست و رند کی هشیار بیشتر ماند این بعیاری
پنجه درخون چه سان‌نیالاید
گرسنه گرگ ودنبه پرواری

☆ ☆ ☆

نه سلام بـن عمر و خاسر باش / که شوی شهره در زیان کاری
مصحف خود دهی بطنبوری / خاسر است ابلهی چنین آری
کف ّ نفس است عشق مرتاضین / چشم پـوش از بتان فر خاری
اشك خونین بجام باده فشان / نبود گر که باده گلناری
بفکن از دوش بار قید که نیست / بهر سالك بـه از سبکباری
خـواهی ای دل نه بینی ار آزار / شیوه کن شیمهٔ بـی آزاری
بـار صبر ار کشی رسی بمراد / ایـن بفرقـان‌رسیده از بـاری
رهرو بی خبر ز مقصد خویش / چشم‌بسته چو گاو عصاری
از جـوانی مرا بیاد اندر / نغز گفتار پیر انصاری
آنچه با جان و دل بدست آری / روزی آید ز دست بگذاری
از فلك پرسی ار سعادت چیست / پاسخ آرد درست کرداری
دانشا غـافـر الذنوب خـداست / مطمئن شو بنام غفاری

پاك کن باخلوص مزرع دل
دانه گر یك هزار برداری

☆ ☆ ☆

بوعلی ثقفی عارف حق شیخ طریق / داشت همسایه یکی مرد کبوتربازی
پی پرواز کبوتر ز قضاسنگ فکند / بحوادث‌چو قضـانامده‌سنگ اندازی
سنگ‌آمد بسرعارف‌وخونش بفشاند / تـا کبوتر ز سر بام کند پر وازی
شیخ‌سربست‌ویکی‌چوب‌درختی‌بشکست / گفت‌سربسته‌بگوش توبگویم‌رازی

سنگ بگذار و بدین چوب کبوتر بپران
نه کبوتر کـه بدین چوب پـرانی بـازی

☆ ☆ ☆

عزت همه نی از مـال خواری همه نـی از فقر
هـر مال نه بـا عـزت هر فقر نه با خـواری
بس مـرد غنی کز حرص دائم بدر دونان
او بـار کش خـلق است مـانند خـر بـاری
بس مـرد فقیر آیـد بـا عزت عـزلت خوش
آزاد ز خـود خـواهی از نفس بخـود داری
پس عزت وذلت را دردست خدائی دان
فـرد احد باقی حـی ّ صمد باری

مشدی‌پسرا زلف ُدم اردك زده‌ای بـاز هر روز توآن‌زلف ُدم اردك زده‌داری
مستانه در آویزی و با ما بستیزی مـی نـازده با خلق خـدا عربده‌داری
گوئی که وفا داری ایا شوخ کرك باز
یك خوبیت‌ارهست توده بدبده (۱) داری

☆ ☆ ☆

بشصت سال شدم باکمال قوت جهد پی مبارزت نفس در سلحشوری
که تا بمیکده این منصبم بـد ُردکشی است
که بهر ُدرد کشان میکنم قـدح شوری

خطاب بذات شاهانه

شها از آن سرشاهان شدی‌به‌نیروی تیغ که از گروه ستم پیشه‌گان سرافکندی
بدهرنام‌تو شد شهره زآنکه درهمه‌ملك ز عـدل قـاعده ظلـم را بـر افکندی
بملك فارس دو مبنای ظلم بود ویکی بحکم قـانون در حبس اندر افکندی
دویم بنای شقاق و نفاق اگر بکنی
چنان‌بدان‌چو علی‌باب‌خیبر افکندی

☆ ☆ ☆

سحر بخلوت خود یار خوانده بود مرا به پیش‌رفت وشدم از پیش به پستوئی
بخلوتی من و جانان نشسته خوش تنها بسقف دیـد کـه در لانه‌ای پـرستوئی
گرفت دانه خـرمائـی و بمرغ فکند براند طایر دل خسته را به خستوئی
شراب در خوروگـاه صبـاح بود و صبوح
سبو نبود بخم در فکند بستوئی

☆ ☆ ☆

فتح یونان چو کرد اسکندر تاخت در شهر بهر ویـرانی
دیو جانس حکیم را بردید رخ فـروزان گشاده پیشانی
بر نشسته بخم بعادت خویش مست طافح (۱) ز جام روحانی
شه برش بر ستاد کـای دانـا خـواه از شاه آنچه را دانی
گفت خـواهم ز پای بنشینی کآفتاب از سرم تو ننشانی
در عجب شاه بـر امیران دیـد بشگفتی بگفت و حیرانی

---

۱ ــ مرغ سلوی که آنرا بلدرچین وکرك‌گویند و اسباب بازی بچه مشدیهاست ۲ــ مست خراب

گر نبودم سکندر رومی
بودمی دیو جانس یونانی

☆ ☆ ☆

از ظاهر تو گفتم مقدادی و سلمانی — در باطن تو دیدم فرعونی و هامانی
نه میثم تمّاری نه اشتر و عمّاری — چون زانوی اشتر چیست آن پینه به پیشانی
این جمع حواری چه وین قوم که داری چه — نه عیسی روح‌الله نه موسی عمرانی
در سیرت شیّادی در صورت زُهّادی — با ثروت قارونی در جامهٔ رُهبانی
آباء کرامت را مرعمه و مامت را — تا بوالبشر ار جویند هم زانیه هم زانی
حکم تو بسی نافذ بر خون مسلمانان — چون حکم عبیدالله بر مسلم وبرهانی
ای سُنّت بدعت را در شرع شده باعث — ای کاخ شقاوت را در ملك شده بانی
گفتی که شریح اول استاد قضاوت بود — ثانیش منم لعنت بر اول و الثانی
اسرار نمیدارم و اسرار نمی آرم — لیکن به نشان گویم من دانم وتودانی

آن را که تو خود دانی من نیز مر آن دانم
میدان که جهان دانند از عالی و از دانی

☆ ☆ ☆

در آن مجمع دوستان یگانه — همه دوست دیدی عدو را ندیدی

ندادی تو از دشمن و دوست فرقی
اگر . . . دیدی کدو را ندیدی

☆ ☆ ☆

بدآنسان که اشعار دارم مدایح — دوا وین بسیار دارم اهاجی (۱)
. . . یکا یك زن دشمنانرا — به نیك حرامی نه بر ازدواجی

جفا چون از آن قوم باشد نباشد
گنه ز این اهاجی براین عبدراجی

(این قطعه به مرحوم حاج مخبرالسلطنه هدایت نگاشته شده)

عرض حالم ببر ای دل ببر خواجهٔ اعظم
چون بدان درگه عالیت کنم راهنمائی
گوی ای آنکه ز هر منقصت وعیب و عواری
ذات پاک تو مبرّاست چنان ذات خدائی
نه بیاد آوری از خدمت دیرینه آن کس
که بفرماندهی ملك جمت بود فدائی

---

۱ – هجوها

بندگیها که بدان عشق و ارادت بنمودم
ندهم شرح که دانی نکنم خویش ستائی
خواجه را بود ز دل مرحمت و بنده نوازی
بنده را بود بجان بندگی و مدح سرائی
چه شد آن عاطفت و فضل و عنایات پیاپی
چه شد آن قدرت طبع من و اعجاز نمائی
یا من و خدمت من گشته فراموش ز خاطر
یا مگر مانع مهر است رئیس الوزرائی

☆ * ☆

گفته‌ای بس سخن نغز چو خیّام‌تراست
بس در این دعوی خود ملعبهٔ ایامی
عمر سعد توئی یاعمر خطّابی
این یقین باد ترا نی عمر خیامی

☆ ☆ ☆

ای تو بغصب اندر آن مقام نشسته
نایب آن غاصبین اول و ثانی
مُسندت(۱) آرم به مَسندی که نشستی
جای تعازی (۱) بود نه جای تهانی(۳)
دو متداعی بمحضرت بَر مسند
چونکه بمسلخ دو گوسفند کشانی
بدرهٔ مختو مشان وظیفه محتوم
ور نه توانی (۴) کنی اگر که توانی
دیگ طمع در دلت بجوش چو گویند
نامه خصوصی است عرض کرده فلانی
در هوس در همی شبانه بچشمت
شعری شامی است یا سهیل یمانی
لقمه صباحت بوزن چند علوفه است
فهم پدیدت ز قوهٔ حیوانی
چونکه نمانی زعمر خوشدلی از چیست
شك مگر اندر دلت بود که بمانی
با تو خداوند این گله گله بگذاشت
تا تو در آبشخوری بسبزه چرانی
می نسپردت که تا بوادی گرگان
آن بره و میش را بگرگ رسانی
بر مثل سامری وامّت موسی
قوم سوی وادی ضلال برانی
این نه ضلال این سموم قهر آلهی است
هم بچشی ز آن سموم و هم بچشانی
خط تو بر کاغذ است پهن و مشوّش
چون به ته کاسه اسفناج برانی
من قسم آرم بحق لوح و قلم خود
می نتوانی که خط خویش بخوانی

۱ - نوعی از روایات پیغمبر ۲ - تعزیت ها ۳ - تهنیت ها ۴ - سستی و کاهلی

نایب اقضی القضاة کوفه شُریحی
زود دهی حکم قتل مسلم وهانی

☆ ☆ ☆

جهد کن تا که درجهانستی　　مشتهر برخصال بد نشوی
خـوی انسانی از تـو خـواسته‌اند
تا که هم خوی دیوو دد نشوی

☆ ☆ ☆

جهان مدار سپهرا که گوهری چون تو　　بـرون نیامـده از قعر بحر امکانی
بصنع هـرسننت آیتی است مـرمـوزی　　بلطف هر سخنت حکمتی است پنهانی
بآن کتابه که نام تـو کـرده طغرائی　　بـد آن صحیفه که قدر توداده عنوانی
مُقدّر است همه امـرهـای بیچونـی　　مُقرّر است همه حکمهای یزدانی
کسی که یك نفس ازدر گهت بتابد روی　　دگـر نبیند چیزی بجز پشیمانی
تو آفتاب جهانی و بر تو می زیبد　　بشرق و غـرب تجلی و پرتو افشانی
جهان مدارا بیچاره ترزمن کس نیست　　در ایـن مسطح پـر انقلاب کیهانی
نـه نحویم کـه روایت ز سیبویه کنم　　نه صرفیم کـه حکایت ز ابـن کیسانی
نه منطقی که پی جنس و فصل انسانـرا　　ز مشترك بـرسانم بنوع حیوانی
نه عالمم به طبیعی کـه قیل و قـال کنم　　بشکل عنصری و هیکل هیولانی
نه خشك زاهدسـالوس و دام خلق خدا　　که پینه های دروغم بود به پیشانی
نیم فقیه کـه بر حسب حـال هر روزی　　صـد اختلاف کنـم در جنایت و جانی
نیم امام جماعت که مؤمنین صلواة　　مـرا فـرستند از آن جمال نورانی
نه ذاکـرم که بگویم ز ابـن مـرجانه　　شوم بنوحـه سرائـی مسلم وهانی
نـه فـال گیر کز اولاد جابـرم خوانند　　به جیب با شدم ازصفحه‌های ستخوانی
نیم مباشر دیوان کـه قبض روح شوم　　چویك حـواله بـه بینم بـرات دیوانی
نـه کهنه دفتریم تـا کـه در کتابچه‌ها　　هـزار نـام مـرا همچو حـیّ سبحانی
چه‌ام من آخر مشتی زخاك در گه تـو　　ز تند بـاد حـوادث چنین شده فانی
که‌ام مـن آخـر دانشوری هنرپیشه　　کـه در علوم و فضایل نباشدم ثانی
جهانیان همه نظم ار ز مـن فـرا گیرند　　بـروزگـار جـریری کنند و حسّانی
من آن کسم که بهر بار شعرمن‌چوشنید　　بخاك در گـه مـن سجده برد شیبانی
برای رحمت برخلق خلقت تـو خدای　　نمود تـا بنمایـد صفات رحمانی

بزیر سایه لطفت تمام خلق جهان — براحتند و مرا نیست جز پریشانی
برات دهر رسید و برات من نرسید — چه قسمت است ندانم ز چرخ کیهانی
که را عطیه ندادی که مرمرا ندهی
که‌را ز درگه راندی که مرمرارانی

☆ ☆ ☆

به‌نیروی بازو و بخت بلند — گرفتم‌جهان‌را بفرمان کنی
چوجان و تن آرند دوری زهم
مرآن بی دوا را چه درمان کنی

☆ ☆ ☆

شد عمر گرانمایه به بیهوده دلا صرف — هان آخر عمر است به بیهوده نگردی
تن بار گرانی است نهادند بدوشت — تا نفکنی این بار دل آسوده نگردی
ای جامهٔ تزویر ترا بفکنم از تن — تا آنکه بتن سوده و فرسوده نگردی
باخم شکن ای مغبچه از بهرخدا گوی — دامن بکش ای شیخ که آلوده نگردی
این توده غبراست ترا خاك نیاکان
دانش‌تو مگر خاك در این توده نگردی

☆ ☆ ☆

ای شادی جان و دل ز روی تو — تا چند دلم چنین غمین داری
ای آهوی نافه پر ز مشک چین — صیاد بدشت در کمین داری
ای سر بفلک ز کبر و ناز حسن — منت ز چه بر سر زمین داری
بر موی میان به بسته‌ای کوهی — ازغث(۱) وسمین(۲)توخودهمین داری
چون موی نزار و بس سیه روزم — تو کوه سپید بس سمین داری
گنجینهٔ سیم خود مرابسپار
ای یار اگر مرا امین داری

☆ ☆ ☆

بدان پایه هوش و بدان مایه علم — مرابس دریغ آید از طاهری
که بی مایه‌و پایه در دوستی
کند دوستی طاهری ظاهری

---

۱ - لاغر ۲ - چاق

قطعه

به مرحوم حاج میرزا سید علی سادات اخوی فرستاده شده

بردل سخت رقیبان‌نکند هیچ اثر   نه حدیث نبوی و نه کلام علوی
بعلی‌الاخوی گو پدر یار رسید
اخوی گو تو از این پس‌چکنی‌با ابوی

☆ ☆ ☆

سالها نزد حکمت آموزان   آن تواریخ و آن سیرخواندی
بس ز پیشینیان بجستی حال   پس قیاسی بحال خود راندی
گر ازآن حالها گرفتی پند
کی تو در سالها فروماندی

☆ ☆ ☆

بد آن روح قدسی و آن عیسوی دم   چنان مرده کش زنده میکرد عیسی
بدل مرده‌گیها همی زنده دارد
مرا گفته های سعید نفیسی

☆ ☆ ☆

در تاریخ انجمنی که درآغاز مشروطه تأسیس شده‌و دانش نایب رئیس آن انجمن بوده

سالها رفت که در ملک زبیداد و نفاق   عمربگذشت به بیحاصلی و بلهوسی
تا که از مجلس‌ملی و مجامع بوطن   ملک را داد پدیدار شد و دادرسی
چون‌ز فضل‌ملک‌العرش‌وزالطاف‌ملک   کارشدراست‌توای کجرونا کس‌چه کسی
ماند برنام حقیقت به جهان انجمنی   که مقیمان درش شهره بمشکین‌نفسی
عارفی زنده دلی از پی تاریخ سرود
(گربدان انجمن‌آئی به حقیقت برسی)

☆ ☆ ☆

جوی چشمم نه اگر بود بپای تو روان   سروقدت به چنین قامت وبالانشدی
ترك غارتگرمن گوتوچه سان را هزنی   که ببردی دل و اندر پی کالانشدی
خدمت اهل نظر میکند آن آیت حسن
ورنه منظور خداوند تعالی نشدی

☆ ☆ ☆

بدرگاه وزیرم کاری افتاد   پس از عمری بحال اضطراری

رجوع کـار شد با پیشکارش — که‌هست از عقل وفهم وهوش عاری
بیادم آمد این یك بیت سعدی — کـه رحمت بر روانش بـاد جاری
بخواری مردن اندر آب خوشتر
از آن کز غوك باید جست یـاری

☆ ☆ ☆

بطرز سرودن بفن نگـارش — فزونم دو صدره ز تندی ز چستی
الا یـا عمید زمـان صاحب مـن — ز بـو نصرمشکان ز بوالفتح ُبستی
سخن‌گــر بتعقید از استواری — نکوتر که انـدر رکـاکت زستی
چو ارکان نباشد بنابر چه باشد
تنی بایدت ز آن سپس تندرستی

☆ ☆ ☆

من‌و یار جفاپیشه شب مستی بیك‌بوسه — مضی‌درمامضی گفته‌شدیم‌ازیکدگرراضی
کنون بینم رقیب از این‌تراضی‌رخ ترش دارد
درست‌آمد مثل مارا رضی‌الخصمان‌ابی‌القاضی

☆ ☆ ☆

یاد دارم که پدرازپی پندم میگفت — کن تو شاگردی استاد که استاد شوی
بندگی جهل وخداوندیت از علم بدان
پس برآن باش که از بندگی‌آزاد شوی

☆ ☆ ☆

فریب خواهی اگراز زمانه می نخوری — فـریب خـلق زمانـه مده به تردستی
بزیردستی کس گر فرونیاری سر
بزیردست‌خودای‌دل‌مکن‌زبردستی

☆ ☆ ☆

در مدح شاهنشاه

تو خسرو ملکان جهانی از رفعت — بدین مقام وبدین عزوفرهماره سزی
کس از درودو دعای تو لب‌نمی‌بندد — نه پهلوی ونه‌دشتی‌و نه دری‌نه دزی
فلك نپاید بی تو شها همیشه بپای
جهان نباشد بی توشها انوشه(۱)بزی

---

۱ ــ شادکام وخرم

☆ ☆ ☆

بپابست دین گرنه پا بستگیت — ز جان هردمت سر زند منکری
دهان بند نفس است دین و حکم — بسان لگامی که بر استری
ستوران ز گاز و لگد ایمنند — برآخور نبندند گر هر خری
جهان را بآیندگان بر گذار — که فردا بود نوبت دیگری
چنان سبزه کز بوستان سرزند — از این خاکدان هم برآید سری
ز آب وگل آرد خداوند خلق — چنان کوزه‌ها راکه کوزه گری
نیارند تا حشر این امهات — جز آباء سبعه دگر شوهری
بهر طرفه در حجرشان پرورند — هزاران زهر ماده‌ای و نری
بمیلاد هریك ز مولود چرخ — بطالع مقارن شود اختری
بد آن گوهر این آفرینش نهاد — که برتر نبوده است ازآن گوهری
تو چون زادهٔ برترین گوهری — نشاید که از تو بود برتری
مؤثر مدان پس تو اندر وجود — بجز داور آسمان داوری
تو صوفی مشو کمتر از شیخ شهر — بر آور زبانی بجنبان سری

مثل باشد این یال ودمش برند
اگر باز ماند خری از خری

☆ ☆ ☆

غضب دان یکی نار افروخته — که آن نار را کظم اطفاستی
نیاری بکظم ار که اطفاء نار — بسوزدترا زآنکه خود خواستی

ز گفت علی گفته‌ای دانشا
نه‌افزون نمودی‌ونه کاستی

☆ ☆ ☆

بنگر از جهان و آنچه در اوست — خود چه از کم و بیش میخواهی

از برای دگر کسان میخواه
آنچه را بهر خویش میخواهی

☆ ☆ ☆

بلا کش شو چنان جرجیس و تن اندر مصائب ده
که تا بتوانی اندر کار برد افعال جرجیسی
من این خود تجربت کردم بحاجت کار فرمودم
بکندم خانمان خصم با اسماء ادریسی

بجوی آن اسم اعظم کآصف بن برخیا آرد
بدو نزد سلیمان بی درنگ اورنگ بلقیسی
ز جنس خاکیت باید تنی بر صفوت آدم
نه طبع آتشینی کآرد استکبار ابلیسی
اگر علم حقایق بایدت رو در دبستانی
که اشراقی‌است اسرارش نه تعلیمی نه تدریسی
بزهد زاهدان منگر ز وعظ واعظان مشنو
که این‌رفتار تدلیسی‌است آن گفتار تلبیسی

☆ ☆ ☆

بهر موئی بنفع و عاید خویش — عالمی را پریش میخواهی
همه ملك جهانت ار بدهند — می ستانی و بیش میخواهی
گرتنی را چوجان‌خود خواهی — کی دلی سینه ریش میخواهی
از برای دگر کسان میخواه
آنچه‌ازبهرخویش‌میخواهی

☆ ☆ ☆

دیوانه وار اندر طلب پیرانه سر پیری طلب
رهبر بجو گر رهروی برره برو گرسالکی
رو مالك دینار (۱) شوبی علقه از دینار شو
گر حُبّ دنیا از دلت بیرون نمودی مالکی
ره گرنه برپیری بری این بار غم دیری بری
نه رهروی نه رهبری در کُلّ شیئی هالکی

☆ ☆ ☆

شعرمن‌چون‌عنبروچون گوهراست — آنکه نشناسد نگردد مشتری
یا بطبله بر نهد عنبر فروش — یا بدرج اندر نشاند گوهری
شعر تو خاشاك جز خاشاك نیست
به به داموزش (۲) بد آموزا بری

---

۱ ــ از عرفای معروف

۲ ـ دام وز بروزن شام بز سبدی را گویند دو دسته چوبین دارد بدان زباله وخاشاك کشند دراینجا بضرورت شعربضم میم و سکون واو آورده شده

ای چرخ یکم مونس جان بود که بردی   سرمایه دین ودلم آن بود که بردی
تنها نه همان جان مرا بردهٔای چرخ
غافل مشو این جان جهان بود که بردی

☆ ☆ ☆

در این سراچه چو محبوس جسم وجان خودی   نخواهی اوشدن از آنکه خود از آن خودی
چوپای بستیت اندر قیود امکانی است   ره وجوب نیابی که در جهان خودی
بیفکن این تن خاکی وجان بجانان ده   که تاتن تو بود خودحجاب جان خودی
فناپذیر و پس آنگاه دل ز هستی گیر   به پیش دوست چو برقصدامتحان خودی
بدر حجاب و سراز کاخ لایزال بر آر   ببین نشسته بر یار مهربان خودی
تو خسروانه بر او رنگ لامکان بنشین   که طغرل وقزل و الب ارسلان خودی
بهر زبان که شود حال دل بیار رسان   که خودتوحامل پیغام از زبان خودی
ایا سلیل بشردودمان تست جهان
بس است فخر ترا فخر دودمان خودی

☆ ☆ ☆

بچار خصلت آزاده نامبرداری   اگر که نام بجوئی بدین چهار گرای
همه وضیع وشریف آنکه ات ز دشمن ودوست   تو درحضور کن اکرام و در غیاب ستای
بطرح مهر توان دشمنی چودوست نمود   تو نقش کینه وری را ز لوح فکر زدای
ببند عهد تو باکس وگر که بر بستی   برو زعهده آن عهد بربه بسته برآی
زمانه تنگ چو گیرد بکس تو تنگ مگیر   گر او به بخل فزاید توخودبجودفزای
بیان حکمت دانش بگوش جان بشنو
که آنچه رای دهد اوحکیم بدهدرای

☆ ☆ ☆

چون خدا لعن فرستاده به غمازان   بر نه این شیوه و این عادت غمازی
بر زمین سر نهی و پشت بخم داری   روز وشب یکسره چون کوبهٔ رزازی
تو که از شرك ور یا باشدت آلایش   بی خلوصی چه بود این غلط اندازی
با مشعبد فلك جادوی نیرنجی   حقه نتوان بنهادن بفسونسازی
شعبده جمله طلسمات و عزایم را   افکن از دامن خود کاین همگان بازی
ناسخ کردهٔ هر ساحر مصری شد   دین خاتم نبی ابطحی تازی

فخررازی که وسرّش که بود مکتوم(۱) — من نه دل بستهٔ را زستم ونی رازی
یـاز دردُ کهن بـادهٔ جلفائی — یاز جـوش خـم خلّاری شیرازی
با بتی غیرت چین و چگل و خلخ — که مزم از لبش آن شکر اهوازی
زاد ادهم شوو بگذر ز جهان بگذار — پادشاهی بشه پهلوی غازی
ملك الشرق خـداوند شهنشاهان — که شهنشاهی ازاو یافت سرافرازی
آن قضا امر قدر حکم که در انفاذ — با قضاو قدرش شرکـت وانبازی
گفته از عرش مرا قافیه میبـارد — آن سخن گستر شعر دری و تازی
من منوچهریم وگاه سخن گفتن — قافیه باردم از قافیه پردازی

باز دست شهم وچرخ شکار من
باز بان شهم ارسازد پـروازی

☆ ☆ ☆

حـاسد ز حسد آتش دل را ننشاند — محسود وی ار آمده بادی بهوائی

آوخ که حکیمان خردمند زمانه
بر درد حسد هیچ نجستند دوائی

☆ ☆ ☆

به پیشگاه حقیقت به پیش صاحب عدل — دو حق بذمه تـرا تاکه آن ادا سازی

نخست جهد کنی حق خویش بستانی
دگر بتأدیه حـق غیر پـردازی

☆ ☆ ☆

گفتار رسول اکرم با بوذر غفاری — جز راستی نجوئی راهی برستگاری
تامهرتوبورزند باید که مهر ورزی — تاحق تو گذارند باید که حق گذاری
آنچ آن بکس پسندی باتو همان پسندند — عیسی بن مریم این گفت یکروز باحواری
تیره درون چو دوزخ صافی برون چو جنت — چونان بگور کافر آئین زر نگاری
مرده درون تابوت فارغ کجا ز پرسش — گو قبه های زرین بندند بر عماری
دل آشیانه پرداز چون صوه درره باز — غم از پیش به پرواز چون طغرل شکاری
خوانند نی چوداود گویندنی چودانش — لامیة العرب نیست لامیه غضاری
از گنجه و قهستان برخاکبوسم آیند — هر صبحگه نظامی هر شامگه نزاری

---

١ ـ سرالمکتوم کتابی است از امام فخررازی در نیرنجات وغرائب وتسخیر

این شاعرانم از پیش‌چون شاطران دوانند
پـا بر کمیت معنی کـآرم پی سواری

☆ ☆ ☆

ای چرخ‌پرفسون تو بفقدان چون منی — انگشت از فسوس و ندامت بسی گزی
پخته سخن‌سخنوری ار چون‌منت امید — باشد خیال خام که در سر همی پزی
مـن شـاعرم ولـی نه اثیراخستکی — شیوا سخن ولـی نـه قـوام مُطرّزی
بر خوان فضل من ز پی فضل من هزار — پندار رازی است و کسائی مروزی
رویم بسوی سنجر واتسز نبوده است — چـون انوری سنجرو وطواط اتسزی
طعم شکر دهان تو گیرد شمیم گل
شعر مـرا بذائقهٔ حکمت ار مزی

☆ ☆ ☆

ز آن‌شکر گفتار کز شهدلبت میریختی — وآنگهی‌اندرسخن‌روسوی‌من‌میداشتی
سیمتن یارا دهانت پر ز زر میداشتم
گر که‌زر میداشتم‌من‌تو دهن میداشتی

☆ ☆ ☆

بر این بادبروت(۱)وبراین‌نخوت‌بی‌جا — که بصد پرده اگر ستر کنی باز عیانی
نه ملکشاهی ونه طغرل و نه الب تکینی — نه قراسنقر و نه اتسز و نه شاه طغانی
نه فریبرز ونه‌سهراب‌ونه‌رهام و نه بیژن — طوس نوذر نه و نه رستم زابولستانی
نه ای از تخمهٔ خاقان‌نه ای از دودهٔ‌قیصر — نه ز اعقاب مهاباد و نه ز احفاد کیانی
نه جگر گوشهٔ چیپال و نه‌عم زادهٔ راجی — نه‌ابالزوجهٔ‌شیخ‌ونه پسر خواندهٔ خانی
شبهه برخویش‌مده راه ومکن رتبه خودگم
که همانی و همانی و همانی و همانی

☆ ☆ ☆

ببوستان جهان دل مده بعشق گلی — که در چنین چمنی به چو سروآزادی
بیك سموم از ایـن باغ باد دی ببرد — هـزارها رخ گـل فام و قد شمشادی
عجوز دهرعروسیست‌زشت‌وحیله طراز — مـرو بحجلهٔ ایـن پـرفسون بدامادی
جهان فـرو بنشیند بامحهٔ چـوحباب — بنای دهـر نـدارد اساس بنیادی
برو مداین و شیرین ببزم خسرو بین — ز بیستون بشنو ناله هـای فـرهادی

---

۱ - سبیل مردان

هـزارها شود آبـاد اگر جهان خراب — دل خـراب مـرا نیست روی آبادی
غم دلم نـزداید ز بـادهٔ ِدر غم — دلـم نـه شاد شود از بتان نـو شادی
جهان تمام چو دار مصائب است ومحن — طلب کند کس از این غمکده چراشادی
بعشق همت مردان حق تو بدرقه کن — چـو نیست بـاد نـرانند کشتی بادی
بصدق امر کند شارع و بحسن عمل — چـه در شریعت زردشت چه مهابادی
شفای‌دل‌تو خود ازدل‌بجو که‌نیست‌علاج — شفا و مخزن ادویـه و قـرا بادی
هـزار دجله ونیل و فرات اگـر ریزند — بجام مـا نرسد تـا بخط بغدادی (۱)

بصنع نـازمت ای اوستاد نادره صنع
که طرح ُنه فلك افکنده ای‌باستادی

☆ ☆ ☆

خاك ری ای که کان فرهنگی — شاه را پایگاه اورنگی
خوش بزی کاحسن البلاد شدی — جای آرامش عباد شدی
جای اورنگ جانشین جمی — قبة الارض و کعبة العجمی
گرکه محمود از فر و تمکین — نام حضرت نهاد بر غزنین
همه مدحتگرانش پذرفتند — بر به تعظیم حضرتش گفتند
هم ز غزنین توئی برتبت پیش — هم ز غزنینیان شهستی بیش

سزدی گر که حضرتت خوانم
بلکه صد بار بـرترت دانم

از مسمط

ز سجن اسکندری رخت کشیدم به ری — بشوق در گـاه جـم جای‌نکردم به جی
یك تنه‌چون آفتاب دشت سپردم ز پی — سر بـه سهیل وسهارخ به بنات وجدی

نه از پسریا ابا نه از پدر یا ُبنی
بزیر ران‌اندرم محجّلی برق سار

قطعه

مـرد هنر بشراب صدره بکار تراست — زنهار تانکنی عیبش به بی شرفی
بین چون بیاخته تیغ در رزم یوم سواد — مست‌صبوح‌و(۲)غبوق(۳)بوالمحجن‌ثقفی
دنیا وآخرتت در بـر چـو عرضه دهند — باده بنوش و بمان بر حال بیطرفی

---

۱ - ازخطوط جام جم ۲ - شراب صبح ۳ - شراب شبانه

هرچند جعفریم پیوسته دل طلبد　　معشوق و جام نبید بر مذهب حنفی
گلبانگ چنگ و رباب خوشتر زنعب غراب
بـه نـوش نـوش شراب از بـانگ والهفی

☆ ☆ ☆

پیری خمود داد بسرشار فکـرمـن　　حیف‌ازچنان بنای مُشیّد که‌شدخراب
شعرم بمجمع ادبا بود روح بخش
چون‌بوسه‌ای‌زیاروچنان‌نغمه‌درشراب

☆ ☆ ☆

شیر یزدان علی عمرانی　　گفت این نغز گفته تا دانی
این جهان سایه غمام بود　　همچنان حُلم (۱) در منام بود
سایـه ابـر را دوام کجا
عیش واقع در احتلام کجا

☆ ☆ ☆

یکی روز محنت یکی روز شادی　　جهان‌را دوروز است کآن بگذرانی
شکیبائی آور در آن روز محنت　　بطغیان مشو انـدر آن شادمانی
ز خود من نگفتستم این گفت عالی
علی گفته آنـــرا بـه معجز بیانی

☆ ☆ ☆

خوش کلامی است از علی ولی　　مظهر کردگار لم یزلی
که حریص ار چه مالك دنیاست
او فقیر و نیش هنوز غناست

☆ ☆ ☆

زآمیزش ابناء زمان پا چو کشیدی　　نزخویش‌ملال‌آری‌و نز خلق ملامی
یا نگذرد آزاده جز از کوی سلامت
یا گر گذر آورد گذاری و سلامی

☆ ☆ ☆

صحبت نادان بسیار بود عیبش　　گر که نادانی گویمت که تا دانی

۱ – خوشی احتلام درخواب

دانیا دانی خواهد که شود عالی
عالیئی لیك نخواهد که‌شوددانی

در مدیح

ایکه اندر وطنی عمرك الله بخوان — پارسی گوی که ای خاك ری‌آبادشوی
خسروا ملك بیاراستی ودارم امید
که هزاران دگر بانی بنیاد شوی

قطعه

ابوا لمفاخر والفضل والعلی والمجد — کـه افتخار بدان جبه و عمامه کنی
ز قتل نفس که ازخلق میکنی همه‌روز — خـدای در غضب ابلیس شادکامه کنی
بدردمند چو درمـان درد نسخه دهـی — حوالتش بکتاب پزشك نامه کنی
شراب بیمار از شیر اشتر بطحا — غذای بیمار از آهوی تهامه کنی
چنان‌بداروی چشمی که میدهی اثراست — که‌کور دیده زر قاء در یمامه کنی
بزیر چشم بدست مـریض مـی‌نگری — چو نسخه گیری‌ودست‌ازبرای‌خامه کنی
دوشقه‌ریش دهی‌چون‌ببادازچپ‌وراست — جهان معنبراز آن عنبرین شمامه کنی
شود مریض چنان گوسفند بن حاجب — ز بس شموسی چون بغل بود لامه کنی
بروستا شده بیمار چند گرد آری — که‌گرم مصطبه را از هجوم عامه کنی
چنان مسافر کز خوف قصر قصد کند — بهر کجا که رسی قصد بر اقامه کنی
چنان زپی ملك الموت آیدت همه جا
که گوئیا مگر احضار او بنـامه کنی

✡ ✡ ✡

با یار رقیب آمده از پیش روانه — من‌بادل‌سرگشته‌زپی شان‌به‌نهانی
ماهر دو فتادیم بدنبال دو پیکر
چون‌شعری‌شامی‌وچوشعرای‌یمانی

✡ ✡ ✡

چندمست غرور و پنداری — هان ضروراست بر تو پندآری
کز بن گوش گفته بنیوشی — گوش هوش وخرد به پند آری
تا بجانانت خویشی آرد جان — خویش را از میانه بر داری

دل تو خـاتم سلیمان است
زینهار آن بدیو نسپـاری

☆ ☆ ☆

دیریست که پـرهول بسیمای ابوالهول — در جـامهٔ من جایگزین آمده دیوی
پیوسته پی غارت عقـل و دل و دینم — در جوش و هرائی شده‌بگرفته غریوی
باری پی سرکوبی این دیو تن او بـار — چون رستم بن زال همی بایدنیوی(۱)
برخیزتو مصر دل ازاین خصم نگهدار
برعرشه جان پس‌بنشین همچو خدیوی

☆ ☆ ☆

برجهان و متاع او بگذر — گرکه چشم بصیرتی داری
کآنچه بگرفتنی است بر گیری — و آنچه بنهادنی است بگذاری
دفتر آز چون به پیش آرند — تو درآن نـام خویش ننگاری
اهـل دنیا چـو در شمار نهند — خویش را زآن شمار نشماری
باری‌آن باش کزحقیقت حال
تو خود آزاد مرد انگاری

معما

ایکه خواهی درسخن‌رمزمعما را بیابی — یك معمائیت گویم گرسرتحقیق داری
پنج را تضعیف فرما کآن بـود نام مبارك
نا مبارك بیست وشش‌دان اگرتنصیف‌آری

لغز

شگفتم آید از نام دو حیوان — که شد نام یکی جنس نباتی
عجب تر آنکه از لطف و حلاوت — نباتی طبع و با طعم نباتی
بدستت گرفتند درسین و گرگاب
ز یـاران یـاد آور اندر آتـی

قطعه

رسید مـوکب مسعود آیـهٔ آللهی — گـرفت کـوکبه شرع ماه تا ماهی
رسید موکب مهدی بگوی بادّجال — ظهورحق شده گو یا نداری‌آگاهی

---

۱ - بهلوان

بآفتاب بگو گر سپند میسوزی بیام چرخ برآ ای عروس خرگاهی
دوئی ز ملك برافتاد ز آنکه دولت و دین بیك اساس مقدس کنند همراهی
بسی رسا و بلند است دامن مقصود اگر بدست نیاری ز تست کوتاهی
بگو بزرق فروش تباه گم شده راه بیا براه هدایت بس است گمراهی
ستم فنا شد وعدل آشکار وملك آزاد
مدان خیال دگر جز تصوری واهی

☆ ☆ ☆

یکی شحنه مدامش مـی پرستی بیـا شفتی زبد خوئی و مستی
هر آن مهمان که او در خانه میبرد بغیر از تازیانه او نمی خورد
بزیر تازیانه در فغان ضیف
طعام الضیف غیـر السوط والسیف (۱)

☆ ☆ ☆

سرود شاعر کرمانی این چه بی علمی است ز علم کـم کنی و بـر کتاب افزائی
ندیده و نشنیدیم دوستانت را ببزم خـوانده بـه نقل وشراب افزائی
شبی نشد که برآن کهنه خانقاه خراب پـی سماع تـو رود و رباب افزائی
گمان نباشدم از آن وجـود بی اثرت بنفع مـاو خـود از هیچ باب افزائی
بغیر آنکه خریدارت ار پسند کند
تو بر اجارهٔ سوق الدواب افزائی

☆ ☆ ☆

بسان قیس بنـی عـامـرم انیس شده است
بدشت خرس و خروخوك و گرگ وبن آوی (۲)
شنیده‌ام که تو سگ نیز سوی من آئی
یقین نباشدم العهدة علی الراوی

☆ ☆ ☆

چرخا، تو سفله پرور و یارانت سفله گان بـادوستی مـرد خـردمند کی سزی
چون من بعرصه سخن از فارسان طبع از کس نخاست نعرهٔ هل مـن مبارزی
از دنیی دنیم نه گرموقع سنی
فرط غنای طبع نگرنی زعاجزی

---

۱ ــ غذای مهمان غیر از تازیانه وشمشیر است
۲ ــ کینه شغال

شعر

تیغ کشان برسرما تاختی		کار دل از ابروی خود ساختی

گو تو زمااِی بت عاشق فریب

تا که بریدی بکه پرداختی

قطعه

ایکه در سجن تیره سجینی		چون گنهکار حبسی و بندی

بر نشسته براه وهم و هوا		شصت سال اندر آرزو مندی

گر ترا تخت رم چو آغسطس		ورترا تاج چین ز سوسندی

تاکه در بحر آز مغموری		نیست ز آزادگیت خرسندی

یك گسل بایدت یکی پیوند

بگسل از خویش تا به پیوندی

☆ ☆ ☆

آنکه اوهل یستوی در عالموبی‌علم گفت		خودنه با افلا کیان گفت‌این که‌او باماستی

زآن‌بتصریح کلام‌این‌فهم‌شدبرخاص‌وعام		زبدة الاعلام عالم عالم داناستی

علم افزون کن بهردم تاخردافزون کنی		کآنکه‌بی‌علم‌وخردچون کورمادرزاستی

با ابوت بانبوت اعتبار علم بین		کافتخار بوالبشر از علّم الا سماستی

عالمان‌دلهایشان‌چون‌چشمه‌های‌خوشگوار		جاهلان را دل بسان صخرهٔ صماستی

عاقلان را اهل دین دان وبهشتی و آنکه‌گفت

ابلهانند اهل جنت (۱) اندر آن امّاستی

☆ ☆ ☆

پراکنده سازد سخن از سخنگو		سخن‌چین‌چه‌بیگانه‌باشد چه‌بومی

نه‌بینی اگر صاحب سرّ خود را

سخن‌نی‌خصوصی‌بران‌نی‌عمومی

☆ ☆ ☆

بصبح عید بر پا خاستم زود		که آیم گیرم از دست تو عیدی

مرا یاری که یادش باد برخیر

بیاد آوردتسمع بالمعیدی (۲)

---

۱ ـ اشاره به حدیث اکثر اهل الجنة البلها

۲ ـ تسمع بالمعیدی خیرمن ان تراه : شنیدن نام‌معبدی بهتر ازآنستکه‌او را به بینی

امرءالقیس ولبید اعشیم و کعب و زهیر　　نابغهٔ جعدیم و نابغهٔ ذبیانی
بو تمام اخطل و بن معتزوراعیوجریر　　صُرّةُ الدُرّ و فرزدق حسن بن هانی
گرچه نی مادح مستنصر وخاقان کبیر　　نغز گفتار تـر از نـاصرم وخاقانی
چه جمال و چه کمال از پی من یاد میار　　سخن آن دو سخن آور اصفاهانی
مادح خاص‌شهنشاه جهان پهلویم
پایه ومرتبتم گر که‌بخواهی دانی

قطعه در مدح شاهنشاه

ز آن‌نهادستند سجع وقافیت‌ردف‌وروی　　تاکند در شعر شاعر مدح شاه پهلوی
گرنه مدح پهلوی شاهنشه اسلامیان　　گوچه‌خاصیت بسجع وقافیت‌ردف‌وروی
ای ترا باز و قویم و ای ترا پنجه قوی　　بفکن و بشکن‌تو دست‌طاعی‌وپشت‌غوی
ای بر افشاننده تخم عدل در ملك زمین
مبذرت‌ملك‌زمین‌است آنچه کاری‌بدروی

☆ ☆ ☆

آخرای چرخ مرا کشتی و خود ماندی　　تو بجای اندر مـاندی و مرا راندی
ازلـی و ابـدی باشد آنکت ساخت　　تونهٔ چون ازلی کی ابدی مـاندی
آتش افروختی اندر من چـون نمرود　　گرنه حق خواست که‌آن‌آتش‌بنشاندی
آنچه اعصاب در اندامم بفشردی　　و آنچه خوناب ز چشمانم بفشاندی
آفرینش را در مانده همی کردی　　شکریزدان را خود نیز تو درماندی
ای خمیده پشت ای زال سپیدابرو
فاتحه‌ات‌خوانندچون‌فاتحه‌ام‌خواندی

☆ ☆ ☆

در آخور ستوران شب برداز گوشی　　صدجفته از پی هم زد استر چموشی
خربنده استر وخرهریك بكار خود در
درآن میان ازآخورجو میربود موشی

☆ ☆ ☆

بر لشکر زمانه شوی چیره　　از علم گر که تیغ و سپر داری
فقرت سیاه روئی دارین‌است(۱)　　بشنیدی این حدیث وزبر داری

---

۱ – اشاره به حدیث معروف الفقر سواد الوجه فی الدارین

فقری چو فقرعلم کجا کز او — دست از دو کون باید برداری
فرقست اگرتهی است ترا انبان — یا درخریطه(۲) درج گهرداری
ریشه کنت نمی کند اندر باغ — گر باغبان بدید ثمر داری
آنکس که در تو عالم اکبر دید — دانست آنچه را تو بسر داری
یانیست مرترا خبری یا آنك — یا مانگوئی آنچه خبر داری

ای آدمی‌زروز بدت امروز
روزی هزار بار بتر داری

معما

آنچه دارم بقلب میگویم — که بیك بار نام او ببری
گرمریدی تو ناگزیری از آنك
بسویش ره بجستجو ببری

قطعه

این خواجهٔ سترك که دارد نژاد ترك — در پایگه سر آمدو در جایگه‌سنی
آوخ شراستیش بطبع است بس ذمیم — او راست شیوه دنس و شیمهٔ دنی
خوش گوی و خوش کلام چو بوالفضل بیهقی (۱)
بدکین و بد لگام چو بوسهل زو زنی (۲)

مثنوی

گفت مجنون با شتربانی زحی (۳) — تا به لیلی گوید این پیغام وی
مُرد مجنون سوی قبرش پاگذار — سنّتی باشد زیارت بر مزار
گفت مجنون پیش من بنشسته است — گوئی از دنیای فانی رسته است
اتصالی دوست را با دوست هست
تاکه لیلی‌زنده مجنون‌زنده است

قطعه

از ما تو بهرفسون که بودت — عقل‌ودل و دین وصبر بردی
دیگر پسر ازما چه‌خواهی
ازث پدری مگر سپردی

---

۱ - کیسهٔ از پوست که در آن چیزی کرده ودر آن را به بندند
۲ - دبیر سلطان محمود ومسعود وصاحب تاریخ معروف — ۳ - وزیر لشکر سلطان محمود
٤ - قبیله

☆ ☆ ☆

نهراسی از چه از عمل پرعقاب — بیم‌از‌چه‌می‌نباشدت‌از‌تنگری (۱)
گرپیش بینی است ره عافیت — ای پس بمانده پیش چرا ننگری
پر کرده همچو کشتی باده شکم — لنگر فکنده‌ای زچه‌درلنگری(۲)

آهن مکوب تو سرد دل آور تو گرم
پس کاوه باش گر کنی آهنگری

☆ ☆ ☆

ای شده پابست زر ده دهی (۳) — سر بسپرده بزرشش سری (۴)
هفتهٔ از تو بسرای سپنج — بیش و کم از عمر نه‌گر بنگری
بهر دو روزی که بجا مانده است — مال چه و جاه چه و سروری
برتری از بویه شیطان بود — بویهٔ تو از چه بود برتری
طینت طین خلقت نار از کجا — گوچه توان گفت دراین داوری
امتحن‌الله نه تفویض و جبر — از سخن معتزلی و اشعری
دیده بده تیر بلا را بخر — تا که ترا صدق کند اشتری
تاکه خدا اشتری آرد جواب — جانت‌بکف گیر که‌من یشتری(۵)
گرنه جهادت ز جهادات نفس — گوچه کنی‌غزوه(٦)بودیاسری(۷)
گوش ودل وهوش بگفت من‌آر — گفت مرا می نشمر سرسری
بنده شهوات و هوامی نباش — پیشه مکن مسخره گی وغری

خواب مرو غافل و بیدار باش
گفته چنین‌خفتهٔ (۸)ارض‌غری(۹)

☆ ☆ ☆

مرگ طلب تا بروز حاجت و ذلت — دست طلب در بر لئام نیاری

زندهٔ جاوید بودنت چه دهد سود
زندگیئی گر که بر مرام نداری

☆☆☆

برسیر سالکی‌خطراتست‌محتوی — گوبی دلیل راه‌کند ساز رهروی

---

۱ — خدا ۲ — جائیکه هرروز مردم را اطعام کنند وخانقاه را نیزلنگر گویند
۳ زر خالص ٤ — زر خالص از بتی بدست آمده بودکه شش سرداشت
۵ — که میخزد ٦ — جنگی که خود پیغمبر در آن بودند ۷ — جنگی که حضرت یك از اصحاب را امیرلشکرمیفرمودند ۸ — حضرت علی علیه السلام ۹ — نجف اشرف

در مرز دل نکاری تخمی بجز خلوص
کز کشته شرم آیدت آنگه که بدروی

شعر

گرخرقه راباب خراباتشسته‌ای
دیگرچه قید داری‌در کهنه‌ونوی

قطعه

روئی که تراهست بپوشان ز همه خلق   حیف است چنین روی بهر کس بنمائی
ز آن‌زلف یقین‌است که بر گردن دلها
بندی بگذاری تو که هر گز نگشائی

☆☆☆

درویش مجرد ز چه در قید نهددل   غم خوردن او نیست بجز ازغم نانی
غم خواجه خورد کزاثر کش مکش حرص
دارد همه دم عربده با خلق جهانی

شعر

آنچه هر کس خواست گرمی دادمی
لقمه‌ای از بهر خود ننهادمی

قطعه

چار چیز از دوجهان حاصل عیش ابدی است
یاری و مطربی و ساغری و گلزاری
چار روزی که زعمر است باین چار بساز
گر که دستت برسد دست کش از هر کاری

مثنوی

شاخص ترجیح هرنیك و بدی   حق مقرر کرده عقل مهتدی
چون دو امر مستوی پیش آیدت
آنکه رجحانش به‌خیر آن بایدت

شعر

به‌بخت وروزی‌خود پازنی سخت
اگر امروز دستی بر نیاری

قطعه

باید بضاعتی کـه بگردد مـدار عمر   چون نیست ناگزیر شوی از قناعتی
مرگ است بالضروره ترا آخر العلاج
چون نی قناعتی بود و نی بضاعتی

شعر

دردی که هست بر دل عشاق از غمت
آخرچه سود ازاین که بگویندونشنوی

قطعه

یکی ز شرط بزرگ ضیافت این گفتند   که میزبان متعارف بود بخوشخوئی
اگر که زهر بر میهمان نهی خوشتر
که تلخ کردن کام وی از ترشروئی

☆ ☆ ☆

صبر بنما بتلافی ستمکاری خصم   تاقوی گردی و باعجز تلافی نکنی
در گذشتن زمکافات وباغماض شدن
به یقین به ز تلافی است که وافی نکنی

شعر

کنون اینگونه مسکینم که بینی
سخن کوته کنم اینم که بینی

مثنوی

واعظی بر منبر از ماو منی   لافها میزد ز روی پرفنی
ماچنین گوئیم و من گویم چنان   بانگ و عظش از زمین تا آسمان
نحوئیی برپای منبر می‌شنفت   خسته‌شدروسوی‌واعظ کردو گفت
ما و من هستی ولی مـوصـولهٔ   در عمل بی حاصل و عاید نهٔ
گررسد بـر عاید تـو یك خلل   در زمان توباز مانی از عمل
اینهمه فریاد و آشوب و خطاب   بهر مشتی سیم نز بهر ثواب
خود بده انصاف ای مرد خدای   بی زر ار گویند بر منبر برآی
بر سردار ار برآئی خوشتر است
یا برآن منبر که بی‌سیم و زر است

شعر

یکی سالك کنار بحر دیدی کسی را کآب از دریا کشیدی
بپرسید از کسان مقصود از این چیست قبول اینهمه زحمت عبث نیست
بگفتندش که دُرّی ز او فتاده است بدریا و کنون عزم این نهاده است
که آب بحر را یکجا بر آرد دُرِ خود از تك دریا بر آرد
بگفتا با کمال همت وی کشیدن آب دریائی عجب کی
بهمت چونکه از دنیا گذشتند محیط جملهٔ آفاق گشتند
بمردی هر که همت بر گمارد
بهمت کوه را از جا بر آرد

قطعه

توانگرا چو بدرویش مستمند رسی بر آن بباش که از تو بدو رسد کرمی
هزار پرسش حالی که بی درم باشد
مفید نیست بحال فقیر چون درمی

☆ ☆ ☆

این شنیدم بمحتسب میگفت یکی از شاهدان بازاری
که جفا را ندامتست ثمر
دست بر کش ز مردم آزاری

شعر

بمحنت گرفتن بحسرت نهادن
زهی زشت کاری زهی سست رائی

☆ ☆ ☆

اول زعهد به بستن دویم ز عهد شکستن
کدام دل نر بودی کدام دل نشکستی

قطعه

یاد دارم بیکی گرسنه میگفت کسی سوی درگاه امیر آی که بینی کرمی
گفت بهر درمی از چه کشم ذل سئوال
قیمت عزت نفس است فزون از درمی

☆ ☆ ☆

کجا نقش فنائیت پذیرد هستی جانت که غیر از خود پرستی نقش دیگر را نمیخوانی

ندانی از کجا آئی وروسوی کجا داری همی بینی بصحرای تحیّر رخش میرانی
عجب اینست باعلمی که در سوء عمل داری
ز کروّ بی مقام خویش را برتر همیدانی

☆ ☆ ☆

بعشرت بود مستی کاندر آمد عسس همچون بلای ناگهانی
سوی‌زندان همی‌میرفت ومیگفت
که ناکامی به از این کامرانی

شعر

زهر کسی بسوی حق پناه باید برد
چو او براندت از در کجا پناه بری

☆ ☆ ☆

در راه عشق سهلست صد رهروی شبانه
راه طلب چـو بـاشد موسی کند شبانی

☆ ☆ ☆

تازه کاران محبت زبلا در حذرند ورنه منصور چه آسیب‌برد از داری
بار خوبان پری‌چهره چرا من نکشم
چونکه‌بایست کشیدن‌بجهان‌خودباری

☆ ☆ ☆

دل از رقیب هرگز اندر امان نباشد
از دزد کی توان داشت امید پاسبانی

قطعه

سخن را چه خوش گفت‌آنکس که گفت بانصاف دزدی کن ار میکنی
عمل گر بانصاف مقرون نشد
مکن گر کنی بی ثمر میکنی

☆ ☆ ☆

چو حجتی بسخن نیستت اگر گوئی حجاب‌معرفت‌خودبدست‌خود بدری
سخن نیوشا تو نیز این سخن بپذیر که از نصیحت دانش تمتعی ببری

سخن به حجت گوهر بود و گرنه خزف
بر آن بباش که جای گهر خزف نخری

☆ ☆ ☆

بگفت خادم مدرس بیك تن از طلاب — که عمر تا کی در طی نحوسازی طی
بیان‌ومنطق‌وحکمت بخوان کزاین سه‌طریق — بهر زمان که بدی دیـدی الضمانُ علَّی
جواب داد ز ما زندر آمدم پی نحو
بغیر مـا وضع‌له خطاست وضع الشیّ

☆ ☆ ☆

براه خویش بران تا بمقصدی برسی — ز ره بـرون چونهی پای گمرهی یابی
گـدای گوشه نشینا بجای خویش نشین
میسّرت نشود کافسر شهی یابی

☆ ☆ ☆

ای بسافتنه‌ها بپای‌شود — بکلامی که بجهداز دهنی
وی بسافتنهٔ بپاشدهٔ
که نشیند بگفتن‌سخنی

☆ ☆ ☆

نه چنان خور که ز کم‌خوردن‌برجامانی — نه چنان کز اثرپرخوری‌از جای شوی
دست بردست حریفان نه و پا داری کن
نه ترا دست بگیرند که بر پای شوی

☆ ☆ ☆

همچومستسقی‌باشد مثل‌مرد حریص — نتواند کـه نشانـد عطش از دریـائی
ملك هستی که نیاید بتملك کس را
گو که بگرفت بهستی نکند ابقائی

شعر

طواف در گه او را مپندار امر آسانی
که دایم بر در دربان اوهم‌هست دربانی

قطعه

شیرین لب ای بت شکرین گفتار — شیرین تر از شکر دهمت پندی

یا با حضور اهل دلی خوشباش ‌ ‌ ‌ کز همتش بفیض رسی چندی
یا از برای صحبت خود بگزین
ز اهل خرد یگانه خردمندی

تاریخ تذکره صدر اعظمی

در عهد شه مظفر خاقان جم نشان ‌ ‌ ‌ کز فرّ و یمن معدلت آراسته ز می(۱)
از رشح جود ساحت این هفت‌خطه را ‌ ‌ ‌ چون هشت خلد کرده بخوبی و خرّمی
بر رایت ظفر اثر فتح آیتش ‌ ‌ ‌ گردنده گوی چرخ‌برین راست‌پرچمی
بر نام خواجه نامه‌ای اینسان نگاشتم ‌ ‌ ‌ کآمد بلوح دفتر دهرش مسلّمی
نثرش قویم و سخت چنان نثر حاجری ‌ ‌ ‌ نظمش بدیع و نغز چنان نظم حاتمی
این مدح کی شنودزمدحتگران خویش ‌ ‌ ‌ بوجعفر مؤید دستور علقمی (۲)
هرگز نخواند باهمه سختی و متقنی ‌ ‌ ‌ هرگز نراند باهمه خوبی و محکمی
مختاری این مدایح بر شاه غرنوی ‌ ‌ ‌ خوار زمی این مناقب از فخر دیلمی
بس‌این شرف که‌ازشرف این‌نغز نامه را ‌ ‌ ‌ تاریخ و نام هر دو شده صدر اعظمی
تا چون کند ادای حق آن فضل خواجکی
تا چون دهد عطای من آن جود حاتمی

لغز

چیست باد افراه‌آن گندم نمای جوفروش ‌ ‌ ‌ کوهمی گندم نماید جودهد برمشتری
باده‌بنمودن‌وز آن‌پس‌سر که‌دادن کی‌سزد ‌ ‌ ‌ داورا برگو کجا باید برم این داوری
چون بکام ما نباشد بنت بسطام بن قیس
از چه‌مارامبتلا کردی‌بجسم شنفری(۳)

نکته

اگر دشمن آمد پریشیده رای ‌ ‌ ‌ بجا باش‌کو برتو بگذاشت‌جای
پریشانی لشکر از اختلاف ‌ ‌ ‌ بزرگ افتراقیست بی ائتلاف
به رای مخالف چو بر خاستند ‌ ‌ ‌ زبونند اگر صد صف آراستند

---

۱ - مخفف زمین ‌ ‌ ‌ ۲ - وزیر مستعصم خلیفه عباسی

۳ - اشاره بشعر عرب که در باره شراب گوید این شراب صبح از دختر بسطام بن‌قیس حکایت‌میکرد و شام همان شراب چون جسم شنفری پس ازمرگ دائی خود گردید یعنی شب شراب بود وصبح سرکه شدزیرا شنفری پس ازمرگ دائی خود بیتی گفت

فاسقینها ابا سواد بن عمرو ‌ ‌ ‌ ان جسمی من بعد خالی لخلّ

یعنی ای ندیم (نام ندیم سواد بن عمر و بوده) شرابم ده که تنم بعد ازمرگ دائیم لاغر شده و چون‌خل دو معنی میدهد یکی به معنی سرکه ودیگری بمعنی لاغری است دراینجا شاعر معنی دویم را قصدکرده

اگر پیلسم یا که روئین‌تنند چنان کرم پیله بخودمی تنند
بکشته اگر دانه‌ها ریخته که باخاك آن کشته آمیخته

بخواهی برآری و گیری شمر
چو جمع پراکنده لشکر شمر

☆ ☆ ☆

در مناجات خویش انصاری (۱) گفت خوش کای مهیمن‌باری
مرترا بر دعا چو فرمانست
قلم رفته را چه درمانست

☆ ☆ ☆

شعرموزون و لطیف ازمن‌دگر ز این‌پس مخواه
ای قدت چون سرو کشمر تن چو دیبه ششتری
بود شعرم آنچنان شعری که شعرای فلك
پیش از اینم بود مانند عطارد مشتری
دوستی شعرم بداد از دست در رود ارس
همچنان عثمان که در چاه اریس انگشتری

شعر

زنی از شوی خود شد دور در کوی بدو رو کرد مردی دیدش آن روی
بگفتا مرد کی با هم نشینیم کجا باید که روی هم ببینیم
بپاسخ گفت زن مرچاشتگه را بمسجد شو درون هشدار ره را
چوشب بگذشت آن‌مردازهمان کوی زن خود دید با مردی سخنگوی
که در مقصورهٔ جامع سحرگاه دو چشم انتظارم هست بر راه
مگو فعلی جزایش در قفا نیست جزا از فعل خود هرگز جدانیست

جزا را آنچنان بافعل رانند
که آنرا گوئی اصل‌فعل‌دانند

قطعه

روزی ازخیل جدا دور زسامان‌شهی پی نخجیری میتاخت شه سامانی

---

۱ - خواجه عبداله انصاری

ُبختئی(۱)دید که‌درمزرع‌سبزی‌بچرا داده از پاو دهان‌مـزرعه را ویرانی
ایستاد و برسیدند سوارانش ز پی خیلتاشان و عبید و خدم سلطانی
داغ ُبختی‌چوبدیدازسرداغ‌دل گفت رمه شاه کجا مزرعه دهقانی
ساربانان همه را حکم با عدام نمود ناگه از غیب‌رسیدش‌فرجی‌رحمانی
ساربانی برسید از ره جمّازه سوار بیست‌فرسنگ‌به‌تعجیل‌دراشترانی
پی آن اشتر دیوانه که سر تافته است تاخته بردر و بر دشت بسر گردانی
شه بزارع ثمن مزرع ومزروع‌بداد برزمین پس ز پی سجده بزد پیشانی

گفت در گله‌شه‌حکم غرامت بشه است
گررود اشتر دیوانه بنا فرمانی

☆ ☆ ☆

نزواقعات جهان دانائیت ای جان نـز حادثات زمان آگـاهیت باری
خوش عمر وعاص سرود در جنگ یوم الدار
اَلعیرُ یضَرطُ والمکواةُ فی النار

☆ ☆ ☆

غیرخسران ز صحبت ناجنس نیستت گر تراست دانائی
در کلیله به بین چه بردیده است
موش دشتی ز غوك دریائی

☆☆☆

صبح چون پرده ظلام درد بینم ای آسمان همان رنگی
شفقت ازچه روست خون آلود شفقت آر از چه بر سر جنگی
در تو ُنه گنبد از فراخ دلی است
با چنین دل تو از که دل تنگی

☆ ☆ ☆

انتظار از موت چون بس سخت تربر رای دانـا
پس مدانش زنده باشد گر کس اندر انتظاری
ساربان‌گو محمل‌لیلی کمی آهسته راند
تاکه مجنون‌در بیابان‌بر کشدازپای‌خاری

---

۱ ــ شتر بزرك

✡ ✡ ✡

در تاریخ گرمابه آقای وجدانی رئیس محضر

در علوم آن اوستاد اوستادان آنکه در بحر حقایق گوهرستی
حضرت وجدانی آن بی‌مثل کورا پایه از معیار فکرت بر ترستی
ساخت اندر ری یکی حمام عالی کش‌نظر آری نظیرش کمترستی
بهر تاریخش بهجری گفت دانش
آب این حمام از آب کوثرستی

✡✡✡

ای آنکه در کیاست بی مثل وبی عدیل وی آنکه در فراست افراشته نوی
بـر گواز این دول شرف افزای تر کدام
از نادری و زندی و قاجار و پهلوی

شعر

ای عالیه گـر عالیم و گردانی تا چند دلـم بگرد سر گردانی
تو قدر وفای یار خود گردانی
بیرون آری دلم ز سر گردانی

✡ ✡ ✡

ببزم یار خود را در فکندم زدست یار تا نوشم شرابی
بباغی نغمه‌ام در گوش آید مقام امنی و ساز ربابی
زبس ضرب رقیبانم ز هرسوی
رضیت من النسیمته بالا یاب

از نجف اشرف دو شعر خواسته بودند که بدیوار درب پائین حرم مطهر نصب کنند تا معلوم‌شود درب پائین پاست بدیهه سروده شده

شدخاك پایت ای‌شه شاهان چوبوسه گاه راه مـلا یك از در پـائین پای تست
روح القدس ستاده بسینه نهاده دست
کسب اجازتش بورود سرای تست

فهرست انتشارات دانشگاه تهران

۱ -	وراثت (۱)	تألیف دکتر عزت‌الله خبیری
۲ -	A Strain Theory of Matter	» » محمود حسابی
۳ -	آراء فلاسفه در بارهٔ عادت	ترجمهٔ » برزو سپهری
٤ -	کالبدشناسی هنری	تألیف » نعمت‌الله کیهانی
۵ -	تاریخ بیهقی جلد دوم	بتصحیح سعید نفیسی
٦ -	بیماریهای دندان	تألیف دکتر محمود سیاسی
۷ -	بهداشت و بازرسی خوراکیها	» » سرهنگ شمس
۸ -	حماسه سرائی در ایران	» » ذبیح‌الله صفا
۹ -	مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی	» » محمد معین
۱۰-	نقشه برداری (جلد دوم)	» مهندس حسن شمسی
۱۱-	گیاه شناسی	» حسین گل گلاب
۱۲-	اساس‌الاقتباس خواجه نصیر طوسی	بتصحیح مدرس رضوی
۱۳-	تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد اول)	تألیف دکتر حسن ستودهٔ تهرانی
١٤-	روش تجزیه	» » علی‌اکبر پریمن
۱۵-	تاریخ افضل - بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان	فراهم‌آوردهٔ دکتر مهدی بیانی
١٦-	حقوق اساسی	تألیف دکتر قاسم زاده
۱۷-	فقه و تجارت	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۱۸-	راهنمای دانشگاه	—
۱۹-	مقررات دانشگاه	—
۲۰-	درختان جنگلی ایران	» مهندس حبیب‌الله ثابتی
۲۱-	راهنمای دانشگاه بانگلیسی	—
۲۲-	راهنمای دانشگاه بفرانسه	
۲۳-	Les Espaces Normaux	تألیف دکتر هشترودی
٢٤-	موسیقی دورهٔ ساسانی	» مهدی برکشلی
۲۵-	حماسه ملی ایران	ترجمهٔ بزرگ علوی
٢٦-	زیست شناسی (۲) بحث در نظریهٔ لامارک	تألیف دکتر عزت‌الله خبیری
۲۷-	هندسه تحلیلی	» » علینقی وحدتی
۲۸-	اصول گداز و استخراج فلزات (جلد اول)	تألیف دکتر یگانه حایری
۲۹-	اصول گداز و استخراج فلزات (» دوم)	» » »
۳۰-	اصول گداز و استخراج فلزات (» سوم)	» » »
۳۱-	ریاضیات در شیمی	نگارش دکتر هورفر
۳۲-	جنگل شناسی (جلداول)	» مرحوم مهندس کریم ساعی
۳۳-	اصول آموزش و پرورش	» دکتر محمد باقر هوشیار
٣٤-	فیزیولژی گیاهی (جلداول)	» » اسمعیل زاهدی

٣٥- جبر و آنالیز	نگارش دکتر محمدعلی مجتهدی
٣٦- گزارش سفر هند	» » غلامحسین صدیقی
٣٧- تحقیق انتقادی در عروض فارسی	» » پرویز ناتل خانلری
٣٨- تاریخ صنایع ایران - ظروف سفالین	تألیف دکتر مهدی بهرامی
٣٩- واژه نامه طبری	» » صادق کیا
٤٠- تاریخ صنایع اروپا درقرون وسطی	» عیسی بهنام
٤١- تاریخ اسلام	» دکتر فیاض
٤٢- جانورشناسی عمومی	» » فاطمی
٤٣- Les Connexions Normales	» » هشترودی
٤٤- کالبد شناسی توصیفی (۱) - استخوان‌شناسی	» « امیراعلم - دکتر حکیم دکتر کیهانی - دکتر نجم‌آبادی - دکتر نیک‌نفس - دکتر نائینی
٤٥- روانشناسی کودک	نگارش دکتر مهدی جلالی
٤٦- اصول شیمی پزشکی	» » آ. وارتانی
٤٧- ترجمه وشرح تبصرهٔ علامه (جلداول)	» زین‌العابدین ذوالمجدین
٤٨- اکوستیک «صوت» (۱) ارتعاشات - سرعت	» » ضیاء الدین اسمعیل بیگی
٤٩- انگل شناسی	» » ناصر انصاری
٥٠- نظریه توابع متغیر مختلط	» » افضلی‌پور
٥١- هندسه ترسیمی و هندسه رقومی	» احمد بیرشک
٥٢- درس اللغة و الادب (۱)	» دکتر محمدی
٥٣- جانور شناسی سیستماتیک	» » آزرم
٥٤- پزشکی عملی	» » نجم‌آبادی
٥٥- روش تهیه مواد آلی	» » صفوی گلپایگانی
٥٦- مامائی	» » آهی
٥٧- فیزیولژی گیاهی (جلد دوم)	» » زاهدی
٥٨- فلسفه آموزش و پرورش	» دکتر فتح‌الله امیرهوشمند
٥٩- شیمی تجزیه	» » علی‌اکبر پریمن
٦٠- شیمی عمومی	» مهندس سعیدی
٦١- امیل	ترجمهٔ مرحوم غلامحسین زیرک‌زاده
٦٢- اصول علم اقتصاد	تألیف دکتر محمود کیهان
٦٣- مقاومت مصالح	» مهندس گوهریان
٦٤- کشت گیاه حشره‌کش پیرتر	» مهندس میردامادی
٦٥- آسیب شناسی	» دکتر آرمین
٦٦- مکانیک فیزیک	تألیف دکتر کمال جناب
٦٧- کالبدشناسی توصیفی (۲) - مفصل شناسی	» » امیراعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی - دکتر نجم‌آبادی - دکتر نیک‌نفس
٦٨- درمانشناسی (جلد اول)	تألیف دکتر عطائی
٦٩- درمانشناسی (» دوم)	» » »
٧٠- گیاه شناسی - تشریح عمومی نباتات	» مهندس حبیب‌الله ثابتی
٧١- شیمی آنالیتیک	» دکتر گاگیک
٧٢- اقتصاد جلداول	» » علی‌اصغر پورهمایون
٧٣- دیوان سیدحسن غزنوی	بتصحیح مدرس رضوی

۷۴-راهنمای دانشگاه	—
۷۵-اقتصاد اجتماعی	تألیف دکتر شیدفر
۷۶-تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد دوم)	» » حسن ستوده تهرانی
۷۷-زیبا شناسی	» علینقی وزیری
۷۸-تئوری سنتتیک گازها	» دکتر روشن
۷۹-کارآموزی داروسازی	تألیف دکتر جنیدی
۸۰-قوانین دامپزشکی	» » میمندی نژاد
۸۱-جنگل‌شناسی جلد دوم	» مرحوم مهندس ساعی
۸۲-استقلال آمریکا	» دکتر مجیر شیبانی
۸۳-کنجکاویهای علمی و ادبی	—
۸۴-ادوار فقه	» محمود شهابی
۸۵-دینامیك گازها	» دکتر غفاری
۸۶-آئین دادرسی در اسلام	» محمد سنگلجی
۸۷-ادبیات فرانسه	» دکتر سپهبدی
۸۸-از سربن تا یونسکو- دو ماه در پاریس	» » علی اکبر سیاسی
۸۹-حقوق تطبیقی	» » حسن افشار
۹۰-میکروب‌شناسی (جلد اول)	تألیف دکتر سهراب دکتر میردامادی
۹۱-میزراه (جلد اول)	» » حسین گلگلاب
۹۲- » (جلد دوم)	» » » »
۹۳-کالبد شکافی (تشریح عملی دست‌وپا)	» » نعمت‌الله کیهانی
۹۴-ترجمه وشرح تبصره علامه (جلددوم)	» زین‌العابدین ذوالمجدین
۹۵-کالبد شناسی توصیفی (۳) - عضله شناسی	» دکترامیراعلم-دکترحکیم دکتر کیهانی-دکتر نجم آبادی- دکتر نیك نفس
۹۶- » » (۴) - رگ شناسی	» » » »
۹۷-بیماریهای گوش وحلق و بینی (جلداول)	تألیف دکتر جمشید اعلم
۹۸-هندسهٔ تحلیلی	» » کامکار پارسی
۹۹-جبر و آنالیز	» » » »
۱۰۰- تفوق و برتری اسپانیا (۱۵۵۹-۱۶۶۰)	» » بیانی
۱۰۱- کالبدشناسی توصیفی - استخوان‌شناسی اسب	تألیف دکتر میر بابائی
۱۰۲- تاریخ عقاید سیاسی	» » محسن عزیزی
۱۰۳- آزمایش و تصفیهٔ آبها	نگارش » محمد جواد جنیدی
۱۰۴- هشت مقاله تاریخی وادبی	» نصرالله فلسفی
۱۰۵- فیه مافیه	» بدیع‌الزمان فروزانفر
۱۰۶- جغرافیای اقتصادی (جلداول)	» دکتر محسن عزیزی
۱۰۷- الکتریسیته وموارد استعمال آن	» مهندس عبدالله ریاضی
۱۰۸- مبادلات انرژی در گیاه	» دکتراسمعیل زاهدی
۱۰۹- تلخیص البیان عن مجازات القران	» سید محمد باقر سبزواری
۱۱۰- دو رساله - وضع الفاظ و قاعده لاضرر	» محمود شهابی
۱۱۱- شیمی آلی (جلداول) تئوری واصول کلی	» دکتر عابدی
۱۱۲- شیمی آلی «ارگانیك» (جلداول)	» » شیخ
۱۱۳- حکمت الهی عام و خاص	» مهدی قمشهٔ
۱۱۴- امراض حلق و بینی وحنجره	» دکتر علیم مروستی

۱۱۵- آنالیز ریاضی	» » منوچهر وصال
۱۱۶- هندسه تحلیلی	» » احمد عقیلی
۱۱۷- شکسته بندی(جلد دوم)	» » امیر کیا
۱۱۸- باغبانی (۹) باغبانی عمومی	» مهندس شیبانی
۱۱۹- اساس التوحید	» مهدی آشتیانی
۱۲۰- فیزیک پزشکی	» دکتر فرهاد
۱۲۱- اکوستیک «صوت» (۲) مشخصات صوت - لوله - تار	» » اسمعیل بیگی
۱۲۲- جراحی فوری اطفال	تألیف دکتر مرعشی
۱۲۳- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة(۱)	» علینقی منزوی تهرانی
۱۲۴- چشم پزشکی (جلداول)	» دکتر ضرابی
۱۲۵- شیمی فیزیک	» » بازرگان
۱۲۶- بیماریهای گیاه	» » خبیری
۱۲۷- بحث در مسائل پرورش اخلاقی	» » سپهری
۱۲۸- اصول عقاید و کرائم اخلاق	» زین العابدین ذوالمجدین
۱۲۹- تاریخ کشاورزی	» دکتر تقی بهرامی
۱۳۰- کالبدشناسی انسانی(۱) سر و گردن	» » حکیم و دکتر گنج بخش
۱۳۱- امراض واگیر دام	» » رستگار
۱۳۲- درس اللغة والادب(۲)	» » محمدی
۱۳۳- واژه نامه گرگانی	» » صادق کیا
۱۳۴- تک یاخته شناسی	» » عزیز رفیعی
۱۳۵- حقوق اساسی چاپ پنجم (اصلاح شده)	» » قاسم زاده
۱۳۶- عضله وزیبائی پلاستیک	» » کیهانی
۱۳۷- طیف جذبی واشعهٔ ایکس	» » فاضل زندی
۱۳۸- مصنفات افضل الدین کاشانی	نگارش دکتر مینوی ویحیی مهدوی
۱۳۹- روانشناسی (ازلحاظ تربیت)	» » علی اکبر سیاسی
۱۴۰- ترمودینامیک (۱)	» مهندس بازرگان
۱۴۱- بهداشت روستائی	نگارش دکتر زوین
۱۴۲- زمین شناسی	» » یدالله سحابی
۱۴۳- مکانیک عمومی	» » مجتبی ریاضی
۱۴۴- فیزیولوژی (جلد اول)	» » کاتوزیان
۱۴۵- کالبدشناسی وفیزیولوژی	» » نصرالله نیک نفس
۱۴۶- تاریخ تمدن ساسانی (جلداول)	» سعید نفیسی
۱۴۷- کالبدشناسی توصیفی(۵) قسمت اول سلسله اعصاب محیطی	» دکتر امیراعلم-دکتر حکیم دکتر کیهانی-دکتر نجم آبادی-دکتر نیک نفس
۱۴۸- کالبدشناسی توصیفی(۵) قسمت دوم سلسله اعصاب مرکزی	» » » »
۱۴۹- کالبدشناسی توصیفی (۶) اعضای حواس پنجگانه	» » » »
۱۵۰- هندسه عالی (گروه و هندسه)	تألیف دکتر اسدالله آل بویه
۱۵۱- اندام شناسی گیاهان	» » پارسا
۱۵۲- چشم پزشکی (۲)	نگارش دکتر ضرابی
۱۵۳- بهداشت شهری	« « اعتمادیان
۱۵۴- انشاء انگلیسی	« بازارگادی

۱۵۵- شیمی آلی (ارگانیک) (۲)	« دکتر شیخ
۱۵۶- آسیب شناسی (گانگلیون استلر)	« « آرمین
۱۵۷- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی	« « ذبیح‌الله صفا
۱۵۸- تفسیر خواجه عبدالله انصاری	بتصحیح علی‌اصغر حکمت
۱۵۹- حشره‌شناسی	تألیف جلال افشار
۱۶۰- نشانه‌شناسی (علم‌العلامات) (جلد اول)	« دکتر محمدحسین میمندی‌نژاد
۱۶۱- نشانه‌شناسی بیماریهای اعصاب	« « صادق صبا
۱۶۲- آسیب‌شناسی عملی	« حسین رحمتیان
۱۶۳- احتمالات و آمار	« « مهدوی اردبیلی
۱۶۴- الکتریسیته صنعتی	تألیف دکتر محمد مظفری زنگنه
۱۶۵- آئین دادرسی کیفری	« « محمدعلی هدایتی
۱۶۶- اقتصاد سال اول (چاپ دوم اصلاح شده)	« « علی‌اصغر پورهمایون
۱۶۷- فیزیک (تابش)	« « روشن
۱۶۸- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد دوم)	« علینقی منزوی
۱۶۹- « « « « (جلد سوم-قسمت اول)	« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۷۰- رساله بود و نمود	« محمود شهابی
۱۷۱- زندگانی شاه‌عباس اول	« نصرالله فلسفی
۱۷۲- تاریخ بیهقی (جلد سوم)	بتصحیح سعید نفیسی
۱۷۳- فهرست نشریات ابوعلی‌سینا بزبان فرانسه	« « «
۱۷۴ تاریخ مصر (جلد اول)	تألیف احمد بهمنش
۱۷۵- آسیب‌شناسی آزردگی سیستم رتیکولو آندوتلیال	« دکتر آرمین
۱۷۶- نهضت ادبیات فرانسه در دوره رومانتیک	« مرحوم زیرک‌زاده
۱۷۷- فیزیولژی (طب عمومی)	نگارش دکتر مصباح
۱۷۸- خطوط لبه‌های جذبی (اشعهٔ ایکس)	« « زندی
۱۷۹- تاریخ مصر (جلد دوم)	« احمد بهمنش
۱۸۰- سیر فرهنگ در ایران و مغرب زمین	« دکتر صدیق اعلم
۱۸۱- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد سوم-قسمت دوم)	« محمدتقی دانش‌پژوه
۱۸۲- اصول فن کتابداری	« دکتر محسن صبا
۱۸۳- رادیو الکتریسیته	« « رحیمی
۱۸۴- پیوره	« « محمود سیاسی
۱۸۵- چهار رساله	« محمد سنگلجی
۱۸۶- آسیب‌شناسی (جلد دوم)	« دکتر آرمین
۱۸۷- یادداشت‌های مرحوم قزوینی	فراهم‌آورده آقای ایرج افشار
۱۸۸- استخوان‌شناسی مقایسه‌ای (جلد دوم)	تألیف دکتر میربابائی
۱۸۹- جغرافیای عمومی (جلد اول)	« « مستوفی
۱۹۰- بیماریهای واگیر (جلد اول)	« « غلامعلی بینش‌ور
۱۹۱- بتن فولادی (جلد اول)	» مهندس خلیلی
۱۹۲- حساب جامع و فاضل	نگارش دکتر مجتهدی
۱۹۳- مبدء و معاد	ترجمه آقای محمود شهابی
۱۹۴- تاریخ ادبیات روسی	تألیف « سعید نفیسی
۱۹۵- تاریخ تمدن ایران ساسانی (جلد دوم)	« « « «

۱۹۶ـ درمان تراخم باالکتروکوآگولاسیون	« دکتر پروفسور شمس
۱۹۷ـ شیمی وفیزیك (جلداول)	« « توسلی
۱۹۸ـ فیزیولوژی عمومی	« « شیبانی
۱۹۹ـ داروسازی جالینوسی	« « مقدم
۲۰۰ـ علم‌العلامات نشانه‌شناسی (جلد دوم)	« « میمندی نژاد
۲۰۱ـ استخوان شناسی (جلد اول)	« « نعمت‌اله کیهانی
۲۰۲ـ پیوره (جلد دوم)	« « محمود سیاسی
۲۰۳ـ علم‌النفس ابن‌سینا وتطبیق آن با روانشناسی جدید	« « علی‌اکبر سیاسی
۲۰۴ـ قواعدفقه	« آقای محمودشهابی
۲۰۵ـ تاریخ‌سیاسی‌ودیپلوماسی‌ایران	« دکتر علی‌اکبر بینا
۲۰۶ـ فهرست مصنفات ابن‌سینا	« مهدوی
۲۰۷ـ مخارج‌الحروف	تصحیح‌وترجمهٔ دکتر پرویز ناتل‌خانلری
۲۰۸ـ عیون الحکمه	ازابن‌سینا ـ چاپ عکسی
۲۰۹ـ شیمی بیولوژی	تألیف‌دکتر مافی
۲۱۰ـ میکربشناسی (جلد دوم)	« آقایان دکتر سهراب‌ـ دکتر میردامادی
۲۱۱ـ حشرات زیان‌آور ایران	« مهندس عباس‌دواچی
۲۱۲ـ هواشناسی	« دکتر محمد منجمی
۲۱۳ـ حقوق‌مدنی	« « سیدحسن امامی
۲۱۴ـ ماخذقصص وتمثیلات مثنوی	نگارش آقای فروزانفر
۲۱۵ـ مکانیك استدلالی	« پرفسور فاطمی
۲۱۶ـ ترمودینامیك (جلد دوم)	« مهندس بازرگان
۲۱۸ـ گروه بندی وانتقال خون	« دکتریحیی پویا
۲۱۸ـ فیزیك ، ترمودینامیك(جلداول)	« « روشن
۲۱۹ـ روان پزشکی (جلدسوم)	« « میرسپاسی
۲۲۰ـ بیماریهای درونی (جلداول)	« « میمندی‌نژاد
۲۲۱ـ حالات‌عصبانی یانورز	ترجمه « چهرازی
۲۲۲ـ کالبدشناسی‌توصیفی (۷) (دستگاه گوارش)	تألیف دکتر امیراعلم ـ دکترحکیم دکتر کیهانی ـ دکتر نجم‌آبادی ـ دکتر نیك نفس
۲۲۳ـ علم‌الاجتماع	تألیف دکتر مهدوی
۲۲۴ـ الهیات	« فاضل تونی
۲۲۵ـ هیدرولیك‌عمومی	« مهندس ریاضی
۲۲۶ـ شیمی عمومی‌معدنی‌فلزات(جلداول)	تألیف دکتر فضل‌الله شیروانی
۲۲۷ـ آسیب‌شناسی آزردگیهای سورنال « غده فوق کلیوی »	« « آرمین
۲۲۸ـ اصول‌الصرف	« علی‌اکبرشهابی
۲۲۹ـ سازمان فرهنگی‌ایران	تألیف دکترعلی کنی
۲۳۰ـ فیزیك، ترمودینامیك (جلد دوم)	نگارش دکتر روشن
۲۳۱ـ راهنمای‌دانشگاه	—
۲۳۲ـ مجموعهٔ اصطلاحات علمی	—
۲۳۳ـ بهداشت غذائی (بهداشت نسل)	نگارش دکتر فضل‌الله صدیق

۲۳۴- جغرافیای کشاورزی ایران	« دکتر تقی بهرامی
۲۳۵- ترجمه النهایه باتصحیح ومقدمه (۱)	« آقای سیدمحمد سبزواری
۲۳۶- احتمالات وآمار ریاضی (۲)	« دکتر مهدوی اردبیلی
۲۳۷- اصول تشریح چوب	« مهندس رضا حجازی
۲۳۸- خون شناسی عملی (جلداول)	« دکتر رحمتیان دکتر شمسا
۲۳۹- تاریخ ملل قدیم آسیای غربی	« « بهمنش
۲۴۰- شیمی تجزیه	« « شیروانی
۲۴۱- دانشگاهها و مدارس عالی امریکا	« « ضیاءالدین اسمعیل بیگی
۲۴۲- پانزده گفتار	« آقای مجتبی مینوی
۲۴۳- بیماریهای خون (جلد دوم)	« دکتر یحیی پویا
۲۴۴- اقتصاد کشاورزی	نگارش دکتر احمد هومن
۲۴۵- علم العلامات (جلدسوم)	« « میمندی نژاد
۲۴۶- بتن آرمه (۲)	« آقای مهندس خلیلی
۲۴۷- هندسهٔ دیفرانسیل	« دکتر بهفروز
۲۴۸- فیزیولژی گل ورده بندی تک لپه ایها	تألیف دکتر زاهدی
۲۴۹- تاریخ زندیه	« « هادی هدایتی
۲۵۰- ترجمه النهایه باتصحیح ومقدمه (۲)	« آقای سبزواری
۲۵۱- حقوق مدنی (۲)	« « دکتر امامی
۲۵۲- دفتر دانش وادب (جزء دوم)	—
۲۵۳- یادداشتهای قزوینی (جلد دوم ب، ت، ث، ج)	« ایرج افشار
۲۵۴- تفوق وبرتری اسپانیا	« دکتر خانبابا بیانی
۲۵۵- تیره شناسی (جلد اول)	« « احمد پارسا
۲۵۶- کالبد شناسی توصیفی (۸) دستگاه ادرار وتناسل - پردهٔ صفاق	تألیف دکتر امیر اعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
۲۵۷- حل مسائل هندسه تحلیلی	نگارش دکتر علینقی وحدتی
۲۵۸- کالبد شناسی توصیفی (حیوانات اهلی مفصل شناسی مقایسه‌ای)	« « میربابائی
۲۵۹- اصول ساختمان ومحاسبه ماشینهای برق	« مهندس احمد رضوی
۲۶۰- بیماریهای خون ولنف (بررسی بالینی وآسیب شناسی)	« دکتر رحمتیان
۲۶۱- سرطان شناسی (جلد اول)	« « آرمین
۲۶۲- شکسته بندی (جلد سوم)	« « امیرکیا
۲۶۳- بیماریهای واگیر (جلددوم)	« « بینش ور
۲۶۴- انگل شناسی (بندپائیان)	« « عزیز رفیعی
۲۶۵- بیماریهای درونی (جلددوم)	« « میمندی نژاد
۲۶۶- دامپروری عمومی (جلداول)	« « بهرامی
۲۶۷- فیزیولوژی (جلددوم)	« « علی کاتوزیان
۲۶۸- شعرفارسی (درعهد شاهرخ)	« « یارشاطر
۲۶۹- فن انگشت نگاری (جلداول و دوم)	نگارش ناصرقلی وادسر
۲۷۰- منطق التلویحات	« دکتر فیاض
۲۷۱- حقوق جنائی	تألیف آقای دکتر عبدالحسین علی آبادی
۲۷۲- سمیولوژی اعصاب	« « « چهرازی

۲۷۳- **کالبد شناسی توصیفی (۹)** (دستگاه تولید صوت وتنفس)	تألیف دکتر امیر اعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی دکتر نجم آبادی - دکتر نیك نفس
۲۷۴- **اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی**	نگارش دکتر محسن صبا
۲۷۵- **گزارش کنفرانس اتمی ژنو**	« « جناب - دکتر بازرگان
۲۷۶- **امکان آلوده کردن آبهای مشروب**	نگارش دکتر حسین سهراب - دکتر میمندی نژاد
۲۷۷- **مدخل منطق صورت**	نگارش دکتر غلامحسین مصاحب
۲۷۸- **ویروسها**	« « فرج‌الله شفا
۲۷۹- **تالفیت‌ها** (آلکها)	« « عزت‌الله خبیری
۲۸۰- **گیاه‌شناسی سیستماتیك**	« « محمد درویش
۲۸۱- **تیره‌شناسی** (جلددوم)	« « پارسا
۲۸۲- **احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی**	« مدرس رضوی
۲۸۳- **احادیث مثنوی**	« آقای فروزانفر
۲۸۴- **قواعد النحو**	« قاسم تویسرکانی
۲۸۵- **آزمایشهای فیزیك**	« دکتر محمد باقر محمودیان
۲۸۶- **پندنامه اهوازی یا آئین پزشکی**	« « محمود نجم آبادی
۲۸۷- **بیماریهای خون** (جلدسوم)	نگارش دکتر یحیی پویا
۲۸۸- **جنین شناسی** (رویان‌شناسی) جلد اول	« « احمد شفائی
۲۸۹- **مکانیك فیزیك** (اندازه گیری مکانیك نقطه مادی وفرضیه نسبی)(چاپ‌دوم)	تألیف دکتر کمال‌الدین جناب
۲۹۰- **بیماریهای جراحی قفسه سینه** (ریه، مری، قفسه سینه) «	« محمدتقی قوامیان
۲۹۱- **اکوستیك** (صوت) چاپ دوم	« « ضیاءالدین اسماعیل بیگی
۲۹۲- **چهار مقاله**	بتصحیح « محمد معین
۲۹۳- **داریوش یکم** (پادشاه پارسها)	نگارش « منشی‌زاده
۲۹۴- **کالبدشکافی** تشریح عملی سر و گردن - سلسلهٔ اعصاب مرکزی «	« نعمت‌الله کیهانی
۲۹۵- **درس اللغة والادب** (۱) چاپ‌دوم	« « محمد محمدی
۲۹۶- **سه گفتار خواجه طوسی**	بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه
۲۹۷- Sur les espaces de Riemann	نگارش دکتر هشترودی
۲۹۸- **فصول خواجه طوسی**	بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه
۲۹۹- **فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة** (جلدسوم) بخش‌سوم	نگارش محمدتقی دانش‌پژوه
۳۰۰- **الرسالة المعینیة**	« « «
۳۰۱- **آغاز و انجام**	« ایرج افشار
۳۰۲- **رسالهٔ امامت خواجهٔ طوسی**	بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه
۳۰۳- **فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة** (جلدسوم) بخش‌چهارم	« « «
۳۰۴- **حل مشکلات معینه خواجه نصیر**	« « «
۳۰۵- **مقدمه قدیم اخلاق ناصری**	« جلال‌الدین همائی
۳۰۶- **بیوگرافی خواجه نصیرالدین طوسی** (بزبان‌فرانسه)	نگارش دکتر امشه‌ای
۳۰۷- **رساله بیست‌باب درمعرفت اسطرلاب**	« مدرس رضوی
۳۰۸- **مجموعهٔ رسائل خواجه نصیرالدین**	« « «

۳۰۹ - سرگذشت و عقائد فلسفی خواجه نصیرالدین طوسی	» محمد مدرسی (زنجانی)
۳۱۰ - فیزیك (پدیده‌های فیزیکی در دماهای بسیار خفیف) کتاب هفتم	» دکتر روشن
۳۱۱ - رساله جبر و مقابله خواجه نصیر طوسی	بکوشش اکبر دانا سرشت
۳۱۲ - آلرژی بیماریهای ناشی از آن	تألیف دکتر هادوی
۳۱۳ - راهنمای دانشگاه (بفرانسه) دوم چاپ	—
۳۱٤ - احوال و آثار محمد بن جریری طبری	تألیف آقای علی اکبر شهابی
۳۱٥ - مکانیك سینماتیك	» دکتر احمد وزیری
۳۱٦ - مقدمه روانشناسی (قسمت اول)	» دکتر مهدی جلالی
۳۱۷ - دامپروری (جلد دوم)	» « تقی بهرامی
۳۱۸ - تمرینات و تجربیات (شیمی آلی)	» « ابوالحسن شیخ
۳۱۹ - جغرافیای اقتصادی (جلد دوم)	» » عزیزی
۳۲۰ - پاتولوژی مقایسه‌ای (بیماریهای مشترك انسان ودام)	» » میمندی نژاد
۳۲۱ - اصول نظریه ریاضی احتمال	تألیف دکتر افضلی پور
۳۲۲ - رده بندی دولپه‌ای ها و بازدانگان	» » زاهدی
۳۲۳ - قوانین مالیه ومحاسبات عمومی ومطالعه بودجه از ابتدای مشروطیت تا حال	» » جزایری
۳۲٤ - کالبدشناسی انسانی (۱) سروگردن (توصیفی - موضعی - طرز تشریح)	» » منوچهر حکیم و » سیدحسین گنج بخش
۳۲٥ - ایمنی شناسی (جلد اول)	» » میردامادی
۳۲٦ - حکمت الهی عام وخاص (تجدید چاپ)	» آقای مهدی الهی قمشه‌ای
۳۲۷ - اصول بیماری‌های ارثی انسان (۱)	» دکتر محمدعلی مولوی
۳۲۸ - اصول استخراج معادن	» مهندس محمودی
۳۲۹ - مقررات دانشگاه (۱) مقررات استخدامی ومالی	جمع آوری دکتر کی نیا
۳۳۰ - شلیمر	دانشکده پزشکی
۳۳۱ - تجزیه ادرار	مرحوم دکتر ابوالقاسم بهرامی
۳۳۲ - جراحی فك وصورت	تألیف دکتر حسین مهدوی
۳۳۳ - فلسفه آموزش وپرورش	» » امیرهوشمند
۳۳٤ - اکوستیك (۲) صوت	» » اسماعیل بیگی
۳۳٥ - الکتریسته صنعتی (جلد اول چاپ دوم)	» مهندس زنگنه
۳۳٦ - سالنامه دانشگاه	—
۳۳۷ - فیزیك جلد هشتم - کارهای آزمایشگاه و مسائل ترمودینامیك	» دکتر روشن
۳۳۸ - تاریخ اسلام (چاپ دوم)	» » فیاض
۳۳۹ - هندسهٔ تحلیلی (چاپ دوم)	» » وحدتی
۳٤۰ - آداب اللغة العربیة وتاریخها (۱)	» » محمد محمدی
۳٤۱ - حل مسائل ریاضیات عمومی	تألیف دکتر کامکار پارسی
۳٤۲ - جوامع الحکایات	» » محمد معین
۳٤۳ - شیمی تحلیلی	» مهندس قاسمی

۳۴۴ – ارادهٔ معطوف بقدرت (اثر نیچه)	ترجمه دکتر هوشیار
۳۴۵ – دفتر دانش وادب (جلد سوم)	مقالهٔ دکتر مهدوی
۳۴۶ – حقوق مدنی (جلداول تجدید چاپ)	تألیف دکتر امامی
۳۴۷ – نمایشنامه لوسید	ترجمهٔ دکتر سپهبدی
۳۴۸ – آب شناسی هیدرولوژی	تالیف دکتر جنیدی
۳۴۹ – روش شیمی تجزیه (۱)	» » فخرالدین خوشنویسان
۳۵۰ – هندسهٔ ترسیمی	» » جمال عصار
۳۵۱ – اصول الصرف	» علی اکبر شهابی
۳۵۲ – استخراج نفت (جلد اول)	» دکتر جلال الدین توانا
۳۵۳ – سخنرانیهای پروفسور رنه ونسان	ترجمه دکتر سیاسی ـ دکتر سیمجور
۳۵۴ – کورش کبیر	تألیف دکتر هادی هدایتی
۳۵۵ – فرهنگ غفاری فارسی فرانسه (جلد اول)	مهندس امیرجلال الدین غفاری
۳۵۶ – اقتصاد اجتماعی	دکتر سید شمس الدین جزایری
۳۵۷ – بیولوژی (وراثت) (تجدید چاپ)	» خبیری
۳۵۸ – بیماریهای مغز و روان (۳)	» حسین رضاعی
۳۵۹ – آئین دادرسی دراسلام (تجدیدچاپ)	آقای محمد سنگلجی
۳۶۰ – تقریرات اصول	» محمود شهابی
۳۶۱ – کالبد شکافی توصیفی (جلد ۴ ـ عضله شناسی اسب)	تألیف دکتر میربابائی
۳۶۲ – الرسالة الکمالیه فی الحقایق الالهیه	» سبزواری
۳۶۳ – بی‌حسی‌های ناحیه‌ای دردندان پزشکی	» دکتر محمود مستوفی
۳۶۴ – چشم و بیماریهای آن	تألیف دکتر باستان
۳۶۵ – هندسهٔ تحلیلی	» » مصطفی کامکار پارسی
۳۶۶ – شیمی آلی ترکیبات حلقوی (چاپ دوم)	» » ابوالحسن شیخ
۳۶۷ – پزشکی عملی	» » ابوالقاسم نجم‌آبادی
۳۶۸ – اصول آموزش وپرورش (چاپ سوم)	» » هوشیار
۳۶۹ – پرتو اسلام	بقلم عباس خلیلی
۳۷۰ – جراحی عملی دهان ودندان (جلد اول)	تألیف دکتر کاظم سیمجور
۳۷۱ – درد شناسی دندان (۱)	» » محمود سیاسی
۳۷۲ – مجموعهٔ اصطلاحات علمی (قسمت دوم)	–
۳۷۳ – تیره شناسی (جلد سوم)	» » احمد پارسا
۳۷۴ – المعجم	بتصحیح مدرس رضوی
۳۷۵ – جواهر الآثار (ترجمهٔ مثنوی)	بقلم عبدالعزیز صاحب الجواهر
۳۷۶ – تاریخ دیپلوماسی عمومی	تألیف دکتر محسن عزیزی
۳۷۷ – Textes Français	» بانو نفیسی
۳۷۸ – شیمی فیزیك (جلد دوم)	» دکتر علی اکبر توسلی
۳۷۹ – زیباشناسی	» آقای علینقی وزیری
۳۸۰ – بیماریهای مشترك انسان ودام	» دکتر میمندی نژاد
۳۸۱ – فرزان تن وروان	» » بصیر
۳۸۲ – بهبود نسل بشر	» » محمد علی مولوی

۳۸۳ ـ یادداشتهای قزوینی (۳) ایرج افشار
۳۸٤ ـ گویش آشتیان تألیف دکتر صادق کیا
۳۸۵ ـ کالبد شکافی (تشریح عملی قفسه سینه وقلب وریه) نگارش دکتر نعمت‌الله کیهانی
۳۸٦ ـ ایران بعد از اسلام » عباس خلیلی
۳۸۷ ـ تاریخ مصر قدیم (جلداول چاپ دوم) » دکتر احمد بهمنش
۳۸۸ ـ آرگلو نیاتها (۱) سرخس‌ها » » خبیری
۳۸۹ ـ شیمی صنعتی (جلد اول) » » رادفر
۳۹۰ ـ فیزیك عمومی الکتریسیته (جلد اول) » » روشن
۳۹۱ ـ مبادی علم هوا شناسی » » احمد سعادت
۳۹۲ ـ منطق و روش شناسی » » علی اکبر سیاسی
۳۹۳ ـ الکترونیك (جلد اول) » » رحیمی قاجار
۳۹٤ ـ فرهنگ غفاری (جلد دوم) » مهندس جلال‌الدین غفاری
۳۹۵ ـ حکمت الهی عام وخاص (جلد دوم) » محیی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای
۳۹٦ ـ گنج جواهر دانش (٤) » حسن آل طه
۳۹۷ ـ فن کالبد گشائی وآسیب شناسی » دکتر محمدکار
۳۹۸ ـ فرهنگ غفاری (جلد سوم) » مهندس جلال‌الدین غفاری
۳۹۹ ـ مزدا پرستی در ایران قدیم » دکتر ذبیح‌الله صفا
٤۰۰ ـ اصول روشهای ریاضی آمار » » افضلی پور
٤۰۱ ـ تاریخ مصر قدیم (جلد دوم) » » دکتر احمد بهمنش
٤۰۲ ـ عدد من بلغاء ایران فی اللغة » قاسم تویسرکانی
٤۰۳ ـ علم اخلاق (نظری وعملی) » دکتر علی‌اکبر سیاسی
٤۰٤ ـ ادوار فقه (جلددوم) » آقای محمود شهابی
٤۰۵ ـ جراحی عملی دهان ودندان (جلددوم) نگارش دکتر کاظم سیمجور
٤۰٦ ـ فیزیولژی بالینی » » گیتی
٤۰۷ ـ سهم الارث » نصر اصفهانی
٤۰۸ ـ جبر آنالیز » دکتر محمدعلی مجتهدی
٤۰۹ ـ هوا شناسی (جلد اول) » » محمد منجمی
٤۱۰ ـ بیماریهای درونی (جلدسوم) » » میمندی نژاد
٤۱۱ ـ مبانی فلسفه » » علی‌اکبر سیاسی
٤۱۲ ـ فرهنگ غفاری (جلد چهارم) » مهندس امیر جلال‌الدین غفاری
٤۱۳ ـ هندسهٔ تحلیلی (چاپ دوم) » دکتر احمد سادات عقیلی
٤۱٤ ـ کالبد شناسی (عضله‌شناسی مقایسه‌ای) (جلد پنجم) » » میر بابائی
٤۱۵ ـ سالنامه دانشگاه ۱۳۳٦-۱۳۳۵ ـ
٤۱٦ ـ یادنامهٔ خواجه نصیر طوسی نگارش دکتر صفا
٤۱۷ ـ تئوریهای اساسی ژنتیك » » آزرم
٤۱۸ ـ فولاد وعملیات حرارتی آن » مهندس هوشنگ خسرویار
٤۱۹ ـ تأسیسات آبی » مهندس عبدالله ریاضی
٤۲۰ ـ بیماریهای اعصاب (جلد نخست) نگارش دکتر صادق صبا
٤۲۱ ـ مکانیك عمومی (جلد دوم) » دکتر مجتبی ریاضی

٤٢٢ – صنایع شیمی معدنی (جلد اول) » مهندس مرتضی قاسمی

٤٢٣ – مکانیك استدلالی » پرفسور تقی فاطمی

٤٢٤ – تاریخ فرهنگ ایران » دکتر عیسی صدیق

٤٢٥ – شرح تبصره آیة الله علامهٔ حلی (جلد دوم) » زین العابدین ذوالمجدین

٤٢٦ – حکیم ازرقی هروی بتصحیح مرحوم علی عبدالرسولی

٤٢٧ – علوم عقلی نگارش دکتر ذبیح الله صفا

٤٢٨ – شیمی آنالیتیك » دکتر گاگیك

٤٢٩ – فیزیك الکتریسیته (جلد دوم) » » روشن

٤٣٠ – کلیات شمس تبریزی باتصحیحات وحواشی آقای فروزانفر

٤٣١ – کانی شناسی (تحقیق در بارهٔ بعضی از کانهای جزیره هرمز) نگارش دکتر عبدالکریم قریب

٤٣٢ – فرهنك غفاری فارسی بفرانسه (جلد پنجم) » امیر جلالالدین غفاری

٤٣٣ – ریاضیات درشیمی (جلد دوم) » دکترهورفر

٤٣٤ – تحقیق درفهم بشر ترجمه دکتر رضازاده شفق

٤٣٥ – السعادة والاسعار بتصحیح مجتبی مینوی

٤٣٦ – تاریخ فرهنك اروپا نگارش دکتر عیسی صدیق

٤٣٧ – نقشه برداری (جلددوم) « مهندس حسن شمسی

٤٣٨ – بیماریهای گیاه (تجدیدچاپ) « دکتر خبیری

٤٣٩ – حقوق مدنی (جلد سوم) « دکتر سیدحسن امامی

٤٤٠ – سخنرانیهای آقای انیس المقدسی (استاد دانشگاه آمریکائی بیروت)

٤٤١ – دردشناسی دندان (جلد دوم) نگارش دکتر محمودسیاسی

٤٤٢ – حقوق اساسی فرانسه « « قاسم زاده

٤٤٣ – حقوق عمومی واداری « « شیدفر

٤٤٤ – پاتولوژی مقایسه‌ای (جلد سوم) « « میمندی نژاد

٤٤٥ – شیمی عمومی معدنی فلزات « « شیروانی

٤٤٦ – فسیل شناسی « « فرشاد

٤٤٧ – فرهنگ غفاری فارسی بفرانسه (جلد ششم) نگارش امیرجلال الدین غفاری

٤٤٨ – تحقیق درتاریخ قندسازی ایران « مهندس ابرهیم ریاحی

٤٤٩ – مشخصات جغرافیای طبیعی ایران « دکترحسین گل گلاب

٤٥٠ – جراحی فك وصورت (جلد دوم) « « حسین مهدوی

٤٥١ – تاریخ هرودت « « هادی هدایتی

٤٥٢ – تاریخ دیپلماسی عمومی (چاپ دوم) « « حسن ستوده تهرانی

٤٥٣ – سازمان فرهنگی ایران (تجدید چاپ) « « علی کنی

٤٥٤ – مسائل گوناگون پزشکی « « محمدعلی مولوی

٤٥٥ – فیزیك الکتریسته (جلد سوم) « « روشن

٤٥٦ – جامعه شناسی یاعلم الاجتماع « « یحیی مهدوی

٤٥٧ – اورمی « « رفعت

٤٥٨ – بهداشت عمومی (پیش گیری بیماریهای واگیر) نگارش دکتر اعتمادیان

٤٥٩ – تاریخ عقاید اقتصادی (چاپ دوم) « مرحوم دکترحسن شهید نورائی

٤٦٠ – تبصره ودورسالهٔ دیگر درمنطق بکوشش دانش پژوه

٤٦١ – مسائل گوناگون پزشکی (جلد سوم) نگارش دکتر مولوی

٤٦٢ – کلیات شمس تبریزی (جزوه دوم)	تصحیح فروزانفر
٤٦٣ – ارتدنسی (جلد اول)	نگارش دکتر ریاض
٤٦٤ – یادداشتهای قزوینی (جلد اول)	بکوشش ایرج افشار
٤٦٥ – فهرست پیشنهادی اسامی پرندگان ایران	« سایمون جرویس ری
٤٦٦ – تاریخ دیپلوماسی جلد اول	نگارش دکتر بینا
٤٦٧ – مینودر – یاباب الجنه	« محمدعلی گلریز
٤٦٨ – فلسفه عالی یاحکمت صدرالمتألهین	ترجمه جواد مصلح
٤٦٩ – کالبد شناسی انسانی (تنه)	نگارش پرفسور حکیم
٤٧٠ – شیمی آلی	« دکتر شیخ
٤٧١ – بابا افضل کاشی (جلد دوم)	« « مهدوی
٤٧٢ – تجزیه سنگهای معدنی	« مهندس محمدرضارجا
٤٧٣ – اکوستیك	« دکتر اسمعیل بیگی
٤٧٤ – تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد دوم)	« « محسن عزیزی
٤٧٥ – راهنمای زبان اردو (جلد اول)	« « سیدباحیدرشه
٤٧٦ – تشخیص جراحی های فوری شکم	« « امان‌الله‌وزیرزا
٤٧٧ – اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی (تجدید چاپ)	« « محسن صبا
٤٧٨ – جواهر الاثار درترجمه مثنوی (جلد دوم)	« « جواهر کلام
٤٧٩ – لغات واصطلاحات مثنوی (جلد اول)	« « گوهرین
٤٨٠ – تاریخ دامپزشکی (جلد اول)	« « میمندی‌نژاد
٤٨١ – نشانه شناسی بیماریهای اعصاب	« « صادق صبا
٤٨٢ – حساب عددی ترسیمی	« مهندس ریاضی
٤٨٣ – شرح تبصره آیت‌الله علامه حلی جلد دوم (چاپ دوم)	« زین العابدین ذوالمجد
٤٨٤ – ترمودینامیك جلد اول (چاپ دوم)	« دکتر روشن
٤٨٥ – کتابشناسی فهرستهای نسخه‌های خطی فارسی	« ایرج افشار
٤٨٦ – واژه‌نامه فارسی (بخش ۴ معیار جمالی)	« دکتر صادق کیا